دیوان

حکیم ابوالمجد مجدود بن آدم

سنائی غزنوی

با مقدمه و حواشی و فهرست

بسعی و اهتمام

مدرس رضوی

استاد دانشگاه

دیوان

حکیم ابوالمجد مجدود بن آدم

سنائی غزنوی

با مقدمه و حواشی و فهرست

بسعی و اهتمام

مدرس رضوی

استاد دانشگاه

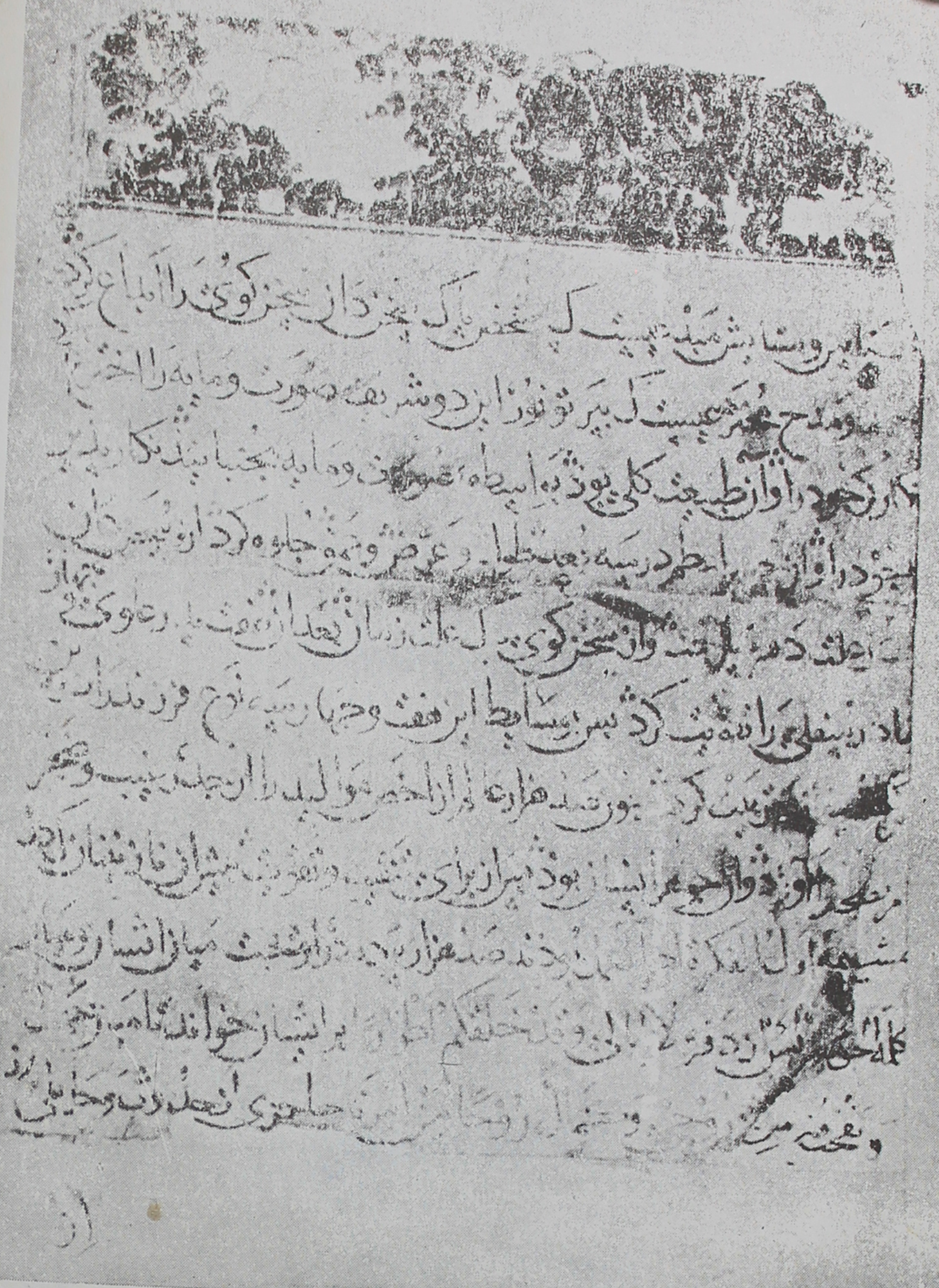
چاپ سوم در ۵۰۰۰ نسخه

۱۳۶۲

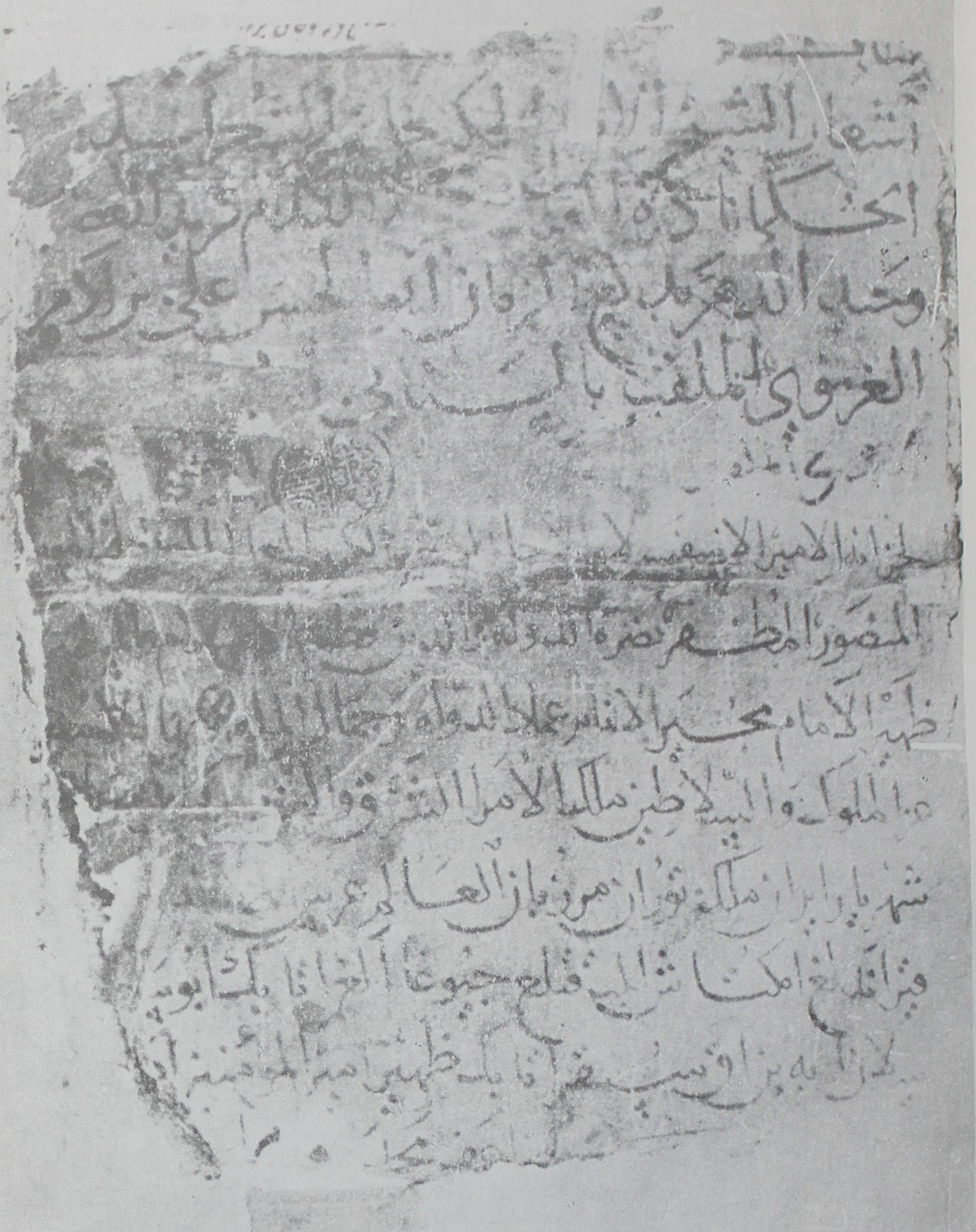
از انتشارات

کتابخانه سنائی

درچاپخانه مروی بچاپ رسید



صفحهٔ اول از نسخهٔ خطی قدیمی کتابخانهٔ ملی فرهنگ



الغزنوي الملقب بالسنائي

پشت صفحهٔ اول نسخهٔ خطی قدیمی کتابخانهٔ ملی

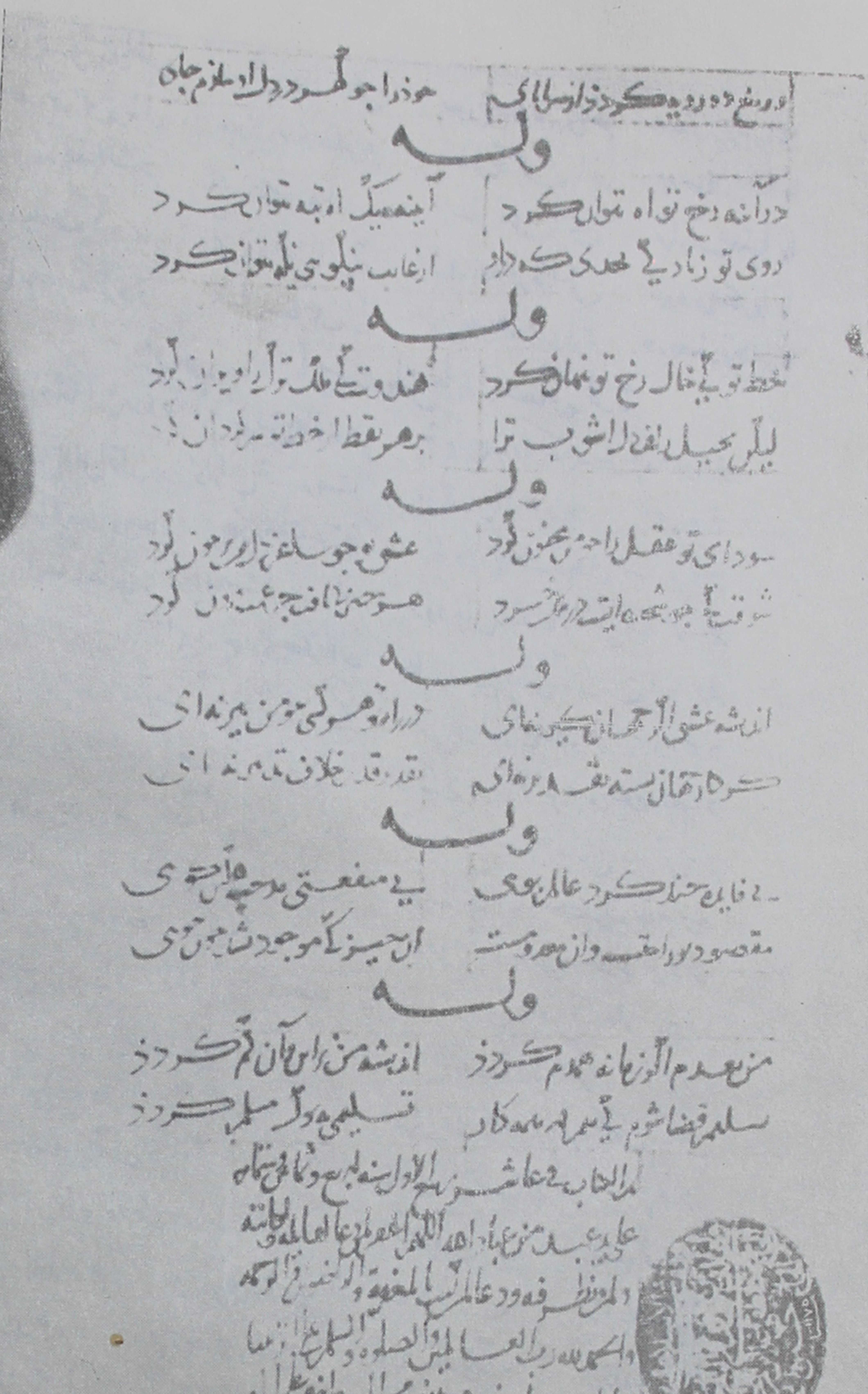
جون فضل تو شد باطن ‌ ‌ جو بال ذی باکی ‌ ‌ جون فیض تو شد حاظر ‌ ‌ جه ترس ز نسیانها
لطف تو همی بابد ‌ ‌ جه فایده انکر بد ‌ ‌ فضل تو همی باید ‌ ‌ جه سود ز افغانها
ما غرقه عصیانیم ‌ ‌ نه تشنه تقوای ادب ‌ ‌ از عفو نهی تا جی ‌ ‌ بر تارک عصیانها
بسیار کنه کردیم ‌ ‌ آن بوذ قضای تو ‌ ‌ شایان کرم بخش ‌ ‌ از روی کرمها
بی نام کنه کردند ‌ ‌ لحش هستایی ترا ‌ ‌ نو نو جو همی سازند ‌ ‌ در وصف تو دیوانها

فی نعت سید المرسلین علیه الصلوة والسلام

روشن آن بدری که لمعه نور عالم بوذ ‌ ‌ خرم آن صدری که قبله بقعه اعظم بوذ
این جهان انوار او دارد از آن خرم شدست ‌ ‌ ان جهان انوار او دارد از آن معظم بوذ
ما کمی کاندر مقام راستی دم که زند ‌ ‌ بر خلاف آن که کوکو هذنی مسلم بوذ
ای عقل عاقلان از رمز او مستر بوذ ‌ ‌ درد جان عاشقان از ذوق او مرهم بوذ
صد هزاران جان فدای آن سواری کز جلال ‌ ‌ غاشیه اش بر دوش از آن جلیت مریم بوذ
از رخش کردند منور کر همه جنت بوذ ‌ ‌ ولیکن باز طلعت که همه مسجد بوذ
از کریبان یمن جون صبح او سر برزند ‌ ‌ در شب هر از جمالش صبحی دم بوذ
طلعت جنت ز شرم خصرتش برخوی شود ‌ ‌ دیده دوزخ ز درد غیبتش پر نم بوذ
یا العرش اولیا را فخر کرد تو دو انیست ‌ ‌ با عفو لله انبیا را فخر کرد تقدیم بوذ
با الم نشرح جه کوی ظرفی ماند بند ‌ ‌ انغر جی هی سیح عاصی در مقام ختم بوذ
چرخ را با کاف لولاک ش اکرم از آن شدست ‌ ‌ خاک را از بوی اخلاقش قیا معلم بوذ
هر که در میدان مردی بش او بیرون زند ‌ ‌ رخش او کیمیا الکو ذکر همه رستم بوذ
دانشی کو علم را خطا نامی غلط هذا رحق ‌ ‌ جبهه الهی حو طفلی الجمد معجم بوذ
یاد دسان فلک را نور او هم بوذ ‌ ‌ خاک ایشان جهان را فضل او ماتم بوذ
حلم این را تو موقوف رسول الله بین ‌ ‌ راستی درن آدمی را تکیه کامی کم بوذ

نبی شد پناه اهل عالم ‌ ‌ وله ایضاً فی افضل الصلوات ‌ ‌ سر سالار فرزندان آدم

دلیل راه ابراهیم آزر ‌ ‌ بشیر ملت عیسی ابن مریم ‌ ‌ شبستان معامت قاب قوسین ‌ ‌ درود کاه تو بطحا و زمزم
ما آیا را سالار ارنه منور ‌ ‌ رسل فخر از خاک تو مقدم ‌ ‌ نبود از عرش از عرش تو امرخ ‌ ‌ نه آدم آفریدی ونه عالم
خدا و تعت کبری ازتو بابوذ ‌ ‌ سپاه و ملک فقر از تو خرم ‌ ‌ ستان اولیا صدیق ابو بکر ‌ ‌ ستان انبیا محمد خاتم



وله

وله

وله

وله

وله

وله

والحمد لله رب العالمین والصلوة والسلام علی

فهرست زهدیات ومدایح وقلندریات

فهرست ترجیعات و ترکیب بندها

مسمط

فهرست غزلیات

فهرست مقطعات

مقدمهٔ مصحح

نام ونسب حکیم

نام و کینه و تخلص سنائی چنانکه تذکره نویسان آورده و خود او نیز در آثارش بدان تصریح کرده « ابوالمجد مجدود سنائی » است.

ودرمقدمه‌ای که درابتدای دیوان بچاپ رسیده گوید:

«روزی من که مجدودبن آدم سنائی‌ام درمجدوسناء این کلمات نگاه کردم»[1]

ونیزدرهفت وهشت بیت ازدیوان حاضرنام و تخلص خود را باهم ذکر کرده که ازجمله این سه بیت است.

هرچندصلتهای توای قبلهٔ سنّت	مجدودسنائی‌را بامجدوسنا کرد

واین بیت

مجدودشد ویافت سنانزد تو بی‌شك	از جود تو و جاه تو مجدود سنائی

واین بیت

بر اسب امید آمده مجدود سنائی	در زیر پی ازبهر کفت راهگذاری [2]

وهمچنین‌در کتاب‌حدیقه‌نام و کنیت خودرا بصورتی که‌یاد شدآورده و گوید:

هر که‌او گشته‌طالب‌مجداست	شفی او ز لفظ بوالمجدست
زانکه جد رابتن شدم بنیت	کرد مجدود ماضیم کنیت
شعـرا بلفـظ منضودم	زین قبل نام گشت مجدودم [3]

۱ـ دیوان ص۱ ۲ـ رجوع شود بصفحات ۱۸و۳۲و۸۰و۱۲۷و۶۰۷و۶۳۴و۶۹۱ دیوان

۳ـ کتاب حدیقة‌الحقیقة چاپ نگارنده ص۷۱۷

گذشته ازاینکه بیش‌ازده مورد در آثارسنائی‌نام و کنیتش تکرارشده دونفراز معاصرینش محمدبن علی‌بن‌الرفاء درمقدمهٔ خود بر کتاب حدیقة‌الحقیقة، وسوزنی شاعر دراشعارخود وتقریباً همهٔ مورّخین وتذکره‌نویسان که ازاویاد کرده‌اند دراین نام و کنیه متفقند و اختلاف ندارند، لیکن حاجی خلیفه در «کتاب کشف‌الظنون فی اسماء‌الکتب والفنون درذیل نام «الهی‌نامه» نام‌اورا «شیخ محمدبن آدم» گفته و دردنبالهٔ اسم کتاب حدیقة‌الحقیقة نامش را «ابی‌محمدبن آدم» ذکر کرده که شاید ابوالمجد ومجدود باشتباه ابی‌محمد ومحمد خوانده شده ویا درچاپ کتاب تحریفی روی داده باشد.

وازاین بیت دیوان که گوید

الهی‌نام خود کردم، بدونسبت کنم‌خودرا

اگر هرشاعری نسبت به‌بهمان وفلان دارد[1]

معلوم می‌شود که یکی از نامهای وی الهی بوده است.

وبعضی هم نام اورا حسن نوشته‌اند وظاهراً منشاء این گفته یکی این بیت

حسن اندر حسن اندر حسنم　　توحسن خلق حسن بنده حسن[2]

است که درقصیده‌ای که درستایش بهرامشاه گفته است میباشد.

ودیگراین دوبیت

پسری داری همنام رهی　　از تو می خدمت او جویم من

زانکه نیکو کند از همنامی　　خدمت خواجه حسن بنده‌حسن[3]

است که درمدح خواجه حسن اسعدی هروی گفته. وچنانکه ملاحظه میشود ابیات فوق ظاهر درمقصود نیست وباتصریح بسیاری که بنام‌و کنیت‌خویش نموده قطعی‌است که باستناد این دوبیت نام ویرا حسن دانستن درست نیست وناشی ازاشتباهست.

نام پدرش «آدم» بوده و مورّخین همه‌پدر اورا بهمین نام خوانده‌اند وخودش هم درمثنوی «کارنامهٔ بلخ» پدررا بنام «آدم» خوانده و گوید:

۱ـ دیوان صفحه ۱۱۵　۲ـ دیوان صفحه ۵۷۲　۳ـ دیوان صفحه ۵۴۴

پدری دارم از نژاد کرام　　　ازبزرگی که هست آدم نام[1]

ازاینکه سنائی درمثنوی کارنامهٔ بلخ به ثقةالملك طاهربن علی وزیر سفارش پدررا کرده وازاو درخواست نموده که پدرش را مشمول عنایت و احسان خویش قراردهد معلوم می گردد که پدراو تااوائل سلطنت سلطان مسعودبن ابراهیم درقید حیات بوده است و درقصیده‌ای هم که درمدح همان وزیر ساخته بانعام و احسان اودربارهٔ پدرش اشاره کرده گوید :

خاصه از جود تودارد پدرم　　　طوقی ازمنّت اندر گردن[2]

حکیم سنائی ازخاندان بزرگ ودودمانی شریف بوده ورضی‌الدین علی لالا که از مشایخ بزرگ صوفیه است از همین خاندان بوده وپدر رضی‌الدین شیخ سعید با حکیم سنائی پسرعم بوده ودربعضی اشعارش بنژاد ودودمان خویش فخر کند وبپاکی نژاد و نیای خویش اشاره کند چنانکه دربیتی گوید :

من ثناگوی توام زیرا نژادم نیست بد

خودنکوگوی ترا هرگز نبوده بد نژاد[3]

ونیزدراین دوبیت بپاکی نژاد می بالد ومی گوید :

کم آزارو بی رنج وپاکیزه عرضم　　　که پاکست الحمدلله نژادم[4]

ودرجای دیگر گوید :

گربد کنند با ما مانیکوئی کنیم　　　زیرا که پاك نسبت وآزاده‌زاده‌ایم[5]

تاریخ تولّد سنائی بدرستی معلوم نیست وبیشتر تذکره نویسان در این باب سکوت اختیار کرده وازسال تولّد اوذکری نکرده‌اند وامیرعلی شیرلودی درتذکرهٔ مرآت‌الخیال ازتاریخ مجمل فصیحی خوافی سال تولد اورا سنه ٤٣٧ نقل کرده‌است ومدت عمرش را شصت و دوسال آورده‌است واین مدت عمر که برای حکیم ازتاریخ مذکورنقل‌شده‌است بحقیقت نزدیك وبعض ازاشعار حدیقه هم مؤید آنست آنجا که

۱ـ رجوع شود بسخن وسخنوران ومقدمهٔ استاد سعید نفیسی برسیرالعباد الی المعاد

۲ ـ دیوان ص ٥٤٤　　۳ ـ دیوان ص ٧٤٥

٤ ـ دیوان ص ٣٦١　　٥ـ دیوان ص ٩٤٨　　٦ ـ تذکرهٔ مرآة الخیال صفحه ٣٤

سنائی از ضعف و پیری خـویش شکایت می کند همه جا از سن شصت سالگی یـاد کرده است .

و اما تاریخ تولدش که سال ٤٣٧ ذکرشده درست نیست چه اگرتاریخ اتمام حدیقه چنانکه جمعی گفته‌اند یکسال پیش ازمرگ وی باشد ووفاتش درسال ٥٢٥ بقول مشهور ودرسال ٥٣٥ بنابرآنچه درسال وفات وی اختیارشده و عمرش شصت و دو باشد بنابراین سال تولد وی باید درحدود سال ٤٦٣ یا ٤٧٣ باشد وچون سال وفاتش در سال ٥٣٥ بجهاتی که ذکر خواهد شد بصحت نزدیکتر است باین علت تاریخ تولد وی که فصیحی خوافی در وفات سنائی ذکـر کرده است بطور قطع و یقین نادرست‌است[1] .

مولد و منشأ حکیم

جای تولد حکیم بطورقطع ویقین شهر غزنین است ومکرّر دراشعار خویش بزادگاهش اشاره کرده و غزنین‌را جای تولّد خویش خـوانده از جمله در کتاب حدیقه گوید:

گرچه مولد مرا ز غزنین است — نقش شعرم چونقش ماچین‌است

خاك غزنین‌چومن نزاد حکیم — آتشی باد خوار وآب ندیم[2]

ودریکی‌ازقصیده های خود گوید :

شادمان باش ازمن و از خود که اندر نظم ونثر

نزخراسان‌چون توئی‌زاده‌است نزغزنین‌چومن[3]

---

١ ـ تاریخ مجمل فصیحی خوافی ص ١٦٦ و ٢١۴ چاپی ٠ ج٢

٢ ـ حدیقة الحقیقه ص٧٠٧

٣ ـ دیوان ص ٥٢٨

آغاز شاعری حکیم

آنچه از دیوان وسایر آثارش مستفاد می گردد آغاز شاعری وی در دوران سلطنت علاء الدوله سلطان مسعود سوم بوده وازوی شعری که درعهد سلطان رضی‌الدین گفته شده باشد باقی نیست بلی دوقطعه درمرثیهٔ محمدبن بهروز وزیرسلطان ابراهیم دردیوان اوموجوداست که‌چون‌سال وفات‌محمدبهروزمعلوم‌نیست ممکن‌است وی پس ازمرگ سلطان رضی‌الدین ابراهیم چندی زنده مانده باشد واین دو قطعه پس‌ازمرگ سلطان گفته شده باشد. وممکن‌است که درحیات سلطان گفته شده‌باشد بنابراین احتمال‌دارد گفتهٔ بعضی‌ازتذکره نویسان که آغاز شاعری حکیم‌را درزمان این‌سلطان نوشته اند مقرون بصحت باشد.

سنائی درابتداء شاعری مدح سلاطین‌غزنوی ودرباریان را نموده‌وعمدهٔ قصاید مدحیّه خویش‌را درغزنین سروده و سلطان مسعود سوم وندماء ووزراء وقضاة آن عهد را ستوده است ولیکن جزدو قصیده درمدح مسعودشاه وچند قصیده درستایش درباریانش دردیوان اودیده نمیشود و محتمل‌است که بیشترقصاید واشعارش ازمیان رفته‌باشدوبنابراین گفتهٔ بعضی‌ازتذکره‌نویسان‌را که گفته‌اند سنائی‌پس‌ازتغییرحال قصایدی‌را که درمدح‌ملوك وامرا و وزراء گفته بود تمام بشست میتوان باورداشت وبیست ودو قصیده و غزلی که در مدح بهرامشاه دردیوان وی دیده میشود مسلماً پس‌ازبازگشت وی بغزنین است .

وهمچنین قصایدی که درمدح سلطان سنجر وچند نفراز وزراء او در دیوان موجـود است زادهٔ طبع او در ایّام اقامت خراسان میباشد که بعداً در این‌موضوع بحث خواهد شد .

مسافرتهای حکیم

سنائی ظاهراً ازهمان آغاز جوانی‌ازغزنین بیرون شده وسالیان دراز دربیشتر ازشهرهای خراسان خاصه شهرهای بلخ وسرخس وهرات ونیشابور بسر برده و از

شهر بلخ بزیارت کعبه مشرّف شده ودر اواخر ایّام عمر بغزنین باز گشته است .

بعضی ازصاحبان تذکره درحالات او نوشته‌اند که وی پس ازتغییر حال و آشفتگی احوال وتوجّه بعزلت وانزوا ازغزنه برای زیارت بیت‌الله رفته ودر باز گشت ازسفر حجاز بخراسان باز آمده است .

ولی از قصیده‌ای که دراشتیاق کعبه سروده واز فراق بلخ و دوری یاران آنجا شکایت میکند واظهار حنین واشتیاق بدان شهر کرده و گفته:

ازفراق شهر بلخ اندر عراق ازچشم و دل

گاه در آتش بویم و گاه در طوفان شویم[1]

چنین می نماید که مبداء حرکت او بسوی خانهٔ کعبه بلخ بوده نه غزنین ودیگر اینکه قصایدی ازاو باقی است که مسلماً دربلخ گفته شده ومسعودشاه ویوسف بن احمد قاضی القضاة را مدح کرده است وسبك وشیوهٔ آن مانند قصاید پیشین اوست ونیز کار نامهٔ بلخ که مسلماً دربلخ سروده شده مؤید دیگری است که تا آنوقت تغییر حالتی برای اوروی نداده بوده است وپس ازمدتی توقّف دربلخ مجذوب گردیده وسپس متوجه زیارت حرمین شده وپس ازمسافرت حجاز بازببلخ بر گشته است. و قصاید زهدیّه‌ای که ببلخ گفته خود دلیلی است براینکه ابتدای تغییر روش او درسخن‌سرائی و ایجاد سبك قصاید زهدی از بلخ شروع شده است چنانکه بدین معنی درقصاید او اشاراتی است مانند این بیت :

باسخنهای سنائی خاصه درزهد ومثل　　فخر دارد خاك بلخ امروز بر بحر عدن[2]

زمان مهاجرت وی از غزنه ببلخ بدرستی معلوم نیست و ظاهراً در اوائل سلطنت مسعود بن ابراهیم (۴۹۲–۵۰۸) بوده چه در کتاب حدیقة‌الحقیقه گوید:

گرچه درغفلت اندرین سی سال　　دفتر من سیاه کرد خیال

این سخنها ز کاتب چپ و راست　　عذر سیصد هزار ساله بخواست[3]

---

۱ ـ دیوان ص۴۱۵

۲ ـ دیوان صفحه ۴۸۹

۳ ـ حدیقة الحقیقة ص ۷۱۵

اگر مطابق ابیات فوق مدت حال انزوا وقناعت اورا سی سال و تاریخ شروع نظم حدیقه را چنانکه در آخر کتابست سال ۵۲۴ یا ۵۲۵ بدانیم درست باسال سوم یا سال چهارم پادشاهی سلطان مسعود برابر خواهد بود.

آنچه این نظر را تأییدمیکند این است که حکیم در کارنامهٔ بلخ ازدوسیدحسن شاعر نام برده که یکی از آن دوبظن قوی همان سیدحسنی است که مسعود سعدسلمان درهنگام حبس خود اورا بقطعه‌ای که بیت اولش این است:

برتو سید حسن دلم سوزد   که چوتوهیچ غمگسار نداشت[1]

مرثیه گفته ازاین قطعه چنان پیداست که سیدحسن بیش ازسی سال عمر نکرده ودرسن جوانی بدرود حیات گفته ومسعودسعد اورادرزندان رثاء گفته وچنانکه نوشته‌اند مسعود دراواخر سال ۵۰۰ ازحبس وبند رهائی یافته است پس قطعاً وفات سیدحسن قبل از ۵۰۰ بوده وچون تألیف کارنامهٔ بلخ هم مسلماً پیش ازمرگ سید حسن مزبور بوده پس باید حرکت سنائی ازغزنه ببلخ پیش ازسال ۵۰۰ یعنی مطابق سال سوم وچهارم پادشاهی سلطان مسعود باشد.

ومؤیّد دیگراز برای این نظر این است که حکیم درقصیده‌ای که سلطان مسعود را دربلخ مدح کرده بآشوب وفتنهٔ خراسان وظلم وستمی که ازسلاطین سلجوقی بر مردم آن سامان میرفته واین حال دراوائل حکومت سنجر مسلماً شدت داشته است اشارت کرده گوید:

قــدر شه غزنین نشناسد بحقیقت

آنرا که باحوال خراسان خبری نیست[2]

وچون مطابق گفتهٔ مورّخان درابتداء حکومت سنجر فتنه ها و آشفتگیهای بسیاری درخراسان وجود داشته وتاسال ۴۹۵ که سنجر کاملا برخراسان استیلا یافته این حال دوام داشته وبمردم ازامراء سلجوقی ستم وبیداد بسیاری میشده است بنابراین نظم این قصیده که درمدح مسعود شاهست و بیت بالا از جملهٔ آنست احتمالا در همان

---

۱ - دیوان مسعود سعد بتصحیح مرحوم رشید یاسمی ص ۶۲.

۲ - دیوان ص ۱۰۲

اوقات آشوب خراسان یعنی ازسال ۴۹۲ تاسال ۴۹۵ بوده است .

چنانکه گفته شد اوّلین مسافرت سنائی از غزنین بسوی بلخ بوده‌است ودراین سفر رنجها دیده و محنتها کشیده و در کارنامه باین ناراحتیها اشاره کرده گوید :

تا ببلخ آمدم بغرّه و سلخ   عیش من بود چون مصحّف بلخ[1]

مثنوی کارنامه را که ظاهراً اولین مثنوی اوست درهمین شهر ودرایّام سلطنت سلطان مسعودبن ابراهیم غزنوی بنظم آورده و دربلخ مدّتها زیسته وازآنجا بحجّ رفته وباز بهمانجا بازگشته است .

ودراین شهر باعدۀ بسیاری ازمردم آنجا آمیزش و دوستی داشته که از جمله آنهاباید احمدعارف وخواجه زکی‌الدین‌بن حمزۀ بلخی‌وامام رئیس فضل‌اللّه‌راشمرد که مدتی‌ازپرتو احسان وانعام واکرام آنان درآنجا آسوده زیسته وزندگی‌راحتی داشته‌است‌لیکن‌این‌حال‌ظاهراً چندان‌دوام‌نیافته‌وزمانش زود پایان‌یافته‌است‌وبواسطۀ آزاری که ازکسان خواجه حسن اسعد هروی‌دیده توقّف دربلخ را تاب نیاورده و بسرخس‌رفته است .

درباب رفتن‌ازبلخ بسرخس‌وسبب آن درقصیده‌ای که درمدح زکی‌الدین‌بن حمزه ونکوهش‌خواجه اسعد هروی است گوید :

کار دنیا و دین امام رئیس   بقلم راست کرده همچو قلم
معتمد خواجۀ زکی حمزه   کرد بدخواه را زگیتی کم[2]

✡✡✡

من یکی شاعرو ودخیل وغریب   راه عزلت گزیده در عالم
نه مرا غمخوری چوجدّ و پدر   نه مرا مونسی چوخال‌و چوعم
نه ازو نزحسین و اسعدو زید   گردن من بزیر بار نعم
کرد برمن بقول مشتی رند   روز رخشنده چون شب مظلم
راندم از بلخ تا براندم من   زین تحسر ز دیده وادی نم[3]

---

۱ ـ کارنامه بتصحیح نگارنده
۲ ـ دیوان ص ۳۷۸   ۳ ـ دیوان ص ۳۸۰

☆☆☆

خواجهٔ اوحد زمان زکی حمزه — ای بلند اختر بلند همم
حال من شرح ده چوقصهٔ خویش — پیش آن صدر مکرم مکرم
سید عالم و امام رئیس — آن بهین طلعت و بزرگ شیم [1]

☆☆☆

بوالمعالی که همّت عالیش — بر گذشت ازحدوث همچوقدم
قابل فیض ولطف فضل الله — وز همه فاضلان هم او اعلم
مپسند اینکه آن‌لعین خبیث — بجهاند کمیت چون ادهم
تو پسندی فسان خاطر من — زو شود چون فسانهٔ شولم
برسرمن گماشت رندی چند — همچو اوناکس و دمیم شیم
نشنودند هرچه من گفتم — علم‌نحوو وعروض‌وشعروحکم [2]

☆☆☆

جامها بستدند و گفتندم — نیز دستار کن براین سرضم
گر توهستی بپاکی عیسی — نیست دستار رشتهٔ مریم
من زبلخ آنچنان‌شدم بسرخس — با بلا و عنا و حسرت وهمّ
که گنه کار یونس بن متی — بسوی نینوی بساحل یم [2]

اقامت سنائی درسرخس ظاهراً طولانی و چندین سال در آنجا مقیم بوده واز آنجابهرات ومرو ونیشابور وخوارزم رفته وباز بهمانجا بازگشته است.

آنچه اورا بتوقّف بسیاردرآن شهر تشویق کرده دوستی ومحبّت وتوجّه و پذیرائی بسیار گرم سیف‌الدین محمدبن‌منصورسرخسی قاضی‌القضاة خراسانست که از معاریف وبزرگان آن‌سامان وحکیم‌را درمدح وی قصاید غرّاست.

چنانکه گفته شد حکیم سنائی باغلب شهرهای خراسان مسافرت ودرهریك مدّتی اقامت کرده‌است لیکن‌تاریخ رفتن وتوقّفش درآن شهرمعیّن ومعلوم نیست

---

۱ — دیوان ص ۳۸۱ ۲ ـ دیوان ص ۳۸۱ـ۳۸۲

ازقراین واماراتی که دردیوان و آثار اوست معلوم می گردد که وی تاسال ۵۱۸ در سرخس مقیم بوده وپس‌ازاین تاریخ بغزنه وموطن‌خویش‌باز گشته است.

ازجمله قراین که دلالت دارد که وی تا تاریخ مذکور درسرخس بـوده این است که خواجه قوام الدین درگزینی‌وزیر در این‌سال وقتی که ازمرو بسوی‌عراق می‌رفت‌درسرخس‌ازسنائی درخواست‌ملاقات ودیدار کردوحکیم‌بوسیله نامه‌وقطعه‌ای عذرخواست وازرفتن بنزد وزیرخودداری کرد[1]

و نیز درنسخهٔ خطی بسیار قدیمی (که توصیف آن دربعد بیاید)[2] در عنوان قصیدهٔ:

بسکه شنیدی صفت روم و چین   خیزو بیا ملك سنائی ببین[3]

چنین نوشته شده‌است.

«سبب این قصیده طایفه‌ای‌بودند ازشعرای خراسان ومعتمدان جبال‌وافاضل عراق که درسنهٔ ثمانیه عشراین گوینده‌را تشریف دادند بقصاید و رباعی ومقطعات تا یکی ازائمهٔ سرخس (که شاید محمدبن منصور سرخسی باشد) گفت کـه چون این‌عزیزان نعمت خدای برتویاد کردند تونیز شکرآن برخویشتن فراموش‌مکن»

وتاریخی که درعنوان این قصیده دراین نسخه است باذکراینکه یکی‌ازائمه سرخس‌سبب گفتن‌این قصیده‌شده‌است قرینهٔ دیگریست‌براینکه حکیم تااین تاریخ درسرخس‌بوده ودرآن شهراقامت داشته است.

---

۱ ـ درنامه‌ای که بخواجهٔ وزیرنوشته ودرصفحهٔ ۱۱۸ دیوان‌حاضربچاپ‌رسیده وصورت آن ازدیوان خطی کتابخانهٔ ملی‌ملك که بنشان (ح) است گرفته شده‌است تاریخ آن‌سنهٔ‌ثمان و عشرین‌وخمسائه است واین تاریخ مسلما غلط و صحیح‌آن سنهٔ ثمان عشر وخمسائه است چه مطابق گفتهٔ ابن‌اثیردر کتاب تاریخ‌کامل وعمادالدین‌کاتب در تاریخ سلاجقه. و تواریخ مهم دیگرخواجهٔ مذکور درسال ۵۲۹ کشته شده ورفتن وزیر درگزینی ازخراسان بعراق چنانکه صاحب مجمل‌التواریخ والقصص گفته است در۵۱۸ بوده بنا براین باید کلمهٔ‌عشرین نادرست وعشردرست باشد.

۲ ـ نسخهٔ خطی‌دیوان سنائی کتابخانهٔ ملی‌ملك که بعلامت(م) دراین کتاب نشان‌داده‌شده‌است

۳ ـ دیوان ص ۵۴۵

ونیز حکیم را قصیده‌ایست درستایش ومدح خواجه معین‌الدین ابونصر احمد بن فضل وزیر سلطان سنجر که از مضمون ابیات قصیده پیداست کـه نظم آن پس از وزارت اوست وچون وی درتاریخ ۵۱۸ بوزارت رسیده این نیز دلیل دیگریست که اقامت حکیم را تااین تاریخ درسرخس ویا در یکی ازشهرهای خراسان کـه نزدیك دارالملك سنجر بـوده تأیید میکند وتصور اینکه درغزنین او را ستوده وقصیده را بخراسان فرستاده تصوریست بسیار بعید.

بنا بآنچه ذکرشد سنائی تاتاریخ ۵۱۸ مسلـّما درخراسان توقـّف‌داشته و پس ازاین تاریخ‌خراسان‌را ترك گفته‌است‌وپس‌از چندین‌سال دوری از غزنین سلسلهٔ‌حب الوطن درجنبش آمده وبموطن‌خویش‌باز گشته‌ودر آنجا باز گوشهٔ عزلت و انزوا را از دست نداده وازآمیزش‌بامردم خودداری نموده است.

ظاهراً درهمان اوان ورود بغزنین یکی‌ازدوستان مخلص وی بنام احمد بن مسعود تیشه ازسنائی‌خواسته‌است که‌اشعار پراکندهٔ‌خویش‌را جمع‌وتدوین کند ودر دفتری‌فراهم‌نماید. حکیم ازراه ناز نیاز را سلاح اوساخته وبهانهٔ‌خانه ودانه آورده وعذر وتعذّر جامه وجام پیش‌نهاده است که بابی‌یساری ونبودن چهار دیواری ایـن خدمت‌میسر نشود اودرحال‌خانه‌وجامه برایش‌مهیّا کرده‌وخرجش‌راتکفـّل‌نموده‌است که‌حکیم باخاطری‌آسوده بجمع اشعار خود پردازد.

درمقدمهٔ کتاب‌حکیم‌از آن دوست ستایشها کرده است واز اینکه خانه و جامه برایش مهیّا نموده اورا مدحها گفته است و در کتاب حدیقة الحقیقة بهمن معنی‌نیز اشاره کرده گوید:

دوستی مخلص اندرین شهرم	کرده از صدق دوستی بهرم
خانه‌ای بهرمن بزحمت دل	کرد ویکدست جامه خانه‌زظل

(الخ)

---

۱ - حدیقة الحقیقة بتصحیح نگارنده صفحهٔ ۷۲۶

پایان زندگی حکیم

محمدبن علی الرفّاء درمقدمهٔ خویش بر کتاب حدیقه شرح مختصری از اواخرزندگی سنائی ذکرمی کند که خلاصه‌اش این است.

« چون سلطان عالم شهنشاه بهرامشاه بر کمال فهم وصفای عقیدت وی وقوف داشت وبدیدهٔ سرباطن پاك وی (سنائی) میدید خواست تا بدیدهٔ ظاهر چالاکی وی بیند مثال داد تا ویرا ازکارگاه مجاهدت ببارگاه مشاهدت آرند تا ازپایگاه خدمت به پیشگاه حشمت رسد وازمیدان ستایش بایوان بخشایش خرامد، ونامش ازدیوان عوام بجریدهٔ خواص ثبت کنند و چنانکه بصفت ملکی است بصورت ملکی گردد. آن خودشناس پاس سپاس این نعمت بدیدهٔ جهان‌دیده بداشت، و مُنّت منّت این رتبت بجان‌جان برداشت، آن جام لطف نوش کرد وخدمت وزمین بوس کرد و گفت : این خادم خرس حرص برخویشتن چیر نکردست ودرخرسندی پیش نکردست طمع نچشیده است و آواز آرزو در گوش‌هوش نگذاشتست .

درویش نیم اگرچه کم میکوشم   دیوانه نیم اگرچه گم‌شد هوشم
گربی‌برگی بمرگ مالد گوشم   آزادی را ببندگی نفروشم

مسرور غرض ومغرور عوض نبوده‌ام باعشق دمسازی دارم وباصدق دل رازی اینك مدت چهل‌سال است تا قناعت توشهٔ من بودست وفقر پیشهٔ من هرچند این کرامتی بزرگ است وتربیتی بی‌نهایت وموهبتی بی‌غایت اما خادم این تجمّل راتحمّل نتواند کردن وشکروسپاس این تفضّل تحمّل نداند ساخت:

ما کلّف‌الله نفسا فوق‌طاقتها   ولا تجود ید الاّ بما تجد

اگربیند رای پادشاه جهانگیرجوان بخت این‌عمل قناعت را بربنده تقریر فرماید وازجامه خانهٔ فضل خلعت عفو بارزانی دارد تا درزاویهٔ وحدت روزگار گذارم که کفرندیم ایمان نشاید وظلمت قرین‌نور نزیبد، دربارگاه شاه بردهٔ نو پرده جلوه‌ای نداند کرد بساط نورجمالش‌حور را شاید نه نگار روزرا .

صدرتوچرخست وتن‌را بال‌سست   روی توشیدست وجان‌راچشم درد

جان‌من آزاد کن تا عقل‌من هردمت گوید زهی آزاد مرد
تازه گردانم بناجستن که باد تازه‌ات ازجان بیخ‌وشاخ‌وبرگ‌ونرد

شکرانهٔ این تربیت را **فخری نامه** ای آورد و آغاز کرد سنائی آبادی که از روزگار آدم‌تاروزگاراو کسی کتابی‌بر این‌نسق‌ننهاده ونساخته بود، که مایهٔ‌جهانیست وپیرایهٔ عالمی ، وآنرا **حدیقة‌الحقیقة وشریعة‌الطریقة** نام کرد. جماعتی‌مختصر بی‌بصرزیرتیشهٔ غول پیشه که سرمایهٔ عقل‌وپیرایهٔ بصرنداشتند وازدایهٔ علم سیرشیر نبودند میوهٔ آرزو طلبیدن گرفتند وماروار گرد بهشت دل‌او برآمدند، وآن عزیز می گفت ای‌بی‌حکمتان برحکمت لقمان میاویزید، وای گرفتگان ازمخراق‌لعنت بپرهیزید . ایشان باهوای خویش برنیامدند واوّل ابتدا بهوی کردند وبی‌فـرمان جزوی چند که هر کلمه‌ای ازوی کلّ‌عالم و کلّ‌روزگار بود برداشتند ، جماعتی‌از ارباب دل‌را رنجور ومهجور کردند وخواستند که ازروی حسداین کتاب را متفرّق کنند ، روح آن عزیز درجوش آمد ونفسش درخروش که بدین نقص‌رضادادند آنچه گفته بود قریب‌ده هزار بیت‌مسودّه ببغداد فرستاد بنزد خواجه امام برهان‌الـدین محمدبن‌ابی‌الفضل‌ادام‌الله‌علوّه وآنچه بدست اوبماند بیتی چند نسخت‌داد وآن‌عزیز قفس بشکست وازاین عالم‌تنگ برپرید وبروضهٔ رضوان خرامید .

وچون ازدیوان اعلی‌شاهنشاهی مثال فرمودند من خادم را این پنج هـزاز بیت را نسخت دادم ازبهر آن بارگاه اعلی‌شاهنشاهی اعزّالله انصاره و بموقع احماد افتاد وپسندیدهٔ مجلس‌اعلی آمد »

ودرپایان این‌مقدمه چنین‌آورده است :

« این دیباچه ابوالمجد مجدودبن آدم السنائی الغزنوی تغمده‌الله بـرحمته ورضوانه‌املا کرد وحال آن‌بود که درتب‌بودوامیرسیدفضل‌الله‌بن‌طاهرالحسینی بنوشت ازبامداد روزیکشنبه یازدهم‌ماه‌شعبان‌سال برپانصدوبیست‌وپنج‌ازهجرت‌محمدمصطفی صلی‌الله علیه‌وآله وچون نمازشام بگزارد آخرترین سخنی که‌بگفت این‌بود « کرم‌تو حکم من‌بس وخالی کرد بکوی نوآباد درخانهٔ عایشهٔ نیکورحمه‌الله واثابه‌الجنة ».

---

۱ ــ کتاب حدیقة‌الحقیقة ص ۱۲ ــ ۲۶

ارادت حکیم بشیخ یوسف همدانی

جمعی‌ازتذکره نویسان نوشته‌اند که سنائی پس‌ازآنکه از غزنین بخراسان شد دست ارادت در دامن تربیت شیخ‌المشایخ ابویوسف همدانی زد ومرید اوشد ولیکن درهیچیك ازآثار و اشعار او که بنظررسید کوچکترین اشاره‌ای‌بارادت وی نسبت بشیخ مذکورندید ودرجائی ازاو نامی‌نیافت ، اگرچه این‌نبودن نام شیخ در آثار سنائی دلیلی‌برردّ گفتهٔ تذکره نویسان‌نیست اما این شك وتردید قهراً پیدا می‌شود که چگونه حکیم پس‌از چند سال ارادت بشیخی چون او درآثارخویش‌هیچ نامی‌ازوی نبرد وازیاد وی غفلت نماید .

مدّت زندگی حکیم

چون سال‌تولّد سنائی بدرستی‌معلوم نیست وهمچنین درسال وفاتش اختلاف بسیاریست قهراً تعیین مدّت عمرش بدرستی میسرنیست ولی‌دراینکه وی بسن‌پیری رسیده جای شك وشبهه نیست چه علاوه بر گفتهٔ مورّخان‌خوداو نیزدر کتاب‌حدیقه مکرّر ازضعف وپیری خود شکایت میکند چنانکه گوید :

بدر بودم شدم هلال مثال — نبخندند ابلهان ز هلال
چون هلال دوتا شدم باریك — گشت عالم بچشم من تاریك
پنبه ازگوش کردبیرون مرگ — که بساز از برای رفتن، برگ
شیر یك سالگیم کرد اثر — پس‌چهل سال گرد عارض وسر[1]

ودرچند موردهم ازسن‌شصت سالگی‌دم میزند آنجا که گوید :

روزگار حسود بی باکم — از دل شوخو جان غمناکم
کرد پشتم کمان‌وکام چو تیر — کردرویم چوقیرو موی چوشیر
پای برپای آمد ازغم شصت — لاجرم دست می‌زنم بردست[1]

---

۱ ـ حدیقة‌الحقیقة ص ۷۱۹

وهمچنین :

بهر آن عیش بی‌نواست مرا	کاب درپیش آسیاست مرا
آدمی خود جوان زبون باشد	خیمهٔ عمر پیرچون باشد
عمردادم بجملگی برباد	برمن آمد زشصت‌صد بیداد[۱]

نظر بهمین‌ابیات وازروی اینکه جمعی وفات حکیم را پس‌ازاتمام حدیقه ویا یکسال‌بعداز اتمام آن درسال ۵۲۵ دانسته‌مدت عمراورا شصت‌واندسال حدس‌زده‌اند و صاحب تذکرهٔ هفت آسمان از کتاب مرآت الخیال مدت زندگی وی را شصت ودوسال نقل کرده است[۲]

وفات سنائی

درسال‌وفات سنائی‌اختلاف بسیاریست که کمتردروفات بزرگی‌وشاعری‌دیگر چنین‌اختلافی‌دیده میشود وتا آنجا که نگارنده جستجووتتبع کرده تاریخ وفاتش‌را مورّخان وتذکره نویسان بدین‌اختلاف آورده‌اند :

فصیحی‌خوافی‌در کتاب تاریخ مجمل‌سال وفات اورا۴۹۹ دانسته ودرتذکرهٔ حسینی تألیف دوست سنبهل[۳] سال ۵۲۰ و درمقدمهٔ حدیقهٔ محمدبن علی‌الـرفّـاء و تذکرهٔ هفت اقلیم وتذکرهٔ واله داغستانی و کشف الظنون حاجی‌خلیفه و مخبر - الواصلین‌وسلّم‌السموات[۴]ابوالقاسم‌بن‌ابی‌حامدبن نصرالبیان ومجالس‌المؤمنین‌قاضی نورالله شوشتری سال ۵۲۵ و جامی در نفحات الانس[۴] ودرمقدمهٔ بعضی ازدیوانهای سنائی ومجالس‌العشّاق ومقدمهٔ انگلیسی حدیقه چاپ کلکته سال ۵۲۶ و درجنگ خطی‌شامل واقعات‌و وفیات سال ۵۲۹[۵] ودربعضی‌ازتذکره‌ها سال ۵۳۰وباز درهمان مقدمهٔ حدیقهٔ انگلیسی‌جز سال ۵۲۶ سالهای (۵۳۴ _ ۱۱۳۹م)(و۵۳۰=۱۱۴۱) و(۵۴۵=۱۱۵۰م) و۵۷۵=۸۱-۱۱۸۰م) نیزذکرشده‌است که سال۵۳۵ قول‌دیگر صاحب مخبرالواصلین است وتقی‌الدین‌کاشی در کتاب خلاصة الاشعار گوید (ونیز

---

۱ _ حدیقة‌الحقیقة ص۷۲۰ ۲ _ هفت آسمان ص۲۲ ۳ _ نفحات‌الانس ص ۳۹۰
۴ _ تذکرهٔ حسینی چاپ لکنهو ص۱۳۱ ۵ _ جنگ خطی‌نسخهٔ مجلس شورای ملی.

صاحب تذکره نقل کرده که وفات سنائی درمحروسهٔ غزنین بوده درسنه ست وثلثین وخمسائه والیوم مرقدشریف او معیّن وخانقاه اومعمورست واهل غزنین را بدان مرقد التجاست. اما صاحب مجالس النفائس تاریخ وفات شیخ را بعدازاتمام کتاب حدیقه نقل کرده بیکسال درسنهٔ خمس وعشرین وخمسائه ودیگران درسنهٔ ۵۴۵ نیز نوشته اند) [1]

صاحب روضات الجنات از کتاب تلخیص الآثار (که دروصف مدن وشهرهاست) پس ازذکرغزنه ونام سنائی و سال ۵۲۵ در تاریخ وفاتش گفته است «و قیل فی سنة ۵۵۵ بعد وفات انوری الشاعر المشهور باربع سنین.» و دولتشاه سمرقندی درتذکرهٔ خود مرگ اورا درسال ۵۷۵ وهدایت صاحب مجمع الفصحاء بسال ۵۹۰ نوشته اند.

مرحوم علاّمه میرزا محمد قزوینی در حواشی چهار مقالـه سال ۵۴۵ را در وفات سنائی درست دانسته ووجه صحت آنرا چنین ذکر کرده است که چون وفات سنائی بطور قطع و یقین پس از وفات امیرمعـزّی بوده چه در رثاء او چند قطعه گفته است و وفات معزّی بگفتهٔ تقی الدین در ۵۴۲ بوده پس وفات سنائی پس از این تاریخ یعنی در ۵۴۵ بوده است.

ولیکن آن مرحوم درخاتمهٔ تفسیر ابوالفتوح رازی ازنظر ورأی اول خویش برگشته وقول تقی الدین کاشی که اختیار ایشان درچهارمقاله بوده خطا دانسته و سال ۵۲۵ را که رفـّاء درمقدمهٔ خودبر کتاب حدیقة الحقیقة ذکر کرده اختیار نموده ووجه عدول از آن قول را درخاتمة الطبع تفسیرچنین بیان فرموده است:

«تاریخ وفات سنائی بتصریح یکی ازمعاصرین اومحمدبن علی بن الرفـّاء نام که بحکم بهرامشاه حدیقهٔ اورا مرتّب نموده بوده دردیباچهٔ آن کتاب بعدازنماز روزیکشنبه یازدهم شعبان سنهٔ پانصدو بیست وپنج بوده وغـالب مورخین وتذکـره نویسان از قبیل جامی در نفحات وصاحب حبیب السیر ومجالس المومنین وهفت اقلیم جز این قول قول دیگری نقل نکرده اند.

ولی تقی کاشی و بتبع او صاحب آتشکدهٔ و ریاض العارفین (وخـود راقم این سطور سابقاً درحواشی چهار مقاله) وفات اورا درسنهٔ ۵۴۵ نگاشته اند ودولتشاه در

۱ـ خلاصة الاشعار نسخهٔ خطی مرحوم انصاری

۵۷۶ ومجمع الفصحاء درسنهٔ ۵۹۰ وبدون شك فقط قول اوّل صوابست لاغير، چه هيچ شهادت بالاتر ازشهادت يكى ازمعاصرين خودشخص نيست درصورتيكه ساير ارباب تذكره مابين ايشان وسنائى اقلاچهارصد سال فاصله بوده است وبخصوص كه درروايت جامع حديقه ماه وروز وروزهفته وبودن آن بعداز نمازشام وساير مشخصّات اين واقعه همه معيّن شده است فقط اشكالى كه براين تاريخ ممكن است وارد آيد يكى آنست كه در بعضى ازنسخ طريق الحقيق سنائى (رجوع شود بشمارهٔ ۹۲۶ ازفهرست نسخ فارسى ديوان هند ازايته) بيت ذيل در آخر كتاب ديده ميشود.

پانصدو بيست و هشت زآخر سال　　　بود كاين نظم نغز يافت كمال

ولى ممكن است بيست و هشت تحريف كلمهٔ ديگرى باشد ونيز ممكن است چنانكه نظاير ايـن قضيه دربارهٔ نسخهٔ خطى نظامى وشاهنامه وغيره مكـرّر ديده شده كه اصل بيت مزبور بكلّى الحاقى باشد چنانكه درنسخهٔ ديگر ازهمان كتاب يعنى طريق التحقيق درهمان كتابخانه اصلاوابداً ازبيت مذكور نشانى نيست (رجوع شود بشمارهٔ ۹۱۴ ازفهرست مزبور)

اشكال ديگر آنكه وفات سنائى چنانكه ازمراثى مشهورهٔ او درحق مـعزّى واضح ميشود قطعاً بعداز معزّى بوده ووفات معزّى بقول مشهور درسنهٔ ۵۴۲ است پس وفات سنائى بالضّروره بعداز تاريخ مزبور يعنى بعداز ۵۴۲ خواهدبود. وجواب ازاين اشكال واضح است وآن اين است كه تاريخ ۵۴۲ درخصوص وفات معزّى بكلى غلط مشهور است وظاهراً ابتدا ازتقى كاشى ناشى شده است وقبل ازاو تا آنجا كه راقم سطور اطلاع دارد هيچيك ازارباب تذكره متعرّض تاريخ وفات معـزّى نشده‌اند و چنانكه دوست فاضل من آقاى عباس اقبال آشتيانى دررسالهٔ نفيسى كه همين اواخر درخصوص شرح حال معزّى وممدوحين ومعاصرين اوتأليف نموده‌اند بدلايل متقنه ثابت كرده‌اند وفات معزّى بنحو قطع ويقين مؤخـّر ازسنهٔ پانصدو بيست نمى تواند باشد ودر ديوان اومدح هيچيك ازملوك وامراى آن عهد يا اشارهٔ وتلويـحى بهيـچ واقعه از وقايع تاريخى آن عهد بعداز تاريخ مزبور بوجه من الوجوه يافت نميشود وچون ازطرف ديگر بپاره‌اى ازوقايع تاريخى تاحدود ۵۱۸ در ديوان او اشاراتى

یافت میشود پس وفات او بظنّ نزدیك بیقین درحدود ۵۱۸-۵۲۰ بوده است .»

این بود گفتهٔ مرحوم علامهٔ قزوینی درخاتمهٔ تفسیر ابوالفتوح راجع بتاریخ وفات سنائی وچنانکه دانسته شد قول مشهور در وفات سنائی قول محمدبن علی بن الرفّاء است که جمعی ازمورّخین وتذکره نویسان باعتماد گفتهٔ وی آنرا اختیار و درتألیفات خویش آنرا آورده‌اند ومرحوم علاّمه قزوینی درقول دوّم خود آنرا تأیید نموده وازمیان اقوال دیگر اختیار کرده‌است .

لیکن درتاریخ ۵۲۵ که رفّاء ذکر کرده علاوه براشکالاتی که بنظر علاّمهٔ مرحوم رسیده وبدان اشکالات جواب داده‌است درخود مقدمه‌ای که برفاء منسوبست چند اشکال دیگر نیزهست که ازنظر روشن شدن سال وفات سنائی هرچند سخن بدرازا کشد ذکر آن ضروریست .

یکی آنکه (چنانکه درپیش گفته شد) آغاز شاعری سنائی درزمان سلطان مسعود سوّم بوده واگرهم سلطان ابراهیم و درباریان اورا ستوده است در دیوان او اکنون اثری ازآنها نیست وازتتبع آثاروی یقین حاصل میشود که تا پس ازچندسال ازگذشتن سلطنت سلطان مسعود هم وی شاعری درباری بوده وبعد ازآن مجذوب گشته وطریق فقراختیار کرده است پس اگرسال وفات وی محققاً درسال ۵۲۵ باشد با این عبارت که درهمان مقدمه رفّاء است (که اینك مدت چهل سال است تا قناعت توشهٔ من بوده است وفقر پیشهٔ من) سازگار نخواهد بود چه لازم میاید که وی پیش ازسال ۴۸۵ یعنی درزمان پادشاهی سلطان ابراهیم وچند سال قبل ازپایان سلطنت وی دست ازمدح سرائی برداشته وبفقر وقناعت متوجّه شده باشد درصورتیکه قصایدی که ازاو درمدح باقی است خلاف آنرا ثابت میدارد .

بعلاوه مدّت چهل سال که درمقدمه ذکر شد بامدتّی که دراین شعر حدیقه حکیم خود گفته است .

گرچه درغفلت اندرین سی سال　　دفترمن سیاه کرده خیال[1]

---

۱. حدیقة الحقیقه ص ۷۱۵

مخالف است واگر تاریخ ۵۲۵ برای سال وفات وی درست باشد بهیچوجه توافقی بین چهل سال که در مقدمهٔ رفاء ذکرشده وسی سال که در کتاب حدیقه یاد شدهٔ حاصل نشود .

اشکال دیگر آنکه رفاء درپایان مقدمهٔ خود گوید « سنائی درحالی که در تب بود آنرا املا کرد وسید ابوالفتح فضل‌اللهبن طاهر حسینی آنرا بنوشت از بامداد روزیکشنبه یازدهم‌ماه شعبان سال برپانصدوبیست‌و پنج‌ازهجرت .... وخالی کرد » معلوم نیست مقصود محمدبن علی‌الرفاء که گوید سنائی آنرا املا کرد و سیدابوالفتح آنرا نبشت‌چیست وآنچه را سنائی املا کرده است چه می‌باشد. ظاهرا مقصود رفاء از آنچه‌املاء سنائی‌است غیراز مقدمه ایست که‌بنام خود اومشهور(ودر ابتدای دیوان چاپ شده‌است) می‌باشد چه گذشته ازاینکه سیاق وروش‌عبارت خاصه قسمت اخیر آن که نام خود را در دوجا ذکر کرده ومینماید که مقدمه از آن خود رفّاست نه املاء سنائی‌در بعضی از نسخه های حدیقة الحقیقة قدیمی که با مقدمهٔ رفاء همراهست درپایان این مقدمه این‌تتمه در آنها دیده می‌شود .

«و دیباجه این‌است که انشاء کرده است سلطان‌البیان حجة الایمان شمس ـ العارفین صدرالحقیقة محرزالدنیا مقبل‌الدین ابـوالمجدبن آدم‌السنائی الغـزنوی رحمة الله علیه ونوّرقبره   سپاس‌وستایش مبدعی راست که سخن گوی ... الخ » وبمقدار سه صفحه از مقدمه‌ای که ریخته قلم سنائی است (کـه دراول این دیوان بچاپ رسیده) تادستم ازاین سرمایه کوتاهست (صفحه ٤ سطر ١٦) برمقدمهٔ رفاء افزوده شده وپس از آن فهرست ابواب کتاب بلافاصله ذکر گردیده‌است و ازاین تتمه که دراین چند نسخه موجود است ودرنسخ دیگرنیست چنان‌معلوم می گردد که مقصود رفّاء ازآنچه سنائی املا کرده این‌قسمت اخیرست که درحال‌تب وپیش از مرگ برای اینکه کتابش بی‌مقدمه نماند املا کرده است اما مرگ او را امان نداده وفرصت تمام کردن آنرا نیافته وقبل ازانجام واتمام مقدّمه روحش قفص‌خالی کرده است .

پس‌درصورتی که مقصود ازاملاء سنائی این قسمت باشد بایـد چنین احتمال

داد که «محمد بن علی الرفّا یا بر تمام مقدّمه دست نیافته و گمان برده است که سنائی بیش از این مقدار مجال املا نیافته و یا آنکه قسمت اخیر مقدمه را که ستایش خواجه عمید احمد بن مسعود تیشه و علت نگارش مقدمه و دعای او بوده مناسب دعوی خود «که سنائی در حال تب آنرا املا کرد» ندیده عمداً آنرا انداخته است.

درهر حال (چنانکه در پیش گفته شد) دراصل مقدمه وی خللی است که معاصر بودن باسنائی و مقرون بودن قولش بمشخصات چندی ازقبیل تعیین روز و ماه و بودن بعداز نماز شام آنرا جبران نکرده و بلکه اساس شهادت ویرا متزلزل و اعتماد بدان را سلب میکند.

اشکال دیگر آنست که سنائی در آخر حدیقه تاریخ اتمام آنرا چنین گوید:

شد تمام این کتاب درمه دی	که درآذر فکندم آنرا پی
پانصد و بیست و پنج رفته ز عام	پانصد و سی و چار گشت تمام

اگرچه در روایت بیت تاریخ اختلافست و نسخه‌های حدیقه موافق‌هم نیست و بیت تاریخ چنین:

پانصدو بیست وچهار رفته زعام	پانصدو بیست و پنج گشت تمام

وچنین:

پانصدو سی و چار رفته زعام	پانصد و سی‌و پنج گشت تمام

نیز روایت شده‌است، ولیکن نسخه‌های قدیمی که اعتمادرا شاید مطابق روایت اوّلست و نیز مسلّم‌است که نظم این کتاب چندسال بطول انجامیده واگر روایت بیت تاریخ مطابق روایت دوّم وسوّم باشد باید سنائی حدیقه را درمدّت کمتر ازیك سال سروده باشد واین عادة غیرممکن ومحال است پس صحیح روایت اوّل است. بنابراین باید حکیم تاسال ٥٣٤ درقید حیات باشد.

اشکال مهم‌دیگر که برای وفات سنائی در تاریخ ٥٢٥ می‌باشد آنست که درمقدمهٔ رفّاء که مأخذ گفتهٔ تمام‌تذکره نویسانست نوشته‌شده‌است که «یکشنبه یازدهم شعبان سال بر ٥٢٥» وهمین تعیین روز هفته وماه وسال موجب آن‌شدست که مرحوم علامهٔ قزوینی ازنظر اوّل خویش که سال وفات اورا ٥٤٥ صحیح دانسته عدول وتاریخ ٥٢٥را درست

پندارد ولی این تاریخ (مطابق گفتهٔ رفقاء) درست نیست چه چنانکه از جدول تطبیق سنوات ووستنفلد روشن می‌شود این تاریخ روز وهفته وماه وسال باهم سازگار نیست چه درسال ۵۲۵ غرّه شعبان روز دوشنبه ، و روز یازدهم شعبان پنجشنبه بوده است نه یکشنبه، بنابراین گفتهٔ وی با جداول تقویم موافق نیست و مخالفست و درسال ۵۲۵ یازدهم شعبان روز یکشنبه نبوده است ولیکن سال ۵۳۵ غرّه ماه شعبان چهارشنبه بوده وروز یازدهم ماه روز شنبه می‌شود واختلاف یکروز درجد اول ممکن وخالی از اشکالست .

و در سال ۵۴۵ غرّه شعبان پنجشنبه بوده و روز یازدهم درست روز یکشنبه می شود[1] و این اشکال ظاهراً بهیچ روی قابل توجیه و دفع نیست بنابراین اگر روز یکشنبه یازدهم شعبان سنائی در گذشته باشد حتماً سال وفات اوسال ۵۳۵ یاسال ۵۴۵ بوده است.

علاوه براشکالاتی که درمقدمه وتاریخ وفات حکیم درسال ۵۲۵ ذکرشد اشکال بیت تاریخ حدیقه وبیت تاریخ پانصدوبیست وهشت مثنوی طریق الحقیق نیز باقی است وبرآن افزوده می گردد ونمی توان ازتمام این اشکالات چشم پوشید ویااظهارشك وتردید درهمه کرده برای هریك جوابی تراشید مثل اینکه بیست وهشت را محرّف کلمهٔ دیگردانست ونسخ قدیمی راکه مورد اعتماد است ندیده انگاشت.

برای روشن مطلب این نکته را باید متذکّر شد که بیشترنسخ خطی آثار سنائی ازحیث زیاده ونقصان ابیات واختلافات دیگرهیچ بایکدیگریکسان نیست چنانکه

---

۱ - پس ازتطبیق ونظردرجداول ووستنفلد ومعلوم شدن ناسازگاری یکشنبه یازدهم شعبان باسال ۵۲۵ برای اطمینان کامل بصحت جدول مذکور تاریخ وفات بعضی از بزرگان که در کتب تاریخ باذکرروز هفته وماه وسال مذکور بود بررسی وتطبیق کرد ومعلوم گردید که جدول مزبور درکمال صحّت واتقانست .

ازجمله در کتاب شذرات الذهب ج ٤ ص ٧٤ تاریخ وفات شیخ حماد بن مسلم شنبه پنجم رمضان ۵۳۵ تعیین شده بودبنابراین غره رمضان سه شنبه وروز یازدهم شعبان ۵۲۵ چهارشنبه یا پنجشنبه می‌شد برحسب اینکه ماه شعبان دارای سلخ و سی روزتمام ویابیست و نه روزباشد. (تطبیق مذکورخدمت دانشمند معظم استاد مینوی بعمل آمد وازمحضرایشان مستفید گشت)

دیوان او بعضی دارای چهارهزار بیت و بعضی ششهزار و بعضی هشت هزار و ده هزارتا دوازده هزاربیت است و همچنین مثنوی طریق‌التحقیق در بعضی ازنسخه‌ها ابیات آن تقریباً نصف نسخهٔ چاپی است بااین اختلاف بسیار که در آثار اومشاهده میشود نمیتوان آنهارا بشاهنامهٔ فردوسی وخمسهٔ نظامی قیاس کرد وبیتی که درنسخهٔ دیگر نیست آنرا الحاقی شمرد وازاصل نسخه ندانست ، چه ممکن است نسخه‌ای که درآن بیت تاریخ نیست ازنسخه ساقط شده باشد ویا آن نسخه مختصر ومنتخب طریق‌التحقیق باشد :

و چون نسخه‌های چندی ازمثنوی مزبور که بنظر نگارنده رسیده درهمگی، این بیت موجود است احتمال آن می‌رود که درنسخه ای که این بیت نیست سهوا ازقلم کاتب افتاده باشد .

واما حلّ اشکال بوجهی که بیست وهشت محرّف کلمهٔ دیگر باشد اگرچه احتمال بوجهی است ولیکن این احتمال هم درپانصدو بیست پنج گفتهٔ رفّاء نیزممکن است بلکه درآن ازنظر رفع چندین اشکال اولی وانسب است .

وآنچه دربارهٔ وفات معزّی فرموده است درست وصحیح است وشاید که مراثی سنائی دربارهٔ وی خود دلیل دیگری باشد که وفات معزّی ازسنهٔ ۵۱۸ و ۵۲۰ مؤخرتر نبوده است چه معلوم نیست که سنائی بعد ازاین تاریخ درخراسان مانده باشد وبا فرض دوری او ازخراسان ورفتنش بغزنین ودوری بین شهرهای خراسان و غزنین بسیار بعید است که اورا ازغزنه بچند قطعه مرثیه گوید .

خلاصهٔ کلام آنکه چون درتاریخ وفات سنائی اگرقول رفّاء را بگیریم ومرگ اورادرسال ۵۲۵ بدانیم باشکالات چندی مواجه میشویم که بعضی ازآنها موجب تمحّلات و تاویلات بسیاریست واز طرفی زندگانی حکیم تاسال ۵۴۵ که قول تقی الدین کاشانی است محقّق نیست پس قول صواب برای وفات سنائی سال ۵۳۵ است .

وشاعری دروفات وی قطعه‌ای سروده ومادهٔ تاریخی درآن آورده است که اگر چه ازنظر شعری بلندپایه نیست اما ازنظر این بیت تاریخ :

عقل تاریخ نقل او گفتا طوطی اوج جنّت والا

که مصرع دوم آن بحساب جمل مطابق باسال ۵۳۵ است ووفات سنائی رادراین تاریخ تعیین میکند بسیار مهمّ است .

از اتفاقات حسنه هنگامی که بطبع مقدمهٔ دیوان اشتغال داشت وقسمتی از آن در چاپخانه چیده شده بود نسخه‌ای از رسالهٔ کوچکی که دانشمند معظم استاد خلیل‌الله خلیلی درباره یك نسخهٔ قدیم کـلـیّات اشعار حکیم سنائی نسخهٔ مخطوطهٔ موزیم کابل تألیف نموده‌ونسخه‌ای از آنرا بعنوان این حقیر اهدا وارسال فرموده‌بودند زیارت‌وازمطالعهٔ آن سرور زائدالوصفی این بنده‌را دست‌داد ازاینکه‌دریافت که آنچه دربارهٔ مقدمهٔ رفاء ومشوّش بودن آن در بیست واند سال‌پیش حدس زده‌بود بواسطهٔ یافت شدن‌این نسخه ومقدمهٔ آن تأیید گردید .

استادخلیلی در‌آن رسالهٔ چنین نوشته‌است‌«مقدمهٔ‌منثوری که دردیباچهٔ اکثر نسخه‌های حدیقةالحقیقه موجود وآنـرا ازآن محمدبن علی‌الرقّا یا رفاء بارقام پنداشته‌اند ازدیباچهٔ موجوده دراین‌نسخه پیداست که اول‌حکیم خود دیباچهٔ‌حدیقه رانگاشته وآنگاه محمدبن‌علی‌شاگرد وی‌بر آن دیباچه‌تطویل وتذییل نموده‌چنانکه خودش درمتن دیباچه یکجا باین‌مطلب تصریح می کند ومی گوید :

(مراد این ضعیف بیچاره محمدبن علی‌الـرفاء از جمع کـردن دیباچهٔ این کتاب و تشبیب وتطویل این‌اصل وتذنیب وترتیب این فصل‌آن بوده ...) الخ

گویا محمدبن‌علی دیباچهٔ‌حکیم‌را مورداستفاده قرار داده بلکه عبارات‌آنرا طابق‌النعل بالنعل در دیباچهٔ خودآورده و بر آن عباراتـی افزوده و منتها آنجاکه حکیم‌نام خودرا بصیغهٔ‌متکلّم بیاورده وی آنرا صیغهٔ غایب کرده‌است.

ازمقدمهٔ این‌نسخهٔ کهن دونکتهٔ مهم بدست‌می آید که برای روشن‌شدن تاریخ وفات سنائی‌بسیار قابل‌ملاحظه ومناسب است که دراینجا بدان اشاره‌شود یکی آنکه دردیباچهٔ حدیقةالحقیقه در داستان خواهش بهرام‌شاه غزنوی از حکیم و استنکاف وی دردیباچهٔ نسخهٔ‌مخطوطه تاریخ روز وسال رفتن‌حکیم ثبت ومعین است و نوشته شده «مثال‌فرمود درشب پنجشنبه سال برپانصد وبیست وهفت(۵۲۷) هلالی که اورا ازبار گاه مجاهدت‌بیار گاه مشاهدت آرند ».

ونکته‌دیگر آنکه درمقدمهٔرفّاء درنسخه‌های‌مخطوط وچاپی سال‌وفات‌حکیم یکشنبه یازدهم شعبان ۵۲۵ است ودراین نسخه‌سال ۵۲۹ است» .

وبنابر آنچه ازرسالهٔ مذکور نقل افتاد جای‌شك وتردید نیست که‌سال ۵۲۵ درتاریخ وفات سنائی غلط و بهیچوجه جای تأویل نیست.

مزار حکیم

آرامگاه وقبروی درغزنین‌است وظاهراً هیچ اختلافی درآن نیست وازهمان زمان پیشین مزار شریفش‌معیّن وخانقاهش معمور واکنون بقعه‌ای رفیع‌وباشکوه دارد واهل غزنین‌ومردم‌آن سامان‌را بدان مرقد شریف توجّه تام‌است وبقراراطلاع اولیاءدولت علیّه‌افغانستان درنظر دارند که عمارت‌آنرا تجدید بنانمایند و سازمانی بسیار عالی که درخور مقام آن حکیم بلندقدر است دوباره بسازند.

سنائی‌راجمعی ازبزرگان‌شعراء زمانش مرثیه گفته‌اند که ازجملهٔ آن‌مراثی این قطعه است :

مردسنائی نه همانا که مرد ‌‌ ‌‌ مردن آن خواجه‌نه‌کاریست خرد
جان گرامی بپدر باز داد ‌‌ ‌‌ کالبد تیره بمادر سپرد
آن ملکی با ملکی رفت باز ‌‌ ‌‌ زنده کنون شد که تو گوئی بمرد
کاه نبود اوکه ببادی پرید ‌‌ ‌‌ آب نبد اوکه بسرما فسرد
گنج زری بود دراین خاکدان ‌‌ ‌‌ کو دوجهان را بجوی می‌شمرد
قالب خاکی سوی خاکی فکند ‌‌ ‌‌ جان خرد سوی سماوات برد
جان دوم راکه ندانند خلق ‌‌ ‌‌ مغلطه گوئیم بجانان سپرد
صاف درآمیخت بدردی می ‌‌ ‌‌ برسر خم رفت وجدا شد ز درد

مقام سنائی وگفتهٔ‌بزرگان دربارهٔ وی

سنائی‌را درمیان‌شعرای پارسی‌مقام مرتبه‌ای بس‌رفیع وبلنداست که گذشته‌از

مقام شعری او چون درمشرب فقرازجانب مبداء بچاشنی خاص مخصوص بوده ودر میان بزرگان صوفیه وغیرصوفیه مقام پیشوائی یافته علما و حکما او را حکیم و صوفیه وعرفا اورا شیخ خوانده‌اند و از بزرگان دین‌واشراف حکماء شمرده‌اند و اکابر این طایفه بسخنان او استشهاد نموده و اشعار او را در مصنّفات خود ذکر کرده اند [1]

احمد غزالی بامقام شامخی که اورا درمیان طایفهٔ صوفیّه است ومعاصر با حکیم میباشد درنامه‌ای که بنام تازیانهٔ سلوك بعین‌القضاة همدانی نوشته درچندمورد باشعار حکیم استشهاد جسته است.

نصرالله‌بن عبدالحمید درترجمهٔ کلیله ودمنهٔ خویش درموارد چندی اشعار دیوان و کتاب حدیقه‌را بمناسبت مقام یادنموده است.

شعرای زمانش اعتقاد تمام بشعروی داشته واورا ستوده‌اند وعلاوه براقرار باستادی وی اورا پیرومرشد خوانده‌اند.

فضل‌بن یحی‌بن صاعد هروی مشهور بعارف زرگر قاضی هرات در مدح سنائی گوید:

شعر تو روحانیان گر بشنوند از روی صدق
بانگ برخیزد از ایشان کی سنائی مرحبا
حجّتی برخلق‌عالم زین دوفعل‌خوب خویش
شاعری بی‌ذلّ طمع و پارسائی بی ریا
عیسی عصری که از انفاس روحانیت هست
مردگان آز و معلولان غفلت را شفا
بس طبیب زیر کی‌زیرا که بی‌نبض و دلیل
درد هر کس را ز راه نطق می‌سازی دوا [2]

ومختاری غزنوی که ازشعرای آن عصر است درقصیده‌ای که درمدح سلطان

---

۱ - نفحات الانس‌جامی

۲- دیوان ص ۳۹-۴۰

مسعود گفته درباره سنائی چنین گوید :

سنائی را صلتها بخش تااو این چنین مدحی
بپردازد که همتا نیست اندر شعر ز اقرانش

نبینی کوچنین گوید بهر بیتی که برخواند
کند تحسین زبس معنی زجنّت جان حسّانش

فرو اندیش تا او را چه قادر خاطری باشد
که درمعنی ولفظ خوش مسلّم کرد عثمانش

گرامی‌تر زمن شخصی هم ازمن هست نزد تو
گهی کت رای من خیزد ببین آنروی خندانش [1]

وامام علی بن هصیم هروی درقصیده‌ای اورا چنین ستوده است :

سنائی سنای خرد را سزاست — جمالش جهان را کمال و بهاست
اگرشخصش از خاك دارد مزاج — پس اخلاق او نور کلّی چراست
چنو در بزرگان بزرگی که دید — چنو ازعزیزان عزیزی کجاست [2]

✡✡✡

الایا بزرگی که احوال تو — همه برسعادات کلّی گواست
ترا ایزد پاك الهام و صدق — دراقوال وافعال یکسر عطاست [3]

وپسر شهابی نیز که ازشعرای معاصر حکیم است این قطعه را درمدحش گفته‌است:

طبع تو چو کمیا سخن را — نا یاب چو کیمیا از آنی
زیر است لقب ترا سنائی — کز قدر وسنا بر آسمانی
باتو دلم ازجهان یگانه است — زیرا که یگانهٔ جهانی [4]

ودرعنوان قصیدهٔ :

بسکه شنیدی صفت روم و چین — خیزو وبیا ملك سنائی ببین [5]

---

۱ ـ دیوان مختاری غزنوی ؛ ص ۲۴۵ چاپ بنگاه ترجمه ونشر کتاب

۲ ـ دیوان صفحه ۷۷   ۳ ـ دیوان صفحه ۷۸

۴ ـ دیوان صفحه ۱۰۸۸   ۵ ـ دبوان صفحه ۵۴۵

که‌درديوان وی‌ازنسخهٔ کهن سال(صفحه۵٤٥) نقل‌شده پیداست که سنائی‌در ایّام زندگی‌چه مقام ومرتبه‌ای درنظر بزرگان‌هرقوم وطایفه خاصه شعرا داشته‌است وباآنکه کمترشاعری بدون اسباب ظاهری ودارابودن مقام و مرتبه‌ای در دستگاه سلاطین ووزراء مورد احترام وستایش‌همکاران معاصرخود واقع شده‌حکیم سنائی با آنکه ازمردم دنیا کناره‌جو بود وازتقرّب بملوك ودنیاداران زمان پیوسته احتراز ودوری می کرده وخود را پای‌بند مقام ومرتبهٔ ظاهری نمی‌نموده است بااین‌حال در دوران زندگی چنان شخصیّت واهمیّتی درمیان بزرگان صوفیه واکابر شعرا یافته که مانندش‌را درمیان‌شعرا کمترتوان یافت چه درایّام حیات وپس‌ازمرگ پیوسته بزرگان صوفیّه اورا بدید احترام نگریسته و ویرا ستوده و مدح کرده‌اند وبشعرش اعتقاد داشته اند .

خاقانی شروانی بحکیم معتقد بوده وتتبع‌سخنان وی کرده درجائی که اشاره بنام خود کند گوید چون بدل سنائی‌بجهان آمدم بدین سبب پدرم نام‌مرا بدیل‌نهاد.

بدل‌من‌آمدم اندر جهان‌سنائی‌را بدین دلیل‌پدرنام من‌بدیل‌نهاد[1]

ونیز این قطعه که درمقام تفاخر خودگفته خـود را بدل و جانشین سنائی دانسته است .

چون زمان‌عهد سنائی درنوشت آسمان‌چون من سخن گستر بزاد

چون بغزنین شاعری‌شد زیرخاك خاك شروان شاعری نوتر بزاد

بلبلی زین بیضهٔ خاکی گذشت طوطی‌نو زین کهن منظر بزاد

مفلقی فرد ارگذشت از کشوری مبدعی فحل‌ازدگر کشور بزاد

(الخ)[2]

وبسیاری ازشعرای زمان اورا بنیکی ستوده‌اند.

ابوالعلاء گنجوی گفته است :

---

۱ ـ سخن وسخنوران صفحه ۳۲٤

۲ـ دیوان خاقانی چاپ عبدالرسولی صفحه ۹۱۱

چو شد روان عمادی بمن گذاشت شرف | چو رفت جان سنائی بمن بماند سنا[1]

قطب وقت جلال الدین محمد بلخی در کتاب مثنوی وهم در دیـوان خود به پیروی از سنائی اقرار کرده وبا آن همه فضل و کمال خـود را از متابعان حکیم دانسته میفرماید :

عطار روح بود وسنائی دوچشم او[2] | ما ازپی سنائی و عـطار آمـدیم

ونیز درمثنوی گوید :

ترك جوشی کرده‌ام من ناتمام | ازحکیم غزنوی بشنو تمام

ودراین کتاب وهمچنین در کتاب مجالس سبعه وسایر مؤلفاتش مکرّر اشعار اورا باستشهاد آورده واورا باتجلیل بسیار نام می‌برد ودر کتاب مثنوی جائی اورا بحکیم برده‌ای تعبیر کرده و گفته است :

بشنو این پند از حکیم برده‌ای[3] | سرهمان جانه که باده خورده‌ای

که اشارت باین مصرع ازحدیقه است:

سر همان جا بنه که خوردی می.

ابوالقاسم بن ابوحامد بن نصر البیان در کتاب سلّم السموات گوید که: « صاحب رسالتین تفضیل او (یعنی سنائی) بر زنگی ورومی داده وحدیقهٔ اورا بر

۱ـ سخن سخنوران ص ۳۲۴

۲ ـ این مصرع بدین گونه هم روایت شده است : عطار بود شیخ وسنائی است پیشرو .

۳ـ بعضی برده را نام یکی ازقرای غزنین دانسته و گفته‌اند که حکیم در آنجا متولد شده است وازاین جهت اورا حکیم غزنوی وحکیم برده‌ای خوانده‌اند ولیکن چون در کتبی که در دسترس بود نام چنین قریه‌ای دراطراف غزنین یافت نشد لذا باین گفته اعتماد نتوان کرد بعضی دیگر گفته‌اند برده بضم با، بروزن مرده معروفست ومصدر آن بردن است وبرده دل بمعنی عاشق باشد چنانکه منوچهری گفته :

بلبلی کرده نتاند بدل برده دلان | آنکه زلف بخم غالیه سای تو کند

وبرده فارسی لفظ مجذوب ورفته فارسی لفظ سالك است وچون حکیم سنائی را اول حالت کششی وجـذبه‌ای براه معرفت آورده است ازآن جهت مولانا درتضمین بیت سنائی اورا بحکیم برده‌ای یاد کرده است.

آثار جمله ترجیح نهاده و گفته‌است درمیان گفتهٔ پیشینیان چون حدیقه ندیدم »
ونیز درهمان کتاب این اشعار را ازقطعه‌ای که درمدح سنائی‌است ازدیگری نقل کرده است :

دور اشراقیان چو گشت تمام ــ حکمت ازاهل ذوق یافت نظام
ازخم معرفت برآمد جوش ــ کرد اوّل سنائی آن‌می نوش[1]

دیگری دربارهٔ وی گوید : «هیچکس مثل‌او کسی‌ندیده وچون‌شعروی شعری نشنیده وفی‌الحقیقة آثار او خاصه کتاب حدیقة بر کمال لطف طبع حکیم درفن‌شعر وبیان وذوق وتوحید دلیلی محکم‌است .»

چنانکه ذکرشددرمرتبهٔ فقراورا مقامی بس‌رفیع‌حاصل گشته بطوریکه همه بزرگان صوفیه مقام پیشوائی اورا تضدیق کرده‌اند ودر بارهٔ او مدحها گفته و ستایشها نموده‌اند که اگرتمامی آنها دراین اینجاآورده شود سخن بدرازا کشد و از حدّ این مقدّمه خارج گردد پس همان بهتر که این‌موضوع را بهمین جا تمام کرده وباذکرقطعهٔ مولانا غزّالی‌مشهدی که از متأخران‌صوفیّه وازجملهٔ اهل‌حالست سخن را کوتاه کنیم .

که بودآنکه‌فرو کوفت کوس درغزنو ــ که بود آنکه علم برفراشت درغزنین
محیط فضل سنائی که از فضائل او ــ توان گرفت عروسان خلد راکابین
چه رازهاست درآن نامهٔ حکم مضمر ــ چه گنجهاست درآن دفتر کمال دفین
زابتدای جهان تا بانقراض سپهر ــ ز صبح اوّل آفاق تا بشام پسین
در این گروه‌چواونیست‌هیچ‌خردوبزرگ ــ دراین میانه از اونیست هیچ فرد مهین

اخلاق سنائی

سنائی در آغاز شاعری مانند شعرای دوره خویش مدح سرا بوده و پادشاه

۱ــ سلم‌السموات تألیف ابوالقاسم‌بن ابی‌حامدبن نصرالبیان‌که درسال ۱۰۱۴ آنرا بنام اللهوردیخان حاکم‌فارس تألیف کرده‌است (نسخه خطی‌دوست محترمم آقای‌لاریجانی.)

ووزراء وصدور وقضاة غزنه را ستوده وازآنها درخواست صلت وجایزه می کرده است دربیشتر قصایدمدحی او که درغزنین گفته‌شده درهریك بنوعی ازممدوح درخواست صله وجامه ومال وخواسته کرده است وشاید این‌تن دادن بذلت طلب ازجهت فقر وبی‌چیزی وی بوده است چه دربعضی از قصاید ازممدوح درخواست لباس میکند وگوید عمامه وازارم عاریه‌است ودرجای دیگراز نداشتن شلوارشکایت میکندلیکن درهمان قصاید اشعارچندیست که دلیل برمناعت طبع وعلوّهمّت شاعرمی باشد و پیداست که حکیم ازاشخاصی نیست که برای جمع‌مال وبدست آوردن زروسیم خود را پست وزبون کند وهردون وناکس‌را بستاید ومدح گوید وخود را خوار و بی مقدار سازد درقصیده‌ای گوید :

گردن‌افراشته‌زانم زهمالان‌چو کلنگ[1]   چون کبوتر نشوم بهرهٔ کس بهرشکم

ودرقصیدهٔ دیگر گوید :

از برای لقمهٔ نان برد نتوان آبروی
وز برای جرعهٔ می‌رفت نتوان در سعیر
ازخردمندی وحکمت‌هرگزاین کی‌درخورد
کز پی‌نانی بدست فاسقی باشم اسیر[2]

گذشته ازآنکه در اشعارش مکرّر بی‌طمعی خویش را ذکر کرده و خود را بدان صفت وخو می‌ستاید معاصرینش هم همگی او را بدین خصلت ستوده و این خوی اورا تصدیق نموده‌اند[3].

۱ـ مقصود این بیت ازقصیده‌ایست‌که درمدح عبدالودود قاضی غزنین گفته است :

والله که ازلباس جزازروی رعایت   برفرق من عمامه وبرپاازار نیست

صفحهٔ۹۲ دیوان، ودرقصیدهٔ دیگر گفته‌است:

بااین همه شعروهنر وفضل وکفایت   باجان عزیز تو که شلوار ندارم

ونیز گوید:

تاپنجگانه‌ایم دهندازدویست شعر   روزی هزار بار دوچشمم شود هزار

۲ـ دیوان ص۳۴٤   ۳ـ دیوان صفحه۲۹٤

سنائی با آنکه از خاندان بزرگ و محتشمی بوده کمتر بحسب ونسب ونژاد خویش فخرومباهات می کند و جز در یك دو مورد که بدودمان خویش نازیده است همه جا خرد ودانش را موجب مباهات دانسته است چنانکه درقصیده‌ای گوید:

مرد کز روی خرد فخر آرد از روم و حبش

به که ازروی نسب کبر آرد ازشام و حجـاز[1]

ونیز ترغیب وتحریص بکسب دانش وآرایش بزینت علم دراشعار اوبسیار دیده میشود چنانکه درهمان قصیده باز گوید :

جان زدانش کن مزین تاشوی زیبا از آنك زیب کی گیرد عمارت بی نظام دستیاز[1]

چیزی که تااندازه‌ای دامن عفاف اورا آلوده ساخته اشعار هجو وهزلی است که بدو منسوب ودر دیوان وی ودر کتاب حدیقة الحقیقة موجود می باشد گرچه همواره دراشعار خود گفتن هجووسخن ناسزا وفحش را زشت می شمارد وسخت خودرا از آن دور می دارد وپرهیز می نماید وچنین می گوید :

همتم هست اگرچه پایم نیست سخن فحش برزبانم نیست

لیکن در بعضی ازقصاید وقطعات ورباعیات وهمچنن درحدیقه هجوهای بسیار رکیك یافت می شود که بطور مسلم ازخود اوست بنابراین چنین باید گفت که ویرا در آغاز شاعری بنا باقتضای جوانی مهاجاتی باشاعران همزمانش رفته وبعضی ازمردم را هجو گفته ولیکن پس ازتغییر حال چنانکه ازمدح سرائی دم فروبسته وجز درچند مورد که شاید برای غرض دیگری که نصیحت وپند واندرز باشد مدح کسی را نگفته است ازهجو وسخنان هزل ولغوهم دفتر خویش را شسته وجز بذکر حقایق و معارف سخن نگفته باشد واگرجائی مانند کتاب حدیقه اشعار وحکایات هزلی آمده جز در مورد تمثیل ویابرای توجه عامه که رغبت آنان بهزل بیشتر است نیاورده چنانکه در همان کتاب گوید :

هزل را خواستکار درکار است زنخ و ریشخند بسیار است

---

۱ ـ دیوان ص ۳۰٤

میل ایشان بهزل بیشتر است   هزل الحق زجدّ عزیزتر است[1]

وامثال ونظائر آن دراشعار بسیاری از بزرگان دیگرما نیزافتاده‌است مولوی در کتاب مثنوی درچند موردحکایاتی که ازنظراخلاق ناپسند است آورده‌است وچون افعال حکما راکه درحقیقت مرآة انبیاهستند برلغویّات ومتابعت هوا حمل نتوان کرد پس باید غرض آنان را ازآن هزل تنبیه وتعلیم دانست چنانکه خود سنائی در کتاب حدیقه گوید :

هزل من هزل نیست تعلیم است   بیت من بیت نیست اقلیمست[2]

مذهب حکیم

حکیم سنائی دین‌دار ونیکو اعتقاد وپسندیده اطوار بوده وبعنایت ازلی راه بسرچشمهٔ اصلی برده ودرمدت زندگی پیوسته درجادّهٔ شریعت قدم میزده وبسنن و آداب دیانت پای‌بند وبطوریکه خودش گوید بندهٔ دین وچاکر ورع و پارسائی بوده است .

تقی‌الدین الحسینی درتذکرهٔ خلاصة الاشعار وبعض دیگر ازصاحبان تذکره مذهب اورا شیعهٔ اثنی عشری شمرده وتابع مذهب جعفریه‌اش دانسته‌اند .

وقاضی نورالله شوشتری در کتاب مجالس المؤمنین برطریقهٔ خویش دراین کتاب اورا مردی شیعی پنداشته ودراین باب گوید :

«درطریقت مرید خواجه یوسف همدانیست ودرمحبت خاندان نبوت ازفدائیان همه دانی و کتاب حدیقه ودیوان اوبر کمال رسوخ اودرمذهب حق جعفری ومشرب توحید وفقر گستری دلیلی قاطع وساطع است »

و خلاصهٔ استدلال قاضی نورالله بر اثبات مدّعایش این است که « در کتاب حدیقه‌و دیوان سنائی هرچند خلفاء ثلث را بحسب ذکر مقدّم داشته در مدح ایشان بقدر ضرورت و بستن زبان تعرّض اهل سنّت وجماعت اکتفا فرموده . امّا در مرتبهٔ مدح حضرت امیر ابطال مدح غیر او را بوجهی لطیف کرده آنجا که گفته :

---

۲ ـ حدیقه ص ۶۰۰   ۳ ـ حدیقه صفحه ۷۱۸

ای سنائی بقوّت ایمان　　　مدح حیدر بگو پس از عثمان
در مدیحش مدایح مطلق　　　زهق الباطل است و جاء الحق[1] »

وبعد گوید « کلام این حکیم برروش حدیثی است که نسفی که از اهل سنّت و جماعت است. در تفسیر مدارك در آیهٔ نجوی از سورهٔ قدسمع از حضرت امیر روایت کرده که حضرتش از رسول صلی الله علیه و آله از ده مسئله سؤال نمود که از جملهٔ آن پرسشها یکی این بود وما الحق؟ حضرت در پاسخ از این سئوال فرمود: الاسلام والقرآن و الولایة اذا انتهت الیك (الخ) و چون مفهوم شرط در نزد محققّین از ائمهٔ اصول حجّت است پس لازم آید که امامت پیش از رسیدن بعلی علیه السلام باطل باشد همچنین مدایح کسانیکه پیش از مدح آن حضرت ذکر شده است. »

و باز فرماید که «حکیم در نامهٔ مشهور خود که ببهرامشاه نوشته تصریح بپشیمانی از آن تقدیم ذکری کرده فرمودهٔ «من از تقدیم ایشان (یعنی خلفاء ثلاث) بحسب ذکر که طریقهٔ سلف صالح و شیوهٔ عاملان تقیه است پشیمانم و در فکر تلافی و علاج آنم و اهل زمان می گویند که چرا تقدیم و تفضیل امیرالمؤمنین بحسب معنی و شأن بر ایشان کرده‌ای و صورت نامه این است.

نامهٔ حکیم سنائی به بهرامشاه

بسم الله الرحمن الرحیم الحمدلله رب العالمین والصّلوة علی خیر خلقه محمّد و اله و اصحابه اجمعین اما بعد در بعضی آثارست که دو چیز در عمر افزاید و زندگی زیاد گرداند وسبب باریدن باران و رستن درختان بود. یکی نصرت مظلومان و دیگری قهر ظالمان . وحجّتی که بر این گفته‌اند آنست که پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلّم فرمود: که بالعدل قامت السموات و الارض، عدل برمثال مرغیست که هر کجا سایه افکند آنجا نیّر سعد دولت شود و هر جا پر زدن وی پدید آید آن موضع نشان فردوس اعلی شود و هر کجاوی خانه سازد آن زمین قبلهٔ امید و کعبهٔ امن

1- حدیقة الحقیقة صفحه ۲٤٤

گردد، وبدست افضال پای بند در پای عمر پادشاه کشد تادرازبکشد وویرا می پروراند تایکساله دهساله نماید ودهساله پنجاه ساله ازفطنت وذکا وحکمت .

وظلم وجور مرغیست که هر کجا پرد قحط سال شود و باران از آسمان باز ایستدو آب ازچشمه‌ها بقعرزمین بازشود و حیات وحیا ازمیان خلق معدوم شود .

و حق سبحانه و تعالی سلطان اسلام و پادشاه عادل ملك الاسلام و المسلمین بهرامشاه بن مسعودبن ابراهیم شاه بن مسعود شاه بن محمود شاه را از جور و ظلم نگاهدارد وبزینت عدل آراسته دارد بحق محمد و آله اجمعین . اگرهمه عالم جمع شوند تابضاعت ومایهٔ شناخت دل این بندهٔ نویسنده بغارت برند نتوانند ودرختی که مالك الملك آنرا نشانده بود درمشاهدهٔ اسرارغیوب جبرئیل و میکائیل علیه السلام ازتصرّف کردن درآن معزول بوند تابشیاطین الانس والجن چه رسد. وظلم خلق برقالب برود وبرجاه وآبروی میان خلق وتباع دنیای مغرور واین همه روی درفنا دارد وظالم درو خاك سار واحد قهار صمد شود، ومظلوم مقرّب پیشگاه راز فردانیت احد گردد یقین است که در کلّ احوال عادل سعیدست وجابر شقّی وبدترین ظلمی آنست که جماعتی اندك چیزی بخوانند وفهم نکنند ودرآن مغرورشوند وزبان طعن درحق عالمان نهند . ازاینجاست که پیغمبرما صلی الله علیه وآله وسلم فرمود ارحموا ثلثا غنیاً افتقروعزیز قوم ذلّ وعالما بین الجهّال .

کتابی که بزبان اهل معرفت گفته عارفی باید که بخود و بصفات خود دانا و باسرارملك ملك الملوك بینا تابداند که دراین کتاب چه نوشته است اگردراین عصر بایزید وجنید وشبلی رحمهم الله زنده بودی تصرّف کردن ایشان دراین کتاب درست بودی زیراکه اهل معرفت بودند . اما دانشمندانی که بوی معرفت ندارند و در کتاب مثالب ایشان چنانکه هستند بعضی نموده شود ازسرحقد ونادانی تصرّف کردن ایشان ازجهل و کور دلی دوجهانی و زیان دوسرای ایشان بود که درآن کتاب طعنی زنند. ودلیل بر کوردلی ایشانست که میگویند آل مروان را نکوهیده است وخاندان مصطفی را صلی الله علیه وسلم ستایش ازحد برده وتفضیل امیرالمؤمنین علی کرّم الله وجهه بردیگر صحابه رضی الله عنهم نهاده است وآن نمی بینند که اورا فرود صدیق

اکبر بلکه فرود از فاروق وذی النورین رضی الله عنهم نهاده بر طریق سلف و خلف صالح، و از سیّد کاینات محمّد مصطفی صلّی الله علیه وسلّم اخبار صحیح مرویست در مثالب آل مروان ومناقب آل محمّد صلّی الله علیه وسلّم اگر دروغ است وکافة الناس نه بر اینند عقلا دانند که چنین است وکلمهٔ حق آنست. بار خدایا آراسته گردان عالم را بعالمانی که از تو بترسند یا از خلق شرم دارند و ما را مبتلای صحبت بیگانگان کوی معرفت مگردان بفضلك وکرمك یا ارحم الراحمین.

وسلطان عصر را توفیق ده تا مفسدان را نانواخته دارد که در نوازش ایشان هلاك دین است وتوفیق ده تا مصلحان وحلال خوارگان را نیکو دارد که در نیکوداشت ایشان نظام دین ودولت است وبقای مملکت وشادی روان مصطفی صلوات الله علیه است از جمله انبیاء واولیاء و اصفیاء صلوات الله علیهم اجمعین و الحمدلله ربّ العالمین و صلّی الله علی محمّد وآله واصحابه اجمعین الطیّبین الطاهرین تسلیماً کثیرا کثیرا. برحمتك یا ارحم الرّاحمین.

مشهور است که نامهٔ مذکور را حکیم وقتی نوشت که جمعی از علماء متعصب غزنه بعضی از ابیات حدیقه را که در نکوهش معاویه وتفضیل امیرالمؤمنین بر دیگر صحابه است موجب مؤاخذهٔ حکیم ساخته ودر آن باب غلو بسیاری کردند و فتوی بقتل وی دادند. وچون مؤاخذهٔ او کاربزرگ ودشوار بود وبهرامشاه اقدام بر آن نمی‌توانست نمود فرمود تا صورت حال نوشته بدارالخلافهٔ بغداد که مجمع علمای امجاد بود رفع نمایند تا هر حکمی که از آنجا در این باب صادر گردد بر آن عمل نمایند ودر آنجا میان علما اختلاف واقع شد ویکی از ایشان که مسلّم اقران بود حکم بمنع مواخذه نموده حکیم را از آن ورطه خلاص فرمود.»

این بود گفتهٔ قاضی نورالله شوشتری در کتاب مجالس المؤمنین در باب مذهب حکیم. وجمعی از تذکره نویسان هم که مقدّم ومؤخّر از او بوده‌اند در این باب با وی هم عقیده و متفقند و عبدالقادر بن ملوك شاه بداونی در کتاب منتخب التواریخ گوید:

«که سنائی کتاب حدیقه را در حبس وبند بنظم آورد برای آنکه پادشاهان غزنوی در پیروی از کیش تسنّن سخت متعصّب بودند وچون حکیم متّهم بمذهب تشیّع

بود بهرامشاه اورا دربند کرد، او کتاب حدیقه را درحبس بنظم آورد ونسخهٔ ازآنرا بدارالخلافهٔ بغداد فرستاده بامضاء صدور اکابر رسید وتصدیق حقّیت اعتقاد وی کرده تذکره نوشتند تا باعث خلاصی او گشت و بعد از آن باندك فرصت ازعالم درگذشت.»

اما برخی دیگر حکیم‌را پیرو اهل‌سنّت وجماعت دانسته وآنچه قاضی نورالله ودیگران برای مدّعای خود بدان استناد جسته رد کرده‌اند.

ازجمله عبداللطیف بن عبدالله عباسی شارح حدیقه در کتاب مرآت‌الحدایق در دنباله این بیت حدیقه:

با مدیحش مدائح مطلق　　زهق‌الباطل‌است وجاءالحق[1]

گوید: «که‌این گونه‌اشعار اغراق‌مخصوص بمدح‌ورسم‌و آئین‌شعروشاعری‌است وآنرا تعصّب آوردن ودلیل بر کیش‌ومذهب‌شمردن روا نباشد، چه اگرلفظ مدایح مطلق موهم‌این معنی باشد پس حمد خداوند ومدح رسول که درپیش ذکرشده باید باطل‌باشد پس تخصیص این بطلان بمدح خلفاء سه گانه بی‌وجه وبهیچ‌روی درست‌نباشد ونیز حکیم مدائح مطلق‌را باطل گفته و منقبت اصحاب وخلفاء رسول مدح مقیّد است نه مطلق. وباز سنائی‌درمدح دولتشاه پسر بهرامشاه نظیر همین بیت‌را درآن کتاب آورده و گوید:

خدمت چون‌توشاه شاه نژاد　　جز فرومایه ای بباد نداد

حق‌عطا داد حکمت وهنرم　　کی عطا درخطا بکار برم

حق‌چو آمد نمود باطل‌پشت　　روی دست بهٔ‌ازسرانگشت[2]

پس اگرمعنی‌این ابیات چنان باشد که درابیات مدح علی علیه‌السلام گفته‌اند لازم آید که سوای‌مدح دولتشاه تمام مناقبی که گفته است حتی‌دربارهٔ بهرامشاه‌خطا وباطل‌باشد، بعلاوه آنکه صحّت نظم این‌بیت‌ازحکیم بثبوت نرسیده و در بعضی از نسخه های حدیقه این بیت نیست وممکن‌است الحاقی باشد، پس این اشعار مناط

---

۱ - حدیقةالحقیقة صفحهٔ ۲۴۴

۲ - حدیقة الحقیقه ص ۷۰۸.

اعتبار در اعتقادات دینی نخواهد بود و آنچه را قاضی نورالله از پشیمانی سنائی از تقدیم ذکری خلفاء ثلاث درنامهٔ بهرامشاه ادعاء کرده ازنامه وی استفاده نمی‌شود ومعلوم نیست قاضی‌از کجای این‌نامه چنین‌مطلبی استنباط کرده است[1]». این بود گفتهٔ شارح‌حدیقه درجواب کسانی که سنائی‌را بتشیّع منسوب کرده‌اند.

واز آثار و اشعاری که یادگارجوانی و آغاز شاعری او میباشد معلوم می‌شود که حکیم درابتداء حال قطعاً پیرو اهل‌سنّت وجماعت وبر کیش‌ومذهب امام اعظم بوده است ومدایحی که ابوحنیفه راگفته وهنوز دردیوان اوباقیست دلیل آنست. ازجمله قصیده ایست دربطلان حجّت‌دهریان (صفحه۲۳۸دیوان حاضر) که سرتاسر آن مدح امام اعظم است ومسلماً اگردر آنوقت حکیم شیعی‌می‌بود هیچگاه چنین مدحی‌ازابوحنیفه نمی کرد، بنابراین درحنفی‌بودن وی در آن‌وقت‌جای شك وشبهه نیست. امادراواخر عمروهنگام‌نظم‌حدیقه بطورقطع ویقین‌دیگر پیرو مذهب‌ابوحنیفه نبوده واین‌ابیات حدیقه.

ای ترا راه گشته رای وقیاس بتر از راه دین خود مشناس
راه دینست محکم تنزیل شرع را مرتضی دهد تأویل
جزاز این‌جمله ترّهات شمر کارخود کن بقول کس منگر[2]

که رأی وقیاس‌را که اساس‌وپایهٔ مذهب ابوحنیفه است بدترین‌راهها خوانده دلیل‌قطعی‌است که وی دراین وقت برمذهب امام اعظم نبوده ومذهب دیگری جز مذهب حنفی‌داشته است ولیکن معلوم نیست که بعد از آن بمذهب شافعی که نزدیکترین‌مذاهب اهل‌سنّت وجماعت‌بمذهب شیعه است گرویده ویاچنانکه‌جمعی ادّعا کرده‌اند کیش‌شیعه را اختیار کرده است.

آنچه درباب مذهب حکیم مسلّم است آنست که وی محبّ خاندان رسالت و دوستار علی‌و آل‌اوبوده واورا ازجمیع صحابه‌افضل واعلم‌واتقی‌می‌دانسته‌است ومعتقد بوده که‌خلافت حق‌علی‌واولاد اوست چون‌درخت دین‌راعلی‌نشانده سخت زشت است

---

۱ ـ ازکتاب مرآت‌الحدایق عبداللطیف‌بن عبدالله‌عباسی باندك تصرف در عبارت، نسخهٔ خطی کتابخانهٔ استاد فروزانفر. ۲ ـ حدیقةالحقیقة صفحه۶۳۹

که دیگری جز او بباغبانی آن گماشته شود .

در قصیده‌ای که سلطان سنجر در باب مذهب از حکیم پرسش نموده و او جواب گفته اشعاریست که تمایل او را بمذهب شیعی می‌رساند و این ابیات از آن قصیده است :

مرمرا باری نکو ناید ز روی اعتقاد	حق حیدر بردن ودین پیمبر داشتن

آنکه اورا برسر حیدر همی‌خوانی امیر	کافرم گرمیتواند کفش قنبر داشتن

✿✿✿

چون درخت دین بباغ شرع هم حیدر نشاند

باغبانی زشت باشد جز که حیدر داشتن

جز کتاب الله و عترت زاحمد مرسل نماند

یادگاری کان توان تا روز محشر داشتن

✿✿✿

از پس سلطان ملکشه چون نمی داری روا

تاج و تخت پادشاهی جز که سنجر داشتن

از پس سلطان دین پس چون روا داری همی

جز علی و عترتش محراب و منبر داشتن

اندر آن صحرا که سنگ خاره خون گردد همی

واندر آن میدان که نتوان پشت و یاور داشتن

هفت زندان را زبانی بر گشاید هفت در

از برای فاسق و مجرم مجاور داشتن

هشت بستان را کجا هرگز توانی یافتن

جز بحبّ حیدر و شبّیر و شبّر داشتن

گر همی مؤمن شماری خویشتن را بایدت

مهر زرّ جعفری بر دین جعفر داشتن[1]

۱ـ دیوان صفحهٔ ٤٦٨

ای بدریای ضلالت در گرفتار آمده
زین برادر یك سخن بایست باور داشتن
بحر پر کشتی است لیکن جمله در گرداب خوف
بی سفینهٔ نوح نتوان چشم معبر داشتن
گر نجات دین و دل خواهی همی تا چند از این
خویشتن چون دایره بی پا و بی سر داشتن
من سلامت خانهٔ نوح نبی بنمایمت
تا توانی خویشتن را ایمن از شرّ داشتن
شو مدینهٔ علم را در جوی و پس در وی خرام
تا کی آخر خویشتن چون حلقه بر در داشتن
چون همی دانی که شهر علم را حیدر درست
خوب نبود جز که حیدر میر و مهتر داشتن
کی روا باشد بناموس وحیل در راه دین
دیو را بر مسند قاضی اکبر داشتن[1]

۱ـ در مقدمهٔ چاپ اول دیوان سنائی (چاپ شرکت طبع کتاب) در دنباله این اشعار که از دیوان در باب عقیدهٔ سنائی و تمایل او بمذهب شیعه نقل افتاد این چندبیت هم از مثنوی بنام عشقنامه منسوب بحکیم دلیل بر تشیع وی ذکر گردید.

بعد احمد محمد آنکه ولیست ثالث خالق و رسول علیست
شرع و برهان و نفس و امر گواست کین دو را غیر او سوم نه رواست
چون گروهی یگانه اش دیدند بخدائیش می پرستیدند
حبذا پایهٔ بلند کمال که شود مشتبه بحق متعال

✡✡✡

جز تو کس قابل امانت نیست وان امانت بجز خلافت نیست
زان تراکار مشکل افتاده است که صفاتت مقابل افتاده است
بتو از ملك ماه تا ماهی نامزد شد خلیفة اللهی

ولیکن پس از چندسال متوجه خطای خود گردید و معلوم نمود که مثنوی مزبور که از آن این چندبیت نقل افتاد، از مثنوی عشقنامهٔ سنائی و گفتهٔ وی نیست واز آن شفائی اصفهانی و بمثنوی نمکدان حقیقت موسوم است بنا بر این آنچه در مقدمهٔ چاپ اوّل گفته شده بدین وسیله تصحیح می شود.

و نیز درقصیده ای که بدین مطلع است.

ای سنائی بی کله شو گرت باید سروری
زانکه نزد بخردان تا با کلاهی بی سری

بیت زیر دلیل بر شیعی بودن ویست.

گرد جعفر گرد گردین جعفری خواهی همی
زانکه نبود هر دوهم دینار وهم دین جعفری

سبب مجذوبی و آشفتگی وی

سبب تغییر حال ودست کشیدن سنائی ازمدح وستایشگری وتوجّه بعالم معنی واختیار راه وروش سیر وسلوك او را در کتابهای تاریخ وتذکره چنین نوشته‌اند:

«که وقتی سلطان ابواسحاق ابراهیم غزنوی (متوفی ۴۸۲) ارادهٔ غزوهند داشت سنائی او را مدحی گفته وارادهٔ داشت که بحضور سلطان رسیده وقصیدهٔ خود را در حضور سلطان بخواند. هنگام سحری قصد حمام کرد چون بگلخن حمام گذارش افتاد آوازی بگوشش رسید بسوی آواز شد و از دریچه بگلخن نگریست دید که مرد گلخنی با مجذوب مشهور بدیوانهٔ لای خوار نشسته وسبوئی که در آن قدری درد ولای شراب بود باظرفی سفالین دربرابر نهاده در آن حال لای خوار بگلخنی که ساقی او بود گفت قدحی بیار بکوری چشم سلطان غزنوی که هنوز کار اسلام ومسلمانان نساخته وبنظام نیاورده میخواهد بهند رود تا مهمّ کفّار بسازد.بعد از آن قدحی دیگر خواست و گفت بده بکوری چشم سنائیك شاعر که نداند خدا او رابرای چه آفریده واوپیوسته روزگار خویش بستایشگری صرف کرده وبخوش آمد دیگران میگذراند گزافی چنددر کاغذ نوشته که بهیچ کار وی نمی آید، اگر در آن سرای ازاو پرسند که برای این‌روز چه‌اندوخته‌ای وبا خود چه آورده‌ای که در گاه فرد یگانه‌را سزد قصیده ومدح پادشاهان را عرضه خواهد داشت.

این‌سخن که سنائی‌را درواقع تنبیهی بود چنان مؤثر افتاد که بی درنگ آن عزیمت از سر بنهاد و بخانه بازگشت و از شراب غفلت هشیارشد و در بروی خلق

بست و عزلت و انـزوا اختیار کرد و راه فقر و شیوهٔ سلوك پیش گرفت تا بمرتبهٔ بلند رسید».

ناگفته نماند که این حکایت که آنرا سبب انقلاب حکیم دانسته‌اند اگرچه بسیار مشهور ودراغلب کتابهای تاریخ معتبروتذکرها مذکوراست لیکن درستی آن بجهاتی که ذکرمی‌شود مشکوك وخالی از صحت است، چه در بعضی کتب تاریخ وقوع این حال‌را[1] درزمان سلطان محمودغزنوی نوشته‌اند. ومقصود ازسلطان غزنوی اگرسلطان یمین‌الدوله (متوفی ۴۲۱) باشد بهیچ روی معاصربودن او باحکیم سنائی درست نیاید ازآنکه بین‌زمان زندگی آن دوفاصله بسیارست چنانکه صاحب تاریخ فرشته‌هم که این‌حکایت‌را از کتاب نفحات‌الانس جامی نقل کرده[2] متوجّه این نکته شده و گوید « صحت حکایت لای‌خوار درعهداین‌سلطان‌مستبعد واین‌امرظاهرادرعهد سلطان مسعودبن ابراهیم واقع‌شده است ».

دیگر آنکه دیوانهٔ لایخوار چنانکه صاحب کتاب‌مجالس‌العشّاق نوشته است معاصرسلطان‌محمودغزنوی‌بوده[3] ودرصورت‌صحّت‌این‌قول‌زنده‌بودن‌لایخوارراتازمان سلطان ابراهیم وپسرش‌سلطان مسعود نمی‌توان قبول کرد و بسیار بعید است که چنین عمرطولانی کرده باشد. علاوه براین دو وجه که برای نادرستی این حکایت ذکرشد این‌تغییرحال سنائی‌درغزنین‌نبوده ومسلّما وقوع این‌حال ببلخ و درزمان پادشاهی‌سلطان مسعودبن سلطان ابراهیم بوده است.

حکایت‌دیگری‌نیزدرچگونگی‌جذبه وعلّت‌تغییرحالت‌حکیم‌در کتاب‌مجالس‌العشاق وبعضی‌از کتب تذکره ذکرشده که اگرچه ظاهرا آنرا اصلی نیست واز موضوعات می‌باشدچه مؤلف مجالس‌العشاق دراین‌تذکره سعی کرده است که کلیّه شعرائی راکه دراین کتاب‌نام می‌برد آنرا درجزو عشّاق شمارد و برای اومعشوقی ذکر نماید بهمین جهت حکایاتی که غالبا بی‌اصل‌است در آن دیده می‌شود ولیکن

---

۱ ـ تاریخ فرشته چاپ هند. ۲ ـ نفحات‌الانس جامی‌چاپ هند ص۳۸۹

۳ ـ درکتاب مجالس‌العشاق درشرح حال‌ابوسعیدابوالخیر گوید: دیوانهٔ لای خوار درعهد پادشاهی سلطان محمود غزنوی بوده است.

از نظر آنکه شاید عشق مجازی حکیم بالاخره بعشق حقیقی منتهی شده و مصدوقهٔ المجاز قنطرة الحقیقه دربارهٔ او صادق آمده باشد و ذکر حکایت در اینجا مناسب می‌نمود آورده شد.

حکایت این است « که حکیم در ابتداء حال که انزوا و گوشه گیری اختیار کرد و از آمیزش با مردم خود داری نمود شیفتهٔ پسری قصاب شد و در آن وقت از وی حالات غریب ظاهر گردید.

از جمله گفته‌اند که وی در تمام عمر بیك کفش بسر بر آورده و چندان پینه بر آن کفش دوخته که وزن آن قریب به پنج من رسیده بود، چون در عشق آن جوان بی طاقتی بسیار می‌نمود روزی جوان قصّاب خواست حکیم را بیازماید و امتحان نماید که در عشق وی صادق است یا نی، از این رو از حکیم پانصد گوسفند سر سیاه دنبه سفید بخواست، چون حاکم خوارزم را اعتقاد تمام نسبت بحکیم بود آن طلب را از مطلوب قبول کرد و کفش پنج منی را بجوان سپرده عازم خوارزم گردید و این غزل را پیش از رفتن خوارزم گفت:

تا خیال آن بت قصّاب در چشم من است
زین سبب چشمم همیشه همچو رویش روشن است[1]

چون بخوارزم رسید حاکم خوارزم ویرا اعزاز و اکرام بسیار کرد و پانصد گوسفند سر سیاه دنبه سفید چنانکه مطلوب معشوق بود بنزد حکیم فرستاد، حکیم ازخوارزم باز گشت و گوسفند را بمطلوب رسانید و کفش خویش را طلبید جوان چون باندیشهٔ نگهداری آن کفش نبود و در همان روز اول آنرا بسوئی افکنده گم کرده بود، حکیم را از گم شدن کفش حال بگشت و گفت کسی که کفشی که بغایت ناچیز ست نگاه نتواند داشت دلی که عرش اعظم است و چندین برابر برّ و بحر چگونه نگاه تواند داشت و این رباعی را سرود.

اندر عقب دکان قصّاب گویست
وان جا زسر غرقه بخونش گرویست
از خون شدن دلی که می اندیشد
کانجا دو هزار خون ناحق بجویست[2]

۱- دیوان صفحهٔ ۸۱۶ ۲- دیوان صفحهٔ ۱۱۲۲

گویند از آن پس ترك اختلاط کرده وانزوا اختیار نموده و دیگر گرد مطلوب ومنظور نگشت وجوان هرچند بدیدن حکیم آمد . ولطفها می کرد حکیم را انزوا خوش آمده ومطلقا بدان التفات ازجای درنیامد .

ونیز آورده‌اند که پس از آن حال دیگر حکیم کفش نپوشیدی و پیوسته درغزنین پای برهنه راه رفتی وازاین سبب دوستان و خویشان وی برحال او گریان شدند او برای خاطر اقرباو خویشان کفشی پوشید روز دیگر آنرا بحضور دوستان بردو بیفکند و گفت آن سنائی که دیروز درنظر شما بودم امروز نیستم غالباً سداین راه کفش است خویشان هرچند کوشیدند که وی را از آن حال باز دارند و درخواستند که کفش بپوشد بهیچ روی نپذیرفت و آشفتگی حال و جذبه او روز بروز بیشترشد تا عشق مجازی بحقیقت پیوست وطلب اوبرؤیت انجامید و در این حال قصاید مدح ملوك را بشست وازآنگاه سخن جز بتوحید وحقایق ومعارف نگفت .

ونیز نوشته‌اند که بعداز هرچند وقت آینه جمال پسر قصاب که پدرش کشتیبان جیحون و ازملازمان سلطان بودعکس پذیر عشق حکیم می‌شد و کسی بآن اطلاع نداشت روزی این رباعی‌را گفته ونزد وی فرستاد.

دل جای غمی‌تو نیستی خون کنمی	در دیده توئی ولی‌نه جیجون کنمی
امید وصال تست و رنه جان را	از تن بهزار حیله بیرون کنمی[1]

و این‌قطعه از آن جمله است که درعشق آن جوان گفته وجان‌بجانان سپرده:

گفت کسی خواجه سنائی بمرد	مردن آن‌خواجه‌نه کاریست خرد

ونیز زکریابن محمدبن محمودقزوینی در کتاب آثارالبلاد واخبارالعباد در جائی که غزنه‌را وصف می کند راجع بسنائی گوید :

وبهمین غزنه منسوبست مجدودبن آدم سنائی واومردی حکیم وعارف وشاعر وتارك دنیابود اورا دیوان شعریست بزرگ که تمام‌حکم ومواعظ وپند واندرزاست ودرخور آنست که بآب زرنوشته شود ودراین دیوان هیچ مدحی نیست.

---

۱ ـ مجالس‌العشاق نسخهٔ خطی مدرسهٔ عالی‌سپهسالار ؛ وص ۶۷ چاپی

سنائی مردی عزلت دوست و گوشه گیر و از آمیزش بامردم مجتنب بود و در خرابه‌ها وویرانها جای داشت وپیوسته پای برهنه راه می‌رفت و کفش نمی‌پوشید.

یکی از وزراء باواعتقادی داشت واورا بخانه خود میخواند وسنائی گاه گاه بنزد اومی‌رفت وهر گاه که بر وزیر وارد می‌شد وزیر باحترام سنائی می ایستاد و جای خودرا بدو داده واورا برمسند خویش می نشاند.

گاهی که سنائی بروزیر وارد می‌شد پایش آلوده بگل بود برای اینکه فرش ومسند وزیر گل آلود نشود دروقت نشستن پای خودرا دراز می کرد.

ونیز حکایت کرده‌اند که سنائی پای برهنه راه می‌رفت واز کسی چیزی قبول نمی کرد وقتی یکی ازدوستان حکیم کفشی برایش خرید وبالتماس وشفاعت بسیار او را بپوشیدن آن وادار نمود روز دیگر برحسب اتفاق بیکدیگر برخوردند و ملاقاتی اتفاق افتاد وآن دوست برسنائی سلام کرد سنائی فوراً کفش‌را ازپای بیرون نموده وباو بازپس داد واز قبول آن جداً خودداری نمود.

سبب این کاررا ازسنائی پرسیدند گفت سلام روز دوم او شبیه بسلام روزهای پیش اونبود واین تغییر حال‌را سببی جز همان کفش نبود[1].

تقی‌الدین الحسینی کاشانی در کتاب تذکرهٔ خلاصه الاشعار از کتاب جام جهان نما که بعجایب المخلوقات مشهور است نقل کرده که در آن کتاب در ذکر منامات وحال ارواح آورده «که امام‌محمدیحیی که ازبزرگان علما ودرآن زمان‌در خراسان چون‌اوئی نبود پیوسته سنائی‌را بد گفتی واورا طعنه زدی وبد کیش‌ودهری وزندیق خواندی وپس‌ازمرگ سنائی‌نیز ازطعن اوخود داری نکردی وهر گاه نام وی شنیدی و گفتی بخوشی یاد نکردی مگر شبی پیغامبر علیه السلام را بخواب دید که فرمود ای محمد روا نباشد که مردگان را بزشتی‌نام بری خاصه سنائی را که ستایش‌گر ما بود وپاداش ستایش‌او نه‌چنین است که میدهی محمدبن‌یحیی از آن خواب بهراسید گورستان‌اوبجست و گوراورا بغزنین نشان یافت پس‌برچهارپائی برنشست وراه غزنین پیش گرفت و بر سر گور او چهل روز بماند طاعت و عبادت

۱ـ ترجمه از آثارالبلاد قزوینی چاپ بیروت ص۴۲۹

می کرد واز روح او عذر می خواست وطلب بخشایش میکرد تا آنکه سنائی را بخواب دید که بدو گفت ای محمد در دل من راه بردی ودانستی که من بد کیش وزندیقم؟ گفت نه توبه کردم وآمده ام که از من در گذری ومرا ببخشائی.

حکیم گفت زبان را نگاه نداشتی اکنون باز گرد وقلم را نگهدار. محمد ازخواب برآمده واز غزنین باز گشت و در آن سفر رنج بسیار دید ورنجور و نالان بخراسان آمد وبا خود می گفت درحق بندگان خدا چرا باید طعنه زدن تا این همه رنج باید کشیدن.

در باز گشت بخراسان ترکان غز بر سلطان سنجر درآمدند وسلطان عزم پیکار آنها کرد ومحمدبن یحیی را بخواند وگفت این ترکان بر من خروج کردند پیکار با آنها چگونه باشد ورأی تو دراین باب چیست محمد گفت ترکان بر اولوالامر خویش درآمده اند وخارجی گشتند، رزم چنین کسان روا وریختن خون آنان مباح است و برین دعوی فتوی نوشت وسلطان را داد وسلطان سنجر آنرا گرفت و بجنگ آنان شد. قضارا طایفهٔ غز چیره شده وبر سلطان پیروز شدند اورا بگرفتند وخراسان بتصرّف خویش آوردند وبنیشابور شدند ومحمدبن یحیی را که آن فتوی داده بود دریافتند و خاك در دهان وی کردند تا هلاك شد.»[1]

واین حکایت وامثال آن اگرهم درستی و صحت آن مورد تأمّل باشد لیکن نشانه‌ای از اعتقاد عـامهٔ مردم نسبت بحکیم غزنوی درایّـام حیات و پس از ممات وی میباشد.

سبك سنائی

سنائی در آغاز حال ازسبك عنصری وفرخی پیروی میگرده ومخصوصاً بروش فرخی بسیار مائل بوده ودربیشتر ازقصائد قدیم او این روش پیداست.

قصایدی که سنائی را درمدح مسعود ودرباریان وی و ازاشعار اوائل عمر شاعر محسوب است همگی در کمال جزالت وسلاست ودلیلی قوی بر قدرت طبع او میباشد

---

۱ ـ تذکرهٔ خلاصة الاشعار تقی الدین کاشانی نسخهٔ خطی مرحوم انصاری.

وبیشتر آنها بر سبک فرخی سروده شده ومانند شعر او باوصف طبیعت شروع گردیده است ودر تغزّل هم قدرت بی نظیری ازخود نشان داده ومنتهای مهارت واستادی درانتخاب الفاظ وسرد معانی بکار برده وتشبیهات لطیف وطبیعی آورده که همانند فرّخی است ودست کمی از او ندارد ولی چون فرّخی فقط ازراه لطف طبع وغریزهٔ طبیعی شعر میسروده اشعارش ساده تر واز آمیزش باصطلاحات علمی دور میباشد بخلاف اشعار سنائی که چون وی علاوه برذوق فروان وطبع روان حکیم وفیلسوف بوده وبرموز ومسائل ریاضی وعلوم رسمی آنزمان آشنائی واطلاع وافری داشته از اینجهت اشعارش آن سادگی طبیعی شعر فرّخی را ازدست داده واز تأثیرات علمی واصطلاحات علوم غالباً بر کنار نمانده وگاهی هم سبب پیچیدگی وتعقید قسمتی ازاشعارش شده است .

سنائی گاهی نیز ازمسعود سعدسلمان پیروی کرده وتتبع سبک اورا نموده واین روش تقلید وپیروی ازسبک دیگران تاچندی پس ازاقامت دربلخ هم ازوی دیده می شود وبعد دراثر تغییر حال اسلوب دیگری که خاص ویست پیش گرفته وسبک وروش مستقلی دراینجا ازاو مشاهده میشود که قصاید زهدیهٔ اوباشد چنانکه متجاوزازپنج قصیده بدین سبک دراین دیوان که نام جای نظم آن بلخ تعیین شده ازنتیجه فکراو باقی میباشد و در یکی از قصیده هائی که در بلخ گفته بـزهدیات خویش می بالد و چنین میگوید :

فخر دارد خاك بلخ امروز بر بحر عدن[1] باسخنهای سنائی خواصه درزهدومثل

ولی مسلم است که تکمیل این سبک درسرخس وبعد درنیشابور بوده است. چنانکه گفته شد این انقلاب حال و تغییر روش او در قصیده سرائـی ، در اشعاری که زادهٔ طبع وی درسرخس میباشد آشکارتر است وقصایدمدحی دربن شهرازوی کمتر دردیوانش دیده میشود بلی اورا درستایش اقضی القضاة خراسان ابوالمفاخر محمدبن منصور سرخسی چند قصیده است که بکلی بااسلوب پیشین وی مغایر است و مثنوی سیر العباد الی المعاد هم که در همان شهر بنام قاضی مـزبور نظم کرده بامطایبه نامهٔ او که در بلخ گفته بسیار متفاوت وطرف مقایسه باهم نیست و بیشتر قصاید زهدیهٔ

---

۱ ـ دیوان صفحهٔ ۴۸۹ .

او که درهمان اوقات میان طایفهٔ صوفیّه منتشرودست بدست میشده زادهٔ طبع بلند وی درهمین شهرمیباشد ومتجاوز از پانزده قصیدهٔ غرّا ازاو درپند وحکمت وزهد و نصیحت میاشد که مسلماً در سرخس گفته است : ازجمله قصیده ایست بدین مطلع

بمیر ای حکیم ازچنین زندگانی گزین زندگانی چه مردی بمانی [1]

وقصیدهٔ دیگری است بدین مطلع.

مسلمانان مسلمانان مسلمانی مسلمانی وزین آئین بی دینان پشیمانی پشیمانی [2]

که از غرر قصاید او محسوب میشود.

اقامت سنائی درنیشابور ظاهراً چندان نبوده ونتیجهٔ حال نیشابوراوچهارقصیده بیش نیست لیکن همان چندقصیده ازبهترین قصاید زهدیّه اوبشمارمیرود و درمدح وستایش قصیدهٔ ازاودراین شهردیده نمیشود ازاین رو میتوان تصوّر کرد که وی پس ازسرخس بنیشابور رفته است.

ناگفته نماند که در دیوان سنائی قصیده‌ای درمدح سلطان سنجراست که از این دو بیت آن.

آفتاب داد ودین سنجر که اورا هرزمان
اوّل القاب نوشروان ثانی آمده است
چون بسلطانی نشستی تهنیت گویم ترا
ایکه اسلاف تراسلطان نشانی آمده است [3]

وهمچنین از ابیات دیگر آن قصیده پیدا است که آنرا برای تهنیت جلوس سنجر بر تخت سلطنت که درسال ۵۱۱ بوده گفته است (این قصیده بسیدحسن غزنوی هم نسبت داده شده ودردیوان وی باانداک اختلافی آمده است) ونیز قصیدهٔ دیگری درمدح خواجه معین الدین ابی نصر احمدبن فضل بن محمودالکاشانی که درسال ۵۱۸ وزارت سلطان سنجریافته بنظم آورده است که احتمال دارد آندو قصیده را درهمان ایّام اقامت سرخس گفته باشد که باآنکه مدح است لیکن بااسلوب قصاید مدحی اودرغزنین پیش ازسفرخراسان بسیار متفاوت است .

۱- دیوان صفحه ۶۷۵ ۲- دیوان صفحه ۶۷۸ ۳- دیوان صفحه ۸۶

سنائی اگرچه ابتدا درطریقهٔ شعرسرائی مقلّد بوده وسبك وروش شعری دیگران را پیروی میکرده کم کم که بنظم اشعار زهدی وتوحیدی وپندونصیحت پرداخته او را سبك وطریقهٔ خاصی پدید گشته که از آن پس ازتتبع اسلوب دیگران دست بازداشته وخودرا از مرتبهٔ تقلید رهانیده است واین طریقهٔ قصاید توحیدی که خود مخترع آن بوده خاص وی گشته چنانکه خود بدین معنی اشاره کند و گوید :

خداوندا جهاندارا سنائی را بیامـرزی

بدین توحید کو کرده است اندرشعر پیدائی [1]

☆☆☆

سنائی را مسلم شد که گوید زهد پر معنی

نداند قیمت نظمش هر آنکو گوش کردارد [2]

وهمین سبك است که بعدها دیگران از او تقلید کرده و شاعران بزرگی که پس از او آمده اند مانند خاقانی وسلمان ساوجی وجمال الدین عبدالرزاق ومجیر بیلقانی او را پیروی نموده و روش وی را تتبع کرده اند و اگرچه بعضی خود سبك خاصی داشته ولی پیداست که ازسبك سنائی گرفته اند خاقانی درچند قصیده سبك سنائی را تقلید کرده که ازجمله این قصیده است .

جوشن صورت رها کن درصف مردان درآ

دل طلب کزدار ملك دل توان شـد پادشا

تا توخودراپای بستی باد داری دردودست

خاك برخودپاش کزخود هیچ نگشاید ترا

باتو قرب قاب قوسین آنگه افتدعشق را

کزصفات خود ببعدالمشرقین مانی جدا

آن خـویشی چند گوئی آن اویـم آن او

باش تـا او گویـد ایجان آن مائـی آن ما

---

۱ ـ دیوان صفحهٔ ۶۰۲ ۲ ـ دیـوان صفحهٔ ۱۱۲ ۳ ـ دیوان خاقانی چاپ مرحوم عبدالرسولی ص۲

و رویه غزل خاقانی هم زادهٔ سبک غزلیات سنائی است [1]

ونیز خواجه سلمان در پیروی از سبک سنائی گفته است .

قدم نه برسرهستی که هست این پایهٔ ادنی

ورای این مکان جائی است عالی جای تست آنجا

رها کن حبس هستی را بترك خود فروشی کن

که در بازار دین خواهند زد بر رویت این کالا

اساس عالم بالا از آن تست و تو غافل

تو قدر خود نمیدانی که داری منصب والا

مرا توفیق طاعت بخش وحظّی ده ز درویشی

چنان حظّی که ازهر دوجهانم باشد استغنا

ببوی رحمت غفران بدرگاه آمدیم اینك

گنه کار و خجل «فاغفر لنا یارب وارحمنا»

سنائی گرمرا دیدی زننگ ونام کی گفتی

مسلمانی زسلمان جوو درد دین ز بودردا [2]

جمال الدین عبدالرزاق نیز که ازسنائی وروش شعری او پیروی کرده چند قصیده بسبك اودارد ازجملهٔ اوراقصیده ایست بدین مطلع .

الحذار ایغافلان زین وحشت آباد الحذار الفرار ایغافلان زین دیو مردم الفرار [3]

که درجواب این قصیده سنائی .

ایخداوندان مال الاعتبار الاعتبار ایخداخوانان قال الاعتذار الاعتذار [4]

گفته است. ونمونهٔ کامل سبك سنائی از آنِ مجیر بیلقانی این اشعار است .

تا تو از هستی خود خود را نگردانی جدا

هودج جان چون نهی در بارگاه کبریا

---

۱ - سخن وسخنوران ۲۱۱ ۲ - دیوان سلمان ساوجی نسخهٔ خطی

۳ - دیوان جمال الدین چاپ وحید دستگردی ص ۱۶۰

۴ - دیوان سنائی ص ۱۸۲

درکش انگشت ازنمکدان جهان تاچون ملك
کم شوی از پختگان آتش وحدت جدا

زرد ولاغرچون بریشم شومگرچون کرم قز
بربرآری زودچون زین خاکدان گردی رها[1]

☆☆☆

سنائی چنانکه تتبع ازسبك و طریقهٔ شعری دیگران کرده ازمضامین اشعار شعرای متقدّم استفاده فراوان نیزنموده ومعانی بسیاری از آنان را اخذواقتباس کرده گاهی یك بیت بایك مصراع از گفتهٔ دیگران را دراشعار خود بتضمین آورده است چنانکه درقصیده‌ای بیت ابوحنیفهٔ اسکافی‌را درشعر خویش آورده گوید:

نیستی اندر طریق شعر گفتن آنچناك
بوحنیفه گفت در شعری برای عنصری

اندرین یك فن که داری وان طریق پارسی است
دست دست تست کس را نیست باتوداوری[2]

ونیزاز کیوانی مصرعی تضمین کرده و گوید :

تکیه برشرع محمد کن وبر قرآن کن
زآن کجا عروهٔ وثقای توجز قرآن نیست

گفت این شعرسنائی که چو کیوانی گفت
روشنی عالم جز از فلك گردان نیست[3]

وبازدراین بیت مصرعی ازپور خطیب گنجه اقتباس کرده‌است :

هم بدین وزن ای پسر پورخطیب گنجه گفت
نوبهار آمد نگارا بادهٔ گلنار کو[4]

ودرقصیده‌ای که محمد خطیبی‌راستاید مصرعی ازشعرمختاری بتضمین آورده وگفته :

۱ـ سخن وسخنوران ص۱۱ ۲ـ دیوان صفحهٔ ۶۳۹ ۳ـ دیوان صفحهٔ ۹۸ ۴ـ دیوان صفحهٔ ۵۷۷ .

جنگها کردی چنان چون گفت مختاری بشعر

بسکه از تیغ تـو مجبورند اعـدا و کـفـر[1]

ونیز درهمین قصیده ازعلائی مصرع بیتی بتضمین گرفته است :

باچنان بت کش علائی یاد کرد اندرغزل   خانهٔ غم پست کرد آن کامران و نوش خور[1]

وهمچنین ازیوسف بن سعیداین مصراع را تضمین کرده است :

چون یوسف سعید بفرمودم این غـزل   بـا دادوام دولت اوچون دوام عشق[2]

بسا اوقات درمضمون ابیات دیگران تصرّف کرده ودرشعرخویش آورده است ازجمله مضمون این شعر فردوسی را .

کرا درپس پرده دختر بود   اگر تاج دارد بداختر بود

درحدیقه بدین صورت درآورده :

چه نکوگفته آن نکو استاد   که وی افکند شعررا بنیاد

کانکه را دختراست بجای پسر   گرچه شاهست هست بد اختر

ونیزازگفتهٔ مسعود سعددر کتاب حدیقه بیتی تضمین کرده و گفته .

راست گفت این مثل خردمندی   که جهان راست لفظ او پندی

هر کجا تیز فهم فرزانیست[3]   بنـدهٔ کنـد فـهـم نادانیست

که بیت دوم ازیکی ازقصاید مسعود سعداست که بااین بیت آغاز میشود :

دلم از نیستی چو ترسانیست   تنم از عافیت هراسانیست[4]

ونیز شعر فرخی را بتضمین آورده گفته :

از پی بخت ازل را فرّخی درشعر خویش

پیش ازاین گفتست بیتی من همان گویم همان[5]

نیک بختی هر کرا باشد همه زان سربود

کار از آن سر نیک باید گر ندانستی بدان[6]

۱ـ دیوان صفحهٔ ۲۷۹   ۲ـ دیوان صفحهٔ ۳۳۸   ۳ ـ نسخهٔ دیوان مسعود ، ص ۶۹ کجا تیزفهم دانائیست   ٤ـ دیوان مسعود سعد صفحهٔ ۶۷   ۵ـ دیوان سنائی صفحهٔ ٤۲۷   ۶ـ دیوان منوچهری صفحهٔ ۲۷۸

آثار سنائی

آثاری که ازسنائی باقیست وبدو نسبت داده شده بدین تفصیل می باشد.

۱ ـ کلیات دیوان که شامل مدایح وزهدیات وقلندریات وترکیب بندوترجیع بند و غزلیات و قطعات و رباعیات است (دیوان حاضر) و عدد ابیات آن بالغ بر ۱۳۷۸۰ بیت میباشد بتفصیلی که ذکر آن بیاید .

۲ ـ کتاب حدیقة الحقیقه است که بنامهای الهی نامه وفخری نامه نیزخوانده شده است .

این کتاب ازشاهکارهای مهمّ ادبی زبان پارسی است که درنوع خود بی نظیرمی باشد وظاهرا اولین کتابی است که براین اسلوب وروش گفته شده است .

عدد ابیات حدیقه چنانکه دراغلب تذکره ها ذکر گردیده ودر خود آن کتاب در دوجا اشاره بدان شده ده هزار بیت است لیکن عبداللطیف بن عبدالله عباسی درشرح این سه بیت حدیقه :

الف او خلف عزّت و نصر است	ضعف آن جفت باب این قصر است
بنگر ایوان این کتاب بجان	زانکه از راه دیده این نتوان
در عدد گرچه پرملك فلکیست	با حروف شهادتین یکیست

گوید « که خلف لفظ عزّت «تا» وخلف لفظ نصر «را» واین دو بحساب جمل ششصد است وبمقتضای وحدت نوعی ششصد شش باشد وشش چون الف شود یعنی بمرتبه هزار بالاتر برده شود شش هزار گردد .

پس ضعف آن دوازده هزار باشد که جفت دراین قصر باشد ، چه باب مشتمل بر جفت درباشد ویك در که شش هزار است جفت آن دوازده هزارخواهد بود وبیت سوم مؤیّد آنست چه حروف ملفوظی شهادتین که عبارت از (لااله الاالله ومحمّدرسول الله) باشد هریك نیزدوازده باشد ولیکن آنچه دربعض ابیات حدیقه آمده و همچنین در بیشتر نسخه های حدیقه مشاهده می شود عدد ابیات آن ده هزار بیش نیست بنابراین

احتمال می‌رود که حکیم سنائی دوازده هزار بیت بنظم آورده ودرموقع جمع آوری دوهزاربیت آن ازمیان رفته باشد ویا آنکه دوازده هزاربیت کتاب حدیقه باشش مثنوی دیگروی سیرالعباد الی المعاد وطریق التحقیق وکارنامه بلخ و عشقنامه و عقلنامه و بهرام بهروز دوازده هزاربیت باشد.»

این بود نظری که شارح حدیقه دربارهٔ عدد ابیات حدیقه بیان کرده است لیکن ازمطالعه نسخه های مختلف حدیقه ظاهر می‌شود که این کتاب درهنگام مرگ سنائی ناتمام بوده ومدوّن نگشته وبعد ازاو کسانیکه درصدد جمع آن بر آمده‌اند هریك بقدری که دسترسی بابیات آن یافته فراهم وجمع کرده‌اند واگرچه در حیات وزندگی سنائی بیشتر اشعار آن منتشر و دراطراف بلاد متفرّق و دست بدست می گشته است اما باز حکیم در صدد بوده که آنرا تکمیل نماید و ظاهرا عدد ده هزار بیتی که سنائی درخود کتاب بدان اشاره کرده عدد ابیات نسخه‌ای بوده که برای امام برهان الدین غزنوی ببغداد فرستاده است واین بیت هم :

آنچه زین نظم در شمار آید	عدد بیت ده هزار آید

راجع بهمان نسخه است و بعد از این بیت که گوید .

بعد از این گر اجل کند تأخیر	آنچه تقصیر شد شود توفیر

خود دلیل است که حکیم قصد آن نداشته که شمارهٔ ابیات حدیقه را محدود بده هزار نماید و در صدد بوده که در صورت باقی بودن عمر بر اشعار آن بیفزاید و آنرا تکمیل کند و شاید تا اندازه ای هم منظور خویش را انجام داده است و این ابیات که در بعض از نسخه های حدیقه است .

ختم این بیتها ورود رسید	اجل اندر قفا وعقل بدید
دید چشمم بخواب دریك شب	که زگفتار ها ببستم لب
عقل دانست وقت رفتن جان	آمد ورفت خواهد او زمیان
آمدم پیش با خطر سفری	بو که یابم براین خطر گذری
چون نصیبم زدهر این آمد	این مرا بیت واپسین آمد
ناقص آمد کتاب از آن که اجل	جان ربود و سپرد تن بوجل

گر چه این بیت‌ها تمام نشد | تیغ گفتار در نیام نشد
آنچه گفتم نظام او بکمال | هست چون شمس وماه و آب زلال
اگر اندر جهان مقام بدی | گفت من تا ابد تمام بدی
چون برفتم بعذر معذورم | پیش استاد دین چو مزدورم
یارب این عذر گفته‌ها بپذیر | بخطا و بکرده‌هام مگیر

دلیل است که کتاب حدیقه هنگام وفات حکیم ناقص بوده است. دلیل دیگر براین ادعا اختلاف بسیاری است که درنسخه‌های حدیقه ازجهت تقدیم وتأخیر ابواب آن وهمچنین درتعداد ابیات وزیاده ونقیصهٔ اشعار آن میباشد چنانکه کمتر دونسخه‌ای یافت می‌شود که کاملا با یکدیگر موافق ومطابق باشند واین مطلب بامقابله دونسخه خطی باهم بخوبی مشهود گردد از این‌رو معلوم میشود که درزمان حیات سنائی وپس از مرگ وی عدهٔ بسیاری بجمع این کتاب پرداخته‌اند که یکی از آنها محمدبن علی الرفّا است وهریك آنچه ازاشعار حدیقه بدست آورده بی آنکه نظم وترتیبی در آن رعایت کنند جمع کرده‌اند اگرچه عدد ابیات نسخه های خطی حدیقه هریك نزدیك به ده‌هزار بیت است لیکن با اشعاری که در بعض از نسخه‌ها می‌باشد که در بعض نسخ دیگر موجود نیست شاید مجموع ابیات آن از دوازده هزار بیت تجاوز کند و نسخه‌ای که نگارنده ازحدیقه بامقابله‌نسخ متعدد فراهم کرده تقریباً درحدود دوازده هزار بیت ومطابق با حسابی میباشد که عبدالطیف عباسی نموده است[1]

این کتاب تاکنون چهار بار دربلاد هند بطبع رسیده است بدین‌صورت درتاریخ ۱۸۵۹ میلادی تمام کتاب حدیقه باخط نستعلیق و چاپ سنگی دربمبئی. و درتاریخ ۱۹۱۰میلادی تقریباً یکربع آن در صدصفحه‌با ترجمه وحواشی وتعلیقات بانگلیسی که بعضی‌از توضیحات عبداللطیف‌عباسی درذیل صفحات ترجمه شده وبسعی‌واهتمام ماژوراستفانسون باحروف‌سربی در کلکته‌بطبع‌رسیده‌است. ونیز درتاریخ ۱۳۰٤هجری مطابق ۱۸۸٦ مسیحی از روی نسخهٔ مصحّحه عبداللطیف عباسی و حواشی وی که مسمّی بلطائف الحقایق من نفایس الدقایق است چاپ دیگری در هنده شده و عدد

۱ـ رجوع شود بمقدمهٔ حدیقة‌الحقیقه چاپ نگارنده

ابیات این چاپ بالغ بر ۱۱۴۶۰ بیت است و بهترین چاپ این کتاب می باشد.

ودیگر در سال ۱۲۹۰ هجری قمری مطابق سال ۱۸۷۳ قسمتی از کتاب درلوهاور هند باحواشی وتوضیح لغات توسط علاء الدین خان صاحب بهادر متخلص بعلائی فرمانده ریاست لهاور بطبع سنگی بچاپ رسیده و آنرا طریقهٔ علائی درشرح حدیقهٔ سنائی نامیده است مجموع صفحات این کتاب ۱۸۵ صفحه است وتقریباً یک ربع از کتاب می باشد.

۳ــ طریق التحقیق ــ این مثنوی که دربیان معارف وحقایق است بروزن مثنوی حدیقه وعدد ابیات آن در حدود ۸۷۳ بیت می باشد و آغاز آن بدین ابیات.

ابتدای سخن بنام خداست	آنکه بی مثل وشبه و بی همتاست
خالق الخلق وباعث الاموات	عالم الغیب و سامع الاصوات
بیقین واجب الوجود یکی است	هرچه دروهم وخاطر آید نیست

و ختم آن بدین ابیاتست

فکرم القصه حق گزاری کرد	اندرین نظم جان سپاری کرد
پانصدو بیست و هشت آخر سال	بود کاین نظم نغز یافت کمال
جز سنائی دگر نگفت کسی	این چنین گوهری نسفت کسی

و تاریخ نظم این مثنوی چنانکه دربیت ما قبل آخر آمده سال ۵۲۸ می باشد کتاب طریق التحقیق در سال ۱۳۰۹ هجری قمری با طبع سنگی در طهران بچاپ رسیده است.

٤ــ مثنوی سیر العباد الی المعاد این مثنوی را سنائی بنام سیف الحق محمدبن منصور سرخسی ساخته است، این مثنوی نیز بروزن اشعار حدیقه وابیات نسخهٔ مطبوع آن بیش از ۷۷۹ بیت است ودرتیر ماه ۱۳۱۶ شمسی با تصحیح ومقدمهٔ دانشمند محترم استاد سعید نفیسی وباهتمام و سعی مرحوم کوهی کرمانی بطبع رسیده است.

۵ــ مثنوی کارنامهٔ بلخ یامطایبه نامه، مجموع ابیات آن ۴۹۱ بیت است این مثنوی نیز بروزن حدیقه می باشدو سنائی آنرا در اوقات توقف بلخ بنظم در آورده و دراین

۱ــ نسخهٔ کاملی که اشعار آن بیش از نسخهٔ چاپی است از کتاب سیر العباد الی المعاد در کتابخانهٔ آستان قدس رضوی موجود است.

مثنوی هرطایفه‌ای‌را خاصه اهل دیوان‌وجمعی ازشعرای زمان خویش‌را ستوده ویا بهزل باآنها مطایبه کرده و از این جهت در عنوان بعضی ازنسخ این مثنوی بجای «کارنامه» مطایبه‌نامه[1] آمده است و چون این مثنوی بنام‌سلطان مسعود سوم پادشاه غزنوی است که گوید :

درجهان نام عهد معهود است	تا بمسعود ملك مسعود است

ظاهراً اولین کتاب‌مثنوی‌حکیم می باشد که‌بنظم آورده‌است این‌مثنوی‌بتصحیح نگارنده درمجلهٔ فرهنگ ایران زمین درتاریخ ۱۳۳۶ شمسی بطبع رسیده است.

۶- عقلنامه عدد ابیات‌این‌مثنوی ۲۴۲ بیت است و بدین ابیات شروع می‌شود

السلام علیك یا دم روح	از توشد زنده روح ومر کب‌روح
بهوا تخت جم تو داشته‌ای	رایت وی تو بر فراشته‌ای

۷- مثنوی عشقنامه این‌مثنوی بدین‌ابیات شروع میشود:

عشق مرغ نشیمن قدمست	قوت او گه وجود و گه عدمست
در بدایت وجود غیر خورد	تا نهایت همین قدم سپرد
چون غذا شد وجود غیر.او را	بقدم قطع گشت سیر او را
خورش آنگه ز خود نه‌ازغیرست	وصفش آنگه زسیر بل ضیرست
در هوای خودش بود طیران	خود بخود در جمال او نگران

این مثنوی در کیفیت ارتباط بین عشق‌وروح و وحدت وقدم وحدوث وبذر و ثمره‌آن وبعضی حکایات وتمثیلات نظیر کتاب حدیقه میباشد .

عدد ابیات این‌مثنوی ۵۷۶ بیت وتمام درپند وموعظه واندرز وعشق ومحبت بمبداء است .

۸- سنائی آباد نام سنائی‌آباد را کسی درجملهٔ آثارسنائی نیاورده و ذکری ازآن درجائی نیست‌فقط در مقدمهٔ منسوب برفّاء پس از ذکر کتاب حدیقه بنام

۱- درکلیات دیوان سنائی مضبوط در کتابخانهٔ بر تیش‌میوزیم این‌مثنوی‌بنام مطایبه نامه ذکر شده است .

فخری‌نامه گوید: وسنائی آبادی‌آورد. الخ

ولیکن در دونسخهٔ خطی از کلیات دیوان سنائی محفوظ در کتابخانهٔ دیوان هند درلندن این مثنوی پس از کتاب حدیقه آمده و بسنائی نسبت‌داده شده‌است ودر خاتمهٔ یکی از دونسخه نوشته‌شده « تمام شد سنائی آباد و حدیقة‌الحقیقة من کلام‌ـ الشیخ الرئیس الحکیم الفاضل خاتم الشعرا و مفخر العلما قطب الاولیا ابوالمجد مجدودبن آدم‌السنائی روّح روحه ونوّر ضریحه».

این‌مثنوی در صفات باری ونعت‌رسول ومراتب عقل و وصف ارباب قناعت و توصیفی‌ازنی ووجد ورقص وسماع وذکر مربّی‌ومرید ورباط‌وصومعه وبحثی‌ازتوکل وصبر وشکر وتوبه و شوق و ذوق و عشق و مناجاتست .

مثنوی سنائی آباد شامل ۵۹۶ بیت و بدین ابیات آغاز میشود .

ابتدا می کنم بنام خـدا	آنکه‌هست ازصفات نقص‌جدا
اولی آخر و آخری اول	نه ابد خالی است ازو نه ازل
در ازل بوده و نبوده وجود	در ابد باشد و بود موجود
ذات او مبدأ نظـام همه	فیض او قوّت و قوام همه
خالق نوع و جنس بی سببی	رازق جنّ و انس بی طلبی

۹ـ تحریمة‌القلم یا تجربة‌العلم دارای دویست و دوبیت است و بدین ابیات آغاز می گردد :

مرحبا ای سیه رخ دوزبـان	ای‌حدیث‌آفرین بی‌دل‌وجان
کاتب وحی کردگار توئی	مرکب عقل را سوار توئی
کاملی بی سفاهت و بیشه	ناطقی بی ضمیر و اندیشه
لوح محفوظ پاك دفتر تست	عقل کل پیشکارهٔ سر تست

این‌مثنوی بتصحیح دانشمند معظم‌استاد مینوی درمجلهٔ فرهنگ‌ایران‌زمین بطبع رسیده است .

۱۰ـ رسالهٔ‌مقدمهٔ نثری‌ـ این رساله که بعضی آنرا بنام‌مقدمهٔ‌حدیقه دربرابر مقدمهٔ محمدبن علي‌الرفاء ذکر کرده‌اند مسلماً ریختهٔ قلم و نتیجه قریحه حکیم

می باشد که در نهایت فصاحت و بلاغت انشاء شده است در این مقدمه (کـه بیشتر درنسخه‌های حدیقه و کمتر در نسخ دیوان او دیـده مـی‌شود) سنائی ابتدا ذکر فضیلت سخن وسخندان کرده و از نـداشتن فرزند یا عملی کـه اورا در آن سرای بکار آیـد حسرت وتأسف می خورد سپس دوستی ازدوستانش بنام احمدبن مسعودتیشه که اورا ازنداشتن فرزند واعمالی که درآن سرای اورا بکارآید محزون دیده‌ازآن اندیشه‌اش بازداشته‌وفرزندان روحانی‌اورا که اشعاربلندپایه باشد برفرزندان‌جسمانی ترجیح داده او را بر گرد کردن وفـراهم نمودن اشعار و آثارش که تـا آن وقت متفرّق وپریشان بوده ترغیب وتحریض می‌نماید وخانه وجامه و توشه برای شاعر تهیه ووسائل آسایش اورا فراهم‌می کند سنائی همچنانکه در این‌مقدمه ازآن‌بزرگ سپاسگزاری می‌نماید در اصل کتاب حدیقه هـم بقسمتی ازآنچه در مقدمـه آورده اشاره کرده می گوید :

دوستی مخلص اندرین شهرم　　　کرده از بهر دوستی بهرم

و ازاین ابیات که درحدیقه ذکر کرده و نیز ازعنوان نسخهای خطی قدیمی پیداست همین احمدبن مسعود تیشه را اراده کرده است .

در بعضی از نسخه‌های‌حدیقه این مقدمه بسیار باختصار ذکرشده(نسخهٔ‌خطی قدیمی کتابخانهٔ مجلس شورای ملی)و در بعضی از نسخ دیگر(نسخهٔ خطی قدیمی کتابخانه مرحوم فروغی)تقریباً دو صفحهٔ اول این مقدمه پس از مقدمهٔ رفاه‌نوشته شده است(چنانکه‌در پیش گفته شد)و این مقدمه چون درنسخهٔ خطی قدیمی‌دیوان سنائی کتابخانهٔ ملی ملك موجود بود در ابتدای این دیوان هم(با مقابله با چند نسخهٔ‌دیگر) آورده شد.

مقدمهٔ دیگرحدیقه که بنام مقدّمهٔ رفّـاء شهرت‌یافته مقدمه‌ایست که‌محمدبن علی‌الرفا (محمدعلی‌الرفاء یا محمدبن علی‌بن‌الرفاء ، یامحمدبن ابوبکررفاء ، یا محمدبن‌علی الرفاء بسته‌باختلاف نسخه‌ها) برحدیقه‌نگاشته وبطوریکه‌خود درمقدمه مدعی است بامر بهرامشاه حدیقه راجمع ومرتّب کرده است ودرآخر همان مقدمه نوشته است که سنائی این مقدمه را پیش ازمرگ املا کرد و ابوالفتح فضل‌الله‌بن

طاهرالحسینی (یا: امیر سیدابوالفتح فضل بن طاهرالحسینی) نوشت.

این مقدمه در بعض ازنسخه های حدیقه موجود واوّلین مرتبه با حدیقهٔ چاپ بمبئی انتشار یافته وبعدازآن درابتدای حدیقه بتصحیح واهتمام نگارنده بطبع رسیده است. ازعبارات این مقدّمه چنین ظاهرمیشود که ازآن رفاءاست ودر دوجاهم نام خودرا یاد کرده ولی ازرساله‌ای که استاد خلیل‌الله خلیلی راجع بمعرّفی نسخه خطی قدیمی موزه کابل نگاشته دربارهٔ این مقدمه نوشته‌اند که‌اصل مقدّمه ازآن حکیم است ولی رفّاء درآن تصرّف کرده وعباراتی ازخود برآن افزوده است.

انتخاب منتخب حدیقه — این رساله که گزیدهٔ ازحدیقه است بااین ابیات شروع میشود:

حمد بی حد صفات یزدان را — مدح بی‌قدح ذات سبحان را

آنکه هم اوّلست وهم آخر — آنکه هم باطنست وهم ظاهر

اوّل ازمحض آخریت خویش — باطن ازغیر ظاهریت خویش[1]

که بیست و پنج بیت مقدمهٔ این کتاب از ابیات حدیقه نیست و منتخب بر این انتخاب افزوده است که ازجمله ابیاتیست که درسبب انتخاب کتاب گوید:

پیش ازاین داعی ازپی سببی — کرده بود از حدیقه منتخبی

دوستی درکمال سیرت فرد — روزی آن منتخب اجازت کرد

گفت ازآنجمله باز بیرون آر — انتخابی برای استقصار

خاطرآن التماس اجابت کرد — وزوی این منتخب برون آورد

هست بروفق اسم ذات و صفات — عدد آن هزار و یك ابیات

دارم از لطف ایزد مأمول — کارد این سعی در محل قبول

درگذارد زما خطا و زلل — باز پوشد بعفو جرم و خلل

ازاین ابیات چنان معلوم میشود که حکیم‌را منتخبی از حدیقه بوده و سپس بدرخواست دوستی‌ازآن منتخب این‌انتخاب‌را کرده است لیکن‌حقیقة معلوم‌نیست

---

[1] ـ شانزده بیت مقدمهٔ این‌رساله جزدرنسخهٔ چاپی‌دیده نشد وتمام نسخه های خطی‌که بنظرنگارنده رسیده فاقدآن بود.

که انتخاب حدیقه از آن سنائی باشد چه دراحوال او درجائی بدان اشاره نشده‌است.
این نسخه در طهران با چاپ سنگی باهتمام علینقی بن حکیم الهی مؤتمن دیـوان منشی وزارت خارجه تصحیح و بطبع رسیده و خود ناشر این رساله را لطیفةالعرفان نامیده است.

۱۲- **مجموعهٔ نامهای سنائی** - نامه‌هائی که دراین مجموعه فراهم شده هفده نامه است بدین تفصیل :

۱- مقدمهٔ نثری ۲- نثر نامه ۳- ایضاً قطعهٔ دیگر

۴- نامه ای که بخواجه احمدبن مسعود تیشه نوشته است.

۵- نامهٔ دیگری است که در عنوان نام خواجه مسعود است ولی ازخود نامه پیداست که این نامه هم بخواجه احمدبن مسعودتیشه نوشته‌شده وجواب درخواستی است که از حکیم در باب مرتّب کردن دیوانش کرده‌است.

۶- نامه ای که بخواجه قوام‌الدین درگزینی وزیر عراق نوشته است

۷- ایضاً بهمان خواجه قوام‌الدین وزیر نگاشته است.

۸- نامه ایست که بحکیم عمر خیام نوشته است.

۹- جواب نامهٔ آن بازرگانست که در خان سرخس با سنائی بود و تهمت دزدی بر شاگرد سنائی نهاده بود :

۱۰- نامهٔ دیگری است که بیکی ازصدور نوشته وظاهراً این صدر اسماعیل‌شنیز یست.

۱۱- نامه‌ای که بقاضی ابوالمعالی احمدبن یوسف نوشته است.

۱۲- نامه‌ای که بسرهنگ محمد خطیبی نوشته است.

۱۳- نامه ای بدوستی نوشته و اقتراح مقداری آرد از او نموده است.

۱۴- نامه‌ایست که ببهرامشاه غزنوی نگاشته‌است.

۱۵- بخواجه یوسف دمخرد (کذا) نوشته‌است.

۱۶- بامیر سیدابوالمعالی بن‌طاهر که چند جزواز حدیقه را ببردند و اوآنها را باز بدست آورد نبشه‌است.

۱۷- بشهر نیشابور بیکی از بزرگان نوشته است.

این بودجمله آثارسنائی که فعلاموجود ودرانتساب آن بحکیم‌شك وتردیدی نیست ولیکن چندین رساله و کتاب دیگرغیرآنچه درپیش ذکرشد صاحبان‌تذکره بحکیم‌نسبت داده‌اند که بعضی نامهای‌دیگری ازمثنویهای گذشته است وبعضی‌دیگر جز نام اثری از آن نیست.

ازجمله‌درتذکرهٔ‌هفت‌اقلیم وبعضی‌دیگر از کتب‌تذکره اثری‌بنام کنزالرموز درجملهٔ آثاروی‌ذکر شده که‌نام دیگری‌از کتاب سیرالعبادالی المعاداست.

ونیزمحمدحسین‌مظفردرتذکرهٔ‌روزروشن کتابی‌باسم‌رموزالانبیاو کنوزالاولیاء بنام‌اوذکر کرده‌است.

ودیگر الهی‌نامه است که‌آن‌نیزنام کتاب‌حدیقه است که در پیش ذکر آن‌شد. ومولاناجلال‌الدین‌بلخی‌از کتاب‌حدیقه‌بالهی‌نامه‌تعبیرمی کند وبعضی گمان کرده‌اند که‌الهی‌نامه نام‌منتخبی است ازحدیقه که خودسنائی آنرا انتخاب کرده وچنانکه در مقدمهٔ حدیقه گفته شد الهی نامه نام دیگر حدیقه می‌باشد که محمدبن علی‌الرفا در مقدمهٔ خودآنرا فخری نامه هم‌خوانده است.

واله داغستانی کتابی بنام زادالسالکین بنام سنائی نوشته است ونیز در مقدمهٔ حدیقه چاپ کلکته کتابی باسم قریب نامه‌از آثارسنائی بشمار رفته است.

ونیزعبداللطیف عباسی‌شارح‌حدیقه‌بغیراز کتاب‌حدیقه‌مثنوی دیگری‌بنام‌بهرام وبهروز بحکیم نسبت داده و رضاقلی‌خان درتذکرهٔ مجمع‌الفصحاء گوید من خود آنرا دیده‌ام.

نسخه‌ای از این مثنوی در کتابخانهٔ ملی پاریس ضبط است که بدرخواست این‌بنده مستشرق شهیرمسیو کربن میکرُفیلمی از آن‌تهیه‌فرمودودرانستیتوی‌فرانسه مورد مطالعهٔ نگارنده قرار گرفت این‌مثنوی مسلماً ازسنائی‌نیست وعلّت اینکه‌بدو نسبت‌داده‌شده‌شایداین‌باشد که‌شاعردراواسط آن‌مثنوی‌دو بیت‌ازاشعارسنائی‌رابتضیمین آورده ونام سنائی‌را یاد کرده خوانندگان تصور کرده‌اند که‌تمام‌مثنوی ازآن‌سنائی است‌بنابراین‌استناد آن‌بحکیم بطورقطع ویقین خطاست‌وظاهراً ازامامی‌هروی است.

معاصران و ممدوحان سنائی

مردمان نامی معاصر وهمزمان حکیم از علما وحکما وشعرا وصوفیّه بسیارند که ذکر نام هریك و شرح حال تمامی آنها از حدّاین مقدّمه خارج و در خور کتاب جداگانه است وچون بیشتر آنهامانندحجة‌الاسلام غزّالی وبرادرش شیخ‌احمدغزّالی و بعضی دیگر نامشان در کتب تراجم احوال وتواریخ ثبت‌است و احتیاجی بذکر شرح حال آنها نیست بنا بر این در اینجا ممدوحان سنائی و کسانی که نامشان در دیوان و یا در یکی‌از آثار وی برده شده و برای شناسائی و شرح حال خود حکیم مفید است با رعایت اختصار و کوتاهی کلام ذکر میشود.

باآنکه مشهور است که حکیم از مدح و ستایش ملوك وسلاطین دست کشیده و دفتر ستایشگری را در هم پیچیده و گوشهٔ عزلت گرفته است و مدایحی را هم که در آغاز شاعری گفته پاك شسته است باز در دیوان وی و حتّی در کتاب حدیقه مدایحی ازاو دیده می‌شود که چند پادشاه و وزیر وعدهٔ کثیری ازامرا وصدوروقضاة وجمع بسیاری از اهل قلم‌ومستوفیان‌ودانشمندان وشعراء عهدخویش‌را ستوده ومدح گفته‌است اینك‌نام چندنفراز آنان‌وشرح‌حال‌مختصری‌ازایشان دراینجاایراد می‌شود.

سلاطین معاصر وی

سلطان مسعودبن‌ابراهیم ، مسعود فرزند سلطان ابراهیم است که پس از مرگ پدربتخت نشست، ووفات سلطان ابراهیم بروایتی سال ۴۸۱ وبقولی سال ۴۸۲ بوده است[1].

سلطان مسعود در سال ۴۵۳ درغزنه متولّد وپنجاه وهفت‌سال زندگی کرد و درسال ۵۰۸ یا ۵۰۹ در گذشت وشانزده‌یاهفده سال سلطنت نمود[2]. وی خواهرزادهٔ

۱ـ طبقات ناصری و جلد اول منتخب‌التواریخ عبدالقادربن ملوك شاه بداونی طبع کلکته بسال ۱۸۶۸ م.

۲ـ طبقات ناصری و منتخب‌التواریخ و تاریخ فرشته

سلطان سنجر که او را مهد عراق می گفتند بزنی داشت و سنائی سلطان مسعودرا بچند قصیده مدح گفته است .

بهرامشاه بن مسعود شاه ـ پس ازمرگ پدر برادرش ارسلان شاه برتخت پادشاهی نشست وجمیع برادران را گرفتار ساخت مگربهرامشاه که گریخته در خراسان بسلطان سنجرپیوست وچون ارسلان‌شاه با مادر سببی‌خود مهد عراق که خواهرزادۀسنجر بودبدرفتاری کرده‌واورا استخفاف‌نموده‌بود سلطان‌سنجرخصم‌اوشد وبهرامشاه را مدد کرد وبغزنین لشکر کشید و با ملك ارسلان مصاف داد واو را بشکست‌و بغزنین‌درآمدوچهل‌روز در آنجاتوقّف کرد و آن‌ولایت‌را ببهرامشاه‌بخشید وخود بمرو باز گشت ملك‌ارسلان که‌پس از انهزام بهندوستان گریخته بود وقتی‌از رفتن سلطان سنجر آگاه شد لشگر انبوهی از هندوستان جمع‌نمود وعازم غزنین گردید بهرامشاه تاب ایستادگی‌دربرابر برادر نیاورد ناچاربقلعه‌بامیان متحصّن گشت وپس‌از رسیدن کمك سنجرباز غزنین‌را گرفت وارسلان شاه را بدست آورد و درسال ۵۱۰ هلاك ساخت وبقول‌صاحب‌طبقات ناصری درسال۵۱۱ فوت گردید مدّت ملکش دوسال ومدّت عمرش۳۵ سال‌بود. بعد ازاو بهرامشاه با خاطری‌آسوده در پادشاهی مدّتی بپائید و بامردم بعدل و داد رفتار میکرد. سنائی در کتاب حدیقه بابتدای‌دولت بهرامشاه وفرار وی‌وخصم‌شدن‌برادر باوی اشاره کرده است‌وبهرامشاه درسال ۵۳۰ از ادای خراجی که بعهده گرفته بود که‌هرساله بخراسان نزد سنجر فرستد‌َ خودداری نمود سلطان سنجر برای تنبیه بهرامشاه عازم غزنین شد وسلطان بهرامشاه‌پس‌ازشنیدن این‌خبر قاصدان سخندان‌نزدسنجر فرستاده عذرخواست‌وخراج گذشته‌را ادا نمود[1] .

بهرامشاه درآخرعمر باسلطان علاءالدین غوری جنگ کرد و هزیمت یافت ودولتشاه پسررشیدش که سپهسالار سپاه بود کشته شد بهرامشاه بی‌دل و دست گشته بجانب هندوستان گریخت وغوریان‌غزنین‌را گرفته وجمله‌را سوخته وخراب کردند چون لشکرغور ازغزنین‌باز گشت بهرامشاه بغزنین آمد وپس ازاندك مدّتی‌مرگ‌او

---

۱ ـ حبیب‌السیر

را دریافت مدّت ملکش ۴۱ سال و بروایت اصح درسال ۵۴۷ وفات یافت ومدّت ملکش ۳۵ سال بود[1] وسنائی را درمدح او قصاید بسیاریست .

بهرامشاه را نه پسر بود بدین اسامی خسروشاه، منصورشاه، محمدشاه، علی شاه، فرخ شاه، زاولشاه، دولتشاه، شهنشاه ومسعودشاه[1] که ازجمله پسرانش ابوالفتح دولتشاه بردیگر برادران برشادت ودلاوری برتری داشته وممدوح سنائی وسید حسن غزنوی بوده است .

سلطان سنجر بن ملکشاه - ملقّب بسلطان اعظم درسال ۴۹۰ ازجانب برادرش بر کیارق حکومت خراسان یافت ودشمنان را مقهور کرد وبرخاندان افراسیاب و پادشاهان غزنین چیره گشت وپس ازوفات سلطان محمد برادرش درسال ۵۱۱ رسماً بتخت سلطنت نشست ومدّتی دیر بپائید تا دراواخر عمر بسال ۵۴۸ بدست ترکان غز گرفتار گشت ودر دست آنان اسیر بود تادرسال ۵۵۱ ازبند آنان رهائی یافت وچون مملکت خویش را آشفته دید ازغم و رنج درسال ۵۵۲ در گذشت .

محمدتکین بغراخان - فقط یك قصیده بنام او دردیوان سنائی دیده میشوددر بعضی نسخ درعنوان قصیده امیرزمان ذکرشده که تصوّرمی‌شود یکی ازامراء دربار باشد ودربعض ازنسخه‌های دیگرملك محمد بغراخان آمده‌است کـه دراین صورت شاید مقصود ارسلان خان محمدبن داود بغراخان ازملوك ترك خانیه ماوراءالنهر (ازسنه ۴۹۵-۵۲۴)[2] باشد که سلطان سنجر درسال ۴۹۵ پس از کشتن قدرخان صاحب سمرقند اورا ازمرو بخواست وامیرسمرقند کرد .

وزراء و صدور معاصر سنائی

خواجه محمدبن بهروزبن احمد - از وزراء سلطان رضی ابراهیم غزنوی وممدوح جمعی ازشعرا ازجمله ابوالفرج رونی است که وزیر را بوی عنایت تمامی

---

۱ - طبقات ناصری ، حاشیهٔ ص ۲۴۲

۲ - حواشی چهارمقالهٔ عروضی سمرقندی

بوده و این مطلع قصیده ایست ازو که درمدح وزیر گفته :

گر بخت را وجاهت واقبال رانداست — ازخدمت محمد بهروز احمداست [1]

سنائی را دربارهٔ این وزیر مدحی نیست فقط دو قطعه مرثیهٔ او در دیوانش دیده میشود که ظاهراً یکی از آن دو برسنگ گوراو نوشته شده است.[2]

و مسعود سعد نیز مادح وی بوده و در قصیده‌ای که بدین مطلع است ویرا مدح کند.

خدای عزّوجل در ازل نهاد چنان

که گیرد از دو محمد صلاح کار جهان

زیک محمد گردد زمانه آسوده

زیک محمد گردد شریعت آبادان

محمد قرشیّ و محمد بهروز

که یافت فرّ وشرف دین ازاین وملک از آن [3]

خواجه عمید مردانشاه - وی پسرخواجه محمد بهروز وزیرسلطان ابراهیم میباشد که درزمان پادشاهی سلطان مسعود سوم دارای مقام ومرتبهٔ عالی بوده است.

ثقة الملك طاهربن علی - هنگامی که سنائی مثنوی کارنامهٔ بلخرا بنظم آورده وی منصب وزارت سلطان مسعودبن ابراهیم را داشته است در همان مثنوی در بارهٔ او گوید :

ثقة الملك طاهربن علی — پادشاه چون نبی و اوچو ولی

بگفتهٔ نظامی عروضی درچهارمقاله وی برادرزادهٔ ابونصرمشکان متوفّی (۴۳۱) (رئیس دیوان رسائل سلطان محمود وپسرش سلطان مسعود و استاد ابوالفضل بیهقی) بوده‌است.[4]

پدرش شغل خازنی سلطان را داشته وخود مدّتی وزارت سلطان مسعودبن ابراهیم را کرده‌است وازمدحی که‌اورامسعود درسال ۵۰۰ گفته معلوم میشود که‌در آن تاریخ

---

۱ - تذکرهٔ هفت اقلیم نسخهٔ خطی مدرسهٔ سپهسالار ودیوان ابوالفرج.ص ۳۰ ۲ - دیوان صفحهٔ ۱۰۸۴ و ص ۱۰۹۴ ۳- دیوان مسعود سعد، صفحهٔ ۳۹۷ ۴ - حواشی چهارمقاله. ص ۱۸۲

زنده بوده وشغل وزارت داشته‌است. شعرای عصرش از قبیل مسعودسعد سلمان وابوالفرج رونی ومختاری غزنوی وحکیم سنائی او را ستوده ومدح گفته‌اند وفاتش ظاهراً بین سالهای ۵۰۰ و ۵۱۰ بوده است.[۱]

خواجه عمید منصوربن سعیدبن احمدبن حسن میمندی در تذکرهٔ هفت اقلیم بغلط نام پدر وجدش منصوربن اسعدبن میمندی نوشته شده است[۲] کنیتش ابونصر وشغل عارضی سپاه داشته و از بزرگان درگاه سلطان ابراهیم بوده است[۳] و ابوالفرج رونی ومختاری غزنوی ومسعودسعد وسنائی اورا مدح گفته‌اند.

ابوالفرج پیوسته از انعام وصلات او برخوردار بوده وقصیده‌ای که بدین مطلع میباشد:

جشن فرخندهٔ فروردین است	روزبازار گل و نسرین است
شه او زبید منصور سعید	که همین خسرواوشیرین است

درمدح او گفته است.

ونیز مختاری را چندین قصیدهٔ غرّا درستایش وی است ازجمله قصیده‌ایست که نام ممدوح ونام پدر وجدّ اورا دربیتی آورده و گوید:

عارض لشگر منصور سعید احمد	آنکه‌تیغ وقلم‌اوست‌جهانرامعمار

و درقصیدهٔ دیگری که بدین مطلعست گوید:

ابری برآمد ازلب دریا سپیده‌دم	تاشد هوای خندان ز آثار او دژم
ازابراگرهوادژمست‌ارچه باك‌نیست	مارا هوای عارض‌لشکر کند خرم
منصوربن‌سعید که کمترخطاب‌اوست	ازملك سید عرب و صاحب عجم[۴]

ومسعود سعد سلمان وسنائی را درمدح اوچندین قصیده‌است وظاهراً در همان ابتدای سلطنت مسعودبن ابراهیم در گذشته است که سنائی بقطعهٔ صفحه ۱۰۵٤ و مختاری بقصیدهٔ اورا مرثیه گفته‌اند از مرثیهٔ مختاری است.

---

۱ - مقدمهٔ دیوان مسعود سعد بقلم‌شادروان رشید یاسمی. ص‌لح

۲ - تذکرهٔ هفت اقلیم نسخهٔ خطی‌مدرسهٔ سپهسالار.

۳ - مقدمهٔ دیوان مسعود سعد سلمان. ٤ - دیوان مختاری. ص ۱۶۰

بزرگوارا بشنو زحال بندهٔ خویش — که کرد عالم طنّاز بنده را در رنگ
مرا زخدمت مخدوم و ناروائی شعر — سخن ببست و دلم شد زشعر گفتن تنگ
زبر گذشتن منصور بن سعید چو باد — چو روی آب شد از باد رویم از آژنگ
سماع مطرب گوش مرا نمود خموش — شراب نوشین کام مرا نمود شرنگ
چو چرخ دید که غایب شد او واهل هنر — شدند غایب و کس را نماند بر رخ رنگ[1]

خواجه قوام الدین ابوالقاسم ناصر بن الحسن وی از مردم درگزین همدان است و او را ابوالقاسم انسابادی (نسبت بانس آباد ازقرای در گزین همدان مولدوی) هم گفته اند[2].

ناصر وزارت چند تن از پادشاهان سلجوقی از جمله سلطان سنجر را کرده است و بحکیم سنائی معتقد و بین این وزیر وسنائی رابطهٔ دوستی و مصادقت مستحکم بوده و پیوسته با یکدیگر مکاتبت داشته‌اند و در دیوان سنائی دو قصیده در مدح او دیده میشود.

فزونی استرابادی در کتاب بحیره در احوال قوام‌الدین نوشته است قوام‌الدین ابوالقاسم ناصرالدین بن الحسن المظفر ازصدور جهان و اعیان در گزین همدان بود از موضع انس آباد در اول نایب امیر باز امیرالامراء سلطان محمد بن ملکشاه بود و تکبّر و تجبّر داشت شعر نیکو گفتی از جمله :

من میوهٔ خام سایه پرورد نیم — بر چشمهٔ خورشید جهان گرد نیم
بر فرق حسودان که نه مردند و نه زن — گر مقنعه ای نیفکنم مرد نیم

سلطان محمود بن محمد وزارت عراقین باو ارزانی داشت و بعد از عزل نصیرالدین محمود وزیر نوبتی چند وزارت سلطان سنجر یافت در بذل وسخا و کرم نظیر نداشت عمادی غزنوی در مدح او گفته.

گردون تو میفرازی چون گویمت سحاب — سلطان تو می نشانی چون گویمت وزیر
از مهر تو ستاند وز کین تو دهد — ابروی شام شهپر و پستان صبح شیر

۱ـ دیوان مختاری ص ۲۹۹

۲ـ تاریخ حافظ ابرو نسخهٔ خطی مجلس شورای ملی و راحة الصدور راوندی چاپ اروپا صفحهٔ ۲۰۳

در میان این وزیر وحکیم سنائی مکاتیب و مراسلات بسیارست راقم اکثر آن مکاتب دیده است .

درسال ۵۱۸ که سلطان سنجر دختر دیگر خود مهدمیمون (مراد ستی خاتونست) را بازدواج برادر زادهٔ خود سلطان محمود بن سلطان محمد سلجوقی در آورد[1] قوام الدین را درخدمت او بعراق فرستاد. وزیر وقتی که بسرخس رسیدخواست حکیم سنائی را ببیند سنائی بوسیلهٔ نامه‌ای استعفا خواست و بار دیگر که وزیر بخراسان شد درخواست ملاقات باحکیم را تجدید کرد. سنائی بازنامه‌ای باقصیدهٔ دیگر بدو فرستاد وعذرخدمت رسیدن بخواست، خواجه قوام تا سال ۵۲۷ وزارت طغرل سلجوقی را داشت ووقتیکه طغرل ازبرادر شکست خورده بخوزستان می گریخت خواجه را بر در لیستر بیاویخت که سبب سر گردانی خود را او می دانست[2]. ابن الفوطی در مختصر معجم الالقاب ذکری ازوی کرده گوید :

قوام الدین ابو القاسم ناصر بن علی بن الحسن الدر گزینی سید الوزراء در ۵۲۵ مردم را مصادره کرد وسلطان طغرل فرمان کرد تا اورا بدار آویختند .

در اول امر که سلطان محمود بن محمد بن ملکشاه بر سریر سلطنت نشست قوام الدین وزیر امیرعلی حاجب باربود و او را تلقین میکرد . «تلخیص مجمع الاداب»

دونامه از نامه‌های حکیم که بوزیر درگزینی نوشته شده با قصایدی که بدو فرستاده درهمین دیوان درصفحات ۱۱۹ و ۱۲۱ بچاپ رسیده است .

دیگر ازممدوحین سنائی **خواجه معین الدین ابی نصر احمد بن فضل بن محمود** است که در ۵۱۸ سلطان سنجر اورا از کاشان بخواند و وزارت داد وتاسال ۵۲۱ که بدست باطنیها کشته شد وزارت داشت[3].

درنسخهٔ دیوان چاپی سنائی درعنوان وی غزنوی نوشته شده و دربعضی قاینی ومطابق قول مورّخین معتبر از اهل کاشان است نه قاین وغزنین.

ابی محمد الحسن بن المنصور القاینی وزیر بهرامشاه نام وی درنسخه‌های

---

۱ ـ مجمل التواریخ والقصص ص ۴۱۵ ۲ ـ راحة الصدور راوندی صفحهٔ ۲۰۹

۳ ـ مجمل التواریخ والقصص وکامل ابن اثیر ج ۱۰ . ص ۲۴۶

حدیقه مختلف ذکر شده در بعضی محمدالحسن و در برخی ابی الحسن بن منصور وابومحمدالحسن بن منصور آمده است.

خواندمیر در تاریخ حبیب السیر اورا ابومحمد حسن بن ابی منصور ضبط کرده و ظاهراً همین صورتی که وی ضبط کرده ومطابق چندین نسخهٔ خطی حدیقه است نزدیک تر بصحت باشد. در نسبت وی هم خلاف است ودر نسخه‌های خطی حدیقه متفاوت وبجای القاینی لقائی والقانی هم دیده میشود بهر حال وی پس از کشته شدن عبدالمجید بن احمد که وزارت بهرامشاه را دراوائل حال داشت بوزارت رسید[1] و تا آخر ایّام بهرامشاه درسر آن شغل بود حکیم سنائی اورا درحدیقه ستایش بسیار کرده و تاج الوزراءاش نامیده‌است وبحسن خط اورا توصیف نموده و ازاین ابیات حدیقه معلوم میشود که مذهب شافعی داشته است.

چون دلت بود نافعی ازتو	شاد شد جان شافعی ازتو
زانکه در مذهبش قوی رائی	دست درکارو پای برجائی
آز باجود او چو ممتلیان	پست همچون سبال حنبلیان[2]

مختاری را قصیده‌ای درمدح خواجهٔ عمید محمدبن ابراهیم قاینی است که این چندبیت ازآنست:

فکندسایه دوزلف توبردوعارض خود	گزندچشم بد از زلف سایه‌دار تودور
توبی دهان ز عقیقی همی سخن گفتی	من ازچه گویم بی دل ثنای صدر صدور
جمال دنیا معمار ملك صدر اجل	کمال دولت خواجه عمیدبن منصور
محمدبن براهیم قاینی صدری	که مکرمت راشاهست وعقل را دستور
زبی قیاس هنر بی عدیل و نا معجب	زبی شمار شرف بی نظیر ونا مغرور[3]

و ظاهراً وی از منسوبان همین وزیر قاینی باشد.

خواجه ایرانشاه در دربار غزنویان منصب امیرالامرائی داشته و ظاهراً در ایّام دولت سلطان مسعود سوم بوده بعضی اورا بایرانشاه ازسلسلهٔ قاوردیان کرمان

---

۱ ـ حبیب السیر نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مدرسهٔ سپهسالار.

۲ ـ حدیقه، چاپ نگارنده صفحهٔ ۶۰۵

۳ ـ تذکرهٔ تقی الدین حسینی کاشانی نسخهٔ مرحوم انصاری.

اشتباه وتصوّر کرده‌اند که ایرانشاه قاوردی ممدوح سنائی است در صورتیکه درقصیده وترکیب بندی که درستایش ایرانشاه است چیزی که دلالت برپادشاهی ممدوح نماید دیده نمیشود و ازین بیت .

ناصح ملکشه ایران ایرانشاه آن — که نزاد ازنجباهمچنومنتجبی [1]

که سنائی دروصف او گفته پیداست که وی ازامراء غزنویه بوده نه ازملوك قاوردی

خواجهٔ عمید ظهیر الملک ابی نصر محمد بن احمد الشیبانی [2] و یا احمد بن محمد الشیبانی ازجملهٔ صدور دورهٔ بهرامشاه وممدوح سنائی بوده که در کتاب حدیقه او را مدح کرده است .

خواجه اصیل الملك حسن اسعدی هروی درعنوان قصیده‌ای که درمدح او دردیوانهای سنائی آمده هروی نوشته شده ولیکن ازخود قصیده معلوم است که وی دربلخ میزیسته وبکارهای دولتی وضبط اوقاف آنجا مشغول بوده وازقصیدهٔ دیگر که درمدح او دردیوان آمده پیداست که اورا بپدر سنائی احسان واکرامی بی حدّ بوده وسنائی ازغزنین ببلخ بآوازهٔ جود واحسان اورفته‌است دراین باب گوید :

گردن عالمی از بخشش زر — کردی آراسته ازشکرومنن
خاصه ازجود تو دارد پدرم — طوقی ازمنّت اندر گردن
همه مهر تو نگارد بروان — همه مدح تو سراید بدهن
ازبسی شکر که گفتی زتواو — عاشق خاك درت بودم من
لیکن ازدیده بنامیزد باز — بیش از آنست که بردم بتوظن
من چوجانی‌ام نزدیك پدر — جان او باز مرا همچوبدن
پدرم تا که رضای تو خرد — جانی آورد بنزد توثمن [3]

وازاین مقطع غزل .

چاکر ازغم دل زمهرت بر گرفت ازبهر آنك
بااصیل الملك خواجه اسعد مقبل نهاد [3]

۱ــ دیوان صفحه ۲۱۹   ۲ ـ بجای الشیبانی السیانی هم آمده است.
۳ــ دیوان صفحه ۵٤٤ و ۸٤۰

ظاهرا مراد سنائی وی بوده است ولی اینحال دوستی بین حکیم واو پایدار نمانده وسنائی بسبب آزاری که از کسان وبستگان وی دیده اورا در قصیدهٔ دیگری ذم کرده وچنان معلوم میشود که هم اوباز سبب رفتن سنائی ازبلخ بسرخس شده است[1]

مختاری غزنوی را نیزدرمدح وی قصیده‌ای بردیف تیغ میباشدازآن جاست :

خنجرملك تیغ باشد و بار	قلم اسعدیست خنجر تیغ
حسن آنکو همی بتیغ قلم	دور دارد ز دوجهان سر تیغ[1]

نظام‌الملك ابو نصر محمدبن عبدالحمید المستوفی یکی دیگر از کسانی است که در کتاب حدیقه ممدوح سنائی واقع شده که در عنوان بعضی از نسخه‌های حدیقه بجای عبدالحمید محمد و در برخی دیگر عبدالحمید عبدالصمد آمده است درهر حال وی چنانکه از توصیف حکیم برمی آید ازجملهٔ وزراء و صدور بهرامشاه بوده ودر زمان نظم حدیقه شغل وزارت داشته و این دو بیت که درجملهٔ ستایش او در آن کتاب آمده :

صاحب عادل آن صفی وفی	صدر دیوان و خواجه مستوفی
چشم بد دوراز این چنین دو وزیر	که ندارند در زمانه نظیر

معلوم میدارد که ازوزراء بهرامشاه ونایب ابومنصور قائنی بوده است .ظاهراً وی پسر عبدالحمیدبن خواجه احمدبن علی بن عبدالصمد شیرازیست که ابوالفرج رونی دربارهٔ او گفته :

بنیاد عدل وقاعدهٔ دین ورسم داد	عبدالحمید احمد عبدالصمد نهاد

واین عبدالحمید ۲۲سال وزارت سلطان ابراهیم غزنوی و۱۶سال وزارت پسرش سلطان مسعودرا کرده ودراول عهدسلطان بهرامشاه درجهٔ شهادت یافته وبغایت فاضل وعاقل وعادل بوده است .

مختاری را درمدح وی قصیده ایست که بیت زیر از آنست:

خواجه بومنصورمستوفی که مستوفی بدوست
ملك را اقبال ودین را فرّ و دولت را فخار[2]

۱- دیوان صفحه ۳۸۲ ۲- دیوان مختاری ص ۱۸۸

خواجه عمید احمد بن مسعود تیشه وی خانهٔ جهت سنائی ساخته و اسباب راحتی اورا فراهم کرده وشاعر را بجمع اشعار متفرق و پریشانش وا داشته است سنائی درمقدمهٔ کتاب ودرحدیقه اورا بسیار ستوده وبیت زیر :

دوستی مخلص اندرین شهرم　　کرد از صدق دوستی بهرم

وابیات بعدآن در کتاب حدیقه در مدح وی گفته شده است.

نظامی عروضی درچهار مقاله درجملهٔ شعرای آل خاقان نامی ازپسر تیشه برده (ص ۲۸) ولیکن معلوم نیست پسر تیشه همین احمدبن مسعوداست که درزمرهٔ شعرا نیز محسوب میشده و یاشخص دیگری است.

سنائی را قصیده دیگری در مرثیهٔ خواجه مسعود نام و تهنیت پسرش خواجه احمدبن مسعود است که خاندان اورا در آن قصیده آل گنبدی نامیده از آن قصیده است:

فخر آل گنبدی را بی جمال عمرخوار　　کرد ناگه گنبد بسیار سال عمرخوار

مرمحامد را اشعاراست از آنك　　مایهٔ حمدوسعادت احمد مسعود و سعادت رادثار[1]

ودر جملهٔ نامهای سنائی هم دو نامه بعنوان وی موجود است.

سرهنگ محمد خطیبی ـ ازامرای فاضل وشاعر وسخن سنج دورهٔ سلطنت سلطان مسعود سوم بوده وبا مسعودسعد مشاعره داشته است وقتی ازدربار غزنویان حکمرانی قزدار یا (قصدار) یافته وبواسطهٔ سعایت حسّاد بفرمان سلطان بحبس افتاده وازحبس قصیدهٔ سراسرشکایتی بمسعود سعدبحصار مرنج فرستاده مسعود سعد در جواب او نوشت از نالهای توعجبی نیست زیرا بزندان خوگر نشده‌ای و سبب حبس من و تو حکمران شدن است[2]».

مختاری را درمدح محمدبن خطیب قصیده ایست بدین مطلع :

چو من بقوّت اسلام ونصرت داور　　ز بهر خدمت بستم کمر بعزم سفر

نظام واصل محامد محمدبن خطیب　　که محمدت زخطابش گرفت زینت فر[3]

---

۱ ـ دیوان سنائی صفحهٔ ۲۳۵ و ۳۳۷

۲ـ مقدمهٔ دیوان مسعود ص لط

۳ ـ دیوان مختاری ص ۱۹۶ و ۱۹۹

✡✡✡

وگرچه، برتن ازهول این‌هوای عفن فتاده جان و دلم هردو دربلا وفکر
بدولت تو نترسم من از زیان هوا که‌من‌چومدح‌تو گویم بری‌ذیم‌زضرر

این دوبیت ازمسعود سعد است که دروصف شعر محمد خطیبی گفته‌است:

ای شعر محمد خطیبی چون گل‌همه‌حسن‌ورنگ‌وطیبی
نشکفت بود چو تو نتیجه از طبع محمد خطیبی[1]

سنائی ومختاری مادح او بوده‌اند ازجمله قصاید سنائی درستایش او قصیده‌ایست که دروقتی که وی حاکم قصدار بوده سروده در آن‌جا گوید: سرزمینی که امروز تودرآنجا جای‌داری‌ازبدی هوا بویحیی را دارالملك، وعفونت آن بمرتبه‌ای رسیده بود که اگردهقان چرخ تخم زندگانی کاشتی جزمرگ برگ وبار ندادی وامروز دراثرتوجّه توچنان شده است که اگر مردمان‌را زهر کشنده غذا سازند هیچ‌زیانی بکسی نرسد وچنان نماید که اسب ملك‌الموت بدین سرزمین راه‌نیافته است.

وازاین ابیات سنائی که در ضمن قصیده‌ای درمدح طاهر ثقة‌الملك گفته :

همچو سرهنگ محمد پسر مـردآویز
که همی محمدت ومـردی ازو گیرد فر
آنکه زان حادثه زو شرم زده بـود قضا
آنکه زین موهبه زو شاد روان گشته قدر
آن‌هنر مرد جوانی که چو دربست میان
فـلك پیر گشاید پـی دیدنش بصر[2]

ظاهراً مراد ازسرهنگ محمد همین‌محمد خطیبی باشد که از فرط پریشانی وقتی زهر خورده ولی‌بهبود یافته و سلطان مسعود انگشتری خویش بدو عطا کرده وازحادثه‌ای که دربیت بالا بدان‌اشاره کرده ظاهراً مقصود همین‌واقعهٔ زهرخوردن او باشد که سنائی آنرا درقطعهٔ دیگری که هم درمدح او گفته آورده است اگرحقیقة

۱ـ دیوان مسعودصفحهٔ ٦٣٤

۲ـ دیوان سنائی صفحهٔ ۲۷۰

چنانکه گفته شد سرهنگ محمد همان محمدخطیبی باشد پس نام‌پدرش مردآویز بوده درصورتیکه دراین بیت :

زهی سزای محامد محمدبن خطیب   که خطبها همه از نام تو بیارايد[1]

که درقطعهٔ دیگری درمدح او گفته پدر اورا خطیب نام‌برده است وازقصیدهٔ دیگری که در مدح او گفته معلوم میشود که خانوادهٔ وی بخطیبی و آل خطیبی مشهور بوده چنانکه گوید :

جبرئیل ازسد ره گویان گشته گز اقبال‌و زور
نعمت حق را سر آل خطیبی قد شکر[2]

و در همین قصیده مصرعی از بیت مختاری که در مدح او گفته بتضمین آورده گوید:

جنگها کردی چنان چون گفته مختاری‌بشعر
بسکه از تیغ تو مجبوراند اعداو کفر[2]

و درباب شعر وی چنین گوید :

هیچ فاضل درجهان بی نثر و بی‌نظمت نراند
بر زبان معنی بکر و در بیان لفظ غرر
آب ازآتش گر نزاید هر گز و هر گز نزاد
زاتش طبعت چرا زاده است چندین‌شعر تر

ممکن است‌مرآویز پدر وخطیب نام‌جدّ وی باشد ودراین اشعار نسبت بجد داده شده باشد.

سرهنگ امیر محمد هروی ــ ازقصیدهٔ سنائی در مدح او برمیآید که از مردم هرات و از امرای لشگر غزنین بوده است و درجنگ قنّوج در رکاب سلطان مسعودبن ابراهیم دلاوریها کرده وهنرنمائیها نموده‌است چنانکه این‌چند بیت‌شاهد این مدّعاست :

۱ــ دیوان سنائی صفحهٔ ۱۰۶۸

۲ــ دیوان سنائی صفحهٔ ۲۷۹

ای‌سنائی نشود کار توامروز چو چنگ تا بخدمت نشوی ونکنی قامت چنگ
سرسر آهنگان سرهنگ محمّد هروی که‌سر آهنگان خوانندمر اوراسرهنگ[1]

✿✿✿

ای بعلم و بسخا مفخر اهـل غزنین غزنی ازفخرتو بر چرخ بر آرد اورنگ[1]

✿✿✿

آنچه در وقعهٔ قنوّج تو کردی از زور وآنچه درپیش شهنشاه نمودی ازجنگ

سرهنگ محمدبن فرج نوآبادی ازسران سپاه وامرای سلطان مسعودبوده سنائی اورا بقوّت وتوانائی وشجاعت و بسالت مدح کرده و نیزاز همان قصیده بر می آید که اومردی فاضل و ادیب وشاعر بوده است این چند بیت از همان قصیدهٔ مدح اوشاهدی است بر آنچه ذکرشد :

محمد فرج آن سرور نو آبادی که‌سروری‌را صدرست وقایدی‌راکان[2]

✿✿✿

بتو کنند نو آبادیان همی مفخر که‌فخرعالمی‌ای‌راد کف‌خوب کمان[2]

✿✿✿

بگفتم آنقدر ازمدحت تو با تقصیر بسنده باشد در شعر نام تو برهان
تو شاعری وبنزد توشعر من ژاژ است که برد زیرهٔ بضاعت بمعدن کرمان
ولیکن ارچه‌بود بحر ژرف معدن آب ببارد آخر هم گهگهی برو باران[2]

خواجه مسعود بن ابوالفتح از قصائدیکه مختاری را در مدح اوست معلوم میشود که نام وی مسعود و کینه‌اش بوالمظفر و از مردم غزنین و از جملهٔ بزرگان سپاه بوده‌است.

مختاری را چندین قصیده درستایش وی است درقصیده‌ای گوید :

سپهـر اهـل هنر بوالمظفـر بوالفتح
که نان چار صغار است آب و چار کبار[3]

۱- دیوان سنائی صفحهٔ ۳۴۱ و۳۴۲ ۲ـ دیوان سنائی صفحهٔ ۴۴۸و۴۴۹و۴۵۰

۳- دیوان مختاری ص ۱۴۷

ودرقصیدهٔ دیگر درجملهٔ مدح وی گوید

باغزا برآن جمال یافت که بیند — از پسر کدخدای لشکر سلطان

قاعدهٔ فتح بوالمظفر بوالفتح — آن بشرف صدروبدرمجلس ودیوان

مفتخر اهل علم حضرت غزنین — سرورق اهل‌فضل ملك خراسان[1]

وباز گوید :

نامش مسعود ز آفرین خلایق — ذاتش‌مقصود چرخ آفرینش‌انسان

✿✿✿

در کنف‌جود بوالمظفر بوالفتح — آن بسخا دل خوشی نام پیمبر

مهتر و مخدوم خواجگان مقدّم — معتمد ملك و پادشاه مظفّـر

سنائی را درمدح اوفقط یك‌قصیده‌است بدین مطلع:

در کف خذلان و دل فتح وظفر گشتی اسیر

گر نبودی هردو را اقبال خواجه دستگیر[2]

واین بیت ازآن قصیده است:

نور چشم خواجهٔ بوالفتح مسعود آنکه او

چون ظفر بافتح وسعداست اوهمه‌ساله نظیر[2]

خواجه زکی‌الدین بن حمزهٔ بلخی ـ ازاهل بلخ‌بوده وایام توقّف‌سنائی درآن شهرمقدم‌حکیم‌را گرامی‌داشته‌ونیکی‌بسیار بدو کرده‌سنائی‌راقصیده‌ای درمدح او وذمّ خواجه حسن‌اسعدی هروی است وظاهراً اورا درهمان ایّام اقامت سنائی در خراسان مرگ دررسیده که سنائی دوقطعه در رثایش گفته است[3]

قائد عمید شرف‌الملك علی زنگی‌بن محسن قصیده‌ای که سنائی درستایش او گفته چیزی ازحال اوبدست نمیدهدجز آنکه معلوم میدارد وی درجملهٔ صدور و بزرگان مملکت محسوب بوده درآخرآن قصیده بطریق مطایبه وهزل طلب درّاعه

۱ـ دیوان مختاری نسخهٔ خطی و ص ۳۹۵ چاپی

۲ـ دیوان سنائی صفحهٔ ۲۹۱و۲۹۲

۳ـ دیوان سنائی صفحهٔ ۱۰۵۹و۱۰۷۲

وشلوار ارممدوح کرده است[1].

☆☆☆

جمعی دیگر از امراء ودرباریان شاهان غزنوی میباشند که سنائی هریك را بقصیده‌ای مدح گفته که ازجمله خواجهٔ عمید **ابراهیم بن علی بن ابراهیم** وخواجه **مسعود بن علی بن ابراهیم** که هردو از بزرگان دورهٔ سلطان مسعود بن ابراهیم بوده‌اند وازاینکه درنام پدروجد هردوشریکند احتمال دارد که باهم برادر باشند، ونیز خواجهٔ عمید **اسمعیل شنیزی** وناصرالدین ابونصر **احمد بن سعید** که شاید شخص اخیر برادر **منصور بن سعید** وزیر باشد.

علماء وعرفا وقضاة زمان وی

امام برهان الدین درنام ونام پدرو کنیهٔ وی اختلاف بسیاراست در مقدمهٔ محمدبن علی بن رفّاء برحدیقه، نام اودرنسخه‌های خطی حدیقه مختلف ذکر شده در بعضی «نسخ خواجه امام برهان الدین محمدبن ابی الفضل» ودربرخی «امام برهان الدین علی» ودربعضی فقط «امام برهان الدین» بدون ذکراسم است. وهمچنین درنسخه‌های حدیقه درعنوان نامهٔ منظومی که سنائی بدو فرستاده بیشتر «علی بن ناصر الغزنوی الملقّب ببریانگر» و کمتر «برهان الدین علی» ودربعضی هم با کنیهٔ «ابوالحسن» آمده است ودر کتابهای تاریخ وتراجم احوال که نامی ازاو برده شده همه‌جا اورا «ابوالحسن علی بن الحسین الغزنوی» نوشته‌اند.

ابن اثیر درتاریخ کامل درذیل حوادث سال ۵۵۱ دربارهٔ اوچنین گوید «درمحرم این سال ابوالحسن علی بن الحسین الغزنوی واعظ مشهور دربغداد درگذشت واودر سال ۵۱۶ ازغزنین ببغداد شدونزد سلاطین وخلفا وعامهٔ مردم قبولی تمام یافت الا آنکه پس ازمرگ سلطان مسعود سلجوقی (متوفی ۵۴۷) مقتفی خلیفه عباسی (متوفی ۵۵۵) از اودوری کرد.

۱ــ دیوان سنائی صفحهٔ ۶۳۰.

قاضی نورالله شوشتری در کتاب مجالس المؤمنین از ابن کثیر شامی حال او را چنین نقل میکند که «(علی بن الحسین الغزنوی واعظی خوش تقریر. و صاحب تصرّف و تأثیر بود و درمجلس او جمع کثیر وجم غفیر از امیر و وزیر و صغیر و کبیر حاضر شده و قبول بسیار از عامهٔ روزگار اورا حاصل گردید. وخاتون زوجهٔ مستظهر عباسی جهت او رباطی در باب ازج بنانهاد و اوقاف بسیار بر او وقف کرد و او را جاه عریض بهم رسید).

وهم او نقل کرده که ابن جوزی درمؤلّفات خویش بسیاری ازمقالات وعظ او را آورده وهمچنین گفته است« که او شیعی بود وبنابر آن جمعی درمنع او ازوعظ سعی نمودند وباز اذن یافت. سلطان مسعود تعظیم او می نمود وبمجلس وعظ او حاضر میشد و چون سلطان مسعود وفات یافت مخالفان در مقام اهانت و آزار او شدند واو در همان ایّام بیمار شد ودرمحرّم پانصد وچهل وهشت وفات یافت ودر رباطی که مأوای او بود مدفون گردید[1].»

در کتاب خریدة القصر درشرح حال برهان الدین ابوشجاع ابن الدّهان البغدادی که ازشعرای بغداد است ذکروی چنین رفته او(ابوشجاع) را با برهان علی الغزنوی الواعظ منافرتی درمیان بود. ونیز در همان کتاب درشرح حال ابوالقاسم هبةالله بن الفضل الشاعر (متوفی ۵۵۸) بازنام او بدین تقریب آورده شده که ابن فضل شاعر قطعه‌ای سوی برهان علی الغزنوی فرستاد ودر آن اشعار او را بتعریض یاد کرد[2].

۱ــ مجالس المؤمنین چاپ ۱۲۹۹

۲ــ خریدة القصر نسخه خطی مدرسه سپهسالار ــ و صفدی گوید: ویکی از شعرای معاصر برهان الدین محمد بن محمد بن سعدالله ابن القلاس (بالقاف والسین المهملة) البغدادی الکرخی الشاعر المعروف بــ ابن ملاوی ویلقب قوس الندف متوفی سنة تسعین و خمسائه در مدح برهان الدین واعظ غزنوی قصیده‌ای گفته که این چندبیت از آن قصیده است.

یاموقظ العزمات من سنة الکری	بنواله و الباخلون نیام
ومبصر الجهلاء منهج رشدهم	من بعدما اقتحموا الضلال وعاموا
خلبتهم منک المواعظ مثل ما	خلبت فؤاد العاشق الارام
فهموا بفهمک مع بلادة فهمهم	مالا تحیط ببعضه الاوهام

(ص ۱۵۱ ج ۱ من کتاب الوافی بالوفیات لصلاح الدین الصفدی چاپ اسلامبول.)

ونیز برای احوال وی به المنتظم ابن جوزی جزو ۹، ص ۱۶۶، شمارهٔ ۲۵۸ رجوع شود

صاحب شذرات الذهب درذیل حوادث سال ۵۵۱ گوید « دراین سال علی بن الحسین الغزنوی واعظ ملقّب ببرهان در گذشت وی مردی فصیح وسخندان وشیعی مذهب بود واورا جاه ومرتبه‌ای بس بلند حاصل گشت چنانکه سلطان مسعود سلجوقی بزیارت اومی رفت وهم برای اورباط وخانقاهی درباب ازج ساخت وازمسترشد خلیفه (متوفی ۵۲۹) قریه‌ای خریداری کرده بر آن وقف نمود.

وهم او گوید که ابن جوزی این دو بیت از اشعار وی آورده است:

کم حسرة لی فی الحشا   من ولد اذا نشا
و کم اردت رشده   فما نشا کما نشا

وباز گفته که وی سخت سلطان را بزرگ داشت نمودی واحترام بی اندازه کردی وخلیفه راچنانکه لایق مقام خلافت است تعظیم وتبجیل ننمودی ازاین روی وقتیکه سلطان مسعود نماند وی بسیار خوار گردید وازوعظ بازداشته شد واموالی که دردست داشت بضبط دیوان خلافت درآمد بعضی دربارهٔ اوبپایمردی برخاستند وبامقام خلافت سخن راندند وازخلیفه درخواستند که ده موقوفهٔ اورا باو باز گردانند تاصرف مایحتاج خویش کند واز فقر وفاقه رهائی یابد خلیفه راضی نشد ووی در آن خواری وذلت بعداز آن همه عزّت وبزرگی که اوراپیش آمده بود شکیبائی کردی ومرگ خویش ازخدای خواستی.»

درهرحال ازنامهٔ منظومی که در آخر حدیقه است ظاهر میشود که رشتهٔ مودّت ودوستی بین سنائی واوبسیار استوار ومحکم بوده شاید سبب این دوستی بیشتر نزدیکی عقیدهٔ مذهبی آندو بوده که بگفتهٔ بعضی ازمورّخین هردومتمایل بمذهب شیعی بوده‌اند بالجمله پس از رسیدن نامهٔ سنائی برهان الدین حکیم را در برابر علمای ظاهر غزنین یاری کرد. واز محضر خلیفه و علماء بغداد بر حقیّت مذهب سنائی تذکره گرفت و بدوفرستاد.

قاضی امین الملة عبدالودود بن عبدالصمد ازقضاة دورهٔ سلطان مسعود سوم است وبامین ملقب بوده وسنائی درقصیده‌ای که درمدح او گفته اورا نبیرهٔ قاضی محمود وخاندانش را خاندان محمودیان خوانده و در قصیدهٔ دیگری که مدح او گفته

مسعود شاه‌را نیز ستوده است و از همان قصیده پیداست که در زمان این سلطان منصب قاضی القضاتی غزنین داشته است.

علاءالدین ابو یعقوب یوسف بن احمد الحدادی الشالنجی الغزنوی

(الشالنجی بفتح المعجمه واللام بینهما الالف وسکون النون وفی آخرها الجیم، هذه النسبة الی بیع الاشیاء من الشعر کالمخلاة والمقود والحبل ـ الجواهر المضیئه ص ۱۵۰). گذشته از آنکه سنائی اورا در کارنامهٔ بلخ بدین‌گونه ستوده:

ساحت علم درج در بینی — عرصهٔ دین زشرع پر بینی
جدّ دین با هزار آزادی — خاصه از خاندان حدّادی
مجلسی آبدار چون آتش — امّتی با فقیه امّت خوش
آنکه هم نام یوسف خوبست — یوسف صد هزار یعقوبست[1]

ودر پنج قصیدهٔ دیگر او و پسرش ابوالمعالی احمد را مدح کرده است[2].

نام ابویعقوب یوسف ونام پدرش احمد و خانوادهٔ حدّادی مکرّر در اشعار سنائی دیده میشود مانند این بیت:

چون جمال گوهر حدّادیان یوسف که زد
پتك حجّت برسر اعدای دین حدّاد وار[3]

واین بیت:

خورشید زمین یوسف احمد که فلك را
چون اوبگه علم و محامد دیگری نیست[4]

وازهمین قصیده که در آن سلطان مسعودرا نیزستوده معلوم است که وی در زمان این سلطان سمت اقضی القضاتی غزنین داشته وظاهرا پس‌ازقاضی عبدالودودباین

---

۱ ـ کارنامهٔ بلخ چاپ دانشگاه. ص ۱۴۵
۲ ـ دیوان صفحات ۹۹و۲۱۶و۲۰۹و۵۳۱و۶۰۴و۶۶۵
۳ ـ دیوان سنائی صفحهٔ ۲۱۲
۴ ـ دیوان سنائی صفحهٔ ۱۰۰

منصب رسیده است وسنائی درایّام اقامت دربلخ و دوری از پایتخت غزنین باز او را مدح کرده‌است واز اینکه درچند قصیده مدح پدر وپسر باهم آمده معلوم میشود که ابوالمعالی درحیات پدرنیز ازحیث‌علم وفضل ومقام ومرتبه وشهرت اهمیّت بسیاری داشته است :

مختاری غزنوی را هم درمدح ابویعقوب یوسف‌بن‌احمد قصیده‌ایست که‌این چند بیت از آنجااست :

فقیه‌امت و صدرهدی وملجاء دین — نظام‌شرع وبراطلاق امام‌روی‌زمین
اساس عالم اقبال یوسف احمد — بطبع اختر علم است و پشت و قوّت‌دین
بذات علم بیاراست منبر اسلام — بپیش چرخ رسانید سر بعلّیین

✡✡✡

سخن شناسان از لذّت فصاحت تو — همی‌نهند بعمر گذشته بر نفرین
کنون زبهرتو گراقتدا کند شاید — زمین کعبه بمحراب ومسجدغزنین[1]

واین یوسف‌بن‌احمد غیر از نظام‌الملك ابوالفتح یوسف‌بن یعقوبست که‌ممدوح مختاری دراین قصیده است :

زبهر نصرت اسلام و قوت ایمان — خدای‌دادجهان‌را بکدخدای جهان
قوام دولت وصدر هدی ظهیر ملوك — سر کفایت وبازوی‌عدل‌و پشت امان
نظام ملك ابوالفتح یوسف یعقوب — که‌هست‌نامش‌بر نامه شرف‌عنوان[2]

نجم‌الدین ابوالمعالی احمدبن‌یوسف‌بن‌احمدالحدادی‌الشالنجی‌الغزنوی ازخاندان حدادیان ومانند پدرش‌سمت اقضی‌القضاتی داشته است . نام و کنیه او در اشعار سنائی بدین گونه ذکرشده است:

احمدمحمودخصلت‌خواجه‌ای کامروز کرد
از سخن چشم عدوی احمد مختار تار
بوالمعالی احمدبن یوسف بن‌احمد آنك
آسمان دانشست و آفتاب روزگار[3]

---

۱ ـ تذکرهٔ تقی‌الدین‌الحسینی کاشانی نسخهٔ مرحوم انصاری ؛
۲ ـ تذکرهٔ تقی‌الدین‌حسینی نسخهٔ خطی. ۳ ـ دیوان سنائی‌صفحهٔ ۲۱۷

درغزنین بزرگ ومحترم بوده و سنائی‌را درمدح وی وپدرش یوسف قصاید غرّائی است.

درکارنامهٔ بلخ (که ظاهراً اولین مثنوی میباشد که سنائی بنظم آورده) و همچنین در کتاب حدیقه او را بسیار ستوده است واز اینکه سنائی بقطعه و رباعی (ص۱۰۹۵و۱۱۶۷) اورا مرثیه گفته‌معلوم میشود وفات وی در پایان نظم‌حدیقه ودر اواخر عمرسنائی بوده است.

محمدبن منصورسرخسی - سنائی اورا دراشعارخویش بدین‌القاب مفتی - المشرقین، تاج‌الخطبا، سیف‌الحق، ابوالمفاخر، اقضی‌القضاة خراسان یادمیکند و در ایام اقامت چند سالهٔ خود درسرخس او را بسیار مدح کرده است و مثنوی کنزالرموز که بسیرالعبادالی‌المعاد مشهوراست درهمان‌سرخس بنام‌او گفته‌است.

محمدبن‌منصوروقتی‌خانقاه ومدرسه‌ای‌درسرخس‌ساخت‌ودروی کتابخانه‌ای‌بنا نهاد وداروخانه برای درویشان وفقرا مرتّب کرد سنائی قطعه‌ای گفت که بر سردر مدرسه‌بنوشتند این‌چندبیت از آن قطعه است،

لب روح‌الله است یادم صور — خانگاه محمد منصور
که ز درس و کتاب و دارو هست — ازسه سو دین و جان‌و تن‌را سود
زین‌بنا ایمن‌از دوچیز سه چیز — تن‌و جان‌و دل‌ازقبور و فتور[1]

ونیزازاین اشعار سنائی که درمدح اوست.

آفتاب عقل‌وجان اقضی‌القضاة دین که هست
چون قضای آسمان اندر زمین فرمان روا
آن سراصحاب نعمان کزپی کسب و شرف
هرزمانی قبله برپایش دهد قبلهٔ دعا[2]

پیداست که وی ازروساء حنفیه بوده است.

یاقوت در کتاب معجم‌البلدان درذیل نام (جنازه) اسطرادا از او یاد کرده و

۱- دیوان سنائی صفحهٔ ۱۰۷۴

۲- دیوان صفحهٔ ۳۶

ازآنجا معلوم میشود که وی ازخطبا ووعاظ مشهور آن زمان بوده است واین اشعار حدیقه هم مؤید آنست :

بود اندر سرخس یك روزی	مجلسی بس برونق و سوزی
مجلسی بس برونق و شیون	گفت آن صدر دین و فخرزمن
آن چوموسی زشوق برسر طور	بوالمفاخر محمد منصور[1]

ونیز دریکی دیگراز کتب طبقات وتراجم احوال دیده شد که وی از جملهٔ فقهاء آن زمان بوده وعدهٔ بسیاری ازاو علم فقه آموخته‌اند ازمصنفات امام محمد منصور کتاب ریاض الانس است (رجوع کنید بتتمهٔ فهرست نسخ عربی کتابخانهٔ بریتش میوزیم ص ۱۵۳)

در وقتی که شیخ الاسلام احمد جامی نامقی بسرخس رفته بود او راباامحمد منصور خلافی ونزاعی پیش آمد که در کتاب مقامات شیخ احمد ژنده پیل (چاپ بنگاه نشر کتاب صفحهٔ ۴۲) بصورت ـ داستانی بدین صورت ذکر شده است.

داستان نزاع شیخ با امام محمد منصور سرخسی

شیخ الاسلام وقاضی بیرون آمدند. چون باز گشتند گذرایشان بردرخانقاه امام محمد منصورسرخسی افتاد واو مردعالم بودبر کرسی مجلس میگفت چون بدرخانقاه رسیدند قاضی پیش شیخ الاسلام گرفت و گفت خلقی ازمردوزن ازنفس مبارك شماصحّت یافتند وامام محمد منصورمردی بس بزرگ است وعالم وبهردو پای مفلوج اورا بردارند وبر کرسی نهند وبردارند وفرود آرند اگر نظر شمااورا دریابد وبنفس مبارك شما حق تعالی اورا صحت بخشدعظیم کاری باشد و کار اوفراعامی چند نساخته باشد شیخ الاسلام فرمود که اوچه مردیست منکر قاضی گفت من نیز منکر بودم چون مشاهده افتاد مقرشدم اونیزمشاهده کند مقر گردد شیخ الاسلام فرمود که تومنکر بودی که درحقی غیرمشاهده کردی مقرشدی اومنکریست که درحق خودمشاهده کند منکر تر گردد. قاضی گفت اگرچند سخن شماصدق است اماعقل من این قبول نمی کند ونمی تواند

---

۱ ـ حدیقهٔ سنائی چاپ نگارنده صفحهٔ ۴۸۵ و ۴۸۶

کرد کسی که در حق خود چنین کرامت مشاهده کند منکرتر گردد بازقاضی گفت
اگر چنین است کرم فرمای شیخ الاسلام فرمود که ای قاضی همین ساعت فراتو نمایم
تا این سخن قبول کنی یا نه پس باز گشت وبخانقاه در آمد چون چشم شیخ الاسلام بر
محمد منصور افتاد دعا بگفت و نفس بروی افکند گفت قم باذن الله حق تعالی ترا
شفا فرستاد امام محمد منصور هم در ساعت بر کرسی برپای خاست. شور از خلق
بر آمد وبهم بر آمدند ومحمد منصورلگد بر کرسی زدن گرفت وبانگ میکرد که
آرام گیرید قاضی با شیخ الاسلام گفت پیش از آنکه خلق آرام گیرند بیا تا بمحراب
شویم که ازمجلس بیرون شدن نتوانیم رفت شیخ الاسلام فرمود که هم اینجا بنشین تاچه
شنوی وچه بینی چون خلق آرام گرفتند محمد منصور گفت ای مسلمانان بدانید و
آگاه باشید که حق را سبحانه وتعالی باظاهر وباطن محمد منصور فضلهای نامنتهائی
بود وخواهد بود یکچندی باما عتاب کرده وبنشانده تا امروز نظر رحمت اوصادر
گشت تا کسی ظن نبرد که حق سبحانه تعالی بگفت هر زرّاقی وطرّاری وابا حتی رنگی
بمثل این کارها کند چون این سخن بگفت شیخ الاسلام برپای خاست و گفت چون ترا
اعتقاد اینست که حق سبحانه بعد اذن بدرخواست بندگان خاص خویش کاری بکند
دست برهم زد و گفت بنشین وبیهوده مگوی وخاموش باش. محمد منصور بر کرسی
بلرزید وفرو نشست وزفان اودربند شد وشیخ الاسلام بیرون آمد واوبسر اشارت میکرد
که برپی او بیرون روید چون بیرون آمدند وپیش شیخ الاسلام گرفتند و استدعای
بسیار کردند که زبانش روا مدارید که دربند شد که خلق را از گفت او نفع بسیار
است شیخ الاسلام ازجهت گفت خلق باز گشت ودروی نگریست و گفت بگوی وعلم
گوی وکار که ندانی باز آن کار مگیر که کاراولیای خدای تعالی ببازوی توومانند
تو نباشدولیکن دیگر هر گز بر نخیزی وشیخ الاسلام بیرون آمدو برفت چون شب شدمحمد
منصور کس فرستاد وائمه ومعارف شهررا آواز داد و گفت دراین شهرما تا این غایت
اباحت وزرق وبدعت نبوده است امروز چه افتاد که شما خاموش داشته اید تازرّاقی
دراین شهرمادر آمده است وخلق را ازراه میبرد قاضی گفت یامولانا چه گوئی درحق
کسی که تورامیگوید برخیز نمیتوانی نشست واگر میگوید بنشین نمیتوانی استاد

ویا میگوید خاموش باش نمی‌توانی گفت ویا میگوید بگوی فرا گفتن میائی واین جمله‌درحق خود مشاهده کردی چرا چنین میگوئی؟ محمد منصور گفت خاموش تو باز و او باتو باقاضی جفای بسیار کرد بعدازآن‌ازاهل شهریکی برخاست و گفت هر که‌این‌شیخ‌رابکشدچه‌ثواب‌باشدمحمدمنصور گفت‌ثواب‌ده‌ملحد که‌درمعر که گاه بکشد بیابد گفت فرمای تا برجای نویسند و بمن‌ده تا من‌فردا او را بکشم فرمود تاسرفتوی بنوشتند که چه‌فرمایندائمه دین اندر آنچ که‌هر که‌احمدابوالحسن‌نامقی را بکشد چنداز آن ثواب‌باشد؟ محمد منصور جواب بنوشت که مقابل است ثواب ریختن خون‌او باثواب کسی که درمعر که ده ملحد را بکشد پس بسید زیادین داد تا بنوشت که سبق‌الجواب بود پس بدست آن جوان دادند جوان گفت راست آمد من‌فرداواوراهلاك کنم‌شما گفت‌و گوی‌درباقی کنید محمدمنصور گفت‌توقّف کن‌تا ما محفلی‌سازیم واورا طلب داریم وباز وسخن‌درباقی کنیم هروقت که ما او را تکفیر کنیم تواورا هلاك کن . بشیخ‌الاسلام کس فرستادند که ترا حاضرمیباید‌آمد تاترا ببینیم‌وقومی‌از مریدان‌ازآن حال خبرداشتندومیگریستند یکی گفت یاشیخ‌الاسلام چنین‌حالتی‌هست‌وایشان چنین‌اندیشه‌ای دارندمصلحت نیست رفتن‌شما شیخ‌الاسلام فرمود که مارا سلطانیست تاآن سلطان درشهرباشد ما را ازغوغای هیچ کس باکی نیست وهرگزنباشد که این‌سلطان نباشد . بیت :

زحمت غوغا بشهر هیچ نبینی   چون علم پادشا بشهر درآید

پس‌خادم‌را گفت که کفشها بگردان تاروان شویم وایشان قرارداده بودند که چون شیخ‌الاسلام‌درآید هیچ کس‌اورا برپای نخیزدوازجای نجنبد چون‌شیخ‌الاسلام دررفت وبنشست وفرمود که مرا بچکار خوانده‌اید؟ قاضی عذرتمهید کرد وهر کسی سخنی‌میگفتند سید زیادی روبحاضران کرد و گفت چرا مداهنت میکنید ؟ ما ترا خوانده‌ایم. شیخ‌الاسلام فرمود که بچکار خوانده‌اید؟ گفت میگویند که تومیگوئی خدارا بخدائی‌شناسم‌وهر که‌این‌چنین گوید کافر گردد شیخ‌الاسلام گفت من‌میگویم هر که نه‌چنین گوید ونه‌چنین‌داند کافراو باشد گفت هی هی. شیخ‌الاسلام گفت‌هی‌هی جواب احمد نباشد توچه میگوئی ؟ سید زیادی بار سه دیگرهمین میگفت هی هی

تاشیخ‌الاسلام بانگ بروی زد گفت خاموش ای بی ادب علم تو ازمیان پای مستحاضه فراتر نشود تو با احمد علم توحید میگوئی آنگاه مولانا شیخ برخاست و کسانی که کاردها کشیده بودند ومنتظر ایستاده بودند تاشیخ‌الاسلام را هلاك کنند کاردها می انداختند ودرقدم مبارك شیخ‌الاسلام می افتادند ونعره‌ها می‌زدند وتوبه می کردند چون شیخ-الاسلام ازخانقاه بیرون آمد وپدر سید زیادی درحیوة بود ونیك معمّر شده بود پیش شیخ‌الاسلام گرفت و هردو گیسوی سفید خود بر دست نهاد و میگریست و میگفت یاشیخ‌الاسلام بحرمت آبروی محمدمصطفی علیه‌الصلوة والسلام که جان فرزندمن در کارمن کن که بیش ازاین فرزند ندارم شیخ‌الاسلام ساعتی برعصا تکیه کرد و تفکّر میکرد پس سررا برآورد و گفت ای سیّد عزیز حق‌تعالی جان فرزندترا درکار تو کرد اما ازعلم برخوردار نگردد وفتوی راست دیگراززیر قلم اوبیرون نیاید بدین بی‌ادبی که ازوی بوجود آمد سید گفت رضا ندهم تااورا ازخانقاه بیرون نیاری و درخانقاه سیدزیادی ومحمد منصور مانده بودند وسید زیادی همچنان هی‌هی‌میکرد شیخ‌الاسلام بازگشت وبخانقاه درآمدسید زیادی ومحمد منصور مانده بودند و سید زیادی را آواز داد اوبیامد وسر برقدم شیخ‌الاسلام نهاد و گفت یا شیخ الاسلام توبه کردم ازمن درگذار که ندانستم. شیخ‌الاسلام دست برپشت او زد و فرمود که یا باعیسی‌شما ندانسته‌اید که کار اولیای خدای عزّوجل ببازوی شما نباشد ؟ وحق سبحانه وتعالی ترا به پدر توبخشید ولی‌بدین بی‌حرمتی که کردی از علم وعمل برخوردار نگردی وفتوای راست اززیر قلم بیرون نیاید تادانید.»

اختلاف محمد بن منصور سرخسی و شیخ الاسلام احمد جامی نامقی هنگامی بوده که سنائی در سرخس اقامت داشته و ظاهراً این اختلاف و نزاع عاقبت بصلح و آشتی خاتمه یافته است و حکیم را راجع باین قضیه قصیده‌ایست بدین مطلع :

از خلافست این همه شر در نهاد بوالبشر
وز خلافست آدمی درچنگ جنگ وشوروشر[1]

---

۱ - دیوان سنائی ص۲۶۲

وبعدازچند بیت گوید :

تابا کنون این سری میکردلیك اندر سرخس

ازپی پیوند شیخش سیف حق ببرید سر

لاجرم زین صلح جانها آسمانی شد بزیر

لاجرم زین کار دلها آسمانی شد زبر

تا دو نیکو خواه کردند ازپی دین آشتی

کرد قلب آشتی درقلب بد خواهان اثر[1]

لاجرم کار قدمها شان و دمها شان کنون

شاهراه دوزخست و نعرهٔ این المفر

ابوالفتح برکات بن مبارك فتحی - قاضی القضات غزنین بوده نام او در عنوان قصایدی که درمدح اودرنسخه‌های دیوان آمده است شیخ ابوالبرکات ذکرشده

وفای اوسبب روزنیك و بخت نکوست　　زبهر آنکه چومن امتحان کنم عمداش

چو کنیت برکات مبارك فتحی　　نشان برکت وفتح مبارکیست وفاش[2]

☆☆☆

من همی روز خود آن روز مبارك شمرم　　که کمروار یکی تنگ بگیرم ببرش

نه که خود روزمبارك بود آن را که کند　　سعی قاضی برکات بن مبارك نظرش

برکاتی که زجود کف با برکت او　　روزگار فضلا گشت چونام پدرش[3]

ابوالمعالی سید فضل‌الله در قصیدهٔ که سنائی از خواجه حسن اسعدی شکایت کرده وسبب رفتن خودراازبلخ بسرخس ذکر مینماید از خواجه زکی الدین حمزهٔ بلخی درخواست می کند که شرح حال وی و سبب رفتن اورا ازبلخ وهمچنین ستمی که از کسان خواجه اسعدی بدو رسیده بخدمت سید فضل‌الله برساند در آن قصیده گوید :

---

۱ . دیوان سنائی صفحهٔ ۲۶۳

۲ ــ دیوان صفحهٔ ۳۱۶　۳ ــ دیوان صفحهٔ ۳۳۱

خواجهٔ اوحد زمان حمزه / ای بلند اختر وبلند همم

حال من شرح ده چو قصهٔ خویش / پیش آن صدر مکرم مکرم

سیّد عالم و امام رئیس / آن بهین طلعت وبزرگ شیم

نبوی جوهری که عرض ورا / کس نداند بجز خدای قیم

عاجز اندر فصاحت و خطش / روز دیدار شاعر مفخم

خاك غزنین و بلخ ونیشابور / وز در روم تا حد جیلم

بقلم چند گونه سحر حلال / می نماید چو در ادب اسلم

نکتهٔ اصمعی وجاحظ وقیس / هست در پیش لفظ او اخرم

بوالمعالی که همّت عالیش / بر گذشت از حدوث همچو قدم

قابل فیض ولطف فضل الله / و زهمه فاضلان هم او اعلم[1]

ازاین ابیات واشعار قصیدهٔ دیگری که سنائی درمدح او گفته ظاهر میشود که وی ازسادات و بزرگان بلخ است وسنائی درایّام اقامت بلخ ازاحسان وانعام او برخوردار بوده ودروقتی که سیدراسفری بعراق پیش آمده درنبودن اوشاعر از بدرفتاری کسان خواجه حسن اسعدی ازبلخ بسرخس فرار کرده است.

جمال الدین سیدالعراقین ابوالقاسم محمودبن محمد از جملهٔ بزرگان و قضاة زمان بهرامشاه است وازاین بیت که درمدح اوست.

مفتی اصل وفرع و وارث جود / شمع شرع محمدی محمود

پیداست که عنوان مدح او که در بعضی ازنسخه‌های حدیقه (محمدبن محمود) آمده غلط است دربعضی ازآن نسخه‌ها نام او بانسبت الاثیری ذکرشده وچنانکه ازاشعار سنائی ظاهراست وی درزمان سلطان بهرامشاه سمت اقضی القضاتی داشته است.

صدرالدین شمس الائمه ابوطاهر عمربن ابی بکربن محمدبن ابی طاهر او نیز ازجملهٔ صدور وقضاة زمان بهرامشاه بوده است.

جمال الدین ابونصر احمدبن محمدبن سلیمان الصغانی – در بعضی از

---

۱ — دیوان صفحهٔ ۳۸۱

۲ — حدیقه سنائی صفحات ۶۲۰ و ۶۲۶

نسخه‌های حدیقه نامش ناصرالدین ابوالقاسم احمدبن محمدوبجای سلیمان سلیمانی ذکرشده است. واین بیت‌هم که در وصف اوست اورا سلیمانی معرفی میکند.

تازه ازلفظ او سلیمانی		بنژاد و نسب سلیمانی

نجم‌الدین ابوعلی قاضی حسن غزنوی از این بیت سنائی که درقصیده‌ای که در مدح او گفته :

نسبت از محمودیان داری و بهر عزّ دین

همچو محمود آمدی بتخانه‌سوز و بت‌شکن[1]

احتمال میرود که وی باقاضی عبدالودود قاضی القضاة غزنین منسوب وهردواز خاندان محمودیان باشند.

کمال‌الدین شیخ‌الحرمین خطیب نو آبادی. چنانکه‌ازقصیده‌ای که‌سنائی درمدح او گفته‌پیداست درهمان زمان‌مسعود شاه‌بخطیبی نوآباد منصوب شده وبیشتر ازاین ازحالش معلوم نشد.

خواجه حسین علی ـ ظاهراً ازمردم بلخ بوده واین چند بیت دربارهٔ اودر کارنامهٔ بلخ آمده است.

اصل احسان‌وحسن‌خواجه‌حسین		آن بر مردمان چو مردم عین

آنکه هست از شعار معنی او		شرم او پرده دار معنی او

قبلهٔ زیرکان ستانهٔ اوست		گنج معنی کتابخانهٔ اوست[2]

ابوبکرمحمد ـ سنائی‌اورا بلقب جمال‌الحکما وصف کرده و قصیده‌ای در وصف او گفته است .

حکیم ابوالحسن جمال الحکما علی‌بن محمد طبیب ازاهل غزنین و در زمان پادشاهی سلطان مسعود میزیسته سنائی‌را در مدح وی‌سه قصیده‌است که اورا ستوده است . این ابیات ازآن قصاید است :

فرزانه علی بن محمد که اگر چرخ

وصف علو محمدتش کرد سزا کرد

۱ـ دیوان ۵۲۶ ۲ ـ کارنامهٔ بلخ . ص ۱۶۷

المنة لله که از دولت ناگه
چون بوعلی قسم شهنشاه علا کرد[1]

✿✿✿

ای خواجهٔ فرزانه علی بن محمد
وی نایب عیسی بدو صد گونه نمودار

کز جود تو وعلم تو غزنین چو بهشتست
زیرا که درونیست نه بیمار و نه تیمار[2]

ازیکی ازقصایدی که درمدح این ممدوح گفته چنین ظاهر میشود که سنائی را درهمان اوان جوانی درغزنین بیماریی شبیه بجنون عارض گشته ودراثر مداوای مؤثر طبیب مذکور و دادن مسهل بوی دفع مرض گشته وبهبودی یافته واینحال راخود در ضمن قصیده‌ای که درمدح طبیب مذکور گفته چنین یاد کرده‌است.

ای خواجهٔ فرزانه علی بن محمد
وی نایب عیسی بدو صد گونه دلائل

حقاً که روا باشد کز چون تو طبیبی
بر چرخ مباهات کند خسرو عادل

بودم ز ملولی چون تن مردم معلول
بودم زخدوری چو دل مردم غافل

خود حال دگر خلط چگویم که ز سودا
بودم چو کسی کو خورد افیون و هلاهل

زان فکرت بیهوده که در خاطر من بود
یکساعته ره بود ز من تا بسلاسل

من در حد غزنین و مرا فکرت فاسد
گه درحد چین بردی و گه درحد موصل

---

۱ — دیوان صفحهٔ ۱۲۶ و ۱۲۷

۲ — دیوان صفحهٔ ۱۹۳

المنة لله که کنون آنهمه علّت

شد سهل بفرّتو از این خوردن مسهل[1]

خواجه یوسف همدانی کینه‌اش ابویعقوب ونام پدرش ایوّب ازاهل همدان وازبزرگان دین وعلماء یقین بشماراست وی درحدودسال ۴۴۰ متولد گردید ودرابتدای جوانی ببغداد رفت وملازمت مجلس شیخ ابواسحق شیرازی اختیار کرد تا کارش بالا گرفت ودرعلم فقه ونظر بر اقران خویش فائق آمد واز جماعت بسیاری دربغداد و اصفهان وسمرقند استماع حدیث نمود بعداز آن ترک همه بگفت وبعبادت وریاضت مشغول گشت مشهور آنست که اومرید شیخ عارف ابوعلی فارمدی است [فارمد قریه‌ایست ازاعمال طوس] وحجة‌الاسلام ابوحامدمحمّد الغزالی باوجود کمال وفضل بسیارمعتقد ابوعلی بودودر آخر مریداو گشت ونیز گفته‌اند که باشیخ ابوعبدالله جوینی وشیخ حسن سمنانی نیز صحبت داشته‌است وی درمروساکن شدوکارش بجائی رسید که خانقاه اواز تعظیم وقدر کعبهٔ خراسان گفته‌میشد وچندین مرتبه‌ازمرو بهرات آمد وبازبنابر التماس مردم مروبازمیگشت تاآنکه درربیع‌الاول سال ۵۳۵ درسن ۹۴ سالگی دربین راه وفات یافت ودربیامن (کذا) بخاک سپرده شد وبعد ازچند گاه جثه‌اش بمرونقل ودر آنجا مدفون گردید ومزاراو درمروظاهر ومشهوراست[2] درحالات حکیم سنائی نوشته‌اند که هنگامی که ازغزنین به‌خراسان آمد بخواجه یوسف‌معتقد شد وازجملهٔ مریدان وی گردید.

احمد عارف نام وشرح حال وی درجائی دیده‌نشد آنچه ازقصیدهٔ سنائی پیدا است آنستکه وی‌را باحکیم سنائی دوستی بمرتبهٔ کمال بوده ودرایّام اقامت سنائی در بلخ موّدت ودوستی آنهاازسرحد عادی در گذشته وبمرتبهٔ مریدی ومرادی کشیده است. وقتی احمد عارف بقصد گزاردحج ازبلخ متوجّه‌خانهٔ کعبه شدوبواسطهٔ‌ناایمنی راه حج‌نیافت وبازگشت حکیم برای‌تسلّی خاطراوقصیده‌ای بنظم آورد که این ابیات ازآن است.

---

۱ — دیوان صفحهٔ ۳۵۶ ۲ ـ طبقات الکبرای عبدالوهاب شعرانی ص ۱۱۷ چاپ مصر و نفحات الانس جامی چاپ‌هند و تذکرهٔ تقی‌الدین کاشی وشذرات‌الذهب چاپ مصر

ای ز عشق دین سوی بیت‌الحرام آورده رو

کرده در دل رنجهای تن گداز جایگزای

٭

تا تو کم بودی ز عقد دوستان در شهر بلخ

بود هر روزی فراقت دوستان را غم فزای

٭

احمد مرسل بیامد سال اول حج نیافت

گر نیامد احمد عارف شگفتی کم نمای

٭٭٭

این شرف بس باشدت کاواز خیزد روز حشر

کاحمدعارف‌بدل‌حج کرد ودیگر کس بپای[1]

« بعض نسخ دیوان سنائی درعنوان قصیده‌ای که بنام احمداست عارف‌زر گر یادشده ولیکن ازقصیدهٔ سنائی که درمدح قاضی فضل‌بن یحیی گفته واین سه‌بیت در آخر آنست :

خاك آدم زآفتاب خرد او زر گشت از آنك

خاك آدم را چنان بود او که مس را کیمیا

عارفی و زر گری گوئی کزو آموخته است

خواجه و حامی و صدر ومهتر و استاد ما

عارف زر گر که در دنیا چو عقل و آفتاب

عارفست اندر احاطت زر گراست اندر عطا[2]

معلوم است که عارف زر گر لقب قاضی‌فضل‌بن‌یحیی‌است نه‌احمدمذ کور. درتذ کرهٔعرفات ذ کری‌ازعارف زر گرشده‌وصاحب‌تذ کره اوراغزنوی‌دانسته و گوید درهما نجاوفات‌یافت ودرآن‌تذ کره‌جز ذ کرچند سطرازمقامات ودرجات‌وی

---

۱ ــ دیوان صفحات۶۰۸و۶۱۱

۲ــ دیوان سنائی صفحهٔ۴۵

مطلب دیگری نیست وهیچ اشاره‌ای هم بقصاید مدح سنائی که درباره او گفته نشده است[1].

ابوالعلا صاعد بن سیار بن یحیی بن محمد بن ادریس الکنانی از مردم هرات وجدّ فضل بن یحیی و قاضی آن شهر بوده صاعد مردی بلند مرتبه و ازجملهٔ مشایخ خراسان وخاندان وی در علم و ریاست وتقدم وقضاومعرفت مشهور ودرنزد سلطان بسیارمحترم بوده در ایام جوانی چندبار بنیشابور شد واز اصحاب اصم سماع حدیث کرد و همچنین ازمشایخ هرات ابی‌عثمان قرشی وپدر وجدش حدیث بسیار اخذ نمود ووفاتش در سال ۴۹۵ است و ابوالحسن عبدالغافر صاحب سیاق از وی روایت حدیث کند.

واین ابوالعلاء صاعدبن سیارغیراز ابوالعلا، صاعدبن سیاری است که سمعانی در کتاب انساب درنسبت اسحاقی گوید:

«مشهوربااین نسبت است ابوالعلاء صاعدبن سیاربن عبدالله بن الرهاف الاسحاقی الحافظ که‌ازمردم‌هرات وحافظ حدیث بود ودرذیقعدهٔ سال ۵۲۰ هنگامی که ازتشییع جنازهٔ جابربن عبدالله الانصاری ازکارزگاه هرات بازمی گشت درقریه عروج که در وسط راهست مرگش دررسید.»

ابوعمرو یاابوعمر یحیی بن صاعدبن سیارهروی ملقب بعمادالدین وی پدر فضل است درعلم ودانش وسایر فضائل دریائی بود بی کران که پایانی برایش متصور نبود ازبزرگان ائمه آن عصر محسوب ودرنظم ونثروفصاحت وبلاغت برتمام اقران فایق ودرمیان شعرا در مرتبهٔ اولی جای داشت وسالها منصب قضاء هرات و نواحی آن باو مفوّض بود ابوعمر ازپدرش صاعد وجماعتی از متأخرین سماع حدیث کرده بود عبدالغافر در کتاب سیاق التواریخ می گوید که من احادیث بسیار ازابوعمر شنیدم . وابوعمر یحیی درسال ۵۱۵ درسن ۷۳ سالگی درهرات بدرود حیات گفت.

۲ـ تذکرهٔ عرفات نسخهٔ خطی کتابخانهٔ ملی ملك.

۱ـ الجواهرالمضیئة ج۲ص۲۱۳ ومنتخب سیاق تاریخ نیشابور ازامام ابوالحسن عبدالغافر بن اسماعیل بن عبدالغافر فارسی نسخهٔ عکسی کتابخانهٔ استاد فروزانفر و تلخیص مجمع الاداب لابن الفوطی.

در کتاب دمیة‌القصر نام چندتن از بزرگـان این خاندان یاد شده و از جمله دربارهٔ یحیی آمده است: ابوعمر یحیی‌بن صاعدبن سیار هروی ادیب وشاعر وقاضی هرات است ودرپایان شرح حال‌وی چندبیت عربی هم‌بنام اوذکرشده است.

وباز درهمان کتاب مسطور است که یکی دیگر ازبزرگان این‌خاندان قاضی ابوالفتح برادر صاعداست که‌اونیزدرشعروادب ودانشهای دینی بهرهٔ تمام دارد.

واین‌یحیی غیرازیحیی‌بن محمدبن صاعد بغدادیست که هردو دراسم‌شریکند.

فضل یحیی متخلص بعارف زر گر. فضل درزمان خودشهرت بسیاریافت ومانندپدران خود مسندقضاء هرات را داشت وی مردی عالم وفاضل ونیکو معاشرت وفروتن و کریم‌وخوش اخلاق‌بود ازجدخویش‌صاعد که‌شرح حالش گذشت سماع‌حدیث کرد.

سمعانی گفت «اورا ابتدا در شهر مرو وقتی که ازعراق باز می گشتم دیدم و یك‌حدیث ازمشیخهٔ اوابوالقاسم دمشقی فراگرفتم و پس‌از آنکه بهرات داخل شده احادیث بسیاری ازاوسماع کرده ونوشتم ونیز کتاب جامع ابی‌عیسی ترمدی را که اوازابی‌عامرازدی واوازجراحی واوازمحبوبی واوازترمدی روایت می‌نمود در نزد اوقرائت کردم وقطعات چندی ازاشعارش را نوشتم.» «منتخب‌مشیخهٔ سمعانی»

فضل بتازی وفارسی‌شعرمیگفت دوقطعه شعرفارسی‌وی‌درمدح حکیم سنائی‌در دیوان حاضر موجود است که نشانه‌ای از طبع روان وذوق و پرمایگی وی درعلوم ادب می‌باشد.

ابتداء دوستی‌وی باحکیم سنائی ظاهراً در هرات هنگامی که حکیم بدانجا مسافرت نموده بوده است وتغزّل‌حکیم را که بدین مطلع است.

چون همی از باغ بوی زلف یار ما زند

هر که متواریست اکنون‌خیمه برصحرازند[2]

جواب گفته ومصرع اوّل‌رادرمقطع غزل‌خویش بتضمین آورده و گفته:

این‌جواب شعر استادم که گفت اندرسرخس

چون همی از باغ بوی زلف یار ما زند[2]

۱ــ الجواهرالمضیئه ج۱ص۴۰۸ دیوان‌سنائی‌صفحهٔ ۴۰ ۲ــ دیوان‌سنائی‌صفحهٔ ۱۵۶و۱۵۸

تخلّص شعری وی ظاهراً عارف یاعارف زرگر بوده چنانکه در مقطع قطعه خود گوید :

نظم عشق آمیز عارف را ز راه لطف و بر

بر گذر از عیبهاش و و در گذر از وی خطا

تا که باشد عارف اندرسال و ماه وروز وشب

شاکر افضال تو اندر خلا واندر ملا

ودرجواب حکیم اورا عارف زرگرخوانده است چنانکه درشرح حال احمد عارف ذکر آن رفت. فضل‌یحیی درربیع‌الاول سال۴۷۳درهرات متولد وشب سه‌شنبه نیمهٔ ذیحجه سال۵۴۳ درهرات برحمت ایزدی پیوست ودرمرو برای او در مسجد جامع مجلس عزا منعقدگردید. «منتخب مشیخهٔ سمعانی»

در کتاب مقامات ژنده پیل احمد درصفحات ٦٤ و٦٨ و٧٨ نامی ازابوالفضل یحیی‌قاضی برده شده که ظاهراً مقصود همین فضل‌یحیی است ومؤلّف یاکاتب بغلط فضل‌یحیی‌را ابوالفضل یحیی نوشته است.

فخرالدین‌علی‌بن‌هیصم‌هروی شرح‌حالش‌درجائی‌یافت‌نشد ولی‌از دوقطعه شعر او وجواب حکیم که همدیگررا ستوده‌اند و در همین دیوان آمده پیداست که وی ازخاندان‌بزرگی است که درآنوقت بفضل وادب مشهور بوده ودرجملهٔ‌پیشوایان دین شمرده می‌شده و در وعظ وتذکیر دستی داشته و شعر را نیکو می گفته است و سنائی اورا درهرات ملاقات کرده وقطعهٔ شعری که بدان سنائی‌را ستوده درهنگامی که حکیم بهرات بوده گفته است دوبیت زیر ازآن قطعه است:

ز انوارش امروز شهر هرات — چوبرج قمر پرشعاع و ضیاست

ز ازهار فضلش همین خطه را — اگر مقعدصدق خوانم رواست[1]

و این معارفه و دوستی هم بوسیلهٔ فضل‌بن یحیی صاعد هروی مشهور بعارف زرگر صورت گرفته که حکیم در قصیده‌ای که هر دو را مدح کرده بدان اشاره نموده گوید :

۱ــ دیوان سنائی‌صفحهٔ۷۷و۸۰و نفحات‌الانس جامی ومقامات ژنده‌پیل.

مرا این تفضّل که خلق تو کرد ز افضال فضل بن یحیی عطاست

تو شرعی و اودین و درراه حق نه آن زین نه این زان زمانی جداست

تو و او چنانید کان صدر گفت دو دستست الله را هر دو راست

ودر نفحات الانس جامی صفحه ۲۳۲ چاپ هند درشرح حال شیخ الاسلام احمد جامی نامقی ازاین علی بن هیصم یادشده و چنین آمده است « در وقت ورود بهرات جابر بن عبدالله انصاری وقاضی ابوالفضل یحیی و امام ظهیرالدین علی هیصم اورا در محفه‌ای نهاده بر گرفتند» ونیز درمقامات ژنده‌پیل احمدجام که درسده ششم هجری تألیف‌شده (چاپ‌بنگاه ترجمه ونشر کتاب صفحه ٦٤ و۷۸) نامی ازامام فخرالدین علی بن هیصم برده شده و داستان اول آن همانست که جامی آنرا در نفحات الانس آورده است .

ابوالفتح اصفهانی . معروف بتاج اصفهان بتازی و فارسی هر دو شعر می گفته ودرعلوم حکمت وریاضی وفنون ادب استاد بوده وتصنیفی درعلم ایقاع کرده است و حکیم سنائی بقصیده‌ای که بدین مطلع است:

ای پدیدار آمده همچون پری با دلبری هر که دیدا ومر ترا باطبع شد ازدل بری

آن کتاب را وصف کرده ومؤلف آنرا درعجم چون عنصری ودر عرب مانند بحتری خوانده است چنانکه گوید :

تاج اصفاهان لسان الدهر ابوالفتح آنکه هست

درعجم چون عنصری ودرعرب چون بحتری[1]

ونیز درهمان قصیده گوید شهرستان علم وفضیلت را مانند حیدری ودرهر علم وفنی تواناوقادزی ودردانشهای دیگر مانند تفسیر واخبار امام بی بدل واستاد بی نظیری وشاعری در جنب سایر فضایل و کمالات تو بسی ناچیز و بی اهمیت است و در شعر وشاعری چنان نیستی که بوحنیفه دربارهٔ عنصری گفت :

اندرین یك فن که داری وان طریق پارسی است

دست دست تست کس را نیست با تو داوری[1]

۱ـ دیوان سنائی صفحهٔ ٦۳۷ و ٦۳۹

وعماد کاتب در کتاب خریدة القصر در ترجمه حال وی چنین نوشته است:

«شمس الدین ذوالبراعتین تاج اصفهان ابو الفتح محمد بن علی بن محمد النطنزی سبط الادیب النظنزی کان نبیل القدر و نبیه الذکر رفیع المرتبه شریف المنقبة قرب بفضله من السلاطین و کانت نطنز من جملة اقطاعه سمعت منه اکثر شعر الابیوردی فاضل مفضل علی الافاضل جامع شمل المحامد و الفضائل فارقت اصفهان سنة تسع و اربعین و خمسائة و هو بها وافر الجاه عال عن الاضراب و الاشباه و قد شرع فی بناء دار الکتب باصفهان تنوّق فی بنائها و اغرب فی انشائها وفیها یقول نجد العرب العامری.

دار کتب بغیر کتب و مال   من تراب انفقته من تراب

توفّی بعد خروجی من اصفهان بسنیات.

ذکر انه سافر فی ابتداء عمره الی خراسان و غزنه و ماوراء النهر ومدح الملوك فیها بالقصاید الغر ثم امسك آخر عمره عن الشعر وزعم ان نجم المعروف برأس الغول قطع علیه طریق الفکر و مدح معین الدین وزیر السنجر بقصیدة عربیة».[1]

از آنچه عماد کاتب در بارهٔ وی نوشته است معلوم میشود که تاج اصفهان سبط ادیب نطنزی و از ادبا وشعرا و فضلاء آن عصر بوده و در ابتدای جوانی بخراسان مسافرت کرده وملوك و عده‌ای از بزرگان خراسان را در آن مسافرت مدح گفته و ازجمله معین الدین وزیر سنجررا در قصیده‌ای که بتازی سروده ستوده است و در اصفهان کتابخانه‌ای درنهایت حسن و زیبائی بنیان کرده و تاپس ازسال ٥٤٩ که عماد کاتب از اصفهان بیرون شده زنده بوده است.

حکیم سنائی اورا در هنگام مسافرت او بخراسان و ماوراءالنهر دیده است و این دیدار باید درحدودسالهای ٥١٨-٥٢١ که ایام وزارت معین الدین است باشد.

خواجهٔ عارف علی بن الحسن البحری خیاط - از بزرگان علم وادب ودر زبان تازی مخصوصاً لغت ونحو استاد بوده.

وی ظاهراً همانست که نصرالله بن عبدالحمید ازو درابتدای کلیله ودمنه نام برده است دربعضی ازنسخه‌ها بجای بحری (نحوی) ذکر گردیده وشعرچنین روایت شده:

۱- نسخهٔ عکسی کتاب خریدة القصر عماد کاتب متعلق بکتابخانهٔ جناب آقای محدث

امامان را ازو گر رشته تابی نیکوئی بودی
علی خیاط را زودل نبودی چون دل سوزن

امام صنعت تازی علی بن حسن نحوی
که‌شدرأیش‌زچرخ‌اعلی‌ورویش‌ز آفتاب‌احسن[1]

وقصیدهٔ دیگری بنام **علی بن حسن** دردیوان سنائی است که ظاهرا اوازجمله دبیران ورجال دربار بوده وشاید باصاحب ترجمهٔ سابق‌یکی باشد وممکن است وی همان کس باشد که مختاری هم‌قصیدهٔ درستایش وی دارد و گوید :

سعادتی چه بزرگست و گوهری چونفیس
ملوك را هنر خواجهٔ عمید رئیس

ابوالحسن علی بن محمد بن حسن
که پیش‌رأیش گردون خس است قهرخسیس

زهی دبیر که آید بخاصیت بدلت
زعرش علم چو آهن بسنگ مغناطیس

وسنائی درقصیدهٔ خود اورابجای نسبت بپدربجد نسبت داده است.

شعرای معاصر وی

ابوحنیفه اسکافی ـ ازشعرای معروف دولت غزنویه است چند قصیدهٔ اورا ابوالفضل بیهقی درتاریخ مسعودی آورده و گوید شغل اشراف ترمك بوی محول بود ازاینکه سنائی اورا درکارنامه یاد کرده و گفته :

پس ازو بوحنیفهٔ اسکاف که بر اشراف دارد او اشراف[2]

معلومست که دیدار وی را حکیم سنائی‌دریافته بنابراین تاحدود سالهای ۴۹۴ ـ ۴۹۰ که احتمالا سال نظم کارنامه بلخ می‌باشد وی‌زنده بوده‌است.

---

۱ ــ دیوان صفحهٔ ۵۰۲

۲ـ کارنامهٔ بلخ . ص۱۶۳

این دو رباعی درجنگ خطی آقای پارسای تویسرکانی بنام ابوحنیفه نوشته شده‌بود.

دی از در آنکه کس نیارد یادت چندانکه مراغمست شادی بادت
ازبسکه شب و روز کشم بیدادت چون‌موم‌شدم‌زان دل چون‌فولادت

☆☆☆

نه گفته بدی‌غم توخواهم‌خوردن غمهای ترا بطبع درهم کردن
من خود بمیان عهد گفتم آنروز بر قول تو اعتماد نتوان کردن

مسعود سعد سلمان – از شعرای معروف وشرح حالش دربیشتر از کتابهای تذکره مسطوراست.

حکیم سنائی درابتدا پیروی‌ازسبك وی کرده وبعضی قصایدخودرا بطریقهٔوی گفته وفات اوظاهرا درسال ۵۱۵ است.

سنائی‌دیوان مسعود را دراواخر عمرش‌جمع کرد وبعضی ازاشعار دیگران‌را هم سهوا درآن درج نمود ثقةالملك طاهربن علی اورا بدین سهو آگاهانید و حکیم قطعهٔ ای را در اعتذار گفت وبنزد مسعود سعد فرستاد.[1]

شرف الدین سیدالشعرا ابوطالب محمد ناصر – ازشعرای معاصر سنائی است که شرح حالش‌دربیشتر تذکره‌ها موجوداست ویرادرکارنامهٔ بلخ چنین ستاید:

خاصه شمع نبیرگان رسول گوهر درج خاندان رسول
آن بجاه بلند و رأی قوی عزّت کان نتیجهٔ نبوی
شرف الدین محمد ناصر عقل ازو کندووهم ازو قاصر[2]

ونیزسنائی درقصیده‌ای که بردیف آتش و آب‌است اورا بسیارمدح کرده‌است[3]

جمال‌الدین حسن – ازاشعارکارنامهٔ بلخ پیداست که مقصودسید حسن‌برادر سیدمحمد ناصراست چه‌سنائی‌درآن مثنوی پس‌ازمدح سیدمحمد ناصر گوید:

شاخ دیگر جمال دین حسنی که چو نام خود ازنکو سخنی

۱– بقطعهٔ صفحهٔ ۱۰۶۰ همین دیوان رجوع شود
۲– کارنامهٔ بلخ ۳– دیوان صفحهٔ ۶۲

سیدی خوب روی و پاکیزه | سخنش همچو غیب دوشیزه
قوّت نظم ونثرش ازنسب است | زانکه از شاخ افصح العربست[1]

ومحتمل است که مسعود سعد دراین مرثیهٔ خود:

بر تو سیّد حسن دلم سوزد | که چو توهیچ غمگسار نداشت
تن من زار بر تو می‌نالد | که تنم هیچ‌چون تویار نداشت[2]

همین سیدحسن برادرسیدمحمدناصر رارثا گفته باشد که تذکره‌نویسان ببرادری آندو اشاره کرده‌اند وازاین دوبیت که مسعود سعد درهمین مرثیه گوید:

سی نشد سال عمر تو ویحك | سال زاد ترا شمار نداشت
بد نیارست کرد باتو فلك | تا مرا اندرین حصار نداشت[2]

معلوم‌میشود که سال‌عمرسید حسن مذکورازسی‌سال تجاوزنکرده ودرجوانی بدرود زندگی گفته ودروقت مرگ اومسعود سعد درحصار مرنج دربندبوده‌است.

وچون نام اودرمثنوی کارنامهٔ بلخ که سال نظم آن درحدود (۴۹۵) بوده ذکر شده و مرثیهٔ مسعود سعد هم پیش ازسال ۵۰۰ که ازحبس رهائی یافته بوده بایدسال وفات سیدحسن مذکورمابین سالهای ۴۹۵ – ۵۰۰ باشد.

میرحسن – درکارنامهٔ بلخ سنائی ازدوحسن که هردوشاعر وازسلالهٔ نبوی‌اند نام‌برده‌یکی‌ملقب بجمال‌الدین که دربالانام‌اوذکرشدونگارنده احتمال داد که‌برادر سید محمد ناصر باشد.

ودیگری که سنائی‌دربارهٔ او گفته:

تاج وکان موافقان سخن | وقت تحسین شعر میرحسن[3]

دور نیست وی همان سیدحسن غزنوی شاعرمشهورباشد.

تذکره نویسان‌بیشترازذکرنام پدرسیدحسن‌خودداری‌نموده وسکوت‌اختیار کرده‌اند فقط‌محمد عوفی‌درتذکرهٔ لباب پدراورا ناصرنام برده واورا باسید محمد ناصر برادردانسته است وهدایت‌هم درمجمع‌الفصحاء بتبع اوپدرسید حسن‌را ناصر

کارنامهٔ بلخ ص ۱۶۱ ۲– دیوان‌مسعود سعدسلمان صفحهٔ ٦٢

۳– کارنامهٔ بلخ‌ص ۱۶۳

علوی نوشته بدون اینکه ذکری از برادری او با سیّد محمّد ناصر بنماید وظاهرا برادری آندو شهرت بی اصل و خطای محض است چه چنانکه معاصر بن سید حسن نوشته‌اند نام پدروی محمد بوده است.

راوندی صاحب تاریخ راحة الصدور که با سید حسن معاصر و چندین قصیدهٔ او را در کتاب خویش آورده وی‌را بدین القاب و نام و نسب ذکر کرده است «سید امام اشرف ذوالشهادتین الحسن بن محمد الحسینی رحمه الله[1]» و نیز ابوالحسن بیهقی صاحب تتمهٔ صوان الحکمة و کتابهای مفید دیگر که همزمـان سیّد است در کتاب لباب الانساب[2] درذکر سادات غزنه نام ونسب والقاب اورا چنین آورده (الامام مفخر اللسانین ابو محمد حسن بن محمد الحسینی ملقب باشراف) وازنام والقابی کـه بیهقی برای وی ذکر کرده مسلّم است کـه مقصود او همین سیدحسن اشرف است لاغیر وبنابرتصریح این دونفر معاصروی باینکه نام پدر سید حسن محمد است جای شك و تردید درخطای محمد عوفی نیست.

۱ـ راحة الصدور راوندی چاپ اروپا صفحهٔ ۱۸۷

۲ـ لباب الانساب تألیف ابوالحسن بیهقی ـ نسخهٔ بسیار قدیمی این کتاب که جلد اول آن میباشد در کتابخانهٔ آستان قدس رضوی مضبوط است که بغلط در پشت ورق اول آن نهایة الانساب نوشته شده وآن مسلماً چنانکه از خود کتاب برمی‌آید لباب الانساب بیهقی است که مؤلف آنرا درسال ۵۵۸ بنام ابوالحسن محمد بن علی تألیف کرده است نسخهٔ دیگری هم ازاین کتاب در کتابخانهٔ مدرسهٔ سپهسالار می باشد که ازروی نسخهٔ کتابخانهٔ آستان قدس استنساخ شده است.

دانشمند محترم جناب آقای سید محمد مشکوة استاد دانشگاه که رسالهٔ مهمی در شرح حال ابوالحسن بیهقی نوشته پیشتر بوجود این تألیف وی در کتابخانهٔ مزبور پی برده ونگارنده راآگاه فرمودند باری عین عبارت لباب الانساب راجع بسیدحسن در جائی که سادات غزنه را نام میبرد این است:

«وحضر نیشابور فی شهورسنة اربع واربعین وخمسمائه واحدملقب بالاشراف (کذا) الامام مفخراللسانین (نسخهٔ مدرسه سپهسالار. معجزالبیانین؟) رئیس افاضل السادة وقال انا ابومحمدالحسن بن محمدبن الحسینی ولم یقرر زیادة علی ذلك ومات بسرخس فی شهور سنة ثمان واربعین بعدماحج بیت‌الله وعادالی خراسان والله اعلم»

ونیز یکی دیگر از معاصرین سیّد که ارادت بوی می‌ورزیده و درملازمت او روزگاری بسر برده وبرحسب وصیّت سید دیوان وسایر آثار نثری اورا جمع آوری کرده درمقدّمه‌ای که بر دیوان او نوشته نام والقاب اورا چنین آورده است. (سید امام اجل اظهر انور مرتضی عمدة الدین عدّة الاسلام افضل الزمان واشرف العالم مفخر اللسانین محرم الحرمین افتخار خراسان ذوالشهادتین ابوالعلی حسن بن محمد الحسینی الغزنوی حشره الله مع الطاهرین من آبائه[1]) که دراینجا کنیهٔ اورا ابوالعلی (کذا) ونام پدرش را محمد آورده است درهرحال ازتصریح این چند نفر ظاهر است که نام پدر سید حسن ناصر نبوده وبنابراین باسید محمد ناصر هم سمت برادری نداشته و همانا منشاء اشتباه محمّد عوفی تسمیهٔ برادری ازآن سیّد محمد ناصر بنام سید حسن بوده است چنانکه درپیش گفته شد.

درسال وفات سید حسن هم اختلاف است دولتشاه درتذکرة الشعرا سال وفات اورا ۵۳۵ نوشته وبیهقی درلباب الانساب سال ۵۴۸ تعیین کرده وصاحب مجمع الفصحاء گوید بسال ۵۶۵ اورا مرگ دررسیده است وظاهراً از این سه تاریخ هیچکدام درست نیست چه درمقدمهٔ دیوان او این عبارت ذکرشده است «که درحال ارتحال وصیت میفرمود که اشعار تازی وفارسی وانواع تصانیف مرا بنام پادشاه عالم وعادل ... ابوالقاسم محمود بن محمد بغراخان یمین امیرالمؤمنین خلدالله ملکه ... جمع کند[2]» واین عبارت مقدّمهٔ دیوان صریح است که وفات وی درزمان پادشاهی ایـن سلطان بوده ودر دیوان سیّد نیز چند قصیده درمدح این سلطان باقیست که پیداست سیّد زمان سلطنت اورا ادراک کرده بوده است واین سلطان محمود بن محمد بغراخان

---

۱ - درمقدمهٔ دیوان نسخهٔ خطی کتابخانهٔ آستانهٔ قدس رضوی نام پدر سید حسن احمد است وازاین جهت درمقدمهٔ دیوان سنائی چاپ شرکت طبع کتاب وهمچنین درمقدمهٔ دیوان سیدحسن که از مقدمهٔ مذکور نقل شد نام ونسب اورا (ابوالعلی حسن بن احمد بن الحسینی غزنوی) آورد ولی بعد ازچند سال بنسخهٔ دیگری ازدیوان سید که دارای همین مقدمه بود درکتابخانهٔ ملی فرهنگ دست یافت که درآنجا بجای احمد (محمد) بود این است که در اینجا آنرا تصحیح کرد.

۲ - مقدمهٔ دیوان سیدحسن چاپ دانشگاه ص لط

خواهرزادهٔ سلطان سنجر است که پس‌ازمرگ وی یعنی درسال ۵۵۲ بتخت سلطنت وپادشاهی جلوس کرد و چنانکه ابن‌اثیر درکامل نوشته‌وی درسال ۵۵۷ بدست مؤید آی‌آبه مکحول و مخلوع گردید پس‌مدّت پادشاهی وی ازسال ۵۵۲ یعنی پس‌از وفات سلطان سنجر تا۵۵۷ بوده و بنا برقول نویسندهٔ مقدّمه وفات سید حسن باید درخلال همین‌چند سال‌پادشاهی‌محمود خان یعنی‌از۵۵۲ تا ۵۵۷ باشد .

ونیز گفتهٔ راوندی درراحة‌الصدور صریح‌است که سید حسن‌تا تاریخ دوازدهم ربیع‌الاول ۵۵۵ درقید حیات بوده وهنگام جلوس سلطان سلیمان سلجوقی برتخت سلطنت‌در دارالملك همدان میزیسته وقصیده‌ای درتهنیت‌جلوس او گفته‌و درحضور امراء خوانده و آن‌قصیده معروف ومطلعش‌این‌است :

شاه شاهان‌جهان برتخت سلطانی نشست

مـردم چشم سلاطین‌برجهانبانی نشست[1]

وهمچنین پیش ازاین تاریخ درتهنیت ملکشاه بن محمود سلجوقی که پس‌از وفات مسعود سلجوقی در۵۴۷ بوده قصیده‌ای‌مبنی برتهنیت وتعزیت دارد بنابراین مسلّم‌است که تاسال ۵۵۵ وی‌زنده بوده پس با ملاحظه گفتهٔ راوندی ونوشتهٔ‌صاحب مقدمه وفات سید باید بین سالهای۵۵۵ و۵۵۷ باشد واحتمال میرود که سال وفات وی دراصلی که صاحب مجمع‌الفصحاء از آن نقل کرده ۵۵۶ بوده ودو پیکر ۶۵ درنقل مقدم ومؤخرشده و۵۶۵شده باشد .

در جا ومحل وفات وی نیز اختلاف است بنابتصریح بیهقی پس ازباز گشت اززیارت بیت‌الله بخراسان در سرخس‌وفات یافته است ولی دولتشاه در تذکرهٔ خود گویـد .

«بروزگار الراشد بالله عباسی سید از زیارت حرم کعبه ببغداد آمد سلطان مسعود سلجوقی در اعزام و اکرام واعزاز سیّد مبالغهٔ بسیار نمود و محفهٔ زر اندود ترتیب کرده و سیدرا بطرف غزنین روان ساخت چون بولایت جوین رسید درقصبهٔ

۱ــ راحة‌الصدور چاپ اروپا صفحهٔ ۲۷۵

آزادوار فجأة برحمت ایزدی انتقال کرد و اکنون تربت شریف او در آن قصبه معروف ومذکور است»

ابوعبدالله محمدبن عبدالملك معزی نیشابوری - پدرش برهانی نیشابوری ازشعرای عهدسلجوقی است ومعزّی ایام جوانی را دردستگاه ملکشاه گذرانیده وبعد از رسیدن سنجر بحکومت خراسان بخدمت وی پیوسته وپس از جلوس او بتخت شاهی همواره شاعر مخصوص وی بوده وبعد بتیرهمان سلطان مجروح شده است و بگفتهٔ تقی الدین کاشی در سال ۵۴۲ وفات یافته است شادروان مرحوم عباس اقبال در مقدمهٔ دیوان معزّی قول تقی الدین را خطا وسال وفات وی را بین سالهای ۵۱۸ و ۵۲۱ دانسته است.

چنانکه ازمطالعهٔ اشعارسنائی برمی آید بمعزّی بسیار معتقد بوده ودرغزلهای خود تتبّع سبك وی را کرده ودرغزلی این بیت را ازاو بتضمین آورده است .

چون معزّی گفت ازاخبار یار	مرسنائی را فتاداین نادره
گر بگویم بشکنم بازار یار	آنچه من می بینم ازآزار یار

سنائی رادرمرثیهٔ معزّی سه قطعه است که دوقطعهٔ آن سخت مشهور ودر اغلب تذکره ها مذکوراست وسوّمی آن این قطعه میباشد .

شد یارفلك عقل فلکسای معزّی	شدیار گهرطبع گهر زای معزّی
درماتم طبع طرب افزای معزّی	گرزهره بچرخ دویم آیدعجبی نیست
بنشست عطارد بمعزّای معزّی	کزحسرت درهای یتیمش چویتیمان

واین دوغزل که بمطلعهای زیر آغاز میشود .

صبراز دل من جمله برون آخته دارد	امروز بتم تیغ جفا آخته دارد

✿✿✿

درنشاط عشق خوبان توبه ها بشکسته ام	بسکه من دلرا بدام عشق خوبان بسته ام

واین غزل دیگر:

گرتوپنداری که رازم بی توپیدا نیست هست .

که درفهرست نسخه م- مذکوراست بهریك ازاین دوشاعر نسبت داده شده وچون

درنسخه های قدیمی دیوان سنائی این غزلها بنام اوضبط است گمان میرود از آن سنائی باشد نه معزّی :

عثمان مختاری غزنوی – نام پدرش در تذکره ها محمد ذکر شده لیکن در نسخهٔ دیوان سنائی قدیمی کتابخانهٔ ملی ملک کنیه و نام پدرش چنین (ابوعمر عثمان بن عمر) آمده است .

بعضی اورا استاد سنائی نوشته اند و در بعض از دیوانهای سنائی هم درعنوان قصیده‌ای که درمدح مختاری است استاد سنائی معرفی شده است اما از توصیفی که سنائی در کارنامهٔ بلخ ازاو کرده و گوید :

اختیار زمانه مختاری — آن جوان لطیف دیداری

آن چو گل نیکوئی برو زاده — وان چو سوسن شکرف و آزاده

آنکه تا او بشاعری پرداخت — نظم او کس زساحری نشناخت[1]

وهمچنین درقصیده‌ای که درمدح او گفته دراین بیت:

ای جوانی که ز معنی نوت در هر گوش

هر زمان نور همی طلبد عالم پیر[2]

واورا جوان خطاب کرده تصوّر نمیرود سمت استادی مختاری از برای سنائی درست باشد بلی درقصیده‌ای که درمدح محمد خطیبی گفته و مصراعی ازشعر مختاری را که درمدح همین ممدوح است بتضمین آورده درچند بیت بعد گفته .

گرچه استادان من گفتند پیش ازمن ثنات

لیك پیدا نبود ازپیش وپس اصل خیر و شر

مختاری را احتراماً استاد خوانده است.

در هرحال بین این دوشاعر غزنوی رشتهٔ الفت ودوستی پیوسته مستحکم بوده وهر دوبقصایدی یکدیگر راستوده اند. وفات مختاری درسال ٥٣٥ بوده است.

سوزنی سمرقندی – نام وی ابوبکر ودرنسف متولّد شده ودرهمانجانشوونما

١- کارنامهٔ بلخ . ص ١٦٨

٢- دیوان صفحهٔ ٢٨٢ .

یافته[1] و در بخارا کسب کمالات نموده تادر زمرهٔ بزرگان شعرا وفضلاوحکماء آن زمان درآمده است.

درایّام جوانی بافضل و کمال وافری که اورا حاصل گردیده پیوسته طبع وی بهزل وهجاراغب بوده وعدهٔ بسیاری ازشعرا ومردمان عصرخویش راهجاهای رکیك گفته[2] وباآنکه سنائی ازشعرای منزوی و گوشه گیرومعرض ازدنیا بوده ومقام ومرتبهٔ ظاهری نداشته که براو رشك وحسدی برده شود بااینحال گویاسوزنی درمیان شعرای معاصرخویش حریفی جزسنائی برای خویش نمی شناخته که اورا ازمیان شعرای زمان برای هجوخویش برگزیده وبیشتراز دیگران بهجای اوپرداخته وبسیاری ازقصاید واشعارش راباالفاظ زشت وناهنجارجواب گفته است.

دردیوان سنائی باآنکه هجوجمعی ازشعرا وغیرشعراست بهیچوجه هجوی در بارهٔ سوزنی دیده نمیشود برای آنکه بیشتراشعارهجوسنائی متعلق بقبل ازتغییر حال وی بوده واشعاری که سوزنی درهجای او گفته مسلماً مربوط باواخرعمر اومیباشد چنانکه بعضی ازقصاید زهدیهٔ اوراجواب گفته است وشاید مهاجات ازطرفین بوده و ازآن سنائی ازمیان رفته است.

صاحب مجمع الفصحاء بیتی که دردیوان (ص۱۰۷۷) درمدح سنائی بنام خیاط نوشته شده بسوزنی نسبت داده است. وآذربیکدلی درآتشکده وهدایت درریاض العارفین گفته اند که درآخرحال سوزنی ازفیض صحبت حکیم سنائی ازاهاجی رکیکه تائب و بتحصیل مطالب عالیه راغب گردیدودرسنهٔ ۵۶۹ بعالم دیگرشتافت.

چنانکه گفته شد سوزنی را اشعاربسیاری درهجوسنائی است که بیشترقصاید و غزلیات حکیم غزنوی راجواب گفته واوراهجو کرده و گاهی بیتی نیزازاو بتضمین آورده است چنانکه درقصیده گوید:

این خواجگان که در این شهر و برزنند
مردند مر زنان را لیکن مرا زنند

۱ـ تاریخ الفی نسخهٔ خطی مجلس شورای ملی.

۲ـ ریاض العارفین.

ودرمقطع گوید:

هست این جواب آنکه سنائی بنظم گفت
این ابلهان که بی‌سببی دشمن منند[1]

ونیز گفته :

سهلست سنائیا ثنای تو — وین قدر وفضیلت وبهای تو
این است جواب آن کجا گوید — ای گشته زتابش وصفای تو[2]

ودردیوان سوزنی نظیراین اهاجی دربارهٔ سنائی بسیاراست.

اسماعیل خجستگی ـ سنائی او را در کارنامه در جملهٔ شعرا ذکر کرده و چنین وصف کرده است:

گر براین خواجه جفت بگزینی — تا جمال خجستگی بینی

مختاری را قصیده‌ای درمدح اسماعیل گیلکی است که ظاهراً همین شخص میباشد که سنائی اورا خجستگی میخواند مختاری گوید:

قبلهٔ شاعر سخن پیرای — مقصد زایر زمین پیمای
چون سماعیل گیلکی باید — کز ستودنش جان برافزاید
بادش ازعمر جاودان امید — کوترا کرد زندهٔ جاوید[3]

خواجه مؤیّد ـ شاید وی خواجه مؤیدنسفی باشد وچنانکه ازتوصیف سنائی پیداست اوازبزرگان علم و ادب ودرفنون شعر ونقدآن استاد بوده سنائی در کارنامهٔ بلخ اورا بدین ابیات مدح کرده :

آن مؤیّد که عقل مرشد اوست — مؤخر زیرکان مؤید اوست
آن که هست ازخواص نامعیوب — نقش وولش چونقش فعلش خوب
آن چو فرزانگان و نقادان — ناقد شعر های استادان[4]

۱ـ دیوان صفحهٔ ۲۸۰

۲ـ دیوان سوزنی نسخهٔ خطی

۳ـ دیوان مختاری ؛ برای شناختن اسماعیل گیلکی به مثنوی هنرنامهٔ مختاری ص ۶۴۴ـ ۶۷۴ رجوع کنید .

۴ـ کارنامهٔ بلخ . ص ۱۶۹

شاه خواجه دادبهی – ازشعرای زمان سنائی است که در کتب تذکره نام او نیامده واین بیت کارنامه درمدح اوست:

شاعری شاه خواجه داد بهی — کایزدش برگزید و داد بهی
شمعها بینی از برون دبه — لعلها یابی از میان شبه
یکتن انگشت بینی اندر باغ — لیک مایهٔ هزار شمع وچراغ[1]

نظامی – سنائی را قطعه‌ای در مدح نظامی است که بظنّ قوی باید نظامی عروضی باشد چه عهد او باسنائی نزدیکتر ازنظامی گنجه ایست وی «ابوالحسن نظام الدین یا نجم الدین احمدبن عمربن علی سمرقندی معروف بنظامی عروضی ازشعرا و نویسندگان قرن ششم هجری است ازتاریخ تولّد وسنه وفات وی هیچگونه اطلاعی دردست نیست همین قدرمعلوم است که تولّدش قطعاًمدّتی پیش از ۵۰۰ هجری بوده و تا حدود سال ۵۵۰ زیسته و از ملازمان و مخصوصان ملوك غوریه بوده است و چهارمقاله رابنام یکی ازشاهزادگان این سلسله ابوالحسن حسام الدین علی تألیف نموده است[2]»

شهابی – گویا مراد شهاب الدین احمدبن المؤیدالنسفی السمرقندی است هدایت درمجمع الفصحا قصیده‌ای چنداز او درمدح رکن الدین قلج طمغاج خان مسعود نقل کرده و طمغاج خان مذکور از ملوك ترك خانیه ماوراء النهراست که ازسنه ۴۸۸ – ۴۹۴ در آن مملکت سلطنت کرده‌اند[3]

سنائی قطعه‌ای در هجو شهابی گفته وچنین مینماید که وی سنائی راهجا کرده که او بدان قطعه ویرا پاسخ داده است .

حسن عجایبی – ازقصیده‌ای که بنام او دردیوانست معلوم میشود که وی حسن زشت لقب داشته ومردی سخت فاضل وادیب وشاعر وحکیم ومحدّث بوده بااینحال ازایّام بهره‌ای نیافته وروزگارش بسختی میگذشته است این چند بیت ازقصیدهٔ سنائی است درمدح او

---

۱ – کارنامهٔ بلخ ۱۶۳ ۲ – مقدمهٔ چهارمقالهٔ عروضی ازشادروان علامه قزوینی
۳ – حواشی چهارمقاله . ص ۱۵۵ و مجمع الفصحاء . ج ۱ . ص ۲۹۵

شعر تو سحر هست لیك ترا بخت تو هست همچو وقت سحر

لقبت گر چه هست زشت حسن هستی ازهر چه هست نیکوتر

هستی ای تاج عصر میر سخن از دلیل و حدیث پیغمبر[1]

خواجه حکیم صابونی ـ نامش معلوم نیست ودرجائی شرح حالش بدست نیامد آنچه معلوم است وی ازجمله شعرای آنزمان بوده که سنائی اورادر کارنامه ذم بسیار گفته وهجایش کرده.[2] صابونی تازمان نظم حدیقه درقید حیات بوده وسنائی در آنجانیز بدین ابیات اورا ذم کرده است:

وین دگر هست شاعری بدروغ که ندارد حدیثش هیچ فروغ

٭

شاعری بیحفاظ و بیخرد است در سفاهت بسان جدّ خود است

٭

تازی و فارسیش در گفتار بغل زابلی است اندر کار

راست گوئی حکیم صابونی مایهٔ خبث وجهل وصابونی است[3]

باید دانست که عدهٔ بسیاری درزمان غزنویان بصابونی شهرت یافته‌اند که از جمله اسمعیل خطیب صابونی است که ابوالفضل بیهقی نام اورا درتاریخ خویش آورده است ونیز عبدالرحمن بن اسمعیل بن عبدالرحمن الصابونی است که قاضی آذربایجان بوده ودرحدودسال ۵۰۰ هجری در گذشته ودرطبقات الشافعیه شرح حال اومذکوراست واین حکیم صابونی از اینکه نامش درحدیقه آمده باید غیر آندو باشد وشاید وی از فرزندان ویامنسوبان یکی از آندو باشد.

معجزی شاعر ـ نام او را سنائی در کار نامه بلخ بطریق طیبت و هزل ذکر کرده و او را جوال نحو و ادب خوانده و نیز گوید در زبان تازی از مردم عرب

۱ـ دیوان . ص۲۵۴ و ص۲۵۵ ۲ـ کارنامهٔ بلخ چاپ دانشگاه . ص۱۶۴

۳ـ این بیت در بعض از نسخه‌های حدیقه نیست و درسرفصل این اشعار بجای صابونی حکیم طالعی است . ر.ك به حدیقه . ص ۶۸۴

پیش است این سه‌بیت از آنجاست .

معجزی آن جوال نحو وادب — آن بتازی فزون ز اهل عرب
راند چندان طریق نظم در او — ریخت چندان علوم شعر فرو
تاچنان شد که بربدیهه چو آب — تیز موزون همی‌زند در خواب
چون درستی ندید روح در او — لقب خستگی نهاد بر او[1]

واز این چندبیت کارنامهٔ بلخ واز چهار قطعهٔ شعردیگر که سنائی دربارهٔ او گفته پیداست که معجزی از شعرای نامی معاصر وی بوده و تا ایّام پادشاهی سلطان مسعودبن ابراهیم زنده بوده و باحکیم غزنوی مهاجات داشته ویکدیگر را هجا گفته‌اند .

مقام علمی سنائی

دراین باره تذکره نویسان بحثی نکرده وبمقام علمی او و مرتبه‌اش درعلوم اشاره‌ای ننموده لیکن از آثاروی کاملا ظاهر و آشکار است که ازعلوم متداوله آن زمان بهره ونصیب وافر داشته و در دانشهای ادبی وفقه و تفسیر وحدیث استاد بوده ودرعلوم حکمت و کلام وفلسفه وهیئت ونجوم و اختیارات وهندسیات و طب تبحر داشته وازائمه‌فن‌محسوب‌میشده‌است در کتاب حدیقه فصلی درتعبیر خواب بنظم آورده که اطلاع اورا در این فن آشکار می‌سازد ونیز فصل دیگری در ذم اطباء دارد که اصطلاحات طبی‌ونام پنجاه‌بیماری وعلل آنرا درآن ذکر کرده که حاکی از اطلاع وسیع دراین دانش است وهمچنین درعلم نجوم و اختیارات حظ و بهرهٔ کافی‌داشته وذکر اصطلاحات بسیار این‌علم‌درشعروی‌دلیل تبحروی دراین‌علوم‌است وحکایتی که درذیل ازیکی از کتب اختیارات نقل‌می‌شود این ادعارا بخوبی ثابت می کند .

حکایت درسنه اربع وسبعین و ستمائه در حضرت مخدوم جهان شمس‌الحق والدین صاحب دیوان الممالک عزّنصره درصاحب آباد مراغه جمعی صدورو اکابر

---

۱ ـ کارنامهٔ بلخ صفحهٔ

حاضر بودند ومجمع فضلا بود بسبب ترفیه منصف بر زبان مبارکش برفت که نخجوان مقامی بس خوش است وموضعی خوب ودلکش قرارگاه امیران وآرامگاه وزیران را شاید و مانیك از آن تغافل می‌نمائیم عمارت نیکو ترتیب می باید داد علی‌الفور صاحب معظم تاج‌الحق والدین دام ظله گفت آورده‌اند که :

خواجه تولانی بوده است ازنخجوان بازرگانی بس‌بانعمت و کریم نهاد در زمان خواجه سنائی رحمه‌الله به‌نیشابوررسید وخواجه سنائی را درد چشم‌عظیم بادید آمد معالجان او را دهنج فرنگی (دهنه فرنگ زنگار فرنگی) میفرمودند : چنانکه طلب کردند هیچ‌یافت نشداین‌خبر متواتر بسمع خواجه تولانی نخجوانی رسید اورا بود درحال یك‌طبق پرزر و سیم کرد وآن دهنج برسر آن نهاد و بدست دوستی بخدمت خواجه‌سنائی فرستاد خواجه‌را عظیم خوش‌آمد وپسندیده داشت‌تا دیگر روز خواجه تولانی بعیادت‌بخدمت خواجه‌پیوست. پرسید که‌از کجائی گفت از نخجوان فریاد بر آورد که زنهار تادر آن موضع قرار نگیری واز آنجا مفارقت جوئی که بیم نحوس برسر آن شهر بغایت نزدیك است و مردم آنجا کم عمروحاسد و غمّاز و ستمکار باشند و هیچ دولت در آنجا ثبات نیابد واگر کسی را اندك مایه روزگار مساعدت کند وبزرگی روی نماید زود تغیر پذیرد و ازاین نوع پندهاداد خواجه تولانی درحال بفرمود تاغلامان ازنیشابور روانه‌شدند وخانهٔ‌اورا بهرات‌نقل کردند وآنجا وفات یافت .

خواجهٔ جهان ازآن آندیشه بازکردید [1]

۱ـ کتاب اختیارات نسخهٔ خطی کتابخانهٔ دانشکدهٔ علوم معقول و منقول درپشت صفحهٔ این نسخه بخط درشتی نوشته شده از تالیفات (خواجه نصیرالدین‌طوسی) ولیکن ازآنجا که وقایع تا تاریخ ۶۷۸ در آن ذکر شده و چندجا نام مصنف تاج‌الملة والدین ضبط گردیده معلوم است که ازتالیفات خواجه‌نیست و از تاج‌الدین اکرم نخجوانی است .

دیوان سنائی

تقی‌الدین الحسینی در تذکرهٔ خلاصة الاشعار از تذکرهٔ مجمع‌الشعرا نقل کرده است که دیوان حکیم سنائی سی هزار بیت زیادت است مجموع حقایق و معارف و مواعظ و نصایح و بعد خود گوید امّا آنچه بنظر حقیر فقیر رسیده بیش از دوازده هزار بیت نیست و مشتمل بر قصاید و غزل و قطعه و رباعی و چند قصیده در حقایق و معارف »[1] باملاحظهٔ دیوان سنائی معلوم میشود قصاید وی جز آنها که در ایّام جوانی درمدح اشخاص گفته بقیّه در پند و موعظت و اشعار اخلاقی و فلسفی و مذهبی و مدح رسول (ع) و بزرگان دین و قطعات عبرت آمیز است و نظر اصلی شاعر بحث و استدلال در مسائل دینی و دعوت بایمان و معنویّت و تحقیر دنیا و اعراض از آلایش بزخارف دنیوی و حثّ و تحریص بر تقوی و ریاضت و ترك ظواهر و توجّه بباطن است .

وی را در ترك و تجرید دنیا قصاید بلندی است که چند قصیدهٔ آن در همان دوران خودش بسیار شهرت یافته است. در کتاب سلّم السموات است که قصیدهٔ وی بدین مطلع :

طلب ای عاشقان خوش رفتار   طرب ای شاهدان شیرین کار

به (ببحر ابرار) موسوم گشته و مختار خواص و مرغوب افاضل شده است سنائی در این قصیده از منطوق قول مسیح علیه‌السلام : من لم یترك داره خراباً و امرأته ارملة وولده یتیماً لم یظفر بملکوت السموات باین بیت اشاره کرده :

عمر امسال بار ضایع کرد   هر که در بندیار ماند و دیار[2]

جامی در کتاب نفحات الانس گوید که این قصیده زیادت بر یکصد و هشتاد بیت است و سنائی آنرا رموز الانبیاء و کنوز الاولیاء نام نهاده و بسی معارف و حقایق و لطایف و دقایق در آن درج کرده است .

---

۱ ـ خلاصة‌الاشعار . نسخهٔ خطی مرحوم انصاری .

۲ ـ سلم السموات ابوالقاسم بن ابوحامد بن نصرالبیان نسخهٔ خطی آقای وحدتی .

٭٭٭

اما دیوان حاضر شامل ۳۱۰ قصیده از مدحیّات و زهدیّات و قلندریّات است که قسمت مهم و عمدهٔ کتاب را تشکیل میدهد بعلاوه دارای هشت ترکیب بند و ترجیع بند و مسمط و ۴۰۵ غزل و ۱۷۹ قطعه و ۵۳۷ رباعی میباشد که مجموع آن بالغ بر ۱۳۷۸۰ بیت است و چنانکه تقی الدین نقل کرده اشعار دیوان سنائی منحصر بهمین مقدار که در اینجا آورده شده نیست و حتماً قسمت مهمّی از آن مخصوصاً قصاید مدحی و غزلیاتش از میان رفته و یا در نسخه های خطی دیگری موجود است که بدست نگارنده نیفتاده است و با تفحّص و جستجوی بیشتر ممکن است اشعار دیگری از او بدست آید .

٭٭٭

دیوان سنائی تا کنون چند بار در ایران و هند بچاپ رسیده است یکی در سال ۱۲۷۴ در تهران باخط نستعلیق بسیار خوب و چاپ سنگی که نسبت بنسخه‌های خطی جامع تر و محقّقاً از چند نسخه جمع آوری شده و ابیات آن در حدود یازده هزار بیت می باشد و در واقع همین نسخه اساس نسخهٔ حاضر است. و دیگر در شوال ۱۳۳۸ در بمبئی که آن چاپ بسیار مغلوط و عدد ابیاتش تقریباً هشت هزار بیت است و بار دیگر توسط شرکت طبع کتاب و تصحیح نگارنده و مرتبه دیگر در سال ۱۲۳۶ بوسیله مؤسسه امیر کبیر بچاپ رسیده است .

چگونی ترتیب و تنظیم این نسخه

چنانکه در چاپ سابق که بوسیله نگارنده انجام یافت ذکر شده ابتدا نظر آن بود که یك نسخهٔ خطی را که از حیث صحّت و جامعیّت بر دیگر نسخ امتیاز داشته باشد اساس این چاپ قرار دهد و اختلافات آن نسخه را با سایر نسخ در زیر صفحات ایراد نماید و برای این مقصود در نظر داشت که نسخهٔ - م - که قدیمترین ومعتبر- ترین و مهمترین نسخه های دیوان سنائی در نزد نگارنده بود اصل قرار دهد لیکن

چون بحروف تهجی مرتّب نبود وبخش غزلیات ورباعیات وقطعات آن نسخه هم افتاده و
ناقص وبعلاوه یکعده ازقصاید وقطعات وتمام رباعیات هم اصلا در آن نسخه آورده
نشده بود این کار مشکل مینمود پس بهتر همان دید که نسخهٔ چاپ تهران را برای
این منظور بر گزیند وترتیب وتقسیم نسخهٔ م. را تا اندازه‌ای در آن رعایت نموده و
قصاید وزهدیات و مدایح وقلندریات وغزلیات را ازهم جدا کرده ترتیب الف بائی
حروف اواخر قافیه را محفوظ دارد که پیدا کردن اشعار سهل باشد چون این عمل
هم متضمّن مشکلاتی بود وجدا کردن همه دشوار می نمود بهتر آن دانست که مدایح
وزهدیات وقلندریات را که در آن نسخه ازیکدیگر جدا ذکر شده در اینجا باهم بیاورد
وفقط با علاماتی آنهارا ازهم امتیاز دهد تاهم رعایت ترتیب الفبائی قوافی شده وهم
هریك ازاین سه نوع چنانکه در آن نسخه است ازیکدیگر مشخّص گردد ونیز آنچه
درفهرست آن کتاب ذکر شده وازاصل آن نسخه افتاده است با آنچه هنوز در آن کتاب
موجود می باشد ونسخهٔ حاضر با آن مقابله شده معین شود .

پس تمام مدایح وزهدیّات وقلندریّات را بحروف تهجّی مرتّب کرد وبرای
معلوم نمودن تعداد آنها در بالای هر قصیده وقطعه و غزل شمارهٔ آنرا نهاد برای
زهدیّات حرف (ز) و برای مدایح حرف (م) وبرای قلندریّات حرف (ق) وبرای
غزلیّات حرف (غ) را انتخاب ودربرابر شمارهٔ هریك قرار داد.

وآنچه در فهرست نسخهٔ م . ذکر آن شده ودراصل هم موجود است باستارهٔ
درمیان عدد وعلامت بازنمود وآنچه فقط درفهرست ذکر شده واز اصل نسخه افتاده
با خط فاصلی (ـ) در میان عدد و علامت نشان گذارد و آنچه که در آن نسخه
ذکر آن هیچ نشده و در نسخه های خطی دیگر و یا نسخهٔ چاپی است بعلامتی
مخصوص نکرد.

مثلا این علامت (۱✲ ز) که دربالای قصیدهٔ اوّلست نشان آن میباشد که
ازقصاید زهدیّه است و درفهرست نسخهٔ م. ودراصل آن هردو آمده و کتاب از روی
آن تصحیح شده است .

واین علامت (٥- ق) نشان آنست که ازجمله قطعاتی میباشد که در آن فهرست بنام قلندریّات ذکرشده واز اصل نسخه افتاده است.

واین علامت (٤ -) که غیرازعدد وخط فاصلی در آن چیزی نیست مینماید که دراصل نسخهٔ - م - بهیچ روی ذکری از آن نشده است.

اختلاف نسخه ها چنانکه درنسخه‌ها بود در ذیل صفحات بدون اشاره بنسخهٔ آن آورد وفقط اختلافات نسخهٔ کتابخانهٔ ملی ملك را که قدیمترین نسخه‌های دیوان سنائی است بعلامت مخصوص (م -) ممیز گردانید و همچنین نسخهٔ گراوری کتابخانهٔ ملی را بعلامت (ع) ونسخه خطی قدیمی همان کتابخانه‌را بعلامت (ف) معین نمود و بقدر توانائی سعی نمود که از نسخه بدلها آنچه درست‌تر است در متن گذارده شود معهذا همه‌جا رعایت این نکته‌نشده وگاه آنچه در زیرصفحه است از آنچه درمتن گذاشته شده صحیح‌تر مینماید.

✿✿✿

عنوان قصاید و دیگر اشعار این نسخه را از نسخه های خطی قدیمی مخصوصاً از نسخهٔ - م - گرفت و از آوردن عنوانهائی که فائده‌ای در آن نمی‌دید خود داری کرد.

چون بیشترمواقع برای غور ودقّت درمعنی اشعار وپیدا کردن وجه صحیح که معنی روشن گردد مجالی نمی‌یافت وکار چاپ کتاب بتأخیر میافتاد ازین رو دربسیاری ازاین مواضع کلمه وجمله همچنانك مغلوط ومشکوك بود بجا ماند وقهراً راهی جز نقل آن بهمان صورتی که درنسخ مختلف مضبوط بود نداشت وآنرا چنانکه بود بدون تصرّف وتغییری آورد و ذوق وسلیقهٔ خود را که بدان اعتمادی نبود در تصحیح اشعار ولغات و کلمات این دیوان بهیچ روی بکار نبرد وصورت را کما کان محفوظ داشت تا خوانندگان محترم خود بذوق سلیم خویش آنرا اصلاح فرمایند وعمل این بنده موجب گمراهی آنان نگردد.

قصاید وغزلیات وهمچنین یك بیت و دوبیت اشعاری که ازنسخ خطی دراین

دیوان اضافه شده پس از دقّت واطمینان وبودن در دونسخه و سه نسخه و با اعتماد کامل بنسخهٔ منقول عنها افزود و قصاید و اشعاریکه فقط در یك نسخهٔ دیوان بود و بشعرای دیگر هم نسبت داده شده بود اگر از اسلوب شعر سنائی دور و گمان میرفت که از آن سنائی نباشد، از آوردن در این کتاب خود داری نمود و قصیدهٔ (منسوخ شد مروت ومعدوم شد وفا) باآنکه نسخ خطی دیوان سنائی اغلب از آن خالی و در دیوانهای عبدالواسع جبلی موجود بود ازنظر بودن در نسخهٔ ـ م ـ حذف آنرا روا نداشت و با تذکّر باینکه محتمل است از آن عبدالواسع باشد در دیوان سنائی آورد.

با این حال دور نیست که بعضی از قصاید و غزلیات این دیوان نیز از آن دیگران باشد چنانکه بعضی اشعار آن دردیوان شعرای دیگر نیز آمده وبعضی ازقطعات ورباعیات وغزلیاتی که بسنائی نسبت داده‌شده بمعزی‌وانوری وجمال‌الدین عبدالرزاق هم نسبت داده شده است و گاهی از نظر اسلوب و سبك چنان با اشعار سنائی شبیه است که تمیز آن مشکل و نمیتوان آنرا جز بوسیلهٔ نسخ معتمد تشخیص و تمیز داد.

چگونگی نسخ خطی که بانسخهٔ چاپ تهران

مقابله شده

چاپ اول دیوان که بتصحیح نگارنده بنفقهٔ شرکت طبع کتاب درسال ۱۳۲۰ بچاپ رسید علاوه بر نسخهٔ چاپ تهران با نسخه های خطی زیر مقابله شده بود.

۱ ـ نسخهٔ متعلق بفاضل محترم آقای پارسای توسرکانی ـ دارای ۷۲۱ صفحه ۱۷ سطری خط نستعلیق خوب (۶۷۸ صفحهٔ آن دیوان و ۳۴ صفحهٔ آن خاصه مثنوی کارنامهٔ بلخ) و در حدود یازده هزار بیت اشعار این نسخه است و مقدمهٔ نثری در احوال حکیم سنائی ازتذکرهٔ تقی‌الدین الحسینی درشش صفحه بر آن افزوده شده صفحهٔ اول آن دارای سرلوح و صفحات دیگر با جدولهای طلا، و

عناوین بعضی با طلا و بعضی باشنجرف بخط نستعلیق است تاریخ کتابت آن که در آخر کارنامه آمده غرّهٔ جمادی‌الثانیه ۱۰۰۳ است .

این نسخه از قصاید آغاز شده وپس از ذکر ترجیعات و ترکیبات و غزلیات و قطعات و رباعیات بکارنامهٔ بلخ ختم میشود لیکن غزلیّات از قصاید کاملا تفکیک نشده و گاهی درهم ذکر گردیده ونشان آن در چاپ حاضر حرف (پ) میباشد .

۲- نسخهٔ کتابخانهٔ شادروان علامّه دهخدا - دارای ۳۴۴ صفحهٔ ۱۵ سطری بخط نستعلیق اوّل و آخر آن افتاده وبیشتر صفحات آن بواسطهٔ صحافی و وصّالی ازمیان رفته متن آن نسخهٔ دیوان سنائی وحاشیهٔ آن دیوان انوری است عدد ابیات این نسخه تقریباً درحدود ۱۸۰۰ بیت میباشدو شرح حال سنائی ازتذکرهٔ تقی‌الدین الحسینی نیز در اول کتاب وعناوین وجدول اطراف باخط قرمزاست .

قصاید زهدیّه وبعضی غزلهای عرفانی بنام قلندریات بیشتردراوّل وبعد از آن قصایدمدحیّات وغزلیات وقطعات میباشد ازرباعیات آن چیزی بجانمانده وتمام ساقط شده وازاین کتاب درنسخهٔ حاضرفقط درقسمت غزلیات استفاده شده‌است.

۳- نسخهٔ کتابخانهٔ مدرسهٔ سپهسالار- ازابتداء وانتهاء آن چند ورق افتاده و چند ورق هم ازقسمت قصاید آن ساقط شده است خطش نستعلیق و قسمت اوّل آن بسیار خوش خط میباشد قصاید در اول و غزلیات در آخر است ولیکن باز کاملا قصاید از غزلیات جدا نیست و گاهی بعض ازقصاید درقسمت غزلیات وبالعکس اتفاق افتاده است تاریخ کتابت نسخه غیرمعلوم و گمان میرود که درسدهٔ یازدهم هجری نوشته شده باشد، عدّهٔ ابیات آن تخمیناً درحدود هشت هزار بیت وخصایص وممیزاتی که ذکرش لازم باشد ندارد ودرفهرست کتابخانه بشمارهٔ ۳۶۶ذکر شده است .

۴ – نسخهٔ کتابخانهٔ آستان قدس رضوی – خط آن نستعلیق خوب قصاید در اوّل وغزلیات درآخرومرتّب بحروف تهجی است ولی قصاید وغزلیات گاهی بجای یکدیگر آورده‌شده وچندقصیده وغزل آن مکرّر آمده چنانکه قصیده‌ای گاه هم درضمن

قصاید وهم درترکیب بند وهم درجزو غزلیات نوشته شده است ونیز دراین نسخه دو قصیده ازمجیر بیلقانی که به سبك وروش قصاید سنائی سروده شده ضمن قصاید ذکر گردیده که اولی بااین دوبیت شروع میشود .

زدار ملك جهان روی در کشید وفا
چنانکه زو نرسد هیچ گونه بوی بما
دوچیزهست که در آفتاب وگردش نیست
وفای عهد در این عهد و سایهٔ عنقا

ودیگر بااین دوبیت :

تاکی زخطهٔ خوف آئی بصف رجا — بر گیر بار و برو زین دار ملك فنا
عمرت بباغ امل یك روزه گشت چو گل — توچون مه دوشبه طفل جهان صفا

که هیچکدام بواسطه آنکه بمجیر بیلقانی منتسب وردردیوان اوذکرشده بود دراین کتاب آورده نشد .

ازجمله ممیزات این نسخه آنست که باچندین نسخهٔ دیگر مقابله شده واختلاف نسخ آن در حواشی یادداشت گردیده است ونسخه از کتب کتابخانهٔ مرحوم فرهادمیرزا معتمدالدوله بوده وخط آن مرحوم درصفحهٔ اول آن دیده میشود و بعدبملکیت شادروان میرزا رضاخان نائینی درآمده وبوصیت آنمرحوم وقف و بکتابخانهٔ آستان قدس تقدیم گردیده است تاریخ تحریر آن ۱۰۲۲ وعدد اوراق ۱۸۷ ورق وهرصفحهٔ آن دارای ۲۰و۲۲ سطر وابیات آن درحدود هشت هزار بیت میباشد ودرنسخهٔ حاضر بعلامت (آ) نموده شده است .

۵ ـ نسخهٔ کتابخانهٔ ملی ملك است ـ که ضمن مجموعه‌ای مشتمل بر پنج دیوان به‌ترتیب ذیل :

۱ ـ دیوان سنائی ۱۷۳ صفحه — ۲ ـ دیوان ظهیر فاریابی ۱۲۰ صفحه
۳ ـ دیوان سیف اسفرنگ ۲۸۳ صفحه — ٤ ـ دیوان مسعود سعد سلمان ۲۲۲ صفحه
۵ ـ دیوان حکیم ازرقی ۳۰ صفحه ومجموع ۸۲۸ صفحه است .

خط آن نستعلیق بسیار خوب بیست سطری ودرهرسطری دو بیت میباشد

عدد ابیات آن در حدود ۶۷۰۰ بیت و بعلامت (ح) در این دیوان نشان داده شده است.

۶ - نسخهٔ خطی متعلق بمرحوم شادروان شاهزادهٔ محمد هاشم افسر- این نسخه بقطع کوچك وبخط نستعلیق که بانسخه‌های دیگری مقابله واختلاف نسخه‌ها درحاشیهٔ آن نوشته شده‌است قصاید مدحی آن بیشتر آنچه مدح یك ممدوح بوده در پی یکدیگر آمده‌است. ودر پشت صفحهٔ اوّل نگاشته‌شده: کاتبه وصاحبه اقل ذرات المعاصی تقی بن معین الدین محمد بن سعدالدین محمد الاوحدی الحسینی البلیانی تحریرا فی غرّهٔ شوال ۱۰۱۲ و علامت این نسخهٔ حرف (ت) است. (نویسنده صاحب تذکره عرفات است.)

۷ - نسخهٔ کتابخانهٔ ملی ملك که بعلامت - م - درطبع این دیوان نشان داده شده ونسخه بخط نسخ قدیمی باعنوانهای شنجرفی وقرمزاست.

این نسخهٔ دیوان سنائی بخصایص زیر ممتاز است که کمتر نسخه‌ای بدین امتیاز توان یافت.

۱ - آنکه دیباچهٔ مخصوصی که حکیم سنائی بقلم خود برای دیوان اشعارش نوشته دراول آنست.

۲ - دارای فهرستی است که مصرع اوّل تمام مدایح وزهدیّات وقلندریّات و غزلیّات وقطعات ومراثی وهجویّات کتاب در آن آورده شده است.

۳ - نظم وترتیب اشعار این نسخه برخلاف نسخه های خطی دیوان های دیگر چنان تنظیم یافته که تصوّر میرود که خود سنائی آنرا بدین ترتیب مرتّب کرده باشد وتقسیم اشعار بزهدیّات ومدایح وقلندریّات و غزلیّات ومراثی وهجویّات شاید از آنِ خود او باشد.

۴ - عنوانها بسیار ساده و اغلب در قصاید مدحی نام ممدوح با القاب کمی ذکر شده است.

۵ - محل وجای نظم بیشتر قصاید زهدی درعنوان ها ذکر شده است وآنچه دربلخ یاسرخس یانیشابور یا جای دیگر بنظم آمده در پی یکدیگر آورده شده واین

معنی حتی الامکان رعایت گردیده است .

۶- خصائص املائی این کتاب مانند نسخه‌های کهن وقدیمی است وتفاوتی ندارد ودرمانند که وچه وآنکه وآنچه ودیگر کلمات بادیگر نسخه‌های کهن تفاوتی ندارد و رسم‌الخط امثال این کلمات کی وچی وآنك وآنچ است. یاء اضافه بعدازالف بصورت همزه همه‌جا نوشته‌شده‌مانند مشبکهاء = مشبکهای. وطبیعتهاء = طبیعتهای و کلمات سوء = سوی ونیکوییی = نیکوئی آمده است .

کلمات دیگری مانند چشم و قلزم در آن احیاناً چمش و قرزم نوشته شده است و کلمهٔ یدعو مفرد مغایب بصورت یدعوا مانند صیغه جمع با الف در دامنهٔ واو آورده شده است (صفحهٔ ۲ و۳ مقدمه) واین املاء دربعض دیگراز کتب قدیمی نیزدیده‌میشود چنانکه درمقدمهٔ نسخهٔحدیقهٔ قدیمی‌متعلق بکتابخانهٔمرحوم ملك‌الشعراء بهار کلمهٔ یدعو نیز بهمین شکل (یدعوا) آمده است .

این نسخه بواسطهٔ نقص وافتادگی قسمت غزلیات آن تاریخ تحریر ندارد لیکن خمیرهٔ کاغذ ولون مرکب و اسلوب خط همه دال برقدمت و کهنه بودن آنست وبعضی ازعناوین مخصوصاً عنوان نام بهرامشاه باذکر القاب بسیار وآوردن جملهٔ دعائیه (خلداللّه ملکه) را میتوان‌قرینه وشاهد گرفت که این نسخه درایّام خودناظم یا اندکی پس‌ازمرگ او وزمان پادشاهی بهرامشاه نوشته‌شده است‌این‌نسخه بواسطهٔ قدمتی که نسبت بسایر نسخه های خطی دیوان دارد ازتحریف وتصحیف کتّاب ونسّاخ مصون‌مانده و کمتر دست درآن برده شده وازاین‌رو چنانکه ملاحظه میشود بانسخه های خطی‌دیگر اختلافش بیشتراست .

✡✡✡

علاوه برنسخ فوق که درچاپ اول دیوان مورد استفاده قرار گرفته بود در چاپ حاضر بادونسخهٔ زیر نیز مقابله واز بعض نسخ دیگر که‌بدانها نیز اشاره شده استفاده شد .

۱ ـ نسخهٔ عکسی کتابخانهٔ ملی فرهنگ که از روی یکی از نسخ قدیمی کلیات اشعار سنائی متعلق بیکی از کتابخانه‌های اسلامبول‌میکرو فیلم آن‌تهیه شده

است و این نسخه در چاپ اول بدست نبود و با مقابلهٔ آن با نسخهٔ «چاپ شرکت طبع کتاب» بر ابیات دیوان افزوده شد

خصوصیّات کتابتی این نسخه مانند نسخ قدیمی است و اکثرا رعایت رسم الخط قدما در آن شده است و علامت اختصاری آن در نسخهٔ حاضر (ع) است این نسخه دارای مقدمه ایست که خود حکیم سنائی بر حدیقه نگاشته و همین مقدمه است که بعداً آنرا محمد بن علی رفاء در آن تصرفاتی کرده و در مقدمهٔ نسخ حدیقه بنام مقدمهٔ رفاء دیده میشود و این خود یکی از ممیزات این نسخه است و چون این مقدمه تا کنون بچاپ نرسیده و یکی از آثار نثری حکیم است در اینجا همچنانکه در این نسخه بود آورد باشد که مورد استفادهٔ خوانندگان محترم قرار گیرد

☆☆☆

الحمد لله الخبیر بخفیّات الضمائر العلیم بخبیّات السرائر المنزّه عن الامثال و النظائر المقدّس عن ان یدرکه البصائر المتعالی عن العشیرة والعشائر والصلوة علی نبیّه الدّاعی لامته الی اکرم النعم والذخائر ورسوله الشفیع لاهل الصغائر والکبائر ثمّ ان الله تعالی ارشد العالمین بلطائف آیاته واستأثر بعلم الغیب لعلوّ ذاته حیث قال و قوله الحقّ فی محکم کتابه ومنزل خطابه (وعنده مفاتح الغیب لایعلمها الاهو ویعلم مافی البّر والبحر) .

آن دلیل هر برگشته و آن دست گیر هر سرگشته و آن باعث هر راحتی و مرهم هر جراحتی درد هر مردی و درمان هر دردی آن غفاری که بر اولیای خود رایت نصرت آشکارا کرد و آن قهّاری کی بر اعداء خود آیت نعمت پیدا کرد آن مفضلی که دوستان خود را خلعت سعادت پوشانید و آن عادلی که بر دشمنان خود باران خاکساری و نکوساری بارانید وحی فرستاد بدان مرد با خبر و سر سرور کاینات و مقدّم موجودات سلالهٔ طهارت و عنصر سیادت و کیمیای سعادت کان فتوت و مکان نبوّت سردفتر برگزیدگان و شفاعت خواه رمیدگان و فهرست جریدهٔ رسیدگان علیه الصلوة والسلام آن مردی که نظرش بر خبر مقدّم بود و رؤیت بر روایت تاهر فرمانی کی از

گلشن ارادت سوی آن مرکز سیادت، و هر وحیی کی از بارگاه ازل سوی کارگاه امل بسفارت طاووس ملائکه واخ الانبیاء المرسلین صلواة الله علیهم اجمعین صادر گشتی آن صدر باقدر بل که آن بدر هر صدر پیش از اداء وحی همی خواندی تا برای اعجاز واعزاز کلام نا مخلوق فرمان آمد (ولا تعجل بالقرآن من قبل ان یقضی الیك وحیه وقل رب زدنی علما) وحی آمد بدان مرد فرد مهتر و گذاره دیده که ای محمد مرا کی خدایم ومعبود بسزا ایم وعزیز بی همتایم در عالم غیب در هر گنجی صد هزار گنج حکمت کی خاطر نا گنجی بدان نرسد[1]، آنرا که خواهیم از اهل عصر بر گزینیم وسینهٔ او را مفتاح خزینهٔ غیب وحکمت گردانیم وانوار بی شمار بر وی نثار کنیم، و مدد لطایف بی عدد بروی ایثار کنیم، آنکه تقوی وهدی را شعار ودثار او سازیم وسرای قناعت ازبرای براعت وشجاعت او پردازیم، تا کلام ومصحف مجد ازاین خبر دهد (هدی للمتقین الذین یؤمنون بالغیب) دست ایشان بگنج نعمت وحکمت رسد در بحر آلاء ونعماء ما غرق شود، بالطف قرین وباوفق همنشین شود، وبر دَرِ سراپردهٔ قِدم قدم بربساط فضل نهد ازکاس استیناس بدست ریاست شراب کیاست در کشیده و خواست ازلی ومشیّت لم یزلی علم اقبال اورا بثرّیا بر کشیده وقلم قدم بر اوج کرم در حق ایشان این رقم ثبت کرده «ان الابرار لفی نعیم

آنرا که خواهیم برداریم و آنرا که خواهیم فرو گذاریم و نهاد او را عیبهٔ غیب گردانیم، و سرمهٔ بی خبری در دیدهٔ نا پسندیدهٔ او کشیم، تا عسل کسل از شرابخانهٔ[1] ابلیس نوش می کند، ودر لحاف خلاف می باشد، سر بر بالین غفلت نهاده واعجاب حجاب روزگار او گشته تا نه کمال نعمت بیند که شکر منعم کند ونه زوال آن تا بمنتقم بنالد، بیگانه وار می آید ودیوانه وار می رود، دست انصاف داغ ذل بر روزگار آن روز کوران نهاده (ان الفجار لفی جحیم) ودراین خواری کردن کس را برامر ما اعتراض نه، اما فتح البابی که طالبان شریعت وسالکان طریقت را باشد هیچ شئی از اشیاء عالمین سدّ آن نگردد باز سدّی کی در راه اضداد ایشان نهاده باشند معاملت ثقلین آنرا بر ندارد، از آنك اصول بفروع نگردد زیرا کی فتح الباب چون اصلی باشد نه وصلی مدد آن ازعالم غیب بود درفروع باید کی راست بود تاخود را

۱ـ ك : افزوده : مصرع : حجاب دیدهٔ نامحرمان زیادت باد ـ مائیم که مائیم مبرا از عیب

ازاین دریای بی‌پایان واین کورهٔ بلا و کلبه عنا برهاند،ازآنك آن فرعون بی‌عون که در آن مدت با آن آلت وعدّت (انا ربکم الاعلی) می گفت مطرود شد،و نمرود ملعون باخدم وحشم گفت (انا احیی وامیت) مردود شد،وآن سراشقیا و پای مال اتقیاء باچندان خدمت وعبادت گفت (انا خیرمنه) مرجوم شد،وآن قارون وارون باچندان حیلت وجبلت بگفتن (الامارحم ربی) مغرورشد،این سالك خود ازاین عقبات خطرات بگذراند وازچنین دریا بکرانه برد واز آهنگ این نهنگ بگریزد درحبل متین کلام ربّانی آویزد وامر (واعتصموا) را نماید[1] و کلمهٔ (انما اوتیته علی علم عندی) ورد روزگار خود سازد واز گفت من خود را ازکارگاه بپردازد و از دیدن سرمایه گردن بیفزاید وبتازد تادراین ورطهٔ خطرناك گرفتار نشود (و کذلك اخذ ربك اذا اخذالقری وهی ظالمةان اخذه الیم شدید) بر پی هوانرود تافذلك حرمان بر جریدهٔ جریمهٔ وی زنند وازآن رقم این آید کی (فخسفنا به وبداره الارض) چه بیشتراولاد ابوالشر روز محشر باهزار شور وشراز درهوی درهاویه شوند تاجماعتی ازایشان درهواء نقد افتادند،ازبی باکی وناپاکی حلالی وپاکی بگذاشتندمشغول جامه وجام وغلام وحطام ومرکب وستام شدند،وازنام ونامه حق تعالی روی بتافتند چربی طعمه وبزرگی لقمه لذّت ساختند،تا خود را بآتش دوزخ انداختند حطب جهنم شدند . حضرت عزّت ازسیرت بی بصیرت ایشان خبر داد (اولئك کالانعام بل هم اضل سواء علیهم أنذرتهم ام لم تنذرهم لایؤمنون) لاجرم درعالم قیامت وردهریك این خواهد بود که یالیتنی کنت ترابا)

و برعکس این جماعتی از معاصی روی بگردانیدند،و پشت برصحبت خلق کرده و دنیارا رد کرده،نه قهرنفس را ونه رضای مبدع را بل که تاایشان را زاهد وعابد خوانند و بدیشان تبرّك کنند،ودر دل ایشان ازصدق حدیث هیچ خبرنه،وبر کلّ احوال ایشان از رونق کلمه هیچ اثر نه،ودر حجاب اعجاب با نفاق آشنا گشته، این چنین سالوسی وناموسی وافسوسی را برای جاه دنیا چه آید (فمثله کمثل الکلب) تا بفروغ دروغ ایشان جماعتی مغرور شدند ودرمتابعت ایشان برمقتضی و موجب

۱- «و اعتصموا بحبل الله جمیعا» را امتثال نماید.

ریاء نفس در دام کام گام نهد، بر ملت فرع نه بر سنّت شرع (من سن سنة سیئة فعلیه وزرها وزر من عمل بها) لاجرم درعالم قیامت همه مطیعان را و همه خدا شناسان را (نورعلی نور) باشد وازحدّ (ظلمات بعضها فوق بعض) بمانده نه دردنیا دامی شکافته و نه در عقبی کامی دریافته این مفلسان درعقب آن مخلصان می دوند وفریاد میکنند (انظرونا نقتبس من نور کم) وایشان جواب میدهند (قیل ارجعوا وراءکم فالتمسوا نورا) ازاین خود پرستان زیردستان قرآن مجید مفتی شریعت ومنهی طریقت را خبرداد و گفت (افرأیت من اتخذ الهه هواه) بازجماعتی کی بوی اخلاص بمشام ایشان رسیده بود، قدم برهوای نقدنهادند، ونفس را قهر کردندبطمع آنکه تاچون بترك دنیابگویند آخرت را دریابند، تانفس ایشان بهوای ابد برسد وفردوس اعلی مأوی ومطلب ایشان گردد که این اشارت قرآن کریم بسمع آن جمع رسیده بود وآن نامهٔ الهی خوانده بود (ولکم فیها ما تشتهیه الانفس وتلذّ الاعین وانتم فیها خالدون) این طایفه ازهوای نفس بگذشتند. امامیراث ابلهی بردندچنانکه خواجهٔ موجودات محمدمصطفی صلوات الرحمن علیه خبرداده است (اکثر اهل الجنة البله)

باز قومی دیگر کی ازسر طیب طینت برآوردند ولباس[1] طبیعت ازنهاد خویش بر کشیدند وقدم از هوای مؤبدنهادندودنیارا باآنك جلوهٔ حضرت بود پشت پای زدند، وعقبی را باآنك خلعت بقا داشت دست رد بروی نهادند ازصورت دعوی درحقیقت معنی آویختندازهواجس کواذب بگریختند این طایفه سالکان طریقت وطالبان حقیقت اند که درانوار اسماء الله افتادند، گاه درسراپردهٔ الله هست، گاه ازحلاوت حیّ رحمن سرمست، گاه ازمنّت رحیم پست، گاه هست جمال احدیت و گاه نیست کمال صمدیّت گشتند، در نیست وهست ودرهست ونیست قهرولطف بمانند، این طایفه انبیاءاند صلوات الرّحمن علیهم اجمعین اوّل قدم آدم علیه السلام علم اسماء بود وواسطهٔ کار خلیل جمال آن اسماء وبدایت دم مصطفی صلوات الله علیه نهایت علم آن اسماء این جماعت مفاتیح غیب اند، قرآن درحق آدم گفت (وعلّم آدم الاسماء کلّها) ودرحق خلیل گفت (انی وجهت وجهی للذی فطر السموات والارض) درحق سیّد کائنات گفت (اقراء باسم ربك الذی

[1] - در بعض نسخ افزوده شده: ولباس «هزل و طیبت و خوشهٔ فحش و غیبت و وصمت»

خلق) پس این طایفه اولوا العلم اند که ایشان میراث بحکم فرضیّت این خطاب برند (الذین أوتوا العلم درجات) وهم این طایفه عصبه آمدند بحکم اشارت خواجهٔ مکوّنات که گفت (العلماء ورثة الانبیاء) وبعداز آن حکما و شعرا اند که درجهٔ ذوالارحامی ایشان انبیاء یافتند ، اصل میراث را که باقی مانده بود برایشان مانده بود بر ایشان تقریر فرمود بحکم این آیت کی فرمود (ومن یؤت الحکمة فقد اوتی خیرا کثیرا وما یذکّر الاّ اولوا الباب) واین مثال که (الشعراء امراء الکلام) وخلعتی دیگر از جامه خانه نبوت درنهاد ایشان پوشانید که (انّ من الشعر لحکمة) .

روزی من که مجدود سنائی ام درعجوبات (کذا) عالم نگاه کردم کی چون ذوالجلال تعالی وتقدّس خواهد کی این عالم پیر منافق را جوانی موافق[1] گرداند ، واز این روزگار مفید حق شناسی حاذق بیرون آرد ، بنده‌ای پیدا آرد که بی تربیت پدر وتقویت[2] استاد وتربیت وتنقیت خلایق اورا حقایق بین ودقایق دان گرداند ، واین معنی نه بکسب وصنع خلق باشد بل کی بفضل وعطاء حق بود که بی گوشمال مؤدّبی ومعلّمی عالمی وادیبی گردد بی قفاء روزگار طبیبی وحسیبی شود بی مشقّت مجاهدت حقیقت مشاهدت یابد ، وبی زحمت خیالی رحمت جمالی بیند ، بی تربیت بتزکیت رسد (ادبنی ربّی) این باشد که این همه گل بی خار ومل بی خمار است که عقل از عقیله فنا می رهاند ، وقباء بقاء می پوشاند ، و دل را خلعت صدق میدهد وتاج صدق برسر عشق می نهد ، مشکل عالم بدو حل میشود ، صدهزار گل نو شکفته وهزار هزار درناسفته ازصدف دل وباغ سینه نثار دوستان می کند ، درهر حرکتی ازوی برکتی باشد ودر حکمی حکمتی ، ودرهر عملی علمی ، ودر هر اشارتی بشارتی ازحقیقت کی اهل خطه او اورا گرچه بیشتر دانند و کمتر نه .

باری جمله شناخته اند که اوازاین معانی بی خبر وازاین مبانی بی اثر بوده است ، تاسید کاینات دریوزه گری این حدیث بدین عبارت آموخت (ارنا الاشیاء کماهی) ناگاه باطنش گنج خانه راز گردد ، وظاهرش زرّاد خانهٔ نیاز ، نه این خارستان را مقرّ قرار دادند ، ونه آن گلستان را مفرّ فرار شناسد ، همه فرارش ازخود باشد وهمه قرارش با لطف صنع خدای کما قال الشاعر .

لیس من اللّه بمستنکر	ان یجمع العالم فی واحد

۱- جوانی «تازه و» موافق ۲- و تقویت « مادر و بی تعمیم و ارشاد بی تعلیم» استاد

آن عزیزی که جنان در جنان دارد و جهان از همه جهان و بدو جهان و از وجوان این روزگار عقیم گشت ازجنس عالمی وحکیمی وچون دانستم که مرا در اجل تأخیری نخواهد بودن خواستم که دراملِ تاریخی گذارم که تا قوام عالم را دوامی باشد همهٔ علماءِ وعقلا وعرفا وعشّاق آفاق واهل صفهٔ صفا وارباب عهد و وفا قوّت نفس وقوت جان از آن خوان جویند ویابند. وهمهٔ متکلمان وحکیمان وشاعران دنیا الی قیام الساعة سوی آن پویند واز آن گویند، هرچند خفاش مانند سیمرغ نتواند بود از آنك بهیچ کلمه‌ای رای خلعتی نگذاشته‌ام هر حرفی ازوی طرفی یافت وهر نقشی نفسی وهر معنی معتبی هیچ نفس را بی روح نگذاشته‌ام وجام جان را بی فتوح رها نکرده‌ام، وهیچ شام را بی صبوح نداشته‌ام (اری الناس علی دین ملوکهم) .

چون سلطان عالم ملك الاسلام آن ملك فلك وهمای هوا سما قدر وسما رفعت پری روی نبی خلق عیسی دم آدم صفوت سلطان الخلق وبرهان الحق موسوی شوق یوسفی جمال یعقوبی کمال نوحی دولت سلیمان مکنت شهاب سماء دار الخلافة نصاب العدل والرأفة یمین الدولة وامین الملة شاهنشاه بهرام شاه ملك خلد اللّه ملکه بر کمال مهمّی کی روزگار من بنده درهم زده بود وقوفی تمام داشت، وبدیدهٔ عاقبت بین احوال من بنده می شناخت، رای عالی لازال عالیا اقتضا چنان کرد که بدیدهٔ ظاهر چالاکی من بنده ببیند مثال فرمود که اورا از کارگاه مجاهدت ببارگاه مشاهدت آرید تا از پایگاه خدمت بدستگاه حشمت رسد واز میدان ستایش بایوان بخشایش خرامد ونامش از دیوان عام بجراید خواص ثبت کنید وچنانك بصفوت ملکیست بصورت ملکی شود، من بنده در خود شناسی پاس این نعمت با هزار سپاس بدیدهٔ جهان دیده بداشتم و منّت این رتبت بجان جان برداشتم، آن جام لطف نوش کردم، و لیکن چون در خلا تشریف محاورت مطلق یافتم، پیش آن آسمان احسان زمین ایوان را بوسه‌دادم و گفتم زندگانی پادشاه اسلام در نفاذ امر وحصول مأمول هردو جهان دراز باد، این بنده خرس حرص برخویشتن چیر نگردست و در خرسندی برخویشتن باز کردست وهرگز طعم طمع نیافته‌است و آوازهٔ آز بگوش هوش من بنده نرسیده است ودست نیازمندی از آستین آزمندی بیرون نیاورده .

دیوانه نیم نه نیز گم شد هوشم　　　بی‌رزق نمانم ارچه کمتر کوشم
گر بی‌بر گم بمرگ مالد گوشم　　　آزادی را ببندگی نفروشم

مسرور غرض و مغرور عوض نبوده‌ام با عشق دمسازی دارم و با صدق دل بازی اینك مدّت سی‌ونه سال است تا قناعت پیشه و تقوی اندیشه و بی طمعی توشه ساخته ام شعر .

حرص و شهوت خواجگان را شاه ومارا بنده‌اند
بنگر اندر ما وایشان گرت ناید باوری

هرچنداین کرامتی بس بزرگ است و تربیتی سخت بی نهایت وموهبتی بی غایت امّا بنده این تجمل را تحمّل نتواند کرد و شکروسپاس این تفضّل را تحمّل نداند شناخت که پیش ازتوان این ناتوانست شعر .

ما کلّف اللّه نفسا فوق طاقتها[1]　　　ولا تجود ید[2] الا بما تجد
گفتم که زیارتی کنم گفت دلم　　　نزدیك سبك‌روح گرانجان چه کند

مهرهٔ مهر شاه در گردن ماه زیبد و زایر ستانه خانه آفریدون شاید. و زمین بوس این درگاه و آسمان ستائی این پایگاه خداوندان تاجدار باسر و کلاه باید هر دونی وزبونی را این تمنّا نباشد از آنکه تمثال شیر علم او هزار بار زیادت از شیر اوست وجمشید شیدای شرابخانه اوست وپرویز پرویزن دار مطبخ اوست؟ ونیز با آنك آن عزیز بی همتا درقر آن نامخلوق گفت (واوحی ربك الی النحل) هیچ عاقل صادق باجمال و کمال خطاب وتعریف وتشریف بنظارهٔ آن مگس نرفت ازاو بعسل مصفی قانع گشت. وهمه گزیدگان بحکم کرم نزدیك کرم پیله نرفتند ازاو بلطف ابریشم بسنده کردند. وهمه بزرگان واهل عشرت گل بهار را طلبیدند و خار را خوار بگذاشتند، وجملـه بازرگانان طالب آن بوی خونی که درناف آهوست که در آن صنع احدیت است شده‌اند، اگرهرگز آهورا نبیند روا دارند . شعر

وان تفق الانام وانت منهم　　　فان المسك بعض دم الغزال

اگر بیند رأی پادشاه جهانگیر جوان بخت این عمل قناعت بر بنده تقریر فرماید

---

۱ ـ اصل : ماکان الله نفسا فوق طاعتها　۲ ـ اصل ولا یجود یدا

واورا از جامه خانهٔ عفو خلعت استعفا پوشاند تا در زاویهٔ وحدت روزگار گذارد مگر شرکت او با ابوذر درست آید چنانکه منهی عالم غیب فرماید (رحم‌الله ابـاذر یعیش وحده ویموت وحده ویبعث یوم‌القیامة وحده) از آنك علماء شـریعت و امنای طریقت متفق‌اند کی (الضدان لایجتمعان) یلدای لیل‌را نهار بهار نتوان دیدو کفر ندیم ایمان نشاید وظلمت قرین نور نزیبد دربارگاه شاه نوبرده جلـوه ندانند کرد بساط نورجمال حور را شاید هزار دستان اگرهزار دستان از بـر کند رسیلی داود پیغبر نتواند کرد دل‌شده با دلدار چگونه مقاومت کند می‌زده باهشیارچگونه متابعت نماید آورده را درمقابلهٔ آمده کی‌توان داشت کرامت پیش‌معجزه معجز کی توان عوضید که چون ید بیضای شاهنشاه مظهرشده زهره زهره بر ین گلشن روشن آب‌شودوچون خورشید عالم آرای‌ظل‌اللّـه سرازمطلع خویش بر آرد چراغ درویشان را نورنماند.وچون عیسی روح‌اللّـه فتوح خودرا در سودای شب یلدا باز یابد جان آدم گم‌شده خود را درنور صبح کاذب نطلبد.جمالی که از ضیاء اوشب یلدا سوزن را درمیان خاك بتوان یافت انگشت مرده عاجزا ن را بحول وحیلت و حلیت صفا نتوان کرد و چون خورشید چادر منیر روزدرروی شب کشد شب پرك را بعجزدیده معذور دارد . شعر

صدرچرخست آن وتن‌را بال‌سست	روی‌شیداست آن‌وجان راچشم‌درد
جان من آزاد کن تاعقل من	هر دمت گوید زه‌ای آزاد مرد
تازه گردانم بنا جستن که‌باد	تازه‌ات‌ازجان‌شاخ‌وبرگ‌وبیخ‌ونرد
در ره حکمت سپر بنداخت عقل	چون نبود اندر سخن‌مرد نبرد

بنده‌شکرانهٔ این‌تربت وموهبت‌را فخری‌نامه‌ای آوردو آغاز کرد سنائی آبادی که از روزگار آدم تا روزگار او کسی کتابی براین نسق ننهاد و نساخت که مایهٔ جهانست وپیرایهٔ عالمی وآنرا نام (الحدیقة فی‌الحقیقة والشریعة فی‌الطریقة)نهاد در اثناء انشاء جماعتی مختصر بی بصر کوتاه اندیشه عوان پیشه زیر تیشه که سرمایهٔ عقل وپیرایهٔ صبر نداشتند و ازدایهٔ علم‌سیرشیر نبودند میوهٔ آرزو طلبیدن

گرفتند وچون مرغ مخنق دراین فخ طپیدن آغاز کردند، و مار کردار گرد بهشت دل بنده بی‌پشتی بشکم می‌خزیدند، و آن موسوسی کی درسیصد وشصت رگ ایشان سیصد و وشصت انهار خانهٔ ابلیس دارد بحکم وسوسه درمیان دل ایشان پنهان شده (ان الشیطان یجری فی عروق احد کم مجری الدم) وبنده فریاد میکرد (و لاتقربا هذه الشجرة) ای کوفتگان لقمه با حکمت لقمان میاویزید وی گرفتگان خرقـه ازمخراق لعنت بپرهیزید. ایشان با هوای شیطان بس نیامدند (کل ممنوع متبوع) در آمدند اوّل درمتابعت هوی اقتدا بحوا کردند و بی فرمان جزوی چند ازاین کتاب کی هر کلمتی ازو کل عالم بود و کل روزگار بود و در کسوت کمال نمود از هـزار دارالقرار بود برسبیل حصه واستسرار بر گرفتند، واز سیاست این خطاب غافل کی (السارق والسارقة فاقطعوا ایدیهما)جماعتی را ازارباب دل مهجور ورنجور کردند وخود را دربیمارستان خوف وترس بمانند کی (الخائن خائف) خواستند تااز روی حسداین کتاب رامتفرّق کنند(یریدون لیطفئوا نور الله بافواههم والله متم نوره ولو کره المشر کون) آن قدح سوی ملی آوردند و آن سوسن سوی گلی بردند و آن دریاسوی پلی وآن اجزاء سوی کلی

امیر امـام رئیس مجـد السادة محمـد بن طـاهرا لحسنی ادام اللّـه سیادته باز نمود م، آن درهم نا می جدّ خویش شناسای جد خویش و د ر همه حو اد ث سدّ بیگانه وخویش از آنك ازسادات حضرت غزنین رفیع قدم‌تر و سریع قـلم ترازوهم نیست، تا مگر آن اجزاء از آن مشتی ناسزا با حصول جزا با دست آرد آن سلالـهٔ نبوّت مروّت کرد و آن اجزاء از آن کسان هیچ کسان تهی نفسان بازپسان بستد وبمن بنده باز فرستاد، و چون آن اجزا از آن مشتی ناهمتا بردست این مهترزادهٔ بی‌همتا بدست باز آمد وقت سفر بنده سوی آخرت فراز آمد، و جان درقالب بلب رسیده، و از صحت بتب کشیده پرواز کرد و درپرواز آمد بدین بیت رسیده بود شعر

کاین کی اقلیم بیم و امیدست | خودیکی روزه راه خورشیداست

شبی ناگاه تبی ظاهر شد چنانك لب از گفتار ودیده از دیدار فروماند یکروز

بیش عمررا مهلت نماند این کتاب ناقلی نانظام و کاملی ناتمام رها کرد و برفت وبنده اگرچه درصورت آب و گل مرده است بحقیقت جان ودل زنده است که (المؤمن حیٌ فی الدارین) وحیواة عالم ارواح بدو روا باشد کچون برای پرورش نفس است مایهٔ حیواة باشد چنانك قرآن مجیدخبر می‌دهد (وجعلنا من الماء کل شئی حی) از آنك کسی کی ازخودبدوست هجرت کند وسدّ دیدهٔ خویش را ازراه بردارد واز بـادهٔ نقش بگریزد وروح را درپرواز آرد وبتسلیم نهاد آواز آرد دروصل کـوبد و رضای دوست جوید علّـت سودا دفع کند و ازنشانهٔ هوی روی بگردانـد هجرتش از خـود بحضرت نبوّت باشد ومنزلش ازاین خاکدان درجوارربوبیّت بود تاسیّد کاینات ازصدق این هجرت خبرداد (من هاجرالی امراة اوالی شئی فهجرته الی ماهاجرالیه) لکن تا آن سالك ورای خود دل ربای وجان فزای خود را **نبیند** هجرت **نکند** چنانك من بنده دراثنای قصیده‌ای گفته‌ام وهی هذه **شعر** .

هیچ کس رانا مدست از دوستان در راه عشق

بی زوال ملك صورت ملك معنی در کنار

وچون ورای دلربای و جان فزای خود را دیدند هجرت کند قرآن مجید می‌فرماید (والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا). معاذالله معاذالله غلط کردم چه صورت وقوّت مردی را که در راه دوست جان را هدف تیربلا نکند تا بخود مرده و بدوست زنده باشد ناگاه حربهٔ محنت وحشی ازبرون دلش پاره پاره مـی کند چون حمزه گاه آتش محبت بدرون جانش تپش وتابش ظاهر میگرداند وشاخ شاخ میبالاند چون یوسفیان اسارت کند(مات شهیدا) دریمامه(کذا) ونعرهٔ عشق می زندهذا بذاك اصل فتحش روی دهد مایهٔ حیوة بزرگان در کنار مرگ یابند زیرا کی سرّ زندگانی بر بستر دایهٔ مرگ غلتدتا آب درخاك باشد و گوهر در سنگ. سیّد کاینات و مفخر موجودات ملاح سفینهٔ (من رکب فیها نجا) ومصباح شبانهٔ (واللیل اذاسجـی) صلوات الله وسلامه علیه چنین میفرماید امیرالمؤمنین علی را کرم الله وجهه درآموز بدین اثر کیمیاگری کن(یاعلی احرص علی الموت توهب لك الحیوة) زانك عزیزان

دراین مقام نفس را فدای روح کنند ومرگ را سرمایهٔ فتوح شمرند وازوجود دلسرد کنندوباخود همیشه ازسر تفریع وتصدیع وسبب نجات درجات این منادی زنند شعر.

زین جهان همه سراسر غم دلم ازدل گرفت و ازجان هم

چون بادوست گرم شوند روحشان بانفس درجدال آید وچشمشان باجسم در حسد آید عالمیان این را محبت نام کنند چون این حال روی داد قرآن مجید این تجربت بکند (فتمنّوا الموت ان کنتم صادقین) نشان (یحبهم ویحبونه) این باشد ازآنك هر که جان جان دارد سرسر ندارد اینجا مردعاشق را مرگ وزندگانی ابد شود (الموت جسر یوصل الحبیب الی الحبیب) خواجهٔ موجودات ومقدّم مخلوقات دراین مقام گوید (الرفیق الاعلی) ونیز هموفرماید علیه الصلوات والتحیّات (یالیتنی غودرت مع اصحابی [1]) دیگر آن خوب روی مصر فناوبقا گوید (توفنّی مسلما والحقنی بالصّالحین) وآن شیر مردان ومردمیدان فرماید (لایبالی ابوك وقع علی الموت ام وقع الموت علیه [2]) وجای دیگر فرماید علیه السلام (لیت ربّ محمد لم یخلق محمدا) نبینی کی چون این جماعت خودرا ازراه برداشتند وآرایش خلق خوددر آلایش خلق خویش دیدندوهجرت بدوست آسایش خوددانستند فرمان آمد (ولاتقولوا لمن یقتل فی سبیل اللّه اموات بل احیاء عند ربهم) زنهار هر که دراین راه محبت ما جود بوجود خود کند وسود در نابود خود داند شما بدیدهٔ بی بصردرو منگرید وبزبان مختصر ایشان را مرده مخوانید زیرا کی نهاد ایشان ازحضرت عزّت وقرب نبوّت خلعت پوشیده باشد اما آن حال بچشم صورت بینان وخرده چینان که دیدهٔ بصیرت پوشیده وچشم بصر پردرد دارند پنهان می باشد.

علم وحکمت ایشان که برای پرورش روحست وسرمایهٔ بازرگانی فتوح مایهٔ حیوة وسودمندی نجات وآسایش وآرایش درجات باشد و ایزد جلّ وعلا بزبان صاحب شریعت علیه الصلوة والسلام خبرچنین میدهد (ولقد کرّمنا بنی آدم) کرامت این باشد کی مقصود ازوجود افلاك این خاك است ازصنع بدیع او بدیع نباشد که شخصی خاکی را رفعت افلاکی دهد این کرامت ودرجت جز بعلم وحکمت نباشد وسیّد ازحقیقت

---

۱ - اصل: یالیتنی کنت مع اصحابی ۲ - اصل: لایبالی ابوك وقع الموت

وطریقت این خبر فرموده است (ما الانسان لولا اللسان الا صورة ممثلة او بهیمة مهملة) اگر حسّان ثابت وسحبان وائل ابد الدهر من المهد الازل الی العهد الابد لا بل که چندان طول وعرضی کی فهم انسان که خلاصهٔ این دوران وسرمایهٔ این سوزیان است بصد هزار زبان بیان در این بحر بی پایان وبیداء بی کران سخن گوید حرفی از کتابی و رمزی از حسابی گفته نشود پس آن به که در فصاحت فرو بندیم وفرش بلاغت در نوردیم کما قال الشاعر.

هر سخن کان بانتها نرسد　　　عاقلان اندر آن کجا کوشد

پس چون بی انتهائی سخن در این باب و بی پایانی فکر در این خطاب که مقصود عدم و وجود و خلاصهٔ کرامت وجود وزبدهٔ رکوع وسجود معلوم گشت کی «خیر الکلام ماقل و دل» همان به که در صورت بر روی خود فرو بندیم و بیش از این در ناممکن نکوشیم که عاقلان حمل بر نادانی وناتوانی کنند وظن بظاهر پرستی ومعنی فروبستی برند　شعر.

سخن در صورت ومعنی توان گفتن بسی لیکن
چو بی پایان بود آن به که کم کوشی و کم گوئی

عزیزا چون از این معنی خاموش شدیم واززبان سوی گوش وازهوس سوی هوش شدیم بحرمت اهل حرمت و نعمت منعم که (شکر المنعم واجب) بر توسو گند می نهم که اشجار این باغ پرحکمت وثمرهٔ این حدیقهٔ پر نعمت که سبب حیاة جان و کبریت چراغ اهل ایمان است بآب تیغ وفکر وپرورش وتتبع وذکر هر روز تازه تر داری واز غبار انکار خاك سران باد پای وبی آب چشمان تیره رأی نهفته در درج دل درج جان چون درّ ناسفته و کو کب عالم نمای داری تا سبب نگه داشت و واسطهٔ حرمت داشت تمتّع وبرخورداری ازجمال بنوعروسان این معانی وصاحب جمالان این بنوباوگان این بستان امن وامانی بیابی بحق محمّد وآله الطیّبین الطاهرین واصحابه الغرّ المحجّلین اجمعین وحسبنا الله ونعم الوکیل والیه التکلان.

وپس ازپایان مقدمه فهرست مطالب کلیات دیوان بدین صورت ذکرشده.

فهرست نوعهای سخنان حکیم مجدود خواجه سنائی نورالله قبره ومرقده

فخری نامه	عقل نامه	سیرالعباد	کارنامه	تحریمة القلم
توحید باری	نعت رسول	موعظه	قصاید مدح	قصاید هجو
قصاید هزل	مراثی	مقطّعات	غزلیات	رباعیات

و نسخه بدین عبارت تمام میشود.

«تم الکتاب فی عاشر ربیع الاول سنة اربع وثمانین وستمائه علی ید عبدمن عبادالله اللهم اغفر لمن دعا لقائله ولکاتبه ولمن نظر فیه و دعا لمن کتب بالمغفرة والرضوان والرحمة والحمدلله رب العالمین والصلوة والسلام علی الانبیاء والمرسلین وخص من بینهم محمّدالمصطفی وعلی آله و اصحابه من الانصار والمهاجرین والتابعین اجمعین الی یوم الدین»

۲ ـ نسخهٔ کلیّات خطی کتابخانهٔ ملی فرهنگ خریداری از آقـای نصیری امینی این نسخه نیزازنسخ قدیمی دیوان ومشتمل برده باب و بشرحی است که در آخر مقدمه بدین گونه ذکرشده.

«اکنون ازباس این زیرتیشگی پاس اشارت اوداشتیم آن روز رویان که نزهت جان پاك او را شایستند دریك شبستان فرستادم و آن چالاکان که خدمت دل خوش اورا بایستند بریك عتبه جمع کردم وترتیبی برین تشبیب وترتیب و فهرستی پدید کردم و برده باب نهادم.

باب نخستین اندر توحید وحکمت وامثال آن سی وشش قصیده است.

باب دوم ـ درمدایح جمله هفتاد و نه قصیده است بیست ویك قصیده مدح سلطان وباقی پراکنده درحق هر کسی.

باب سوم ـ سیرالعباد الی المعاد مثنوی که درقاضی محمد منصور سرخسی گوید بسرخس.

باب چهارم ـ اندر مراثی وآن هفده قصیده است.

باب پنجم - درحکم وامثال و آن سی وسه مقطع است.

باب ششم - دراهاجی درهر انواع و آن چهار پنج قصیده است .

باب هفتم - مطایبه نامه مثنوی که ببلخ گفته است .

باب هشتم - اندر غزل و آن دویست وشش غزل است .

باب نهم - اندر رباعیات ازهر نوع و آن چهارصدو چهل وسه رباعی است .

باب دهم - حدیقه فی الحقیقه است»

ولیکن این فهرست که در آغاز این نسخه ذکر شده باخود نسخه مطابق نیست و عدد قصاید و قطعات و رثا وغزل و رباعی موجود آن بدین صورت است.

قصاید ٦٦- قطعات ٤١- رثاء ١٢ غزل ٩٥ رباعیات ٧٠

ازاین تفاوت پیداست که نسخه ناقص است واواق بسیاری ازمیان نسخه افتاده است واین افتادگیها درمثنویات آن مانندسیر العباد الی المعاد وکارنامهٔ بلخ وحدیقه بخوبی ظاهر ومشهود است .

نسخه ظاهراً برای کتابخانهٔ محمدپهلوان (متوفی ٥٨٢) ازاتابکان آذربایجان نوشته شده ودر پشت صفحهٔ اول عبارات زیر بخط خوشی خوانده میشود .

«کتاب اشعار الشیخ الامام الحکیم خاتم الشعـراء سیدالحکمـاء نادرة الفلك معجزة الکلام فریدالعصر وحیدالدهر بدیع الزمان ابوالحسن علی بن آدم الغزنوی الملقب بالسنائی ادام :..

لخزانة الامیر الاسفهسالار الاجل السید الکبیر العالم العامل المؤیـد المنصور المظفر نصرة الدولة والدین قطب الاسلام والمسلمین ظهیر الایّام مجیر الانام عماد الدولة وجمال الملة وبهاء الامة عز الملوك والسلاطین ملك الامراء الشرق والغرب پهلوان جهان شهریار ایران ملك توران مرزبان العالم غرس الخلافة تاج .... قیراندلـغ انتکتاش الب قتلغ جیوغا الغ اتابك ابوسعه .. سلطان ابه آق سنقر اتابك ظهیر امیر المؤمنین ادام ... وضاعف مجده .»

غیر از این دو نسخهٔ قدیمی که از آن در چاپ حاضر استفاده نمود و کتاب را با آن مقابله کرد. بعضی از غزلیات را که در چاپ پیش بدست نیاورده و فهرستی از آنها در مقدمه آورده بود از رسالهٔ فاضل معاصر استاد خلیل‌الله خلیلی که دربارهٔ نسخهٔ قدیمی کلیات حکیم سنائی موزهٔ کابل نوشته و بیست و یك غزل از غزلیات گمشدهٔ سنائی را از آن استخراج و در آن رساله آورده و هنگام طبع دیوان آن رساله بدست این جانب رسید استفاده نمود و در این چاپ اضافه کرد و نیز از مکتوب دوست فاضل عزیزم آقای برهان آزاد که پس از انتشار چاپ اول بمن نگاشته و بعضی از غزلیات گمشدهٔ حکیم را از روی نسخه‌خطی خویش نوشته و برایم فرستاده بودند با اظهار تشکر از آن نیز بهره برد. وچند مورد از اغلاط نسخهٔ خود را اصلاح کرد.

✿✿✿

قسمت مقدمهٔ کتاب که درنسخه های دیوان سنائی و گاه در ابتدای حدیقه دیده میشود با نسخ خطی زیر مقابله و اصلاح نمود.

۱ ـ نسخهٔ حدیقه‌خطی متعلق باستادالحکماء والمحققین مرحوم میرزامحمد طاهر تنکابنی طاب ثراه که بسال ۱۰۱۳ نوشته شده.

۲ ـ نسخهٔ حدیقهٔ خطی دانشمند علامه آقای بدیع‌الزمان فروزانفر استاد دانشگاه تهران که تاریخ تحریر ندارد

۳ ـ نسخهٔ حدیقهٔ شادروان مرحوم ملك‌الشعراء بهار که بتاریخ ۷۵۸ تحریر شده وآن قدیمترین نسخهٔ حدیقه است که درنزد نگارنده بود.

٤ ـ نسخهٔ قدیمی کتابخانهٔ ملی فرهنگ خریداری از آقای فخرالدین نصیری امینی.

✿✿✿

چون درجمع این نسخه اعتماد برنسخه های خطی معتبر بود کمتر باشعار متفرّقه‌ای که بنام سنائی ذکر شده توجه نمود وفقط چندقطعه وفرد از کتاب مجالس‌المؤمنین وتذکرهٔ روز روشن علاوه بر آنچه درنسخه های خطی یافت باذکر منقول

عنه آورد. واز جمع اشعاری که نسبت آن بسنائی مشکوك بود خودداری کرد باشد که
نسخه از هر جهت مورد اعتماد بزرگان اهل فضل وادب قرار گیرد.

مقدّمهٔ مصحّح در این چاپ همانست که برای چاپ سابق نگاشته شده جز آنکه
بعضی تغییرات مختصر در آن داد و بعضی اشتباهات آنرا اصلاح نمود و در شرح حال
معاصران سنائی اندکی بشرح وبسط پرداخت و نکاتی را که برای تکمیل ترجمهٔ
حال آنان لازم بود از کتب مختلف بدست آورد و بر آن افزود.

ترتیبی که در چاپ پیش برای ایراد قصاید مدحیه وزهدیات وقلندریات اتخاذ
کرده بود در این چاپ نیز همان ترتیب را رعایت کرد و در آن تغییری نداد چون
این ترتیب مأخوذ از نسخهٔ قدیمی بود و برای امتیاز آنها از یکدیگر ذکر نشان
وعلامت را کافی دانست وابیاتی را که تمام نبود و بعضی از آن در یك یا چند نسخه
موجود وبقیه محو ونابود گشته بود وهمچنین ابیاتی را که ظاهرا معنی محصلّی
نداشت یا فهم نگارنده قاصر از آن بود که معنی آنرا دریابد همچنانکه در آن نسخه
یا نسخ موجود بود در کتاب حاضر آورد وحذف وتغییر آنرا روانداشت چه ممکن
است که خوانندگان محترم بقیهٔ آن دست یابند وبیت را کامل نمایند ویا بیت غلط را
بوسیله نسخهٔ دیگری اصلاح فرمایند

مقدمهٔ حکیم بر کتاب حدیقه که محمد بن علی رفاء در آن تصرّف کرده و بنام
خویش نموده اصل آنرا که در نسخهٔ ع یافت برای مزید فائده آورد ولیکن چون
نسخهٔ دیگری از آن نیافت تصحیحش بخوبی میسر نشد باین جهت آنرا بهمان
صورتی که در آن نسخه بود بدون تصرّف (جز سه مورد که غلط بودن آن روشن بود)
ایراد کرد امید است در بعد که نسخه های دیگری بدست آید این مقدمه بخوبی
تصحیح وتکمیل گردد

با آنکه بیشتر از لغات مشکله در ذیل صفحات معنی شده معهذا باز لغات مشکلهٔ
دیوان را با تفسیر ومعنی آن بترتیب حروف تهجّی مرتّب و در آخر کتاب برای مزید
فائده آورد ونیز فهرست اعلام رجال واماکن و کتب را مرتب و در آخر کتاب اضافه کرد

مزیت این چاپ برچاپ پیشین این است که متجاوز از ششصد بیت از قصیده وغزل ورباعی برچاپ سابق افزونی دارد که از جمله بیست‌ویك غزل از غزلهای گمشدهٔ سنائی است که درچاپ گذشته فهرستی از آن داده بود.

☆☆☆

طبع این کتاب مدّت‌درازی بطول انجامید دراثناء طبع بواسطهٔ انتشار دیوان سنائی ازطرف ناشردیگرچندی‌چاپ آن‌متوقف‌ماند وهرچندی ازچاپخانه‌ای ازروی ناچاری‌بچاپخانهٔ دیگری برده‌شد ازاین روی چاپ آن‌مطابق‌دلخواه صورت‌نگرفت وچون در تصحیح آن مساهله شد ودقت لازم بعمل نیامدغلط بسیاری در آن‌باقی‌ماند که درچاپ حاضر- آنچه در حین مرور بدان دست یافت اصلاح گردید. امیداست خوانندگان گرامی بدان توجه فرمایند.

این بود انچه در خاتمهٔ این مقدمه ذکر آنرا لازم و مناسب دید امیداست پس‌ازاین بکوشش فضلاو دانشمندان وجوانان با ذوق ونیز باستعانت‌نسخ تازه دیگر که بعداًبدست آید سایر اشعار سنائی که دراین دیوان نیامده جمع گردد و اغلاطی که هنوزباقی مانده‌صورت صحیح آن‌یافت شود.

درخاتمه ازدوست فاضل خودآقای تقی‌عدل دبیر فرهنگ و دانشجوی دورهٔ دکترای دانشکدهٔ ادبیات که در تهیهٔ فهرست اعلام دیوان با نگارنده کمك و مساعدت نمودند تشکر می‌نمایم.

مدرس رضوی - دی ماه ١٣٥٤

تهران

دراین مقام نفس را فدای روح کنند ومرگ را سرمایهٔ فتوح شمرند وازوجود دل‌سرد کنندوباخود همیشه ازسر تفریع وتصدیع وسبب نجات درجات این منادی زنند شعر.

زین جهان همه سراسر غم دلم ازدل گرفت و ازجان هم

چون بادوست گرم شوند روحشان بانفس درجدال آید وچشمشان باجسم در حسد آید عالمیان این را محبت نام کنند چون این حال روی داد قرآن مجید این تجربت بکند(فتمنّوا الموت ان کنتم صادقین) نشان (یحبهم ویحبونه) این باشد ازآنک هر که جان جان دارد سر سر ندارد اینجا مرد عاشق را مرگ وزندگانی ابد شود(الموت جسر یوصل الحبیب الی الحبیب)خواجهٔ موجودات ومقدّم مخلوقات دراین مقام گوید (الرفیق الاعلی)ونیز هموفرماید علیه الصلوات والتحیّات (یالیتنی غودرت مع اصحابی[1]) دیگر آن خوب روی مصر فناو بقا گوید(توفنّی مسلما والحقنی بالصّالحین) وآن شیر مردان ومرد میدان فرماید(لایبالی ابوک وقع علی الموت اووقع الموت علیه[2])وجای دیگر فرماید علیه السلام(لیت ربّ محمد لم یخلق محمدا) نبینی کی چون این جماعت خودرا ازراه برداشتندو آرایش خلق خوددر آلایش خلق خویش دیدندوهجرت بدوست آسایش خوددانستند فرمان آمد(ولاتقولوا لمن یقتل فی سبیل اللّه اموات بل احیاء عند ربهم) زنهار هر که دراین راه محبت ما جود بوجود خود کند وسود در نابود خود داند شما بدیدهٔ بی بصردرو منگرید وبزبان مختصر ایشان را مرده مخوانید زیرا کی نهاد ایشان ازحضرت عزّت وقرب نبوّت خلعت پوشیده باشد اما آن حال بچشم صورت بینان وخرده‌چینان که دیدهٔ بصیرت پوشیده وچشم بصر پردرد دارند پنهان می‌باشد. علم وحکمت ایشان که برای پرورش روحست وسرمایهٔ بازرگانی فتوح مایهٔ حیوة وسودمندی نجات وآسایش وآرایش درجات باشد و ایزد جلّ وعلا بـزبان صاحب شریعت علیه الصلوة والسلام خبرچنین میدهد(ولقد کرّمنا بنی آدم) کرامت این باشد کی مقصود ازوجود افلاک این خاکست ازصنع بدیع اوبدیع نباشد که شخصی خاکی را رفعت افلاکی دهد این کرامت ودرجت جز بعلم وحکمت نباشد وسیّد ازحقیقت

---

۱ - اصل: یالیتنی کنت مع اصحابی ۲ - اصل: لایبالی ابوک وقع الموت

وطریقت این خبر فرموده است (ماالانسان لولا اللسان الا صورة ممثلة او بهیمة مهملة)
اگر حسّان ثابت وسحبان وائل ابدالدهر من المهد الازل الی العهد الابد لا بل که چندان
طول وعرضی کی فهم انسان که خلاصهٔ این دوران وسرمایهٔ این سوزیان است بصد
هزار زبان بیان دراین بحر بی پایان وبیداء بی کران سخن گوید حرفی از کتابی و
رمزی ازحسابی گفته نشود پس آن به که درفصاحت فروبندیم وفرش بلاغت درنوردیم
کماقال الشاعر .

هرسخن کان بانتها نرسد   عاقلان اندر آن کجا کوشد

پس چون بی انتهائی سخن دراین باب و بی پایانی فکر در این خطاب که
مقصود عدم و وجود و خلاصهٔ کرامت وجودوزبدهٔ رکوع وسجود معلوم گشت کی
«خیر الکلام ماقل و دل» همان به که در صورت بر روی خود فرو بندیم و بیش
ازاین درنا ممکن نکوشیم که عاقلان حمل بر نادانی وناتوانی کنند وظن بظاهر پرستی
ومعنی فروبستی برند   شعر .

سخن درصورت ومعنی توان گفتن بسی لیکن
چو بی پایان بود آن به که کم کوشی و کم گوئی

عزیزا چون ازاین معنی خاموش شدیم واززبان سوی گوش وازهوس سوی
هوش شدیم بحرمت اهل حرمت و نعمت منعم که (شکر المنعم واجب) برتوسوگند
می نهم که اشجار این باغ پرحکمت وثمرهٔ این حدیقهٔ پر نعمت که سبب حیاة جان
و کبریت چراغ اهل ایمان است بآب تیغ وفکروپرورش وتتبع وذکرهر روز تازه تر
داری واز غبار انکار خاك سران باد پای وبی آب چشمان تیره رأی نهفته در درج دل
درج جان چون درّ ناسفته و کوکب عالم نمای داری تا سبب نگه داشت و واسطهٔ
حرمت داشت تمتّع وبرخورداری ازجمال بنوعروسان این معانی وصاحب جمالان
این بنوباوگان این بستان امن وامانی بیابی بحق محمّد وآله الطیّبین الطاهرین
واصحابه الغرّ المحجّلین اجمعین وحسبناالله ونعم الوکیل والیه التکلان .

وپس ازپایان مقدمه فهرست مطالب کلیات دیوان بدین صورت ذکرشده.

فهرست نوعهای سخنان حکیم مجدود خواجه سنائی نورالله قبره ومرقده

فخری نامه	عقل نامه	سیرالعباد	کارنامه	تحریمة القلم
توحید باری	نعت رسول	موعظه	قصاید مدح	قصاید هجو
قصاید هزل	مراثی	مقطّعات	غزلیات	رباعیات

و نسخه بدین عبارت تمام میشود.

«تم الکتاب فی عاشر ربیع الاول سنة اربع وثمانین وستمائه علی ید عبدمن عبادالله اللهم اغفر لمن دعا لقائله ولکاتبه ولمن نظر فیه و دعا لمن کتب بالمغفرة والرضوان والرحمة والحمدلله رب العالمین والصلوة والسلام علی الانبیاء والمرسلین وخص من بینهم محمّدالمصطفی وعلی آله و اصحابه من الانصار والمهاجرین والتابعین اجمعین الی یوم الدین»

۲ـ نسخهٔ کلیّات خطی کتابخانهٔ ملی فرهنگ خریداری از آقای نصیری امینی این نسخه نیزازنسخ قدیمی دیوان ومشتمل برده باب و بشرحی است که در آخر مقدمه بدین گونه ذکرشده

«اکنون ازباس این زیرتیشگی پاس اشارت اوداشتیم آن روز رویان که نزهت جان پاك او را شایستند دریك شبستان فرستادم و آن چالاکان که خدمت دل خوش اورا بایستند بریك عتبه جمع کردم وترتیبی برین تشبیب وترتیب و فهرستی پدید کردم و برده باب نهادم.

باب نخستین اندر توحید وحکمت وامثال آن سی وشش قصیده است.

باب دوم ـ درمدایح جمله هفتاد و نه قصیده است بیست ویك قصیده مدح سلطان وباقی پراکنده درحق هر کسی.

باب سوم ـ سیرالعباد الی المعاد مثنوی که درقاضی محمد منصور سرخسی گوید بسرخس.

باب چهارم ـ اندر مراثی وآن هفده قصیده است.

باب پنجم - درحکم وامثال و آن سی وسه مقطع است.

باب ششم - دراهاجی درهر انواع و آن چهار پنج قصیده است .

باب هفتم - مطایبه نامه مثنوی که ببلخ گفته است .

باب هشتم - اندر غزل و آن دویست وشش غزل است .

باب نهم - اندر رباعیات ازهر نوع و آن چهارصدو چهل وسه رباعی است .

باب دهم - حدیقه فی الحقیقه است»

ولیکن این فهرست که در آغاز این نسخه ذکرشده باخود نسخه مطابق نیست و عدد قصاید و قطعات و رثا وغزل و رباعی موجود آن بدین صورت است.

قصاید ٦٦- قطعات ٤١- رثاء ١٢ غزل ٩٥ رباعیات ٧٠

ازاین تفاوت پیداست که نسخه ناقص است واواق بسیاری ازمیان نسخه افتاده است واین افتادگیها درمثنویات آن مانندسیر العباد الی المعاد وکارنامهٔ بلخ وحدیقه بخوبی ظاهر ومشهود است .

نسخه ظاهراً برای کتابخانهٔ محمدپهلوان (متوفی ٥٨٢) ازاتابکان آذربایجان نوشته شده ودرپشت صفحهٔ اول عبارات زیر بخط خوشی خوانده میشود .

«کتاب اشعار الشیخ الامام الحکیم خاتم الشعراء سید الحکماء نادرة الفلك معجزة الکلام فرید العصر وحید الدهر بدیع الزمان ابوالحسن علی بن آدم الغزنوی الملقب بالسنائی ادام :..

لخزانة الامیر الاسفهسالار الاجل السید الکبیر العالم العامل المؤید المنصور المظفر نصرة الدولة والدین قطب الاسلام والمسلمین ظهیر الایّام مجیر الانام عماد الدولة وجمال الملة وبهاء الامة عز الملوك والسلاطین ملك الامراء الشرق والغرب پهلوان جهان شهریار ایران ملك توران مرزبان العالم غرس الخلافة تاج .... قیراندلغ انتکتاش الب قتلغ جیوغا الغ اتابك ابوسعه .. سلطان ابه آق سنقر اتابك ظهیر امیر المؤمنین ادام ... وضاعف مجده .»

غیر ازاین دونسخهٔ قدیمی که از آن در چاپ حاضر استفاده نمود و کتاب را با آن مقابله کرد. بعضی از غزلیات را که درچاپ پیش بدست نیاورده وفهرستی از آنها در مقدمه آورده بود از رسالهٔ فاضل معاصر استاد خلیل‌الله خلیلی که دربارهٔ نسخهٔ قدیمی کلیات حکیم سنائی موزهٔ کابل نوشته و بیست و یك غزل از غزلیات گمشدهٔ سنائی را از آن استخراج و در آن رساله آورده و هنگام طبع دیوان آن رساله بدست این جانب رسید استفاده نمود و در این چاپ اضافه کرد و نیز از مکتوب دوست فاضل عزیزم آقای برهان آزاد که پس ازانتشار چاپ‌اول بمن‌نگاشته وبعضی ازغزلیات گمشدهٔ حکیم را ازروی نسخه‌خطی خویش نوشته و برایم فرستاده بودند با اظهار تشکر از آن نیز بهره برد. وچند مورد ازاغلاط نسخهٔ خود را اصلاح کرد.

✡✡✡

قسمت مقدمهٔ کتاب که درنسخه های دیوان سنائی و گاه درابتدای حدیقه دیده میشود بانسخ خطی‌زیر مقابله واصلاح‌نمود.

۱ ـ نسخهٔ حدیقه‌خطی‌متعلق باستادالحکماء والمحققین مرحوم میرزامحمد طاهر تنکابنی طاب‌ثراه که بسال ۱۰۱۳ نوشته شده.

۲ ـ نسخهٔ حدیقهٔ خطی دانشمند علامه آقای بدیع‌الزمان فروزانفر استاد دانشگاه تهران که تاریخ تحریر ندارد

۳ ـ نسخهٔ حدیقهٔ شادروان مرحوم‌ملك‌الشعراء بهار که بتاریخ ۷۵۸تحریر شده وآن قدیمترین نسخهٔ حدیقه است که درنزد نگارنده بود.

٤ ـ نسخهٔ قدیمی کتابخانهٔ ملی فرهنگ خریداری از آقای فخرالدین نصیری امینی.

✡✡✡

چون درجمع این‌نسخه اعتماد برنسخه های خطی معتبربود کمتر باشعار متفرقه‌ای که‌بنام سنائی‌ذکرشده توجه نمود وفقط چندقطعه وفرد از کتاب مجالس‌المؤمنین وتذکرهٔ روز روشن علاوه بر آنچه درنسخه های خطی‌یافت باذکرمنقول

عنه آورد واز جمع اشعاری که نسبت آن بسنائی مشکوك بود خودداری کرد باشد که نسخه ازهرجهت مورد اعتماد بزرگان اهل فضل وادب قرار گیرد .

مقدّمهٔ مصحّح دراین چاپ همانست که برای چاپ سابق نگاشته شده جز آنکه بعضی تغییرات مختصر در آن داد وبعضی اشتباهات آن را اصلاح نمود ودرشرح حال معاصران سنائی اندکی بشرح وبسط پرداخت و نکاتی را که برای تکمیل ترجمهٔ حال آنان لازم بود از کتب مختلف بدست آورد و بر آن افزود.

ترتیبی که درچاپ پیش برای ایراد قصاید مدحیه وزهدیات وقلندریات اتخاذ کرده بود در این چاپ نیزهمان ترتیب را رعایت کرد ودرآن تغییری نداد چون این ترتیب مأخوذ از نسخهٔ قدیمی بود وبرای امتیاز آنها از یکدیگر ذکر نشان وعلامت را کافی دانست وابیاتی را که تمام نبود و بعضی ازآن در یك یا چند نسخه موجود وبقیه محو ونابود گشته بود وهمچنین ابیاتی را کـه ظاهرا معنی محصلّی نداشت یا فهم نگارنده قاصر ازآن بود که معنی آنرا دریابد همچنانکه درآن نسخه یا نسخ موجود بود در کتاب حاضر آورد وحذف وتغییر آنرا روانداشت چه ممکن است که خوانندگان محترم بیقیهٔ آن دست یابند وبیت را کامل نمایند ویابیت غلط را بوسیله نسخهٔ دیگری اصلاح فرمایند

مقدمهٔ حکیم بر کتاب حدیقه که محمدبن علی رفاء درآن تصرّف کرده و بنام خویش نموده اصل آنرا که در نسخهٔ ع یافت برای مزید فائده آورد ولیکن چون نسخهٔ دیگری از آن نیافت تصحیحش بخوبی میسر نشد باین جهت آنرا بهمـان صورتی که درآن نسخه بود بدون تصرّف (جزسه مورد که غلط بودن آن روشن بود) ایراد کرد امید است در بعد که نسخه ها ی دیگری بدست آید این مقدمه بخوبی تصحیح وتکمیل گردد

باآنکه بیشتر ازلغات مشکله درذیل صفحات معنی شده معهذا بازلغات مشکلهٔ دیوان را با تفسیر ومعنی آن بترتیب حروف تهجّی مرتّب ودرآخر کتاب برای مزید فائده آورد ونیز فهرست اعلام رجال واماکن و کتب رامرتب ودرآخر کتاب اضافه کرد

مزیت این چاپ برچاپ پیشین این است که متجاوز از ششصد بیت از قصیده وغزل ورباعی برچاپ سابق افزونی دارد که از جمله بیست‌ویك غزل از غزلهای گمشدهٔ سنائی است که درچاپ گذشته فهرستی از آن داده بود.

✡✡✡

طبع این کتاب مدّت‌درازی بطول انجامید دراثناء طبع بواسطهٔ انتشار دیوان سنائی ازطرف ناشردیگر چندی چاپ آن متوقف‌ماند وهرچندی ازچاپخانه‌ای ازروی ناچاری بچاپخانهٔ دیگری برده‌شد ازاین روی چاپ آن مطابق دلخواه صورت نگرفت وچون در تصحیح آن مساهله شد ودقت لازم بعمل نیامد غلط بسیاری در آن باقی ماند که درچاپ حاضر ـ آنچه در حین مرور بدان دست یافت اصلاح گردید. امیداست خوانندگان گرامی بدان توجه فرمایند.

این بود انچه در خاتمهٔ این مقدمه ذکر آنرا لازم و مناسب دید امیداست پس‌ازاین بکوشش فضلاو دانشمندان وجوانان با ذوق ونیز باستعانت نسخ تازه دیگر که بعداً بدست آید سایر اشعار سنائی که دراین دیوان نیامده جمع گردد و اغلاطی که هنوزباقی مانده صورت صحیح آن یافت شود.

درخاتمه ازدوست فاضل خودآقای تقی‌عدل دبیر فرهنگ و دانشجوی دورهٔ دکترای دانشکدهٔ ادبیات که در تهیهٔ فهرست اعلام دیوان با نگارنده کمك و مساعدت نمودند تشکر می‌نمایم.

مدرس رضوی ـ دی ماه ۱۳۵٤

تهران

مقدمهٔ حکیم

بسم الله الرحمن الرحیم

سپاس وستایش مبدعی‌راست، که سخن پاك و سخندان و سخنگوی را ابداع کرد، وحمد ومدح مخترعی‌راست که بپرتونوراین دوشریف صورت ومایه را اختراع کرد، «نگارگروجود را» و آن طبیعت‌کلی بواسطهٔ این صورت و مایه بجنبانید، نگار پذیروجود را و آن جسم اعظم «بود» درسه بعد طول و عرض و عمق جلوه‌گر کرد وپس «از سخندان‌کل علّت دهرساخت، و از سخنگویان» پاك علّت زمان، بعد آن هفت پدرعلوی را وچهارمادرسفلی‌را تنقیت‌کرد، وپس بوسائط این هفت‌وچهار سه نوع فرزند در زیر این گنبد خانه تربیت‌کرد، چون صد هزار عالم از آن اخص موالید را از خدر غیب وحجر امر بصحرا آورد، و آن جوهر انسان بود، و پس از برای تقویت وتنقیت، پیش بر آن نازنینان که در مشیمهٔ اَولُ الفِکرِ آخِرُ العَمَلِ بودند صد هزاران پرده آویخت میان ایشان و میان کلمة الحقّ، پس دفتر لا ابالی وَقد خَلَقَکُم اَطواراً [1] برایشان خواند، تا میان جمال وَ نَفَختُ فیهِ مِن روحی [2]

۱ـ قرآن مجید آیهٔ ۱۳ سورهٔ هفتاد ویکم «نوح»

۲ـ قرآن مجید از آیهٔ ۲۹ سورهٔ پانزدهم «الحجر» و آیهٔ ۷۲ سورهٔ سی و هشتم «ص»

وکمال رُوحاً مِن اَمرِنا [1]، حاجزی از حدوث و حایلی از حروف بساخت، و چهارمرتبهٔ نفس‌را درچهار درگه طبایع باز داشت. اوّل نفس رونده، وآن شهوانی است. دوّم نفس جوینده، و آن حیوانی است. سیوم نفس‌گوینده، و آن انسانی. وچهارم نفس شوینده، وآن ربّانی است، ومیان این روندگان الهی مدارج ومعارج نامتناهی‌ساخت، مؤکِد این آیت‌که اُنظُر کَیفَ فَضَّلنا بَعضَهُم عَلی بَعض [2] الایة، «تا بعض سالکان» از نقش نفس درگذشتند، و حمّال جمال کلمه شدند، و بعضی اسبان اسباب بساختند و تاختند، و چون الف که هیچ ندارد از آن خطّ خطابشان نیامد تا آنهاکی درزیرپردهٔ صورت مانده بودند، حادث و محدث گفتند، وآنها که مثقلهٔ ظاهربرقدم داشتند قِدَم حروف راگمان بردند، وآن سخن پاك خود محیط برازَل و مُدرِك برآبد، آنهاکه وراء حجاب بودند، و آن اولواالعزم انبیاء بودند، بانورکلمه‌متّحد شدند، وآنهاکی درنظّارهٔ جمال آن مخدّرات پردشان رقیق ترآمد، وآن اهل تحقیق واولیا بودند ازنورکلمه اقتباس میکردند، وآنهاکه از پس پردهٔ رنگ برنگ، «درنقش‌پرده نظّاره میکردند، آن شعرا بودند» انبیا را جمال از عالم‌کلمه عین او آمد، واولیا را مجال درمیدان نطق صفت او، وشعرا را تك وپوی در آشیان‌کلمه قول او، صورت آن همه یکی، ولیکن‌سه بحکم واسطه، ازین شراب‌خانهٔ قِدَم صَفوِ خم نصیب‌ملك وانبیاکرد، ومیانه نصیب اصفیا واولیا داد، وبآخرقسم حکما و شعرا، کی ایشان ازآن خُلقانها آستین بودند و ازآن‌آسمانها زمین، و چون درسنّت‌کرام این بود کی:

«وَلِلاَرضِ مِن کاسِ الکِرامِ نَصیبٌ»

ایشان را از آن جرعه بی بخش نکردند، تا این حکماء شعرا بتجرّع جرعهٔ ایشان عمرثانی و ذکرباقی بدست‌آوردند، چنانك اوّل از سخن پاك پیدا آمده اند بآخر بسخن پاك بازگردند، تا مِنهُ بَدأ وَالیهِ یَعودُ درست آید پس بتربیت

۱- قرآن مجیدازآیهٔ ۵۲ سورهٔ چهل ودویم «الشوری»

۲- قرآن مجیدآیهٔ ۲۲ سورهٔ هفدهم «بنی‌اسرائیل»

« انبیا وتقویت اولیا » حاجت بود که اطفال بودند و نا تمامان را دایگان بایند، و بی‌مونسان را همسایگان، تا بمراعات ومدد ایشان تمام روند، تا بعالم کمال ناقص نروند، وطعنهٔ، کَما خَلَقناکُم اَوَّلَ مَرَّةٍ[1] نشوند، از آنك خود مدرك بینش، ومحرّك آفرینش خبرداده است که اِذا ماتَ اِبنُ آدَم یَنقَطِعُ عَمَلُهُ اِلّا عَن ثَلاثٍ صَدَقَةٌ جارِیَةٌ، وَعِلمٌ یَنتَفَعُ بِهِ النّاس، وَ وَلَدٌ صالِحٌ یَدعوا[2] لَهُ بَعدَ مَوتِه، معنی خبرچنان باشد که چون جوهر آدمی‌زاد را ازلباس آب وخاك مجرّد کنند، « وپنج » جاسوس نفسانی اورا درزندان عدم محبوس کنند، و چهار میخ جسمانیش را بچهار معدن، بازفرستند، « خاکش را بخاك رسانند » امّا پاکش هنوزبپاك نرسیده باشد، بوك موقوف زادی و مرکبی مانده باشد که دستش از همه دست آویزها کوتاه کرده باشند، مگرازسه چیز: صَدَقَةٌ جارِیَةٌ، یاخوانی آراسته که مددقوت وقوّت اخوان باشد. وعِلم یَنتَفَع بِه، یا نوری ناکاسته، کی درظلمات « حدوث »، اورا ودیگران را چشم وچراغ جان باشد. وَ وَلَدٌ صالِحٌ یَدعوا لَهُ بَعدَ مَوتِه، یا وکیل دری که روی شناس خطهٔ امان وایمان باشد.

روزی من که مجدود بن آدم سنائی ام درمجد وسناء این کلمات نگاه کردم، خود را نه از آن مجد جسمی دیدم، ونه از آن سناء قسمی، و در این خزینه مطالعت کردم، نه جان را ازین خزینه‌هزینه‌ای‌دیدم، و نه جسم را ازین خرمنگاه کاه برگی یافتم؛ناگهان جانم در جوش آمد، وجسمم در خروش، گفتم: ای دریغا، که براقی که سخن پاك را بعالم پاك رساند جانم از آن پیاده است، گُوا اینکه: اِلَیهِ یَصعَدُ الکَلِمُ الطَیِّبُ وَالعَمَلُ الصالِحُ یَرفَعُهُ[3] وآفتابی که جواهر غیب

۱- قرآن مجید آیهٔ ۹٤ سورهٔ ششم «الانعام» و آیهٔ ٤٦ سورهٔ هجدهم «الکهف»

۲- درنسخه‌های قدیمی: « یدعوا » است باآنکه مطابق رسم الخط معمولی الف درجلو واو جمع گذاشته میشود و دراینجا یدعو مفرد است و باید بی الف باشد چون نسخه‌های قدیمی دراین مقدمه « یدعوا » با الف بود همانطور نوشته وتغییری در آن داده نشد.

۳- قرآن مجید آیهٔ ۱۹ سورهٔ سی‌وپنجم « الفاطر ».

را بجان نماید ، جان از آن نا بینا ، مؤکد اینکه مَن عَمِلَ صالِحاً مِن ذَکرٍ اَو اُنثی وَ هُوَ مؤمِنٌ فَلَنُحیِیَنَّهُ حیوةً طَیِّبَةً[۱] ، از بس این فکرت زحمت کرد و این مالیخولیا استیلا آورد ، تاچنان شدم که ازاین سوداسواد دیده‌ام سپیدکاری بردست گرفت ، وبیاض صبحم سیاه داری « پیشه کرد » ، چون این همّ بغایت برسید ، و این غمّ بنهایت ، همی‌نابیوسان مفرج همی ومفرّح « غمی » ازدردولتخانهٔ‌جان من‌در آمد ، ازین بخشندهٔ بخشاینده ، چشمهٔ حیوان دلهاء مرده ، و روضهٔ انس جانهاء پژمرده ، اسمش‌هم‌صفت ذاتش‌احمد ، بختش‌هم‌نام «پدرش» مسعود . او صفی وعرضش مصفا او مستوفی ، ومکرمتش مستوفا ، آن معتقد من‌داعی‌ازره صدق ، و آن متعهّد من‌دوست ازسرحذق ، حرَسَ الله « روحَهُ وَ » ، طابَ صبوحَهُ ، در آن دم چون مرا شکسته بسته «وخسته» دید ، صدف مروارید «بشکافت ، از آنچه» دانست کی دل شمیدهٔ رمیدهٔ « طبیده » را بمروارید در توان یافت . ازشاهراه گوش دهان جانم پرمروارید کرد ، پس گفت بدرنگ ودلتنگت همی‌بینم ، توآنی‌کی همه نقشهاء شیطانی را روی سیه کرده‌ای این بدرنگی‌ازچیست وهمه مزاحمان حیوانی‌را چهارمیخ کرده‌ای این دلتنگی ازکیست ، من اورا ازحرمان « دقیقهٔ خود ازمعنی » این‌خبرخبر کردم و گفتم ، جای بدرنگی ودلتنگی‌هست، که ازاین سه‌دست آویز که وکیل‌درِ آفرینش‌ارشاد کرده‌است، پس ازوفات دستم ازاین سرمایه‌کوتاه است ، تاالاجرم محروم هردوسرای شده ، وبا این همه راه دراز مخوف درپیش وستانندهٔ سرمایه درراه ، میترسم که نبایدکه آن زمان‌که گشت زمان ، برچهارارکانم چهارتکبیرکند ، وقامت عمرم بر« دَر» دروازهٔ قیامت بکشند ، چون مرا ازین سه وکیل دریکی‌نباشد ، درحضرت یکی، بی‌پیرایه وسرمایه مانم ،آن غمخوارمن چون شراب ، نه جگر خوار من چون سراب ، این ماجری چون ازمن بشنید ، برای تفرّج و تسلیت مرا ، در شرابخانهٔ روح بگشاد ، و جام جام راح روح در داد ، پس مراگفت که اوّل‌یك اثراز آثارولی‌نعمت «مخلوقات وسیّد» کائنات وخواجهٔ‌موجودات بگویم، گفتم بیار، گفت:بدانك‌روزی سلطان «شریعت

۱- قرآن مجید آیهٔ ۹۹ سورهٔ شانزدهم « النحل » .

وبرهان حقیقت ، و قهرمان طریقت از کمال « فتوّت ، در چهار بالش « نبوّت » پشت واگذاشته بود بنگریست طائفه‌ای رادید ازمخدّرات اشراف مهاجر و کدبانوان سادات انصاردر آمدند، وشرط تحیت بجای آوردند ، پس روی سوی کدبانوی قیامت‌فاطمهٔ زهراکردند وگفتند که « ای جگرگوشهٔ مصطفی، وای گوشهٔ دل مرتضی»

نَحنُ فی مَجلِسِ اُنسٍ بِكَ تَحقیقُ مَجازه

قَد نَسجنا الاُنسَ ثوباً فَتفضَل بِطَرازه

مهتررا گفتند «یا رسول‌الله» دعوتیست، روی پوشیدگان رؤسا واشراف‌جمعند، این چشم وچراغ رادستورباش ، تا مجلس‌افروزی کند واین گوهرپاك را بفرست ، تا واسطهٔ قلادهٔ آن محفل باشد . و آن نویدگران جامهاء فَضفاض پوشیده ، و دامن فخربرزمین «تنعّم» کشان، ولیکن چه سود کی‌در آن جامهاشان دوبخیه نبود، «چون آنِ فاطمه، آن چه بود» گرسنگی وبرهنگی. خواجه دستوریش داد آن سیّدهٔ زنان ، درپدرنگریست ، بگریست. وگفت بابا چندین گهست من شالکی برسردارم ، وآن چادری که بچند جای ازبرگ درخت خرما دربه درداده‌ام ، بدست شمعون «جهود» گروست ، « مهتر کونین و خواجهٔ ثقلین » گفت «ای چشم وچراغ» لابدبایدرفتن کی حضرت ما حضرت نومید کردن نیست ، «کدبانوی جهان » برحکم فرمان « خواجهٔ زمین و آسمان » برفت در آن مجمع ، وصد هزار«هزار» عرق تشویر بر اَساریر جبین مبارك‌اونشسته ، ومشگ مشگ اشگ می بارید، چون آن‌نوبت «دعوت» بآخررسید « و سیّدهٔ نسوان » بحجره‌باز آمد. گفت ای مهتر، این‌نکوباشد که جگرگوشهٔ خویش را بخرمنگاهی‌فرستی کی هنوزخوشهٔ حَمیّةُ الجاهلیّه می‌چینند، وچشم وچراغ‌خویش را بانجمنی‌فروزانی ،که هنوزلاف حَتی زُرتُم المَقابِر میزنند ، مهتر«عالم» سرش درکنار گرفت ، و بر پیشانیش بوسه داد وگفت : جان پدر، نه بی‌مادری چنین‌باشد، پیغامبربچگان را بدین بوتها پالایند ، مهتر«عالم» هنوزدراین‌حدیث بود، کی‌حفیف قوادم وخوافی جبرئیل آمد ، برجای اثروحی بر دائرهٔ جمالش شعله زد ، در فاطمه نگریست وگفت هی این دلتنگی چراست ، باری از آن چادرپوشان نپرسی تا « چه

جامه داشتند و» توچه جامه داشتی، گفت من خود را محلّ این سخن نمیدانم ، گفت زنان را بخوان وبپرس ، بخواند وبپرسید گفتند چنان بود ، که چون آن‌زمان کی این خاتون آفرینش آن مجمع را جمـال داد ، همهٔ نظار گیان درو متحیّر شدند ، و همه پوشیدگان پیش اوبرهنه نمودند، این‌زن با آن دیگر میگفت : « چه گوئی این قصب در کدام ولایت بافته اند؛ آن این رامیگفت»: کی این طراز از کدام طراز خانه بیرون آورده‌اند، اینت چابك «دست استادی، واینت چابك» انگشت علم گری «کی چنین علم داند کرد» اینت چالاك حرکت مطرّزی کی چنین طراز کشد ،کی اِنّما یرید اللّهُ لِیذهِبَ عنکمُ الرِجسَ اَهلَ البیت[۱] ، گفت: ای بابا چرا بمن ننمودی، تامن نیزشاد شدمی. گفت ای عزیزپدر، زیبائی خود در آن بودکه درتو پوشیده‌بود ، وتونمیدیدی، لعمری این سخت تن‌درست کاری است، وروشن روزگاری کی این چنین درپرده پرورند یکی‌را، ولیکن این فطام فاطمه‌را مسلّم بود، که اورابدست اقتدابیرون نیاورده‌بودند، امّاکسی که مقتدا شد درهنری وعلمی اوراین مسلّم نیست، چنان باید که این خلعت «درو پوشیده باشد، امّا برو» پوشیده نباشد، تا آن متعدی باشد نه‌لازم. ای که تااکنون خویشتن‌رااز آن‌عریان میشناسی ازجامه خانهٔ ازل درتوپوشیده‌اند «ولیکن برتوپوشیده‌است» آن خبر نشنیده‌ای که اِذا اَرادَ اللّهُ بِعبدٍ خَیراً اَحبَّ اَن یَری اَثرهُ عَلیه[۲] باید که پیوسته جلوه‌گر خلعت الهی‌باشی، وشاکرموهبتهای نامتناهی امّا آن خبرکه میگفتی، و معنیش برخود می‌نهفتی اِذا ماتَ اِبنُ آدمَ یَنقَطعُ عَمَلهُ اِلا عَن ثلاثٍ مقصود اشیاء موجودات میگوید :کی چون سلاسل چهار عنصر یك موحّد را بگشایند و پنج درِ جانش را دربندند، همه تاج ودواج حلّ وعقدش برباد دهند مگر سه چیز: اوّل صدقهٔ جاریه ، این نکته ای حکیم یاد داری ، آن اشارت چرا فراموش کردی ، که هم ناقد کائنات گفته است : کُلّ مَعروفٍ صَدَقَـةٌ ، وَمِنَ المَعروفِ اَن تلقی اَخاكَ بوجهٍ طَلِقٍ ، وَاَنَ تَفرِغَ مِن دَلوكَ فی اِناءِ اَخیكَ ،گفت نه همه صدقه آن باشد که

۱- قرآن مجید آیهٔ ۳۳ سورهٔ سی و سیم « الاحزاب » .

۲- حدیث شریف .

نانی پیش لت انبانی نهی، یا نفایهٔ بدست بی‌سرمایهٔ دهی، بصدق تر صدقه ، و بی‌ریاتر میزبانی آن باشد که تماشا جای آزادکان را خرّم داری ، وبوستان روی پیش دوستان کوی تازه داری ، وَاَن تَفرِغ مِن دَلوِكَ فی اِناءِ اَخیكَ ، جگرتفتهٔ ره رفتهٔ را ببینی اورا ساقی کنی، وآنِ خویش درباقی، غذائی که بعد از او اذیٰ[1] تولّد کند، آن گرانجانی باشد و میزبانی راست آن باشد که زومنت باشد نه منت تأویل این نصّ تنزیل ، قولٌ مَعروفٌ ومَغفِرةٌ خیرٌ مِن صَدَقةٍ یَتبَعُها اَذیٰ[1] ، پس اگر صورت صدقه ایشان دارند ، صدق و معنی صدقه توداری ، اگر ایشان خوان نان پیش اخوان نهادند ، توخوان جان پیش ارواح نهاده‌ای ، وهرساعت مسیحِ وار«این دعوت» برای دعوت مشتی گرسنه در زبانت رسته ، که اَنزِل عَلینا مائِدةً مِن السَماءِ[2] پس خوان پایهٔ روحانی درمهمان‌خانهٔ جسمانی توسخت کردی ، وملعون من اَکلَ وَحدَهُ ، برنفس حیوانی تومیخوانی، و «مقاومت بتوفیق دیّانی برنفس شهوانی، و با خصایل شیطانی تومیکنی، وخاص وعام انسانی را از مهمانخانهٔ مسلمانی باحسان ربّانی ، وانعام سبحانی بحق» میزبانی«عام» تومیکنی، آنگاه گوئی که ازصدقهٔ‌جاریه محرومم، فامّا آن دیگری که گفتی که عِلمٌ یُنتَفَعُ بِه علمی که از او نفع گیرند|مشاطه‌ای چون آب نه چون آینه‌کی ازبرای عیب شستن باشد ، نه از برای عیب جستن . علم نافع آن باشدکه از «کاهلی وسستی بنشاط و » تندرستی‌رساند ، نه ازنا پاکی ببی‌باکی، درجمله چون آب وآینه باشد ، آنِ ایشان بدیشان نماید، وخود درمیان نه ، واگر خود درمیان باشد، آن بود اوهم سطح آب راسیاه کند ، وهم روی آینه رابزنگ تباه. علم که گویند حجاب گردد این‌باشد ، کی هستی وپنداشت ایشان پردهٔ نور علم ایشان گشته باشد ، ازاینجا بودکی‌طبیب ملکوت ازاین علّت جسمانی احتما فرمود ، واز این عقاقیرشیطانی احتراز ،کی نعوذ باللّٰه مِن علم لاینفع ، وسرهنك درِ او این پرده برداشت ، رُبَ عالِمٍ قَتَلهُ جهلهُ وَ علمهُ مَعَهُ لا یَنفَعَهُ، پس چون علم نافع

۱- قرآن مجید آیهٔ ۲٦٥ سورهٔ دویم « البقرة ».

۲- قرآن مجید آیهٔ ١١٤ سورهٔ پنجم « المائدة ».

آن باشد که نفع آن عام باشد نه خاص ، و اثر آن متعدّی باشد نه لازم ، نگاه کردم این علم اصول « نیست ، که علم اصول آنگاه که » باوصول بود خود فضولست ، و با سیاست اقبال ما قَدَروُا اللهَ حق قدرِه[۱] نا مقبول . دیگر علم کلام است ، دانی که علم کلام چیست، پای بند کام و نام، ودام «شبهتهای عام، باتهمت مَن تَکلّمَ تَزَندَقَ خام » ، با نکتهٔ آن بزرگ که میگوید در کلام کی : عِلمُ حدیثِ المیلادِ ضعیف الاسنادِ بدعت تمام و السلام . دیگر علم حسابست ، اما بیرون از حاجت شرع « حجابست » ، شاغل حقایق است ، و پردهٔ دقایق . دیگر علم نجوم کی آن باضافت با اینها علم تخمینی است ، او با این دبدبه که مَن صَدَّقَ کاهِناً « اَوْ مُنَجِّماً » فَقَد کَفَر ، تخم بی دینی است ، پس پیدا بود کی در صحرای سینهٔ مشتی ناگنج ، گنج علم را چه گنج بود ، همه از بوالعجبی نفس آدم را باستعانت نقاب نقش شیطانی ساخته ، وصفت شیطانی را بوقاحت اسم انسانی داده ، و هرگز آواز موکب حقیقت بشاه راه ، گوششان فرو ناشده، هرگز گردی ازجادهٔ جود برلعبت دیدهٔ ایشان نانشسته، باستراق سمعی کی از پاکان آسمان کنند لقب خویش سروش کرده ، بسایهٔ خویش کی پس و پیش آفتاب دیده قد کوتاه خود فراموش کرده ، روز کوران رُبع مسکون راباشراق جمال خرشید چه کار، پاشنه شکافتگان روستاء جهل را باصدف شکافان «دریای علم» چه شغل، آن همه تمویهات وتهویلات ، وموهومات ومظنونات ایشان هم برقصور ایشان مقصور است. «پس معلوم شد کی آن علم از» حکمت شرع پروردهٔ «خاطر عاطر» تست، که بهمه اطراف واکناف عالم مشهور است، اینك وعِلمٌ ینتَفَعُ بِه از بساط ثری تامناط ثریّا ، ازاوّل مربت مرجان تا آخر معالم جان ، کیست کی ازانشاد آن با منفعت نیند، آنك نه جمهور فرق وملك ازظاهر مقالت توحسب خویش کسب میکنند و کافهٔ صادقان وعاشقان ازرمز واشارت اوجان را میزبانی میکنند «و گلّه گلّه» ارباب قیاس وظنّ از رنگ وعبارت آن پیرایه وسرمایه میسازند، رمه رمه رعایاء عباس دبس[۲] ازراه این هدیه

۱- قرآن مجید آیهٔ ۹۱ سورهٔ ششم « الانعام » .

۲- مقصود ازعباس دبس یادوس کسی است که بلطایف الحیل کدیه میکرد وحکایتی بنام اودر کتاب جامع التمثیل آمده است » و در تمام نسخ این کلمه «دبس» با باء موحده آمده است.

کدیه میکنند، شیرزدگان آدم را از آن تربیت، وماتم زدگان عالم را از آن تسلیت، و درد زدگان شوق را از آن تقویت، وحرام زادگان عهد را از آن تعزیت، وبیمار دلان هوی را از آن تهنیت ، نفیس‌تر سرمایهٔ ازگنج خانهٔ عقل، و گران مایه تر پیرایهٔ ازمعالم نفس، خیر کثیر ببشارت الهی سرمایهٔ تو وَ مَن یؤُتِ الحِکمَةَ فَقَد اُوتی خیراً کَثیراً جواهر روحانی، باشارت نبوی پیرایهٔ تو، اِنَّ مِنَ الشِّعرِ لحِکمةً این چنین شربتها نوش میکنی، آنگاه شکرحق او را فراموش میکنی، تو خود ندانسته‌ای از آن سه موالید که نتایج این هفت و چهارند آدمی و زادگان اختیارند. ازاین سه خط کی معادن ونبات وحیوانست، غرض و مقصود انسانست، بهر آنك اورا جان شرف جویست و نفس سخن گوی، ایشان را قبای بقا پوشانید، طرازش این که، و لَقَد کَرَّمنا بَنی آدَمَ [1]، در فناء فناشان بر حیوانات امیر گردانید، و نشانش این کی هُوَ الَّذی خَلَقَ لَکُمُ ما فِی الاَرضِ جَمیعاً [2]، باز از ایشان طایفه‌ای را ازاسامی بمعانی رسانید، وزه آب «حکمتهاء» موزون ازدرون ایشان بگشاد، تا ایشان چنانك خواستند در ملك کلمه بجدّ وهزل برقضیّت سجیّت تصرّفی میکردند، وگشادنامه‌ای از دیوان وهم و خیال بافته بودند، چون متصرّف عالم کون وفساد آن امارت تصرّف کلمات دریشان بدید، میرمیرانشان لقب داد، بدین تشریف که اَلشُّعَراءُ اُمَراءُ الکَلامِ، گفت اگر انسان ازقشر سخن امیرحیوانند شما از لباب سخن امیرانسانید، آنگاه در بوتهٔ ادراك، حق در باطل آمیخته را ازیکدیگر دور کرد، نیك را جلوه کرد وگفت اِعطاءُ الشّاعِرِ مِن بِرِّ الوالِدین، وبد را رسوا کرد وگفت اَلشِّعرُ مَزامیرُ اِبلیس، پس خرمن تخییل و تحقیق مطالعت کرد، گاه وَ الشُّعَراءُ یَتَّبِعُهُمُ الغاوُنَ [3] را از دانهٔ اِلاَّ الذین آمَنوُا [4] جدا کرد، و پروردگان گلشن تقدیس

۱- قرآن مجید آیهٔ ۷۲ سورهٔ هفدهم «بنی اسرائیل»

۲- قرآن مجید آیهٔ ۲۷ سورهٔ دویم «البقرة».

۳- قرآن مجید آیهٔ ۲۲۴ سورهٔ بیست وششم «الشعراء».

۴- قرآن مجید آیهٔ ۲۲۷ سورهٔ بیست وششم «الشعراء».

را در میدان مِن تبعیض تاج تنصیص بر سر نهاد ، کی وَ اِنَّ مِنَ الشِعرِ لَحِکمَةً ملوّنان گلخن تلبیس را بدو کارد و تازیانهٔ لِانَ یمتَلی جوف اَحَدِکم قیحاً حتی یَریه خیرٌ لَهُ مِن اَن یمتلی شِعراً ایشان را خاکسار دوجهان گردانید ، و بدین اشارت که فرمود : که اِحثوُا فی وُجوهِ المَدّاحین التُرابَ [1] تا هرژاژ خای و هرزه درای دعوی امراء الکلامی نکند ، که این تشریف مسلّم شاعر مسلم راست ، نه فاجر و ظالم را ، و آن « شاعرمسلّم » توئی ، برای آنك این دُرها کی تو دراین دُرج دَرج کردهٔ ، صدف گشایان ازل دانند ، و این شکـّرها که در این قِمطَرهای حکمت تو تعبیه کردهٔ ، شکـّرگران ابد شناسند .

ودیگر قسم سیوم از آن خبر کی گفتی وَ وَلدٌ صالِحٌ یَدعوُا لَهُ بَعدَ مَوتِه ، این خود بدین خلعت مخصوص توئی ، از برای آنکه فرزندانی که فرزندگانی باشند فرزندان تواند ، « کدام فرزند زاد از ارحام توالد وتناسل خلف تر ازفرزندان تو » ، و کدام دلبند روی نمود ازمشیمهٔ کون و فساد با شرف تر از دلبندان تو ، از روزگار عباس جنود کی معلمی بود ، تا عهد تو که معلم زاده‌ای کرا دیدهٔ چو فرزندان خویش نیك بخت ، و بسیار رخت ، وسزای تخت ، همه برذروهٔ فلك اعظم ساکن ، همه از صروف روزگار ایمن ، چرا زیراك آفتابی را که شرف او شُرَف عرش باشد زحمت کسوف روی او سیاه نتواند کرد ، و گوهری کز « کان » کن فکان زاید ، صدمت استحالت ترکیب اورا ازهم فرونتواند آورد . وَ وَلَدٌ صالِح این چنین فرزندان باشند ، « کی از جوهر بسیط تربیت پذیرفته باشند » ، نه از اجسام مرکب ترکیب پذیرفته ، فرزند شاعران « سخن شاعران » بود ، ودراین معنی استاد باستان این داستان زدست « واین گوهر سفته » .

ندارد میل فرزانه بفرزند و بزن هرگز
ببرّد نسل این هردو نبرّد نسل فرزانه

١ـ در نسخهٔ م : احثوا التراب فی وجوه المداحین ، حدیث نبوی « ص٩٩ وص ١٢٧ ج٦ حلیة الاولیاء »

وای دریغا که خردمند را باشد فرزند و خردمند نی
ور چه ادب دارد ودانش پدر حاصل میراث بفرزند نی

«پدررا چه گناه چون فرزند بی‌حاصل باشد، پس» فرزند صورتی بیشتر سبب آلایش دودمان باشد. که اِنّما اَموالُکُم وَ اَولادُکُم فِتنَةٌ[۱]، امّا فرزند فطرتی و فطنتی «وفکرتی» سبب آرایش خان ومان باشد که لِلّهِ کَنزٌ تحت العَرشِ مَفاتیحهٗ اَلسِنَةُ الشعَراءِ امّا چه فائده از آن مائده، اگرچی زادگان تولؤلؤ شهوارند، امّا ازحفظ وکلائت چون توصدف نا برخوردارند، ای عافاكَ الله، فرزندانی که مدد از قوای شهوانی دارند، عاقلان درتقویت ایشان تیغ می‌پردازند، پس آزادگانی که مادّت ازجنبش روحانی دارند «عاقلان ازتربیت ایشان سپرچرا بفکنند»، دارندگانی که پختگان دم روح الله باشند ایشان را فروگذاشتن خامی باشد، نگاریدگانی کی اندام ازعقل کلّ یافته اند، اجزای ایشان ازهم فروگشادن بی‌اندامی باشد، جان فزایانی که سبب دستیارحیات توباشند آسان آسان ازایشان پای بیرون نتوان نهاد، دلربایانی که مدد پایداری اسم توباشند، خیرخیردست ازایشان بازنتوان داشت، دلخواهی‌را که مربّی‌چون توکریمی‌باشد دُرّیتیم‌اوراچه‌باید که یتیم ماند، سپاهی‌را که‌مقوّی چون توحکیمی‌باشد، سپاه‌سالاربی‌یاراوچه‌واجب کند که بی یاربود، آن چندان درّیتیم رادر دست مشتی‌خرزی فروش‌یتیم کرده، و آن‌چندان غریب‌خوش‌روی راازراه‌غریب‌شماران آواره کرده‌ای!، تاگاه‌صاحب‌غرضی تپانچه‌شان‌زند، وگه‌صاحب‌علّتی جعدشان کند، عروسانی که حجلهٔ‌ارباب اِلهی راشایند، درحجرهٔ‌ارباب‌ملاهی‌مانده، وگوهرهایی که ملك‌ملکان را زیبد، در سلك اصحاب‌الجراب و المحراب کشیده تاکی برنچینی، واونیزبدروغ آن کلمات‌زرّین راازروی قلّابی‌درصورت مِس‌سرخ‌برنابینایان‌رائج میکنند، وکس‌نه کی‌دست آن قلّاب‌بحسبت ببرد. «وگاهی سما ای‌ازسم جهل‌نیکوئی‌اومیبرد»وحاذقی نه کی ازراه شفقت تریاقی آمیزد. «گه‌شروانی ازروی شریری اورا شریانی می‌دهد»، آزادهٔ نه که این گوهر پاك را از این پیکار برهاند. گه شعریی آن خوشرویان شعری تابش را چون شعرخویش می‌نهد، وجوانمردی نه‌که اورا ازاین لوث وناخوشی‌نجات دهد.

۱- قرآن‌مجید آیهٔ ۲۸ سورهٔ هشتم «الانفال».

حلاجی سپید کارروی این دارندگان سیاه می کند، وغیوری نه که اورا بسفر آب سیاه توشهٔ درانبان نهد، این چنین مشتی ناکس دَنس، تهی نفس پرهوس هرزه پوی، بدعت جوی، سنّت شوی، ناموسی، سالوسی، افسوسی، پرخیانت، بی‌صیانت، بی دیانت، همه دل ذل، وسرشرّ، وجسد حسد، وعقد حقد، این چندین کریم وکریمه را چون قبطیان فرعون مربنی‌اسرائیل را اسیر کرده، وتوعصای‌کلیمی در گوشهٔ خانه نهاده‌ای مُهر بی‌مِهری برلب زده‌ای وگوش هوش گم‌کرده‌ای» این ازتو افاضل نپسندند، و این سستی را هرگز بجائی ننهند» این چنین توانی از مردم توانا، سادات عصر و کافهٔ اشراف وجمهور افاضل، برگرانجانی نهند، نه برتن آسانی، و این کاهلی بر غافلی حمل کنند « نه برعاقلی » ونیکو گفته است متنبّی

وَلَم آرَ فی عُیوُبِ النّاسِ شَیئاً

کَنَقصِ القادِرینَ عَلی التّمامِ

پس چون اکنون، حال برین جمله است، از دفتر کاهلی این مثل پیش چشم جسم میار، که اَلکَسَلُ اَحلی مِنَ العَسَلِ، و از لوح محفوظ عقل این نکته درگوش هوش خوان، که « اَلکَسَلُ بابٌ مِنَ الزَّندَقَةِ » از قفص عافیت بیرون جه، و عاقبت را بند برنه، که مَن تَفَکَرَ فِی العَواقِبِ لَم یَشجَع[۱]، وآن یتیمان روی شخوده را از آب زندگانی روی بشوی، وآن عروسان زلف بشولیده را بشانهٔ روحانی جعد بنشان، بعضی‌را ارسلان خاص" ادریس مخوان، بعضی‌را بابتکین عامّ ابلیس، کی اَلعَدلُ میزانُ الرّحمنِ وَالجَورُ مِکیالُ الشیطانِ بعضی را در گلشن حفظ جلوه مکن، و قومی را در گلخن نسیان رسوا، آن فرمانی که از صدر نبوّت صادر گشتست کمر امتثال بربند، کی سَوّوا اَولادَکم فِی‌العَطیّةِ گفت زادگان‌شما دادگان حقّند، همه را چون جرم پروین پشت در پشت دارید، وچون « پیکر» دو پیکر روی در روی، چون چنین فرمودست، پس آن آئینهٔ جانها را چون دندانهٔ شانه یکسان دار، و آن سوهان دلها را چون دندانهٔ ارّه یك تیغ، آن رحمهای

۱ـ از فرمایشات علی علیه‌السلام است « رجوع شود بعقد الفرید ج ۱ ص ۱۷ »

بریده راببیوند ، تا مادّت مدّت عمر تو گردد، که وَصِلَةُ الرَّحِمِ تزیدُ فِی العُمرِ ، حسن عهد بر آن مهجوران « حفظ » تازه کن ، تا سبب هم طویلگی ایمـان تو گردد ، کی اِنَّ حسنَ العَهدِ مِنَ الایمانِ. آن گوهر هاء پراکنده را دریك عقد عقد کن ، و آن دینارهاء قراضه شده را دریك بوته نقد کن ، که اگر نقد زادگان نسل مشروعست ، نقد فرزندان عقل هم نا ممنوع است .

چون عروس جان من از گفت او این پیرایه بر بست ، من از راه ناز نیاز را سلاح خود ساختم ، بهانهٔ خانه و دانه آوردم ، عذر تعذّر جامه و جام گفتم ، که بی یساری و چهار دیواری این خدمت میسر نشود .

این فصل چو بشنیـد ز من دست ببر زد

صد رحمت ازالله بر آن دست و بر آن بر

همی دست قبول واقبال بر سینهٔ مبارك زد ، درحال از بهر دفع بی انصافی زمستان را « آفتابکدهٔ بر آسمان همّت بفرمود » تا بسـاختند ، وز بهر سپر تیغ تابستان را فرمان داد ، تا سایه بانی بر آفتاب گرم بر بستند ، وز بهر غذا برمیکائیل کی مکاییل ارزاق بدست اوست خط رائج نبشت ،وز برای لباس از جامه خانهٔ عفت و عافیت بستان وار خلعت زمستانی وتابستانی درمن پوشانید ، وخرج را « که » چرخ آن تکفّل نتوانست کرد، اوتکفّل کرد، درجمله هرمزاحم کی خاطر رااز آن نبوتی خواست بود، همهٔ رخنها بربست سوی جان، وهر دل گشای کی جان رااز آن تسلیتی توانست بودهمه را راه بگشاد سوی دل، آنش گویم کی آنُ مصطنع ربّانی گفت وَ اصطَنَعتُكَ « لِنفسی » ، و آن مکلّم رحمانی که وَ کَلّمَ اللّهُ موسی تَکلیماً [۱] « در مناجات خود » گفت : اِلهی طفتُ البِلادَ و جَرّبتُ العِبادَ وَ انتَ خیرٌ مِن الکلِّ. این بدان گفتم کی از کافهٔ خلق من او را چون نام او احمـد یافتم ، و او مرا چون نام خواجهٔ خویش مسعود بخت کرد ، درجمله آن صدرباقی بادا درجان بازی و دل نمودگی هیچ در بـاقی نکرد ،

۱- قرآن مجید آیهٔ ۱۶۲ سورهٔ چهارم « النساء » .

چش گویم جز آنکه استاد فرّخی گفته است « درحق ممدوح خود ، شعر»

هر چه نگرم قصهٔ من بـا کرم او

چون قصهٔ آن اشتر و ماهست وعرابی

آن چو هم نام خود عدیم المثل ، و آن چو نـام پدر خویش مسعود بخت چون « جان » آزاد مرا بخلق بنده کرد ، و مرا بقبول اقبال خود خرسند کرد ، من نیز جان خود را شاد کردم ، و این قطعه انشاء و انشاد کردم درحسب حال خود ، « و نام او در آخرقطعه یاد کردم ، قطعه »

گر چه چو تیشه از قبل توشه و تراش

هرگز نبوده ام نه طمع را نه بیشه را

ور چه ز زخم تیشهٔ من بهر یك خلال

هرگز نبود رنج درختـان بیشه را

ور چند پیش ازاین سرمن زیرتیشه بود

آنکوهمی ز شوشهٔ زرساخت ریشه را

لیکن کنون ز بس کرمش زیر تیشه ام

خواجه رئیس احمد مسعود تیشه را

« اکنون از باس این زیر تیشگی پاس اشارت او داشتم ، آن نوروز رویان راکی نزاهت جان پاك او را بایستند ، آنرا در یك شبستان فرستادم ، و آن چالاکان کی خدمت دل اورا شایستند » ، بریك عتبه جمع کردم ، وتشبیبی برین نسق تحریر کردم ، و ترتیبی برین نهاد بنهادم و بپرداختم « این کتـاب را »، برین تشبیب و ترتیب بر قضیّت اشـارت آن صواب سَلَب ثواب طلب ، آن قـابل دولت و قـائل حکمت ، قبلهٔ اقبال و کعبهٔ آمال ، خواجهٔ هشیار و مهتر بیدار ، عافیت بان عاقبت بین ، حقایق خوان دقایق بین ، حکمت نیوش حق شناس ، سخن گزار معانی طراز، باری عزّ اسمه او را از حیـات ، و ما را از بقای او ممتـّع داراد. وهمچنانکه این مائدهٔ آسمانی بوجود جود او آراسته گشت ، هر لحظه فائدهٔ ربّـانی بجان

و جاه او پیوسته باد ، تا جهد و توفیق هم طویله اند ، همچنین موّفقش دار بر جلوه کردن علم وحکمت ، بر جلوه کردن اصحاب حقّ و حقیقت ، بر تفخیم وتعظیم ارباب ذوق و طریقت ، « آمین ربّ العالمین » و الحمد لله علی منّه وافضاله، والصّلوة علی نبیّه محمّد و آله .

بسم‌الله الرحمن الرحیم

این توحید بحضرت غزنین گفته شد[1]

در بیان استغنای معشوق لایزال وشوق ارباب حال فرماید

(۱☆ ز)

ای در دل مشتاقان از عشق[2] تو بستانها
وز حجّت بیچونی در[3] صنع تو برهانها

در ذات لطیف تو، حیران شده فکرتها
بر علم[4] قدیم تو، پیدا شده پنهانها

در بحر کمال تو، ناقص[5] شده کاملها
در عین قبول تو، کامل شده نقصانها

در سینهٔ هر معنی، بفروخته[6] آتشها
بر دیدهٔ هر[7] دعوی، بر دوخته پیکانها

بر ساحت آب از کف[8] پرداخته مفرشها
بر روی هوا از دود، افراخته ایوانها

از نور در آن ایوان، بفروخته[9] انجمها
وز آب براین[10] مفرش، بنگاشته الوانها

۱ـ این عنوان از نسخهٔ م گرفته شده است ۲ـ ع: از یاد ـ ازشوق ۳ـ ع : برحجت بیچونی از ٤ ـ ع : از علم ٥ ـ ع نقصان ٦ـ ع : افروخته ۷ ـ ع : در دیده زهر ۸ـ ع : ازگل ۹ـ ع : برین ایوان افروخته ۱۰ـ ع : در آن

مشتاق[1] تو از شوقت در کوی تو سرگردان

از خلق جدا گشته، خرسند بخلقانها

از سوز جگر چشمی چون حقّهٔ[2] گوهرها

و ز آتش دل آهی، چون رشتهٔ مرجانها

در راه رضای تو، قربان شده جان و آنگه

در پردهٔ قرب تو، زنده شده قربانها

از رشتهٔ جانبازی بر دوخته دامنها

در ماتم بی باکی، بدریده[3] گریبانها

در کوی تو چون آید، آنکس که همی بیند

در گرد سر کویت، از نفس بیابانها

چه خوش بود آن وقتی[4]، کز سوز دل از شوقت

در راه تو میکاریم[5]، از دیده گلستانها

ای پایگه امرت، سرمایهٔ درویشان

وی دستگه نهیت، پیرایهٔ خذلانها

صد تیر بلا پرّان، بر ما زهر اطرافی

ما جمله بپوشیده از مهر[6] تو خفتانها

بی رشوت و بی بیمی بر کافر و بر مؤمن

هر روز بر افشانی از لطف تو[7] احسانها

میدان رضای تو، پر گرد غم و محنت

ما روفته از دیده[8] آن گرد ز میدانها

---

۱ -- مستان ۲ - ع : حلقهٔ ۳- ع : ببریده ٤ - ع : آن روزی ۵ - میکارند ٦ - ازلطف - ع : از عشق

۷ - بی رشوت و بی بیمی از لطف برافشانده / بر مؤمن و بر کافر هر روز تو

ع - بی فکرت و بی وهمی از لطف برافشانده / بر کافر و بر مؤمن از لطف تو

۸ - ع : ما رفته زدو دیده

در عرصهٔ میدانت، پرداخته در خدمت[۱]
گوی فلکی برده[۲] قد کرده چو چوگانها

از نفس[۳] جدا گشته[۴] در مجلس جانبازی
بر تارك بی نقشی[۴] فرموده دل افشانها

حقّا که فرو ناید بی شوق تو راحتها
والله که نکو ناید، بی علم[۵] تو دستانها

گاه طلب[۶] از شوقت بفکنده همه دلها
وقت سحر از بامت برداشته الحانها

چون فضل توشد ناظر چه باك زبی باکی
چون ذکر تو شد حاضر چه بیم زنسیانها

گر دُر عطا بخشی، آنك صدفش[۷] دلها
ور تیر بلا باری، اینك هدفش[۸] جانها

ای کرده دوا بخشی لطف تو بهردردی
من درد تو میخواهم دوراز همه درمانها

لطف[۹] توهمی باید چه فایده از گریه
فضل تو همی باید، چه سود ز افغانها

ما غرقهٔ عصیانیم، بخشنده توئی یارب
از عفو نهی تاجی، بر تارك عصیانها

بسیار گنه کردیم، آن بود قضای تو[۱۰]
شاید که بما[۱۱] بخشی، ازروی کرم آنها

کی نام کهن گردد مجدود[۱۲] سنائیرا
نونو چو می آراید[۱۳] دروصف تودیوانها

۱- ع : درتاخته ازحکمت ۲- م: ملکی برده - ع : فلك او برده ۳- م : از بس که
۴- م ، ع: نفسی ۵- بی‌یاد - باعلم ۶- وقت طرب ۷- ع : صدف ۸- ع : هدف ۹- عفو
۱۰ - بلای ما ۱۱- ع : اکرم ۱۲ - ع : کی نام کنه گردد تاحشر ۱۳- ع : چوهمی سازد

در مدح امین الملة قاضی عبدالودود (بن عبدالصمد) فرماید

(۲ ☆ م)

ای چونعمان بن ثابت[۱] درشریعت مقتدا
وی بحجت[۲] پیشوای شرع ودین[۳] مصطفی

ازتو روشن راه حجت همچو گردون ازنجوم
وز تو شادان[٤] اهل سنت همچو بیمار ازشفا

کس ندیده میل در حُکمت[٥] چودر گردون[٦] فساد
کس ندیده جور در صدرت چو در جنت وبا

بدر[۷] دین از نور آثارتو میگردد منیر[۸]
شاخ علم[۹] از ابر احسان تو می یابد نما

هرکه شاگرد تو شد هرگز نگردد مبتدع
هرکه مداح تو شد هرگز نماند[۱۰] بی نوا

ملك شرع مصطفی آراستی ازعدل و علم
همچنان[۱۱] چون بوستانهارابفروردین[۱۲] صبا

بدعت والحاد و کفر از فر تو گم نام شد
شادباش ای پیشکار[۱۳] دین ودنیا مرحبا

تا گریبان قدر بگشاد چرخ آب گون
پاك دامن تر زتو قاضی ندید اندر قضا

گرچه ناهموار بود از پیشکاران کار حکم[۱٤]
پیش ازین لیکن ز فر عدلت اندرعهد[۱٥] ما

۱- ع : گشته ثابت ۲- وی محب ۳ - ع : شرع دین ٤- ع : شاهان ٥- ع : دور درحکمت ٦- چو گردون از ۷- ع : صدر ۸- گردد مستنیر ۹- حرص ۱۰- نگردد ۱۱- ع: همچنین ۱۲- م : بعزدین ۱۳- ع : مرحبای پیشواء ۱٤- بوده است پیش ازاین این کار حکم ۱٥- ع : اندر وقت

آنچنان شدخاندان حکم کز بیم خدای[1]

میکند مر خاك را از باد، عدل تو جدا

شد قوی دست آنچنان انصاف کزروی ستم

شمع را نکشد همی بی امر تو باد هوا

روز و شب هستند همچون مادران مهربان

در دعای نیك تو هم مدّعی هم مدّعا

دستها برداشته عمر تو[2] خواهان ازخدای

از برای پایداریت اهل شهر و روستا

چون بشاهین قضا انصاف سنجی گاه حکم

جبرئیل از سِد ره گوید با ملایك در ملا

حشمت قاضی امین باید درین[3] ره بدرقه

دانش قاضی امین زیبد درین در[4] پادشا

رایت دین هر زمان عالی همی گردد ز تو

ای نکو نام ازتوشهر وملك شاهنشه علا[5]

هر کسی صدرقضاجویند بی انصاف وعدل[6]

لیك داند شاه ما از دانش وعقل[7] و دها

گرگ را برمیش[8] کردن قهرمان باشدزجهل

گربه را برپیه[9] کردن پاسبان باشدخطا[10]

---

۱ - ع : بیم قضا ۲- ع : جان تو ۳- ع : بدین ٤ - ع : آمددرین در- م : بادا براین دین ٥- هلا ٦- علم ۷- کزدانش وعلم ۸ - م : بامیش ۹- باپیه ۱۰- در حاشیه نسخهٔ آ دوبیت زیر نوشته و افزوده شده است

سوگواران رامدد باشد زگرگ صبحدم تا نمایند اهل دل را دردها دردها

کذب گرگ صبحدم را نیست گرداندصدف چون زکام شیرصبح صادق انگیزدضیا

چون درنسخهای دیگراین دو بیت نبود ودر این نسخه هم در حاشیه نوشته شده بود باین جهت درمتن داخل ننمود

« ازلقا[1] و صدرو باد و دادو بردابردوریش
هیچ جاهل کی شداست اندر شریعت مقتدا [2]

علم واصل وعدل وتقوی باید اندر شغل حکم
ورنه شوخی را بعالم نیست حدّ و منتها

دان که هر کو صدردین بی علم جوید نزدعقل
بر نشان[3] جهل او خود قول او[4] باشد گوا

خود گرفتم هر کسی برداشت چوبی چون کلیم
معجزی باری بباید تا کند چوب اژدها

هر کسی قاضی نگردد بی ستحقاق ازلباس
هر کسی موسی نگردد بی نبوّت ازعصا

دانش عبدالودودی باید اندر طبع ولفظ
تابود مرمردرا درصدردین زیب و بها [5]

ورنه بس فخری[6] نباشد مر سُها را ازفلك
چون ندارد نورچون خورشیدومه نجم سها [7]

از لقب مفتی نگردد بی تعلّم هیچ کس
علم باید تا کند درد[8] حماقت را دوا

صدعلی در کوی ما بیش است بازیب[9] وجمال
لیك یك تن را نخواند هیچ عاقل مرتضا

حاسدت روزهٔ خموشی نذر کرد ازعاجزی
تا تو بر جائی و بادت تا بیوم الدّین بقا

تاخمش باشد[10] حسودت زانکه تابرچرخ شمس [11]
جلوه گر باشد نباشد روزه بگشودن روا [12]

۱- اصل: لفا(بدون نقطه) ۲- این بیت فقط در نسخه م است ۳- ع: بربیان ۴- ع: فعل او ۵- نوا ۶- ع: ورنه فخری را ۷- قمرجرم سها - م: نجم وسها ۸- ع: داء ۹- ع: باصدر ۱۰- ماند ۱۱- ع: تاچرخ فلك ۱۲- م: مرا باشد روا ؟

ای نبیرۀ قاضی با محمدت محمود آنك
بود چون تو پاك طبع و پاك دین و پارسا

دانك ازفرّ تو و از دولت مسعود شاه[۱]
ملك دین شد باصیانت کاردین شدبانوا

شاه مامحمودی[۲] وتونیزمحمودی چواو[۳]
شادباش ای جان‌ما پیش دومحمودی فدا[٤]

ملك چون درخانۀ[۵] محمودیان زیبدهمی
همچنان در خانۀ محمودیان باید[٦] قضا

هیچ چشم‌ازهیچ‌قاضی آن ندیداندرجهان
کز تودیداین‌چشم‌من‌زانعام‌واحسان‌وسخا

لیك‌اگرهمچون[۷] بخیلان‌بودی آن‌وعده‌دراز
گر دوچندان صله بودی‌هم‌هبا بودی‌هبا

هرعطاکاندر برات‌وعده افتاد ای بزرك[۸]
آن عطا نبود که باشد مایۀ رنج[۹] و عنا

لاجرم هر جا که رفتم نزد هر آزاد مرد
من ثناگفتم تراوآن‌کو[۱۰] شنید از من دعا

دُرّهادررشته‌کردم بهرشکرت[۱۱] کز خرد
جوهری عقل داندکرد آن دُر را بها[۱۲]

تومراین[۱۳] شکروثناهاراغنیمت‌دان‌از آنك
بر صحیفۀ عمر نبود یادگاری چون ثنا

۱-ع:محمودشاه ۲-م:شاه‌محمودی ۳- چنانك ٤-م: ای‌دین‌ودولت‌ازدومحمودی فنا ۵- م: همچنین‌چون ملك‌اندرخانه ٦-م: زیبد ۷-ع: لیکن‌آن‌همچون ۸- برات ووعده‌افتد بی گمان -ع : وعده‌افتاده شد ۹- ع : مایه‌دررنج ۱۰-ع : هرکو ۱۱- م : درهای‌رشته کردم بهرجانت - ع : درهای رسته کردم بهرشکرت ۱۲- م ، ع : دیت جان و جهانی کرده اندآنرابها ۱۳- م : ازهمه - ع : تومهین

تا بیابد حاجی وغازی، همی اندر دواصل[1]

در مناسك حکم حج وندر سیر[2] حکم غزا

ازچنین ارکانها[3] چون حاجیان بادت ثواب

وزچنین انصافها چون غازیان بادت جزا[4]

باد شام حاسدت تا روزعقبی بی صباح[5]

باد صبح ناصحت چون روزمحشر بی مسا

بادی اندر دولت و اقبال تا باشد همی[6]

از ثنا و شکر و مدح تو سنائی را سنا

☆☆☆

(۳ - ق)

ای ازل دایه بوده جان ترا — وی خرد مایه داده[7] کان ترا

ای جهان کرده آستین پر جان — از پی نثر[8] آستان ترا

سالها بهر انس روح القدس — بلبلی کرده بوستان ترا

شسته از آب زندگانی روح — از پی فتنه ارغوان ترا

کرده ایزد ز کارخانهٔ عقل — سیرت وخوی[9] وطبع وسان ترا

تیر های یقین بشاگردی — چون کمان بوده مر گمان ترا

کرده بر روی آفتاب فلك — نقش دستان وداستان[10] ترا

نور روی[11] از سیاهی مویت — کرده معزول پاسبان ترا

از برای خمار مستانت — نوش دان کرده بوسه دان[12] ترا

از برون تن تو بتوان دید — از لطیفی درون جان ترا

پرده داری بداد[13] گوئی طبع — از پی مغز استخوان ترا

---

۱ - ع : از دو کتاب ۲- م : سپه ۳ - م : این چنین آزادگی ٤- چون روز محشر بی فنا ٥- ع : بی سحر ٦- م: باد تا دردولت و اقبال خود تا دیر گاه ۷- مایه بوده - ع : داده مایه ۸- ازپی تیر ۹- ع: سیرت خوی ۱۰- ع : دوستان ۱۱- نورروز ۱۲- نوش دان - ع : بوس دان ۱۳- ع : نداد .

از نحیفی همی نبیند هیچ — چشم سَرصورت دهـان ترا

از لطیفی همی نیابد باز — چشم سِر سیرت[1] نهان ترا

درمیانست هر کراهستی است[2] — از پی نیستی میـان ترا

هیچ باکی مدار گرزه[3] نیست — آنکمان شکل ابروان ترا

زانکه تیر فلك همی هر دم — زِه کند در ثنا کمان ترا

تا چسان[4] دولبت رها[5] کرده — نـا توان نرگس توان ترا

زان دوتا عیسی ودو تا بیمار — سرم نـاید همی روان ترا

از پی چه معالجت نکنند — آن دو عیسی دو ناتوان ترا

ای وفا همعنـان عنای ترا — وی بقا همنشین نشان[6] ترا

نـا فرید آفریدگار مگر — جز زیـان مرا زبان[7] ترا

چند زیر لبم دهی[8] دشنام — تا ببندم میان زیان[9] ترا

می بدان آریم که بر خیزم — بوسه باران کنم لبان ترا

چندبیمم دهی[10] بزخم سنان — کی گذارم بدین عنان ترا

توسنان تیز کن که ازدل وچشم — شد سنائی سپر سنان ترا

☆☆☆

مدح بهرامشاه کند

(م ☆ ٤ ر)

دیده نبیند همی نقش نهان ترا[11] — بوسه نیابد همی شکل دهان ترا

حسن بدان تا کند جلوه گهت[12] برهمه — پیرهن هست و نیست ساخت نهان ترا

در همه بنیتت از تری و تازگی[13] — نیست نهانخانه‌ای ثروت جان ترا

زان لب تو هر دمی گردد باریك تر — کز شکرو آب کرد روح لبان ترا

١- چشم صورت همی ٢- ع :راهیست ٣- ع :کوره ٤- ع : تا چنان ٥- ع : دولت ورها ٦ - عیان ٧- ع : زبان مرا زیان ٨- ع : چند از این لب همی ٩- ع : زبان ١٠- بیمم کنی ١١- عقل نیابد همی هیچ نشان ترا ١٢- دهت ١٣- درهمه هست و نیست ازتری وتازگی - درهمه کاینات از تری و نازکی

هیچ [۱] اگر ببینمی، شکل میانت بچشم — جان نهمی بر میان، بهر [۲] میان ترا

بوسه‌زنان [۳] خلد و حور پای ور کیب [٤] ترا — سجده کنان [٥] عقل و روح دست و عنان ترا

چون تو با آماج گاه، تیر نهی بر کمان [٦] — تیر فلك زه کند، تیر و کمان ترا

پرده زنان [۷] روز و شب حلقهٔ [۸] زلف ترا — غاشیه کش چرخ پیر، بخت جوان ترا

پیش [۹] دل و گوش و هوش بهر جواز لبت — نام شکر گرشده است کام و زبان ترا

قبلهٔ خود ساخت [۱۰] عشق از پی ایمان و کفر — زلف نگون ترا، روی ستان * ترا

[فتنهٔ جان کرد [۱۱] صنع نرگس شوخ ترا — انس روان ساخت طبع، سرو روان ترا]

پیشروان بهشت بر پر و بال خرد — نسخهٔ دین خوانده‌اند سیرت و سان* ترا

دیدهٔ جانها بخورد نوك سنانت ولیك — جان سنائی کند شکر سنان ترا

از پی ضعف میان، حرزچه جوئی زمن — خدمت خسرو نه بس، حرزمیان ترا

سلطان بهرامشاه آنکه بتأیید حق — هست بحق پاسبان خانه و جان [۱۲] ترا

هیبتش ار نیستی شحنه وجود ترا — جان ز عدم جویدی نام و نشان ترا

✡✡✡

وله

(٥ ـ ق)

انعم الله صباح ای پسرا [۱۳] — وقت صبح آمده‌راح* ای پسرا

با می و ماه [۱٤] و خرابات و بهار — خام خامست صلاح ای پسرا

با تو در صدر نشستیم هلا — در ده آواز مباح ای پسرا

خام ما خام تو و پختهٔ تست — تو زمی دار صراح ای پسرا

عاقبت [۱٥] خانه بزلف تو گذاشت — صورت فخر و فلاح ای پسرا

چشم بیمار تو ما را ببرید — ز صحیح و زصحاح ای پسرا

۱ـ صبح ۲ـ شکل ۳ـ دهد ٤ـ رکاب ٥ـ کند ٦ـ تیز کنی چون کمان ۷ـ ورد زبان ۸ـ مهرهٔ ۹ـ برد ۱۰ـ ساخته ۱۱ـ ساخت ۱۲ـ خله وخوان ـ خانه و **جان** ۱۳ـ ردیف این **ابیات** در فهرست نسخهٔ م « ای پسری » ودر نسخهٔ دیگر « ای پسرای» است ۱٤ـ بامی ورود ۱٥ـ عافیت

✡ ستان : کسیکه بر پشت خود خوابیده باشد ـ سان بمعنی رسم و عادت ـ راح بمعنی شرابست .

از پی عارض چون صبح ترا بنـکوروئی و راح* ای پسرا
همه تسبیح سنائی این است کانعم الله صباح* ای پسرا

☆☆☆

وله

(٦- ق)

ساقیا می ده که جزمی نشکند پرهیز را تازمانی گم کنم این زهد[1] رنگ آمیز را
ملکت[2] آل بنی آدم ندارد قیمتی خاك ره باید شمردن دولت[3] پرویز را
دین زردشتی و آئین قلندر چند چند[4] توشه باید ساختن مرزاه جان آویز را
هرچه اسبابست آتش درزن وخرّم[5] نشین رندی و[6] ناداشتی به روز رستاخیز[7] را
زاهدان ومصلحان مرنزهت فردوس را[8] وین گروه لاابالی جان عشق انگیز را
ساقیا زنجیر مشگین را زمه بردارزود[9] بررخ[10] زردم نه آن یاقوت شکّرریز[11] را
گر شب وصلت نماید مرشب معراج را نیك ماندروز هجرت روز رستاخیز را[12]
شربت وصل توماند نو بهار تازه را ضربت هجر تو ماند ذوالفقار تیزرا
[اهل دعوی را مسلّم باد جنّات النّعیم رطل می باید دمادم مست بیگه خیز را
جان ما می راوقالب خاك را ودل ترا وین سرپرذلّت و تزویر[13] تیغ تیز را]

☆☆☆

وله

(۷ ☆ ز)

ذات رومی محرم آمد[14] پاك دل کرباس را امتحان واجب نیامد[15] سفتن الماس را

۱-ع: کنیم این چرخ ۲- نعمت ۳- بندگی باید نمودن ملکت ٤-ع : چند روز ٥-ع: مفلس ٦- بدرهٔ ۷- ناداشتی به روز جان آمیز - ناراحتی به روزجان آویز ۸- زاهدان و عابدان راهریکی خودمذهبی است ۹- زمه بر این زمان-ع: زنجیر مسکین رازره بردارزود ۱۰- برگل ۱۱- ع : شکربیز ۱۲- این بیت و دو بیت بعد در ع نیست ۱۳- م : پرذلت و وسواس- ع : وین سر سودای پر وسواس ۱٤- آید ۱٥- م - نیاید

☆ راح دراین بیت بمعنی نشاط است - انعم الله صباح: فراخ وخوش گرداندخداوند بامدادرا (منتهی الارب)

تو کمان راستی را بشکنی در زیر زه — تیر مقصود تو کی بیند رخ برجاس را
موج دریا کی رسد دراوج صحرای خضر — در بیابان راه کمتر گم کند الیاس را
گرهوارامی نخواهی دیبه رابستر مکن [1]* — دانها رامی نسنگی [2] سنك برزن طاس را
ازیکی روای‌اخی پیش ریاست می روی — وز دگرسوای ولی میپروری ریواس [3]* را
برمخندان بر دُرر آب رخ لبلاب را [4]* — برمگریان بر خرد چشم سرسیواس را
ازبرای پاکبازی چاك بر زن پیله را — وزبرای خاکبازی خاك بر زن پاس را
تا گران حنجرشوی درصومعهٔ تحقیق باش — چون سبك سرترشوی لاحول کن خناس* را
گرهواراچون‌سکندر سدّهمی سازی چه‌سود — چون‌سکندرهرزمان‌درسینه کن‌احواس [5] را
[بی‌بصرچون‌نرگس [6] اندر بزم نااهلان مشو — رتبت [7] مردم نباشد مردم اجباس [8]* را]
روی آن داری که از بربیاری یکزمان [9] — آنگروه‌بدکه [10] غارت میکنند انفاس را
رنگرز راگر کمال‌جهدوجدباشد رواست — که بکوشش مدّتی احمر کند الماس را
چون ضمانی‌میدهی در حقّ خودمشهورده — وآنچه ثابت میکند [11] حجّت‌بودقرطاس را
از برای ِکشتنی می کند بینی پای را — وزبرای خوشه‌دزدی تیز [12] داری داس را
تا تهی باشی به پیش پردلان خالی مباش — آتش افزائی [13] چوخالی‌میکشی‌دستاس را

☆☆☆

من لطایف انواره

(۸ ـ ق)

در ده پسرا می مروّق* را — یاران موافق موفّق را

۱ـ گرهوارا می نجوئی کهنه‌را کفشیر کن ۲ـ م: وربها رامی بلنگی ۳ـم: دیواس ۴ ـ م: بردردل آب لب لبلاب را ۵ ـ م: کش احراس ٦ ـ م: نی چونرگس ۷ـ م: زینت ۸ ـ اقیاس ۹ـم: یك نفس ۱۰ـ زین گروهی‌رد ۱۱ ـ آنچه نایب میکنی ۱۲ ـ خوشه چینی تند ۱۳ ـ م: اندازد

☆ کفشیر بوره وقلعی وارزیز است که شکستگیها رابدان لحیم کنند و ظروف وآلات مسینه وبرنج شکسته که مکررلحیم کرده باشندگویند و در اینجا شاید بمعنی پینه ووصله باشد ـ ریواس ریا ونفاق وفریب وافسوس است ـ لبلاب بفتح عزایم خوان وافسونگرراگویند ـ خناس بروزن‌شداد:شیطان ـ اجباس جمع جبس بکسرجیم بمعنی کند خاطر، افسرده‌دل، گران‌روح وبددل وناکس‌است «منتهی الارب» ـ مروق : صافی

زان می که چو آه عاشقان از تف / انگشت کند بر آب زورق را
زان می که کند ز شعله پر آتش[1] / این گنبد خانهٔ معلّق را
هین خیز و زعکس باده گلگون کن / این اسب سوار خوار ابلق را
در زیر لگد بکوب چون مردان / این طارم زرق پوش[2] ازرق را
گه ساقی باش و گه حریفی کن / ترتیب فرو گذار و رونق را
یکدم خوش باش تا چه خواهی کرد / این زهد مزوّر مزیّق[3] را
یکره بدو باده دست کوته کن / این عقل دراز قد احمق را
بنمای بزیرکان دیوانه / از مصحف[4] باطل آیت حق را
بر لاله مزن[5] زچشم سنبل را / بر پسته منه زناز فندق را
بیرون شو ازین دورنگ واین ساعت[6] / همرنگ حریر کن ستبرق را[7]
مشکن بطمع مرا توای ممسك[8] / چو نانکه جریر مر فرزدق[9] را
گر طمع میان تهی سه حرف آمد / چار است میان تهی مطوّق را
در تختهٔ اوّل ار بننوشتی[10] / بی شکل حروف علم مطلق[11] را
کم زان[12] باری که در دوم تخته / چون نسخ[13] کنی خط محقّق را
در موضع خوشدلان و مشتاقان / موضوع فروگذار و مشتق را
شعر تر مطلق سنائی خوان[14] / آتش در زن حدیث مغلق را
(۹ ☆ ز)

☆☆☆

وایضاً له

خیز ایدل زین برافکن مرکب تحویل را / وقف کن برناکسان این عالم تعطیل را
پاك دار ازخط معنی حرف رنگ وبوی را[15] / محو کن از لوح دعوی نقش قال وقیل را

۱- ع : شعلهٔ آتش ۲-ع : پاش ۳- مزلق- مرزق- مزنق - مزبق ٤- ع: ازدفتر
۵- ع : منه ٦- ع : یك ساعت ۷- ع : چون دزد ودروغ می‌مروق‌را ۸- ع: مرا و
توممسك ۹ - چون‌مرد ورع می‌مروق‌را ۱۰- ارتو بنویسی-ع: ارنه‌بنوشتی ۱۱- منطق
۱۲- ع : ران ۱۳- ع : ثلث ١٤-ع : دان ۱۵- ازلفظ‌معنی‌حرف رنگ ورنگ را

اندرین صفهای معنی دُرّ معنی رامجوی [۱] زانکه در سُرنا* نیابی نفخ اسرافیل را

کی کند بر داشت دریا در بیابان خرد ناودان بام گلخن سیل رود نیل را

دست ابراهیم باید بر سر کوی وفا تا نبرّد تیغ بر آن [۲] حلق اسماعیل را

هر دچون عیسی مریم بایداندرراه صدق [۳] تا بداند قدر آیات وحروف انجیل [۴] را

در شب تاری کجا بینندنشان پای مور [۵] آنکه او درروزروشن هم نبیند [۶] پیل را

هرکسی برتخت ملکت کی تواند یافتن همچو گیسوی عروسان دستهٔ زنبیل را

ازبرون سو روغن تو [۷] سود کی دارد ترا چون درون سو نورنبود ذرّه‌ای قندیل را

خیزواکنون خیز کان ساعت بسی حسرت خوری چون ببینی برسر خود تیغ عزرائیل را

(-۱۰)

☆☆☆

در توحید خداوند غفور و تسبیح طیور فرماید

آراست دگر باره جهاندار جهان را چون خلد برین کرد زمین راوزمان را

فرمود که تا چرخ یکی دور دگر کرد خورشید بپیمود مسیر دوران را

ایدون که بیاراست مراین پیر خرف را کاید حسد ازتازگیش تازه جوان را

هرروزجهان خوشتر از آنست چوهرشب رضوان بگشاید همه درهای جنان را

گوئی که هوا غالیه آمیخت بخروار پر کرد از آن غالیها غالیه دان را

گنجی که بهر گنج نهان بود ز قارون ازخاك بر آورد مر آن گنج نهان را

ابری که همی برف ببارید ببرّید شد غرقهٔ بحری که ندید ایچ کران را

آن ابر دُرر بار ز دریا که بر آید پر کرده ز دُرّ ودرم و دانه دهان را

از بسکه ببارید بآب اندر لؤلؤ چون لؤلؤ تر کرده همه آب روان را

۱-م : درمعنی جوی را ۲- فرمان - قربان ۳ - عشق ۴ - قدر حرف و آیت انجیل ۵- دهان پشه را ۶- می نه بیند ۷- آب وروغن

☆ سرنای وسرنی نای ترکی باشد ودرشرفنامه است که آنرا سرغین نیز گویند . سنائی راست اندرین صفهای ... «سروری»

رنجی که همی باد فزاید ز بزیدن | بر ما بوزید از قبل راحت جان را
کوه آن تل کافور بدل کرد به سیفور[1]* | شادیِ روان داد مر آن شاد روان را
بر کوه از آن تودهٔ کافور گرانبار | خورشید سبک کرد مر آن بار گران را
خاکی که همه ژاله ستد از دهن ابر | تا بر کند آن لالهٔ خوش خفته ستان را
چندان ز هوا ژاله ببارید بدو ابر | تا لاله ستان کرد همه لاله ستان را
از رنگ گُل ولاله کنون باز بنفشه | چون نیل شود خیره کند گوهر کان را
شبگیر زند نعره کلنك از دل مشتاق | وز نعره زدن طعنه زند نعره زنان را
آن لکلك گوید که لكَ الحمدُ لكَ الشُّکر | تو طعمهٔ من کرده‌ای آن مار دمان را
قمری نهد از پشت قبای خز و قاقم | اکنون که بتابید و بپوشید کتان را
طاوس کند جلوه چو از دور ببیند | بر فرق سر هدهد آن تاج کیان را
موسیجه * همی گوید یا رازق رزّاق | روزی ده جانبخش توئی انسی وجان را
زاغ از شغب * بیهده بر بندد منقار | چون فاخته بگشاده بتسبیح زبان[2] را
پیوسته هما گوید یکّیست یگانه | تا در طرب آرد بهوا بر ورشان * را
گنجشگ بهاری صفت باری گوید | کز بوم بر انگیزد اشجار نوان* را
هو گوید هو صد بدمی سرخ کبوتر | در گفتن هو دارد پیوسته لسان[3] را
چرغان* بسر چنگ در آورده تذروان * | تسبیح شده از دهن مرغ مر آن را
شارك * چو مؤذّن بسحر حلق گشاده | آن ژولك * و آن صعوه * از آن داده اذان را

۱- بمحفور بدل کرد ۲- م : دهان را ۳- لبان را

☆ سیفور بافته ابریشمی بسیار لطیف را گویند « برهان » - موسیجه پرنده ایست سپید فام شبیه بفاخته - شغب برانگیختن فتنه و تباهی، بانك و غوغا - ورشان (بفتح اول و ثانی) کبوتر صحرائی است - نوان بمعنی لرزان و حرکت کنان است - چرغ مرغی است شکاری که بعربی صقر گویند - تذرو مرغی است صحرائی شبیه بخروس که معرب آن تدرج است - شارك پرنده ایست سیاه رنگ و مانند طوطی سخن گوید و آن را شارو نیز گویند - ودر نسخهٔ بجای شارك سارك است که بمعنی سار باشد - ژولك وژوله پرنده ایست سرخ رنگ ببزرگی گنجشك و صاحب برهان آنرا باچکاوك که بعربی قبره گویند یکی دانسته ودر بعضی از نسخ بجای ژولك، ژورك آمده که آن نیز مرغیست سرخ فام مانند گنجشك که شاید با ژولك یکی باشد - صعوه پرنده ایست کوچك از جنس گنجشك و آنرا بفارسی سنگانه گویند

آن شیشکان* شاد از این سنگ بدان سنگ | پاینده و پوینده مر آن پیک دوان را
آن کبک مرقّع سلب بر چده دامن | از غالیه غل ساخته از بهر نشان را
بنگر بهوا بر بچکاوک* که چه گوید | خیر وحسنت بادا خیرات و حسان را
نازیدن نازو* و نوا های سریچه* | ناطق کند آن مردهٔ بی نطق و بیان را
آن کرکی* گوید که توئی قادر قهار | از مرگ همی قهر کنی مر حیوان را
پیوسته همی گوید آن سر شب* تشنه | بی آب ملك صبر دهد مر عطشان را
مرغابی سرخاب* که در آب[1] نشیند | گوید که خدائی و سزائی تو جهان را
درخوید چنین گوید کرّك[2]* که خدایا | تو خالق خلقانی صد قرن قران را
گویند تذروان که تو آنی که بدانی | راز تن بی قوّت و بی روح وروان را
آن باز چنین گوید یارب تو نگهدار | بر امّت پیغمبر ایمان و امان را
آن کرکس* با قوّت گوید که بقدرت | جبّار نگهدارد این کون و مکان را
بنگر که عقاب از پی تسبیح چه گوید | آراسته دارید مراین سیرت وسان را

۱- خاك ۲- در نسخهٔ چاپی «کرکی» و درچند نسخهٔ خطی کرك است

---

* شیشك نام تیهو است ودرفرهنگهای فارسی شاشك وشاشنك وشیشاك وشیشو همه را بمعنی شیشك گرفته اند - چکاوك نام مرغیست خوش آواز اندکی از گنجشك بزرگتروتاجی برسردارد وعربی آن ابوالملیح وقبره است وچکاو وچکوك (بفتح) نیز بهمین معنی آمده است - نازو بزاء نقطه دار (چنانك دراغلب نسخ دیوان سنائی است) در برهان قاطع گوید «نوعی ازطیورباشد وبعضی گویند قمریست» و در بعضی از نسخ دیوان نارو آمده است که آن نیز پرندهٔ خوش آوازی است مانند بلبل وجل - سریچه «بفتح سین» نام پرنده ایست کوچك دراز دم که بیشتر بر کناره های آب نشیند و دم جنباند - کرکی «بضم اول وسکون ثانی وثالث بتحتانی رسیده» که بفارسی آنرا کلنگ خوانند پرنده ایست بزرگ جثه دراز گردن دارای ساقهای بلند ودمی کوتاه و کم گوشت خاکی رنگ - درچند نسخهٔ دیوان «برشب» است ومعنی برای آن در کتابهای فرهنگ فارسی بدست نیامد ودریك نسخه «سرشب» است وآن بمعنی شاهین است که پرنده ایست شکاری - سرخاب نوعی است از مرغابی که رنگ آن سرخ است - کرك مرغی است که از تیهو کوچکتراست وبعربی سلوی وبترکی بلدرچین خوانند - کرکس مرغ مردار خوار باشد وبعربی نسر گویند

بلبل چه مذکّر شده و قمری قاری برداشته هر دوشغب و بانگ وفغان را
آید بتو هر پاس خروشی ز خروسی کی غافل بگذار جهان گذران را
آوازه بر آورد که ای قوم تن خویش دوزخ مبرید از پی بهمان و فلان را
دنیا چو یکی بیشه شمارید ژیان شیر در بیشه مشورید مر آن شیر ژیان را
در جُستن نان آبِ رخِ خویش مریزید در نار مسوزید روان از پی نان را
ایزد چو بزنّار نبسته است میانتان درپیش چو خود خیره مبندید میان را
زان پیش که جانتان بستاند ملك الموت از قبضهٔ شیطان بستانید عنان را

مجدود بدینحال تو نزدیکتری زانك
پیریت به نهمار * فرستاده خزان را

☆☆☆

وله فی تواضع اهل الحق

(۱۱ - ق)

شاه‌را خواهی که‌بینی خاك شودر گاه را زابروی آبی بزن در گاه[1] شاهنشاه را
نعل[2] کن چون چتر اودیدی کلاه چرخ را چاك‌زن[3] چون‌روی اودیدی قبای‌ماه را
چون کله برسر نشین دزدان افسر جوی را چون‌خوردد جان‌نشان رندان‌لشکر گاه‌را
از برای عز دیدار سیاوخشی[4] و شش همچو بیژن‌بند کن درچاه‌خواری جاه‌را
عافیت را سربزن بهر کمال[5] عشق را عاقبت را دم بزن بهر[6] جمال راه[7] را
هم بچشم شاه روی شاه‌خواهی‌دیدوبس دیده‌اندر کارشه کن کوری بدخواه را
آه غماز است اندر راه عشق و[8] عاشقی بند بر نه در نهانخانهٔ خموشی آه را
از سر آزاد مردی تیغی از غیرت بران[9] هم شفاعت‌جوی[10] را کش هم‌شفاعت‌خواه‌را
درد عشق ازمردعاشق‌پرس‌ازعاقل‌مپرس کاگهی نبود ز آب و جاه یوسف چاه را

۱- ع : میدان ۲- نیل ۳- ع : چاك کن ٤- ع : عزدیدارسیاووشی ٥- ع : دم ببر بهر کلاه ٦- ع:سر بزن‌جهد ۷- جمال وجاه ۸- ع : غماز آمد اندرراه عشق‌از۹- بزن - ع : برآر ۱۰- ع : شفاعت گوی

☆ نهمار : یکبارگی

عقل بافنده است[۱] منشان عقل را بر تخت عشق[۲] — آسمان عشاق را به ریسمان جولاه* را
گر سپر بفکند عقل از عشق گو بفکن رواست — روی خاتون سرخ باید خاك بر سر داه* را
پیش گیر اندر طلب راه دراز آهنگ و تنگ[۳] — کودل اندر شك[٤] شکن صبر زبان کوتاه را
درد موسی وار خواهی[٤] جام فرعونی طلب — باده‌های عافیت سوز و ملامت کاه را
هر غم و شادی که از عشقست هم عشقست از آن — بار عندالله باشد، تخم عبدالله را
کاه گرد اندر وفای عشق تا بر جانت نیز — حکم نبود عقل شغل افزای کار آگاه را
باد کبر از سر بنه در دل برافروز آتشی — پس بر آن آتش بسوز آن آبگون درگاه را
چون شدی کاهی سنائی، هم بگرد کاه گرد[٥] — زانکه کاهی به شناسد قدر و قیمت کاه را

☆☆☆

من عرایس ابکاره

(۱۲ –)

نبودی دین اگر اقبال مرد مصطفائی را — نکردی هرگزی پیدا خدای ماخدائی را
رسول مرسل تازی که برزد باوی از کوشش — همین[٦] گنج زمینی را همان[۷] گنج سمائی را
گواهی بر مقامی ده که آنجا حاضران یابی — سخن کز غائبان گوئی بلا بینی جدائی را
اگر شبلی زکی بوده ترا زو هیچ نگشاید — چو عالی حج کند شیخا بود مزدش علائی را
اگر حاتم سخی بوده چه سودت بود ایخواجه — تو حاتم گردیك چندی مکن حاتم ستائی را

☆☆☆

(۱۳– ز)

ایخواجه چه تفضیل[۸] بود جانوری را — کوهیچ به از خود نشناسد دگری را
گربه ز خودت هیچ[۹] بهی را تو نبینی — پس چونکه ندانی بتر از خود بتری را
بس غافلی از مذهب رندان[۱۰] خرابات — این عیب تمامست چو تو خیره سری را

۱– مأخوذ است ۲– ع : تخت خویش ۳– لیك – ع : آهنگ تنگ ٤– گردن اندرشکر– ع : کودل اندردم ٥– گرد کاهی گرد و بس ٦– زمین ۷– آسمان ۸– تدبیر ۹– م : گرنه ز توگر هیچ – گرچه زبدی هیچ ۱۰– مردان

* جولاه بافنده را گویند – داه بر وزن ماه کنیزك و پرستار باشد (برهان)

هر گه که مرا گوئی کاندر همه آفاق — محروم تر از تو نشناسم بشری[1] را

[مرحوم ترم از تو و این شیوه ندانی — زین بیش بصیرت نبود بی بصری را]

من سغبهٔ[2] تسبیح و نماز تو نیم هیچ — این فضل همی گوئی ای خواجه دری[3] را

انکار و قبول تو مرا هر دو یکی شد — بیهوده همی گوئی زین صعب تری را

فرمان تو بردن[4] نه فریضه‌است پس آخر — منقاد ز بهر چه شوم چون تو خری را

چون طلعت خورشید عیان گشت بصحرا — آنجا چه بقا ماند نور قمری را

ایّام فراخیست ز الفاظ سنائی — دانی خطری نیست کنون محتکری[5] را

چون دختر دوشیزه نیاید بجهان در — کم گیر ز ذرّیت آدم پسری را

☆☆☆

(در مجلس وعظ سیف الحق تفسیر سورهٔ والضّحی کند بر بدیهه
ونعت حضرت رسول نماید[6]

(١٤- م)

کفر وایمان را هم اندر تیرگی هم در صفا — نیست دار الملك جز رخسار وزلف مصطفی[7]

موی ورویش گر بصحرا ناوریدی قهر[8] ولطف — کافری بی برگ ماندستی و ایمان بی نوا

نسخهٔ جبر وقدر در شکل روی وموی اوست — این زوَاللّیلت شود معلوم آن از وَالضّحی[9]

گر قسیم[10] کفر وایمان نیستی آن زلف[11] ورخ — کی قسم گفتی بدان زلف وبدان رخ پادشا

وَالضُّحی وَاللّیلِ اِذا سَجی ماوَدَّعَكَ رَبُّكَ وَماقَلی

کای محمّد این جهان و آنجهانی نیستی — لا جرم اینجا نداری صدر و آنجا متّکا

رحمتت زان کرده‌اند این هر دو تا از گرد نعل — این جهان را سرمه باشی آنجهان را توتیا

اندرین عالم غریبی ز آن همی گردی ملول — تا « اَرِحنا یا بلالت » گفت[12] باید برملا

عالمی بیمار[13] بودند اندرین خرگاه سبز[14] — قاید هریك وبال و سایق هر یك وبا

١- محروم تر از خود نشناسیم کسی را ٢- شیفته ٣- دلی را ٤- کردن ٥- مختصری را ٦- ف : فی نعت النبی صلی الله علیه وسلم ومن سورة والضحی ویمدح الامام محمد بن منصور السرخسی ٧- ع : مصطفا ٨- ف : موی و بویش گر بصحرا ناوریدی مهر ٩- ع: والضحا ١٠- من گرفتم ١١- ع : ازرلف ١٢- ع : بازاحیا ملالت گفت ١٣- بیدار ١٤- میدان کفر

زان فرستادیمت[۱] اینجا تا زروی عاطفت عافیت را همچو استادان در آموزی شفا

(وَ لَلآخِرَةِ خَیرٌ لَکَ مِنَ الأُولی)

گرزداروخانه روزی چند شاگردت بامر شربتی ناوردشان این جا بحکم امتلا[۲]

گرترا طعنی کنندایشان مگیر[۳] ازبهر آنك مردم بیمار باشد یافه‌گوی و هرزه لا[۴]

تابش رخسار تست آنرا که‌میخوانی صباح[۵] سایهٔ زلفین تست آنجا که میگوئی[۶] مسا

روبروی تو کز آنجا جانت را ما وَدَّعَك شو بزلف تو کزین آتش دلت را ما قلی

(وَ لَسَوفَ یُعطِیكَ رَبُّكَ فَتَرضی)

در دوعالم مرترا باید همی بودن پزشك لیکن آنجا به که آنجا به بدست آید دوا

هر که[۷] اینجابه‌نشد آنجا برود داروش کن کاین چنین معلول را، بی شك چنان باید هوا[۸]

لاجرم چندان شرابت بخشم ازحضرت که‌تو[۹] کزعطا خشنود گردی وان ضعیفان از خطا

دیو را دیوی فروریزد هم اندر[۱۰] عهد تو آدمی‌را خاصه باعشق تو کی‌ماند[۱۱] جفا

پس بگفتش ای محمّد[۱۲] منّت ازمادار از آنك نیست دارالملك منتهای ما را منتها

(الم یجدك یتیماً فآوی)

نه تو دُری بودی اندر بحرجسمانی یتیم فضل ما تاجیت کرد از بهر فرق انبیا

(و وجدك ضالاً فهدی)

نه توراه شهرخود گم کرده بودی زابتدا ما ترا کردیم با همشهریانت آشنا

غرقهٔ‌دریای[۱۳] حیرت[۱۴] خواستی گشتن‌ولیك آشنائی ما برونت[۱۵] آورد ازو بی آشنا

(و وجدك عائلاً فاغنی)

نی بقلّت[۱۶] خواست کردن مرترا تلقین[۱۷] حرص پیش از آن کانعام ما تعلیم[۱۸] کردت کیمیا

۱- ع: فرستادست ۲- ماقلا- ابتلا ۳- ع: ازبهر آن اینها مگیر ۴-ع: هرزه گوی ویاوه لا ۵- ع: می گوئی ضیا ۶- ع :آنرا که می‌خوانی ۷- ع : هرچه ۸- به سازد آن آب وهوا ۹- تازداروخانت آن شربت فرستم هرزمان ۱۰- دیو ازدیوی فرو ریزد همی در ۱۱- ع : آدمی‌را خاصه کی باعشق توام آید ۱۲- ع : یامحمد ۱۳- گرداب ۱۴- ع : حسرت ۱۵- ع : برون ۱۶- بی نعیمت ۱۷- ع : بردن مرترا بلقیس ۱۸- بینش انعام ما تلقین

١

(فاما الیتیم فلا تقهر)

باتودر[١] فقرویتیمی ماچه کردیم[٢] از کرم — توهمان کن[٣] ای کریم از خلق خود با خلق ما

مادری کن مریتیمان را بپرورشان بلطف — خواجگی کن سایلان را طبعشان گردان وفا

(و اما السائل فلا تنهر)

نعمت ازما دان و شکر از فضل ما کن تا دهیم[٤] — مرترا زین شکر نعمت نعمتی دیگر جزا

(فاما بنعمة ربك فحدث)

از زبان خود ثنائی گوی[٥] ما را درعرب — تا زبان ما ترا اندر عجم گوید ثنا

آفتاب عقل و جان اقضی القضاة دین که هست — چون قضای آسمان اندرزمین فرمانروا

آن سر اصحاب نعمان کز پی کسب شرف — هر زمانی قبله برپایش دهد[٦] قبله دعا

بابقای عدل او نشگفت اگر در زیر چرخ — شخص حیوان همچو نوع و جنس نپذیرد فنا

تا نسیم نام او[٧] بر بوستان دین نجست — شاخ دین بی نشو بود و بیخ سنت بی نما[٨]

درحریم عدل او تا او پدید آمد بحکم — خاصیت بگذاشت گاه که ربودن کهربا

تا بگفت او جبریان را ماجرای امرونهی — تا بگفت او عدلیان را رمز تسلیم ورضا

باز رستند از بیان واضحش درامروحکم — جبری از تعطیل شرع و عدلی از نفی قضا

این کمر ز ایاك نعبد بست درفرمان شرع — واندگر تاجی نهاد از یفعل الله مایشا

ای بنانت حاجب[٩] اندر شاهراه مصطفی — وی زبانت نایب[١٠] اندر زخم تیغ مرتضا

هر کجا گام تو آمد افتخار آرد زمین — هر کجا عدل تو آمد انقیاد آرد سما

سیف حقی از پی آن سیف حق آمد[١١] روان — مفتی شرقی از آن مشرق شده است[١٢] اصل ضیا

مفتی شرقت نه زان[١٣] خواندهمی سلطان که هست — چون[١٤] تو درمغرب دگر مفتی و دیگر مقتدا

بلکه سلطان مفتی شرقت بدان خواندهمی — هر کجا مفتی تو باشی غرب خود نبود[١٥] روا

١ـ ع : برتواز ٢ـ ع : راندیم ٣ـ ع : همان ران ٤ـ نعمت بی حدو پایان لطف کن تامن دهم ٥ـ ع : از زبان ما دعا میگوی ٦ـ نهد ٧ـ ع : لطف تو ـ عدل او ٨ـ دین بد بی طراوت تاج سنت بی نوا ٩ـ ع : حاجت ١٠ـ ع : بابت ١١ـ باشد ١٢ـ ع : شود ١٣ـ ع : از آن ١٤ـ جز ١٥ـ ع : غرب نبود خود

هم قرینی علم دین را همچو[1] فکرت را خرد　　همنشینی حلم و آیین را چو فطنت را ذکا

چون تو موسی وار بر کرسی بر آئی گویدت　　عیسی از چرخ چهارم کی محمّد مرحبا

جان پاکان گرسنهٔ علم تواند[2] از دیر باز　　سفره اندر سفره[3] بنهادی و دردادی صلا

لطف لفظت کی شناسد مرد ژاژ و ترّهات　　منّ و سلوی را چه داند مرد سیر و گندنا

هر که او ز آزار[4] تو پرهیز کرد از درد رست[5]　　راست گفتند این مثل الاحتما اصل الدّوا[6]

مالش دشمن ترا حاجت نیفتد[7] بهر آنك[8]　　چاکری داری چو گردون کش همی دزّد قفا

هر شقی کز آتش خشم تو گردد کام خشك　　برلب دریا بجانش آب نفروشد سقا

لاف نَحن الغالِبون بسیار کس گفتند لیك　　غالبو نشان گشت آمنّا چو ثعبان شد عصا

زرق سیماب و رسن هرگز کجا ماند بجای　　چون بر آید ناگه از دریای قدرت[9] اژدها

گه سفر کن بی سراج[10] ماه در صحرای خوف　　گه طرب کن بی مزاج زهره در باغ رجا

ماه را آنجاه[11] نبود کو ترا گوید که چون　　زهره را آن زهره نبود کو ترا گوید چرا

[رو که نیکو جلوه کردت روزگار اندر خلا　　شو که زیبا پروریدت کردگار اندر ملا]

ای ز تو[12] اعقاب تو طاهر چو سادات از نبی　　وی ز تو اسلاف تو ظاهر چو ز آصف برخیا

باز یابی آنچه ایزد یاد کرد از[13] نیکوئی　　هم در اینصورت که گفتی صورت این[14] ماجرا

این نه بس کاندر ادای شکر حق بر جان تو[15]　　دعوی انعام او را والضّحی باشد گوا

روز و شب در عالم اسلام علم[16] و حلم تست　　آن یکی از آل عباس این دگر ز آل عبا

گرچه روزی چند گشتی گرد این مشکین بساط　　گرچه روزی چند بودی گرد این نیلی غطا

همچنان کاندر فضای آسمان مطلقی　　صورتست این دار و گیر و حبس و بند اندر قضا

نی بعلم و حلم تو سوگند خورده است آفتاب[17]　　کز تو هرگز لطف یزدانی[18] نخواهد شد جدا

ای همه اعدای دین را اندرین نیلی خراس　　آس کرده زیر پرّ فطنت و فرّ و دها[19]

باز تاب اکنون عنان هم سوی آن اقلیم از آنك　　آرد چو نشد کرده اکنون خانه بهتر کاسیا[20]

۱-علم دین را همچو ۲-ع: تو بود ۳-سدره ٤- از آزار ٥- ع: آمد درست ٦- اقوی الدوا ۷-ع: نیاید ۸-زانکه خود ۹-قهرت ۱۰-ع: گه سفر کن بی علاج- گه طلب کن بی سراج ۱۱-ع: این جاه ۱۲-ع: ای بتو ۱۳- کرد با تو ۱٤-ع: آن ۱٥-ع: با جان تو ۱٦-ع: انعام و علم ۱۷- آسمان- ع: خورده آسمان ۱۸-ع: ربانی ۱۹-هوا- فر دها ۲۰-ع: آرد شد چون کرده آخر خانه بهتر ز آسیا

تاهمه آن بینی آنجاکت کند چشم آرزو   تاهمه آن یابی آنجاکت کند رأی اقتضا

نی زقصد حاسدانت در[1] بدایت شهر تو   بر توچو نان بود چون[2] بر آل یاسین کربلا

نی ز اوّل دوستانت [3] رانبودی با توالف   نی چنان گشتی کنون کز خطّهٔ چین وختا

از برای مهرچهر[4] جانفزایت را همی   بر تو چشم مردمان غیرت برد مردم گیا[5]

نی کنون ازلطف ربّانی همه اقلیم[6] شرع   ازتو خرّم شد چه برداودیان[7] شهرسبا

نی توحیران مانده بودی در تماشاگاه عجب   نی تو ره گمکرده بودی در بیابان ریا

آنچنانت ره نمود ایزد بپاکی تا شدند   خرقه پوشان فلك در جنب تو ناپارسا

نی تو در زندان چاه حاسدان بودی ببند   هم نشین ذلّ وغریبی، هم عنان[8] رنج وعنا

نی خدا از چاه و بند حاسدانت از روی فضل[9]   بر کشید و برنشاندت بر بساط کبریا

بی پدر بودی ولیك اکنون چنانی کز شرف   پادشاه دین همی دردین پدرخواند ترا

آنچنان گشتی که بدگویت[10] کنون بی روی تو   نه همی دردل بهی بیند نه اندر جان بها

ای یتیمی دیده اکنون بایتیمان لطف کن   وی غریبی کرده[11] اکنون باغریبان کن وفا

الفلق[12] میخوان و میدان قصد این چندین حسود   والضحی میخوان و میکن شکر این چندین عطا

ای مرا ازیك نعم پیوسته با چندین نعم   وی مرا ازیك بلی ببریده ازچندین[13] بلا

شکرت ار بر کوه برخوانم بیك[14] آواز من   از برای حرص مدحت صدهمی گردد صدا

شعر من نیك ازعطای نیك تست ایرا که مرغ   هر کجا به برگ بیند به برون آرد نوا

قربت توبازهستم کرد در صحرای اُنس   شربت تو باز مستم کرد در باغ صفا[15]

گرغنی شد جان وعقل از توعجب نبود از آنك   آمده است این ازپیمبر طائف[16] الحج الغنا

ورچه تن را این غرض حاصل نیامد ز آن مدیح   ای بدا گرجان مارا افتد ازمدحت بدا

مانده ام مخمور آنشربت[17] هنوز از پار باز   پای سست و سرگران این از طمع آن از حیا[18]

۱ـ ع: حاسدان اندر ۲ـ ع : چون بود ۳ـ دشمنانت ۴ـ ع: عشق روی ۵ـ عبرت بود هردم گوا ۶ـ ع: اقلام ۷ـ ع : ازداودیان ۸ـ ع: درد وغربت همدم ۹ـ ع: حاسدانت ازروی لطف ۱۰ـ ع : بدگوئی ۱۱ـ ع : دیده ۱۲ـ ع : والضحی ۱۳ـ ع: چندان ۱۴ـ ع: بر کوه خوانم یك ره از ۱۵ـ رضا ۱۶ـ ع : خالف ۱۷ـ ع : از آن شربت ۱۸ـ آن ازرخا

دی بدل گفتم که‌این راچیست دارونزد تو * گفت‌دل داروی‌این نزدیك‌من‌منهابها *

تاکلاه‌ازروح دارد عامل[1] کون و فساد * تا قبا ازعقل دارد قابل علم[2] و بقا

فرق وشخص‌دشمنت پوشیده بادا تا ابد * هم بمقلوب کلاه و هم بتصحیف قبا *

باد برخوان‌وجودت‌روزوشب تصحیف‌صیف * باد برجان‌حسودت‌سال ومه قلب شتا *

عالم ازعلم تو چونان باد کز مادر صبی * خلقت‌ازخلق توزانسان‌خوش که‌از[3] گلبن صبا

خلعت واحسان.شاعر سنّت هم‌نام تست * باد زاحسان توزین‌سنّت‌سنائی را سنا

☆☆☆

این قصیده را عارف زرگر درمدح عارف ربّانی حکیم سنائی گفته است

(١٥ -)

ای نهاده پای همت برسر اوج سما * وی گرفته‌ملك‌حکمت گشته دروی‌مقتدا

بر سریرحکمت اندر خطهٔ کون‌وفساد * از توعادل ترنَبُد هرگزسخن راپادشا

مشرق ومغرب‌زراه‌صلح بگرفتی بکلك * ناکشیده تیغ جنگی روزکین اندروغا *

لاجرم زانصاف توروی‌زمین‌شد پرُدرر * همچو از اوصاف تو چشم زمانه پر ضیا

گوی همت‌باختی باخلق درمیدان عقل * باز پس‌ماندند و بردی وبرین دارم گوا

نی‌غلط کردم که‌رای صایبت‌با اهل عصر * کی پسندد ازتو بازی[4] یاکجا دارد روا

چون‌زروطاعت‌عزیزی‌درد‌وعالم زانکه‌تو * با قناعت همنشینی با فراغت آشنا

سیم نااهلان‌نجوئی‌زانکه نپسندد خرد * خاکروبی کردن آنکس‌راکه داند کیمیا

شعرتوروحانیان گر بشنوند ازروی‌صدق * بانگ‌برخیزد از ایشان کی سنائی‌مرحبا

حجّتی برخلق‌عالم‌زان‌دوفعل‌خوب خویش * شاعری بی ذل طمع وپارسائی بی ریا

۱- ع: عالم ۲- ع: عالم عین ۳- ع: چونان بادکز ٤- یاری

☆ اشاره باین شعر اعشی‌میمون بن قیس است .

و کاس شربت علی‌لذة و اخری تداویت منها بها

مراد ازمقلوب کلاه، هلاك وازتصحیف قبا فنا است - قلب شتا مراد آتش‌است -
وغی بروزن فتی‌ورضی بانگ وخروش و از اینجاست که جنگ و کارزار را نیز وغی
گویند جهت شور و غوغای آن« منتهی الارب » .

عیسی عصری که از انفاس روحانیت هست | مردگان آزو معلولان غفلت را شفا
بس طبیب زیر کی زیرا که بی نبض ودلیل[١] | درد هر کس را ز راه نطق می سازی دوا
نظم گوهر بار عقل افزای جان افروز تو | کرد شعر شاعران بوده را یکسر هبا
معجز موسی نمایست این و آنها سحر و کی | ساحری زیبا نماید پیش موسی و عصا
هر که او شعر ترا گوید جواب از اهل عصر | نزد عقل آنکس نماید یافه گوی و هرزه لا*
زانکه بشناسند بز ازان زیرك روز عرض | اطلس رومی و شال ششتری از بوریا
شاعران را پایه بیشرمی بود تازان قبل | حاصل ورایج کنند ازمدح ممدوحان عطا
صورت شرمی تواندر سیرت پاکی بلی | با چنان ایمان کامل اینچنین باید حیا
شعر و سحر و شرع و حکمت آمده است اندر خبر | ره برد اسرار او چون بنگرد عین الرضا
کاین چهار است ای سنائی چار حرف و یافتند | زین چهار آن هر چهار از نظم و نثر او ستا
تا حریم کعبه باشد قبلهٔ اهل سنن | تا نعیم سدره* باشد طعمهٔ اهل بقا
سد ره بادت دستگاه بخشش دار البقا | کعبه بادت پایگاه کوشش دار الفنا
کعبه و سدره مبادت مقصد همّت که نیست | جز « ویبقی وجه ربّك » مر ترا کام و هوا
نظم عشق آمیز عارف را ز راه لطف و بر | بر گذر از عیبهاش و در گذر از وی خطا
تا که باشد عارف اندر سال و ماه و روز و شب | شاکر افضال تو اندر خلا و اندر ملا

✲✲✲

در ترك دنیا و زخارف آن و تحریض بسوی زهد و انزوا در تتبع قصیدهٔ عارف زرگر فرماید

(-١٦-)

تا ز سر شادی برون ننهند مردان صفا | پای نتوانند بردن بر بساط[٢] مصطفی

١- نبض علیل ٢- دست نتوانند زد در بارگاه

✲ یافه و یاوه بیك معنی است که سخنان سرد و هذیان و فحش و بیهوده باشد و هرزه لا نیز بمعنی بیهوده گویست « برهان » - سدرة و سدرة المنتهی نام درخت کناری است در آسمان هفتم بجانب راست عرش که منتهی اعمال مردم و نهایت رسیدن علم خلق از ملائکه و غیر ایشان است « منتهی الارب »

خرّمی چون باشد اندر کوی دین کر بهر ملک[١]
خون روان کردند[٢] از حلق حسین در کربلا

از برای یك بلی کاندر ازل گفته است جان
تا ابد اندر دهد مرد بلی تن در بلا

خاك را با غم سرشت اوّل قضا اندر قدر
غم کند ناچار خاکی را بنسبت اقتضا

اهل معنی میگدازند ازپی اعلام را[٣]
زهره نی کس را که گوید از ازل یك ماجرا[٤]

نیم روز اندر بهشت آدم عدیل ملك بود
هفتصد سال از جگر خون راند بر سنگ و گیا

لحظهٔ گُمشد ز خدمت هُدهُد اندر مملکت
در کفارت ملکتی بایست چون ملك سبا

بیست سال اندر جهان بی کفش باید گشت از آنك
پای روح الله ازین بر دوخت نعلین هوا

دانهٔ در دُر بن دریای الّا الله دَرست[٥]
لا الهی غور باید تا بر آرد بی ریا[٦]

از کن اوّل بر آرد شعبده استاد فکر
وز پی آخر در آرد تیر مه باد صبا

دیده گوید تا چه میجوید برون از لوح روح
نفس گوید تا چه میخواند برون از دل ذکا

آنچه بیرونست از هندوستان هم کرگدن
و آنچه افزونست از ده هفتخوان هم اژدها

روح داند گشت گرد حلقهٔ هفت آسمان
ذهن داند خواند نقش نفخ[٧] جان چون انبیا

گردِ کوه و دجله[٨] آن گردد که دارد مرد وار
در درون مجنون محرم وز برون فرهاد را

کار هر موری نباشد با سلیمان گفتگو
یار هر سگبان نباشد راز دار مصطفا[٩]

بابل[١٠] نفس است بازار نکورویان چین
حاصل[١١] روحست گفتار عزیزان ختا

تا ز اول[١٢] بر نخیزد از ره ابجد، مسیح
شرح مسح سر نداند خواند بر لوح صبا

دور باید بود از انکار بر درگاه عشق
کانچه اینجا درد باشد هست دیگر جا دوا

آن نمی بینند کز انکارشان پوشیده ماند
با جمال یوسف چاهی ترنج از دست و پا

نقل[١٣] موجودات در یکحرف نتوان برد سهل
گر بود[١٤] در نیم خرما چشم بازو[١٥] دل گوا

[زان تن لاله سیاهست اندرین سیمرغ گم
در ازل جان مقدس گفت بل قالوا بلی]

بر خلاف امر یزدان در دل خود ره نداد
چشم زخمی در حیات خویش یحیی از حیا

---

١ ـ حق ٢ ـ گشتست ٣ ـ میگذارند ازپی انعام را ٤ ـ کاندر ازل خود باز گوید ماجرا ٥ ـ دوست ٦ ـ عور باید تا بر آید بی‌ردا ٧ ـ نفع ٨ ـ کوه وحله ٩ ـ یادشا ١٠ ـ بابت ١١ ـ حاجت ١٢ ـ تا ترا دل ١٣ ـ نقل ١٤ ـ که بود ١٥ ـ یار و

بازاین خود کامگی بین کز برای اعتبار — با چنین پیغمبری چون گفته باشد برملا

ظاهرا برجسم آدم خوانده کز گندم مخور — نعره‌ها از حکم سابق که «الصلا اصحابنا»

آنسیه کاری که رستم کرد با دیو سپید — خطبهٔ دیوان دیگر بود و نقش کیمیا

تا برون ناری جگر از سینهٔ دیو سپید — چشم کورانه نبینی روشنی زان توتیا[1]

مهره اندر حقهٔ استاد آن بیند بعدل — کز کمند حلقهٔ نظّارگان گردد رها

یا تمنّای سبك دستی توان کردن بعقل[2] — یا برون از حلقهٔ نظّاره چون طفلان دوتا[3]

غوطه خورده در بن دریا دوتن دریکزمان — این در اشکار نهنگ افتاده وان اندر ضیا

خیرگی بار آرد آن را کز برای علم خویش — دیده برخورشید تابان افکند بی مقتدا

آب چاهی باید[4] اندر پیش کز یك قطره‌اش — جان چندین جا نور حاصل شود در یك ندا

وانگهی چون بیند اندر[5] آبدان خورشید را — دل درو بندد بدرد و جان ازو گردد جدا

ارزد اندر شب زبهر شاهدی شمعی بجان — یوسفی شاید زلیخا را بصد گوهر[6] بها

بس نباشد قیمت گوهر برونقهای درد — در نیابد بخشش بوبکر حق اصطفا

از سپیدی اُوَیس و، از سیاهی بلال — مصطفی داند خبر دادن زوحی پادشا

سوز باید[7] در بهای پیرهن تا بامشام — بوی دلبر یابد آن لبریز دامن در بکا

آتش نفس ار نمیرد آب طوفان در رسد — باد کبر ار گم نگردد خاك بر فرق کیا

مرگ درخاك آرد آری مرد را لیکن ازو — چون بر آید با خود آرد ساخته برگ بقا

در نوای گردش گردون فروشد سیمجور — لاجرم تا در کنار افتاد روزی بی نوا

اینهمه در زیر سنگ آخر برآید روزگار — وینهمه بربام رنگ آخر بر آید این صدا

تابرون آیند ازین تنگ آشیان یکبارگی — تا فرو آیند ازین بام گران چون آسیا

چون پدید آمد ملال آدم ازحور وقصور — جفت اوحوّا نکوتر قصر او دارالفنا

هرچه در دین پیشم[8] آید گرچه نه سجده صواب — هرچه نز حق پیشم[8] افتد گرچه طاعت آن خطا

عمر در کار غم دین کرد خواهم تا مگر — چون نمانم بنده‌ای گوید سنائی شد فنا

---

۱ - تا جگر بیرون نمیگیرد زسینه روستم — عالمی کورا نمی‌ساز نداز آن چون توتیا

۲ - بعدل ۳ - یا تماشای برون حلقه چون زلف دوتا ۴ - جامی باید ۵ - چون دید هم در ۶ - پسند هر ۷ - سر رباید ۸ - پیش

آشنا شو چون سنائی درمثال راه عشق | تا شوی نزد بزرگان راز دار و آشنا
تنگ شد برما فضای عافیت بی هیچ جرم | اینچنین باشد «اِذاجاءَ القَضاضاقَ الفَضا»
این جواب آن سخن گفتم که گفته اوستاد | ای نهاده پای همّت بر سر اوج سما

☆☆☆

تشبیب در نعت حضرت رسول (ص) و تخلص بمدح قاضی فضل یحیی صاعد فرماید

(١٧ -)

ای سنائی گر همی جوئی ز لطف حق سنا[1] | عقل را قربان کن اندر بارگاه مصطفی
هیچ مندیش از چنین عیّاری ایرا بس بود[2] | عاقلهٔ عقل ترا ایمان و سنّت خون بها
مصطفی اندر جهان آنگه کسی گوید که عقل | آفتاب اندر فلك آنگه کسی جوید سُها
طوقداران الهی از زبان ذوق و شوق[3] | عقل را در شرع او خوانند غمخوار و کیا[4]
در شریعت ذوق دین یابی نه اندر عقل از آنك | قشر عالم عقل دارد مغز روح انبیا
عقل تا با خودمنی دارد عقالش دان نه عقل | چون منی زو دور گشت آنگه دواخوانش نه دا
عقل تا کوه است او را شرع نپذیرد زعز | بازچون که گشت گردد شرع پیشش[5] کهربا
درخدای آباد یابی امر و نهی و دین و کفر | واحمد مرسل خدای آباد را، بس پادشا
چون نباشی خاك درگاه سرائی را که هست | پاسبان بامه روح القدس، و دربان مرتضا
دی همه او بودی و امروز[6] چون دوری از او | ناجوانمردی بود دی دوست امروز آشنا
رحمة للعالمین آمد طبیبت زو طلب | چه از این عاصی وز آن عاصی[7] همی جوئی شفا[8]
کان شفا کز عقل و نفس و جسم و جان جوئی شفا | چون نه از دستور او باشد شفا گردد شقا
کان نجات و کان شفا کار باب سنّت جسته اند | بوعلی سینا ندارد[9] در نجات و در شفا
ناشتا نزدیك او شو زانکه خود نبود[10] طبیب | مفتی ذوق و دلیل و نبض[11] جز در ناشتا

---

١ - ع : گرز لطف حق همی جوئی سنا ٢ - ع: عیارئی این بس بود ٣ - ع : شوق وطوع ٤ - ع : غمخوار کیا ٥ - بادپیشش ٦ - ع : بوددوست امروز ٧-ع : توازاین آسی وز آن آبی ٨ - دوا ٩ - ع : نیارد ١٠-ع: نزد ١١ - ع : معنی ذوق ودلیل نبض

مسجد[۱] حاجت رواجوئی مجواینجا که نیست
راه سنّت گیر و آنگه مسجد حاجت روا

گر دعاهای تهی دستان بر آن در بگذرد
باز گردد زاستان با آستین پر دعا[۲]

چنگ درفتراك* او زن تا بحق یابی رهی
سنك بر[۳] قندیل خود زن تا زخود گردی رها[٤]

کانکه رست از رسم وعادت گوید او را سنّتش
کای قفس بشکسته اینك شاخ طوبی مرحبا

این یکی گوید بفرمان که «استجیبوا للرسول
واندگر خواند زایمان[٥] یفعل الله مایشاء

تا بدانجایت فرود آرد که باشد اندرو
ناوك اندازانش[٦] قهر و خنجر آهنجان بلا

زهرهٔ مردان چو بر زنگار پاشی ناردان[۷]
گردهٔ گردان چو بر شنگرف مالی لوبیا[۸]

حربهٔ[۹] بهرام را بشکسته لطفش قبضه گاه
بربط ناهید را بگسسته[۱۰] قهرش گردنا*

بارگاه او دو در دارد که مردان در روند
یك در اندر کوفه یابی و دگر در کربلا

در حریم مصطفی بوبکر وار اندر خرام
تا سیه روئی جفا بینی و خوشخوئی[۱۱] وفا

عشق را بینی علم بر کرده اندر کوی[۱۲] صدق
عقل را بینی قلم بشکسته در صدر رضا

با وفا داران دین چندان بپر در راه[۱۳] او
تا نه بال خوف ماند[۱٤] با تو نه پر رجا

دور کن بودریا[۱۵] ازخود که تا آزاده وار
مسجد و میخانه را محرم شوی چون بوریا

تو چه دیدستی هنوز از طول و عرض ملك او
کانکه در سدره است هم آن را نداند منتها

گر دو عالم را ببینی با ولایتهای او
هفت گلخن دیده باشی زانهمه هفت[۱٦] آسیا

صورت احمد ز آدم بد ولیك[۱۷] اندر صفت
آدم از احمد پدید آمد[۱۸] چوز آصف برخیا

---

۱ ـ ع: مشهد ۲ ـ ع: کزدعاهای تهی دستان از آن در نگذرد زاستان خود آستین پر بازگردد در دعا ۳ ـ ع: سنگ در ٤ ـ یابی ٥ ـ ع: خوانان بایمان ٦ ـ ع: اندازان ۷ ـ ع: بادآن ۸ ـ ع: چو درشنگرف مالی لونها ۹ ـ ع: چوبهٔ ۱۰ ـ ع: بشکسته ۱۱ ـ ع: خوشروئی ۱۲ ـ ع: علم بر کرده درمیدان ۱۳ ـ ع: نبرد راه ۱٤ ـ ع: تا نه بال و پر بماند ۱۵ ـ بوی ریا ۱٦ ـ ع: هشت ۱۷ ـ ع: بود لیك ۱۸ ـ ع: برون آمد

---

* فتراك بکسر اول تسمه ودوالی باشد که ازپس وپیش اسب آویزند (برهان)- گردنا گوشهٔ عود ورباب و امثال آن راگفته‌اند که تار بر آن بندندو بگردانند تاساز آهنگ شود (برهان)

جوهرش چون زاضطرار عقل و نفس اندر گذشت / گفت در گوشش که الرَحمنُ عَلی العرشِ استَوا

خاك آدم ز آفتاب جود او زر گشت از آنك / خاك آدم را چنان بود او که مس را کیمیا

باز چون خود ز آفتاب جود زرّین رخ شده است[1] / عارف زرگرش خواندی پرده‌دار کبریا

عارفی و زرگری گوئی کز و آموخته است / خواجه و حامیّ و صدر و مهتر و استاد ما

عارف زرگر که در دنیا چو عقل و آفتاب / عارفست اندر احاطت زرگر است اندر عطا

ملك او ارباب دین را هم صَلاح و هم سِلاح / کلك او دور زمان را هم صباح و هم مسا

شکرها با بذل او چون پیش موسی جادوی / شعرها با فضل او چون نزد عیسی توتیا

بخشش خود را بشکر کس نیالاید که هست / درره آزادمردان شکر جزوی از جزا

این همه تابش ز روی و رای او نشکفت از آنك / بدر گردد مه چو با خورشید سازد ملتقا

مقتدای عالم آمد[2] مقتدی در دین حق[3] / من غلام مقتدی و خاکپای مقتدا

فضل یحیی صاعد آن قاضی که خود بیرون ز فضل / صد هزاران فضل یحیی برمکست اندر سخا

قاضی مکرم که چون فوت صلاة ایزدی[4] / هست در شرع کرم فوت صِلاتش را قضا

روح او بر غیب[5] واقف همچو لوح آسمان / کلك او در شرع منصف همچو خطّ استوا

چون گران گردد رکابش روی بگشاید امید / چون سبك گردد عنانش پشت بنماید عنا

مرتع حلمش[6] چراخواران صورت را ربیع / منبع علمش[7] جزاخواهان[8] معنی را جزا

ای چو سودا کرده خصم سرد را بی گرم گرم / وی چو طوبی داده شاخ خشك را بی نم نما

ای مرا ممدوح و مادح وی مرا پیر و مراد[9] / ای مرا قاضی و مقضی وی مرا خصم و گوا

گرد تو گردم همی زیرا مرا هنگام سعی / از مروّت وز صفا هم مروه‌ای و هم صفا

اندرین غربت مرا همچون عصای موسئی[10] / دوستانم را عصا و دشمنم را[11] اژدها

از تو بودم باستانه خواجه عارف[12] معرفت / وز تو کردم در فرات نعمت او آشنا

بر تو خوانم شعر آن شعری[13] شعار چرخ قدر / با تو گویم شکر آن شکّر شکار خوش لقا

---

١ ـ ع : آفتاب علم زرین رخ شدی   ٢ ـ ع : عالمست و   ٣ ـ دین او
٤ ـ ع : صلاتش نزد او   ٥ ـ ع : بر لوح   ٦ ـ علمش   ٧ ـ منبع جودش   ـ ع :
مربع حکمش   ٨ ـ ع : گویان   ٩ ـ پیرو مرید   ١٠ ـ موسوی   ١١ ـ ع :
عصای و دشمنان را   ١٢ ـ ع : عارف او   ١٣ ـ ع : با تو خوانم شعر آن شاعر

یارساخواندستم اندر شعر و من بر صدر او | هر که در فردوس باشد، چون نباشد پارسا[1]

چون نباشم پارسا چون عقل اورا داده ام | چون فرودستان ملك، امسال باژ و پارسا

با حیا گفت او مرا و چشم من روشن بدو | هر که روشن دیده‌تر شد بیشتر دارد حیا[2]

چون عصای موسی و برهان[3] عیسی گفت او | ساحران را اژدها شد شاعران را[4] متّکا

خاصه اندر حقّ من خادم[5] که هست از مکرمت | دیگران را یك ولی نعمت مرا از اولیا[6]

هم ولی اکرام نعمت، هم ولی کسب علوم[7] | هم ولی دارو و درمان[8]، هم ولی شکر و ثنا

هست کار من بر و چونانکه وقتی پیش ازین | دهخدائی گفت با غوری فضولی در نسا

کی فضولی[9] کو خراج غور گفتا[10] بر گرفت | شاه و پیغمبر ز کوة از عور[11] و احداث از بغا[12]

دهخدا گفت ار نمکساری[13] شود انبان کون | گوز های بی نمك پراند اهل روستا

غورك[14] بی مغز را صفرا بشورید و بگفت | کی مموّه باژ گونه[15] یافه گوی هرزه لا

ریش تو داند که گوز بی نمك مان[16] در مزه | کم نیاید آخر از تیز نمك سود شما[17]

دهخدا در خشم شد با غور گفتا هم کنون | راست گردانم بیك باهو من این پشت دوتا[18]

غورك بیشرم کان بشنید گفت احسنت و زه | خود چنین به هم طبیب و هم عوان هم ده‌خدا

هزل بوده است این ولیکن بر مثال جدّ سزید[19] | همچنین بود آن ولی نعمت درین مدّت مرا

همچنان کان پیر حلوائی همی گفتا[20] بمرو | هست ما را هم دعا و هم عصیده[21]* هم عصا

گر ندادی پرورش جان و دماغم را بمرغ | مرغ وار اکنون گرفتستی دماغ و جان[22] هوا

---

١ ـ ع : چون بود ناپارسا ٢ ـ لابد همی دارد حیا ٣ ـ ع: موسوی برهان
٤ ـ ع : ساجدان را ٥ ـ این خادم ٦ ـ ع : خود زاولیا ٧ ـ کتب علوم ٨ ـ ع : داروی درمان ٩ ـ ع : ای فضولی ١٠ ـ گفت غوری ١١ ـ خراج از غور
١٢ ـ ازبقا ١٣ ـ ع : نمك‌دانی ١٤ ـ غوری ١٥ ـ ع : کی نموده با شکونه
١٦ ـ کون بی نمك‌مان ـ ع: تیز بی نمك‌دان ١٧ ـ ع: نمك‌دان شور با ١٨ ـ ع : بیك تا باهوا پشت دوتا ١٩ ـ ع : هزل بود این و ولیکن برمثال جد بجود ٢٠ ـ ع : گفتی
٢١ ـ هم عصید و ٢٢ ـ دل و جانم گرفتستی ـ ع : گرفتستی دل وجانم

---

* ـ عصید در لغت نیامده وعصیده بروزن سفینه نوعی حلواست ودر نسخهٔ «قصیده» بجای عصید آمده که بمعنی چوب دستی است . عصا

از شراب آب روحانی و حیوانی بشست — روح نفسانیم را از نقش مالیخولیا
جان ودل را بود دار ولیکن از بهر جگر — آنچه میباید نبود آنچیست کسنی و کما*
یکدو هفته طبع از آن بگریخت کز سلوی و من* — چون ستوران بازدرزد در پیاز و گندنا*
ای زراه خلق وخلق ولحن[1] خوش داود وار — در دو جایم جلوه کرده[2] در جهان چون اوریا*
معنی دعوت بسی بنموده ما را در حضور — ای عفی الله[3] دعوی دعوات در غیبت چرا
هرچه جویند از دعا مارا خود از تو رایج است[4] — ابلهی باشد ز چون توقبله دزدیدن دعا
خشمت ارچه برنخواند بردلم[5] بعد از طمع — همچو دیوانی بریء منك بر برصیصیا[6]*
آخر ارچه عقل[7] ما گم شد ولی از روی حس[8] — سر ز بالش باز میدانیم و پای از لالکا*
من همان گویم که آن مزمن بدان پرسنده[9] گفت — کش بپرسید آنهمه عِرق الرّجال آخر کجا
گفت لاتسأل حبیبی[10] کانهمه بر کند و سوخت — سبلت عرق الرّجالم[11] علت عرق النسا
تنگ شد برما فضای عافیت بی هیچ جرم — وینچنین باشد «اِذا جاءَ القَضاضاقَ الفَضا»
مالشی بایست مارا زانکه بربط را همی — گوشمالی شرط باشد تا در آید در نوا
ای بماهی جان مارا کرده چون ماهی شیم[12] — وی زشعری عقل مارا داده چون شعری سنا
ما جواب آنچنان شعر چنینی گفته باز — شعر تو آواز داود آن ما آن را صدا
از تو آن آید زما این زانکه در شرط قمار[13] — پختگان را صرف بهتر خام دستان را دغا

۱-ع: حلق ۲ - ع: کردی ۳ - ع: عفاالله ٤ - واجبست ٥ - ع: بردل ما ٦-ع: بری سك بربرست ضیا ۷ - ع: فهم ۸-ع: عقل ۹ - ع: که ازمزمن بدان پرسنده ۱۰ - لاتسأل چگوئی ۱۱-ع: عرق الرجال و ۱۲ - ع: سنی ۱۳-ع: اصل قمار

---

* کسنی مخفف کاسنی است و آن گیاهی است دوائی وتلخ - و کما بضم اول گیاهی است بغایت بدبو گنده ومتعفن «برهان» - منّ بالفتح ترنگبین - وسلوی بالفتح والقصر مرغیست شبیه بتیهو - گندنا بکاف فارسی سبزی باشد خوردنی - اوریا نام شخصی است که حضرت داود، او را بجنگ فرستادو اودرجنگ کشته شد زن او را خواست وسلیمان از آن زن بهم رسید «برهان قاطع» - برصیصیاو برصیصا نام عابدی بوده در نهایت خداپرستی عاقبت از شیطان فریب خورده گمراه شد «برهان» - لالکا بفتح ثالث کفش و پای افزار باشد

توفشاندی نورخود[1] چون ماه واندرجرم خویش ‌ ‌ مرده ریگش* ماند آن گر[2] بیش ازین دارد سها*

کی شود صفرای توساکن زخوان ماچو هست ‌ ‌ مطبخ ما را بجای زیربا تقصیر با

تا چوهدهد عاقلان راهم زسرخیزد کلاه ‌ ‌ تا چو طوطی قانعان را هم‌زتن روید قبا

همچو تصحیف قبا باد و چو مقلوب کلاه ‌ ‌ دشمنت اعنی هلاك و حاسدت اعنی فنا

آنت باد ازراه دنیا کت کند عقل[3] آرزو ‌ ‌ وانت باد ازروی حکمت کت کنددین[4] اقتضا

عالم و آدم[5] زخلق وخلق تو آباد وخوش ‌ ‌ هم‌چو ازمادر صبی و همچو از گلبن صبا

تو نهاده بر سر ما پای و ما گفته بتو ‌ ‌ ای نهاده پای همت بر سر اوج سما

✲✲✲

درشکایت روزگارو بیوفائی مردم فرماید

(١٨- ز)

منسوخ شد مروّت و معدوم شد وفا[6] ‌ ‌ زین هردو مانده نام[7] چوسیمرغ و کیمیا[8]

شد راستی خیانت و شد زیرکی سفه ‌ ‌ شد دوستی عداوت و شد مردمی جفا

گشته است بازگونه همه رسمهای خلق ‌ ‌ زین عالم نبهره* و گردون بی وفا

هر عاقلی بزاویه‌ای مانده ممتحن ‌ ‌ هر فاضلی بداهیه‌ای گشته مبتلا

آنکس[9] که گوید ازره معنی کنون همی ‌ ‌ اندر میان خلق ممیّز چو من کجا

---

١ - ع: تو نشاندی ماه خود ٢ - ع : ماندی گر ٣ - طبع-ع : آن ٤-رای ٥-ع:عالم وعالم ٦ - شد سخا ٧ - وزهردو نام ماند ٨ - این قصیده بعبدالواسع جبلی که ازمعاصرین سنائی است نیز نسبت داده شده ودرهمهٔ نسخهای دیوان او که بنظر نگارنده رسیده موجود است وبا نبودن دربیشتراز نسخهای دیوان سنائی سبك واسلوب قصیده هم دلیل است که ازآن سنائی نیست باین جهت درنظر بود که این قصیده ازاین دیوان برداشته شود وکتاب مطابق اغلب نسخهای خطی منظم گردد لیکن چون آنرا درنسخه دیوان خطی قدیمی کتابخانهٔ ملی ملك (که شرح و خصوصیات آن نسخه در مقدمه بیاید) ثبت دید انداختنش را ازاین دیوان روا ندید وآنرا همچنان که درنسخهٔ چاپی بود بجاگذاشت ٩ - دیوان عبدالواسع: وانکس

✲ مرده ریگ، مال که ازکسی ماند (برهان) - سها بضم سین ستاره‌ایست ریز وبسیارخفی ازبنات نعش صغری (منتهی الارب) - نبهره دون وفرومایه است

دیوانه را همی نشناسد ز هوشیار / بیگانه را همی بگزینند بر آشنا
با یکدگر کنند همی کبر هر گروه / آگاه نه کز آن نتوان یافت کبریا
هرگز بسوی کبر نتابد عنان خویش[۱] / هرك آیتی نخست بخواند ز هل اتی
با اینهمه که کبر نکوهیده عادتیست / آزاده را همی ز تواضع بود بلا
گر من نکوشمی بتواضع نبینمی / از هر خسی مذلت و از هرکسی عنا
با جاهلان اگر چه بصورت برابرم / فرقی بود هر آینه آخر میان ما
آمد نصیب من ز همه مردمان دوچیز / از دوستان مذلت واز دشمنان ریا[۲]
قومی ره منازعت من گرفته اند / بی عقل وبی کفایت وبی فضل وبی دها
بر دشمنان همی نتوان بود مؤتمن / بر دوستان همی نتوان کرد متکا
من جز بشخص نیستم آن قوم را نظیر / شمشیر جز برنگ نماند بگندنا
بامن همه‌خصومت‌ایشان عجب تراست[۳] / ز آهنگ مورچه بسوی جنگ‌اژدها[۴]
زیشان نبود باك رهی را بذره‌ای[۵] / کز آبگینه ظلم نیاید بر آسیا
گردد همی شکافته دلشان ز خشم من[۶] / همچون مه از اشارت انگشت مصطفا
چون گیرم ازبرای حکیمی[۷] قلم بدست / گردد همه دعاوی آنطایفه هبا
ناچار بشکند همه ناموس جادوان / درموضعی که در کف موسی بود عصا
ایشان بنزد خلق نیابند رتبتی / تا طبعشان بود ز همه دانشی[۸] خلا
زیرا که بی مطر نبود میغ را خطر[۹] / چونانکه بی گهر نبود تیغ را بها
آنم که برده ام علم علم در جهان[۱۰] / بر گوشهٔ ثریا از مرکز ثرا[۱۱]

۱-د(مقصود دیوان عبدالواسع است) : همی‌عنان ۲ ـ د : ازدشمنان خصومت‌واز دوستان ریا ۳-م: عجبتراین ـ د: بامن بود خصومت ایشان عجیبتر ٤ ـ سوی جنگ نراژدها ٥ ـ د : زیشان همه مرا نبود باك‌ذره‌ای ٦ ـ د : گردد همه شکافته دلشان بکین من ۷ ـ د: برای معانی ۸ ـ م: آتشی ۹ ـ د: میغ‌را محل
۱۰ـبیت زیردردیوانهای عبدالواسع موجود ودردیوان سنائی نیست
با فضل‌من‌همیشه پدیدست نقصشان / چون عجز کافران براعجاز انبیا
۱۱ ـ م :ثری‌برمرکزثریا ـ د : ازمرکزثری

با عقل من نباشد مریخ را توان / با فضل[1] من نباشد خورشید را ذکا

شاهان همی کنند بفضل، من افتخار / حرّان[2] همی کنند بنظم من اقتدا

با خاطر منیرم و با رای صافیم / کالبرق فی الدُجیّة[3] و آلشمس فی الضحی

عالیست همّتم بهمه وقت چون فلك / صافیست نظم من بهمه وقت[4] چون هوا

برهمّت منست سخاهای من دلیل / بر نظم من بسست سخنهای[5] من گوا

هرگز ندیده و نشنید این کسی ز من / کردار نا ستوده و گفتار نا سزا

این فخر بس مرا که ندیداست هیچکس / در نثر من مذمّت و در نظم من هجا

در پای نا کسان[6] نپراکنده ام گهر / از دست مهتران نپذیرفته ام عطا

آن را[7] که او بصحبت من سر در آورد / گویم ثنای نیك و شناسم بدل وفا[8]

ار زلتی پدید شود زو معاینه / انگارمش صواب و نه بینم ازو[9] خطا

اهل سرخس می نشناسند[10] حقّ من / تا رحلتی نباشد ازین جایگه مرا

مقدار آفتاب ندانند مردمان / تا نور او نگردد از آسمان جدا

آنگاه قدر او بشناسند با یقین[11] / کاید شب و پدید شود بر فلك سُها

اندر حضر نباشد آزاده را خطر / وندر حجر نباشد یاقوت را بها

شد گفتهٔ سنائی چون کعبه نزد خلق[12] / زین بیشتر فضول[13] که یابد ز ابتدا

تا کلك او[14] بگاه فصاحت روان بود / بازار او[15] بنزد بزرگان بود روا[16]

---

۱ - د: با طبع من ۲ - د: اقران ۳ - م: فی الدجاجة ۴ - د: نوع
۵ - د: بر نسبت منست هنرهای ۶ - د: جاهلان ۷ - د: وانرا ۸ - د: جویم بدل محبت و گویم زجان ثنا ۹ - د: نپندارمش ۱۰ - د: اهل هری کنون نشناسند ۱۱ - د: بریقین ۱۲ - د: با این همه مراگلهٔ نیست زین قبل ۱۳ - م: فضولی - د: قبول
۱۴ - د: با این همه مرا ۱۵ - د: بازارمن ۱۶ - دو بیت زیر نیز درنسخ دیوان عبدالواسع افزوده شده است

لیکن چوصد هزارجفا بینم ازکسی / ناچار اندکی بنمایم ز ماجرا

زانست غبن من که گروهی همی کنند / بامن بدوستی ز همه عالم انتما

آنکه بکام او نفسی بر نیاورند — در دوستی کجا بود این قاعده روا

آزار او[1] کشند بعمدا بخویشتن — ز آنسان که که کشد بسوی خویش کهربا

در فضل او[2] کنند بهر موضعی حسد — بر نقص او[3] دهند ز هر جانبی رضا

عاقل که این شنید بداند حقیقتی — کاین حرف دشمنان وحسودان بی‌نوا[4]

چون جوهر سخا شد نزدیك اهل بخل — چون عنصری زظلمت درجنب صد ضیا[4]

تا ناصحان او[5] نسگالند جز نفاق — تا دشمنان او[6] ننمایند خود[7] صفا

ور اوفتد ورا بهمه عمر حاجتی — بی حجتی کنند همه صحبتش رها[8]

مردآن بود[9] که دوستی او بود بجای — لو بسّتِ الجِبالُ و ما[10] اِنشقّتْ السّما

☆☆☆

این قصیده غرا درعرصهٔ سرخس و درآن زمین مقدّس گفته شده[11] درمقام اهل توحید فرماید

(١٩-ز)

مکن درجسم وجان منزل که این دونست و آن والا — قدم زین هر دو بیرون نه، نه اینجا باش و نه آنجا

بهرچ از راه دورافتی[12] چه کفر آن حرف وچه ایمان — بهرچ از دوست وا مانی چه زشت آن نقش و چه زیبا

گواه رهرو آن باشد که سردش یابی از دوزخ — نشان عاشق آن باشد که خشکش بینی[13] از دریا

نبود از خواری آدم که خالی گشت[14] ازو جنت — نبود از عاجزی وامق که عذرا ماند ازو عذرا

---

١ - د : آزارمن ٢ - د : درفضل من ٣ - د : برنقص من ٤ - این دوبیت در دیوان عبدالواسع نیست ٥ - د: با ناصحان من ٦ - د : با حاسدان من ٧-م:جز ٨ - این بیت درديوان عبدالواسع نیست ٩ - مارا بود ١٠ - ما بست الجبال‌وما- د : لوبست‌الجبال اذا ١١ - این عنوان از نسخهٔ (م) گرفته شده است ١٢-ع: بازافتی ١٣-ع : یابی ١٤ - ع : ماند

سخن کز روی دین گوئی چه عبرانی چه سریانی[1]
مکان کز بهر حق جوئی[2] چه جابلقا چه جابلسا

شهادت گفتن[3] آن باشد که هم زاوّل در آشامی[4]
همه دریای هستی را بدان حرف نهنگ آسا

نیابی[5] خار و خاشاکی در این ره چون بفرّاشی
کمر بست وبفرق استاد در حرف[6] شهادت لا

چو لا از حدّ[7] انسانی فکندت در ره حیرت
پس از نور الوهیّت باللّه آی[8] از الاّ

ز راه دین[9] توان آمد بصحرای نیاز ارنی[10]
بمعنی کی[11] رسد مردم ،گذر نا کرده بر اسما[12]

درون جوهر صفرا همه کفر است و شیطانی
گرت سودای دین باشد[13] قدم بیرون نه از صفرا

چه مانی[14] بهر مرداری چو زاغان اندرین پستی[15]
قفس بشکن چو طاوسان یکی بر پربرین بالا

عروس حضرت قرآن نقاب آنگه بر اندازد
که دارالملك ایمان را مجرد بیند از غوغا

عجب نبود گر از قرآن نصیبت نیست جز نقشی
که از خورشید جز گرمی نیابد[16] چشم نا بینا

بمیر ای دوست پیش ازمرگ اگرمی زندگی خواهی
که ادریس ازچنین مردن بهشتی گشت پیش از ما

---

۱ ـ ع : کز راه دین گوئی چه سریانی چه عبرانی ۲ ـ ع : راه حق
۳ ـ گوئی ٤ ـ ع : بیاشامد ٥ ـ ع : نبینی ٦ـ ع : برراه ۷ ـ ع : ازصدر
۸ ـ ع:الهیت باللّه آیی ۹ ـ جان ۱۰ ـ ع:خرد ورنه ۱۱ ـ ع : چون ۱۲ـ از
اسما ۱۳ ـ ع : دین دارد ۱٤ ـ ع : چه ماندی ۱٥ ـ نشاه ۱٦ ـ نبیند

بتیغ عشق شو کشته که تا عمر ابد یابی

که ازشمشیر بویحیی نشان ندهد کس از احیا[۱]

چه داری مهر بدمهری کزو بی جان شداسکندر

چه بازی عشق با یاری کزو بی ملك شد دارا

گرت سودای آن باشد کزین سودا برون آئی

زهی سودا که خواهی یافت فردا ازچنین سودا

سر اندر[۲] راه ملکی نه که هرساعت همی باشی

توهمچون گوی سرگردان وره چون پهنه[*] بی پهنا

تودر کشتی فکن خود را مپای از بهر تسبیحی

که خود روح القدس گوید که بِسمِ اللهِ مجریها

اگر دینت همی باید ز دنیا دار دل بگسل[۳]

که حرصش[۴] باتوهرساعت بود[۵] بی حرف وبی آوا

همی گوید که دنیا را بدین از دیو بخریدم[۶]

اگر دنیا همی خواهی[۷] بده دین و ببر دنیا

ببین باری که هرساعت ازین پیروزه گون[۸] خیمه

چه بازیها برون آرد همی این پیر خوش سیما

جهان هزمان همیگوید[۹] که دل درما[۱۰] نبندی به

تو خود می پند ننیوشی ازین گویای ناگویا

---

۱ - ع: کسی احیا ۲ - م - قدم در ۳ - پی بگسل ۴ - ع: که حزمش
۵-هر زمان باتو بود-ع: باتوهرساعت همی ۶-م:چنین گوید که من دنیا زدیو ازدین خریدستم - ع: همی گوید که من دنیا ... ۷ - ع: گرت دنیا همی باید ۸ - ع: نمی بینی بهرساعت ازاین سیمابگون ۹ - ترا دنیا همی گوید - ع: جهان می هر زمان گوئی
۱۰ - ع: درمن

---

* پهنه بفتح وسکون ثانی نوعی ازچوگان باشد که سر آنرا مانند کفچه سازند و گوی را در آن نهاده برهوا اندازند وچون نزدیك بزمین رسد باز بهمان پهنه زنندو نگذارند که بزمین آید تا بمقصد رسانند و آنرا بعربی طبطاب گویند «برهان»

گر از آتش[1] همی ترسی بمال کس مشو غره
که اینجا صورتش مار است و آنجا شکلش اژدرها

از آتش دان حواست را همیشه مستی و هستی[2]
ز دوزخ دان نهادت را همواره[3] مولد و منشا

پس[4] اکنون گر سوی دوزخ گرائی بس عجب نبود
که سوی کل خود باشد همیشه جنبش اجزا

گر امروز آتش شهوت بکشتی بی گمان[5] رستی
وگرنه تف آن آتش ترا هیزم کند فردا

تو از خاکی بسان خاک تن در ده درین پستی
مگر گردی چو جان و[6] عقل هم والی و هم والا

که تا پستست خاک اینجا همه نفعست لیک آنگه[7]
بلای دیده ها گردد[8] چو بالا گیرد از نکبا*

زباد فقه و باد فقر دین را هیچ نگشاید
میان دربند کاری را که این رنگست و آن آوا

مگو مغرور غافل را ابرای امن او نکته
مده محرور جاهل را ز بهر طبع او خرما

چو علمت هست خدمت کن چو دانایان[9] که زشت آید
گرفته چینیان احرام و مکی خفته در بطحا

نه صوت[10] از بهر آن آمد که سوزی مزهر زهره[11]
نه حرف از بهر آن آمد که دزدی چادر زهرا

---

١ - ع : گر از دوزخ ٢ - ع : بستی ٣ - ع : همیشه ٤ - ع : تو ٥ - ع : لاجرم ٦ - ع : که تا گردی بسان ٧ - بی نکبت ٨ - ع: باشد ٩ - ع : چو نادانان ١٠ - نه صرف ١١ - زهرهٔ زهره

---

* نکبت بفتح رنج و سختی است - نکبا : کصحرا بادی که از مهب خود بر گردد و میان دو باد وزد یا میان صبا و شمال « منتهی الارب »

ترا تیغی بکف دادند تا غزوی کنی با تن[۱]
توچون از وی[۲] سپرسازی نمانی زنده درهیجا

بنزد چون توبی حسی[۳]، چه دانائی چه نادانی
بدست چون تونامردی چه نرم آهن چه روهینا*

ترا بس ناخوشست آواز لیکن اندرین گنبد[۴]
خوش آوازت همی دارد صدای گنبد خضرا

ولیك آنگه خجل گردی که استادی ترا گوید
که با داود پیغمبر رسیلی کن درین صحرا

توچون موری واین راهست همچون موی بت رویان[۵]
مرو زنهار بر تقلید و بر تخمین و بر عمیا

چو علم آموختی ازحرص آنگه ترس کاندرشب
چو دزدی با چراغ آید گزیده تر برد کالا

از این مشتی ریاست جوی رعنا هیچ نگشاید
مسلمانی ز سلمان جوی و درد دین ز بودردا

بصاحب دولتی پیوند اگر نامی[۶] همی جوئی
که از یك چاکری عیسی چنان معروف شد یلدا*

قدم در راه مردی نه که راه وگاه و جاهش را
نباشد تا ابد مقطع نبود است از ازل مبدا

ز بهر قالب اوراست این ارواح[۷] مستوفی
ز بهر حالت او راست این انفاس[۸] مستوفا

---

۱ ـ م : برتن ـ با خود ۲ ـ نه چون از خود ۳ ـ ع : بی عقلی ٤ـ آوا اگر چند ازاین خیمه ـ ع: لیکن اندرین مجلس ۵ ـ توتاری ٦ ـ ع : دولت ۷ ـ ع: انفاس ۸ ـ ع : ارواح

---

* روهینا آهن و فولاد جوهردار باشد و آنچه از آن سازند روهنی گویند نه روهینا وشمشیرجوهردارقیمتی را نیز گفته اند« برهان قاطع» ـ یلدا نام یکی ازملازمان عیسی٤ بوده است « برهان قاطع»

ز بهر کشت[1] آنجا راست اینجا کشتن آدم
ز بهر زاد آنجا راست اینجا زادن حوّا

تو پنداری که بر بازیست این میدان چون مینو
تو پنداری که بر هرزه‌است این الوان چون مینا

وگر نز بهر دینستی[2] در اندر بندی گردون
وگر نز بهر شرعستی[3] کمر بگشایدی جوزا

چو تن جانرا[4] مزیّن کن بعلم دین[5] که زشت آید
درون سوشاه عریان وبرون سو کوشك دردیبا[6]

بطاعت[7] جامهٔ نو کن ز بهر آنجهان ورنه[8]
چو مرگ این جامه بستاندتو عریان مانی ورسوا

خود از نسل جهانبانان[9] نزاید هیچ تا باشد
مر اورا کوی پر عنین و ما را خانه پر عذرا

نبینی[10] طبع را طبعی چو کرد انصاف رخ پنهان
نیابی دیو را دیوی چو کرد اخلاص رخ پیدا

ترا یزدان همیگوید که دردنیا مخور باده
ترا ترسا همیگوید که در صفرا مخور حلوا

ز بهر دین بنگذاری حرام ازحرمت[11] یزدان
ولیك ازبهر تن مانی[12] حلال از گفتهٔ ترسا

گرت نزهت همی باید بصحرای قناعت شو
که آنجا باغ در باغ است وخوان درخوان وا دروا[13]

گر از زحمت همی ترسی زنااهلان ببرصحبت
که از دام زبون گیران بعزلت رسته شد عنقا

---

١ - ز بهرکسب ٢ - ع : شرعستی ٣ - ع : دینستی ٤ - ع : چو جان تن را ٥ - م : چوبی علمان ٦ - م : عریانی برون. . . پردیبا ٧ - بحکمت ٨ - ع : ورنی ٩ - ع : جهان مارا ١٠ - ع : نیابی ١١ - گفتهٔ ١٢ - ع : زبهرتن بجا مانی ١٣ - با دربا

مرا باری [1] بحمدالله ز راه رأفت و رحمت [2]
بسوی خطّهٔ وحدت برد عقل از خط [3] اشیا
بدل نندیشم از نعمت نه در دنیا نه در عقبی [4]
همی خواهم [5] بهرساعت چه در سرّا چه درضرّا
که یارب مرسنائی را سنائی ده تو در حکمت
چنان کز وی برشك افتد [6] روان بوعلی سینا
مگر دانم درین عالم ز بیش آزیّ و کم عقلی
چو رأی عاشقان گردان چو طبع بیدلان شیدا
زراه رحمت و رأفت چو جان [7] پاك معصومان
مرا از زحمت تنها بکن پیش از اجل تنها
زبان مختصر عقلان ببند اندر جهان بر من [8]
که تا چون خود نخوانندم حریص ومفسد ورعنا
مگردان عمرمن چون گل که درطفلی شود [9] کشته
مگردان حرص من چون مُل که درپیری شود [9] برنا
بحرص ارشربتی خوردم مگیراز من که بد کردم
بیابان بود و تابستان و آب سرد و استسقا
بهر چه از اولیا گویند رزّقنی [10] و وفّقنی
بهر چه از انبیا گویند [11] آمنّا و صدّقنا

☆☆☆

در نصیحت وترك تعلق ازخلق فرماید

(۲۰☆ ز)

تا کی ز هر کسی ز پی سیم بیم ما
وز بیم سیم گشته ندامت ندیم ما

۱- م : فراباری ۲- م ، ع: همت وحکمت ۳- خط وحدت پرد عقل ازخطهٔ
۴- ع: نخواهم لاجرم نعمت نه دردنیا نه درجنت ۵- همیگویم ۶- ع: آید ۷-ع: چوخاك
۸- ازمن دراین گیتی ۹- شوم ۱۰- گفتند ارزقنی -ع: گویند ارزقنی ۱۱- گفتند

تا هست سیم با ما بیمست یار او / چون سیم رفت از پی او رفت بیم ما

آیند هردو باهم و هر دو بهم روند / گوئی برادرند بهم بیم و سیم ما

ای آنکه مفلسی است بلای عظیم تو / سیمست ویحك اصل بلای عظیم ما

بهتر بدانکه هست تمنّای تومحال / سیم است گوئی اصل نشاط و نعیم ما

گرما همه سیاه گلیمیم طرفه نیست / سیم سپید :کرده سیاه،این گلیم ما

ای ازنعیم کرده لباس خود از نسیج[1] / هان تا ز روی کبر نباشی ندیم[2] ما

گر آگهی زکار وگرنه شکایت‌است[3] / این دلق پاره پاره و تسبیح نیم[4] ما

گوئی برهنه پایان برمن حسد برند / هر گه که بنگرند[5] بکفش ادیم ما

در حسرت نسیم صبائیم ای بسا / کارد صبا نسیم و نیارد[6] نسیم ما

امروزخفته‌ایم چواصحاب کهف‌لیك[7] / فردا زگور باشد کهف و رقیم ما

عالم چومنزلست وخلایق مسافراند / در وی مزوّر است مقام مقیم ما

هست‌اینجهان چوتیم فلك همچو تیم‌دار[8] / ما غلّه دار آز و امل هم قسیم ما

تیمار تیم داشتن از ما حماقتست / تیمار دارد آنکه بما داد تیم ما

ما از زمانه عمر بقا وام کرده ایم / ای وای ما که هست زمانه غریم ما

در وصف این زمانهٔ نا پایدار شوم / بشنو که مختصر مثلی زد حکیم ما

گفتا زمانه ما را مانند دایه ایست / بسته درو امید رضیع و فطیم* ما

ز اوّل بمهر دل همه را او[9] بپرورد / مانند مادران شفیق و رحیم ما

چون مدّتی برآید بر ما عدو شود / از بعد آنکه بود صدیق وحمیم* ما

گرداند او بدست‌شب وروزوماه وسال / چون دالِ منحنی الفِ مستقیم ما

۱- م : ای ازتمیم کرده لباس‌خود و نسیج ۲- م : سلیم ما ۳- م : زکار کفن بس کفایتست ۴ - تسبیح و تیم ما ۵- پی برند ۶- م : آرد صبا نسیم نیارد ۷- م : ما ۸ - م : فلك چون یتیم دار ۹- م : ز اول چو او بمهر دل همه را - تا او بجان ودل بچگان را

☆ رضیع: کودك شیرخواره وفطیم کودك ازشیر بازشده «منتهی‌الارب» - حمیم: قریب و خویشاوند

آنگه فرو برد بزمین بی جنایتی — این قامت مقوّم و جسم جسیم* ما

ای مفتخر بحشمت و تعظیم و رای خویش — یاد آر زیر خاك عظام رمیم* ما

پیوسته پیش چشم همیدار عنقریب — اندامهای کوفتهٔ چون هشیم* ما

گوئی سفیه بود فلان شاید ار بمرد — چون آن سفیه مرد نمیرد حکیم[۱] ما

ما زیر خاك خفته و میراث خوار ما — داده بباد خرمنهای قدیم[۲] ما

گوئی ز بعد ما چکنند و کجا روند — فرزندگان و دخترکان یتیم ما

خود یاد ناوری که چه کردند و چون شدند — آن مادران و آن پدران قدیم ما

شد عقل ما عقیم ز بس با[۳] تغافلیم — فریاد ازین تغافل و عقل عقیم ما

پندار کز تولّد عقل است لا محال — این طرفه بنگرید بنفس لئیم ما

گر جنّت و جحیم ندیدی ببین که هست — شغل و فراغ جنّت ما و جحیم ما

ریحان روح ما چو فراغست و فارغی — مشغولیست و شغل عذاب الیم* ما

سرگشته شد سنائی یارب توره نمای — ای رهنمای خلق و خدای علیم[۴] ما

ما را اگرچه فعل ذمیم است تو مگیر — یارب بفضل خویش بفعل ذمیم ما

ظُفر ظفر تو تیز مکن درعنای[۵] مرگ — بر قهر و رجم نفس ز دیو رجیم ما

☆☆☆

درمدح قاضی یحیی صاعد هروی فرماید

(۲۱-م)

ای بنام و خوی خوش میراث دار مصطفا

بر تو عاشق هر دو گیتی و تو عاشق بر سخا[۶]

۱- م : نمیرد حلیم ۲- م : حرمتهای حریم ۳- م : که از بس - که بس با ۴- رحیم ۵- م : عیان ۶- در حاشیهٔ نسخهٔ - آ- این بیت افزوده شده

ای چو آب اندر لطافت ای چو خاك اندر درنگ — وی چو آتش در بلندی و چو باد اندر صفا

☆ جسیم بمعنی فربه - عظام رمیم : استخوانهای پوسیده - هشیم: شکسته و سست اندام - الیم: دردناك و عذاب الیم شکنجه‌ای که دردرسانی آن بغایت رسیده باشد «منتهی الارب»

رشوت از حُکمت چنان دوراست کز گردون فساد
بدعت از علمت چنان پاکست کز جنّت وبا

بر فکندی رسم ظلم و اسم رشوت [۱] از جهان
تا شدی بر مسند حکم شریعت پادشا

ای که بر صحرا نزیبد جز برای خدمتت
هیچ هد هد را کلاه و هیچ طوطی را قبا

دوست روئی آنچنان [۲] کز پشت ماهی تا بماه
بر تو هر موجود را عشقی دگر [۳] بینم جدا

گرچه نا هموار بود از پیشکاران کار حکم
پیش از این لیکن ز فرّ عدل تو در وقت ما [۴]

آنچنان شد خاندان حکم کز انصاف و عدل
میکند مر خاك را از باد،عدل تو جدا [۴]

جز دعای تو نمی گویند شیران در زئیر
جز ثنای تو نمی خواهند مرغان در نوا

ایندر حکمست و این دعوی که کردم راست بود
گر نداری استوارم ، بگذرانم صد گوا

عقل اندر کارگاه جان ، روائی خواست یافت
از برای خدمت صدرت ، نه از بهر بها

ناگهان دیدم که گردان گشت برگردون نطق
بیست و نه کوکب همه تاری ولیك اصل ضیا

۱- شهوت ۲- همچنان ۳- همی ٤- این دو بیت درقصیدهٔ « ای چو نعمان بن ثابت درشریعت مقتدا » با اندك اختلافی نیزموجود است چون در بیشتر از نسخهای خطی دراین قصیده هم بود دراینجا بازآورده شد

✿ زئیر: غرش وبانگ شیر

بعضی ازوی چون بنات النّعش وبعضی چون هلال

بعضی از وی چون ثریّا ،بعضی از وی چون سُها

شکلهاشان در مخارج ،نقش نفس ناطقه

ذاتهاشان بر منابر ،شرح شرع مصطفا

چشم من چون گوش گشتی چون ندیدی برزمین

گوش من چون چشم گشتی چون شدندی برسما

ترجمان کفر و دین بودند و جاسوس ضمیر

قهرمان عقل و جان بودند و فرزند هوا

عقل چون دریافتن شد این همه گرد آمدند

نزد او از بهر عزّ سرمد و کسب بقا

عقل عاجز شد ازیشان زانکه ریشهٔ آن ردا

این یکی گفتی مرا ساز آندگر گفتی مرا

عقل چون هر سیرتت را چاکریها کرده بود

کرد چون خلقت امید هر یکی زیشان روا

مبهم و رمز از چه گویم ،چون نگویم آشکار

نه کسی اینجای بیگانه است مائیم و شما

وانکه شعری خواستم گفتن ترا از بهر شکر

نز برای آنکه تا بار دگر جویم عطا

حرفها دیدم که خود را یك بیك بر می زدند[1]

پیش من زاری کنان زانسان که پیران در دعا

گاه تاج از سر همی انداخت شین بر سان سین

گاه پیشم سرنگون میشد الف ،مانند لا

همچو جیم و دال و را وقاف و عین و لام و نون

از الف تا یا دگر ها مانده در پیشم دو تا

۱- برمن زدند

این همی گفت: ای سنائی الله الله زینهار
از جمال مدح او، ما را نصیبی کن سنا
وان دگر گفتی مرا کن قافیت در مدح او
تا بدرّم همچو اقبالش [1] مخالف را قفا
وین دگر گفتی مرا حرف روی کن تا چنو
در میان حرفها بازار من گردد روا
چون ز خلق معنویت آن دیده بودم در زمان
از پی تشریف ایشان مثنوی گفتم ثنا
ز آنچنان سیرت چنین معنی همیزاید بلی
ز آسمان چون نوش بارد: نوش باشد نوشبا
تا بیابی گر بجوئی از برای حجّ و غزو
در مناسك حکم حج و در سیر حکم غزا
از چنین انصافها چون غازیان بادت ثواب
وز چنان کردار ها چون حاجیان بادت جزا
اخترت بادا منیر و طالعت بادا قوی
رتبتت بادا بلند و حاجتت بادا روا

✡✡✡

در مدح سید عمید سید الشعرا ابوطالب محمد بن ناصرالعلوی گوید

(۲۲ ✡ م)

بتی که گرفکند یك نظر بر آتش و آب
شود ز لطف [2] جمالش مصوّر آتش و آب
کرشمه‌ای گر ازو بیند [3] آب و آتش هیچ
شود ز چشمش بی شك معبهر [4] آتش و آب
زسیم و شکر روی و لب آن کند بامن [5]
نکرد هر گز بر سیم [6] وشکر آتش و آب

۱- تا چو اقبالش بدرم مر ۲- م: زلفظ ۳- ع: کرشمهٔ که چو بینند ٤- ع: معنبر ٥- م: برمن - ع: زسیم عارض وشکر لب آن کند برمن - زسیم وعارض شکر لبان کند بامن ٦- ع: برهیچ سیم

لب ودوعارض با آب و نارش آخر برد — زطبع وروی[1] من آن ماه دلبر آتش و آب

ز آه[2] من نشکفت و ز چهرش ار[3] گیرد — سپهر برشده و چشم اختر آتش و آب

میار[4] طعنه اگر عارض و لبش جویم — از آنکه جست کلیم و سکندر آتش و آب

زخطرت دل وچشم وی اندرین دل وچشم — بسان ابر بهاری است[5] مضمر آتش و آب

بشب بخفته خوش ومن زهجر[6] او کرده — ز دیده و دل بالین و بستر آتش و آب

زدرد فرقت آن ابرحسن وشمع سرای — چوابر وشمع درچشم وبرسر آتش و آب

بدل گرفت بوقتی نگار من که همی — کنند لاله و باده بدل بر[7] آتش و آب

ببین تواینك[8] بر لاله، قطرهٔ باران — اگر ندیدی برهم مقطّر[9] آتش و آب

بطبع[10] شادی زاید ززاده‌ای کورا — پدرصبا و زمین بود مادر[11] آتش و آب

ز برق و باد ببینی بر آسمان و زمین — حسام وار[12] شداست وزره ور آتش و آب

پدید کرد تصاویر مانی ابر و زمین — بر آورید تماثیل آزر آتش و آب

مزاج وطبع هواگرم ونرم شد نشگفت — اگر بزاید از پشم و مرمر آتش و آب

چوطبع سیّد گردد چمن[13] بزینت وفر — چو عدل سیّد گردد برابر آتش و آب

سرمحامد سیّد محمّد آنکه شده است — بلند همّت و نظمش بگوهر آتش و آب

مهی که گرفکندیکنظر بلطف وبخشم[14] — شود بسوی ثری ودوپیکر[15] آتش و آب

بنور رایش گشته منوّر اختر چرخ[16] — بذات عونش گشته معمّر آتش و آب

بنزد بخشش و بذلش محقّر ابروبحار — بنزدحشمت وحلمش مستّر[17] آتش و آب

مسخّرخضرار گشت بادو آب و[18] زمین — مثال امر ورا شد[19] مسخّر آتش و آب

بحلم وخشمش کردندوصف از آن معنی — مهیب وسهل بودبر[20] غضنفر آتش و آب

۱ـ ع : ز روی طبع ۲ـ ع : زماه ۳ـ ع : چهره اش اگر ٤ ـ مزن تو
۵ـ ع : بهارست ٦ـ ع : بهجر ۷ـ ع : بدلبر ۸ـ ع : آنك ۹ـ ع ،م : مقدر
۱۰ـ ع ،م : ز طبع ۱۱ـ ع : بود و مادر ۱۲ـ ع : حسام دار ۱۳ـ جهان
۱٤ـ ع : توای که گرفکنی یك نظر بقهروبلطف ۱۵ـ ع : دردوپیکر ۱٦ـ انجم
و چرخ ـ ع : اختر وچرخ ۱۷ـ م : مسقر ۱۸ـ ع : مسخر خضری گر بدست آب و
۱۹ـ ع : امرش راشد ۲۰ـ ع : عصب بود در

زند بامرش اگر هیچ خواهد از خورشید　　بحدّ باختر و حدّ خاور آتش و آب

گر آب و آتش اندر خلاف او کوشند　　ز باد و خاک ببینند[1] کیفر آتش و آب

بحکم نافذ نشکفت اگر برون آرد　　ز چوب و سنگ چو موسی پیمبر آتش و آب

ز باد قدرت اگر کرد[2] جانور عیسی　　شود زفرّش بی باد جانور آتش و آب

زهی زمایهٔ رایت منوّر انجم و مهر[3]　　زهی زسایهٔ تیغت[4] مظفّر آتش و آب

گه موافقت ار چون[5] دل تو بودی چرخ　　بدی بچرخ برین قطب و محور آتش و آب

شمال جودت بر آب و آتش ار نوزید　　چرا بگونه چو سیم مست و چون زر آتش و آب

زباس و سعی[6] تو بوده است ورنه بی سببی　　بطبع، خشک چرا آمد و تر آتش و آب

بصدر دولت بایسته‌ای واندر خور　　چنانکه هست و ببایست و درخور آتش و آب

بطبع خویش نه‌بینند هیچ اگر خواهی　　بقدر وقد[7] تو پستی و منظر آتش و آب

سموم خشم توگر برزند بابر و زمین　　نسیم خلق تو گر بروزد[8] بر آتش و آب

شود زبیم تو لرزان زمین و ابر عقیم　　شود زخلقت چون مشک و عنبر آتش و آب

شود ز قدر تو عالیتر از سپهر زمین　　رود بامر تو از بحر و اخگر آتش و آب

اگرنه بیم و امیدت بدی ببحر و هوا　　وگرنه هیبت و حکمت بدی بر آتش و آب

برو عتاب و عقوبت[9] خدای کی کردی　　زبهر یونس و قومش مسخّر[10] آتش و آب

بهفت کشور خشمت رسید و نظم آری　　جدا که دید خود ازهفت[11] کشور آتش و آب

زقدر و نظم[12] تو دارند بهره زان[13] نشدند　　چو باد و خاک کثیف[14] و مدوّر آتش و آب

معاقبست حسودت بدو مکان بدو چیز　　بسان فرعون در مصر و محشر آتش و آب

میان طبع تو و طبع حاسدت در نظم　　کفایتست در آنشعر داور[15] آتش و آب

که چون در آید در طبع تو شود[16] بی شک　　بر آن دو طبع دگر کبر و مفخر آتش و آب

۱- ع : بگیرند　۲- گشت　۳- مهرت منور انجم و چرخ　٤- ع : زمایهٔ سعیت　٥- ع : گه موافق گر چون　٦- ع زباس سعی　٧- ع : قهر　٨- م : بریزد - بگذرد　٩- ع : برعنایت و عفوت　١٠- ع : مخبر　١١- ع : از هیچ　١٢- ع : زقدر نظم　١٣- ع : بهر آن　١٤- م : کسوف　١٥- ع : ز خاک و باد از آنست برتر　١٦- ع : او کند

بریدفکرت و کلك توخاست[1] بردر نظم ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ زخاك و باد از آنست برتر[2] آتش و آب

چو بود خاطر و طبع تو کلك را همراه ‌‌‌‌ ببوسد[3] ارچه بود کلك و دفتر آتش و آب

اگر ندارد نسبت بخامهٔ تو چراست ‌‌‌‌ بنزد خامت[4] هم خیر و هم شر آتش و آب

شد از بهاء مدیحت سخنور اختر و کلك[5] ‌‌‌‌ شد از سخاء وجودت[6] توانگر آتش و آب

جهان بگیر بآن[7] باد پای خاك نهاد ‌‌‌‌ که هست باتك او کند و مضطر آتش و آب

گه مسیر بود بر نهاد چرمهٔ تو ‌‌‌‌ بنزد عقل مصوّر شود گر آتش و آب

بپست و بالا چون آب و آتش است مگر[8] ‌‌‌‌ شده است از پی تو اسب پیکر[9] آتش و آب

بسان صرصر لیکن بگاه تابش وخوی ‌‌‌‌ که دید ساخته در طبع[10] صرصر آتش و آب

جهان ندید مگر، چرمهٔ ترا در تك ‌‌‌‌ بهیچ مستقری، سایه گستر آتش و آب

زمانه ساخت ز هفت اختر و چهار ار کان[11] ‌‌‌‌ برای زینت[12] بزمت دو لشکر آتش و آب

بخواه از آنکه بخوردی[13] چو طبع خود بندد[14] ‌‌‌‌ دماغ و طبع ترا زیب و زیور آتش و آب

بصفوت آب و بطبع آتش و ندیده جهان ‌‌‌‌ مگر بجام تو چون دو برادر آتش و آب

تو روی شادی افروز[15] و آب غم بر از آن ‌‌‌‌ هنی و روشن در جام[16] و ساغر آتش و آب

که بهر پیر هنی[17] من گزیدم از دل و چشم ‌‌‌‌ زجور[18] چرخ چو ماغ و[19] سمندر آتش و آب

در آب و آتش بی حد چرا شوم[20] غرقه ‌‌‌‌ چو هست باد و هوا را[21] مقدّر آتش و آب

زخون ببست[22] دل و چشم پس چو آهن و خاك ‌‌‌‌ چراست در دل و چشم مجاور آتش و آب

ولیك از آتش و آب است دیده و دل من[23] ‌‌‌‌ چو در ثنای تو کردم مکرّر آتش و آب

---

۱ ـ ع : خواست؟ ۲ ـ ع : کفایت است بر آن شعر داور ۳ ـ ع: بسنده آن ـ نه بیندان ۴ ـ ع: بسان خیمه ات ۵ ـ شد از بهار مدیحت سخنور اختر ملك ـ ع: مدیحت سخن ز اختر و کلك ۶ ـ از سخاوت جودت ۷ ـ فدات باد بآن ـ ع : غریب باد از آن ۸ ـ اگر ۹ ـ ع : توسب منکر؟ ۱۰ ـ ع : برطبع ۱۱ ـ ع : مها چو فصل بهار است خاك و باد بساخت ← شها چو فصل.. ـ .. خاك و باد ولیك ۱۲ ـ رتبت ـ ع: زینت و ۱۳ ـ چو خوردی ۱۴ ـ بدهد ۱۵ ـ افزائی ۱۶ ـ بخواه و ریز تو در جام ـ ع : هنی و روشن در آب ۱۷ ـ که بهر بی درمی ـ م: که بهر تربیتی ۱۸ ـ م: زجود ۱۹ ـ ع : مارو ۲۰ ـ ع : شدم ـ شود ۲۱ ـ ع : هوای ۲۲ ـ بخون چو بست ـ م : زخون نگشته ۲۳ ـ دست و دیدهٔ من ـ دست و دیده و عقل

همیشه تا بزمین است و چرخ گنج و نجوم[۱] | همیشه تا بسعیر است و کوثر[۲] آتش و آب
سخـا و لطف ترا بنده باد ابر و هوا | سنا و حلم ترا باد چاکر آتش و آب
مبـاد قاعـدهٔ دولت تو زیر و زبر | همیشه تا که بود زیر و از بر[۳] آتش و آب

✡✡✡

در مدح بهرامشاه گوید

(۲۳✡م)

او کیست مرا یارب او کیست مرا یارب | رویش خوش و مویش خوش باز از همه خوشتر لب
داده لب و خال او را بی خدمت[۴] کفر و دین | کرده رخ و زلف او را بی منّت[۵] روز و شب
منزلگه خورشید است بی نور رخش تیره[۶] | دولتکدهٔ چرخ است از قدر و قدش مرکب
از بهر دل افروزی[۷] جان و گهر وارکان | وز بهر جهان سوزی دست فلك و کوکب
بر هر مژهٔ چشمش بنبشته[۸] که لا تعجل | در[۹] هر شکن زلفش برخوانده که لا تعجب
بی بو العجبی زلفش کاشنید که سر بر زد | مهر از گلوی[۱۰] تنّین ماه از دهن عقرب
هیگون لب شیرینش بر ما[۱۱] ترش است آری | می سر که بخواهد شد چندان نمك[۱۲] اندر لب
دیدی رسن مشگین بر گرد چه سیمین | کو[۱۳] آب گره بندد مانند حُباب و حَب
ورنه برو و بنگر از دیدهٔ روحـانی | در باغ جمال او زلف[۱۴] وز نخ و غبغب
مژ گانش همی از بت تا[۱۵] ساخت مراقبله | نازك لب او[۱۶] در تب بگداخت مرا قالب
در پنجرهٔ جزعین[۱۷] موسی چکند با بت | در حجرهٔ یاقوتین عیسی چکند با تب
جزعش همه دل سوزد[۱۸] لعلش همه جان سازد | شوخی و خوشی را خود این ملك بود یارب

---

۱ ـ همیشه تا که بود خاك و آب و آتش و باد ۲ ـ است کوثر ۳ ـ تا که بود زیر و از بر ـ تا که بود خاك و باد از بر ۴ ـ بی منت ـ ع : خال او بی خدمت ۵ ـ زلف او بی منت ۶ ـ کوته ـ ع : کرته ۷ ـ ع :دلاویزی ۸ ـ بنوشته ـ ع : برخوانده ۹ ـ بر ۱۰ ـ ازجگر ۱۱ ـ او آری برما ـ ع : لب او دایم با من ۱۲ ـ ع:شکر ۱۳ ـ ع : گر ۱۴ ـ ع : جمال و زلف ۱۵ ـ کافر مژ گانش از تب بر ـ ع : آن کافر مژ گانش بر ۱۶ ـ ع : تن او ۱۷ ـ ع : جزعش ۱۸ ـ م : جان سوزد

مژگانش همی ازماقربان دل وجان خواهد　　هان ایدل وهین ایجان[1] من یَرغَب مَن یرغب[2]
مدح ملك مشرق بهرام شه مسعود　　آن بدر[3] فلك رتبت و آن ماه[4] ملك مشرب
گاو زمی ازلطفش چون گاو فلك در تك　　شیر فلك ازقهرش[5] چون شیر زمین در تب
عدل ازدر او گویان با ظلم که لا تأمن[6]　　جود از کف او گویان با بخل[7] که لا تَقرب
بخل وستم کلّی از درگه و از صدرش　　جز این دود گر هرچت آن هست هُو المَطلب[8]
گر عدل عمر خواهی آنك[9] در او بنشین　　ور جود علی جوئی اینك کف او اِشرب[10]
درجمله[11] سنائی را در دولت حسن او[12]　　در دست بهین[13] سنّت مدحست مهین مذهب
بر آخور[14] او بادا دو بارگی عالم　　در دولت و پیروزی هم اَدهم و هم اَشهب

✿✿✿

(۲٤ ✿ ز)

احسنت یا بدر الدّجی لبّیك یا وجه العرب　　ای روی تو خاقان روز وی موی تو سلطان شب
شمس الضّحی ایوان تو بدر الظلم دیوان تو　　فرمان همه فرمان، توای مهتر عالی نسب
خه خه بنامیزد مهی هم صدر و بدر درگهی　　از درد دلها آگهی ای عنصر جود و ادب
فردوس اعلی روی[15] تو حکم تجلّی کوی تو　　ای درخم گیسوی تو جانها همه جانان طلب
صدر معین را سر توئی دنیا ودین را فر توئی　　بر مهتران مهتر توئی، از تست دلها را طرب
رویت چو طه طاهر است و اللیل مویت ظاهر است　　امر لعمرك ناظر است دریاك پاك آمد لقب
برنه قدم ای شمع دین، بر شهپر روح الامین　　کرّوبیانت بر یمین روحانیانت دست چپ[16]
نازان زقربت جدّ وعم خرّم بدیدارت حشم　　بنمای هان ای محتشم قرب دو عالم در دو لب
گر از تو نشنیدی صلا، شمع نبوّت بر ملا　　خورشید بفکندی قبا ناهید بشکستی[17] قصب
هستی سزای منزلت هم ابتدا هم آخرت　　آری عزیز مملکت، هستی تو ملکت را نسب

---

۱ ـ م: هان ای جان ـ ع: هین ای دل　۲ ـ من یرهب　۳ ـ ع: آن در
٤ ـ وان شاه　۵ ـ ازمهرش　٦ ـ ازظلم که لاتیأس ـ ع: برظلم که لاتأمن　۷ ـ ع:
بر بخل　۸ ـ آن هست همی مطلب ـ ع: آن هست هوا یطلب ؟　۹ ـ ع: اینك　۱۰ ـ ع:
اقرب　۱۱ ـ ع: فی الجمله　۱۲ ـ عشق او　۱۳ ـ ع: مهین　۱٤ ـ ع: بر آخر
۱۵ ـ م: کوی　۱٦ ـ م: روحانیان بر راست وچپ　۱۷ ـ م: کی بستی

در جام جانهادست کن چون نیست کردی هست کن — ماراز کوثر مست کن، این بس بود ماء العنب[1]

بر یاد او کن جام نوش چشم از همه عالم بپوش — گندم نمای جوفروش آخر مباش ای بوالعجب

☆☆☆

در مدح خواجه مسعود علی بن ابراهیم فرماید[2]

(٢٥☆ م)

عربی وار دلم برد یکی ماه عرب — آب صفوت پسری چه زنخی شکّر لب

کله بر گلبن او راست چو بر لاله سواد — مژه بر نرگس او راست چو بر خار رطب

ناصیت راست چو بر تختهٔ کافورین[3] مشک — بر فراز[4] طبق سیم یکی خوشه عنب

یا بود منکسف از عقده[5] یکی پاره ز شمس — یا شود متّصل روز، یکی گوشه[6] ز شب

ابرو و جبهت[7] او راست چو شمس اندر قوس — کله و طلعت او راست چو مه در عقرب

عجمی وار نشینم، چو ببینم کز دور — میخرامد عربی وار بپوشیده سلب

آسمان گون قصبی بسته بر افراز قمر[8] — زاسمان وز قمرش خوبتر آن روی و قصب

چو کمان ابرو و زیرش چو سنانها[9] غمزه — چون مهش چهره و زیرش چو هلالی غبغب

گه گه آید بر من طنز کنان آن رعنا — همچو خورشید که با سایه در آید بطرب

هر چه پرسمش ز رعنائی و برساختگی[10] — عربی وار جوابم دهد آن ماه[11] عرب

می نیفتم بیکی[12] زانسخن ایخواجه چه شد — روستائی که عرابی نبود نیست عجب

ار چه دانم که ببالا و بهو والحراز[13] — ازچه دانم که چه فی فارسی[14] مردِ ضرب

گفتم از عشق تو ناچیز شدم گفت نعم — انا بحرٍ و سعیرا اَنتَ کملیحٍ[15] و خشَب

گفتم از عشق تو هرگز نرهم گفت که لا — اَنتَ فی ماء و نار[16] کتراب و حَطب

---

١ ـ م : بارغب ٢ ـ عنوان این قصیده در نسخه ف چنین است « در خواجه مسعود مستوفی گوید » ٣ ـ کافوری ٤ ـ یافراز ٥ ـ یا شود منکسف از عشق ٦ ـ ع : پاره ٧ ـ ع : ابروودیده ٨ ـ ع : براطراف قمر ـ م : برافراز کمر ٩ ـ ع : چوسنائی ؟ ١٠ ـ ع : برخاستگی ١١ ـ م : آن میر ١٢ ـ ع : نی نیفتم بکلی ١٣ ـ اودرانم که بنالادا یهودا بخوان؟ ـ معنی بیت معلوم نشد ١٤ ـ م : چه فی بامن؟ ١٥ ـ ملیح ١٦ ـ مائی و ناری

گفتم آن زلف تو کی گیرم در دست بگفت[1] ادفَع الدرهم خذمنهُ عَناقیدُ* رُطَب

گفتم آن سیم بنا گوش تو کی بوسم گفت ان تُرد فضتنا[2] هاتِ ذَهَب هاتِ ذَهَب

گفتم این وصل تو بی رنج نمی یابم[3] گفت لن تنالوا الطرب الدائم من غیر کرب

گفتم ایجان پدر رنج همی بینم[4] گفت یا ابی[5] جوهر روح نتجت امّ تعب[6]

گفتم او را چو فقیرم چکنم گفت لنا هبة الشیخ من الفقر غناء و سبب[7]

خواجه مسعود علی بن براهیم که هست[8] از بقاءِ محلش سعد و معالی بطرب

آنکه تا زاد بپیوست باوصاف وجود[9] بابها را ز چنو پور ببرّید نسب

آنکه باشد بر جودش همه آفاق عیال ززنی کو چنوئی[10] زاید شد چرخ عزب

ساکنی یافت بقای دلش از گردش چرخ تربیت یافت سخای کفش از رحمت رب

قدر او از محل و قدر فلکها[11] اعلی رأی او از خرد وقول حکیمان اصوب

ایکه از آتش طبع تو جهان دید ضیاء[12] وی که از آب ذکاء تو نما[13] یافت ادب

رأی چون شمس تو تا[14] بر فلك افتاد نمود همچو انگور سیه برهمه گردون کوکب

خشك گردد ز تف صاعقه دریای محیط گر بدو در شود از آتش[15] خشم تو لهب

گر فتد ذرّهٔ از خشم تو بر اوج سپهر[16] گردد[17] از هیبت تو شیرِ سپهر اندر تب

حبّهٔ مهر تو گر ابر بگیرد[18] پس از آن از زمین پر نزند جز اثر حُب[19] تو حب

چنبر دایره بگشاید در وقت از بیم[20] گر زنی بر نقط دایره مسمار[21] غضب

---

۱ ـ م : دردست بکف ـ ع : ولبت آمد دردستم گفت ۲ ـ م : لو ترد فضلنا
۳ ـ ع : نمی بینم ٤ ـ ع : رهی رنج همی بینی ٥ ـ ع : باب ٦ ـ ع : امشعب
۷ ـ وسبب ۸ ـ آنکو ۹ ـ م : براسباب وجود ۱۰ ـ ارزنی را که چنوئی
۱۱ ـ م : محلها ۱۲ ـ ع : آتش وطبع توضیا یافت جهان ۱۳ ـ م : وی که از آب رضای تونما ـ ع : آنکه از آب نمای تو ذکا ۱٤ ـ ع : چون، همتش جون بر
۱٥ ـ ع : گر پدیدار شود زاتش ۱٦ ـ ع : برشمس چوشیر ۱۷ ـ ع : ماند
۱۸ ـ بیابد ۱۹ ـ بی اثرحکم ۲۰ ـ م : درحال ازهم ـ ع: دروقت ازهم ۲۱ ـ ع: نقطهٔ بردایره سیماب

---

* عناقید جمع عنقود بمعنی خوشه‌ها

از بر عرش کند خطبهٔ آنجاه[۱] و محل — هر که از بر کند از وصف[۲] وثنای تو خطب

هر که خم کرد[۳] بر خدمت تو قد چو هلال — یابد از سعی تو چون بدر ز گردون مرکب[٤]

نه عجب کز فلك و بحر سخای تو گذشت[٥] — این عجب تر که بخود هیچ نگردی معجب

ایفلك قدر[٦] یقین دان که بر مدحت تو — نیست در شاعری من نه ریا و نه ریب

شعر گوئیم و عطاده شده[٧] در هر مجلس — مدح خوانیم و ادب خوان شده[۸] در هر مکتب

وتد از دایره و دایره دانم ز و تد — سبب از فاصله و فاصله دانم ز سبب

کعبتین از رخ و از پیل بدانم بصفت — نرد بازی و شفطرنج[۹] بدانم ز ندب

لیك درمدح چنین خاك سرشتان[۱۰] از حرص — عمرنا من[۱۱] قبل الفضة کالریح ذهب

زانکه آنراست درین شهر قبولی که زجهل[۱۲] — حلبه را باز نداند که خواندن[۱۳] زحلب

فاجران را قصبی برسر و توزی در بر — شاعران از پی دراعه نیابند سلب

شیر[۱٤] طبعم نکند همچو دگر گرسنگان[۱٥] — بر در خانه و بر خوان چو سگ و گربه شغب

دختری دارم دوشیزه ولی نعمت زا[۱٦] — کز خردمندی ام داردواز پاکی[۱۷] آب

نیست یك مرد که او مرد بود با کابین — که کند صحبت این دختر دوشیزه[۱۸] طلب

دختر خود بتو شه دادم زیرا که توئی — مصطفی غیرت[۱۹] وحیدر دل و نعمان مذهب

جز گهر صله نیابم[۲۰] چو روم[۲۱] سوی بحار — جز هبا هبه نه بینم[۲۲] چو بوم[۲۳] سوی مهب[۲٤]

روز را چون شب[۲٥] سیّاره گریبان بگشاد — بسته بر دامن خود[۲٦] دختر من دامن شب

گر ببندی[۲۷] قصبی برسرم از روی مهی[۲۸] — نگشایم ز غلامیت میان را چو قصب

---

۱ ـ ع : خاطبی ازجاه ۲ ـ ازشعر ۳ ـ ع : هر که خمید ٤ ـ ع : کوکب؟ ٥ ـ ع : وسخای تو ولیك ٦ ـ ع : ای خداوند ۷ ـ ع : مدح گوئیم عطا ده بده ۸ ـ ع : شعرخوانیم ادب خوان بده ـ شعر گوئیم ثنا خوان بده ۹ ـ همه نسخه ها چنین (شفطرنج) است ۱۰ ـ ع : ازمدح چنین خاك پرستان ۱۱ـع : عمرمن بین ۱۲ ـ ع : کزفضل ۱۳ ـ ع : بازنخواند که بداند ۱٤ ـ نثر ۱٥ـع:دیده کسان ۱٦ ـ ع: محنت زا ۱۷ ـ و از خاطر ۱۸ ـ دختر پاکیزه ۱۹ ـ سیرت ۲۰ ـ ع : چه یابم ۲۱ ـ برم ۲۲ ـ ع : چه بینم ۲۳ ـ روم ـ ع : روی ۲٤ ـ ع : مذهب؟ ۲٥ ـ چون شه ۲٦ ـ ع : بسته کی ماند چون ۲۷ ـع: گر ببندم ۲۸ ـ ازروی بهی

اینك از پیش توای مهتر و استاد سخن[۱] قصهٔخویش بخواندم[۲] صَدَقَ اللهُ کَتَب[۳]
تا بود شاه[٤] فلك را ذنب و رأس کمر تابود مرد هنررا محل ازفضل[٥] وحسب
باد بی نحس همه ساله بگردون شرف کمر فضل و محل تو شده‌راس[٦] و ذنب
باد بر پای عنا خواه تو از دامن بند باد بر گـردن‌اعدات گریبان زکنب[٧]*
باد فرخندت[٨] نوروز و رجب اندرعز بادچونین‌دوهزارت مه نوروز و رجب

☆☆☆

(-٢٦)

یارب چه‌بود آن‌تیر گی،وآن راه دور و نیمشب
وزجان من یکبار گی.برده غم جانان طـرب
گردون‌چوروی‌عاشقان، در لؤلؤ مکنون نهان
گیتی چو روی دلبران،پوشیده از عنبر سلب
روی سما گوهر نگار،آفاق را چهره چو قار
آسوده طبع روزگار،از شورش‌و جنگ‌وجلب
اجرام چرخ چنبری، چون لعبتان بس بـری
پیداسهیل و مشتری خورشید روشن محتجب[۹]
این اختران‌دروی‌مقیم، ازلمع[۱۰]* چون در یتیم
این راجع‌و آن مستقیم، این ثابت‌و آن منقلب
محکم‌عنان‌درچنگ من،سوی‌نگار آهنگ‌من
بسپرده‌ره[۱۱] شبرنگ‌من،گاهی‌سریع‌و گه‌خبب*

---

۱ - ع: سخا ۲ - ع: بخوانم ۳ - تختهٔ خویش نخواندم ... کتب ٤ - تا بود چرخ ٥ - ع: تا بود مرد نسب راهنروفضل ٦ - تاچودوتاج و یکی جبه بود با دو کمر صفت مهرومه ودائره وراس ۷ - ع: چوقنب ۸ - فرخنده ۹-منتقب ۱۰ - درباغ ؟ ۱۱ - میبرد ره - میزد ز ره

☆ کنب گیاهی است که از آن ریسمان تابند (برهان) - لمع بفتح اول روشنی - خبب محرکة نوعی ازدویدن و پویه و برداشتن اسب هر دو دست و پای راست را باهم وهردودست و پای چپ را با هم (منتهی الارب)

بادبهاری خویش او، ناورد و جولان کیش او
صحرا ودریاپیش او، چون‌مهره‌پیش بوالعجب*

از نعل‌او پرمه[1] زمین،و زگام او کوته[2] زمین
وز هنگ او آگه زمین ،وزطبع اوخالی‌غضب

آهو سرین‌ضرغام بر، کیوان منش خورشیدفر
خارادل و سندان جگر رویین‌سم و آهن‌عصب

درراه چون شبرنگ‌جم، باشیر بوده در آجم*
آمخته[3] جولان درعجم، خورده‌ربیع*اندرعرب

در منزل‌سلمی و می، گشتم همی ناخورده می
تن‌همچواندر آب نی،دل‌همچو بر آتش قصب*

آمد بگوشم‌هر زمان، آواز خضراز هرمکان
کایزد تعالی را بخوان، درقعر*قاع مرتهب*

خسته دل‌من در حزن ، گفتی‌مرا لا تعجلن
چون گفتمی بادیده‌من، اِنا صَببنا الماءَ صب

راهی چنان بگذاشتم، باغ اِرم پنداشتم
از صبر تخمی کاشتم ، آمد ببر بعد التعب*

روز آمده درمان من، آسوده از غم جان من
از خیمهٔ[4] جانان من، آمد بگوش من شغب*

آواز اسب من شنید ،آنماه پیش من دوید
وصل آمدوهجران پرید، آمدنشاط‌وشد کرب[5]

---

۱ ـ او فرجه ۲ ـ کرته ۳ ـ آموخته ـ آمیخته؟ ٤ـ ازچله ـ ازحله ٥ـ طرب

✡ بوالعجب یعنی صاحب تعجب و بمعنی مشعبدو بازیگر نیز آمده است ـ اجم بفتحتین نیستا نهاوانبوهی های درختان ـ ربیع باران بهاری و آنچه در بهار از زمین روید ـ قصب بفتحتین نی و هرچه مانند نی باشدمثل نی قلم و جامهٔ باشد که از کتان وابریشم بافند «غیاث اللغات» ـ قعر بالفتح تک چاه وعمق هر چیز و قاع بمعنی زمین هموار و فراخ ـ مرتهب: بیمناک ـ بر: میوه ـ بعدالتعب پس از رنج ـ شغب بالفتح و بالفتحتین و غین معجمه شور و خروش و فتنه و فساد «منتخب»

باوی نشستم می بدست، او بت بدو[1] من بت پرست

از عشق او من گشته مست، او مست بُدز آب عِنب*

هم ناز دیدم هم بلا، هم درد دیدم هم دوا

هم خوف[2] دیدم هم رجا، هم خار دیدم هم رطب*

گه دست یازیدم همی، زلفش طرازیدم همی

گه نرد بازیدم همی، یك بوسه بود و یك ندب*

برمن همی کرد او ثنا، خندان همیگفت او مرا

بر خوان مدیح او کجا، المدحُ فیهِ قد وَجب

✲✲✲

وله

(۲۷-ق)

هر آن روزی که باشم در خرابات — همی نالم چو موسی در مناجات

خوشا روزی که در مستی گذارم — مبارك باشدم ایّام و ساعات

مرا بی‌خویشتن بهتر که باشم — بقرّائی فروشم زهد و طاعات

چو از بند خرد آزاد گشتم — نخواهم کرد پس گیتی عمارات

مرا گوئی لباسات تو تاکی — خراباتی چه داند جز لباسات*

گهی اندر سجودم پیش ساقی — گهی پیش مغنّی در تحیّات

پدر بر خمّ خمرم وقف کرده است — سبیلم کرد مادر در خرابات

گهی گویم که‌ای ساقی قدح گیر — گهی گویم که ای مطرب غزل هات*

گهی، باده کشیده تا بمستی — گهی نعره رسیده تا سماوات

---

۱ - شد و ۲ - جور

✲ آب عنب: شراب و می - رطب: خرما - ندب بفتح اول و ثانی بروزن ادب داو کشیدن بر هفت باشد در بازی نرد «برهان» - لباسات بکسر اول کنایه از تملق و چاپلوسی است و این جمع لباس است چنانکه جمادات و نباتات «آنندراج» - هات بکسر تاء اسم فعل بمعنی امر یعنی ببخش و بیار «منتخب» و در اینجا تاء بسکون خوانده شود

مرا موسی نفرماید به توراة　　چو کردم حق فرعونی مکافات
چودانی کاین سنائی ترّهات است　　مکن بروی سلامی خواجه هیهات

☆☆☆

(٢٨-ق)

تا سوی خرابات شد آن شاه[1] خرابات　　همواره منم معتکف راه خرابات
کردند همه خلق همی خطبهٔ شاهی　　چون خیل خرابات بر آنشاه خرابات
من خود چه خطر دارم[2] تابنده نباشم　　چون شاه خرابات بود ماه خرابات
گر صومعهٔ شیخ خبر یابد ازین حرف　　حقا که شود بندهٔ خرگاه خرابات
بشنو که سنائی سخن صدق بتحقیق　　آنکس که چنو نیست هواخواه خرابات
او نیست بجز صورت بی هیأت بی روح[3]　　افکنده بمیدان شهنشاه خرابات
آن روز مبادم من و آن روز مبادا　　بینند ز من خالی درگاه خرابات
شیر نر اگر سوی خرابات خرامد　　روباه کند او[4] را روباه خرابات
آنکو لِمَنِ الملک زند هم حسد آید　　او را ز خرابات و علی الله خرابات

☆☆☆

(٢٩ - ق)

چه خواهی کرد قرّائی و طامات *　　تماشا کرد خواهی در خرابات

---

١ ـ ع: آن ماه　٢ ـ ع: باشم　٣ ـ ع: او نیز بجز هیأت بی هیبت و بی روح
٤ ـ ع: دوباده دهد او

☆ ـ طامات لاف و گزاف صوفیان در باب اظهار کشف و کرامات خود و هرزه گوئی ازرشیدی و کشف و برهان و بهارعجم و مؤید و در سراج نوشته که لامات (ظ ـ طامات) بمیم بروزن حاجات در اصل عربی است بتشدید میم و فارسیان بتخفیف استعمال کنند بمعنی اقوال پراکنده و سخنان بی اصل و پریشان است که بعضی صوفیان برای گرمی بازار خود گویند و در رشیدی نوشته که طامات جمع طامه بتشدید میم داهیه و حادثه عظیم و در فارسی بتخفیف بمعنی سخنان بلند صوفیه مستعمل میشود و بالفظ خواندن و بافتن استعمال کنند: حافظ

یکی ازعقل می لافد دگر طامات میبافد　　بیا کاین داوریهارا به پیش داور اندازیم

کمال خجندی :

تاچند بر تو خواندن طامات و زهد و تقوی　　طومار زلف بگشا تاقصه در نوردیم «آنندراج»

زمانی با غریبان نرد بازم ... زمانی کرد سازم با لباسات
گهی شه رخ نهم بر نطع شطرنج ... گهی شه پیل خواهم گاه شهمات
گهی همچون لبك درنالش آیم ... گهی با ساتکینی* در مناجات
گهی رخ را نهاده بر زمین پست ... گهی نعره کشیده در سماوات
چنان گشتم ز مستی و خرابی ... که نشناسم عبارات از اشارات
نه مطرب را شناسم از مؤذّن ... نه دستان را شناسم از تحیّات
شنیدم من که‌شاهی بنده‌ای را گفت ... که‌تو عبد منی پیش آر حاجات
همی گفت ای سنائی تو به‌بنیوش ... که من باشم بپاهم در مناجات

✿✿✿

(۳۰ - ق)

نخواهم من طریق و راه طامات ... مرا می باید ومسکن خرابات
گهی بامی گسارم انده خویش ... گهی با جام باشم در مناجات
گهی شطرنج بازم با حریفان ... گهی راوی شوم با شعر و ابیات
گهی شه رخ شوم با عیش و راحت ... گهی از رنج گردم باز شهمات
نخواهم جز می ومیخانه و جام ... نه محنت باشد آنجا و نه آفات
همیشه تا بوم درخمر و در قمر ... بیابم راحتی اندر مقامات
چو طالب باشم اندر راه معشوق ... طلب کردن بود راه عبادات
طریق عشق آن باشد که هرگز ... نیابد عاشق ار معشوق حاجات
چنین دانم طریق عاشقی را ... که نپذیرد براه عشق طامات
ز چیزی چون توان دادن نشانی ... که پیدا نیست اندر وی اشارات

✿✿✿

(۳۱ - ق)

گل بباغ آمده تقصیر چراست ... ساقیا جام می لعل کجاست
بچنین وقت و چنین فصل عزیز ... کاهلی کردن و سستی نه رواست

✿ - ساتکین وساتکینی ، قدح‌وپیاله شراب‌خوری را گویند« برهان»

ای سنائی تو مکن توبه ز می / که ترا توبه درین فصل خطاست
عاشقی خواهی و پس توبه کنی / توبه و عشق بهم ناید راست
روزکی چند بود نوبت گل / روزه و توبه همه‌روز بجاست[1]
جز از آن نیست که گویند مرا / یار بود آنکه نه از مجمع ماست
شد به بد مردی[2] و می خانه گزید / نیك مردی را با زهد نخواست
من به بد مردی خرسند شدم / هرقضائی که بود خود زقضاست
ای بدا مرد که امروز منم / ای خوشا عیش که امروز مراست

☆☆☆

در مدح بهرامشاه هم از زبان او گوید

(۳۲-م)

مردی وجوانمردی آئین وره ماست / جان ملکان زنده بدولت کنه[3] ماست
روزی ده سیّاره بر گشت ضیارا[4] / در بوزه گر سایه پرِ کله ماست
گرچه[5] شره هرچه شه آمدسوی شر است / از دهر برافکندن شرهاشره ماست
برگ که ما از که بیجاده نترسد / گر[6] تابرهٔ کاهکشان برگ که ماست
آنجا که بود کوشش شطرنج تواضع / درنطع جهان هرچه پیاده است شه ماست
و انجای که بخشایش مادم زد اگرتو / در عمر[7] گنه بینی آنگه گنه ماست
حقا که نه برزندگی دولت‌ودین است[8] / هر عزم که در رغم سفیهان تبه ماست
هر عارضه کاید ز خداوند بر ما / در بندگی آنجا که آن‌عامه[9] خه ماست
ما خازن نیك و بد حقیم زما نیست / آنجاکه بگیرما و آنجاکه‌نه ماست
الـمنّة لله که بـردولت و ملت / اقلیم[10] جهان دیده وعیوق گه ماست
چشم ملکان زیر سپیدیست زبس اشك / از بیم یکی بنده که زیر شبه ماست

۱-روزخطاست ۲-شدبمردی ۳- کیه-بنه-شاید دولت کده‌صحیح باشد
٤- ترکیب ضیارا - پر کسب ضیا-بر گشت رضا ٥- کرهیج ٦- که ۷ - م : عصر
۸ - دین را ۹ - دربند که آنجا که آن عامه ۱۰ - اکلیل

آنکس که ملوکان بغلامیش نیرزند[1] | در خدمت کمتر[2] حشم بارگه ماست
بهرشرف[3] خودچو مه چارده هرروز | پرماه نو ازبوس شهان پایگه ماست
از بهرزر وسیم نه، بل کز پی تشریف | سلطان فلك بندهٔ زرّین کله ماست
گرچه مه[4] چرخ آمد خورشید ولیکن | آن مه که به‌ازچشمهٔ خورشیدمه‌ماست
باشد همه را بند سوی عزّت و ما را | زلف پس گوش بت مابند ره[5] ماست
زین رشگ همی آینه[6] دردست نگیریم | زیرا که[7] درآینه‌هم ازماشبه ماست
رانـدنـد بسی کام روائی سلف مـا | آن دورچوبگذشت گه‌ماست گه‌ماست
بهرامشه ارچه که شه‌ماست ولیکـن | آنکو دل مـا دارد، بهرام شه ماست

☆☆☆

این قصیده راامام علی بن هیصم در مدح عارف ربانی حکیم سنائی گفته‌است

(۳۳ - م)

سنائی سنای خرد را سزاست[8] | جمالش جهانرا کمال[9] و بهاست
اگر شخصش از خاك دارد[10] مزاج | پس اخلاق او نور کلّی چراست
چنو در بزرگان[11] بزرگی که دید | چنو از عزیزان[12] عزیزی کجاست
اگر خاطرش را بوقت سخن | کسی عالم عقل خواند سزاست
عجب زآنکه با او[13] کند شاعری | نداند[14] که این رای محض خطا[15] ست
کجا نور باشد چه جای ظلام[16] | کجا ماه باشد چه جای سُهاست
همه لفظ او قوت جانست و بس | همه شعر او فضل را کیمیاست
ز انوارش امروز شهر هرات[17] | چو برج[18] قمر پر شعاع وضیاست

---

۱ - م: نه‌ارزند ۲ - در خدمت ما یك ۳ - مهر از شرف ٤ -شه ٥ - بت تابنده ره ٦ - ازبهردوئی آینه ۷ -هرچند که ۸ - ع: سناست ۹ - ع: جمال ۱۰ - ع: یابد ۱۱ - ازبزرگان - ع: دربزرگی ۱۲ -ع: درعزیزان ۱۳ -ع :تااو ۱٤ -ع: بداند ۱٥ -ع : جفا ۱٦ - ظلم ۱۷ -ع:هری ۱۸ - ع: نور

ز ازهار[۱] فضلش همین خطّهٔ را — اگر مقعد[۲] صدق خوانم[۳] رواست.

بصورت بدیدم[٤] که وی‌راز حق — مددهای بی غایت و منتهاست.

مقدّر چنین بود کاندر وجود — ز اعداد رفع نهایت خطاست

الا ای بزرگی[۵] که احوال تو — همه بر سعادات کلّی گواست

ترا ز ایزد پاك الهام و[٦] صدق — در اقوال و افعال یکسر عطاست

اگر چند تقصیر من ظاهر است — دلم بستهٔ بند مهر و وفاست

چو جان و دل از مایهٔ اتّصال — مدد یافت رسم تکلف[۷] ریاست[۸]

ثنای توگویم بهر انجمن — نکوتر ز هر چیز مدح وثناست

همی تاکثافت بود خاك را — همی تا لطافت نصیب هواست

بقا بادت اندر نعیم مقیم — بقای تو عزّ و شرف را بقاست.

✡✡✡

در جواب قصیدهٔ علی‌بن هیصم‌هروی که حکیم را مدح کرده فرماید

(٣٤ - م)

سنائی کنون با ضیاء و سناست[۹] — که بر وی ز سلطان سنّت ثناست[۱۰]

بدین[۱۱] مدح بر وی ز روح القدس — همه تهنیت، مرحبا مرحباست

اگر خاطرش[۱۲] را بخط خطیر — همی عالم عقل خوانی[۱۳] سزاست

که جز عالم عقل نبود بلی[۱٤] — که بر وی چنو[۱۵] خواجهٔ پادشاست

علی‌بن هیصم که این هفت حرف[۱٦] — سه روح[۱۷] و چهاراسطقسات ماست.

سه حرفست نامش که در مرتبت — سه روحست آن نطق وحس‌ونماست.

۱-ع: زاظهار- زاسرار ۲-ع مقصد ۳-ع: خوانی ٤ - ع: ندیدم ۵- الا یا بزرگی ٦-ترازایزد ازبهرالهام- ع: زایزدپاك و الهام ۷- بدو یافت رسم ریاست ۸ - رواست ۹- ع: باسنای سناست ۱۰- سناست - رواست ۱۱ - ع: برین. ۱۲-خاطرم ۱۳-خوانم ۱٤-ع: دلی-ولی ۱۵-چنین ۱٦-جزء ۱۷-سه‌زوروح

زهی[۱] واعظ صلب همچون کلیم | که وعظ تو کوران دین را عصاست
بوعظت پس از مبتدع[۲] می نگردد | همان وعظ[۳] بر جان او اژدهاست
کسی کو الف نیست با آل تو | همه‌ساله چون لام پشتش دوتاست
تو فوق همه عالمانی بعلم | که این فوق در[٤] علم بی منتهاست
در اقلیم[۵] ادراك احیای او | خرد را و جان‌را ریاست ریاست[٦]
خصال و جمال تو در چشم عقل[۷] | همه صورت و سیرت مصطفی‌است
همه صیت و صوت امامان دین | به پیش کمال و کلامت صداست
تو از فوق[۸] وجسم وجهت برتری | که فوق تو[۹] نقش خیالات ماست
ز دیوان خُلق تو مر خلق را | همه کنیت و طبعشان بوالوفاست
به تصحیف[۱۰] آن مذهبم کرده‌ای | که‌تصحیف آن مصحف[۱۱] اصفیاست[۱۲]
مرا ماه‌خواندی درستست از آنك | تو مهری و ازمهرمه را ضیاست
چگویم که کار همه خلق را | همه منشأ از حضرت مَن تشاست
تو دانی که بر درگه لایزال | درِ برترین الهی رضاست
بمن مقعد صدق گفتی‌هری‌است[۱۳] | هری کیست کاین نام برمن سزاست
که جان‌و تنم معدن مدح[۱٤] تست | گرش مقعد صدق[۱۵] خوانی‌رواست
خط و شعر تو دید چشم و دلم | چه جای خط و شعر چین و ختاست
نفسهای[۱٦] روحانیان را کسی | اگر شعرو خط‌خواند ازوی خطاست
زشعر[۱۷] تو آن شربها خورد جان | که خود عقل کلّی‌از آن ناشتاست[۱۸]
فلك در شگفت از تو گر چند ازو[۱۹] | براز[۲۰] آتش‌و آب و خاك‌وهواست

۱ـ زه ای ۲ـ مستمع ۳ـ ع: بس آن وعظ ٤ـ که این فرقت از ۵ـع: در اقلام ٦ ـریاست‌رواست ـ ع:ریاء ریاست ۷ ـ خیال جمال تو در چشم خلق ۸ ـ که ازفوق ـ که از خرق ۹ ـ که خرق تو ـ که این خرق ۱۰ ـ به تصنیف ۱۱ ـ که تصحیفشان مذهب ۱۲ ـ انبیاست ۱۳ـ خواندی هراة ـ ع:هری ۱٤ـ ع: مقعد صدق ۱۵ ـ اگر مقصد صدق ۱٦ ـ نفسها ۱۷ ـزجزو ۱۸ـآشناست ـ ع: ناسزاست ۱۹ ـ فلك در شگفت است اگر چند روز ۲۰ ـ برو

که درفضل ودرلفظ ودر رزم وبزم[1] — علی هیصم است و علی مرتضی‌است
قضای ثنای چو تو مهتری — مرا هم ز تأیید رسم و قضاست[2]
مرا این تفضل[3] که خلق[4] تو کرد — ز افضال[5] فضل بن یحیی عطاست
ز سیاره دان[6] آنکه سیّاره وار — بمجدود[7] مقصور از وی سناست[8]
گرم جان ندادی[9] بتشریف خویش — مرا این شرف از کجا خواست خاست
که‌چون‌من‌خسی‌را[10] زچون‌تو کسی — چنین زینت ورتبت و کبریاست[11]
اگر چند باران ز ابر است لیك — ز دریا فراموش کردن خطاست
ثنا و ثواب جزیل و جمیل — برو بیش، ازیرا که او مقتداست
تو دانی که از حضرت[12] مصطفی — برین گفتهٔ من فرشته[13] گواست
تو شرعی و او دین و در راه حق — نه آن زین نه این زان زمانی جداست
تو و او چنانید کان صدر گفت — دو دستست الله را هر دو راست
من آرایم ارنی[14] همی‌دان که جان — ز خاك درت با قبای بقاست
چه تشویر دارم چو دانم[15] که این — ز تقدیر قادر نه تقصیر ماست
چه ترسم چو از جان و ایمان تو — بمالم یشاء ولم یکن، عذر خواست
محالست اینجا دعا کز محل — زمین[16] تو خود آسمان دعاست

☆ ☆ ☆

(۳۵ ـ ق)

ای مستان خیزید[17] که هنگام صبوحست — هردم که درین حال زنی دام[18] فتوحست
آراست همه صومعه‌مریم که دم[19] صبح — صاحب‌خبر گلشن ونزهتگه‌روحست

---

۱ ـ ع: درامرورزم ۲ ـ صدر وقضا ـ و رسم قضا ۳ ـ تفقد ۴ ـ ع : که فضل
۵ ـ زاخلاق ۶ ـ ع : زسیاریان ۷ ـ بممدود ۸ ـ ثناست ـ روی‌شفاست ـ رواست
۹ ـ بدادی ۱۰ ـ که‌چون‌من خسیسی ـ ع : که‌چون‌من کسی‌را ۱۱ ـ ع : کیمیاست
۱۲ ـ ع: مجلس ۱۳ ـ بر این گفت من سرسنت ـ ع : براین گفته ما سراسر
۱۴ ـ من ازآنم ارنی ـ گر آیم وگرنی ۱۵ ـ ع : چه دانم ۱۶ ـ زطین ۱۷ ـ ای مست هلاخیز ۱۸ ـ که‌دراین‌وقت زنی جمله ۱۹ ـ مریم کدهٔ

یك مطربتان عقل و دگر مطرب عشقست | یك ساقیتان حورود گر ساقی روحست
طوفان بلا از چپ و از راست در آمد | در باده گریزید که آن کشتی نوحست
باده که درین وقت خوری باده مباحست | توبه که درین وقت کنی توبه نصوحست
خودروز همه نوبت تن خواهد بودن | هین راح که این یك دودمك[۱] نوبت روحست
وزمی خوش خسب کزین[۲] صبح سنائی | تا صبح قیامت بدمد مرد صبوحست

✿✿✿

در مذمت اهل عصر گوید

(۳۶✿ز)

مرد هشیار در این عهد کمست | ور کسی هست بدین متهمست
زیرکان را ز در عالم و شاه | وقت کرمست* نه وقت[۳] کرمست
هست پنهان ز سفیهان چو قدم[٤] | هرکرا در ره حکمت قدم است
وآن که را هست ز حکمت رمقی[٥] | خونش از بیم چو شاخ بقم است
وآن که بیناست درو ازپی امن[٦] | راه در بسته چو جذر اصمست
ازعم و خال شرف مر همه را | پشت دل بر شبه نقش[۷] غم است
هر کجا جاه در آنجاه چه است | هر کجا سیم ،در آن سیم سمست
هرکرا عزلت خرسندی خوست | گر چه اندر سقر اندر اِرمست
گوشه گشتست[۸] بسان حکمت | هرکه جویندهٔ فضل و حکمست
دست آن کز قلم ظلم تهیست | پای آنکس بحقیقت قلم است
رسته نزد[۹] همه کس فتنه گیاه | هر کجا بوی تف ونام نمست

---

۱ ـ این دودمك از ۲ ـ ع: ورنه خوش خسبید درین ـ ورخوش نه بخسبید درین
۳ ـ ع: گاه کرمست نه گاه ٤ ـ ع: چو سفیهان ز قدم ٥ ـ رقمی ـ اثری ٦ ـ ع: بروازپی دین ۷ ـ ع: از غم حال شرف مرهمه را پشت ودل برشبه نفس ۸ ـ گیراست
۹ ـ ع: بهر

✿ کرم بضم اندوه و گرفتگی دل باشد «برهان»

همه شیران زمین در اَلمند ... در هوا شیر علم بی الم است،

هر کرا بینی پر باد از کبر[۱] ... آن نه از فربهی آن از ورمست

از یکی در نگری تا بهزار ... همه را عشق دوام و درمست

پادشا را ز پی شهوت و آز ... رخ بسیمین بر و سیمین صنمست[۲]

امرا را ز پی ظلم و فساد ... دل بزور و زرو خیل وحشم است

سگ پرستان‌را چون دمّ سگان ... بهرنان پشت دل و دین بخم است

فقها را غرض از خواندن فقه[۳] ... حیلهٔ بیع ربا و سلم است

علما را ز پی وعظ و خطاب ... جگر از بهر تعصّب بدم است[٤]

صوفیان را ز پی راندن کام ... قبله شان شاهد و شمع وشکم‌است

زاهدان را ز برای زه و زه[٥] ... قُل هُو اللهُ اَحد دام و دمست

حاجیان‌را ز گدائی و نفاق ... هوس وهوش بطبل و علم است

غازیان را ز پی غارت و سهم ... قوّت از[٦] اسب و سلاح[٧] و خدمست

فاضلان را[٨] ز پی لاف فضول ... روی درفتح[٩] وجرو جزم‌وضم[١٠] است

ادبا را ز پی کسب لجاج ... انده نصب‌لن و جزم لم است[١١]

متکلّم را از راه[١٢] خیال ... غم اثبات حدوث و قدمست

چرخ بیمار[١٣] ز بهر دو دروغ[١٤] ... بستهٔ مسطر[١٥] و شکل رقمست

مرد طب را[١٦] ز پی خلعت ونام ... همه اندیشهٔ او بر[١٧] سقم‌است[١٨]

مرد دهقان ز پی کسب معاش ... از ستور و زر و[١٩] خرمن خرمست

خواجهٔ معطی ز پی لاف و ریا ... تازه از مدحت ولرزان ز ذمست

---

۱ ـ ع : فکر ۲ ـ رخ بسیم بر و سیم‌ستمست ـ ع:رخ بسیمین بروسیم سمنست
۳ ـ ع : علم ٤ ـ بسم است ٥ ـ زه وزر ٦ ـ فکرت از ۷ ـ ع : سلیح
۸ ـ ع : فضلا را ۹ ـ ع : نصب ۱۰ ـ رفع وضم ـ ع : نصب لن و جزم لم
۱۱ ـ ع : روی درفتح وجر رفع وضمست ۱۲ ـ ازرای ۱۳ ـ پیمای ١٤ ـ بهر دورزرنج ١٥ ـ ع : مصدر ١٦ ـ طالب را ۱۷ ـ اندیشهٔ برء و ـ اندیشه بسوی
۱۸ ـ ع : دل وجان بستهٔ هرکس وکمست ۱۹ ـ خرو

باز سایل‌را در هر دو جهان — دوزخش «لا» و بهشتش «نعم» است

طبع برنا را بر یك ساعت عیش — عاشق شرب می[۱] و زیر و بمست

کهل را از قبل حرمت و عز[۲] — انده نفقه و زاد حرمست

پیر نن بهر[۳] گناه از پی باه[٤] — تا دم مرگ[٥] ندیم ندم است

سعی ساعی بسوی سلطان آن[٦] — که فلان جای، فلان محتشم است

چشم عامی[۷] بسوی عالِم از آن — که فلان در جدل کیف‌وکمست

قد هرموی شکاف از پی ظلم — همچو دندانهٔ شانه بهم است

مرد ظالم[۸] شده خرسند بدین[۹] — که بگویند فلان محترم[۱۰] است

همگان سغبهٔ صیدند و حرام — کو کسی کز پی حق[۱۱] در حرمست

اینهمه مشغله و رسم و هوس — طالبان ره حق را[۱۲] صنم است

همه بد گشته و عذر همه این — گر بدم من، نه فلان نیز هم است

اینهمه بیهده دانی که چراست — زانکه بوالقاسمشان بوالحکم[٭] است

جم ازین قوم بجسته‌است و کنون — دیو با خاتم و باجام جم است

با چنین موج بلا همچو صدف — آنکس آسوده که‌امروز[۱۳] اصمست

پس توگوئی که بر آن[۱٤] بی طمعی — از که همواره سنائی دژمست

چرخ را از پی رنج حکما — از چنین یاوه درایان چه کمست

٭٭٭

---

۱ - شرب و بت ۲ - حرمت نسل ۳ - ع : پیر بر بعث ٤ - جاه ، مال
٥ - ع : تا درمرگ ٦ - م : سعی‌سعی‌توسوی سلطان آن - ع : سعی ساعی بسوی سلطانان - ...سوی عالم آن ۷ - غمزعالم ۸ - مرد عالم ۹ - زتو ۱۰ - محتشم
۱۱ - دین ۱۲ - درحق را - ع : کزره‌حق ۱۳ - ع : آن بیاسود که اکنون
۱٤ - ع : بدان ، بدین

٭ بوالقاسم کنیهٔ حضرت ختمی مرتبت است-و بوالحکم کنیهٔ ابوجهل قبل‌ازاسلام بوده وبعد ازاسلام وانکارش به بوجهل خوانده شده است «فرهنگ فرنگ»

(٣٧ ز)

رازی ز ازل در دل عشّاق نهانست — زان راز خبر یافت کسی را که عیانست
او را ز پس پردهٔ اغیار دوم نیست — زان مثل ندارد که شهنشاه جهانست
گویند ازین میدان آن را که در آمد — کی خواجه دل و روح روانت ز روانست[1]
گر ماه هلال آید در نعت کسوفست — ور تیر وصال آید بر شبه[2] کمانست
کاین گوی دو صد بار هزار از سر معنی — گشتست کز ایشان تف انگشت نشانست
آنکس که ردائی ز ریا بر کتف افکند — آن نیست ردا آن بصفت دان طلسانست[3]
گرچند نگونست درین پرده دل ما — میدان بحقیقت که ز اقبال ستانست
قاف از خبر هیبت این حرف[4] بتحقیق — چون سین[5] سلامت ز پی خواجه روانست
گوئی که مگر سینه پر آتش دارد — یا دیدهٔ او برصفت بحر عمانست
این چیست چنین باید اندر ره معنی — آنکس که چنین نیست یقین دان که چنانست
نظم گهر معنی در دیدهٔ دعوی[6] — چون مردمك دیده درین مقله نهانست
در راه فنا باید جانهای عزیزان — کاین شعر سنائی سبب قوّت جانست

✡✡✡

(٣٨ -)

راه فقر است ای برادر فاقه در وی رفتن است — و اندرین ره نفس کافر کش[7] ز بهر کشتن است
نفس اماره است و لوّامه است و دیگر ملهمه — مطمئنّه با سه دشمن در یکی پیراهن است
خاك و باد و آب و آتش در وجود خود بدان — رو درین معنی نظر کن صد هزاران روزنست
چار نفس و چار طبع و پنج حس و شش جهت — هفت سلطان باده‌ود و جمله باهم دشمنست
نفس را مرکب مساز و با مراد او مرو — همچو خر در گل بماند گرچه اصلش[8] توسنست
از در دروازهٔ لا تا بدار الملك شاه — هفت هزار و هفتصد و هفتاد راه و رهزنست
خواجه دارد چار خواهر مختلف اندر وجود — نام خود را مرد کرده پیش ایشان چون زنست

---

١ - م: نه روانست ٢ - بربسته ٣ - م: آن بصفت طیلسانست ٤ - این خوف ٥ - م: سیم ٦ - م: معنی ٧ - نفس کش کافر ٨ - اسبش

در شریعت کی روا باشد دو خواهر یك نکاح در طریقت هر دو را از خود مبرّا کردن است

سوزنی را پای بند راه عیسی ساختند حبّ دنیا پای بند است ار همه یك سوزنست

هیچ دانی از چه باشد قیمت آزاده مرد بر سر خوان خسیسان دست کوته کردنست

بر سر کوی قناعت حجرهٔ[1] باید گرفت نیم نانی میرسد تا نیم جانی در تن است

گر ز گلشنها براند ما بگلخنها رویم یار باما دوست باشد گلخن ما گلشن است

ای سنائی فاقه و فقر و فقیری پیشه کن فاقه و فقر و فقیری عاشقان را مسکن است

در ستایش پادشاه دادگر سلطان سنجر فرماید[2]

(۳۹ ☆ م)

خاکرا از باد بوی مهربانی آمده است درده آن آتش که آب زندگانی آمده است

نرگس مخمور بوی خوش ز طبعی خواسته است[3] بنده و آزاد[4] سرمست جوانی آمده است

باغ مهمان دوست برگ میزبانی ساخته است مرغ اندك زاد در بسیار دانی آمده است

بـاد غمّاز است[5] و عطّاری کند هر صبحدم آن توانائیش بین کز ناتوانی آمده است

آتش لاله چرا افروخت آب چشم ابـر کابرا از خاصیت آتش نشانی آمده است

آری آری هم براین طبع است تیغ شهریار زانکه او آبست و از آتش نشانی آمده است

دست خسرو گر نبوسیداست ابر باد پای پس چرا چون دست او در دُرفشانی آمدست[6]

تا عروس ملك شاه از چشم بد ایمن[7] بود چشم خوب[8] نرگس اندر دیده بانی آمدست

سبزه کو پذرفت نقش تیغ تیزش لاجرم همچو تیغش نیز[9] در عالم ستانی آمدست

پیش تخت شاه چون من طوطی شکـر فشان بلبل اندر پیش گل در[10] مدح خوانی آمدست

راست خواهی هر کجا گل نافهٔ از لب گشاد همچو لاله غنچه را بسته[11] دهانی آمدست

---

۱ ـ خانه ۲ ـ این قصیده بسید حسن غزنوی ملقب باشرف نیز نسبت داده شده است و در بیشتر نسخ دیوان وی دیده می شود که در مدح بهرامشاه آنرا گفته است (رجوع شود بصفحه ۱۸ دیوان سید حسن غزنوی چاپ دانشگاه) ۳ ـ م : مخمور خوش بوی لطیفی خاستست ـ د «یعنی دیوان سید» : طبیعی خاستست ۴ ـد : بیدخرم روی ۵ ـ م: باد نقاش است ۶ ـ این بیت در دیوان سید حسن نیست ۷ ـ م : آمن ۸ ـ د : خواب ۹ ـ د : تیغ تیز ۱۰ ـ م : بلبلم خوشتر که اوهم ۱۱ ـ د : همچو غنچه لاله را بسته

لاف هستی زد شکوفه پیش رأی روشنش [۱] لاجرم عمرش چنان کوته که دانی آمدست
سرو یازان [۲] بین که گوئی زین جهان [۳] لعبتی پیش سلطان درقبای آن جهانی آمدست
گل گرفته جام یاقوتین بدست زمردین پیش شاهنشه بسوی [٤] دوستکانی آمدست
آفتاب داد و دین سنجر که اورا هر زمان اول القاب نوشروان ثانی آمدست [٥]
کلك عقل از تیر او عالم گشائی یافته است تیر چرخ از کلك او عالم ستانی [٦] آمدست
آسمان پیش جلال [۷] او زمین گردد از آنك کز جلال او زمین در ترجمانی [۸] آمدست
خه خه ای شاهی که از بس بخشش و بخشایشت خرس در داهی و [۹] گرگ اندر شبانی آمدست
چون بسلطانی نشستی تهنیت گویم ترا ایکه اسلاف ترا سلطان نشانی آمدست [۱۰]
ترك [۱۱] این صحرای اوّل با جلاجلهای نور گرد ملکت با طریق پاسبانی آمدست
صدر دیوان در دبیری هست [۱۲] تا یابد معین با خجسته کلك تو در همزبانی آمدست
مطرب صحن سیم بر بام تو سوری بدید [۱۳] زو همین بوده است کاندر [۱٤] شادمانی آمدست
شاه اقلیم چهارم تا فرستد هم خراج در فراهم کردن زرهای کانی آمدست
شحنهٔ میدان پنجم تا سلحدار تو شد زخم او بر جسم جانی نه که جانی [۱۵] آمدست
قاضی صدر ششم راطالع مسعود تو مقتدای فتوی صاحبقرانی آمدست
آنکه پیر صفّهٔ [۱٦] هفتم سبکدل شد ز رشك از وقار تو بر او چندان گرانی آمدست
کارداران سرای هشتمین را بر فلك [۱۷] رای عالیقدر تو در میزبانی آمدست

---

۱ - د: پیری زد شکوفه پیش رای صایبش ۲ - م: سردیازان - د: سرو نازان ۳ - م: آن جهان ٤ - م: شاهنشاه بوی - د: شاهنشه ببوی ۵ - بجای این بیت در دیوان سیدحسن این بیت که بنام سلطان بهرامشاه است آمده:

خسرو اعظم خداوند جهان بهرام آنك رسم او جان بخشی و عالم ستانی آمده است

٦ - د: در ترجمانی ۷ - د: جمال ۸ - د: در آسمانی ۹ - د: رادی ۱۰ - در دیوان سیدحسن بجای این بیت، بیت زیر آمده است:

چون بداد و دین صفت کردم ترا اقبال گفت گر چنین باشد نیابم چون چنانی آمده است

۱۱ - د: پیك ۱۲ - م: دوم پیریست ۱۳ - د: در بام تو عشرت پذیر ۱٤ - د: زین غمین ترداشت اندر ۱۵ - د: زخم او برخصم جای بی گمانی - م: برخصم جاهی نه که جانی ۱٦ - د: میرصفحه ۱۷ - د: زاویه داران هشتم را بنور راستی

از ضمیرت دیده ام آن کنگر طاقی که هم[1] آفرینش را مکان در بی‌مکانی آمدست
ازدر[2] دولت سبك بر بام هفتم[3] رو که چرخ با چنین نه پایه بهر نردبانی[4] آمدست
خسروا طبعم باقبال جمالت زنده گشت آب را آری حیات اندر روانی آمدست
تا بحرف مدح تو خوانم ثنای دیگران موجب این بیتهای امتحانی آمدست[5]
اینك از اقبال تو پرداخته شد آنخدمتی[6] کاندکش الفاظ و بسیارش معانی آمدست
درّ او در آب قدرت .آشناور آنچنانك راست گوئی گوهر تیغ یمانی آمدست
برسر خوان عمادی من گشادم این فقع[7]* گرچه شیرین نیست باری ناردانی آمدست
شاخ بادا از نهال[8] عمر تو زیرا که خود بیخش از بستان سرای جاودانی آمدست

☆ ☆ ☆

مدح بهرامشاه کند

(م.۰٤۰)

دوش رفتم بسر کوی بنظّارهٔ دوست شب هزیمت‌شده دیدم‌زدو رخسارهٔ دوست
از پی کسب شرف پیش بناگوش و لبش ماه دیدم[9] رهی و زُهره سماکارهٔ* دوست
گوشها گشته شکرچین که همی ریخت ز نطق حرفهای شکرین از دو شکر پارهٔ دوست
چشمهای همه کس گشته تماشاگه جان نز پی بوالعجبی از پی نظّارهٔ دوست
پیش یکتا مژهٔ چشم چو آهوش ز ضعف شده شیران جهان ریشه‌ای از شارهٔ[10] دوست

---

۱ ـ م : ازضمیرت دیدن آن کنگرطائی که هست ـ د : ای‌ضمیرت دیدبان کنگر...
۲ ـ م : اندرین ۳ ـ د : بام همت ٤ ـ م : نه پرده بهر پرده‌بانی ۵ـ درديوان سیدسه بیت زیر بجای بیت متن آمده‌است :

بنده را بختیست‌درهرفن ز شعر فارسی چشم زخمش‌راچوخاری گلستانی آمدست
لیك حرص بندگی و آرزوی مدح تو موجب این بیتهای امتحانی آمدست
چون تودرهر کارسلطانی وخاصه‌درسخن من چگویم کاین بدیهه‌چندگانی آمدست

٦ ـ م : پرداخته شد این خدمتی ۷ ـ د : گرم بگشادم فقاعی برسرخوان‌شمات ـ م: عمادی‌من گشادم این فقاع ۸ ـ د :شاخ‌زن بادا نهال ۹ـمه بدیدم ۱۰ـم : آن‌شارهٔ

☆ فقع گشادن یعنی تفاخر کردن ولاف‌زدن‌وتحسین نمودن «برهان» ـ سماکاره سبوکش میخانه ومطلق خدمتگاررا گویند «برهان» ـ شاره چادر رنگین بغایت نازك باشد«برهان»

کرده بر شکل عزب[1] خانهٔ زنبور از غم
دل عشاق جهان[2] غمزهٔ خونخوارهٔ دوست.

هر زمان مدّعیی را ز غرور دل خویش
تازه خونی هدر[3] اندر خم هر تارهٔ* دوست.

چون بسیاره شدی از پی خندش چو فلك
از ستاره شده آراسته سیّارهٔ[4] دوست

لب نوشینش بهم کرده پی نظم[5] بقاش
داد نوشروان باچشم[6] ستمکارهٔ دوست.

دوش روزیم پدید آمده از تربیتش
بازم امروز شبی از غم بیغارهٔ* دوست.

چکند قصّه سنائی که ز راه لب و زلف
یکجهان دیده پر آوازهٔ آوارهٔ دوست.

هست پروارهٔ او را رهی[7] از بام فلك
همّت شاه جهان ساکن بروارهٔ[8]* دوست

شاه بهرامشه آنشه که همیشه کف او
سبب آفت دشمن بود و چارهٔ دوست.

زخم ورحم وبدو نیکش زره کون و فساد
تا ابد رخنهٔ دشمن بود و بارهٔ دوست.

☼ ☼ ☼

(۴۱- ق)

اندر دل من عشق تو چون نور یقین است
بر دیدهٔ من نام تو چون نقش نگین است

در طبع من و همّت من تا بقیامت
مهر تو چو جانست و وفای تو چو دین است

تو باز پسین یار منی و غم عشقت
جان تو که همراه دم باز پسین است

گوئی ببر از صحبت نا اهل بر من
ازجان ببرم گر همه مقصود تو این است

آن راکه غرض صحبت دیدار تو باشد
اوراچه غم تاش[9] وچه پروای تکین[10] است

امید وصال تو مرا عمر بیفزود
خود وصل چه چیز است که امید چنین است

گفتم که ترا بنده نباشد چو سنائی
نوك مژه برهم زدیعنی که همین[11] است

☼ ☼ ☼

---

۱ - عرب ۲ - خارهٔ کر شده را ۳ - م: تازه خوانی پدر ۴ - م: ستاره ۵ - ابر نظم ۶ - م: با جمش ۷ - م: هست را وارهٔ اورا رهی - هست برواره اورا زبی ۸ - م: ورواره ۹ - ماش، مال ۱۰ - یمین ۱۱ - چنین

☼ تاره بمعنی تارمو - بیغاره بروزن گهواره بمعنی سرزنش باشد «برهان» - برباره و برواره و ورواره حجرهٔ بالا حجرهٔ دیگر باشد، سنائی گوید: هست بروارهٔ اورا رهی .. «فرهنك سروری»

(۴۲-ق)

شور در شهر فکند آن بت زنّار پرست
چون خرامان ز خرابات برون آمد مست

پردهٔ شرم[1] دریده قدح می در کف[2]
شربت خمر[3] چشیده علم کفر بدست

شده بیرون ز در نیستی و از هستی خویش
نیست حاصل شود آنرا که برون شد از[4] هست

چون بت است آن بت قلاش دل رهبان کیش
که بشمشیر جفا جز دل[5] عشّاق نخست

اندر آن وقت که جاسوس[6] جمال رخ او
از پس پردهٔ پندار و هوی بیرون جست

هیچ ابدال ندیدی[7] که در و در نگریست
که در آنساعت زنّار چهل گردن[8] بست

گاه در خاک خرابات بجان باز نهاد
خاکئی را که ازین خاک شود خاک پرست

بر در[9] کعبهٔ طامات چه لبیّك زنیم
که ببتخانه نیابیم همی جای نشست

✡✡✡

(۴۳ - ق)

در کوی ما که مسکن خوبان معتبر یست
از باقیات مردان پیری قلندر* یست

۱- راز ۲-ع : در دست ۳- کفر - وصل ۴ - ع : ایرا که چنین باشد
۵ - ع : بلا چون دل ۶ - ع : آن حال که چاووش ۷-ع : ندیدم ۸ - ع :
که نه درساعت زنار چهل کردر ۹ -ع : بدر

✡ قلندر بفتح آنرا گویند که او را تجرید و تفرید از کونین باشد و اگر ذره‌ای
بکونین واهل آن میل دارد اواز اهل غرور ست وازمذهب قلندر دور

صنما ره قلندر سزد ار بمن نمائی
که درازودور دیدم ره ورسم پارسائی

وقلندر عبارت ازروح ترقّی کرده ازقیود تکلیفات رسمی و تعریفات اسمی خلاص
یافته ودامن وجود خود ازهمه درچیده وازهمه دست کشیده وبدل و جان از همه بریده
وطالب جمال وجلال حق شده وبدان رسیده - واز گفتار ایشانست .

عالم همه ز طایفهٔ صوفیان پرست
بسیار باشد ار بجهان یك قلندر است

وفرق میان قلندروملامتی وصوفی آنست که قلندر تجرید و تفرید بکمال دارد و

بقیهٔ پاورقی درصفحهٔ بعد

پیری که ازمقام منیت‌تنش جداست
پیریکه ازبقای بقیّت[1] دلش بریست

تاروزدوش‌مست وخراب‌اوفتاده‌بود
برصورتی که خلق بروبرهمی گریست

گفتم‌ورابمیر که‌این‌سخت‌منکراست
گفتاکه‌حال‌منکری‌ازشرط‌منکریست

گفتم گراینحدیث‌درست‌است‌پس‌چراست
کاندر وجود معنی وباخلق داوریست

گفت آن‌وجود فعل بودکاندرو ترا
باغیرداوری ز پی فضل و برتریست

آنکس که‌دیوبودچوآمددرین‌طریق
بنگر براستی که کنون‌خاصه‌چون‌پریست[2]

ازدست‌خودنهاد[3] کله برسرخرد
هر نکته از کلامش[4] دینار جعفریست

گفتم دل‌سنائی از کفر آگهست
گفت‌این‌نه‌ازشمارسخنهای‌سرسریست

درحق اتّحاد حقیقت بحقّ حق
چون تونه‌ای حقیقت اسلام کافریست

---

۱ ـ ع : نقیبت ۲ ـ ع : که‌زخاصه کنون بریست ـ که ورا پایه برتریست ۳ـ ع : دست هنرنهاد ٤ ـ ع: هر نقطه از کلام چو

درتخریب عادات وعبادات کوشد .

هزارنکتهٔ باریك ترزمو اینجاست نه هر که سرنتراشد قلندری داند

وملامتی آنرا گویند که درکتم‌عبادات کوشد یعنی هیچ چیزرا اظهارنکند و هیچ سری نپوشد .

بوعلی راه ملامت ره مردان خداست چه شود بار ملامت که بگردن نبریم

و صوفی آنست که اصلا دل او مشغول نشود والتفات برد وقبول شان نکند ومرتبهٔ صوفی ازهردوبلند ترست زیراکه ایشان با وجود تجرید وتفرید وارث و پیرو حضرت رسولند وقدم برقدم .آن حضرت می نهند ومی گویند :

گرتواعمی دیدهٔ بردوش احمد داردست کاندرین ره قاید تومصطفی به مصطفی

ولجهٔ بحروحدت ازسرذوق دمبدم می نوشند ونعرهٔ هل من مزید می زنند . شعر

صوفیان در دمی دوعید کنند عنکبوتان مگس قدید کنند

« فرهنگ کنایات واصطلاحات »

در مدح قاضی القضاة عبدالودود غزنوی فرماید

(٤٤-م)

آنطبع را که علم و سخاوت شعار نیست
از عالمیش فخر وز زفتیش[1] عار نیست

جز چشم زخم امّت و تعویذ بخل نیست
جز زدّ چرخ و آب کش[2] روزگار نیست

آن دست و آن زبان که درو نیست نفع خلق
جز چون زبان سوسن و دست چنار نیست

باشد چو ابر بی مطر و بحر بی گُهر
آنرا که با جمال نکوخوی[3] یار نیست

در پیش جوهری چو سفالست آن صدف[4]
کاندر میان او گهری[5] شاهوار نیست

منّت خدایرا که مر این هر دو وصف را
جز در مزاج پیشرو دین قرار نیست

قاضی القضاة غزنین عبدالودود آنك
مر علم و جود را[6] جز ازو پیشکار نیست

چر خست علم او که مر او را فساد نیست
بحر است جود او که مر او را[7] کنار نیست

در برّ و بحر نیست یکی صنعت از سخا
کاندر بنان و طبعش از آن صد هزار نیست

باسیر تش در آتش و آب و هوا وخاك
قدر بلند و صفوت و لطف و وقار نیست

ایقدر تو رسیده بدان پرده[8] کز علوّ
زان پرده ز استر[9] اثر صنع بار نیست

آن چیست کز یقین تو آنرا[10] مزاج نیست
و آن کیست کز یمین تو آنرا[11] یسار نیست

دین از تو و ز بانت چرا می شود قوی[12]
گر تو علی نه‌ای و زبان ذوالفقار نیست

در هفت بخش عالم یك مبتدع نماند
کز ذوالفقار حجّت تو دلفکار نیست

جز در چمن ولیّ تو چون گل پیاده کیست
جز بر اجل حسود تو چون جان سوار نیست

نزدیك علم و رای تومه نورمند[13] نیست
در پیش حلم و سنگ تو کُه بردبار نیست

آنکیست[14] کو ندارد باتو چو تیر دل
کو از سنان سنّت تو سوگوار[15] نیست

یك تن نماند در چمن جود تو که او
چون فاخته ز منّت تو طوقدار نیست

۱-ع: از آمدنش فخر و ز رفتنش ۲-ع: جز راز چرخ وا کنش ۳-خلق ٤-ع: پس قیمتی نیارد بردانش از صدف ٥-ع: میان آن گهر- میانشان صدف ٦- مرجود اورا -ع: مرجود و عدل ۷-ع: مر آنرا ۸-ع: ذروه ۹-ع: ز انستر ۱۰-ع: آن چیز از یقین تو کانرا ۱۱-ع: از یسار تو کانرا ۱۲-ع: از زبان و ز تو چرا می قوی شود ۱۳-یك نور ۱٤-ع: آن کوست ۱٥-ع: سنان و ناوك تو دلفکار

ای شمس طبع کز توجهان داگزیر نیست | وی ابر دست کز تو زمین را[1] غبار نیست
امّیدوار باز سوی صدرت آمدم | از ابر و شمس کیست که امّیدوار نیست
جز شاعران[2] کوته بین را درین دیار | بر بارگاه جود و کریمیت بار نیست
آری ز نور آتش و از لطف آب پاک | رفعت بجز نصیب دخان و بخار نیست
لیکن زمانهٔ تو و بر من ز بخت بد | هرچه از زمانه آید حقّا که عار نیست
واللّه که از لباس جز از روی عاریت | بر فرق من عمامه و بر پا ازار نیست
کارم[3] بساز از کرم، امروز ای کریم | هر چند کارساز بجز کردگار نیست
گرچه دهی و گر ندهی صلّه در دو حال | جز گوهر ثنای من[4] اینجا نثار نیست
باشد کریمی ار بدهی، ور نه رای[5] تست | مر بنده را بهیچ صفت اختیار نیست
دانی که از زمانه جز احسان و نام نیک | حقّا که هرچه هست بجز مستعار نیست
نام نکو بمان، چو کریمان ز دستگاه | چون شد یقین که عمر و دول پایدار نیست
تا دوزخ و بهشت کم از هفت و هشت نیست | تا حس و طبع[6] بیش ز پنج و چهار نیست
چندانت قدر باد که آن را کرانه نیست | چندانت عمر باد که آن را شمار نیست

✲ ✲ ✲

(-٤٥)

زین پس بم بادیو مردم پیکر و پیکار نیست[7] | گر بمانم زنده دیگر با غرورم کار نیست
یافتم در بیقراری مرکزی کز راه دین | جز نشاط عقل و جانش مرکز پرگار نیست
یافتم با زاری اندر عالم فارغ دلان | کاندر آن بازار خوی خواجه را بازار نیست
در سرای ضرب او الّا بنام شاه عقل | بر جمال چهرهٔ آزادگان دینار نیست
بر گل حکمت شنودم بادهٔ گلگون حکم | گاه اسراف خماری بر گلی کس خار نیست
زیر این موکب گذر کن بر جهان کز روی حکم | جز بشمشیر نبوت کس بر او سالار نیست
واندر آن موکب سوارانند کاندر رزمشان | رستم و اسفندیار و زال را مقدار نیست

۱-ع: هوا را ۲- جز شاهدان - چون شاعران ۳ -کاندم ٤-ع : نثارش
٥-ع: رای رای ٦-حس و طباع ۷- این قسمت در نسخه چاپی نیست

درمدح بهرامشاه‌بن مسعود فرماید

(٤٦ ☆ م)

عقل را تدبیر باید عشق را تدبیر نیست
عاشقان‌را عقل تر دامن گریبان گیر نیست

عشق برتدبیر خندد زانکه درصحرای عقل
هرچه تدبیر است،جز بازیچهٔ تقدیر نیست

عشق عیّار است،برتزویر تقدیرش چکار
عقل‌باحفظ‌است‌کورا کارجز تدبیر[1] نیست

علم خورد[2] و خواب‌در بازار عقل‌است‌وحواس
درجهان‌عاشقی هم خواب وهم تعبیر نیست

تیر چرخ ازعقل دزدان داد جان‌را لاجرم
هیچ زندانی کمان‌چرخ راچون تیر نیست

کار عقلست ای سنائی شیر دادن طفل را
خون‌خورد‌چون‌شیرعشق‌اینجاحدیث‌شیر نیست

میوه خوردن‌عید طفلانست واندرعید عشق
بندوزنجیر است‌اینجارسم گوزانجیر نیست

هرزمان بردیده تیری چشم دار ار عاشقی
زانکه غمزهٔ یار یك دم‌بی گشادتیر نیست

مردعشق‌ارصدهزاران‌دل[3] دهدیك‌دم‌بدوست
حاصل‌اندر دستش‌ازتقصیرجز‌تشویر * نیست

مانده اندر پردهای تر-ونا خوش چون پیاز
هرکه اوکرم مجرد در رهش چون‌سیر نیست

۱- باحفظی... باحفص‌است کوراکارجز تدویر ۲-علم‌خواب ۳-م:مردعاشق گرهزاران‌جان

☆ تشویر خجلت و شرمساری «بهارعجم»

در گذر چون گرم تازان[1] از رخ و زلفین دوست
گرچه بی این هردو جانها را شب وشبگیر نیست

تا نمانی بستهٔ زنجیر زلف یار از آنک
کاندرین ره شرط این شوریدگان زنجیر نیست

عاشقی با خواجگی خصمست زان در کوی عشق
هر کجا چشم افکنی تیر است یکسر میر[2] نیست.

عین وشین وقاف را آنجا که درس عاشقی است
جز که عین وشین وقاف آنجا دگر تفسیر نیست

پیر داند قبض وبسط عاشقان لیکن چه سود
تربت ما موضع بیل[2] است جای پیر نیست

عشق چون خصم جهان چیرگی[3] وخیرگی است
اینهمه عشق سنائی عشق را بر خیر نیست

عشق را این حلّ وعقد از چیست ما ناذات او
جز ز صنع[4] شاه عالم دار عالم گیر نیست

شاه ما بهرامشاه آن شاه کز بهر شرف
چرخ را در بندگی درگاه او تقصیر نیست

☆☆☆

(٤٧☆ز)

ای سنائی خواجگی درعشق جانان شرط نیست
جان اسیر عشق گشته[5] دل بکیوان شرط نیست

رَبِّ اَرنی بر زبان راندن چو موسی وقت شوق
پس بدل گفتن[6] اَنا اَلاعلی چو هامان شرط نیست

---

١ - بازان ٢ - تیر ٣ - م: تیرگی ٤ - بتیغ - صنیع ٥ - جان بتیر عشق خسته ٦ - بودن

از پی عشق بتان مردانگی باید نمود
گر چو زن بی همّتی[1] پس لاف مردان شرط نیست

چون اَنَا الله در بیابان هدی بشنیده‌ای
پس هراسیدن ز چوبی همچو ثعبان شرط نیست

از پی مردان اگر[2] خواهی که در میدان شوی
صف کشیدن گرد او بی گوی[3] و چو کان شرط نیست

ورهمی دعوی کنی گوئی که لی صبرٌ[4] جمیل
پس فغان وزاری[5] اندر بیت احزان شرط نیست

چون جمال[6] یوسفی غایب شده است از پیش تو
پس نشستن ایمن اندر شهر کنعان شرط نیست

ورهمی دانی ترا جز عرش منزلگاه[7] نیست
پس مهار اشتر کشیدن در بیابان شرط نیست

☆☆☆

(۴۸-ق)

هر که در راه عشق صادق نیست
جز مرائی* و جز منافق نیست

آنکه در راه عشق خاموش است
نکته گویست اگرچه ناطق نیست

نکتهٔ مرد فکرت است و نظر
واندر آن نکته جز دقایق نیست

آه[8] سرد و سرشك و گونهٔ زرد
هرسه در عشق بی حقایق[9] نیست

هر که مست از شراب عشق بود
احتسابش مکن که فاسق نیست

توبه از عاشقان امید مدار
عشق و توبه بهم موافق نیست

دل بعشق است زنده در تن مرد
مرده باشد دلی که[10] عاشق نیست

---

۱ - بی حمیتی ۲ - از پی مردانگی ۳ - دور کردن گرد خود بی گوی - دور کردن گرد گوئی همچو ۴ - که باصبر - که بی‌صبر ۵ - گریه ۶ - گر جمال ۷ - چون همیدانی که منزلگاه حق جز عرش ۸ - باد ۹ - جز حقایق ۱۰ - زنده دل نیست هر که

☆ مرائی بضم ریا کننده و خود نما «غیاث اللغات»

ور سنائی نه عاشق است بگو سخنش باطلست و لایق نیست

☆☆☆

(٤٩-ق)

ساقیا می ده که جز می عشق را پدرام[*][1] نیست وین دلم را طاقت اندیشهٔ ایّام نیست

پختهٔ عشقم شراب خام خواهی زان کجا ساز گار پخته جانا جز شراب خام نیست

با فلك آسایش و آرام چون باشد ترا چون فلك را در نهاد آسایش و آرام نیست

عشق در ظاهر حرامست از پی نامحرمان زانکه هر بیگانه‌ای شایستهٔ این نام نیست

خوردن می نهی شد زان نیز در ایّام ما کاندرین ایّام هر دستی سزای جام نیست

تا نیفتد برامید عشق در دام هوی کاین ره خاصست اندروی مجال عام نیست

هست خاص و عام نی نزدیك هر فرزانه‌ای دانهٔ دام هوی جز جام جان انجام نیست

جاهلان را در چراگه دام هست و دانه نی عاشقان را باز در ره دانه هست و دام نیست

در تجرید و توحید فرماید

(-٥٠)

کفر و ایمان دو طریقیست که آن پنهان نیست فرق این هردو بنزدیك خرد آسان نیست

کفر نزدیك خرد نیست چو ایمان که بوصف اهرمن را صفت برتری یزدان نیست

گهر ایمان جسته است زارکان سپهر[2] دردو کونش بمثل جز دل پاکان کان نیست

که صفت کردن ایمان بگهر سخت خطاست زانکه ز ارکان صفا قوّت او یکسان[3] نیست

تو اگر زارکان دانی صفت نور و ضیا نزد من این دو صفت جز اثر ایمان نیست

نور اصلی چو فروغی[4] دهد از دست فروغ فرع را اصل چو پیدا[5] شد هیچ امکان نیست

کار نه بطن حدث دارد و دارد حق محض رسم اطلال و دمن[*] چون طلل[*] ایوان[6] نیست

---

١ - بدرام- بدنام ٢ - کفر ایمان چنین است که نزدیك صفات ٣ - از کان سخا... - در کان صفا قوت اوزار کان ٤ - نه فروغی ٥ - فرع اصلی چو نه پیدا ٦ - میدان

☆پدرام بالکسر آراسته وخرم «برهان»-دمن بکسر اول و فتح میم سرگین جمع گشته و بمعنی مطلق سرگین نیز آمده است «صراح» - طلل بفتحتین نشانهای خانهای ویران اطلال جمع آنست «منتخب»

رایگان این خبر ای دوست بهر کس ندهند ‌ مشک گرچند کساد است چنین ارزان نیست

ای پسر پای درین بحر مزن زانکه ترا ‌ معبر و پایگه قلزم بی‌پایان نیست

کاین طریقست که در وی چو شوی توشه ترا ‌ جز فنا بودن اگر بوذری و سلمان نیست

این عروسیست که از حسن رخش با تن تو[1] ‌ گر حسینی همه جز خنجر و جز پیکان[2] نیست

درد این باد هوی در تن هر کس که شود ‌ هست دردی که بجز سوختنش درمان نیست

جسم و جانرا بعرضگاه نهادم[3] که مرا ‌ مایهٔ عرض درین جز غرض جانان نیست

گر حجاب[4] رهت از جسم و ز جان خواهد بود ‌ رو که جانان ترا میل بجسم و جان نیست

جسم و جان بابت این لعبت سیمین تن[5] نیست ‌ تحفهٔ بی‌خطر اندر خور این سلطان نیست

فرد شو زین همه تا مرد عرضگاه شوی ‌ کاندرین کوی بجز رهگذر مردان نیست

چند گوئی که مرا حجّت و برهان باید ‌ هرچه حقّ باشد بی‌حجّت و بی‌برهان نیست

کشتهٔ حق شو تا زنده بمانی ورنه ‌ با چنین بندگیت جای تو جز میدان نیست

از چه بایدت بدعوی زدن این چندین دست ‌ که بدست تو ز صد[6] معنی یکدستان نیست

نام خود را چه نهی بیهده[7] موسی کلیم ‌ که گلیم تو بجز بافتهٔ هامان نیست

تا در آتش چو روی همچو براهیم خلیل ‌ چون ترا آیت یزدان رقم عنوان نیست

غلطی جان پدر این شکر از عسکر نیست ‌ غلطی جان پدر این گهر[8] از عمان نیست

ای بسا یوسف رویان که درین مصر بدند ‌ که چو یعقوب پدر شان مگر[9] از کنعان نیست

ای بسا یونس نامان که درین آب شدند ‌ که جگرشان[10] همه جز سوخته و عطشان نیست

مرد باید که چو بوالقاسم باشد بعمل ‌ ورنه عالم تهی از کردهٔ بوسفیان نیست

گوئی از اسم نکو مرد نکو فعل[11] شود ‌ نی چو بد باشد تن اسم ورا تاوان[12] نیست

من وفا نام بسی دانم کش جز بجفا[13] ‌ طبع نازنده و جان مایل و دل شادان نیست

١- چنین با بر تو ٢- کز خسیسی همه جز خنجر کس احسان ٣- نهادی - نهادن
٤- گر حجابت ٥- آنست که شمشیرش ٦- رسد ٧- نام خویش از چه نهی بیهده - نهی بنده ٨- صدف ٩- گهر ١٠- ای بسا یوسف نامان که در این مصر بدند که خبرشان ١١- نام ١٢- در آبادان ١٣- بخدا

آهنست آری سندان بهمه جای ولیك　　خویشتن گاه ترازو ببر سوهان نیست

نام آتش نه ز گرمیست که آتش خوانند　　آب از آن نیست بنام آب کجا سوزان نیست

هفت و چارند اگر رسم بود وقت شمار　　وقت افعال چرا فعلش هم چندان نیست

یا بیا پاك بزی ور نه برو خاکی باش　　که دو معنی همی اندر سخنی آسان نیست

راه این سرو جوان دور و دراز ست ای پیر[۱]　　می این خواجه سزای لب سرمستان نیست

جان فشان در سر این کوی که از عیّاران　　شب نباشد که در آن موسم جان افشان نیست

لذّت نفس بدل ساز تو با[۲] لذّت عشق　　بگسل[۳] از طبع و هوی گر غرضت هجران نیست

راز این پرده نیابی اگر از نفس و هوی　　در کف نیستی تو علم طغیان نیست

تا همه هو نشوی هوی تو الّا نشود　　چون شوی هو تو ترا آن هوس و نقصان نیست

تکیه بر شرع محمّد کن و بر قرآن کن　　زان کجا عروهٔ وثقای تو جز قرآن[۴] نیست

گفت این شعر سنائی که چو کیوانی گفت　　روشنی عالم جز از فلك گردان نیست

✡ ✡ ✡

(۵۱ـق)

دردل آن را که روشنائی نیست　　در خراباتش آشنائی نیست

در خرابات خود بهیچ سبیل　　موضع مردم مُرائی نیست

پسرا خیز و جام باده بیار　　که مرا برگ پارسائی نیست

جرعهٔ می بجان و دل بخرم　　پیش کس می بدین روائی نیست

ای خوشا مستیا و بیخودیا　　به ازاین هر دو پادشائی نیست

می خور و علم قیل وقال مگوی　　وای تو کاین سخن ملائی نیست

چند گوئی که چند وچون و چرا[۵]　　زین معانی ترا رهائی نیست

در مقام وجود و منزل کشف　　چونی و چندی و چرائی نیست

تو یکی گرد دل بر آی و ببین　　در دل تو غم دوتائی نیست

---

۱ ـ کار این پیر جوان روی دراز است ای پور ـ راه این سرو روان راه..

۲ ـ بدل کن تو بر　۳ ـ بگذر　۴ ـ قربان　۵ ـ توچون وچند وچرا

تو خوداز خویش کی رسی بخدای — که ترا خود زخودجدائی نیست
چون بجائی رسی که جز توشوی — بعداز آن حال جز خدائی نیست
تو مخوانم سنائی ای غافل — کاین سخنها بخودنمائی نیست

☆☆☆

(۵۲-ق)

ایماه‌صیام ارچه مراخود خطری نیست — حقّا که مرا همچوتومهمان دگری نیست
از درد تو ای رفته بناگه زبر ما — یك زاویهٔ نیست که پرخون جگری نیست
آن کیست که ازبهر تو یك قطره نبارید — کان قطره کنون در صدف دین گهری نیست
ای وای بر آن کز غم وقت سحر تو — اورابجز ازوقت صبوحی سحری نیست
بسیار تو آئی و نبینی همه را زانك — ما برگذریم ازتوترا خود خبری نیست
آندل که همی ترسد از شعلهٔ آتش — والله که بجزروزه مراو را سپری نیست
بس کس که‌چوماروزه‌همی‌داشت‌ازاین‌پیش — امروز بجز خاك مر اورا مقری نیست[1]
ای‌داده بباد این مه با برکت و باخیر — ماناکت ازین آتش در دل‌شرری‌نیست
بسیار کساکوبرعیدی‌چوتومی خواست — امروزجز ازحسرت از آتش ثمری‌نیست[2]
اشکی دوسه امروز درین‌بقعه فرو بار — کاندر چمن عمر توزین به مطری نیست

مدح یوسف بن احمد ومسعود شاه کند
این قصیده هم زادهٔ آن دیار [بلخ] است

(۵۳ ☆ ز)

ای بنده ره شوق ملك‌بی‌خطری‌نیست — ازجان‌قدمی[3] ساز که‌به‌زین‌سفری‌نیست
تیریست بلا درروش عشق که هرگز[4] — جزدیدهٔ درویش مر اورا سپری نیست
از خودغذیی‌ساز پس آنگاه بره پوی[5] — زیراکه ترا به‌زتوئی‌عشوه‌خری[6] نیست
خود را ز میان خود، بردار ازیراك — کس‌بر‌تودرین‌ره‌زتوئی تو‌بتری[7] نیست

---

۱ - امروزبجزحیرت از آتش ثمری نیست ۲ - امروز بجز خاك ورا مستقری نیست ۳ - سفری ٤ - شوق که مادام ٥ - ازخود نمدی سازو... - ازجود غذئی ساز در این‌راه وبره پوی ٦ - ع : به‌زدرعشوه خری-زتودرعشق‌خری ۷ - م : زیرا که دراین راه زتوبه بتری - ع : دراین ره زتوکس به بتری

تن را چه قبولی نهی آنجا[1] که ز عزت | صد جان مقدس را آنجا خطری نیست
کشتند درین راه بسی عاشق[2] بی تیغ | کز خون یکی عاشق حالی[3] اثری نیست
در بحر غمان[4] غوطه خور از روی[5] حقیقت | کاندر صدف عشق به از[6] غم گهری نیست
بار از خداوند مپیچ زانکه[7] کسی را | در پردهٔ اسرار خدائی گذری نیست
بردوش فکن غاشیهٔ مهر درین کوی | چون گرد میان توز بدعت کمری نیست
از ابر پشیمانی، اشکی دو فرو بار | کاندر چمن عشق توبه زین مطری[8] نیست
در روشنی عشق چه خوشی بود آن را | کاندر چمن صنع خدایش[9] نظری نیست
کی میوهٔ رحمت خورد آنکس که ز اول | در باغ امیدش زعنایت شجری نیست
ای دره عصیان قدمی چند شمرده | باز آی کـزین درگه به مستقری نیست
از کردهٔ خود یاد کن و بگری ازیرا | برعمر به از تو بتو کس[10] نوحه گری نیست
برطاعت خود تکیه مکن زانکه بالهام[11] | از عاقبت کار کسی را خبری نیست
چون نام بدو نیك همی از تو بمـاند | پس به زنکونامی مارا[12] هنری نیست
نیکی و سخاوت کن و مشمر که چوایزد | پاداش ده و مفضل و نیکوشمری نیست
گرد علما گرد بخاصه بر آنکـس | کامروز بهر شهر چنو مشتهری نیست
خورشید زمین یوسف احمد که فلك را[13] | چون او بگه علم و محامد گری[14] نیست
آن ابر گهرپاش[15] که در علم چنو هیچ[16] | مرچار گهر را به از آنش پسری[17] نیست
آنشاخ[18] عطابخش که در باغ شریعت[19] | با نفع ترازوی بگه جود[20] بری نیست
بی خدمت او در تن یکجان عملی نیست[21] | بی مدحت او در دل یك تن فکری نیست
نام عمر از عدل بلند است و گر نی | یك کوی[22] ندانم که در آنجا عمری نیست

---

۱ - ع: اینجا ۲ - م: عارف ۳ - م: عارف جائی ۴ -عمان ۵ - ع: از بهر ۶ - صفت عشق به از - م: صدف شوق ازاین ۷ - بحج دانکه ۸-م: بر عمر به از گریه تو نوحه گری ۹ - چمن عشق تو به زین - ع: چمن عمرجز آنش ۱۰ -از توبهٔ تو- ع: از گریهٔ تو ۱۱ - چون بحقیقت- ع: زالهام ۱۲ - ع: ازما ۱۳ -محمود بن احمد که دراین عصرجهان را ۱۴ - ع: پسری - گهری ۱۵ - ع: بحر گهر بار ۱۶ - چنوئی - ع: چنوئیش-چنو نیست ۱۷ - گه زایش پسری - ع: که زرایش گهری ۱۸ - آن راد - ع: آن سرو ۱۹ - طریقت ۲۰- ع: فضل - نفع ۲۱ - یکجان اثری نی ۲۲ - یك خانه

ازروزه واز گریه چویك کام و[1] دوچشمش
در بادیهٔ تقوی خشکی و تری نیست

آری[2] چه عجب زانکه چو جدّ و پدر او
کس را بجهان اکنون جدّ و پدری نیست

علم وخردش بیشتراست از همه لیکن[3]
در دیده‌اش بیشرمی[4] ودرسر بطری نیست

ایقدر تو گشته سفری[5] در ره دانش
کورا بجز از حضرت جلّت حضری[6] نیست

در آب فنا غرق شد از زورق کینه
آن دل که درو زاتش مهرت شرری نیست

بگداخت حسود[7] توچودر آب شکوزانك
در کام سخن به ززبانت[8] شکری نیست

چشم بد ما باد زتو[9] دور که از لطف
یك چیز نداری که درو زیب و فری نیست

المنّة لله که درین جاه توء باری[10]
نفعست جهان را و کسی را[11] ضرری نیست

در عین بهشتی تو هم اینجا و هم آنجا
کاندر دل تو از حسد کس، مقری[12] نیست

داری خرد وعلم وسخالیك بَرِ عقل[13]
در طبعت ازین بی حسدی به هنری[14] نیست

نه هر که بر آمد بسر کرسی امام است
نه هر که کند بانگی آنجا حشری نیست

کرسی چکند آنکه ندارد خبر ازعلم
خورشید چه سود آنرا کورا بصری نیست

خورشید جهان کی شود ازعلم کسی کو
در شب چو مه او را گه خواندن سهری[15] نیست

علم و خرد واصل همی باید ورنه
خودمایهٔ شوخی را حدی و مری نیست

فتوی دهی و علم همی گوئی و لیکن
با کس ده و پنجیت نه و شوروشری نیست

هر کس نبود چون تو گه[16] علم ازیراك
صد بحر بنزدیك خرد چون شمری[17] نیست

خوددور[18] بی انصافان بگذشت درین شهر
زیرا بجهان چون شه ما[19] دادگری نیست

شاهی و چه شاهی که گه عدل و گه علم
چون او ز ثریّا ملکی تا بشری نیست

آن شاه مظفر که بر او از سر کوشش
جز بخشش او را ز طبیعت ظفری نیست

---

۱ ـ چودو کام و ـ چویکروزه ۲ ـ ع : از وی ۳ ـ از همه بیش است ولیکن ۴ ـ دردیده اش کبری نه ۵ ـ ع : ترا کرده سفر ۶ ـ ع : خطری ۷ ـ ع : عدوی ۸ ـ درکام وزبانت وسخن به ۹ ـ بادازتوچشم بد ما ۱۰ ـ ع : اکنون ۱۱ ـ ع : کس را بجهان ازتووحاجب ۱۲ ـ کینه کس زا سقری ـ ع : وکین مقری ۱۳ ـ مرتبت وعلم ولیکن ۱٤ ـ ثمری ۱۵ ـ گه خواندن چو مه اورا ـ چو مه اورابر اخوان سمری ۱٦ ـ در ۱۷ ـ بی ثمری ۱۸ ـ ع:روز ۱۹ـع :زیراچو شه ما بجهان

مسعود جوان بخت جوان عمر[1] که چون او — بر نه فلك و هفت زمین شاه و سری نیست

قدر شه غزنین نشناسد بحقیقت — آنرا که زاحوال خراسان خبری نیست

بادا سر او سبز و دلش شاد که امروز — مر ملك جهان را به ازو تاجوری نیست

ای خواجه چنین دان ز سر عقل و فصاحت — کامرور درین فنّ چو سنائی دگری نیست

کی دیده و رخ چون زر و چون سیم کند آنك — لفظش چو گهر هست گرش[2] سیم و زری نیست

در شاخ ثنای تو چو زد چنگ سخا کن — کز شاخ ثنا به ز سخاوت ثمری نیست

تا دور فلك بی ز نواز و المی نیست — تا کار جهان بی ز قضا و قدری نیست

چندانت بقا باد که ممکن بود از عمر — زیرا ز قضا هیچ کسی را حذری نیست

بادات فزونی چو مه نو که جهان را — بر چرخ بقا به ز جمالت قمری نیست

بر درگه جبار، ترا باد مقیمی — زیرا به از آن در دو جهان[2] هیچ دری نیست

ای بارخدائی که مراین سوختگان را — جز یاد تو دین پرور واندوه[3] بری نیست

بپذیر بفضل و بکرم عذر سنائی — زیرا که بعصیان چو سنائی نفری[5] نیست

☆☆☆

(ز☆٥٤)

مرحبا بحری که آبش لذّت از کوثر گرفت
حبّذا کانی که جودش عالمی در زر گرفت[6]

اتّفاق آن[7] دو جوهر بُد که در آفاق جست
اصل وقتی خضر[8] برد و فرع اسکندر گرفت

جان و علم و عقل سرگردان در این فکرت مدام[9]
کان چو جوهر بود کز وی عالمی[10] گوهر گرفت

چتر همّت تا بر عشق مطهّر باز کرد
هر کرا سر دید بی سر کرد و کار[11] از سر گرفت

١- ع: جهان بخش ٢- ع : لفظی چو گهر هستش اگر ٣- از آن در به جهان- ع: که از این به بجهان ٤- ع : جز یاد تو و دین تو اندوه ٥ - دگری ٦ - م : که خاکش زینت از عنبر گرفت ٧- م : اندر ٨ - م: فرع ٩- م : که یارد گفتن این ١٠- م: کان جواهر بود کز و عالم همه ١١- م: دیده بد بی کردگار

در همه بستان همت[1] هیچکس خاری ندید[2]

عکس رخ[3] بنمود بستانها گل احمر گرفت

آب و آتش را نبد وصلت چو آن صحبت[4] نیافت

پارهٔ زان آب بر آتش زد آتش در گرفت

چون قبولی دید خود را زان کرامتهای خام[5]

قبله ویران کرد تا عالم همه کافر[6] گرفت

هر که صاحب صدر بود از نور او روزی ببرد

صورت دیگر نمود و سیرت دیگر گرفت

مجرما ترسا که از فرمان[7] عیسی سر بتافت

دل بدان خرم که روزی سم خر در زر گرفت

چون تجلی کرد بر سیمای جان سینای عشق

آن بت سنگین آزر سنگ[8] در آذر گرفت[9]

هر که در آباد جائی جست بی‌جایست و جاه

هر که در ویرانه رنجی برد گنجی بر گرفت[9]

چون سنائی دید صد جا دفتر و یك دل ندید

رغم کاغذ از دل آزادگان دفتر گرفت[10]

این توحید در آن دیار[11] گفته آمده است

(۵۵☆م)

ای همه جانها ز تو پاینده جان چون خوانمت[12]

چون جهان ناپایدار آمد جهان چون خوانمت

۱- م: الفت ۲- م: بود ۳- م: زو ٤- م: آب و آتش بند وصلت چون کم صحبت ۵- م: حرام ٦- م: کرد عالم را همه کیفر ۷- م: محرما ترسا که ازیدار ۸- خود از سنك ۹- این دو بیت در نسخه-م- چنین است:

چون تجلی عشق سنائی الفت نور شعاع دل پر از جوش کرد کان یکباره سم در زر گرفت

هر که او از باد راهی جست او راحت بماند هر که او در خانه رنجی برد کان زر گرفت

۱۰-م: از غم کاغذ زدل آزاده گوهر بر گرفت ۱۱- یعنی در بلخ چه این قصیده در نسخه -م- پس از قصایدی است که در بلخ گفته شده ۱۲ - این قصیده در نسخه چاپی نیست

ای هم ازامر[۱] تو عقل‌وجان بس‌اندر شوق‌وذوق

درمناجات از زبان[۲] عقل وجان چون خوانمت

هرچه در زیر زمان[۳] آیدهمه‌اسم است وجسم

من‌زمن بی‌هیچ عذری در زمان[۳] چون خوانمت

آسمانها چون[٤] زمین مرکب دربان تست

با چنین اجلال و رتبت[۵] آسمان‌چون خوانمت

آنکه نام او مکان آمد ندارد خود مکان

پس تودارندهٔ[٦] مکانی در مکان چون‌خوانمت

بانشان از روی فعلی بی‌نشان از روی ذات

من چودر حس‌وخیالم بی نشان چون خوانمت

آنچه درصدراست[۷] در لؤلؤش کس می ننگرد

من‌برون‌چون‌لولیان* بر آستان چون خوانمت

چون توئی سود حقیقی دیگران سودای محض

پس‌چومشتی‌خس‌برای سوزیان* چون‌خوانمت

علم تو خود بام عقل و کعبهٔ[۸] نفسست وطبع

من چو حج کولان بزیر ناودان[۹] چون خوانمت

این و آن باشد اشارت سوی اجسام کثیف

تو لطیفی در عبارت این و آن چون خوانمت

۱ـ ای‌همه زامر ۲ـ زمان ۳ـ زبان ٤ـ خود ۵ـ زینت ٦ـ کارنده.

۷ـ اندر درصود ؟ ۸ـ نام عقل و گفته ۹ـ کوران بزیر نردبان

---

* لولیان جمع لولی ولولی منسوب بلول است که بمعنی بی‌شرمی و بی حیائی باشد «فرهنك رشیدی» ـ سوزیان بواو معروف و زاء معجمه سرمایه و غمخوار و نفع و سودوتحفه« برهان وجهانگیری»

آنچه دل داند حدوث است[1] آنچه لب گوید حروف
من ز دل چون دانمت یا از زبان چون خوانمت
از ورای «کن فکان*» آمد پس از تخییل خویش
در مناجات از فضولی[2] «کن فکن» چون خوانمت
بی زبان چون تیر خواهی تا ترا خوانند بس
من سنائی با زبانی چون سنان[3] چون خوانمت

☆☆☆

(٥٦ ☆ ز)

ای شده پیر و عاجز و فرتوت* | مانده در کار خویشتن مبهوت
داده عمر عزیز خویش بباد | شده راضی ز عیش خویش بقوت
متردّد میان جبر و قدر | غافل از عین عزّت جبروت*
ملکوت جهان نخست بدان | پس خبر ده ز مالك ملکوت*
مگذر از حکم «آیة الکرسی» | سنگ بفکن چو یافتی یاقوت
آل موسی و آل هارون را | چون ز لاهوت دان جدا ناسوت*
نشنیدی که چون نهان گردد | سرّ حقّ با سکینه در تابوت
جز سنائی که داند این حکمت | با چنین حکمت سخن مسکوت

☆☆☆

(٥٧ ☆ ز)

ایدل نیك مذهب و منهاج* | بتو اسرار هر دلی محتاج

١- حدیث است ٢- از تصور ٣- لسان

☆ کن فکان بضم کاف وفتح فاء ، حاصل معنی این مجموع « شو پس شد » است ومراد از آن عالم موجودات است وهمچنین «کن فکن» کنایه از عالم موجود است «غیاث اللغات» - فرتوت پیر سالخورده و خرف شده و از کار رفته را گویند «برهان» - جبروت بفتحتین عظمت و بزرگی و تکبر - ملکوت بزرگی وچیرگی «غیاث اللغات» - ناسوت عالم اجسام که دنیا و این جهان باشد- منهاج بالکسر راه پیدا و گشاده

بر فلکها بکشف ماه ترا — از حقیقت منازل و ابراج*
مبطلم[1] گشت از حقیقت حقّ — در ظهور نمایش معراج
متواریست وقت، شاد مباش — ایمن‌ازقبض و مکر واستدراج*
بر گذرگاه باز روز شکار — آمن از قبض کی بود درّاج*
روز روشن منوّر است ولیك — درپی اوست ظلمت شب داج*
یاد کن ای سنائی از اوّل — گرچه بر بد[2] ترا نهاد مزاج
آخر تست جیفهٔ* مطروح — اول تست نطفهٔ امشاج*
گر هوائی مطهّری ز صفات — ور[3] خرابی مسلّمی ز خراج

تشبیب بمدح امیراجل دولتشاه غزنوی ومدح بهرامشاه‌فرماید

(۵۸☆م)

مهر بندهٔ آن رخ چون ماه باد — جان فدای آن لب دلخواه باد
فرق او همچون خط او سبز باد[4] — بخت او چون عمر او برناه[5] باد
روی آن کز خاصیت دارد خبر — چون دو بیجاده‌ش ببند[6] کاه باد
مدّت[7] حسن و بقای ماه[8] من — با مدد[9] چون عمر سال وماه باد
از برای پاس باس غیرتش — ساکن حبس خموشی[10] آه باد
چون بهشت‌ودوزخست آن زلف ورخ[11] — ساحت پاداش و باد افراه باد
اشك آن[12] کز وی نیندیشد بجو — همچو راه کهکشانش راه باد

---

۱ ـ مطلبم ۲ ـ م : بدبد ۳ ـ م: گر ۴ ـ م : سبزه باد ۵ ـ بر ماه ۶ـ اسیر ۷ ـمدحت ۸ ـ شاه ۹ـ با مدت ۱۰ ـ م : خموشیم ۱۱ ـ دوزخ آنروی و دوزلف ۱۲ ـ م : من

☆ابراج جمع برج بالضم کوشك وقلعه‌ویکی ازدوازده بخش‌فلك ـ استدراج‌فریب دادن ـ دراج کرمان مرغی است رنگین مانند تدرو ـ داج بروزن تاج شب تاریك و تاریکی‌شب ـ جیفه بمعنی مردار بو گرفته ـ نطفه‌امشاج: امشاج جمع‌مشیج یعنی آمیخته و نطفهٔ امشاج آب‌مرد آمیخته با آب‌زن «منتهی الارب»

آنچنان‌چون شاه خوبان آن‌مه است | شاه دولتشاه دولتشاه باد
بهر خدمت چرخ بر درگاه او | مه کمر بربسته چون خرگاه باد
در حریم حرمت آگینش چو عرش | دختر فغفور و قیصر داه* باد
پیش نوك تیر درزی[1] حرفتش | حصن دشمن خیمهٔ جولاه باد
ریزه های زرّ و سیم[2] قلب چرخ | در سرا ضرب* کفش درگاه باد
چون کنند سلطان علوی آرزو | آفتابش تاج و چرخش گاه باد
آفتابست او ولیکن[3] گاه نور | سایبانش سایهٔ الله باد
شاه بهرام آن شهی کاندر جهان | تا جهان را شاه باید شاه باد
عرش و فرش دشمنان جاه او | همچو بیژن سنگ باد و[4] چاه باد
پیش گرز گاوسارش روز صید | شیر گردون کمتر از[5] روباه باد
می شه اسب‌وپیل وفرزین هیچ نیست | شاه ما را به بقای شاه باد
سوی جانش سهم غیب تیز تاز[6] | چون خرد منهیّ و کارآگاه باد
پس چو زو بر[7] هرچه جز الله لاست | سایگاهش حفظ الّاالله باد
جز سنائی در وفا و بندگیش | تا ابد چرخ دوتا یکتاه باد

☆☆☆

در تعلیم طی طریق معرفت بقدم مجاهدت فرماید (۵۹ ☆ ز)

همچو مردانت[8] قدم درراه‌دین باید نهاد | دیده بر خط «هدیً للمتّقین» باید نهاد
چون ز راه‌گلبن «توبوا الی الله» آمدی | پای بر فرق «اَتَینا طائعین» باید نهاد

---

۱ - تیز ورای ۲ - زروسیم و نقره ریزهٔ ۳ - م : لکن ٤ - م : زیرسنك و ۵ - م : تا ابد - کمترین ٦ - خیلات سهم غیب تیر یار ۷ - چو روشن - پس چونزدش ۸ - همچو مردان یك

☆ داه بروزن ماه کنیزك و پرستار باشد «برهان» - سراضرب دارالضرب راگویند سنائی گوید: زروسیم ناب زیرقلب چرخ درسراضرب... «فرهنگ کنایات»

چون خر دجّال نفست شد اسیر حرص و آز[۱] بعد ازین برمرکب تقویت زین باید نهاد
توبه ات روح الامین دان نفس[۲] شارستان لوط در مثل شبه حقیقتها، چنین باید نهاد
هفت شارستان لوط است نفس تو وقت سخن[۳] همچو مردان بر پر[۴] روح الامین باید نهاد
آب باید داد اول[۵] بوستان را روز و شب وانگهی دل در جمال یاسمین باید نهاد
نفس فرعونست و دین موسی و توبه چون عصا رخ بسوی جنگ فرعون لعین باید نهاد
گر عصای توبه مر خیل[۶] لعین را بشکند شکر آنرا دیده بر روی زمین باید نهاد
گر تو خواهی نفس خود را مستمند خود کنی در کمند عشق «بسم الله» کمین باید نهاد
دفتر عصیان خود را سوخت خواهی گر همی[۷] دفتر عشق بتی در آستین باید نهاد
خواجه پندارد که اندر راه دین مر طبع را با کباب چرب و با[۸] لحم سمین باید نهاد
نی غلط کردی که اندر طاعت حق[۹] دینت را با لباس ژنده و نان جوین باید نهاد
نی ترا طبع تو میگوید که گوش هوش را با نوای مطرب و صوت حزین باید نهاد
آن تنی کش خوب پروردی بدوزخ در همی در دهان اژدهای آتشین باید نهاد
جایگه[۱۰] حور و حریرت باید اندر تار شب از[۱۱] دو چشم خویشتن درّ ثمین باید نهاد
گر تو خواهی ظاهر و باطنت گردد همچو[۱۲] تیر در سحر گه دیده را بر روی طین[۱۳] باید نهاد
از خبیثات و خبیثین گر بپرهیزی همی روی را بر طیّبات و طیّبین باید نهاد
سرّ بسم الله اگر خواهی که گردد ظاهرت چون سنائی اول القاب سین[۱۴] باید نهاد

☆☆☆

(۶۰ - ق)

کسی کز کار قلّاشی[۱۵] برو بعضی عیان گردد
گمان او یقین گردد یقین او گمان گردد

---

۱ - م: آزار حرص ۲ - م: نقش ۳ - وقت سحر ۴ - م: بر رخ ۵ - آب اول داد باید ۶ - فرعون ۷ - باید گر همی ۸ - بر کباب چرب با ۹ - اندر راه طاعت ۱۰ - خوابگه ۱۱ - م: آن ۱۲ - هر دو همچو - ترا گردد چو ۱۳ - دیده ات بر روی طین - دیده بر روی زمین ۱۴ - السنین - حصین - سمین ۱۵ - ع: کز سر قلاشان

نشانی باشد آنکس رادر آن دیده که هر ساعت[۱]

نشان بی نشانی را نشان او نشان گردد

بگاه دیدن از دیدن بگاه گفتن از گفتن

چو کوران بی بصر گردد چو گنگان بی زبان گردد

نهان گردد ز هر وضعی که بود آمد چه بود اورا[۲]

پس آنگه از نهان گشتن براو وضعی[۳] عیان گردد

چنان گردد حقیقت او که وصف خلق نپذیرد[٤]

بپشت خاك هامون همچو پروین آسمان[٥] گردد

اگر معروف ومشکور است در راه دل و دیده

ز معروفی ومشکوری بمهجوری نهان[٦] گردد

اگر پایست سر گردد وگر دیده بصر گردد

سنائی وار در میدان[۷] همه ذاتش زبان گردد

☆☆☆

(ق - ٦١)

کسی کاندر صف گبران[۸] به بتخانه کمر[۹] بندد

برابر کی[۱۰] بود با آن که دل درخیر وشر بندد

ز دی هرگز نیارد یاد و از فردا ندارد غم[۱۱]

دل اندر دلفریب نقد و اندر ما حضر[۱۲] بندد

---

۱ - ع : در آن معنی که آن ساعت ۲ - ع : وصفی که بود اورا وهست او را
۳ - ع : وصفی ٤ - ع : که هر وصفی نبیند برد ٥ - ع : وهامون بر قرین آسمان
٦ - ع : و مهجوری عیان ۷ - ع : در ذاتش ۸ - مردان ۹ - بپیش بت کمر
۱۰ - مقابل کی ۱۱ - ع : نیارد یاد از دی ندارد غم ز فردا هم ۱۲ - دردویتان
در ما حضر.

کسی کو را عیان[1] یابد خبر پیش مجال[2] آید

چو خلوت با عیان سازد کجا دل در خبر[3] بندد

ز عادت بر میان بندد همی هر گبر[4] زنّاری

نباشد مرد راه آنکس که جز بر فرق سر بندد

حقیقت بت پرستست آنکه در خود هست پندارش[5]

برست از بت پرستی چون در[6] پندار در بندد

نباشد مرد، هر مردی که او دستار بر بندد[7]

نباشد گبر هر گبری که او زنّار بر بندد

اگر تاج تو خورشید است تو زان تاجدارانی

که طاوس ملایك تخت تو بر شاهپر بندد

نیاساید[8] سنائی وار آنکو[9] زین جگر خواران

هزاران درد[10] خون آلود بر جان و جگر بندد

نه فرعونی شود آنکس که او دست قوی دارد[11]

نه قارونی شود هر کس که دل در سیم و زر بندد

نه موسیئی شود هر کس[12] که او گیرد عصا بر کف[13]

نه یعقوبی شود آنکس که دل اندر پسر بندد

بسا پیر مناجاتی که بر مرکب فرو ماند

بسا رند خراباتی که زین بر شیر نر بندد

---

۱ ـ ع : کسی را کش عیان ۲ ـ ع : محال ۳ ـ برخبر ـ با خبر
۴ ـ برگرد ۵ ـ ع : آنکه در خود هستیی دارد ـ آنکه در خود نیست زنارش
۶ ـ ع : کودر ـ کوره ۷ ـ دربندد ۸ ـ ع : نیاسائی ۹ ـ ع : هر کو ـ سنا
باید سنائی وار هرشب ۱۰ ـ آه ۱۱ ـ بود آن کس که بند جهد بگشاید ۱۲ـ ع :
نه چون موسی شود ۱۳ ـ ع : در کف

زمعنی بیخبر باشی چواز دعوی[1] کمر بندی

چه داند قدر معنی آنکه از دعوی کمر بندد

بتخت و بخت چون نازی که روزی[2] رخت بر بندی

به تخت و بخت چون نازد کسی کو رخت بر بندد

غلام خاطر آنم، که او همّت قوی دارد

که دارد هر دو عالم را و دل در یکنظر بندد

اگر یکچند کی بخت سنائی به بگردد پس

همه الفاظ شیرینش ملایك بر بصر بندد

برو همچون سنائی باش، نه دین باشی و نه دنیا

کسی کو چون سنائی شد در این هر دو در بندد

در بیخطری جهان و پرخطری آن فرماید

(٦٢ - ز)

مسلمانان سرای[3] عمر در گیتی دو در دارد که خاص عام و نیك و بد بدین هر دو گذر دارد

دو در دارد حیات و مرگ[4] کاندر اول و آخر یکی قفل از قضا دارد یکی بند از[5] قدر دارد

چو هنگام بقا[6] باشد قضا این قفل بگشاید چو هنگام فنا آید[7] قدر این بند بر دارد

اجل در بند تو دایم تو در بند[8] امل آری اجل کار دگر دارد امل کار[9] دگر دارد

هر آن عالم[10] که در دنیا باین معنی[11] بیندیشد جهان را پر خطر بیند روان را بر[12] خطر دارد

هر آنکس کو گرفتار است اندر منزل دنیا نه درمان اجل دارد[13] نه سامان حذر[14] دارد

کمر گیرد اجل آنرا[15] که در شاهی و جبّاری زحل مهر[16] نگین دارد[17]، قمر طرف کمر دارد

---

۱ - ع : چوازمر کب ۲ - نازد کسی کو - ع : نازی چوروزی ۳ - م: سبیل
٤ - وجود مرد - ع: حیات و موت ٥ - قفل قضادارد یکی بند ٦ - ع: قضا ۷ - م :
چوفرمان قضا آید - ع : چوهنگام قدر باشد ۸ - ع : نه دربند ۹ - ع : امل رائی
دگر گیرد اجل کاری ۱۰ - ع : عاقل ۱۱ - ع : هر آن عاقل که دردنیا ازاین معنی
براندیشد ۱۲ - روان را برخطر بندد درون را بی ۱۳ - ع : بیند ۱٤ - ضرد
۱٥ - ع : اجل گیرد کم آنرا ۱٦ - م : زدرمهر ۱۷ - سازد

اگر طبع[1] تو از فرهنك دارد فرّ کیخسرو و گر شخص تواند جنگ زور زال زر دارد

اگر تو فی المثل ماهیّ واز گردون سپرداری[2] بسی عمر ترا[3] لابد زمانه پی سپر دارد

ایا سرگشتهٔ دنیا مشو غرّه بمهر او[4] که بس سرکش که اندر گور خشتی زیر سر دارد

طمع در سیم وزر چندین مکن گر دین و دل خواهی که دین و دل تبه کرد آنکه دل در سیم و زر دارد

جهان پر آتش آزاست و بیچاره دل آنکس[5] که او اندر صمیم دل[6] از آن آتش شرر دارد

چه نوشی شربت نوشین و آخر[7] ضربت هجران همه رنجت هبا گردد[8] همه کارت هدر دارد

تواند روقت بخشیدن جهانی[9] مختصر داری جهان ازروی بخشیدن تراهم[10] مختصر دارد

سنائی را مسلّم شد که گوید زهد پر معنی[11] نداند قیمت[12] نظمش هر آن کو گوش کر دارد

در انتساب خویش بعالم تجرید فرماید

(۶۳-☆)

اگر ذاتی تواند بود کز هستی توان دارد

من آن ذاتم که او از نیستی جان وروان دارد

وگر هستی بود ممکن، که کم از نیستی باشد

من آن هستم، که آن از بی نشانیها، نشان دارد

وگر بانقطه وهمم کنی همبر بود او را

هزاران حجّت قاطع که ابعاد[13] چنان دارد

ترازوی قیامت کو همی اعراض را سنجد

اگر باشم درین کفّه دگر کفّه گران[14] دارد

نگیرم هیچ حیّز[15] ار در آن کفّه نشینم من

چو از هیچ چیز کم باشم گران کفّه از آن دارد

---

۱ ـ اگر خشم ۲ ـ سپرسازی ـ فرود آئی ۳ ـ بسوی عمر تو ٤ ـ ع : بعز او ٥ ـ ع : در این گیتی ٦ ـ ع : هر آن کو صبر دل دارد ۷ ـ شربتی کاخر خوری تو ـ ع : شربت امید و آخر ۸ ـ ع : دارد ۹ ـ ع : جهان را ۱۰ـ ع : در وقت بخشودن ترا هم ـ جهان از روی بخشیدن جهان ۱۱ ـ اندرین معنی ۱۲ ـ چه داند حشمت ۱۳ ـ افراد ۱٤ ـ زیان ۱٥ ـ نگیریم جای چیز ـ هیچ چیز

سبکتر کفهٔ ذاتی گران تر کفهٔ جانی
وگر باخود در آن کفه زمین و آسمان دارد

منم خود کمتر [۱] از دانگی اگر بر سنجدم وزّان
اگر دانگی بود ممکن که وزن این جهان دارد

چو عقل کل [۲] کند فکرت ز اوصاف و ز ذات من
نه ذات من چنان باشد نه اوصافی چنان دارد

فروشستم ز لوح خویش نقش [۳] چونی و سانی
ز بیچونی و بیسانی روانم چون و سان دارد

چنان گشتم که نشناسد کسم جز بیچگونه [۴] و چون
که ذات من نه تن دارد نه دل دارد نه جان دارد

چه جای بیچگونه [۴] چونکه فوق اینست و این معنی
چه جای فوق و چه معنی نه این دارد نه آن دارد

دوصد برهان فزون دارد خرد بر نیستی من
بهر برهان که بنماید دوصد گونه بیان دارد

هیولای عدم هایم نه بیند عقل کلّم زین
وگر چه کلّ افعال وفاها را عیان دارد

هزاران مرتبت دانم و رای اینست [۵] کاین هردو
یکی از بدکنان خیزد یکی از بدکنان دارد

که داند تا چه چیزم من که باری من نمیدانم
وگرچه نیک نندیشم که ذات من چه سان دارد

نگنجم در سخن پس من کجا درگنجد آنکس کو
بدستی در مکان دارد بدستی در زمان دارد

---

۱ - منم هیچی کم ۲ - من ۳ - لوح ۴ - هیچگونه ۵ - ورای اینست

چو اندر باردان [1] من یکی ذرّه نمی گنجد
چگونه کلّ موجودات را در باردان [1] دارد

سخن را راه تنگ آمد نگنجد در سخن هر گز
اگرچه درفراخی ره چو دریای عمان دارد

هر آنکو وصف خود گوید همی احوال خود خواهد
که برتر هست زان معنی اگرچه آن گمان دارد

اگر بسیار بندیشی خرد باشد از او عاجز
کجا بر آسمان تاند شد آنکو نردبان دارد

هر آنکس کو گمان دارد که بر کیوان رسد تیرش [2]
گمان وی خطا باشد اگر زاهن کمان دارد

خرد کمتر از آن باشد که اودر وی کند منزل
مغیلان چیست تا سیمرغ دروی آشیان دارد

حواشیّ وعاء فکر خون پرورد خواهد شد [3]
ازو بس خون برون آید کزو پر خون دهان دارد

خرد را آفریند او کجا اندر خرد گنجد
بنان درخط نگنجد ارچه خط نقش از بنان دارد

خرد چون جست یکچندیش باز آمد بنومیدی
چه چیز است اندرین دلها که دلها را نوان دارد

ورای هست و نیست و گفت و خاموشی و اندیشه
ورای این و برترزین هزاران ره مکان دارد

بر آمد از بحار [4] قدس میغ نور بر جانها
همه تشنه دلانرا او بخود در شادمان دارد

---

۱ ـ بادبان ۲ ـ زندبیرش ۳ ـ برورد جو اندیشد ٤ ـ بهار ـ بخار

چنان شادم ز عشق او که جانرا می برافشانم
چه باشد آنکه از عشق و خرد می جانفشان[۱] دارد

چگونه باشدی ارهیچ من می تا نمی گفتن
که هست از عشق او چونانکه چونانرا چنان دارد

معانی و سخن یك با دگر، هرگز نیامیزد
چنان چون آب و چون روغن یك از دیگر کران دارد

معانی را اسامی نه، اسامی را معانی نه
وگرنه گفته گفتی[۲] آنچه درپرده نهان دارد

همه[۳] دردم از آن آید که حالم گفت نتوانم
مرا تنگی سخن در گفت سست و ناتوان دارد

معانیهای بسیار است اندر دل مرا لیکن
نگنجد چون سخن در دل زبان را ترجمان دارد

ولیکن چون براندیشم همه احوال خوش گردد
از آنکو داند این معنی که جان اندرمیان دارد

الهی نام خود کردم بدو نسبت کنم خود را
اگر هر شاعری نسبت به بهمان و فلان دارد

یکی را شد یکی غاوی[٤] میان ما و ازمرغان
یکی قوت از شکر دارد یکی خوردز استخوان دارد

ندارد طاقت مدحم ز ممدوحان عالم کس
وگر اسب کسی سگبانش نعل از زبرقان[٥] دارد

وگر کلی موجودات روحانی و جسمانی
ببخشد بر چنین یك بیت حقاً رایکان دارد

چنین عالم تواند کرد عقل کل وگر خواهد
که گوید مثل این خود رابرنج جاودان دارد

۱- درشادمان ۲- گشتی ۳- همی ٤- غازی ٥- نقل از زبرقان

هزاران بار گفتم من که راز خویش بگشایم
ولیکن مرمرا خاموش، ضعف مردمان دارد
مرا هر گه سخن گویم شود عالی سخن[1] لیکن
نگهبانم خرد باشد، ز گفتی کان زیان دارد
دریغا آن سخنهائی که دانم گفت نتوانم
و گر گویم از آن حرفی جهانی کی توان[2] دارد
هم اکنون بینی آنمرد خس نادان ناکس را
برد از این معانیها، که در بسته میان دارد
ندارم باك از آن هر گز، که دارم[3] انگبین بر خوان[4]
کجا کس انگبین دارد مگس[5] بر گرد خوان دارد
چو من شست اندر آویزم، بدریا اندر آویزد
بکام و حلق آنماهی که بر پشت این جهان دارد
چو شست اندر کشم لابد همه عالم شود ویران
همی بانگ و فغان خیزد هر آنکو[6] خانمان دارد
بجنبد عالم علوی، چو زین یك بیت بر خوانم
چرا چندین عجب داری که نادانی فغان دارد
ز دریای محیط عقل جیحون معانی را
سوی کشتی روحانی زبان من روان[7] دارد
نه هر کس آنکه دارد گوش بشنید این چنین شعری
نه هر گز نیز خواهد گفت آنکس کو زبان دارد
نخستین شعر من این است دیگر تا چسان باشد
چگونه باشد آن آتش که زینگونه دخان دارد

---

۱ - سخن عالی شود ۲ - جهانیرا نوان - توان ۳ - از او هر گز که دارد
٤ - با خود ٥ - کجادارد از آن باك ارمگس ٦ - زهر کو ۷ - دوان

سخن باخود همیگویم که خود کس نیست در عالم
مرا باری خود اندر خود خرد بازارگان دارد

در صفت معشوق روحانی و تجلیات نورانی فرماید

(-٦٤-)

دل بی لطف تو جان ندارد — جان بی تو سر جهان ندارد
ناید ز کمال عقل عقلی — تا نام تو بر زبان ندارد
ناید زجمال روح روحی — تا عشق تو در میان ندارد
جز در خم زلف دلفریبت — روح القدس آشیان ندارد
عقل ارچه شریف رهنمائیست[1] — بی نطق تو خانمان[2] ندارد
روح ارچه لطیف کدخدائیست[3] — بی مدح[4] تو آب و نان ندارد
زلف تو یقین عاقلان را — جز در کنف[5] گمان ندارد
روی تو رخان[6] عاشقان را — جز در کنف امان[7] ندارد
بیجادت چشم[8] بیدلان را — جز چون ره کهکشان ندارد
بانور[9] تو ماه را کلاوه ش[10] — چه سود که ریسمان ندارد
خورشید که یافت[11] خاك کویت — هرگز سر آسمان ندارد
گلنار که دید رنگ[12] رویت — زان پس دل بوستان ندارد
ای آنکه جمالت از گهرها — آن دارد آن که کان ندارد
از یوسف خوشتری که در حسن — آن داری و یوسف آن ندارد

۱- روح ارچه لطیف کدخدائیست ۲- ع : خان ومان ۳- عقل ارچه بزرگ رهنمائیست ٤- ع : بی حسن ٥- کفن ٦- ع : گمان ۷- ع : لطف بیان ۸- بیجادهٔ آب ۹- ع : باروی ۱۰- کلاوس ۱۱- ع : دید ۱۲- ع : که یافت رنگ - که دید آب

✡ کلابه یا کلاوه بلام و بای تازی بوزن قرابه ریسمانی باشد که برچرخ پیچند تا جولاهه بکار برد، مثالش شمس فخری گوید :

بنور مردمان اهل هنر را — نیست رجوعی بریسمان و کلابه

«سروری»

درد[1] تو بر آسمان چارم / جز عیسی ناتوان ندارد

رخسار تو قدّ[2] گرد نان را / جز چون خم طیلسان ندارد

با ناز و کرشمهٔ تو، وصلت / بامیست که نردبان ندارد

بی خوی خوش آن لطیف رویت[3] / باغی است که باغبان ندارد

در عالم عشق کو[4] نسیمی / کز زلف[5] تو بوی جان ندارد

با عشق تو، عقل را خزینه اش / چه سود[6] که پاسبان ندارد

با دولت تو، سیه گلیمی / گر سود کند زیان ندارد

خوش زی که جمال این جهانی / نقشیست که جاودان ندارد

ای از پس پرده چند گوئی / کز حسن فلان نشان ندارد

چون روی نمود هر که هستی[7] / گستاخ بگو، فلان ندارد

در بزم ببین، که چون عطارد / دارد سخن و دهان ندارد

در رزم نگر که همچو جوزا / بندد کمر و میان ندارد

دارد همه چیز جان، ولیکن / انصاف بده چنان[8] ندارد

ای آنکه ز وصف تو سنائی / آن دارد آن که آن ندارد

بی قامت خود مدارش ایرا / تیر تو چنو کمان ندارد

زین گونه گرانی از سنائی / هرگز سبکی گران ندارد

بلبل بمیان گل، چه گوید / حیّ است یکی که جان ندارد

ما طاقت عدل تو نداریم / کز فضل کسی زیان[9] ندارد

☆☆☆

درماه ربیع الاول سنة ثمان وعشرة[10] وخمسمائه خواجه قوام الدین ابوالقاسم

---

۱ - عشق ۲ - سرمایهٔ قدر ۳ - ع : بی خوی خوش تو روی نیکوت - بی خوی بد تو روی خوبت ٤- کو نصیبی ٥- عشق ٦-فائده ۷ - مرد بینی- گر تو مردی - ع : مرد هستی ۸ - که جان ٦ - فغان ۱۰ - در نسخهٔ کتابخانه ملی ملك عبارت « ثمان وعشرین و خمسمائه» است که در حاشیه تذکر داده شده بود که عبارت باید غلط باشد وصحیح آن « ثمان وعشرة» است چه قوام الدین ابوالقاسم وزیر سلطان محمود بن محمد که وزارت سه سلطان را نمود درسال ٥۲۷ بامرطغرل بن محمد بن ملکشاه آویخته و کشته شده است وبنا براین کلمهٔ عشرین غلط وصحیح آن عشرة است و در نسخهٔ دیگر که بعداً بدست آمد عشره است نه عشرین ومطابق تصحیح شده می باشد.

درگزینی وزیر سلطان محمود بسرخس فراز رسید خواستی که سنائی را ببیند وراحتی بروزگار اورساند که همّت عالی وعادت آن صدر بزرگ همیشه آن بوده است خواجه سنائی متواری شد و استعفا خواست و دونامه با دو قصیده بوی فرستاد بدودفعه[۱]

(نامهٔ اول که بقوام الدین ابوالقاسم فرستاد)

منهی[۲] خطهٔ ملکوت ومنتهی[۳] عالم جبروت ازسرا پردهٔ عین الله چنین خبرداد[۴] که اِنّ اللهَ تبارکَ وَ تعالی لا یَنظُرُ الی صوَرِکُم وَلا الی اعمالِکم وَ لکِن[۵] ینظُرُ الی قُلوبِکُم ونیّاتکم[۶] آن اشارت بدین عبارت[۷] برون داد و گفت نظر پاك الهی هرگز در رعنا سرای طبیعت فرو نیاید و مرقد[۸] عماری جبّاری هرگز در دروازهٔ حدوث وحروف نگنجد[۹] مهترانی که فرمانبرداران اشارت تخلّقوا باخلاقِ الله اند از روی موافقت هرگز در دفتر صور اجرام و اجسام مطالعه نکنند ایشان که ازحضرت رحمانی[۱۰] بار در بندند جزدر حضرت جلّت دل باز نگشایند ، بازدون همّتان باشند که از مصطبهٔ شیطانی دلق و عصا وانبان بردارندو جز در چهار دیوار صورت فرود نیایند ، و دیگر پویندگانی که از مکتب تلقین روی بمشرب[۱۱] یقین دارند دیگرند، وروندگانی که ازسواد کدهٔ[۱۲] طین بغربت آباد[۱۳] شیاطین[۱۴] منزل کنند دیگرو جلساء[۱۵] الرحمن درشأن آزاد مردانی است که ایشان در طلب صفتی اند که امروز بقاراست وفردا لقارا ، پس اِخسَئوا فیها ولا تُکَلّمون[۱۶] بازنعت مختصر انیست[۱۷] که ایشان عاشق صورتی اند که امروز بازی راست و فردا غمازیرا ، پس این چنین خمیر مایهٔ لعنترا که بی صورتست لا یُخالِفُهُ الاَمائِق ولا یُخالِفهُ الافائِق نقشی که مأمون الغیب معدوم

---

۱ - سه نامه است از انشاء حکیم سنائی که ابتدا در مجموعهٔ نفیسی که متعلق بکتابخانه ملی ملك است بدست آمد و درچاپ اول دیوان بطبع رسید اینك همان سه نامه با نسخ مختلف دیگر که بعد ها یافت شد مقابله وتصحیح گردیدو بهمان ترتیب که در نسخه اول بود نقل شد و موارد اختلاف در زیر صفحات آورده شد ۲ - مفتی ۳ - ومنهی ۴ - خبر بازدهد ۵ - ولکنه ۶ - واحوالکم ۷ - بشارت ۸ - و منفذ ۹ - نگنجید؟ ۱۰ - ربانی ۱۱ - مشرق ۱۲ - پویندگانی که از سودای لذت ۱۳ - فرمان آباد ۱۴ - شیطان ۱۵ - چلیپاء ۱۶ - سورهٔ ۲۲ (مؤمنون) آیهٔ ۱۱۵ ۱۷ - مختصر این است

العیب جبلّت آن است که جز در نگارخانهٔ اِنشأناهُ خَلقاً آخَر نیابی، و آن شاهدی که ظاهِرُهُ صَبیحٌ و باطِنُهُ صحیحٌ صفت آن است جز در فرجه اصبَعین مِن اصابع الرحمن نیابی، و اگر نه چه فائده[1] که نقش الهی و صفت نامتناهی جز بعین الهی نتوان دید. تقاضائی که از نقش خامهٔ قدس بر آید روی سوی اعلی علیّین دارد[2]، و تقاضائی که از هوس خانهٔ دیو بر آید روی سوی مهبط اسفل السافلین آرد، بازماندگان این بسرا پردهٔ[3] قوام الدین که تخت و تاج خواص در بالای اعلاء علیین منتظر آنست در بالانهٔ اسفل السافلین چه کار دارد[4].

دانم که دانسته باشی اَلمرو ةُ التامّة مباینة العامة[5] ای فرزند خلف آدم گِرد با خلفان ابلیس چه گردی، خواندهٔ که الاحتیاطُ فی ترکِ الاختلاط ای روح قرار[6] عاشق دل مجروح تو بنقش نفس سر فرود آری، چون گفته‌اند خلّ[7] الطریق لمن لا یفیق ای جان سماوی سنائی خاك آستانهٔ تو بترکیب ظلمانی جسمانی او چون اوفتادی، چون دانسته باشی اِذا لَم یوافِق فَفارق بواجب الوجودی که ممکنات وجود مدد از جود او دارند[8] که آنچه جان پاك قوام الدین طالب آن است بدست این بیچاره نیست و آنچه بدست این بیچاره است هیزم مطبخ آن صدر دین ودنیا را نشاید. زیرا که[9] مشّاطگی صورتی که زهرهٔ تر دامن کند شیر گیران[10] بران عشقبازی نکنند و در شبرویی[11] که ناهید حیلتگر در نگارخانه خیال مختصران آرد[12] آزادمردان بر و دل ننهند. امّا چون در نشاهٔ اولی ابنای دنیارا ازدیوان اِنَّكَ مِن المُنظَرینَ فرمان دو فرمان است اِلی یوم ِالدین و عوانانش را باستیلای و اجلبِ علیهم بِخیلكَ و رجلك گشاد نامهٔ است ایشان بدین منشور، وبدان ولایت همه تهوّر و تغلّب برعزیزان[13] ولایت آدم نتوانند کردن[14] این مسکین بی مسکن در ظل ایمان و امان آن صدر دین

---

۱ - نبینی ولیکن چه فائده ۲ - در نسخهٔ ملك افزوده شده « مرد آنست» نسخ دیگر ندارد ۳ - مهبط صورت آورد اسفل سافلین بازماندگان آنست بسرای ٤ - اعلا علیین منتظر قدرتست در بالا نهی اسفل سافلین چه کار داری ٥ - المروة قائمة بعنایة الغامة ٦ - قرآن ۷ - ضل ۸ . ممکنات الوجود ازاوست - الوجودی ممدد... ۹ - از برای ۱۰ - شیران ۱۱ - ودوست روی ۱۲ - گرد حبال خانهٔ مختصران نهد ۱۳ - برغربیان ۱٤ - کرد

و دنیا میگریزد تواند بود که بایمان اورا در پذیرد و بدست عوانان شیاطین بازندهد اگر طوق[1] بندگی أطعمهم من جوع در گردنش نیفکند[2] باری خلعت منت آمنهم من خوف دروپوشانند هذا و رب الکعبة آخر مافی الجعبة اکنون رای مضی آن صدر بزرگوار برتر در آنچه بیند که همیشه بیننده انعام منعم واکرام مکرم باد. بمنّه

(اندر مدح خواجه قوام‌الدین ابوالقاسم گوید)

تا سراپرده زد بعلیین... الخ

☆☆☆

بار دوم چون خواجه قوام‌الدین بخراسان رفت دیگر باره طلب سنائی کرد او این نامه بوی فرستاد و استعفا خواست.

التحیات لله رب العالمین والصلوة علی محمد خاتم المرسلین والسلام علی الصاحب الاجل قوام‌الدین و رحمة الله وبرکاته

معلوم رای مشرف خداوند صاحب اجل قوام الدین اکفی الکفاة ادام الله تأییداته باشد که مؤید انبیا ومرشد اولیا چنین خبر داد عز من قائل ما خلقکم و لا بعثکم الا کنفس واحدة وقوله تعالی وما امرنا الا واحدة کلمح البصر. و صاحب خبر سراپردهٔ غیب و وصاف خطهٔ[3] شهادت چنین اشارت نمود که المؤمنون کنفس واحدة فتوی داد لا اله الا الله و بیان کرد محمد رسول الله که عالم امر از زحمت اعداد و اضداد متعالی است و صادر و وارد روحانی از جاسوسی قلم و قدم مستغنی است تجمل صفت[4] را مطیهٔ صورت تحمل نتواند کرد و گنج خانهٔ غیب را اندر کنج تنگ پهنا گنج نتواند بود، وارواحی که در حظیرهٔ وحدت علی سرر متقابلین باهم متحد باشند ترکیب طبایع میان ایشان سمج باشد. و گهرهائی که در طویلهٔ[4] قدم در یك سلك منتظم باشند دلال نااهل میان ایشان فضولی بود که نهنگ لااله الاالله همه دوئیها و

۱- طلوع . - حلقة ۲- در گردنش افکند - در گوشش افکند ۳- و شاهد خطهٔ[4] ۴- صفتی

و سه‌یبها[۱] درپیش سراپردهٔ سبحانیت بیو باریده است و نقش ثالث ثلاثه در حوصلهٔ بی حاصلی مشتی[۲] جا ثلیق و مطران بنهاده ، پس چون ارواح را در حظایر قدس درریاض انس این چنین اتّصالی باشد صورتی راچه تفقّد باید کرد که عرق نسبهاش بصدمهٔ موری از هم بگسلند ترکیبی را چه تعهّد باید (کرد) که نقش تربیتش بسطوت بی انصافی فروریزد بنده عذراین درغزلی گفته است

نظم

صورت ار با تو نباشد گومباش   خاک برسرجسم راچون جان تراست

غرض از این تشبیب وتطویل و تبدیل آنست که این داعی را عقل و روح در پیش خد متست، و لیکن بنیت[۳] ضعیف داردوطاقت رحمت تعهّد و زحمت تفقد ندارد که «ان ّ الملوكَ اذا دَخلوا قَریَةً اَفسَدوُها کلاتهٔ مندرس چه طاقت بارگاه جباران دارد و شیر زدهٔ ناقه چه تاب پنجهٔ شیران[۴] دارد باری عزّ اسمه داند که هرباری که سرا پردهٔ حشمت اعلی صدری زینی قوامی را زاده الله قواما[۵] و نفاذاً در این خطهٔ مختصر زده اند حاجت[۶] آمده است، این ضعیف منزوی[۷] رارخت عافیت بعزب خانهٔ غولان بردن و بضاعت قناعت را بهمراهان خضر و الیاس سپردن اکنون بزرگئی[۸] را که ذوالفضل الکبیر با آن بزرگ دین ودنیا کرده آنست که گوشهٔ دل این گوشه گرفته رابتفقّد آسایش[۹] خود خراب نکند که جسم حقیر این بنده نه سزای چشم قریر آن خداوند است و این بیتی چند برای این بر بدیهه ارشاد وانشاء کرده آمد[۱۰]

حکیم نامه را با قصیده زیر بخدمت قوام الدین فرستاده وعذر ناشدن پیش او خواسته است[۱۱]

(٦٥ ☆ م)

ای چو عقل از کلّ موجودات[۱۲] فرد   وی جوان[۱۳] از تو سپهر[۱۴] سالخورد

خاکبوسان سر کوی تواند   روشنان کارگاه لاجورد[۱۵]

---

۱ - همه رویها و سویها ۲ - در حوصلهٔ مشتی بی حوصله ۳ - نیت ٤ - شیر ٥ - علوا ٦ - حاجب ۷ - متواری ۸ - ببردگی ۹ - ستایش ۱۰ - ارشادوانشاد کرد ۱۱ - در نسخهٔ لندن بجای این قصیده قطعهٔ دیگر که بمطلع (ای بآرام توزمین راسنگ) میباشد آمده است ۱۲ - مخلوقات ۱۳ - ع: جهان ۱٤ - ع: جهان ۱٥ - لاژورد

پاسبانان در و [1] بام توانند
چرخ و خورشیدو مه گیتی نورد[2]

تا سنائی کیست کاید بر درت[3]
مجد کوتاگویدش کز [4] راه برد

ای همه دریا چه خواهی کردنم
وی همه گردون چه خواهی کرد کرد

نام او میدان مبین نقشش که او [5]
از حکیمان چون زیاد آمد بنرد[6]

زان بخدمت [7] نامدم زیرا بود
پیش بینا مرد عریان، روی زرد

کز ضعیفی دیدگان شب پره است [8]
کو بماندست از [9] رخ خورشیدفرد

ساختم جلابی از جان جانت را
وز دم خرسندی آن را کرده سرد

چون بزرگان نوش کن جلاب جان
نی بخردان [10] مان و گرد می [11] مگرد

ورد جوید روز مجلس مرد عقل
بوالهوس جوید بمجلس خار ورد

زآنکه [12] مقلوب [13] سنائی یانس است
گر نگیرم انس بامن [14] بد مکرد

انس گیرم باژ گونه [15] خوانیم
خویشتن را باژ گونه [15] کس نکرد

گر تن و جانم بخدمت نامدند
عذرشان بپذیر کمتر کن نبرد

صدر تو چرخست و تن را بال سست [16]
روی تو مهرست و جان را چشم درد

جان من آزاد کن تا عقل من
هر زمان گوید زهای [17] آزاد مرد

تازه گردانم بناجستن که باد
تازه ات از جان بیخ و شاخ و برگ و نرد

نامهٔ دیگر [18]

این رسالهٔ دیگر جواب نامهٔ آن بازرگانست که در خان سرخس در بند دکانی.

---

۱ - پاسبان درگه و ۲ - وگیتی گرد ۳ - در دلت ٤ - از ٥ - و نقش اومبین ٦ - کز حکیمان او زیاداندر نبرد - ... آمد زفرد - ع : آمد زنرد ۷ - ع : سوی تو ۸ - ع : شب پرست ۹ - ع : کو نماندست ۱۰- نی بچوکان ۱۱ - م : نی - ع : کردانی ۱۲ - ع : دانك ۱۳ - معلوم ۱٤ - ع: خودبد ۱۵-ع : با شکونه ۱٦ - م: باك نیست ۱۷ - ع : هردمت گویدزهی ۱۸ -در نسخه خطی کتابخانه ملی خریداری از آقای میرزا فخرالدین خواجه نصیری مقدمهٔ که برای این نامه ذکر شده چنین است:

« شاگردی از آن سنائی مبلغ هزاردینار از کسی بدزدید چون اورا چوب زدند گفت که مرا این دزدی سنائی فرمود وزر بوی دادم وسنائی بهری رفته بود خداوند زر قاصدی و نامهٔ فرستاد بنزدیك سنائی بدین معنی این جواب سنائی است که از هری فرستاد .

داشت و در پهلوی آن دکّان خواجه سنائی با یك شاگرد فرود آمده بود و این بازرگان غایب شد چون باز آمد مبلغی زر و قماشه از آن وی برده بودند، و خواجه سنائی از آنجا رفته بود، تهمت این دزدی بر شاگرد وی نهادند این بازرگان رقعهٔ بخواجه سنائی نوشت تا تفحص بکند. سنائی این جواب بوی فرستاد پس چون بازرگان این جواب بخواند از پس سنائی رفت و عذرها خواست، و گفت مردمانی که در آنجا منزل داشتند مرا گفتند که شاگرد پیش از خواجه سنائی از اینجا رفته بود ممکن بود که این سرقه او کرده است، و الاّ من این نیارستمی نوشتن و بتو فرستادن

اینك نامه‌ای که حکیم سنائی در جواب نامهٔ بازرگان سرخس نوشته است

و کذلك جعلنا لکلّ نبی عدواً شیاطین الانس و الجنّ تزویری که قوّت خیال (تصویر) کرده[1] بود صادر گشت و تدبیری که شیخ نجدی[2] را تقریر افتاده بود در سید و ترّهاتی که آن راندهٔ حضرت رانده بود خوانده شد، عقلم از آن فطنت پر فتنت او فراخنده آمد، و دین من[3] از تباهی بی‌تناهی او فرا گریستن نشست و متفکّر شد[4] از جسارت او و متحسر شد از خسارت او که ای سبحان الله العظیم چرا بر تخیّلات[5] دیو منشوران جاءَکُم فاسِقٌ بِنَبَاءٍ غافل وار[6] بر دین خود نخواند و چرا در تسویلات نفس[7] توقیع اِنَّ بعض الظّن اثم مسلمان وار بر خود (عرضه نکرد)[8] کسی که این عروس سبز قبارا و آن انصافست عُمَر وار در خدر[9] امانت خود (در) آورده باشد بروی این تهمت نبرند[10] و کسی که این گنده پیر کبود چادر را و آن دنیا است حیدر وار سه طلاق بر گوشهٔ چادر بسته باشد بدو این سفته نفرستند و کسی که اگر قرص خورشید[11] قرص خوان او سازند و او مذاق خویش را بدان نیالاید بر خمیر ریزهٔ ولید مغیره گبر کی زینهار خورد و کسی که اگر بطحای مکه را از بهر او کوه زر سازند او بکرشمهٔ همّت بدان ننگرد و مطالعتش نکند[12] او نعلین و ژندهٔ ابولؤلؤ مدبر کی[13] دزدد، هیهات ثم هیهات مکن زنبور خانهٔ غضبانی حلیمان[14] میاشور و نگارخانهٔ شهوانی

---

۱ - خیالی کرده - خیال تصور ۲ - النجدی ۳ - ودینم ٤ - شد ٥ - در تحویلات ٦ - عاقل وار ۷ - بر عقل خود عرضه نکرد چرا در تشویلات نقش ۸ - بر دین خود نخواند ۹ - درصدر ۱۰ - نسزد - نزنند ۱۱ - که اگر قرص آفتاب ۱۲ - مطالعت نکند - بدان مطالعه نکند ۱٤ - ابولؤلؤ بدرگی ۱٤ - عصیان حکیمان

حکیمان را آتش درمنهٔ درخت همتی که عندلیب آن روح الامین است آشیانهٔ غراب البین [1] مساز و خزانهٔ [2] دولتی که هزینهٔ خواهش روح القدس است بر کلبهٔ کلاب النار [3] قیاس مکن بترس از حسرت آن روزی که حسرتت سود ندارد و مپوش بر خدای عز وجل حالی که بر حضرت لایخفی علیه چیزی [4] پوشیده نیست و بدان ودانند دانایان که من تا آن امانت را که گواهی آن وَ حَمَلَهَا الإِنسان است قبول کرده ام امانت هیچ دزد برای مزد قبول نکرده ام [5] و تا بر عتبهٔ [6] دار السلام والاسلام [6] متکئا ساخته ام هرگز با هیچ نا همتا و نا هموار که تهمتی در گنجد سلام وعلیک روا نداشته ام بنقشاشان خیال مغرور [7] مشو و فر اشان جمال یقین را مهجور مکن، در راستکاری کوش تا رستگاری یابی که هر که این معنی دریافت از همه مقصود و مرادهای دوجهانی بر یافت [8] وگرنه خود از مگس تا کرکس و کیل درمنند و از بدایت روح نبات تا نهایت جنبش حیات خصم منند و هذه قصیرة عن طویلة والسلام علی من تاب ورجع والله تعالی هو الموفق والمعین والصلوة والسلام علی نبیه المصطفی و آله واصحابه .

درمدح خواجه حکیم ابوالحسن علی بن محمد طبیب گوید

(٦٦٪ م)

تا باز فلك [9] طبع هوا را چو [10] هوا کرد — بلبل بسر گلبن و بر شاخ ندا [11] کرد

بی برگ نوائی نزد از طبع بیك شاخ — چون برگ پدید آمد پس رای [12] نوا کرد

شاخی [13] که ز سردی و ز خشکی شده بُد پیر — از گرمی و تریش صبا همچو صبا کرد

از هیچ پدر هیچ صبی آن [14] بند بدست — کامسال بهر شاخ یك آسیب صبا کرد

آن نقره که در مدت شش ماه نهاد ابر [15] — یکتابش خورشید زر افزای هبا کرد

از رنگرزان جامه ستد دشت [16] و بپوشید — وآن پیرهن گازری از خویش جدا کرد [17]

---

۱ ـ عذاب الشیاطین ۲ ـ خزینه ۳ ـ کلاب دین ٤ ـ شیئ ٥ ـ نپذیرفته ام ٦ ـ وتا برعقبه درسلام و سلام ۷ ـ مشغول ۸ ـ یابی که هر که این دریافت همه مراد ها دریافت ۹ ـ هوا ۱۰ ـ هوا همچو ۱۱ ـ هر باغ نوا ـ ع : هر شاخ نوا ۱۲ ـ پس برگ ـ ع : آهنك ۱۳ ـ خاکی ـ ع : دشتی ۱٤ ـ پسر آن ۱٥ ـ م : او ۱٦ ـ ابر ۱۷ ـ وان پیر ببین گازری خویش کجا کرد ـ ع : آنجا مگك گازری خویش کجا کرد

تا داد، لباس دگرش جوهر [۱] خورشید — او مرعوضش راستد [۲] آنجامه عطا کرد

شد ناطقه بر نطق طرب گوی چو در باغ [۳] — از نامیه هر شاخ [٤] وگیا رای نما کرد

گر شاخ بیك جان نسبی دارد با ما [٥] — آنکار که بس دون وحقیر است [٦] چرا کرد

بی میوه چنار [۷] از قبل شکر بهر باغ [۸] — دودست بر آورد وچو ما قصد دعا کرد

درویش کند پشت دو تا بر طمع چیز — شد شاخ توانگر ز چه رو [۹] پشت دوتا کرد

بی ابر همی خندد، برق از پی آن کو — عالم همه خندان ز چه آهنگ [۱۰] بکا کرد

باد سحری گشت چنان خوش که هوا را — گوئی که صبا حاملهٔ [۱۱] مشك ختا کرد

شد طبع، هوا [۱۲] معتدل از چرخ و تو گوئی — چرخ این عمل از علم جمال الحکما کرد

فرزانه علی بن محمد که اگر چرخ — وصف علو و محمدتش کرد سزا کرد

آن ناصح اهل خرد و دین [۱۳] که طبیعت — چون بخت کفش راسبب عیش وغنا کرد

آنخواجه که از آز [۱٤] رهی گشت هر آن کو [۱٥] — راه در او را ز ره [۱٦] جهل رها کرد

ایزد گهر و لطف و سخا و هنرش را [۱۷] — چون آتش و چون آب و چو خاك و چو هوا کرد

جز بخل نپنداشت جهانی که عطا داد [۱۸] — جز کفر نینگاشت [۱۹] سخائی که ریا کرد

در فتنه فتد عالمی ار گردد ظاهر — آن کار که او نز پی ایزد بخلا [۲۰] کرد

از چرخ بهست او بگه جود وهم از چرخ — بر گفتهٔ من عقل یکی نکته ادا کرد

شکل دبران آنکه بر چرخ چو لائیست [۲۱] — کاشنید که او چرخ [۲۲] در جود چو لا کرد [۲۳]

---

۱ - ع : چرخ ۲ - او مرغرضش را بشد - ع : بشد ۳ - طرب خوی زبانم - از نطق طرب جوی چو ماتم - ع : سخن گو چو زبانم ٤ - از نامیهٔ شاخ - از نامهٔ هر شاخ ٥ - م: بیك جای نسب دارد برما - ع: گر خاك بیك جای نسب... ٦ - که درخورد من و تست - ع : این کار که بس ضد من وتست. ۷ - م : چنان ۸ - م : نوع ۹ - م: او چونك توانگرشد پس ۱۰ - او قصد ۱۱ - که هوا جامد - ع : صبا جامهٔ او ۱۲ - جهان ۱۳ - علم ۱٤ - آزار - آزاد ۱٥ - کسی کو ۱٦ - بره. ۱۷ - ایزد گهرحلم وصفا واثرش را ۱۸ - کرد ۱۹ - ع : نپنداشت ۲۰ - نز - ع : آن کار که اورا زی ایزد چو خلا ۲۱ - الکل بر چرخ ... - آنکه بر او پنج، چو لامیست - ع : دوبران زانکه برین چرخ چولائیست ۲۲ - ع : نقش ۲۳ نقش. در جود زلا

پر کرد وتهی کرد سر ازعقل و دل از آز[۱]   از نطق و کف آنجا که سخن گفت و سخا کرد

هر کار[۲] که او ساخت بتعلیم خرد[۳] ساخت   و آن کار[٤] که او کرد بتفهیم ذکا کرد

عضوش همه از کون و فسادات[٥] طبیعی   علمش چو فلك ساحت ارکان ضیا[٦] کرد

ای حاذق[۷] ناصح بگه دانش بر خلق   کایزد علمت را چو نبی[۸] اصل شفا کرد

شد عون تو جان[۹] دگر آنرا که زمانه   از گردش[۱۰] خود قالب ادبار و عنا کرد

دانم که اجل پیش نپیوست بر آن عضو[۱۱]   کز سردی و خشکیش دوای[۱۲] تو جدا[۱۳] کرد

آنرا که ز بیماری علم تو بر انگیخت   بی مرگ چو انگیختهٔ روز قضا کرد

از کس نشنیدم بجز از حذق تو کامروز[۱٤]   صد کر چو صدف علم چو در[۱۵] شنوا کرد

چون از کف موسی دم عیسی اثر تو   بر عارضه[۱٦] آن کرد که با سحر عصا کرد

در جنت علت نبود لیك بدنیا   علم تو جهانرا بصفت جنت ما کرد

منسوخ شد از دهر[۱۷] وبا ز آنکه خداوند   هر علم[۱۸] ترا ناسخ تأثیر وبا کرد

داروت بدان کس نرسد کایزد بر وی   علت سببی کرد[۱۹] پسش مرگ قضا کرد

آنکس که بخوشی نه بخشگی بستایش   خلق تو کم از مشك ختا گفت[۲۰] خطا کرد

اقبال سوی پشت چو[۲۱] فردا همه رویست   چونانکه چو دی رنج همه روی قفا کرد

ادیان بعلی راست شد ابدان بتو زیراك   تو عیش هنی کردی و او کفر هبا کرد

ای آن شجر[۲۲] اندر چمن عمر که از جود   از میوه جهانی را با برگ و نوا کرد

دانا نکند کفر و جهالت بکسی کو[۲۳]   هر علم ترا باد گران مثل و سوا کرد

لطف تو از آن به بکند کز سر حکمت[۲٤]   سر بانگ[۲۵] و بقراط بخاشاك و گیا کرد

المنّة لله که از دولت ناگه[۲٦]   چون بوعلی[۲۷] قسم شهنشاه علا[۲۸] کرد

۱- م : دل ازعقل وسر از آز ۲- چیز ۳- ع : سخا ٤- شغل - هر شغل
٥- ع : فساد آب ٦- ملك مادت ارکان وصفا - ع : فلك مادت از کان صفا ۷- ع: ای صادق و - ای جادوی ۸- ع : ای آنك چو علمت زبی ۹- علم تو جائی ۱۰- ع : در گردش ۱۱ هیچ نپیوست بدان شخص - ع : نیز نپیوست در آن شخص ۱۲- سخای
۱۳ - چو دا ۱٤- صدر تو امروز - فضل تو کامسال ۱۵- چو دردسزا ۱٦.
برحادثه ۱۷- ازهردو ۱۸- ع : خلق ۱۹- ع : ساخت ۲۰- م ، ع: کرد
۲۱- سوی پشت - ع : بسوی توچو ۲۲- آن ثمر ۲۳- مثل وجهالت- مثل کسی کو
۲٤ - ع : لطف تو از آن به بکند کز سر حکمت - لفظ تو از آن بهتر کرده است بحکمت
۲۵- سرمامك ۲٦- ع : که هم از دولت ناگاه ۲۷ - تو علی ۲۸- علی

بی رنج بهشتی شد غزنین بتمامی [1] | اکنون که طبیبی چو تواش [2] چرخ عطا کرد
هر چند صلتهای [3] توای قبلهٔ سنت | مجدود سنائی را با مجد و سنا کرد
این گوهر کوسفت [4] بنزدیك تو آورد | گرمی بخری این خره کز بهر بها کرد
با چشم [5] بزرگیش نگر گرچه طبیعت | مر دیدهٔ او را محل آب و گیا کرد [6]
هر چند از این پیش بنزدیك بخیلان | چو نانك توانست بهر نوع وفا کرد
جز کذب نگفت آنرا کز طبع ثنا گفت | جز صدق نراند آنجا کز بخل هجا کرد
از شکر بر خلق همان کرد که ایزد | از آفت ناشکری با شهر [7] سبا کرد
بی صله همی مدح نیوشند بشادی [8] | گوئی فلکم نایب و غمخوار و کیا کرد
با اینهمه ای تاج طبیبان دل او را | دهر از قبل بی درمی معدن دا کرد
ازلطف دوائی بکن این داء [9] رهی را | چون علم تو درد [10] همه آفاق دوا کرد
تا نزد عجم ما و من اقوال ملوك است | چونانکه عرب مر [11] که و چه رامن و ما کرد
پیوسته بهی بادت ازیرا که علومت | بستان بقایت همه [12] پر زیب و بها کرد
حاجات تو همواره [13] روا باد زایزد | زیرا که بسی حاجت جود تو روا کرد [14]
خیرات جزای تو کناد [15] ایزد ازیراك | از لطف تو ما را همه خیرات جزا کرد

☆☆☆

(۶۷ ـ ق)

تا بت من قصد خرابات کرد | نفی [16] مرا شاهد اثبات کرد
با قدح و بلبله * تسبیح کرد | با دف و طنبور مناجات کرد
آنخدمات [17] من دلسوخته | مستی او [18] دوش مکافات کرد

۱ـ اینك شرف و مدح توای خواجه سید ۲ـ ع : طبیبش چو تو ۳ـ هرچند صفتهای ۴ـ این گوهرها کو سفت ـ ع : این گوهر نو سفته ۵ـ ع : بچشم ۶ـ ع : هر دیدهٔ او را محل آب حیا ۷ـ براهل ۸ـ م : زشادی ۹ـ م : داء ـ ع : درد ۱۰ـ دای ۱۱ـ ع : عرب بر ۱۲ـ ع : بقای تو ـ م : بقارا ۱۳ـ ع : پیوسته ۱۴ـ جود تو بسی حاجت ما را بنوا کرد ۱۵ـ کند ۱۶ـ نفس ۱۷ـ ع : آن خدمتهای ۱۸ـ مستی را ـ مستی تو

☆ بلبله کوزهٔ باشد که نائزه آن جانب سرش باشد « منتهی الارب »

نغمهٔ او[1] هست مرا نیست کرد — بیدق او شاه مرا مات کرد
تا که بمن داد می و گفت «خذ»[2] — اغلب انفاس مرا هات[3] کرد
آنکه همی دعوی بر هر کسی[4] — روزوشب از راه[5] کرامات کرد
حال[6] سنائی دل اهل خرد — خاك گمان بر سر طامات کرد
با دل و با دیدهٔ چرخ فلك — دال دل خویش مباهات کرد
دیدهٔ بر دوخته چون بر گشاد — راز دل خویش مقامات[7] کرد
بحر محیط او[8] بیکی دم بخورد — پس بشد و قصد سماوات کرد
دست بهم بر زد وناگه بشوق[9] — زآنهمه شب‌دوش لباسات[10] کرد
بست در صومعهٔ خویش را — چاکر وشاگرد[11] خرابات کرد
کشف که‌داند که کند آنکه‌او[12] — فضل بر او سید سادات کرد
ماند سنائی را در دل هوس — صومعه پر هزل و خرافات کرد

درمدح (خواجه عمید) ثقة‌الملك (طاهربن الخازن الخاصه رحمة‌الله‌علیهم) فرماید[13]

(۶۸☆م)

دی دل ما فکار خواهد کرد — وزستم سوگوار خواهد کرد[14]
سده[15] بهر نوید فصل بهار — باز عهد استوار خواهد کرد
پیش چونین نوید گر که ترا — بامید بهار خواهد کرد
بر فشان آن گهر که کافرازو — در سقر زینهار خواهد کرد
اژدهائی که اهل بدعت را — روز محشرشکار خواهد کرد
آنکه می‌فخر کرد ازو ابلیس — جم از آن فخر،عار خواهد کرد
گوهری کوچو[16] خود کند بمثل[17] — هرگهر کابدار[18] خواهد کرد

۱- ع: همت او ۲- ع: مئی گفت خود ۳- ع: مات؟ ۴- ع: باهر کسی ۵- ازکوی ۶- جان - خاك ۷- ع: روزدل خویش ملاقات - رازدل خویش مرافات ۸- ع: محیطش ۹- ع: زشوق ۱۰- بساسات ۱۱- ع: چاکری کوی ۱۲- ع: آنچه دوش ۱۳- درنسخهٔ ت عنوان قصیده این‌است «درمدح خواجه مسعودتهسعی (کذا) فرماید» - ودرنسخهٔ ح چنین «اندر مدح خواجه مسعود بن خسرو گوید» ۱۴- بیت مطلع در - ع - وبعضی از نسخ دیگر نیست ۱۵- بنده ۱۶- م.چونکه- ع: که چو ۱۷- کو نگار نپذیرد ۱۸- عالمی پر نگار - ع: آن آبدار

مور زرّین شود ازو پرّان — چون زبانه چو مار[1] خواهد کرد

همچنو[2] بیند آنزمان معیار — آنکه او را عیار[3] خواهد کرد

گوهری کو چو خود کند بمثال — آن گهر کابدار خواهد کرد

روی سرخی مادرش طلبد — آنکه[4] با اوش یار خواهد کرد

بی قرار آفریدهٔ در طبع — کیست کش با قرار خواهد کرد

تا به بینی که همچو هرسال او[5] — در زمانه چه کار خواهد کرد

درمیان هوا زجنبش خویش[6] — فلکی مستعار خواهد کرد

چون بنان[7] محاسبش هر شاخ — گوئی انجم شمار[8] خواهد کرد

بینی از وی دو مایهٔ ثنوی[9] — چون دو سو آشکار خواهد کرد

گل او آن نکرد روز از نور[10] — کامشب او از[11] شرار خواهد کرد

گوهری[12] گو نگار نپذیرد — عالمی چون نگار خواهد کرد

جزوی ازشمس وهمچوشمس از نور — لیل را چون نهار خواهد کرد

دوعرض کاندروست تف وشعاع — برسه[13] جوهر نثار خواهد کرد

آبرا لعل پوش خواهد کرد[14] — خاکرا مشگبار خواهد کرد

بر هوائی که سیم بارید ابر — امشب او زر نثار[15] خواهد کرد

از تن لاله پوش لؤلؤ پاش[16] — صد نهان[17] آشکار خواهد کرد

آشکاری[18] کوهسار ازرنگ[19] — چون نهان بهار[20] خواهد کرد

کز نهیب بحار او فردا — آسمانرا بخار[21] خواهد کرد

چشم بی دیدهٔ فلك را دود — دیده‌ها همچو نار[22] خواهد کرد

۱ـ م : زمانه شمار ۲ـ ع : همچواو ۳ـ ع:هر که را اوعیار ٤ـ ع: هر که
۵ـ ع : هرسالی ٦ـ ع : چرخ ۷ـ جنان ۸ـ م : شعار ۹ـ م : شدی ـ مایهٔ شنوی ـ مایه می‌بودی ۱۰ـ ع : گل آن نور کرد از نور زانك ـ نکرد ازپی نور ـ نکرد ازپی روز ۱۱ـ ع : امشب این را ۱۲ـ جوهری ۱۳ ـ ع : بر دو
۱٤ـ ع : ساخت ۱۵ـ بار ۱٦ـع : آتش‌پاش ۱۷ ـع:ازنهان ۱۸ـع:آشکارا
۱۹ـ غ : ازآنك ۲۰ـ ع: بحار ۲۱ـ خمار ۲۲ـم: همچو ناز

بهر آن آب ورنگ[1] راازعکس ‌‌ ‌ چون می و کفته نارخواهدکرد

افسر امهات و آبا را ‌ ‌ ‌ بر سر خود[2] فسارخواهدکرد

ز آسمانها قلاده خواهد بست ‌ ‌ ‌ از قمر گوشوار خواهد کرد

سخت سوی فلك همی پوید ‌ ‌ ‌ کار دیوانه وار خواهد کرد

یا[3] پدر زیر خاك میماند[4] ‌ ‌ ‌ یاپسر[5] اختیار خواهد کرد

یا ز تأثیر طبع خود بر گل ‌ ‌ ‌ چون سه عنصر جوار[6] خواهدکرد

مگر از بهر خوش دلی فضلا ‌ ‌ ‌ چرخرا تارو مار[7] خواهد کرد

تا چو[8] فخر دوکون در یکشب ‌ ‌ ‌ نه فلك را گذار خواهد کرد

تا بر سعد اخترش از دور[9] ‌ ‌ ‌ دیدهٔ نحس تار خواهد کرد

تا نشان یافت رتبت خواجه[10] ‌ ‌ ‌ همتش را شعار[11] خواهدکرد

ثقة‌الملك طاهر آنکه چو آب[12] ‌ ‌ ‌ ایزدش پایدار خواهد کرد

وز پی اتفاق و انصافش ‌ ‌ ‌ آب از آتش سوار خواهد کرد

آب از امنش سپر[13] شود آنرا ‌ ‌ ‌ که نهنگش شکار خواهد کرد

قوّت آب عزم او چون چرخ ‌ ‌ ‌ خاك را نامدار[14] خواهد کرد

جوهر باد حزم او چون خاك ‌ ‌ ‌ آب را با قرار[15] خواهد کرد

آن درختی که آب خشمش خورد ‌ ‌ ‌ وان کز آن شاخ‌وار[16] خواهد کرد

آب نظمش درخت فکرت را ‌ ‌ ‌ از خرد بیخ و بار خواهد کرد

گلبنی را که آب عونش یافت ‌ ‌ ‌ دانکه طبعش[17] چنار خواهدکرد

آب گوهر شود در آن کانی ‌ ‌ ‌ که ازو افتخار خواهد کرد

خوابرا[18] دردوچشم خلق ازامن[19] ‌ ‌ ‌ قوّت[20] کوکنار خواهد کرد

ایکه[21] تأثیر آب دولت تو ‌ ‌ ‌ گل اعدات خار[22] خواهدکرد

---

۱ -ع : بهر آن رنگ آبها از ۲ ـ ع : بر سر او ۳ ـ چون ٤ ـ می تابد ـ ع : خواهد بود ۵ ـ نایبش ٦ ـ م : چهار ۷ ـ ع : تار مار ۸ـ یاچو ۹ـ ع : ازپی فال اخترش ازدور ۱۰ـ ع : دانشی بادت خواجه مگر ۱۱ـ نظار ۱۲ـ ع : خواجه مسعود خسرو آنکه چو آب ۱۳ـ از آتش فزون ۱۴ـ پایدار ۱۵ـ باوقار ۱۶ـ ازبر چرخ بار ـ م : ... وار ۱۷ ـ ع : طبع ، ۱۸ـ آبرا ۱۹ـ ازعون ۲۰ـ زاده ۲۱ـ ع : آنك ۲۲ـ آتش و آبخوار

نعمتی را که بحرها نبرد[1] رزق توخود دمار[2] خواهد کرد

آب را تف طبعت ازپس جود همه زرّین بخار خواهد کرد

آتش خشمت[3] آب دریا را همچو آتش[4] نزار خواهد کرد

ایزد آن کلك راکه لفظ تو[5] یافت آتش آب خوار خواهد کرد

زاب حیوان بقات چون شعرت[6] هر زمان نوشعار خواهد کرد

گردد آتش حصار امنش[7] اگر آب را در حصار خواهد کرد

تازآب[8] حرام عقل وسخن[9] ذات عیب وعوار خواهد کرد

آب و آتش برای این مدحت بردو گوهر فخار خواهد کرد

ملك دنیا[10] نخواهد آن کو را جود تو[11] بایسار خواهد کرد

دشمنت راچو آب اجل سوی مرگ هم زعرضش مهار[12] خواهد کرد

روزگار آب روی داد آنرا که برو روزگار خواهد کرد

دشمنت[13] زین سپس بعذر جواب[14] خاك فرش عذار خواهد کرد

گر نه از بخت بد چوهر عاقل[15] نالها زار زار خواهد کرد

آب جاه تو آنکسی خواهد کایزدش بختیار خواهد کرد

مهترا پاوسر در آب[16] از شرم خویشتن را نثار[17] خواهد کرد

چون کف از تف عمامه خواهد بست چون بط از آب[18] ازار خواهد کرد

آب من برده گیر اگر با من[19] جود تو همچو پار خواهد کرد

آب آنراست نزد هر مهتر چون نبرداو[20] قمار خواهد کرد

آمدم چون پر آب آبله من تا دلت چه اختیار خواهد کرد

۱- نپزد ۲- رزق تو خورد مار ۳- ع : خشمش ۴- ع : دریا ۵- ع : نام تو ۶- لعاب چون شعری ـ شعارچون شعری ۷- زود گردد حصار امرش ۸- بازآب ۹- م : سخون ۱۰ ـ مال دنیا ـ ملك دریا ۱۱ ـ جوداو ۱۲- بهار ۱۳- دشمنش ۱٤- بقدر چوآب ـ ع : زین سپس دشمنت بقدر چوآب ۱۵- غافل ۱٦- ع درآر از ۱۷- یسار ۱۸- ازپا ۱۹- ع : آب وی برده گیراگر با وی ۲۰- م بیاید

ای سنائی مبر تو آب از کار — کت خرد حق گزار[1] خواهد کرد

غوطه‌ها خورد باید اندر بحر[2] — هر که دُر در کنار خواهد کرد

کی بترسد ز زخم مار آنکو[3] — خویشتن یار غار خواهد کرد

آب دیده مریز[4] کت خواجه[5] — با ضیاع و عقار خواهد کرد

آب را گرچه میل زی پستیست — نظم تو کار نار[6] خواهد کرد

تافته باشد[7] آنکه بی اقبال[8] — نام خود یادگار خواهد کرد

رنجکی[9] بیند آنکه بی کشتی — بحر اخضر گذار[10] خواهد کرد

تا ز تأثیر نه فلك چار اصل — کار کرد است و کار خواهد کرد

سرورا سر فرازا کت نه چرخ[11] — افسر هر چهار خواهد کرد

زابها تا بخار خواهد خاست[12] — بادها تا غبار خواهد کرد

شادمان زی که در بقات سده[13] — این چنین صد هزار خواهد کرد

در مدح امیر بار سلطان فرماید

(۶۹-)

باز جانها شکار خواهد کرد — گر جمال آشکار خواهد کرد

جای شکر است خلق را کان بت — جان بشکر شکار خواهد کرد

رایت و رؤیت منوّر او — ماه را در حصار خواهد کرد

بوی آن زلفکان[14] مشکینش — مشك را قدر خوار خواهد کرد

در خزان از بهار رخسارش[15] — کشوری را بهار خواهد کرد

غمزهٔ نغز و طرّهٔ خوش او — هیچ دانی چکار خواهد کرد

دوریان را بدیر خواهد برد — دیریان را بدار خواهد کرد

۱- ع : کت اوحق گزار ۲- رنج کی بیند آخر ازدریا ۳- ع : زخم ماری چه چاره آنرا کو ٤- ع : مران ٥- کت این خواجه ٦- م : بار - یار ۷ - م : یافته - تافته گردد ۸ - بی دولت ۹- م : رنج کی ۱۰ - م : کنار ۱۱- م :سرو فرزان که مرترانه چرخ - ع : سرفراز ایکه مرترانه چرخ ۱۲-ع : ساخت ۱۳- ع : دربقای تو شد ١٤- آن زلفهای ١٥-درمیان خزان زرخسارش

گرچه عقل از چهار خصم برست | از دو عالم چهار خواهد کرد
لیك بر چار سوی غیرت عشق | عقل را سنگسار خواهد کرد
جان متواریان حضرت را | چون زمانه بی‌قرار خواهد کرد
بی قراران سبز دریا را | چون زمین بردبار خواهد کرد
بر سر از خاکپای مرکب او | نور از چشم خار خواهد کرد
قلب و قالب بخدمت آوردیم | تا کدام اختیار خواهد کرد
چاکر اوست چشم و گوش رهی | گر برین اختصار خواهد کرد
خدمت او کند خرد چون او | خدمت میربار خواهد کرد
آنکه نعل سمند او در گوش | مشتری را گوشوار خواهد کرد
حور عین را بهر توتیا جوید | مرکبش را گر غبار خواهد کرد
از خیال جمال فطنت او | روح را غمگسار خواهد کرد
دست گردون بدست حاسد او | گل خیری چو خار خواهد کرد
از طراز آستین بد خواهش | غیرت دین غیار خواهد کرد
تیغ او روز کین ز خون عدو | خاك را لاله زار خواهد کرد
آب راسنگ علم او چون خاك | با ثبات و وقار خواهد کرد
اجل از بیم تیغ خونخوارش | الحذار ، الحذار ، خواهد کرد
باد با خاك روز کوشش او | الفرار ، الفرار ، خواهد کرد
آب در حاق دشمن از قهرت[۱] | شعله شعله[۲] چو نار خواهد کرد
عدوش چون ز عمر بر باد است | اجلش خاکسار خواهد کرد
از برای موافقش گردون | ابر را در نثار[۳] خواهد کرد
بحر در یك نفس بدولت او | صد بخور از بخار خواهد کرد
از شرف مشتری رکابش را | افسر روزگار خواهد کرد
جود او همچو ابر نیسانی | قطره‌ها بیشمار خواهد کرد
بنده بی آب همچو ماهی باز | سر بسوی بحار خواهد کرد

۱- دشمنش فکرت ۲- حلقه حلقه ۳- دربار

گر ز خاك تو آبروی برد — مدحتت بنده وار خواهد کرد
با تو چون خاك باد وار بسر — خویشتن باد وار خواهد کرد
ایچو آب اصل لطف همچون خاك — نعل چرخم فکار خواهد کرد
هست فکرت[1] که میر این معنی — عرضه بر شهریار خواهد کرد
بیخ جانم بشربتی از جود — در تنم استوار خواهد کرد
روی چون صد نگار وطبع خوشش — کار من چون نگار خواهد کرد
عقل در انتظار انعامت — روز و شب انتظار خواهد کرد
عزّ و اقبال سرمدی بادت — هم برین اختصار خواهد کرد

✡✡✡

(۷۰ - ق)

اقتدا بر عاشقان کن گر دلیلت هست درد — ور نداری درد گرد مذهب رندان مگرد
ناشده بی عقل وجان ودل درین ره کی شوی — محرم درگاه عشقی با بت وزنّار گرد
هر که شد مشتاق او یکبارگی آواره شد — هر که شد جویای او در جان و دل منزل نکرد
مرد باید پاکباز و درد باید مرد سوز — کان نگارین روی عاشق می نخواهد کرد مرد
خاکپای خادمان درگه معشوق شو — بوسه را بر خاك ده چون عاشقان از بهر درد
هر کرا سودای وصل آن صنم در سر فتاد — اندرین ره سرهم آخر در سراینکار کرد
ایسنائی رنگ و بوئی اندرین ره بیش نیست — اندرین ره روهمی چون رنگ و بو خواهند کرد

✡✡✡

(۷۱ -)

معشوق[2] مرا ره قلندر زد — زان راه بجانم آتش اندرزد
گه رفت ره صلاح دین داری[3] — گه راه مقامران لنگر زد[4]
رندی در زهد و کفر در ایمان — ظلمت در نور وخیر در شر زد
خمّیده چو حلقه گرد قدّ من — و آنگاه مرا چو حلقه بردر زد
چون سوخت مرا بر آتش[5] دوزخ — وز آتش[6] دوزخ آب کوثر زد

۱- ممکن ۲- ع : معشوقه ۳- ع : گه راه مقامران دین رازد ۴- ع : گه راه مبارزان لشکر زد ۵- ع : با آتش ۶- ع : در آتش

در صومعه پای کوفت[1] از مستی — ابدال ز عشق دست بر سر زد
با آب عنب بصومعه در شد — در مغکده آب رز بر آذر زد
گر من نه بکام خویشم او باری — با آنکه دلم نخواست خوشتر زد
من شاد شوم گر او بما گوید — دستی بمراد خویشتن بر زد

☆☆☆

فی غزو النفس و محل الروح (۷۲-)

مبارز او بود کاو ال‌غزا با جان و تن گیرد — زکوی تن برون آید بشهر دل وطن گیرد
از آن عقبا نیندیشد بدین دنیا فرو ناید — نه جرم بوالحکم خواهد نه جای بوالحسن گیرد
اگر خواهد بقا یابد ببا ید مردنش اول — اگر معروفئی باشد که هم از خویشتن گیرد
ببا ید رفت بر چرخش که تا بامه سخن گوید — ببا یدسوخت چون شمعش که صحبت بالگن گیرد
نمیدانند رنج ره بدان برخیره می لافند[2] — نه زان وجهست این گفته که یکره[3] در دهن گیرد
عیار آنست در عالم که در میدان عشق آید — مصاف هستی و مستی همه برهم زدن گیرد
نگردد دامن ره رو بآب هفت دریا تر — همه او گردد از معنی چو ترك ماو من گیرد
چو مرد از غیر فارغ شد ز دنیا سر بگرداند — سپاه فقر بی ترتیب پس آمد شدن گیرد
از آن اسرار پوشیده که عاشق دارد اندر دل — اگر بر خار بر خواند همه عالم سمن گیرد
تو گفت عاشقان داری[4] و کار فاسقان لابد — بدخشان بد بدست آید اگر نعمان[5] یمن گیرد
مرا باری نشاید زد، بپیش هیچ عاشق دم — که هر ساعت غم دنیا بگردم[6] انجمن گیرد
پر از زهر است کام من سنائی خوش سخن زانم — قیامت زهر باید خورد گر دستم سخن گیرد
ولی میراث استادان ازین زیبا سخن دارم — حسینی باید از معنی که تا جای حسن گیرد
درین دلق بصد پاره مرا طبعی[7] است پر گوهر — چو بگشایم ز فضل او جهانی نسترن گیرد

☆☆☆

در مدح بهرامشاه (۷۳☆م)

روزی که جان من[8] ز فراقش بلا[9] کشد — آنروز عرش غاشیهٔ کبریا کشد

---

۱ ـ ع : پای کوب ۲ـ میرانند ۳ـ نغمه که هر کس ـ لقمه که هر کس ٤ـ عاشق زاری ٥ـ یغما ٦ـ بگرد ۷ـ طبع ۸ـ ع : ما ۹ـ م : فراقت ...ـ...جفا

ما را که نیست وصل و فراغش چو هردو زوست　این غم نه کار ماست که این غم کیا کشد

نامرد باشد آنکه وفا نشمرد از او[1]　گر زو دمی ز راه مرادش جفا کشد

آنجان[2] بود شریف که دم دم ز دست دوست[3]　هر لحظه جام جام زلال بقا[4] کشد

هر دل که از قبول غمش روی در کشید　اقبال آسمانش بپیش قبا[5] کشد

دل کیست تا حدیث خود و یاد خود کند　با آن صنم که هودج او کبریا کشد

رنجش[6] شکر بلاست از آن عاقبت[7] بعشق　رنجش همیشه با طرب و مرحبا کشد

در موکبی[8] که روح قدس مرکبی کند　پیدا بود که لاشهٔ ما تا کجا کشد

مرد آن بود که در ره پاکی چو عاشقان　خط بر سر صواب و[9] قلم بر خطا کشد

بود شما چو نار[10] شود در مصاف عشق　شو ما بَدا[11] که کینهٔ بود شما کشد

در چارسوی حکم چو بانگ صلا بخاست[12]　جانهای پاك سوخته پیش صلا کشد

زهر آب قهر و غیرت[13] او را ز دست دوست[14]　با روی تازه ساغر بتر و[15] وفا کشد

در دم سوار گشت بر اسب هوای تو　وین بار هرزه هرزه خر آسیا[16] کشد

رست از عقیله دیدهٔ عقل از برای آنك　هر ساعتی ز خاك درش توتیا کشد

دیدهٔ سنائی از قبل چشم[17] شوخ او　نوك سنان و غمزه بیاد ثنا[18] کشد

با چشم شوخ او خوش از آنیم کو بعشق[19]　سرمه همی[20] ز خاك در پادشا کشد

آن خسروی که بی مدد فضل و عدل او　جان در بهشت عدن و بال و با[21] کشد

سلطان یمین دولت بهرامشاه کو　عرضش همیشه بار وفا[22] و بقا کشد

۱- آنك　۲- م: آن دم　۳- زجان او　٤- زبالا بلا - م: نه بالا بلا - ع: درد و بلا برملا　٥- م - قفا - فنا - ع: بلا　٦- رنجی　٧- عافیت　٨- ع: در دولتی　٩- ع: برصواب عصرو　١٠- یار - باز　١١- سورایدا　١٢- بخواست　١٣- م: عزت　١٤- او　١٥- ساغر برتر - ساقی برتر　١٦- م - گندم شود سوار همی زو چو عاشقان　زیرا که بار حرزه خر آسیا کشد　١٧- م: چمش - ع: شوخ چشم　١٨- م - بیاد سنا - ع: بنام سنا　١٩- م: زعشق - ع: اینیم کو بعشق　٢٠- همه　٢١- ع: وبلا　٢٢- م، ع: فنا

☆☆☆

(۷٤ ☆ ز)

کسیرا که سر حقیقت عیان شد مجاز صفات وی از وی نهان شد
نشان آن بود بر وجود حقیقت که نام وی از نیستی[۱] بی نشان شد
کسی کوچنین شد که من وصف کردم یقین دان که او پادشاه[۲] جهان شد
ملك شد زمین و زمانرا پس آنگه[۳] چوعیسی که او[٤] ساکن آسمان شد
روان گشت فرمان او چون سنائی[۵] مراورا که گفت اوچنین‌شوچنان[٦] شد
خلیل از سر نیستی کرد دعوی که سوزنده آتش برو بوستان شد
چه ارنی است از نفس بر طور سینا قدمگاه او جمله آب روان شد
نه بینی که هرکو ز خود گشت فانی قرین قضـا گشت و صاحبقران شد
هم از نیستی بد که با خاك مشتی محمد بجنگ سپاه گران شد
چو در نیستی زد دم چند عیسی (ع) تن بی روان از دمش باروان[۷] شد
بساکس که در نیستی کسب کردند[۸] گمانها یقین شد یقینها گمان شد
کسی کو ز حلّ رموز است عاجز بیان سنائی ورا ترجمان شد

☆☆☆

(۷۵ ☆ ز)

عاشق دیندار[۹] باید تا که درد دین کشد سرمهٔ تسلیم رادرچشم‌روشن‌بین[۱۰] کشد
باقناعت صلح جوید محرم[۱۱] حرمت‌شود برگ بی‌برگی بفرق زهره‌وپروین کشد
دیدهٔ[۱۲] یعقوب را دیدار یوسف توتیاست سینهٔ[۱۳] فرهاد باید تا غم شیرین کشد
جعفر طیار باید تـا بعلّیین پرد حیدر کرّار باید تا ز دشمن کین کشد

۱- ازدوستی ۲- شیرمرد ۳- ملوك زمان گردد از بی گمانی ٤ - چو کروبیان، ۵ - بود فرمان او ای برادر ٦- چه اندیشی او را همه آنچنان شد ۷- م : بیاد لبش جان روان ۸- م: هست کردن ۹- مرد دنیا باز ۱۰- عالم بین - دنیـا بین ۱۱- در قناعت صلح جوید محرمت ۱۲- م : چهرهٔ ۱۳- صورت

هرخسی[1] از رنگ و گفتاری بدین ره کی رسد مرد چون صدّیق باید تاسم تنین[2] کشد
نور بو یوسف[3] نداری کی رسی در چاه علم بایزید فقر باید فاقهٔ ماتین[4] کشد
از سعادت‌ها سنائی در سرخس افکند رخت شکر این از شوربختی محنت غزنین کشد
برگ بی برگی نداری گرد آن درگه مگرد چشم هر نامحرمی کی بار نقش چین کشد
چند از این دعوی بی‌معنی بی برهان تو مدّعی فردا بمحشر رخت زی[5] سجّین کشد

☆☆☆

در زهد و موعظه فرماید

(- ۷۶ -)

وجود عشق عاشق را وجود اندر عدم سازد
حقیقت نیست آن عشقی که بر هستی رقم سازد
نسازد عشق رنگ از هیچ رویی بهر مخلوقی
که رنگ عشق بی رنگی وجود اندر عدم سازد
جمال عشق آن بیند که چشم سر کند بینا
سماع وصل آن بیند که گوش سر اصمّ سازد
شفا سازد دل و جانرا و عاشق را شفا سوزد
سقم سوزد رگ و پی را و عاشق را سقم سازد
هر آنکس را که دل چون آبنوس آمد بدو گونه[6]
نباشد عاشق ار او[7] اشك چون آب بقم سازد
یکی باشد یکی هفده چو اندر مجلسی ماندن
چو دست عشق هژده بر بساط خویش کم سازد
کرا در خانه خم ندهند چون کوس از پی آوا
بود بی علم اگر در عاشقی خود را علم سازد
علم بودن بعشق اندر مسلم نیست جز آنرا
که همچون کوس جای خورد[8] بیرون شکم سازد

۱- هر کسی ۲- می باید که تا تلقین کشد - باید تات این تنین کشد ۳- سر بو یوسف - سیرت یوسف ۴- م : تابین ۵- در ۶- بدان گونه ۷- ع : ارچه ۸- ع: خود زبیرون

بباغ بندگی باید چو سوسن سرو آزادی[1]
هر آنکو وقت کشتن همچو گل[2] خودرا خرم سازد

کرا چون سیب وقت سرخ روئی دل سیه گردد
سپید آید اگر رخ چون بهی زرد و دژم سازد

بمهر عشق در ملك خدا آن دهخدا گردد
که شادی خانهٔ دل در میان شهر غم سازد

کرا خاك ارم از باد انده طاق گرداند
نباشد جفت آن آبی که از آتش ارم سازد

چو زیر و بم بدان عاشق میالائی و گر یابی
که تسکین غم ازعشق نوای از زیر و بم سازد

ندارد ملك جم درچشم عاشق وزن چون دارد[3]
که دست عاشق از کهنه[4] سفالی جام جم سازد

نشست عاشق اندر بتکده واجب کند زیرا
که آه عاشقان، از بتکده بیت الحرم سازد

نباشد نصب ورفع وخفض عاشق‌را که اندر عشق
غم آن دارد کجا بر فعل مستقبل الم سازد

عروس عشق بی‌کس نیست تا هرناکس از کوری
کبودی در کند خود را بعشقش متهم سازد

بدان تاشهد عشق ازحلق هرنااهل دور افتد
طبیب عشق هرساعت[5] ز شهد خویش سم سازد

نشان شیر در تقویم دال[6] آمد از آن معنی
هر آن‌عاشق که‌شدچون‌شیر[7] قد چون دال‌خم‌سازد

۱- ع : نام آزادی ۲- ع : وقت بر گشتن چو گل ۳- ع : شنگ خوش‌دارد
۴ - ع : از گفته ۵- هرعاشق ۶- شین درتقویم دل ۷- شین

دل همچون کباب عاشق اندر رگ بسوزد خون
اگر چند از کتاب [1] از روی طب قانون دم سازد
هر آن چشمی که عشق از طبلهٔ خود سرمهٔ دادش
سران تاجور بیند که بر خاکش قدم سازد
چه می گویم که داند این مگر آن کز [2] دل صافی
سنائی وار خود را بندهٔ شاه عجم سازد

☆☆☆

(۷۷- ق)

روزی بت من [3] مست ببازار بر آمد — گرد [4] از دل عشاق بیک بار بر آمد
صد دلشده را از غم او روزفرو شد — صد شیفته را از غم او کار بر آمد
رخسار و خطش بود چو دیبا و چو عنبر — باز آن دو بهم کرد و خریدار [5] بر آمد
درحسرت [6] آن عنبر و دیبای نو آئین — فریاد ز بزاز و ز عطار بر آمد
رشك است بتانرا زبنا گوش وخط او — گویند که بر برگ گلش خار [7] بر آمد
آن مایه بدانید [8] که ایزد نظری کرد — تا سوسن و شمشاد زگلزار [9] بر آمد
و آنشب که مرا بود بخلوت بر او بار [10] — پیش ازشب من صبح زکهسار بر آمد

☆☆☆

در مدح امیراجل اسمعیل بن ابراهیم سحهری (کذا) فرماید (۷۸ - م)

خورشید چو ازحوت ببرج حمل آمد — گویند ز سرباز جهان در عمل آمد
در باغ خلل یافته و گلبن خالی — اکنون ببدل باز حلتی و حلل آمد
فردوس شد از نقش جهانی گر [11] ازین پیش — درچشم همه کس چو رسوم وطلل آمد
خورشید ثنای تو همی [12] کرد بر آن دل [13] — چون ازدم [14] ماهی بسروی حمل آمد
گفتی نظر مشتری از مرکز تقدیس [15] — ناگاه ز تسدیس بجرم زحل آمد

۱- اگرچندان کباب ۲- ع : چه می گوئی چه‌می‌دانی که مگر آن‌از ۳- ع : هر بتم؟ - یکروز بتم ۴- ع : بـانگ از - آه از ۵- ع : تاهردو بهم کرد خریدار ۶- ع : ازحسرت ۷- همی گر گلی ازخار- ع : همی کز گل اوخار ۸- ع : بدانند ۹- زگلنار ۱۰- ع : این‌وقت مرا بود برخدمت او بار ۱۱- امروزجهانی که - ع: ازنقش‌جهانی که ۱۲- ع : سخای توهمین ۱۳- ع: در این دل ۱۴- ع : از دل ۱۵- ع : تقدیر

چه جای مه او زینت[1] ماه فلک آمد — چه جای محل[2] آلت جاه ومحل آمد

ای میر سمعیل که مانند براهیم[3] — جود تو نه از مال[4] زعون ازل آمد

هم در دم اول که ترا دیدم گفتم — کاین چون دم آخر بهنر بی بدل آمد

آراستهٔ تیر اجل بود مرا جان — ورچه زطرب معده برقص جمل آمد

صفرای من ازخلق تو شد پیر وعجب نیست — زیرا عسل خلق تو خالی زخَل آمد

درافسر تو نیست سخن لیك چه سوداست — کزاصل مرا خودسر بی مغز کل آمد

خالی ز خلل باد جلال تو ازیراك — خودعمر تو چون جود کفت بی خلل[5] آمد

توتازه ونوباش[6] که فرزند حسودت — نزد غربا بار نوند و ابل[7] آمد

✲✲✲

دراستغنای معشوق طناز ووفای عاشق سرانداز فرماید (۷۹- ق)

عاشقانت سوی تو تحفه اگر جان آرند — بسر تو که همی زیره بکرمان آرند

ورخرد بر تو فشانند چنان دان که همی — عرق سنگ[8] سوی چشمهٔ حیوان آرند

وردل ودین بتو آرند عجب نبود از آنك[9] — رخت خربنده به بنگاه شتربان آرند

هرچه هستیست همه ملك لب وخال تواند — چیست کان نیست ترا تا سوی تو آن آرند

نوك مژگانت بهر لحظه همی دره عشق — آدم و کافر و ابلیس مسلمان آرند

چینهٔ دام لبان تو زمان تا بزمان — روح را ازقفس[10] سدره بمهمان آرند

زلف و خالت[11] ز پی تربیت فتنهٔ ما — عقل را کاج[12]✲ زنان بردرزندان آرند

چشمهامان ز پی تقویت حسن تو باز — فتنه را رقص کنان درقفس جان آرند

طوبی وسدره بباغ تو وبس مشتی خس[13] — دستهٔ مجلس تو خار مغیلان آرند

هدیشان ردمکن انگار که پای ملخی — گلهٔ مور همی پیش سلیمان آرند

خاکپای تو اگر دیده سوی روح برد — روح پندارد کز خلد همی خوان آرند

۱- ع : مهی زینت ۲- حمل ۳- که جودتوزاول ۴- جود تو نه ازدل که - ع : چون دیوانه از آل ۵- ع : همچون که خلابی خلل- چون جود کفت بی بدل ۶- ع : وتر باش ۷- برعربا ماربوا ندای بل - یادتو نداامل- نازتو ندای خلل ۸- مشك ۶- یقین دان که همی ۱۰- ع : درقفص ۱۱- ع : زلفهات ار ۱۲- عقل راکام ۱۳- دون - مشتی دل

✲ کاج بمعنی پس گردنی وسیلی است «برهان»

ازپی چشم بد و چشم نکوی توهمی — مردمان مردمك دیده بقربان آرند
بوستان ازخجلی پوست بینداز دازآنك — صورت روی تو دردیدهٔ بستان آرند
عاشقان ازخم زلف تو چه دیدند هنوز — باش تاتاب در آن زلف پریشان آرند
باش تاسلطنت و کبر تومشتی[1] دون را — از در دین[2] بهوس خانهٔ شیطان آرند
باش تاخار سر کوی[3] ترانرگس وار — دسته بندند و سوی مجلس سلطان آرند
ای بسا بیخ که در چین وختن کنده شود[4] — تا چوتو مهر گیاهی بخراسان آرند
باش تاخط بناگوش وخم زلف توباز — عقل را گوش گرفته بدبستان آرند
کی بآسانی عشاق ز دستت بدهند — که نه در دست همی چون توئی آسان آرند
عقد پروین بخمد چون دم عقرب درحال — چون سخن زان دو رده لؤلؤ مرجان[5] آرند
کافران گمره از آنند که در زلف تواند — یکره آن زلف ببر تاهمه ایمان آرند
یکره آن پرده برانداز که تامشتی طفل — رخت جان سوی سراپردهٔ قرآن آرند
هردم از غیرت یاری تو اجرام سپهر — بر سنائی غم و اندوه فراوان آرند
هرزمان لعل ود ُروسرو وبنفشه[6] توهمی[7] — دل ودین وخرد وصبر دگرسان[8] آرند
خودچو[9] پروین که مه ومهر همی سجدهٔ عشق — سر دندان ترا از بن دندان آرند
قدرچوگانت ندانند از آن خامی چند[10] — باش تاسوختگان گوی بمیدان آرند
شکل دندان وسرزلف[11] توزوداکه برو — سین ونون والف ویاهمه تاوان آرند

✿✿✿

درمدح بهرامشاه فرماید

(۸۰ ✿ م)

عقل کل در نقش روی دلبرم حیران بماند — جان ز جانی توبه کرد آنجا[12] بر جانان بماند
جان زجان گر دست شست آنگه ز خاکپای او — جان پیوندیش رفت و جان جاویدان بماند

۱- کین توقوم ۲- ازدروی ۳- ع : ازگلستان ۴- ع : زنده شود ۵- ع: دررولؤلؤ ومرجان ۶- ع : در سبز وبنفش ۷- توازاو ۸- بر سنائی غم واندو دگرسان - ع: برسنائی غم واندوه فراوان؟ ۹- ع : خود چه ۱۰- ع: چه دانند از آن مشتی خام - ندانند از آن خامی خام - ندانند همی مشتی خام ۱۱- ع: قدوزلف ۱۲- م: آنك

صبح پیش روی او خندید بر خورشید چرخ
نور صادق بی‌لب و دندان از آن خندان[1] بماند

نقش بند عقل و جان را پیش نقش روی او
دست در زیر زنخ انگشت در دندان بماند

عشق چون دولت بپیش روی او بی غم[2] نشست
کفر چون ایمان بپیش روی او عریان بماند

کفر و ایمان از نشان زلف و رخسار وی است[3]
زان نشان روز و شب در کفر و در ایمان بماند

عقل با آن[4] سراندازی بمیدان رخش
در خم زلفین[5] او چون گوی در چوگان بماند

از برای رغم من گوئی ازین میدان حسن
عیسی مریم برفت و موسی عمران بماند

آتش جانان گریبان‌گیر جان آمد از آنک[6]
آن همه تر دامنی در چشمهٔ حیوان بماند

گفتمی کان رنگ با مرجان چه ماند بالبش[7]
نی غلط کردم زخجلت رنگ با مرجان[8] بماند

نیست صبرم از[9] میانش تا چوذات خود مگر[10]
بر میانم چون میانش والله ارهمیان بماند

زخم خوارخویش رابی‌زخم خودمگذارازآنک[11]
خوار گردد پتك کوبنده که از سندان بماند

۱- م ... حیران - نور صادق بالب ودندان اوگریان ۲- عشق با دولت به پیش روی اوازغم ۳- لولیان زلف ورخسار وی اند ٤- عقل کل تا آن - عقل‌را با آن ٥- درخم یك زلف ٦- آید ولیك ۷- م: باید تالبش ۸- بر مرجان - درمرجان ۹- چون ۱۰- شکر ۱۱- م: زخم خوش‌خوبیش‌رابی‌جرم‌خودبگذاردآنك

عاقبت از دشنهٔ [1] مژگانش روی اندر کشید
عافیت در سلسلهٔ زلفینش در زندان بماند

بهر آن تا خاکپایش را بدست آرد مگر
چرخ را هر چند جنبش [2] بود سر گردان بماند

عقل و جان از [3] خدمت آن بارگه رفتند لیك
عقل کار افزای رفت و جان جان افشان بماند

هرچه خواهی گو همی فرمای کاندر ذات ما
قایل فرمان برفت [4] و قـابل فرمان بماند

گر قماری کرد جان با او بجانی هم ز جان
لاجرم در ما ز دانش [5] مایه صد چندان بماند

گوهر جان و جهان ذات سنائی را ازوست [6]
گر دمی زوماند ذاتش [7] بی مکان و کان [8] بماند

تا نگیرد مرغ هر مرغ سنـائی را ز بیم
لا جرم چون مرغ عیسی روز از آن پنهان بماند

تا جمال قهر و لطفش سایه بر عالم فکند [9]
شیر در بستان فنا شد [10] شیر در پستان بماند

زلف شیطانیش [11] گر دل بردگو برباك نیست
منت ایزد [12] راکه جان درمدحت سلطان بماند

خسرو خسرونسب [13] بهرامشه سلطان شرق [14]
آنکه بهرام فلك در سطوتش حیران بماند

١- م : عاقبت ازرشته ـ عافیت ازرسته ٢- م : رنجش ٣- در ٤- نماند
٥- درما زدآتش ٦- م : اوست وبس ٧- حالش ٨- وامکان ٩- م : جانهافکند
١٠- نباشد ١١- م : زلف چون شیطانش ١٢- نیست آن او ١٣- نشان ١٤-
سلطان حق

ملك علّت نــاکرا خوش خوش ازین عیسی پاك
درد رفت الحمدلله و آنچه درمان، آن بماند[1]

باشدش معلوم حکم آیت و احسان و عدل
شدهبا چون جور بخل[2] وعدل،چون احسان بماند

بر فلك[3] بینی که کیوان رتبتی دارد ولیك
از پی ایوان این شه چرخ خود کیوان بماند

بــه گراید رایت رایش بسوی عــاطفت
زین سبب راخان وخوان خانه براخوان[4] بماند

چون گشاید دست ودل درعدل ودراحسان بخلق
بستهٔ احسان و عدلش جملهٔ انسان بماند

☆☆☆

(٨١ ☆ ز)

کرد رفت از مردمان اندر جهان[5] اقوال ماند
همعنــان شوخ چشمی در جهان آمال ماند

از فصیحان و ظریفان پاك شد روی زمین
در جهان مشتی بخیل کور[6] وکرّ ولال ماند

دُرّ معنی در بن دریای عزلت[7] جای ساخت
وز پی دعوی بروی آبهــا آخال[8]* ماند

۱- م : ارچه کی درمان بماند ۲- م : شد نهان چون بخل جور ۳- م : بهر آن ٤- جان وخوان وخانهٔاخوان - خان برحران... خوان برخوان... ٥- اندر جهان،ودرجهان ٦- بخیل کار ٧- در دریای معانی درته خود... درتوخود ٨- درچال - درحال

☆ آخال چیزهای افکندنی وسقط وبیکارومانده‌ٔ پوست میوه‌ها و تراشهٔ چوب و خسك وخاشاك وامثال آنها « برهان »

صدر ها از عالمان و منصفان یکسر تهیست [۱]

صدر در دست بخیل و ظالم و بطـال ماند

عدل گم گشت و نمی یابد کسی از وی نشان [۲]

ظلم جای وی گرفت و چند ماه [۳] و سال ماند

عدل نوشروان و جور [۴] معتصم افسانه شد

وز بزرگیشان بچشم [۵] مردمان تمثال ماند

رفت سید [۶] ازجهان وچند مشکل کرد حل [۷]

بوحنیفه رفت و زو در گرد عالم قال ماند

نیست گوئی [۸] در جهان جز فیلی [۹] از اصحاب فیل

شد نجاشی [۱۰] وزفسونش چندگون اشکال ماند

شد ملك محمود و ماند اندر زبانها مدح اوی

عنصری رفت و ازو گرد جهان امثال ماند

خاك شد کسری و از هر دل برون شد مهر او

در مداین از بنای قصر او اطلال ماند

هرگهی [۱۱] بانگی برآید گرد شهر از مردمان

آه و دردا و دریغا خواجه رفت و مال ماند

رفت کدبانو کلید اندر کف نو روز داد

رفت خواجه ده [۱۲] بدست زیرك جیپال [۱۳] ماند

يك گره را جانها [۱۴] در غیبت و وزر و بزه [۱۵]

يك گره را گنجها بر طاعت و اهمال [۱۶] ماند

۱- نهفت ۲- ازآنك ۳- قرن ٤- جود ٥- بروی ٦- مصطفی رفت ۷- حال بر ما حل نکرد ۸- بوئی ۹- جز قیلی - جزفیل و ۱۰- م : مجتبی شد ۱۱- هرزمان ۱۲- دیه ۱۳- آقال ١٤- چانها - خانها ١٥- وبال ١٦- اعمال

زین سپس شاید سنائی گر نگوئی هیچ مدح
زان کجا ممدوح تو خوردی پزو [۱] بقال ماند

✿✿✿

در انقلاب حال مردمان و تغییر دور زمان فرماید

(۸۲ -)

ای مسلمانان خلایق حال دیگر کرده اند
از سر بی حرمتی معروف منکر کرده اند

در سماع و پند اندر دیدن آیات حق
چشم عبرت کور وگوش زیرکی کر کرده‌اند

کار و جاه سروران شرع در پای اوفتاد
زانکه اهل فسق از هرگوشه سر برکرده‌اند

پادشاهان قوی بر دادخواهان ضعیف
مرکز درگاه را سدّ سکندر کرده‌اند

ملک عمرو و زید را جمله بترکان داده اند
خون چشم بیوگان را نقش منظر کرده‌اند

شرع را یکسو نهادستند اندر خیر و شر
قول بطلیموس و جالینوس باور کرده‌اند

عالمان بی عمل از غایت حرص و امل
خویشتن را سخرهٔ اصحاب لشکر کرده‌اند

گاه وصّافی [۲] برای وقف و ادرار و عمل
با عمر در عدل ظالم را برابر کرده‌اند

از برای حرص سیم [۳] وطمع در مال یتیم
حاکمان حکم شریعت را مبترّ [۴] کرده‌اند

خرقه پوشان مزوّر [۵] سیرت سالوس و زرق [۶]
خویشتن را سخرهٔ قیماز [۷] و قیصر کرده‌اند

۱- زانکه ممدوح سنائی بر بر- خوردی بزّ ۲- فصالی - وصالی - قصابی - قصائی ۳- از برای جر سیم ۴- میسر ۵- ع: مرفه ۶- وزر ۷- زاهد- ع: قیمار

گاه خلوت صوفیان وقت با موی چو شیر
ورد خود ذکر برنج و شیر و شکر کرده‌اند

قاریان[١] زالحان ناخوش[٢] نظم قرآن برده‌اند
صوترا در قول همچون زیر مزمر[٣] کرده‌اند

در مناسك[٤] از گدائی حاجیان حج فروش
خیمهای[٥] ظالمان را رکن و مشعر کرده‌اند

مال‌داران توانگر کیسهٔ درویش دل
در جفا، درویش را از غم توانگر[٦] کرده‌اند

سر ز کبر و بخل برگردون اخضر برده اند
مال خود بر سایلان کبریت احمر کرده‌اند

زین یکی مشت[٧] کبوتر باز چون شاهین بظلم
عالمی بر خلق چون چشم کبوتر کرده‌اند

خواجگان دولت از محصول مال خشك ریش[٨]
طوق اسب و حلقهٔ معلوم استر کرده‌اند

بر سریر سروری از خوردن مال حرام
شخص خود فربی[٩] و دین خویش لاغر کرده‌اند

از تموز زخم گرم و بهمن گفتار سرد
خلق را با کام خشك و دیدهٔ تر کرده‌اند

خون چشم بیوگانست آنکه در وقت صبوح[١٠]
مهتران[١١] دولت اندر جام[١٢] و ساغر کرده‌اند

تا که دهقانان چو عوانان قبا پوشان شدند
تخم کشت مردمان بی بار و بی بر کرده‌اند

١- ع : مقریان ٢- ع : خارج ٣- ع : مزهر - مضمر ٤- در منازل ٥- ع : خانهای ٦- ع : تونگر ٧- ع : مشتی ٨- ع : خسك‌ریز ٩- ع : فربه ١٠- ع : درهنگام صبح ١١- ع : خواجگان ١٢- ع : چشم

تاکه تازیکان [1] چو قنچاقان کله داران شدند
خواجگان را بر سر از دستار، افسر [2] کرده‌اند

از نفاق [3] اصحاب دار الضرب در تقلیب نقد [4]
مؤمنان زفت را [5] بی زور و بی زر کرده‌اند

کار عمال سرای ضرب همچون [6] زر شده است
زانکه زر بر مردمان یك سر [7] مزوّر کرده‌اند

شاعران شهرها از بهر فرزند و عیال
شخص خودرا همچو کلکی* زرد و لاغر کرده‌اند

غازیان نا بوده در غزو غزای روم و هند
لاف خود افزون ز پور زال و نوذر [8] کرده‌اند

حبه [9] دزدان از ترازوها بر اطراف دکان
طبع را در حبّه [10] دزدیدن مخیّر کرده‌اند

ای دریغا مهدئی کامروز از هر گوشه‌ای
یکجهان دجّال عالم سوز سر بر کرده‌اند

مصحف یزدان درین ایام کس می ننگرد
چنگ و بربط را بها اکنون فزونتر کرده‌اند

کودکان خرد را در پیش مستان می دهند
هر مخنّث را امین خوان و دختر کرده‌اند

ای مسلمانان دگر گشته است حال روزگار
زانکه اهل روزگار احوال دیگر کرده اند

ای سنائی پند کم ده کاندرین آخر زمان
در زمین عشتی خر و گاو سرو بر کرده‌اند

۱ـ ع : تاجیکان ۲ـ معجر ۳ـ ع : از وفاق ۴ـ ع : در تعیین نقد ۵ـ مؤمنان وقت را ـ ع : مؤمنان را زفت ۶ـ شرع از آن چون ۷ـ ع : زانکه زر مردمان جمله ۸ـ لاف خود ازسرمستی وجد برتر ۹ـ جبه ۱۰ـ ع : برحبه - درجبه

* کلك بکسر اول و سکون ثانی هر نی میان خالی را گویند عموماً و نی قلم کتابت کردن را خصوصاً « برهان »

درصفت بهار و تغییر روزگار فرماید

(۸۳-ق)

باز متواری روان عشق صحرائی شدند — باز سر پوشیدگان عقل سودائی شدند

بازمستوران [۱] جان و دل پدیدار آمدند — باز مهجوران [۲] آب و گل تماشائی شدند

باز نقاشان روحانی بصلح چار خصم [۳] — از سرای پنجدر در خانه آرائی شدند

باز در رعنا سرای طبع طرّاران چرخ — بهراین نوخاستگان [٤] در کهنه پیرائی شدند

بازبینابودگان [٥] همچو نرگس در خزان — در بهار [٦] از بوی گل جویای بینائی شدند

زردوسرخی بازدر کردند [۷] خوشرویان باغ — تا دگرر، برسر آن لاف ورعنائی شدند

عاشقان در زیر گلبنهای پروین پاش باغ [۸] — از بنات النعش اندر شکل جوزائی شدند

تاو طاها باز گستردند [۹] پیران سپهر — قمریان چون مقریان درتوی قرائی [۱۰] شدند

خسرو سیارگان تا روی بر بالا نهاد — اختران [۱۱] قعر مرکز نیز بالائی شدند

از پی چشم شکوفه دستهای اختران — برصلایهٔ آسمان در توتیا سائی شدند

تا عیار عشق عیاران پدید آرند بـاز — زرگران نه فلك در مرد بالائی شدند

تاباکنون لائیان بودند خلقان چون زعدل [۱۲] — یك الف درلا درافزودند [۱۳] و الّائی شدند

غافلان عشرتی چون عاقلان حضرتی [۱٤] — خون رزخوردندو اندرخون دانائی [۱٥] شدند

از پی نظارهٔ انصاف چار ارکان بباغ — هرچه آنجائیست [۱٦] گوئی جمله اینجائی شدند

چون دم [۱۷] عیسی چلیپا گرشدا کنون بلبلان — بهر انگلیون سرائیدن بترسائی شدند

بیدلان در پردهٔ ادبار متواری شدند — دلبران در حلقهٔ [۱۸] اقبال پیدائی شدند

زاغها چون بینوایان دم فرو بستند باز [۱۹] — بلبلان چون طوطیان اندر شکرخائی شدند

۱- ع : مهجوران ۲- ع : مستوران ۳- هفت اختر بسعی چارطبع ٤- ع: نوخستگان ٥- ع : بینادیدگان را ٦- ع : درجهان ۷- ع : زردی وسرخی که چون کردند ۸- پوش باز - پاش باز ۹- ع : باگسترید ۱۰- در نوبت افزائی ۱۱- ع : احتراق ۱۲- ع : بازاکنون زفضل ۱۳- ع : درافروزند ۱٤- چون عاشقان حضرتی - ع : غافلان حضرتی چون عاقلان عشرتی ۱٥- خون خود خوردند اندرخون دل نائی ۱٦- ع : گرچه اینجائیست ۱۷- ع : بادم ۱۸- ع : از حله ۱۹- ع : گلبنان چون گلرخان اندر گهرپاشی شدند

عالم پیر منافق تا مرقّع پوش گشت ‌ خرقه پوشان الهی زیر یکتائی شدند

روزها اکنون بگه خیزند چون مرغان همی[1] ‌ روزها مانا[2] چو مرغان هم تماشائی شدند

اینت زیبا طبع چابک[3] دست کز مشاط گیش ‌ آنچنان زشتان بدین خوبی و زیبائی[4] شدند

مطربان رایگان در رایگان[5] آباد عشق ‌ بیدل و دم چون سنائی چنگی و نائی شدند

دلق تا کوتاه تر کردند تاریکان خاک[6] ‌ روشنان آسمان در نزهت آرائی[7] شدند

☆☆☆

در [تز] ییف علماء دنیاجوی گفته شد

(۸۴☆ ز)

ای سنائی ز جسم و جان تا چند ‌ بر گذر زین دو بی‌نوا در بند

از پی چشم زخم خوش چشمی[8] ‌ هر دو را خوش بسوز همچو سپند

چکنی تو ز آب و آتش یاد[9] ‌ چکنی تو ز باد و خاک نوند☆

چکنی بود خود که بود تو بود ‌ که ترا در امید و بیم افکند

تا بوی در نگار خانهٔ کن ‌ نرهی هرگز از بیوس☆ و پسند[10]

چون گذشتی زکاف و نون رستی ‌ از قل قاف و لام دانشمند

همه[11] ازحرص وشهوت من و تست ‌ علم اقرار و دعوی سوگند[12]

باز رستی ز فقر چون گشتی[13] ‌ همچو لقمان به‌لقمه‌ای خرسند

نزد من قبله دوست عقل و هوی[14] ‌ هرچه زین هردو بگذری ترفند[15]

۱- مرغان شب - ع : مرغان همه ‌ ۲- باما ‌ ۳- ع : اینت چابك دست انصافست کز ‌ ٤- رعنائی ‌ ۵- ع : دریایگان ‌ ٦- ع : تاریکان شب ‌ ۷- ع : در نزهت افزائی ‌ ۸- زخمی - صنمی ‌ ۹- وباد ‌ ۱۰- بیوس وگزند - نیوش وپسند ‌ ۱۱- این‌هم ‌ ۱۲- علم واقرارودعوی وسوگند ‌ ۱۳- از همه فقر دین همی گردی - ازهمه فاقه ار همی گردی - ع : از همه فتنه رستی ارگردی ‌ ۱٤- هواست - وفاست ‌ ۱۵- هرچه زین دو برون همه تروند - م : هرسه زین در برون همه ترفند

☆ نوند اسب وهر تیزرونده وتیزرو،اسب واستر تیزرووپیك وشاطروخبر آورنده وبمعنی صدا و آواز آید «برهان» - بیوس بفتح اول بروزن عروس طمع و خواهش وامید وامیدواری باشد بچیزی ازهر نوع که بوده باشد و بمعنی تواضع و چاپلوسی و انتظارهم آمده است «برهان»

مهبط [1] این یکی نشیب نشیب — مصعد [2] آن دگر بلند بلند

مقصد ما چو اوست پس در دین [3] — ره چه هفتاد و دو چه [4] هفتصد واند

چو تو در مصحف از هوی نگری — نقش قرآن ترا کند در بند

ور ز زردشت بی هوی شنوی [5] — زنده گرداندت چو قرآن زند

طمع و حرص و بخل و شهوت و خشم [6] — حسد و کبر و حقد بد پیوند

هفت در دوزخند در تن تو [7] — ساخته نفسشان [8] در و در بند

هین که در دست تست قفل امروز — در هر هفت محکم اندر بند

همه ره [9] آتشست شاخ زنان — که ابد بیخ آن نداند کند

ملك اوئی از آن همی ترسی — تو شوی مالك ار پذیری پند

آن نه بینی همی که مالك را — نکند هیچ آتشیش [10] گزند

دین بدنیا مده که هیچ همای — ندهد پر بپرنیان و پرند

دین فزوشی همی که تا سازی — بارگی نقره خنك* وزین زرکند

خرچنان شد که درگرفتن او — ساخت باید ز زلف حور کمند

گوئی از بهر حشمت [11] علم است — اینهمه [12] طمطراق [13] خنك [14] وسمند

علم از این بارنامه* مستغنی است — تو برو بر بروت* خویش مخند [15]

مهرهٔ گردن خر دجال — از پی عقد [16] بر مسیح مبند

۱- منزل ۲- م: معدن ۳- مقصد ما چودوست - منزل ماخود اوست - ع: منزل مابستست اندردین ۴- ره چو هفتاد زوچو ۵- چون ززردشت بی‌هوا بشوی ۶- ع: کین ۷- ع: در برتو ۸- م: نفس‌شان سوخته ۹- ع: راه ۱۰- م: آتش ایج - ع: آتش هیچ ۱۱- ع: حرمت ۱۲- م: ازهمه ۱۳- ع: طم‌طراق ۱۴- بور ۱۵- بخند ۱۶- م: عقل

---

* خنك بااول مکسور هرچیز که آن سفید باشد عموماً واسب سفید موی راگویند خصوصاً «برهان»، بوراسب سرخ رنگ را گویند «برهان» - بارنامه بمعنی اسباب تجمل وحشمت و بزرگی و تفاخر و غرور و مباهات ورشیدی این کلمه را یارنامه خوانده و نیکنامی آنرا ترجمه کرده وهمین دوبیت سنائی را برای آن شاهد آورده وصحیح بارنامه است - بروت: بعربی آنرا شارب خوانند

از پی قوت و قوّت دن گرگ — جگر یوسفان عصر مرند

کفش عیسی مدزد[1] و از اطلس — خر او را مساز پشماگند

شهوتت[2] خوش همی نمایاند — مهر جاه وزر و زن و فرزند

کی بود کاین نقاب بردارند — تا بدانی تو طعم زهر از قند

چند ازین لاف و بارنامهٔ تو. — در چنین منزلی کثیف و نژند

بارنامه گزین که در گذرد[3] — این همه بارنامه روزی چند

☆☆☆

درمعرفت انسان کامل و ترجیح آن برمردمان جاهل فرماید (۸۵☆ ز)

مرحبا بحری که از آب و گلش گوهر برند — حبّذا کانی کزو پاکیزه سیم وزر برند

نی زهر کانی که بینی سیم وزر آید پدید[4] — نی زهر بحری که بینی گوهر احمر برند

درمیان صدهزاران نی یکی نی بیش نیست[5] — کزمیان او بحاصل شاکران[6] شکّر برند

درمیان صدهزاران نحل جزیك نحل نیست — کزلعابش انگبین ناب جان پرور برند

جانور بسیار دید ستم بدریاها[7] ولیك — چون صدف نبود[8] که غوّاصان ازو گوهر برند

گاو آبی درجزیره سنبل و سوسن چرد[9] — لاجرم هرجا که خفت ازخاك او عنبر برند

همچو آهو شو تو نیز از سنبل و سوسن بچر[10] — تا بهر جائی ز[11] نافت نافهٔ اذفر برند

باغشان ازشوخ چشمی گشت شورستان خار — طمع آن دارند کزوی سوسن وعبهر برند

سنبل و سوسن[12] کجا آمد بدست از روضه‌ای — کاندرو تخم سپست و سیر[13] وسیسنبر برند

هرچه کاری بدروی و هرچه گوئی بشنوی — این سخن حق است اگر نزد سخن[14] گستر برند

خواب ناید دختری را[15] کاندر آن باشد نیت[16] — هفتهٔ دیگر مر اورا خانهٔ[17] شوهر برند

۱- مدوز ۲- ع: غفلتت ۳- ع: برگذرد - برگذری ٤- برون ٥- نال و نی آن یك نی است ٦- شکران - حاسدان ۷- بینم گرد دریا در ۸- هر صدف ناید ۹- خورد ۱۰- نخورد - بخور ۱۱- تاکه کشتن ز ۱۲- سوسن و عنبر ۱۳- شبیت ودیر - م: سپند سبزو ۱٤- وحق زی مرد حق ۱٥- مرزنی را ۱٦- م: که تا - که باز ۱۷- تاز کرمابه‌اش وخانه در بر

☆مرند نهی ازرندید نست بمعنی تراشیدن «برهان» - پشماگند بمعنی پالان است «برهان»

ای بهمت اززنی کم چندخسبی چون ترا ... هم کنون زی کردگار قادر اکبر برند

ورهمی گوئی که من در آرزوی ایزدم ... کونشانی تا ترا باری سوی دلبر برند

این جهان دریاو ما کشتی وزنهار* اندرو ... تا نه‌پنداری که کشتیها همه[1] همبر برند

[کشتئی راپیش باد امروز درتازان کنند ... کشتئی را باز از پیش بلا لنگر برند]

کشتئی راغرق گردانند دردریای غیب[2] ... کشتئی را هم زصرصر تا درمعبر[3] برند

هریکی رازگل دهدتااو ببویش جان دهد[4] ... واندگر را بازجانش زآتشین خنجر[5] برند

هریکیرا سرفرازانند[6] زآتش از جحیم ... هریکی را بازازگوهر همه افسر برند

خنده آید مرمرا زآنها که ازسیم ربا[7] ... درگه‌رفتن کفن از[8] دیبهٔ شوشتر برند

مرد آنمرداست که چون پهلو نهداندرلحد ... هم بساعت از بهشتش بالش[9] و بستر برند

مردرابایدشهادت چونکه باشدباك نیست[10] ... گرورااندربچین سوی لحدمیزر[11] برند

تا نباشی غافل ودایم همی ترسی زحق[12] ... گرهمی خواهی که چون ایمان ترا برسر برند

گرندادی حق خبرهرگز کرا[13] بودی گمان ... کز[14] جهان چون بلعمی را نزدحق[15] کافر برند

عالم آمداین سخن مخصوص[16] فرداروزحشر ... عالمان بی عمل از کرد خود[17] کیفر برند

یك پرستارویکی عالم که‌در[18] دوزخ برند ... همچنان باشد که ازجاهل دوصد کشور برند

حسرت[19] آنرا کی بود کزدخمه‌زی دوزخ رود ... حسرت آنرا کش بدوزخ ازسرمنبر[20] برند

منظروکاشانه پرنقش ونگاراست مرترا ... چون بمیری هم بر آنکاشانه ومنظر برند

اشتر واسترفزون کردن سزاواراست اگر ... بار عصیان ترا بر اشتر و استر برند

۱- باشدآری کین همه کشتی بهم - م : باشدازبادی که کشتیها همه ۲- دریای آز ۳- م : بادصرصر... - باز ازصحرا سوی‌محور ۴- آن یکیرا گل دهدتا جان ببوی‌و گل دهد ۵ - م : دیگریرا بازخاراز سرزنان کمتر ۶- سرفسار آرند ۷-م : که او از سیم‌وزر ۸- م : وراز ۹- دربهشت‌خوان اورا چادر ۱۰- تاکه هست ۱۱- سوی لحدآرند وخاك اندر ۱۲- ایمن‌و دایم‌می از یادحق... ترسی ز بد ۱۳- م : این سخن‌هرگز کجا- گرنداری باورم‌هرگز کرا ۱۴- م : نز ۱۵- عاقبت ۱۶- عالمی آمد سخن مقصود - آید این‌خبر.. ۱۷- ازگفتها ۱۸ - کز پریشانی یکی عالم سوی ۱۹- حاصل ۲۰- کز سرمنبر سوی مرمر

---

* زنهار بمعنی ترس وبیم است «برهان»

مضمر آمد مردن هریك ولی وقت شدن — نسخهٔ قسمت همه یکبارگی مظهر [۱] برند

مرد عالم را سوی دوزخ شدن چونان بود — چونکه ترکی را بسوی خوان وخنیاگر برند

مضمر آمد مردن هریك ولی مضمر بهست [۲] — بانك خیزد از جهان گر جان ما مضمر برند

مرد نابینا اگر در ره بساود با کسی [۳] — عیب دار ندوورا خصمان سوی [٤] داور برند

باز اگر بینا بساود منکری باشد درو — شاید این معروف را زی جبر [٥] آن منکر برند

این سخن بر ما پدید آید بما بر آنزمان — کز برای حشر مان فردا سوی محشر برند

عاصیا هین زار بگری [٦] زانکه فردا روز حشر — عاصیانرا سوی فردوس برین کمتر برند

ظالمان را حشر گردانند با آب نیاز — عادلان را زی امیر المؤمنین عمر [۷] برند

عالمانرا در جنان باغازیان [۸] سازند جای — ساقیانرا در سقر نزدیك رامشگر برند

ای سنائی تومشو غافل که اکنون باختر — کافتابت را بزودی هم سوی خاور برند [۹]

☆☆☆

این تغزل را قاضی فضل بن یحیی هروی وقتی که در سرخس بوده گفته و بخدمت حکیم فرستاده

(٨٦ - ق)

چون همی از باغ بوی زلف یار ما زند — هر که متواریست اکنون خیمه بر صحرا زند

دلبر اکنون هر کجا رنگیست [۱] رخت آنجا برد — عاشق اکنون هر کجا بوئیست آه آنجا زند

۱- همی یکبارگی مضمر ۲ - مضمر اندر مردن هر کس ز ما مضمونه است
۳- م : را بکافر ورهمی گویا کنی ٤- م : مراخصمان بر ٥- خیر ٦- م : عاصیان زار بگری - عاصیی توزار بگری ۷- این بیت در نسخهٔ - م - که قدیم ترین نسخهٔ دیوان سنائی است چنان است که درمتن آورده شده لیکن در نسخه‌های دیگر دست تصرف کتاب و نساخ آنرا بدین صورت در آورده است:

کافران را حشر گردانند فردا با یزید — مؤمنان را زی امیر المؤمنین حیدر برند

۸- در بهشت باقاریان

۹- ای سنائی این چنین غافل مباش و بازگرد — که هم اکنون آفتابت در حد خاور برند

مینوایانرا کنون دست صبا از شاخ گل — حجله ازدینار بندد[1] کلّه از دیبا زند
هودج متواریانرا نقشبند نوبهار — قبه از بیجاده سازد[2] پایه از مینا زند
برسردو راه‌جان[3] ازرنگ‌وبوی گل‌همی — بـاد گوئی کاروان خلخ و یغمـا زند
از تعجّب هرزمان گوید بنفشه کی عجب — هر که‌زلف یاردار دچنگ[4] چون‌درمازند
عاشقی کوتا[5] کنون بیزحمت لب‌هرزمان — بوسها بر پای این گویای‌نا گویا زند
از برای عاشقان مفلس اکنون بی طمع — بلبل خوش‌نغمه[6] گه‌شهرود وگه‌عنقازند
وقت[7] آن آمد که این معشوق بدمست از نخست — پای درصفرا نهد پس[8] دست‌درحمرا زند
دی گذشت امروز خوش زی زانکه خود دست صبوح[9] — حلقه[10] برسندان‌عشرت‌خانهٔ‌فردا[11] زند
گر هزار آوا کنون نوبت زند نشگفت از آنك — هر کجا گل شه بود نوبت‌هزارآوا زند
عاشقی باید کنون[12] رنگ گل گوید سخن — کی‌شود[13] دردل‌چولاف‌ازرنگ‌ناپیدا[14] زند
گاه آن آمد کی آن مه‌روی گل اندام ما — دیده‌برصحرا گمارد چنگ درصهبازند
ساقیامارابیك ساغر تهی کن زانکه‌مات[15] — گرد جفتان کم‌تند او تازند برتا[16] زند
درده آن حمرا[17] که رنگش همچو آه‌عاشقان — آتش‌اندر سعد و نحس گنبدخضرا زند
باده‌مان آن‌ده که‌ازدرگاه‌حرّمناءنفس[18] — شعله اندر صدر[19] آمنّا وصدّقنا زند
ساقیامنگر بدان کاین می همی‌ازبدلی[20] — سنگ بر قندیل عقل بد دل‌رعنا زند
می‌چنان‌ده مرسنائی‌راکه بستانیش ازو — تا سنائی بی سنائی بو که دستی وا زند

٭٭٭

حکیم در جواب فرماید

(-۸۷)

باش تا حسن نگارم خیمه برصحرا زند — شورها بینی که اندر جنّة‌الماوی زند

۱- سازد ۲- بندد ۳- ع : دروازه ۴- دست ۵- عاشق گویا - عاشقی گویا ۶- زخمه ۷- ع : گاه ۸- چون ۹- زانکه دست روزگار ۱۰- زخمه ۱۱- ع : درکاودرلولا ۱۲- که تا از ۱۳- بود ۱۴- ع : نـابینا ۱۵- ساعت یکی کن زانکه یار - ع : زانك ما ۱۶- یکتا - ع : بل دارند برتا ۱۷- آن خم را ۱۸- نقش ۱۹- آتش ۲۰- ع : بردلی

از علای خلق او عالم چو علیین شود — پس خطابش قرب سبحانَ الذی أسری زند

کیست کو پهلو زند با آنکه دولتخانه را — از بزرگی سر به او ادنی وَ ما اوحی زند

در حجاب کبریا چون باریا جولان کند — تکیه کی بر مسند لا خوف ولا بشری زند

در مصاف عاشقان در سینهای بیدلان — ضربت قرب وصال از درد نا پیدا زند

آنچه نتوانند زد آن دیگران بر هفت رود — آن نوا از دست چپ آنماه بر یکتا زند

ای گلی کز گلبنت عالم همه گلزار شد — وز گلت بوی تبارك رَبّنا الاعلی زند

برگ دار گلبنت طه و بیخش والضُحی — بار او یس و شاخش سر با او ادنی زند

جوشها در سینهٔ عشاق نیز از مهر تو — هر زمانی تف ورای گنبد خضرا زند

شکر احسان تو مدح تست ای صاحب جمال — نقش مدح تو رقم بر دیدهٔ بینا زند

اینجواب شعر استادم که گفت اندر سرخس — چون همی از باغ بوی زلف یار ما زند

(۸۸ -)

☆☆☆

گر سنائی دم زند آتش درین عالم زند — این جهان بی وفا چون ذرهٔ بر هم زند

آدمی شکل است لیکن رسم آدم دور ازو — از هوای معرفت او لاف کی ز آدم زند

اینجهان چون ذرهٔ ای در چشم او آید همی — او نه بیند ذره‌ای و چشم را بر هم زند

کم زنی داند [1] زصد گونه نیارد کم [2] زدن — مهر گردون بشکند گر زیر و بالا کم زند

گر ز درویشی نخواهد سیم و زر نبود عجب — دست در زلفین سیمین ساعدان محکم زند

بوی یوسف دارد اندر جیب و اسرارش نهان — هست دریای محبت موج چون قلزم [3] زند

زر زند بی مهر سلطان بر مراد خویشتن — دار قلا‌بان برد بر گنبد اعظم زند

عیسی و مریم چو نا پیدا شدند در کان [4] کون — لاف چشم خویشتن از زادهٔ مریم زند

در سنائی و هم خاطر کی رسد زیرا که او — در نوردد عالم و آواز بر ادهم [5] زند

☆☆☆

(۸۹ -)

وله فی الشکر و الصبر☆

ای پسر شکر کن و باش قضا را خرسند — هرچ آید بتو از قسمت یزدان بپسند

۱- داود ۲- دم ۳- زمزم ۴- درکار ۵- بر آدم

☆ این اشعار فقط در نسخهٔ «ع» است و نسخ دیگر آنرا ندارد

تا توانی بغریبی مرو از خانهٔ خویش
تا نمانی بمیان غم و تیمار و گزند

راستی پیشه کن الاکه همه‌مردم‌راست
دوست‌باشد بدل‌مردو بود رسته زبند

پند بپذیر زهر مرد خرد چون شنوی
خوب کردی چو پسندند خردمندان پند

نسیه‌مفروش کسی‌را وزکس‌نسیه‌مخر
که زنسیه‌همه‌رنج آید و پرخاش و گزند

خصم مفلس را زنهار بقاضی نبری
زانکه‌از مفلس‌چیزی نبری‌جزحو گند

گوشت آویخته ازدست‌بخانه‌مفرست
گرت همسایه بود پیرزنی مستومند*

گرت همسایه حسدناك بودزو بگریز
گر همه زاهد و عابد بود ودانشمند

بسمرقند مزن لاف زن هیچ کسی
تا دگر کس نزند لاف زنت را بخجند

صحبت‌خویش مپیوند تو با دزدوعوان
کت عوان غمز کند دزد نگیرد پیوند

سخن سلطان گویند نگه دار زبان
چون سخن گفته‌شود باز نیاید بکمند

تا به تیشه نکنی خانه‌کس را ویران
تا دگر کس نکند خانه‌ات‌ویران‌بکلند

هان‌وهان تاتو نخندی‌زپی‌عیب کسان
گرهمه خلق‌بخندند بر آن کس‌تومخند

چون‌شدی‌پیر نخواهی‌توزن‌خوب‌وجوان
دل‌منه‌بر وی کو دل زتو برخواهد کند

کالهٔ خویش همه پاك بفرزند مده
تا نگردی زپی گفته اسیر فرزند

این سنائی بدر تست ترا پند دهد
پند بپذیر که هست این‌همه‌عالم‌را پند

☆☆☆

درمدح سلطان بهرامشاه فرماید

(۹۰☆م)

روز بر عاشقان سیاه کند
مست‌چون قصدخوابگاه کند

راه بر عقل و عافیت بزند[۱]
زآنچه او در میان راه کند

گاه چون نعل‌اندرآذر[۲] بست
یوسفان را اسیر چاه کند

گاه‌چون زلف‌را زهم بگشاد
تنگ بر آفتاب و ماه کند

گاه بیجاده را بطوع[۳] وبطبع
در سر رنگ برگ کاه کند

گه‌چودندان‌سپید کرداز طبع[٤]
ملك الموت را سیاه کند

۱- بندند ۲- لعل آذر اندر ۳- بطمع ٤- طمع

☆ مستومندو مستیمند، مستمنداست که بمعنی نیازمند ومحتاج باشد (سروری).

گه بیندازد از سمن بستر[1] ... گـاه بـالین گل گیاه کند

گاه‌زلف شکسته را بر دل[2] ... حلقهٔ حضرت[3] الـه کند

گاه خط‌دمیده را بر جـان ... نسخهٔ توبـهٔ گنـاه کند

گاه بر جبرئیل صومعه را ... چار دیوار خـانقاه[4] کند

گاه بردیوهم زسایهٔ‌خویش[5] ... شش‌سوی‌صحن‌خوابگاه[6]کند

بوی او کش عدم نبوئیدی[7] ... گاهش از قهر در پناه[8] کند

لب او راکه بوسه‌گه بودی[9] ... گاهش‌ازلطف‌بوسه‌خواه‌کند

عشق راگه دلی نهد دربر[10] ... تا دل اندربرش سیاه[11]کند

عقل را گه کله نهد بر سر ... تاسر اندر[12] سر کلاه کند

پیشهٔ آفتاب خود اینست ... چون‌کسی‌نیك‌تر[13] نگاه‌کند

جامهٔ گازر ار[14] سپید کند ... روی گازر همو سیاه کند

اینهمه میکند و لیك از بیم ... آه را زهره نی که آه کند

ازپی‌آنکه‌رویش[15] آینه‌است ... آه آیینه را تبـاه کند

من‌غلام کسی که هرچه کند ... چون سنائی بجایگاه کند

همه‌کردار او بجایگه است ... خاصه وقتی‌که مدح‌شاه‌کند

شاه بهرامشاه، آنکه همی ... دین و دولت بدو پناه کند

گوربا شرزه شیر[16]، ازعدلش ... در میـان شمر شناه کند

صعوه در چشم باز از امنش ... از بی بیضه جـایگاه کند

تارخ‌وزلف‌دلبران وصّاف[17] ... بگل و مشك[18] اشتباه‌کند

۱ـ گاه نپسندد از سمن بالین ـ گاه بستند...م : گاه بندد. ۲ـ گاه‌ز نجیر زلف‌اندردل ـ م : ...را دردل ۳ـ م : درگه ۴ـ م : خوابگاه ۵ـ او ۶ـ هفت‌گاه‌حجیم‌گاه... بارگاه ۷ـ بنومیدی ـ ببوئیدی ۸ـ تباه ۹ـ نبسودی ۱۰ـ جان ۱۱ـ دل‌سیاه ۱۲ـ که کله‌در ۱۳ـ بیشتر ۱۴ـ شسته‌ار ۱۵ـ از پس آنکه رویش ـ آنکه رویش نشان ۱۶ـ شیرشرزه ۱۷ـم : با رخ ...انصاف ۱۸ ـ سنك

چاه صد باز را اگر خواهد — تاج سیصد هزار جاه کند
محترز باد ظلم از در او — تاچونحل آرزوی شاه[1] کند

٭٭٭٭

در بیان حال دعوی داران و مذمت اعادی و جهال فرماید

(-٩١-)

این ابلهان که بی‌سببی دشمن منند — بس بوالفضول و یافه‌درای و ژنخ زنند
اندرمصاف مردی‌در شرط شرع ودین — چون خنثی ومخنث نه‌مردو نه‌زنند[2]
مانندنقش رسمی[3] بی‌اصل ومعنیند — گرچه بنزد عامه‌چو خطّی[4] مبیّنند
چون گور کافران‌زدرون پرعفونتند[5] — گرچه برون برنگ‌ونگاری‌مزیّنند
در قعر دوزخند نه جنّی نه انسیند — درچاه وحشتند[6] نه یوسف نه بیژنند
هم‌ناکسند گرچه‌همی[7] باکسان‌روند — هم جولهند گرچه همی[7] بر فلك تنند
یکرنگ‌بازبان‌دل‌من همچو آخرت — وینان بطبع و جامه چو دنیا ملوّنند
دندانهٔ کلید دَرِ دعویند لیك — همچون زبان قفل‌که معنی الکنند
زان‌بی‌سرندهمچو گریبان که‌از طمع — پیوسته‌پای بوس‌خسیسان‌چو[8] دامنند
دعوی‌ده کنند[9] و لیکن چو بنگری — هادوریان٭کوی و گدایان خرمنند
دهقان‌عقل‌وجان‌منم امروزودیگران — هر کس که‌هست[10] خوشه‌چن‌خرمن‌منند
فرزند[11] شعر من همه‌و خصم‌شعرمن — گوئی نه‌مردمند همه ریم[12] آهنند

١- تاچوبخل ازوی‌انتباه- تا چونخل ٢- نه‌ماده‌نه نرند ٣- نسبی ٤-چار خطی‌بس - ع : خطی‌بس ٥ - پرعفو بتند ٦- ع : نخشبند ٧ - ع : اگر چه همه ٨- خسان‌همچو ٩- ع : دل کنند ١٠ - چندان هیند ١١ - دزدند ١٢- ع:همه رنگ - همه ریگ و

٭ هادوری بضم دال نوعی از گدای مبرم. سنائی گوید : « دعوی ده کنند ... - گدایان برزنند»، واخسیکتی گوید:

معیشتی نه که با عزت و قناعت آن — بهردری نروم‌چون گدای‌هادوری

(رشیدی)

گاهم چو روی مائدهٔ خود بفـارتند | گاهم چو وزن بیهدهٔ خویش بشکنند

از راه خشم دشمن این طبع[1] و خاطرند | وز درد چشم دشمن خورشید روشنند

بس روشنست روز ولیك از شعاع آن[2] | بی روزنند زانکه[3] همه بسته روزنند

گر نام مکنم سوی این قوم ممکن است | کایشان بنزد جان و خرد[4] نا ممکنند

تهمت نهند بر من و معنیش کبر و بس | خود در میان کار چو درزی و درزنند

درد دل همه فضلای از فضولیم | عذرست جمله را اگرم جمله دشمنند

من قرص آفتابم روزی ده نجوم | ایشان هم اند قرص ولی قرص ارزنند

هم خود خورند خویشتن از خشم من از آنك | بوالواسعان و خشك مزاجان برزنند

از خاطر چو تیغ و زبان چو تیر من | پر چین[5] وزرد رخ چو زراندوده جوشنند

تا خامشند مطبخیان ضمیر شان[6] | بر دیگ[7] گنده گشته تو گوئی[8] نهنبنند

دور از شما و ما چو در آیند در سخن | گوئی بوقت کوفتن زهـر هاونند

هان ای سنائی ارچه چنین است تیغ ده | کایشان نه آهنند که ریم خما هنند[9✡]

درزی صفت مباش بر ایشان که آن همه[10] | بر رشتهٔ[11] تو خشك تر از مغز سوزنند

مشاطهٔ عروس ضمیر منند[12] پاك | این نغز پیکران که درین[13] سبز گلشنند

شیر آفرین گلشن روحانیان منم[14] | ایشان که اند گربه نگاران گلخنند

تو تخت ساز تا حکما رخت بر گرند | تو نرد باز[15] تا شعرا مهره بر چنند

بر کن برفق سبلتشان گر چه دولتند | بشکن بخلق گردنشان گرچه گردنند

آن کره ای بمادر خود گفت چونکه ما | آبی همی خوریم، صفیری همی زنند

مادر بکرّه[16] گفت برو بیهده مگوی | تو کار خویش کن که همه ریش میکنند

---

۱ ـ ع : ازراه شعر دشمن این وزن ۲ـ ع : شعاع او ۳ ـ بی روزنند لیك
٤ـ ع : عقل و هنر ٥ـ ع: برخون ٦ ـ ناخامشند ازسخن خویش آن زمان ۷ـ ع : نزدیك
۸ـ ع : لمشه ۹ ـ ع : خم آهنند ۱۰ ـ بر یشان کجاهمه ۱۱ ـ ع : بررسته
۱۲ـ تواند ۱۳ـ ع : براین ۱٤ـع: روحانیان توئی ـ روحانی تواند ۱٥ـ ع : تو دربیار ۱٦ـ ع : مادرچگفت

✡ خماهن بضم اول سنگی باشد بغایت سخت و تیره رنگ مایل بسرخی «برهان»

✿✿✿

(۶۲ -)

هر که در کوی خرابات مرا بار دهد / بکمال و کرمش جان من اقرار دهد
بار در کوی خرابات مرا هیچ کسی / ندهد ور دهد آن یار وفادار دهد
در خرابات بود یار من و من شب و روز / بسر کوی همی گردم تا بار دهد
ایخوشا کوی خرابات که پیوسته در او / مر مرا دوست همی وعدهٔ دیدار دهد
هر که او حال خرابات بداند بدرست / هر چه دارد همه در حال ببازار دهد
در خرابات نه بینی که ز مستی همه سال / راهب و دیر ترا کشتی✿ و زنّار دهد
آنکه چون باشد هشیار بفرزند عزیز / در می سیم بصد زاری دشخوار دهد
هر دو عالم را چون مست شود از دل و جان / ببهای قدح می دهد و خوار دهد
آنکه بیرون خرابات بقطمیر و نقیر / چون در آید بخرابات بقنطار دهد
آنکه نانی همه آفاق بود در چشمش / در خرابات بمی جبّه و دستار دهد
آنکه او کیسه ز طرّار نگهدارد چون / بخرابات شود کیسه بطرّار دهد
ای تو کز کوی خرابات نداری گذری / زان سنائیت همی پند بمقدار دهد
تو برو زاویهٔ زهد نگهدار و مترس / که خداوند سزا را بسزاوار دهد

✿✿✿

(۹۳-ق)

دوش ما را در خراباتی شب معراج بود / آنکه مستغنی بد از ما هم[۱] بما محتاج بود
بر امید وصل ما را ملك بود و مال بود / از صفای[۲] وقت ما را تخت بود و تاج بود
عشق ما تحقیق بود و شرب ما تسلیم[۳] بود / حال ما تصدیق بود و مال ما تاراج بود
چاکر ما چون قباد و بهمن و پرویز بود / خادم ما ایلك و خاقان بُد و مهراج[٤] بود
از رخ زلفین او شطرنج بازی کرده‌ام / زانکه زلفش ساج بود و روی او چون عاج بود
بدرهٔ زرّ و درم را دست او طیّار بود / کعبهٔ محو[۵] و عدم را جان ما حجّاج بود

---

۱ - او ۲ - ازوفای ۳ - جان ما بی زاد ٤ - چون جنید و شبلی و حلاج
۵ - بحر

✿ کشتی بضم اول- بمعنی زنار باشد (برهان)

در مدح سیف الحق محمد منصور فرماید

(٩٤-ق)

ای رفیقان دوش ما را در سرائی سور[١] بود — رفتم آنجا گرچه راهی صعب و شب دیجور بود[٢]

دیدم اندر راه زی درگاه[٣] آن شاه بتان[٤] — هرچه اندر کل عالم عاشقی مستور بود

از چراغ و شمع کس را یاد نامد زان سبب — کز جمال خوب رویان نور اندر نور بود

کس نثاری کرد نتوانست اندر خورد او — زانکه اشك عاشقانش لؤلؤ منثور[٥] بود

بوی خوش نامد بکار اندر سراسر کوی او[٦] — زانکه خاك کوی او از عنبر و کافور بود

فرش میدانش ز رخسار و لب می خوارگان[٧] — تکیه گاه عاشقانش دیدهای حور بود

جویبارش را بجای آب میدیدم شراب[٨] — زیر هر شاخی[٩] هزاران[١٠] عاشق مخمور بود

ای بسا مذکور[١١] عالم کو بدو در ننگریست[١٢] — ای بسا درویش دل ریشا که او[١٣] مذکور بود[١٤]

هر که از وی بود ترسان او بدو نزدیك شد[١٥] — وانکه از گستاخیش نزدیك تر او دور بود

صد هزاران همچو موسی خیره[١٦] بود اندر رهش — زانکه هر سنگی در آن ره بر مثال طور بود

هر کرا توقیع[١٧] داد نداز جمال واز جلال[١٨] — لن ترانی بر سر توقیع آن منشور بود

های های عاشقان با هوی هوی صادقان[١٩] — کس ندانستی که ماتم بود آن یا سور بود[٢٠]

مر مرا[٢١] ره داد دربان دیگرانرا منع کرد — زانکه نام من رهی در عاشقی[٢٢] مشهور بود

---

١ - یار ما را دوش در سر شور

٢ - ای سنائی دوش در سر یار ما را سور بود — رفتم آنجا گرچه راه و شب دراز و دور بود

٣ - دیدم آنجا بر در و درگاه ٤ - جهان ٥ - منشور ٦ - سر هر کوی او

٧ - روحانیان ٨ - ع : روان ٩ - ع : شاخش ١٠ - فراوان ١١ - بدگوی

١٢ - عالم کس بدو در ننگرست ١٣ - مهجور خاموشان که او ١٤ - زیشان گاه آمد کور بود

-. رنجور بود ١٥ - دور بد نزدیك شد - او بوی نزدیك بود ١٦ - ع : بیش ١٧ - ع: منشور ١٨ - ع : کمال واز جلال ١٩ - وای وای صابران

٢٠ - از هوای عاشقان و های و هوی صابران — کس نمیدانست کان ماتم بدش یا سور بود

٢١ - ع : گر مرا ٢٢ - ع : در شهرها

چون درآنشب شخص روحم نزد[1] آنحضرت رسید صورت هستی ندیدم نقش من مقهور بود
مصحفی دیدم گرفته آن بت اندر[2] دست راست خطّ آن از هست ما وز نفی لامسطور[3] بود
چون در آن مصحف نظر کردم سراسر خطّ آن رمزهای مجلس محمد بن منصور بود[4]

☆☆☆

(۹۵- ق)

هر که در عاشقی تمام بود پخته خوانش[5] اگر چه خام بود
وآنکه او شاد گردد از غم عشق خاص دانش اگر چه عام بود
چه خبر دارد از حلاوت عشق هر که در بند ننگ و نام بود
روزی ازعشق[6] اگر همی خواهی کز سلامت ترا سلام بود
در ره عاشقی طمع داری که ترا کار بر نظام[7] بود
این تمنّا واین هوس که تراست عشقبازی ترا حرام بود
عشق جوئی[8] و عافیت طلبی عشق با عافیت کدام بود
بندهٔ عشق باش تا باشی تا سنائی ترا غلام بود

در نعت خواجهٔ لولاك واصحاب پاك او فرماید (۹۶ ☆ ز)

روشن آن بدری که کمتر منزلش عالم بود خرّم آن صدری که قبله‌ش حضرت[9] اعظم بود
این جهان رخسار[10] او دارد از آن دلبر[11] شده است وانجهان انوار[12] او دارد از آن خرّم[13] بود
حاکمی کاندر مقام راستی هردم[14] که زد برخلاف آن اگر یك دم زنی آندم[15] بود
راه عقل عاقلان را مهر او مرشد[16] شد است درد جان عاشقانرا نطق او مرهم بود

۱- ع : در آن ره عقل و روحم اندر ۲- ع : دلبرم در ۳- خط او از هفت تاب نفی لامستور - ع : خط او از تاب هست و نفی لامسطور ٤- ع : رمز مجلسهاء قاضی احمد منصور - رمزهاء مجلس محمود بن منصور بود - « کلمهٔ محمود و همچنین احمد برای وزن شعر بهتر از «محمد» است و وزن اختلالی نخواهد داشت و با کلمه «محمد» شعر از وزن خارج می‌شود ولیکن چون در چند نسخهٔ قدیمی خطی در عنوان مدح محمد بن منصور نوشته بود ازاین رو محمد را بمحمود واحمد تغییر ندادو درمتن باقی گذاشت» ٥- ع: گردد ٦- دوری ازعشق - ع: دوراز عشق شو ۷- ع : با نظام ۸- ع : عشق بازی ۹- ع : کعبهٔ ۱۰- ع، م : انوار - آثار ۱۱- م : روشن - ع : خرم ۱۲- ع : آثار ۱۳- ع: معظم ١٤- همدم ١٥- م: اجرم - ع: ماتم ١٦- ع : رمز او مزمر

صدهزاران جان فدای آنسواری کز جلال | غاشیه اش بر دوش پاك عیسی مریم بود
از رخش گردد منور[١] گر همه جنت بود | وزلبش[٢] یابد طهارت گر همه زمزم بود
فرش ماسر بر کشد[٣] تا عرش رازیر آورد | دست آن دارد که اززلفش براوریشم[٤] بود
طلعت جنت زشوق حضرتش پرخوشدست[٥] | دیدهٔ دوزخ ز رشگ[٦] غیبتش پر نم بود
از گریبان زمین گر صبح اوسر بر کشد[٧] | تاشب حشر[٨] ازجمالش صد سپیده دم بود
باله مرك انبیارا فکرت رحمان که هست[٩] | با عفا الله اولیا را زهرهٔ[١٠] یك دم بود
با «الم نشرح» چگوئی مشکلی ماند ببند | با فترضی[١١] هیچ عاصی در مقام غم بود
خوش سخن شاهی کز[١٢] اقبال کفش در پیش او | کشتهٔ بریان زبان یابد که[١٣] دروی سم بود
خاکرا درصدر جنت آبرویش جاه داد | آتش ابلیس را از خاك او ماتم بود
چرخ رااز کاف لولاکش[١٤] کمر زرین بود[١٥] | خاکرا باحاء احماهش[١٦] قبا معلم بود
خاك زاید گوهری کز گوهران برتر شود | بچه زاید آدمی کو خواجهٔ عالم[١٧] بود
هر که درمیدان مردی پیش او یکدم زند[١٨] | رخش او گوساله گردد گرهمه رستم بود
درشبی کوعذر اخطانا[١٩] همی خواهدزحق | جبرئیل آنجاچو طفل الکن وابکم[٢٠] بود
حکم الاالله بر فرق[٢١] رسول الله بین[٢٢] | راستی زین تکیه گاهی آدمی را[٢٣] کم بود
ماه بر چرخ[٢٤] فلك چو نحلقهٔ زلف و رخش | گاه چون سیمین سپر گه یارهٔ معصم[٢٥] بود
شاه انجم مؤذن وی گشته اندر شرق ملك[٢٦] | زانجمال[٢٧] وی شعار[٢٨] شرع رامعلم بود

١- از لبش گیرد عمارت ٢- کفش ٣- اگر برسر کشد ٤- مراوراشم
٥- ع: زشرم حضرتش برخوی شود - پرخون بود - پرخوی بود ٦- ع : از درد
٧- ع : برزند ٨- م - ع: در شب دهر ٩- رجحان کیست - ریحان کیست
١٠- ع : انبیا را فکرت ١١- فیرضی ١٢- م : سخن گوید که ١٣- باید چو
١٤- کاف را بالام لولاکش- ع : چرخ را با کاف لولاکش ١٥- ع : شدست
١٦- میم را با خاء اخماهش - م : از بوی اخلاقش ١٧- م : زادمی گر خواجهٔ
آدم ١٨-ع: بیرون رود ١٩-درشبی کوعدل زاخطاها ٢٠-افحم وابکم- ابکم ومعجم -
ع : ابکم ومفحم ٢١- ع:حکم ایمان راتوموقوف ٢٢- بود ٢٣- ع : راستر زین
آدمی را تکیه گاهی - زآدمی دانم کسی را تکیه گاهی ٢٤- بر روی ٢٥- ناگاه
در معصم ٢٦- م: گشت برچرخ فلك ٢٧- درجمال- تاجمال ٢٨- م: منال - مثال

بادوّشان فلك را دوراو همره شده است[۱] خاكپاشان زمين را نعل او ملحم بود

سدرهٔ طاوس يك[۲] پر كز هماى[۳] دولتش برپرخود بست از آن مروحى[۴] رامحرم بود

خضر گرد چشمهٔ حيوان از آن ميگشت دير تا مگر اندرزمين[۵] باوى دمى همدم بود

تا نهنگش درعجم گردزمين چون عمّراست تا هزبرش در عرب غرّنده ابن العم[۶] بود

نى در آن آثار گرز وناچخ عنتر بود[۷] نه در آن اسباب[۸] ملك كيقباد وجم بود

باخرد گفتم كه فرعى[۹] برتر از اصلى شود گفت آرى چون بر آن فرق اتفاقى ضم بود

گفتم اى بوبكر بااحمد چرا يكتا شدى گفت هرحرفى كه ضعفى[۱۰] يافت آن مدغم بود

گفتم اى عمّر تو ديدى بوالحكم بس چون بريد گفت زمرد كى سزاى[۱۱] ديدهٔ ارقم بود

گفتم اى عثمان بناگه كشتهٔ غوغا شدى گفت خلخال عروس عاشقان زان دم بود

گفتم اى حيدرمئى از ساغر[۱۲] شيران بخور گفت فتح ما ز فتح زادهٔ ملجم[۱۳] بود

باد را گفتم سليمان را چرا خدمت كنى گفت از آن كش نام احمد نقش[۱۴] برخاتم بود

اى سنائى ازره جان گوى مدح مصطفى تا ترا سوى سپهر برترين سلّم بود[۱۵]

☆☆☆

(۹۷-)

در جهان دردى طلب كان عشق سوزجان بود

پس بجان و دل بخر گر عاقلى ارزان بود

۱- باز دستان اند آنك درزاو - ع : باد دستان فلك را نور او همره بود
۲- م : پردهٔ طاوس يك - سدهٔ طاوس يك - طاوس سدره يكى ۳- م : بر پرى ازهماى*
۴- پر وحى ۵- تا مگر دريابدش ۶- ابن عم ۷- نه در اين آثار فتح خنجر عنتر بود ۸- اسناد ۹- م : فرعون ۱۰- م : صحفى ۱۱- م : ازمردى سزاى
۱۲- گفت اى حيدر شغال ساعد - گفتم اى حيدر زمى تو شاعرى ... ۱۳- م : فتح ما ز فتح زادهٔ مسلم - صبح ما زباغ زادهٔ ملجم ۱۴- م : گفت از ديده چو نامش مهر ۱۵- از اين قصيده فقط پانزده بيت درنسخه ع است

چاره تا کی جوئی از درمان و درد دل همی
رو بترک جان بگو؛ دردت همه درمان بود
تا کی اندر انجمن دعوی[1] ز هجر و وصل یار
نیست شو در راه تا هم وصل و هم هجران بود
گر همی حق پرسی از من عاشقی کار تو نیست
زانکه می‌بینم که میلت با هوی یکسان بود
عاشقی بر خواب و خورد و تخت و ملك و سیم و زر
شرم بادت ساعتی دل چند جا مهمان بود
عشقبازی زیبد آنکس را که جانبازد بعشق
ذبح[2] معظم جان او را دیت قربان بود
گرد عشق شه مگرد ار عافیت جوئی همی
ور یقین داری همی گر چه هلاك جان بود
سفره ساز از پوست، خور از گوشت، خمر از خون دل
از جگر ده نقل[3] چون قومی ترا بر خوان[4] بود
در بلا چندی بماند صابر و شاکر شود[5]
داغ غیرت بر نهد چون رغبتش با آن بود
از برای اوست گوئی صفوت اندر گلستان[6]
حجّت تهدید با اهل ارچه بی تاوان بود
این چنین است اربرانی تعبیه در راه عشق
هر کرا در دل محبّت آتش اندر جان بود
آتش خلّت بر آور بانگ بر جبریل زن
آتش نمرود بین کاندر زمان ریحان بود
در دبیرستان عشق از عاشقان آموز ادب
تا ترا فردا ز عزّت[7] بهرهٔ مردان بود

۱- دعوت ۲- رنج ۳- لعل ٤- مهمان ٥- بود ٦- گلبنان ۷- عشرت

مرد باید راه رو وز پیش خود بر خاسته

کو بترك جان بگوید[۱] طالب جانان بود

از هوی منطق نیارد هر گز اندر راه دین

بندگی را عقل بندد[۱] بر در فرمان بود

چون بحضرت راه‌یابد آزمون گیرند از او

هر چه از عزّت کمال روضهٔ رضوان بود

حورو غلمان در ارم او را نمایند بگذرد

دیده ازغیرت بپوشد دوست‌را جویان بود

پیك حضرت روز و شب ازدوست می آرد پیام[۲]

دردل اوز انده[۳] و ازخوف‌وغم نسیان[۴] بود

شاد دل روزی نباشد بی بکا ازشوق دوست

چند بنوازند او را دیده‌اش گریان بود

یك زمان ایمن نباشد زانکه دستورخرد

گرچه بر منشور او توقیع الرّحمن بود

ای سنائی تیر عشقت بر جگر معشوق زد

زخم‌رامرهم از آن‌جو،کش چنین پیکان‌بود

چنگ در فرمان اوزن عمرخودرا زنده‌دار

گرنه فردا روزگارترا بغم تاوان بود

☆☆☆

(-۹۸)

هر که دربند خویشتن نبود	وثن[۵] خویش‌را شمن نبود
آنکه‌خالی شودزخویشی‌خویش	خویشی خویشرا وطن نبود
من‌مگوی‌ارزخویش بیخبری[۶]	زانکه‌ازخویش‌مردمن[۷] نبود

---

۱ - بندهٔ ۲ - میدارد سلام ۳ - را انده ۴ - بستان ۵ - ع : صنم

۶ - ع : مردشدی ۷ - مرده

درخرابات هر که مرد از خویش — تن او را ز من کفن نبود
ار نهٔ مرده هرچه خواهی گوی — از همه جز منت سخن نبود
باسنائی ازین خصومت نیست — زین خصومت ورا حزن نبود
مست باش ای پسر که مستانرا — دل به تیمار[2] ممتحن نبود
راستی راهمی چوخواهی کرد — نیستی جز هلاك تن نبود

☆☆☆

وله فی القبض فی مقام الخوف (۹۹-ز)

ببایدعشق را جانی که سودای جهان دارد
بر وصلت کسی ماند که دل در بادبان دارد
که این معشوق از کشّی نداند خورد جز لقمه
بسی محرم کشد زیرا که دل نامهربان دارد
چو آب خواجگان خواهد رضای کهتران جوید
لباس فاسقان پوشد جمال عاشقان دارد
تراسر مایه خود جانیست او بر جان نبخشاید
که زیر هر بن موئی دوصد زندان جان دارد
زاوّل گم شوار خواهی که آخر راه دین یابی
که سودای حرارت راحب حرمان زیان دارد
یکی شخصیست این حکمت ولی حقا دو در دارد
یکی لفظست این معنی ولیکن صد زبان دارد
نداند خورد هر مرغی ازاین اشجار انجیری
که این معشوقهٔ چابك فریب جاودان دارد
یکی روز است این شب را کی هر جسمی که بیند آن
ز گردن گرد ران سازد جگر در استخوان دارد
درین دولت سماعی کرد دلها خرقه شد جمله
زدل ار خرقه‌ای سازد که سرها درمیان دارد

۱- ع: هست ۲- ع: دل بیمار

خراج این ده عالی نداند داد هر سستی
دم تسلیم درویشی مگر تیمار آن دارد
ولیکن هست این ده را رعیّت بوذر و سلمان
جنید و شبلی و نوری از این حضرت نشان دارد
قفای نیکوان خوردن برغبت شکر آن کردن
برای پاس این و آن بسی کس پاسبان دارد
ضمیر مختصر بینان، فرو ناید بدین نکته
سماع سر بران افتد، اگر سودای نان دارد
ولیکن سینهٔ مرده، از این سر چه خبر دارد
که خدمتگار این دولت قدم بر آسمان دارد
زسر کن پای در دریا، اگر گوهر همی خواهی
که گوهرهاء این عالم بدریاها مکان دارد
رضاء نفس می جوئی، و آگه نیستی مانا
نبی درمان کجا یابد که درد از قلب مهان دارد
جهان پیرست و پر رعنا حریفان جوان خواهد
کسی او را یقین خواهد مرا او را چون گمان دارد
هزار و صد هزار افزون مه و ماهند در بندش
چنان با هر یکی سازد، تو پنداری همان دارد
مرا باری نشاید کرد دعوی ای سنائی این
کسی را شاید این گفتن، که از دنیا کران دارد
گلستان لسان را وصف گفتن چند هم نیکو
رمه از گرگ کی ترسد که موسی راشبان دارد
اگر حاسد ... گو نگر با رنگ یاری تو
قفا از دست پیری خور که معشوق جوان دارد

اندر زهد وموعظه گوید

(۱۰۰ - ق)

هر کـو براه عاشقی انـدر فنا شود / تا رنج وقت او همه اندر[1] بلا شود

آری بدین مقام نیارد کسی رسید / تاعیش او[2] بریده زهر دو سرا شود

راهیست بوالعجب که درو چون قدم زنی / کمتر منازلش[3] دهن اژد ها شود

بیچون وبی چگونه[4] رهی کاندرو قدم / گاهی زمین تیره و گاهی سما شود

در منزل نخستین مردم زنام و ننگ / از روزگار مذهب و آئین جدا شود

هر کس نشان نیافت ازاینراه برکران[5] / آنمرد غرقه گشته بدریا کجا شود

درکوی آدمی نتوان جست راه دین / کاندر نسب عقیدهٔ مردم دو تا شود

زاندر که آمدی بهمان بایدت شدن / پس جز به نیستی نسب تو خطا شود

صحرا مشو که عیب نهانست درجهان / در غیب غیب گردد[6] عاشق فنا شود

✿✿✿

این قصیده هم در آن دیار [بلخ] گفته آمده است[7]

(۱۰۱✿ز)

سوزوشوق ملکی بردلت آسان نشود / تابدونیك جهان[8] پیش تو[9] یکسان نشود

هیچ دریا نبرد زورق پندار[10] تـرا / تا دوچشمت زجگرمایهٔ[11] طوفان نشود

درتماشای ره[12] عشق نیابی تو درست / تازنهمت[13] چمنت کوه و بیابان نشود

[تا چو بستان نشوی بی سپرخلق زحلم[14] / دلت ازمعرفت نور[15] چوبستان نشود]

ای سنائی نزنی چنك تودر پردهٔ قرب / تا بشمشیر بلا جان تو قربان نشود

سخت پی سست بود درطلب کوی وصال / هر کرا مفرش اودر ره حق[16] جان نشود

[هرکرادل بوداز شست لقا[17] راست چوتیر / خواب دردیدهٔ اوجز سرپیکان نشود]

۱- عین - دفع ۲- تا همتش ۳- مبادیش ٤- دلی چگونه ٥- ازاین راه پر گزاف ٦- درعیب عیب کرد که ۷- این قصیده ازقصایدی است که درنسخهٔ - م - پس ازقصایدی آمده که در عنوان آنها تصریح است باینکه در بلخ گفته شده دراین صورت ظاهر است که مراد از «آن دیار» بلخ میباشد ۸- م: فنا ۹- نزد تو ۱۰- م: بیداد - پنداشت ۱۱- ع: چشمش زجگرمایه چو ۱۲- رخ ۱۳- تا بره در- ع: تابره بر ۱٤- ع: زعلم ۱٥- ع: عشق ۱٦- ره او ۱۷- ع: نبود در طلبش

گرز اغیار همی شور پذیری زطرب [۱] خیزتا عشق [۲] توسر مایهٔ عصیان نشود
مست [۳] همت بود آن دیده هنوز [۴] ازره عشق که برون ازتك اندیشه غولان نشود
مرد باید که درین راه چوزد [۵] گامی چند بسته‌ای گردد ازانسان که پریشان [۶] نشود
شور آن شوقش چونان شود ازعشق که گر [۷] غرق قلزم شود آن شور [۸] بنقصان نشود
مست [۹] آنراه چنان گردد کز سینه‌اش اگر [۱۰] غذی دوزخ سازی که [۱۱] پشیمان [۱۲] نشود
چون زمیدان قضا تیر بلا [۱۳] گشت روان جان سپر سازد مردانه و پنهان نشود
موکب [۱۴] جان‌ستدن چون بزند لشکر شوق [۱۵] او بجز بر فرس خاص [۱۶] بمیدان نشود
ای خدائی که ببازار عزیزان درت نرخ جانها بجزاز کف [۱۷] تو ارزان نشود
آز بی [۱۸] بخش تو، حقا که توانگر نشود گبر بی یاد [۱۹] تو والله که مسلمان نشود
[چون خرد نامه نویسد ز سوی جان [۲۰] بدماغ جان بنپذیرد تا نام تو عنوان نشود
من ثنا گویم خود [۲۱] کیست که ازراه خرد چون بدید این کرم و عز [۲۲] که ثناخوان نشود]
آن عنایت [۲۳] از لی باشد در حق خواص ورنه هر بیهده بی فضل بدیوان [۲۴] نشود
پردهٔ عصمت خواهد ز گناهان معصوم تا سنائی گه طاعت، سوی عصیان نشود

در ترغیب اصحاب کمال بطریق وجد و حال فرماید

(۱۰۲-)

تا بدو نیك جهان پیش [۲۵] تو یکسان نشود کفر در دیدهٔ انصاف تو پنهان [۲۶] نشود
تا چو بستان نشوی پی سپر خلق زشوق دلت ازشوق ملك روضه و بستان نشود
تا مهیا نشوی، حال تو نیکو [۲۷] نشود تا پریشان نشوی، کار بسامان نشود

---

۱ - ع: پذیرد نظرت. ۲ - تاشوق ۳ - پست ۴ - دیدهٔ شور ۵ - ع: دراین کوی نهد ۶ - ع: بستهٔ گردد چونانکه پشیمان ۷ - شور این حرص چنانش کند از شوق که گرم - ع: سوزاین عشق چنانش ... - سوز عشقش چونان کند از شوق که در ۸ - م: قرزم شود و نیز - قلزم شود آن سوز - ع: ... آن شوق ۹ - مرد ۱۰ - ع: آن باده چنان گردد کز سینه گرش ۱۱ - ع: دل برون آری شادیش ۱۲ - پریشان ۱۳ - ع: بلا تیرقضا ۱۴ - مرکب ۱۵ - بزدت لشکر عشق ۱۶ - ع: مرگ - خواست ۱۷ - یاد. ۱۸ - از بی ۱۹ - م: مرد بی یاد ۲۰ - دل ۲۱ - خوانمت و ۲۲ - آن کرمت را ۲۳ - عبادت ۲۴ - ازفضل بدکان ۲۵ - نزد ۲۶ - ایمان ۲۷ - تودرهم.

تا تو در دایرهٔ فقر فرو ناری سر[۱] خانهٔ حرص تو و آز تو ویران[۲] نشود

تاتوخوشدل نشوی درپی دلبر نرسی[۳] تا که ازجان نبری جفت[۴] توجانان نشود

هر که درمصرشود یوسف چاهی نبود[۵] وانکه برطورشود موسی عمران[۶] نشود

تو چنان واله نانی ز حریصی بمثل[۷] جان شودخالی‌وازچشم‌تویك[۸] نان‌نشود

صد نمازت بشود، باك نداری بجوی چست میباشی تاخدمت سلطان[۹] نشود

راه مخلوقان گیری و نیندیشی هیچ[۱۰] دیو برتخت سلیمان، چو سلیمان نشود

دامن‌عشق نگهدار که در دیدهٔ عقل[۱۱] سرو آزاد تو جز خار مغیلان نشود

مردباید که سخندان بود و نکته شناس تاچو میگوید از آن گفته پشیمان‌نشود

گرفرشته بزند راه توشیطان تو اوست دیو دیوان[۱۲] تو با دیو بزندان نشود

بیخوداز هیچ بکفر آئی‌واین نیست‌عظیم[۱۳] باخود ازهیچ بدین[۱۴] آئی‌ودرمان‌نشود

دست بتکر ببر و زینت بتخانه بسوز گر بت نفس و هوای تو مسلمان نشود

کم زن بد دل یك لخت بعذرا نزند عاشق مصلح در مصلحت جان نشود

خانهٔ سودا ویران‌کن و آسان بنشین حامل عاقل با زیره بکرمان نشود

خواجه‌گرمردی‌زین‌نکته‌برون آی‌ومپای صوفی صافی، در خدمت دهقان نشود

گرتورنگ آوری‌وطیره شوی غم نخورم سنگ اگرلعل شود جز ببدخشان نشود

درسراپردهٔ فقر آی و ز اوباش مترس سینهٔ جاهل، جز غارت شیطان نشود

شربت‌ازدست سنائی خورو‌ایمن میباش زانکه‌گاه طمع او بر در خصمان نشود

---

۱ - رخت ۲ - قوی ازتو‌بویران - قوی وازتو ۳ - تاتومعشوق دلی از تو بگردد دلبر ۴ - تا تو ازجان نبری یار ۵ - نشود ۶ - کنعان ۷ - که اگرتا ۸ - ازجسم تو و ۹ - شیطان ۱۰ - تو کمربسته برتخت وشیاطین میدانك ۱۱- نصیحت نکنی بیشترین همت خویش ۱۲ - دیو دیدار ۱۳ - دین است - دینی است ۱۴ - پدید .

در مدح ناصح الملك كمال الدين شيخ الحرمين خطيب نوآباد فرمايد (۱۰۳-)

ايخدائی كه رهيت افسر دوجهان نشود / تا بر حسب[۱] توفرش قدمش جان نشود
چنگ در دامن مهر توچگونه زند آنك / مرو را خدمت تو قيد گريبان نشود
سخت پی سست بود در طلب كوی تو آنك / مرو را باديه بر ياد تو بستان نشود
هر كه در جست لقای تو بود[۲] راست چو تير / خواب در ديدهٔ او جز سرپيكان نشود
هر كه جولانگه او حضرت پاكيزهٔ تست / هرگز ازدور فلك بی سروسامان نشود
چون بميدان تو پيكان بلاگشت روان / جان سپر سازد مردانه و پنهان نشود[۳]
موكب جان ستدن[٤] چون بزند لشكر عشق[٥] / او بجز بر فرس خاص بميدان نشود[۳]
ای ره آموز كه هر كو بتو[٦] ره يافت بتو / هرگز اندرره دين گمره و حيران نشود
آنكه هستند هم[۷] افراشتهٔ فضل تواند / هرگز افراشتهٔ فضل تو ويران نشود
ثمرهٔ بندگی از خاك درت می روبند / تا مگر كاركشان طعمهٔ خذلان نشود
كيسها دوخته بر درگهت از بهر[۸] اميد / زانكه بی لطف تو كس درخور[۹] غفران نشود
گرسنه بوده و پنداشت بسر كردهٔ راه / از پذيرفت نشان يار و نگهبان نشود
همه ازحكم تو بر كنده[۱۰] و برداشته اند / ورنه از ذات كسی گبر و مسلمان نشود
گبر خواهد كه بود طالب كوی تو[۱۱] وليك / بتكلّف هذيان آيت قرآن نشود
هفت سيّاره روانند و ليك از رفتن / ماه دررفعت ودرجرم چو كيوان نشود
هر كسی علم همی خواند وليكن يك تن / چون جمال الحكما[۱۲] بحرد ُرافشان نشود
ناصح الملك كمال الدين شيخ الحرمين / كه همی حرمت او علّت حرمان نشود
آن ُمنبّه كه ز تنبيه وی اندر همه عمر / هيچ دل در ره دين معدن عصيان نشود
آنكه گر ابر ببيند كف او[۱۳] از خجلی / باز گردد ز هوا مايل باران نشود
آنكه در درد بماندی[۱٤] ز بلای[۱۵] شيطان / هر كرا مجلس او آيت درمان نشود

۱- تاكه برحسب ۲- ع: لقايت نبود ۳- اين دوبيت در قصيدهٔ شمارهٔ (۹۹) نيز گذشت
٤- ع: مركب جان ببدن ٥- ع: شوق ٦- ع: زتو ۷- ع: عقل و دانش همه
۸- روی ۹- ع: ازدر ۱۰- افكنده ۱۱- ع: اين كوی ۱۲- ع: العلماء
۱۳- آنكه گه كف اُو ببيند ۱٤- ع: بماند ۱۵- بيلای

کند باید بجفا دیده و دندان کسی — چاکراو ز بن سی و دو دندان نشود
قایب جای[1] پیمبر توئی امروز و کسی — مبتدع باشد کت چاکر فرمان نشود
بگل افشان ارم ماند، آنمجلس[2] تو — مجلسش[3] خرّم و خوش جز بگل افشان نشود
ای بها گیر[*] دُری کز سخن چون گهرت[4] — نرخ جانها بجز از گفت تو ارزان نشود
هر که شاگرد تو باشد بگه خواندن علم — هرگز آنخاطر او دفتر نسیان نشود
نامهٔ عقل بیك لحظه بنپذیرد جان — تا بر آن نامهٔ او نام تو عنوان نشود
معدهٔ حرص که شد تافته از تفّ نیاز — جز سوی مائدهٔ جود تو مهمان نشود
نیست یکملحد ویك مبتدع[5] اندر آفاق — که وی از حجّت و نام تو هراسان نشود
شد نو آباد چو بستان زجمال تو وجوه — آن چه جایست که از فرّ تو بستان نشود
بدعا خواست همی اهل نو آباد ترا — زانکه بی پند تو مرخلق بسامان نشود
چون ز آرایش کوی توشود شاد فلك — آن که باشد که ز گفتار تو شادان نشود
خاصهٔ شهر غلامان تو گشتند چه باك — ار مرید تو همی عامه فراوان نشود
دیو گریان نشود تا بسخن بر کرسی — آن لب[6] پر شکر و دُرّ تو خندان نشود
سخن راست همی گوئی بی روی و بحشر — رو که بر توسخنت حجّت و برهان نشود
نیست عالم چو تو در هیچ نواحیّ و کسی — صدق این قول چه داند که خراسان نشود
مردم از جهد[7] شود عالم نز جامه[8] ولاف — جاهل از کسوت ولاف افسر گیهان نشود
هر که بیدار نباشد شبی از جهد[9] چو چرخ — روز دیگر بسخن شمس درافشان[10] نشود
سست گفتار بود درگه[11] پیری در علم — هر که در کودکی از جهد[12] سخندان نشود
اندر آن تیغ چه تیزی بود از جهد که آن[13] — سالها بر گذرد کایج سرافشان[14] نشود
علم داری شرف وقدر بجوی ار نه[15] مجوی — زانکه بی فضل هرابله سوی دیوان[16] نشود

---

۱ ـ جاه ۲ ـ این مجلس ۳ ـ ع : مجلس ٤ ـ ع : دلگیرت ٥ ـ ع : یك مبدع ویك ملحد ٦ ـ ع : لب لب ۷ ـ از علم ۸ ـ ع : این جامه ـ نزدامن ۹ ـ ع : ندارد شب دیجور ۱۰ ـ ع : زرافشان ۱۱ ـ ع : دروه ۱۲ ـ و جهل ۱۳ ـ ع: که او ۱٤ ـ ع: برلب او وحدت افسان ۱٥ ـ ع: ورنه ۱٦ ـ ع : خردمند بدیوان .

☆ ـ بها گیر باکاف فارسی بروزن تباشیر هرچیز را گویند که قیمت وبهای بسیار داشته باشد (برهان)

علم باید که کند جای تو کرسی وصدور — ورنه از طور کسی موسی عمران نشود
معجزموسی داری که کنی ثعبان چوب — ورنه هر چوب مپندار[1] که ثعبان نشود
عمل شمس همی باید و تأثیر فلك — ورنه هر پشته بیك نور[2] همی کان نشود
ایچنان[3] درخورهر مدح که مداح ترا — شعر در مدحت تو مایهٔ بهتان نشود
من ثناخوان توام کیست که از[4] روی خرد — که بدید آن شرف وعز که ثناخوان نشود
جامهٔ عیدی من باید ازاین مجلسیانت[5] — لیك بی گفت تو این کار بسامان نشود
تا فلك در ضرر ونفع چو گوهر نبود — تا پری درعمل وچهر[6] چوشیطان نشود
منبر نو بنو آباد مبارك بادت[7] — تابجز حاسد تو پرغم واحزان[8] نشود
بادبر درگه یزدانت قبول ازپی آنك[9] — بنده بر هیچ دری چون دریزدان نشود

☆☆☆

(ز☆۱۰٤)

نمیداند مگر آنکس مراد از کشف حال آید — که کشف حال را در حال بی حالی زوال آید
زوال حال آن باشد کمال حال بی حالان — که در گاه زوال حال بی حالان مجال آید
اگرچه هر که در کوی هدی باشد بشرع اندر — چو در کوی جلال آید همه خویش جلال[10] آید
ز حال آنگه شود صافی دل بدحال مردی را[11] — که از کوی هدی[12] بی حال در کوی ضلال آید
نهان گشتست حال کشف در دلهای مشتاقان — تو آوازی بر آر از دل همان[13] دان کزخیال آید

---

۱ ـ ورنه صدچوب بپندار ۲ ـ ع : هربسته تنگ توی ۳ ـ ای جهان ٤ـ ع:خوداز ٥ ـ ع : مجلسیان ٦ ـ ع: چهره ۷ ـ ع : بادا ۸ ـ ع : خسران ۹ ـ ع: مقیمی بر آنك . ۱۰ ـ م : خونش حلال ۱۱ ـ م : دل ما حال هرمردی ۱۲ ـم: که از کوهرهدی ـ کوی بدی ۱۳ ـ م : چنان

بجامی[1] عذر یکسان شد سنائی را بهر حالی
ز تلخی[2] عیش او دایم همی بوی زلال آید

☼☼☼

(١٠٥☼ز

اول خلل ایخواجه ترا در امل آید
فردا[3] که بپیش تو رسول اجل آید

زایل شده گیراین همه ملك تو بیکبار
آندم[4] که رسول ملك لم یزل آید

هرسال یکی کاخ کنی دیگرودر وی
هر روز ترا آرزوی نو عمل آید

زین کاخ بر آورده بعیوق هم امروز
حقّاکه همی بوی رسوم و طلل آید

شادی وغمت زابلهی وحرص فراوان
دایم زنجوم و ز حساب جمل آید

ای بس که نباشی تو وای بس که درین[5] چرخ
بی تو زحل وزهره بحوت وحمل آید

هرچ آن توطمع داری کایدز کواکب
ویحك همه ازحکم قضای ازل[6] آید

روزی که بدیوان مثلا دیر تر آئی
ترسی که دراسباب وزارت خلل آید

گفته است سنائی که ترا باهمه تعظیم
ای بس که بدیوان وزارت بدل آید

☼☼☼

(١٠٦-ق)

هر کو بخرابات مرا راه نماید
زنگ غم و تیمار ز جانم بزداید

هرکو بگشاید در میخانه بمن بر
ایزد در فردوس برو بر بگشاید

ایجمع مسلمانان پیران و جوانان
درشهر شماکس را خود مزد نباید

گویند سنائی را شد شرم بیکبار
رفتن بخراباب ورا شرم نیاید

دایم بخرابات مرا رفتن از آنست
کالا بخرابات مرا دل نگشاید

من میروم و رفتم و خواهم رفتن
کمتر غمم اینست که گویند نشاید

---

١ - م : بحاج ٢ - م : ز طلخی ٣ - آندم ٤ - ع - م : آنگه ٥ - تو نه بینی که براین ٦ - اجل - امل

این قصیده نتیجهٔ خاك پاك بلخ است[۱]

(۱۰۷☆ ز)

در اینمقام طرب بی تعب نخواهی دید
که جای نیك و بداست و سرای پاك و پلید

مدار امید زدهر دو رنگ یك رنگی
که خار جفت گلست و خمار جفت نبید

بعیش ناخوش او در زمانه تن در ده
که در طویلهٔ او باشبه است مروارید

ز دور[۲] هفت رونده طمع مدار ثبات[۳]
میان چار مخالف مجوی عیش لذیذ

که دیدی از بنی آدم که بر سریر سرور
دودم کشید کز آن صد هزار غم نچشید[۴]

بشهوتی که برانی چه خوش بوی که همی
زجانت کم شود آن یکدو قطره کز تو چکید

نگر چه شوخ جهانیست[۵] آنکه جفت از جفت
خوشی نیافت که[۶] تا پارهٔ زجان نبرید

چو دل نهادی برنور روز هم در وقت
زمانه گوید خیل[۷] نماز شام رسید

چو باز درشب تاری خوشت بباید[۸] خفت
خروس گوید برجه که نورصبح دمید[۹]

دو دوست چون بهم آیند همچو پره وقفل
که تا دمی رخ هجر انشان نباید دید

همی بناگه بینی گرانی اندر حال[۱۰]
بیاید و بمیانشان فرو خزد چو کلید

درین زمانه که دیو از ضعیفی مردم
همی سلاح ز لاحول سازد و تعویذ

کسیکه عزّت عزلت نیافت هیچ نیافت
کسیکه روی قناعت ندید هیچ ندید

کسی که شاخ[۱۱] حقیقت گرفت بد نگرفت
کسی که راه شریعت[۱۲] گزید بد نگزید

رهی خوشست ولیکن زجهل خواجه همی
خوشی نیابد ازو همچنانکه خار[۱۳] ازخوید

برین سنا نرسد مرد تا سنائی وار
روان پاکش ازین آشیانه[۱۴] برنپرید[۱۵]

* * *

(۱۰۸-ق)

جمع خراباتیان سوز نفس کم کنید
باده نهانی خورید بانگ جرس کم کنید

نیست جز از نیستی سیرت آزادگان
دوره آزادگان صحو ودرس کم کنید

راه خرابات را جز بمژه نسپرید
مرکب طامات را زین هوس کم کنید

---

۱ - عنوان از نسخهٔ -م- است ۲ - ع : زدست ۳- م: مدارتوچشم ٤ - پس هزار غم نکشید - ع: آن بی هزار ... ۵ - م: شوم جهانیست - ع: نگر که تا چه جهان باشد ٦ - ع - م : نیابد ۷ - خیزو ۸ -م : که خوش بخواهی - چوخوش بیاید - ع: تاریك خوش بیاید ۹ - صبح روزدمید- که صبحدم بوزید ۱۰ - همی که ناگه ازاین ناخوشی گرانجانی ۱۱ - ع : ساخت ۱۲ - ع : طریقت ۱۳ - خاد ۱٤ - ع : آشیان ۱۵ - برنرمید .

مجمع عشّاق را قبله رخ یار بس — چون بنماز اندرید روی پس کم کنید
قافلهٔ عاشقان راه زجان رُفته‌اند — گر ز وفا آگهید قصد فرس کم کنید
روی نبینیم ما دیدن سیمرغ را — نیست چو مرغی کنون ز آه نفس کم کنید
گر نتوانید گفت مذهب شیران نر — در صف آزادگان عیب مگس کم کنید

مدح بهرامشاه کند

(۱۰۹ ☆ م)

قصهٔ یوسف مصری همه در چاه کنید — ترك خندان لب من آمد هین راه[۱] کنید
آفتاب آمد و چون زهره بعشرت بنشست — پیش زُهره بچهٔ[۲] زهره سخن ماه[۳] کنید
سخن حور و بهشت و مه و مهر و شب و روز — چون ببینید[۴] جمالش همه کوتاه کنید
نطع ابر اسب و پیاده رخ و پیل و فرزین[۵] — همه هیچند شما قبله رخ شاه کنید
اول وقت نماز است نماز آریدش — پیش کز کاهلی بیهده بیگاه کنید
ازپی خدمت آن سیمتن خرگاهی — همهٔ خویش کمر بند[۶] چو خرگاه کنید
بندگی[۷] درگه او را ز برای دل ما — سبب خواجگی و مرتبت و جاه کنید
آه را خامش دارید بدرد و غم او[۸] — ناکسانرا ز ره آه چه[۹] آگاه کنید
آفت آینه آهست شما از سر عجز[۱۰] — پیش آن روی چو آئینه چرا آه کنید
اسم هر قدر[۱۱] که بی دولت او غدر[۱۲] نهید — نام هر جاه که بر دولت[۱۳] او چاه کنید
همه گوهید[۱۴] ولیك ازپی آمیزش[۱۵] او — مسکن زلف دوتاهش دل یکتاه کنید
دل مسکین خود ار مشگین خواهید همی — خویشتن پیش دو بیجادهٔ او کاه کنید
چون غزلهای سنائی زپی مجلس انس — لقب او طرب افزای و تعب کاه کنید
چشمتان از رخش[۱۶] آنگاه خورد بر که شما — سرمه از گرد سم اسب شهنشاه کنید

---

۱ - آه ۲ - ع: آن رخ ۳ - صفت ماه ۴ - بدیدند ۵ - فرولیك
۶ - ع: خویشتن جمله کمر بسته ۷ - بندهٔ ۸ - غم وجاه - غم و آه - ع: بدرد دل ما ۹ - ع: ره خویشتن ۱۰ - ع: سحر ۱۱ - عذر ۱۲ - ع: که نزد لب او عذر ۱۳ - ع: درخدمت ، بر خدمت ۱۴ - گوبند ۱۵ - ع: آموزش ۱۶- ع: لبش

شاه بهرامشه آنشه که جزاو هر که شهست / خدمتش نزسرطوع ازسر اکراه کنید

شد[1] رهی را که برو مرکب او گام نهد / از پی جان غذا جوی چراگاه کنید

☆☆☆

(۱۱۰ -)

ای مسلمانان یکی تدبیر کار ما کنید / آن کناره کرده را اندر کنار ما کنید

آن نگار از ما کناره کرد و هجران برگزید / وز کماهی و کم آگاهی یار ما کنید

من یکی بازم شکاری رفته در دنبال صید / آن شکن مشکین شکاری را شکار ما کنید

لاله زارم زعفران شد بر رخان لاله رنگ / توده های زعفران از لاله زار ما کنید

چون دل و جانم بزیر زلف او دارد قرار / هم بزیر زلف او جای و قرار ما کنید

دوزخ و دریا ز آه و از شرارم بفسرد / دوزخ و دریا ز آه و در شرار ما کنید

☆☆☆

(۱۱۱ - ق)

ایحریفان مانه زین دستیم دستی بر نهید / باده مان کمتر[2] دهید و نقل مان خوشتر[3] نهید

بام ما دیگر زنید[4] و شام ما دیگر پزید[5] / نام ما[6] دیگر کنید و دام ما دیگر نهید

هر کسی را جام او با جان او یکسان کنید / هر کسی را نقل او با عقل او همبر[7] نهید

چنداز شش سوی[8] یکدم چار بالشهای ما / بر فراز تارك نه چرخ و هفت اختر نهید

عیسی و خر هر دو اندر مجلس ما حاضرند / کوه بر عیسی برید[9] و کاه پیش خر نهید

مجلس آزادگان از گرانان[10] چاره نیست / هین که آمد خام طبعی[11] دیك دیگر بر نهید

خنجر نو بر سر بهرام ناچخ زن زنید / زخمهٔ نو بر کف ناهید بربط زن[12] نهید

هین که عالم سر بسر طوفان نااهلان گرفت / رخ سوی عصمت سرای نوح پیغمبر نهید

هر کرا رنگیست همچون نیل در آب افکنید / هر کرا بوئیست همچون عود بر آذر[13] نهید

نفس را چون بر جگر آبیست آتش در زنید[14] / عقل را چون بر کله پشمیست پنبه اش بر[15] نهید

---

۱ - شه ۲ - ع : خوشتر ۳ - ع : کمتر - بهتر ٤ - ع : جام ما دیگر دهید
۵ - خرید ٦ - نامهان ۷ - برتر ۸ - ع : چنداز ین نه چرخ - چنداز این چار اصل
۹ - نهید ۱۰ - گدایان ۱۱ - ع : که خام دیگر آمد ۱۲ - زخمه و مل در کف
ناهید خنیاگر - بر کف ناهید خنجر زن ۱۳ - در آذر ۱٤ - ع: آتش سوزهم
۱۵ - بندش بر - پنبه بر

ور[1] درین مجلس شما عاشق تر از شمع[2] و می اید پس چو شمع و می قدم در آب و در آذر[3] نهید

می قبای آتشین دارد شما در بر کشید شمع تاج آتشین دارد شما بر سر نهید

ناحفاظی را چو سگ ار تاختید[4] از پیش در[5] آنگهی با یار[6] آهو چشم برتر[7] بر نهید

چون ز روی هستی از من[8] در من ایمانی نماند گر مسلمانید یکره نام من کافر نهید

ور سنائی همچو زنجیر است در حلقهٔ[9] شما حلق او گیرید چون حلقه برون در نهید

در حکمت و موعظه و نصیحت فرماید

ای خداوندان مال الاعتبار الاعتبار (۱۱۱☆ز)

ایخدا خوانان[10] قال الاعتذار الاعتذار

پیش از آن کاین جان عذر آور فرو میرد[11] ز نطق

پیش از آن کاین چشم عبرت بین[12] فرو ماند ز کار

پند گیرید ای سیاهیتان گرفته جای پند

عذر آرید[13] ای سپیدیتان[14] دمیده بر عذار

ای ضعیفان از سپیدی مویتان زان شد چو شیر[15]

وی ظریفان از سیاهی رویتان[16] زان شد چو[17] قار

پرده تان از چشم دل[18] بر داشت صبح رستخیز[19]

پنبه تان از گوش بیرون کرد گشت روزگار

تا کی از دار الغروری ساختن دار السرور

تا کی از دار الفراری ساختن دار القرار

در فریب* آباد گیتی چند باید داشت[20] حرص

چشمتان چون چشم نرگس دست چون دست چنار

---

۱ ـ ع : گر ۲ ـ از جام ۳ ـ ع: قدم یك ره بآتش در ٤ ـ ع : چون تاختید ۵ ـ از پیش چون در تاختید ٦ ـ ناف ۷ ـ بر بر ۸ ـ مرا از روی مستی ـ ع: مرا از روی هستی ۹ ـ بحر ـ ع : حلق ۱۰ ـ م : خداوندان ـ ع : وی خداوندان ۱۱ ـ ع : فروماند ۱۲ ـ عقل عبرت گر ۱۳ ـ ع: خواهید ۱٤ ـ ع: سپیداتان ۱۵ ـ شد همچو قیر ۱٦ ـ ع: روزتان ۱۷ ـ شد همچو ۱۸ ـ ع: از پیش دل ۱۹ ـ ع : راست خیز ۲۰ ـ ع : خواهد داشت

☆ فریب عشوه باشد، سنائی راست : در فریب آباد... (سروری)

این نه آن صحراست کانجا بی جسد بینند روح
این نه آن بابست[۱] کانجا بی خبر یابند بار[۲]

از جهان نفس[۳] بگریزید تا در کوی عقل
آنچه غم بوده است گردد مرشمارا غمگسار[۴]

در جهان شاهان بسی بودند[۵] کز گردون ملک
تیرشان پروین گسل بود و سنان جوزا فکار[۶]

بنگرید اکنون بنات النعش وار از دست مرگ
نیزه هاشان شاخ شاخ و تیرهاشان پار پار[۷]

می نبینند[۸] آن سفیهانی که ترکی کرده اند
همچو چشم تنگ ترکان گور ایشان تنگ و تار

بنگرید آن جعدشان از خاک چون پشت کشف[۹]
بنگرید آن رویشان از چین چو پشت سوسمار

سر بخاک آورد امروز آنکه افسر بود[۱۰] دی
تن بدوزخ برد امسال آنکه گردن بود پار

ننگ ناید مرشمارا زین سگان پرفساد[۱۱]
دل نگیرد مرشمارا زین خران بی فسار

این یکی گه زین دین و کفر را زورنگ و بوی
واند گر[۱۲] گه فخر ملک[۱۳] و ملک را زو ننگ و عار

این یکی کافی ولیکن فاش را از[۱۴] اعتقاد
واند گر شافی ولیکن فاش را[۱۵] از اضطرار

---

۱ - م، ع: بالاست ۲ - م، ع: بی خسک یابند خار - بی حسد یابند بار
۳-ع: نعش ۴ - ع: مر ترا چون غمگسار - م: مرشمارا غمگزار ۵- دیدند
۶ - ع: سنانشان خور نگار - سنان جوزا نگار - سنان گردون گزار ۷ - ع: تیرهاشان شاخ شاخ و نیزهاشان پار پار - ریز ریز و نیزهاشان تار تار ۸ - ع: تا نبینی ۹ - ع: چون اند چاك ۱۰ - ع: سنگرداشت ۱۱- بافساد ۱۲- ع: وان یکی ۱۳-م: دین ۱۴ - ع: باش را از- فاش راز ۱۵- فاش کاف

زین[1] یکی ناصر عباد الله خلقی[2] ترت ومرت

وز[3] دگر حافظ بلاد الله جهانی[4] تار ومار

پاسبانان تو اند این سگ پرستان همچو سگ[5]

هست مرداران ایشان هم بدیشان[6] واگذار[7]

زشت باشد نقش نفس[8] خوب را از راه طبع

گریه کردن پیش مشتی سگ پرست و موشخوار

اندرین زندان برین[9] دندان زنان سگ صفت

روز کی چندای ستمکش صبر کن دندان فشار

تا ببینی روی آن[10] مردم کشان[11] چون زعفران

تا ببینی رنگ آن[12] محنت کشان چون گل انار

گرچه آدم سیر تان[13] سگ صفت مستولیند

هم کنون بینند کز[14] میدان دل عیّار وار

جوهر آدم[15] برون تازد بر آرد ناگهان

زین سگان آدمی کیمخت وخر[16] مردم دمار

گر مخالف خواهی ای مهدی در آ[17] از آسمان

ور موافق[18] خواهی ای دجال یکره سر برآر

یك طپانچه مرگ[19] وزین مردار خواران یك جهان

یك صدای صور[20] وزین فرعون طبعان صدهزار

باش تا از صدمت صور سرافیلی شود

صورت خوبت نهان و سیرت زشت آشکار

---

۱ ـ این ۲ ـ ع : جهانی ۳ ـ ع : وان ٤ ـ شهری ـ ع : خلقی
۵ ـ ع : بت پرستان روز و شب ـ ٦ ـ ع : بایشان ۷ ـ م : می گذار
۸ ـ نقش ۹ ـ مراین ۱۰ ـ ع : این مردم ۱۱ ـ کسان ۱۲ ـ ع : روی این ۱۳ ـ
ع : صورتان ۱٤ ـ باشد کزین ـ ع : بینی که از ۱۵ ـ مردم ۱٦ ـ ع : کیمخت خر
۱۷ ـ ع : بیا ۱۸ ـ ع : متابع ۱۹ ـ ع : یك صدای صور ۲۰ ـ ع : یك تبانچه مرگ

تا ببینی موری آنخس را که میدانی [۱] امیر

تا ببینی گرگی آن سگ را که میخوانی [۲] عیار

در توحیوانی وروحانی وشیطانی [۳] درست

در شمار هر که باشی آنشوی [٤] روز شمار

باش تا برباد بینی خان رای و رای خان

باش تا در خاک [۵] بینی شرّ شور [٦] و شورشار

تا ببینی یک بیک را کشته در شاهین عدل

شیر سیر وجاه چاه وشور و سوز و مال مار [۷]

والله ارداری بجز بادی بدست ارمن ترا [۸]

جز بخاک پای مشتی خاکسار است [۹] افتخار

کز برای خاک پاشی نازنینی را خدای

کرد درپیش سیاستگاه قهرش [۱۰] سنگسار

باش تاکلّ بینی آنهارا که امروزند جزو

باش تا گل یابی آنها را که امروزند خار

آن عزیزانی که آنجا گلبنان دولتند [۱۱]

تا نداریشان بدینجا [۱۲] خیره همچون خار خوار [۱۳]

گلبنی کاکنون [۱٤] ترا هیزم نمود ازجور دی

باش تادر جلوه‌ش آرد دست الطاف [۱۵] بهار

زنده پوشانی که آنجا زندگان حضرتند

تانداری خوارشان از روی نخوت زینهار [۱٦]

---

۱ - م : میخوانی ۲ - م : میدانی ۳ - ع : شیطانی و حیوانی و روحانی
٤ - ع: ازشمارهر که باشد آن توای- هر که باشی آن بوی ۵- برخاک ٦- ع: شر وشیر
۷- شیر شیروجاه چاه وشورشور ومال ... سورسور ومال- شورسور ویار بار- شیرشر و
شارشور وجاه چاه ویاربار ۸- ع: ورنه جز بادی نداری در دودست مرترا ۹- ع:
خاک پایت - خاکپاشت - خاک پایست ۱۰- ع : سراپردهٔ سیاست ۱۱- ع : حضرتند
۱۲- م : تا ندانی ونداریشان ۱۳ - ع : تا نداری خوارشان ازروی نخوت زینهار
۱٤- ع : کاینجا ۱۵- انصاف ۱٦- ع : تاندانی ونداریشان بدینجا خوارخوار

وان[۱] سیاهی کز پی ناموس حق ناقوس زد
در عرب بواللیل[۲] بود اندر قیامت بونهار

پرده‌دار عشق‌دان اسم ملامت[۳] بر فقیر
پاسبان دُر شناس آن تلخ آب[۴] اندر بحار

ور [۵]بقا خواهی زدرویشان طلب ایرا بود[۶]
بود درویشان قباهای‌بقا را پود و تار

تاورای نفس‌خویشی‌خویشتن کودک شمار[۷]
چون‌فرود طبع ماندی خویشتن[۸]غافل بدار[۹]

کی‌شودملک تو عالم تاتو باشی ملك او
کی بود اهل‌نثار آنکس‌که برچیند نثار

هست‌دل[۱۰] یکتامجویش‌دردو[۱۱]گیتی‌زانکه‌نیست
در نه ودر هشت وهفت‌ودرشش وپنج و چهار

نیست‌یك رنگی بزیر هفت‌وچهاراز بهر آنك
ارگلست اینجای باخار است ور مُل باخمار

بهر بیشی[۱۲]راست اینجا کم زدن زیرا نکرد
زیر گردون قمر پس[۱۳]مانده را هرگز قمار

در رجب‌خود روزه‌دار و‌قل‌هو‌الله‌خوان بود
در صفرخوان‌تبت و در چارشنبه روزه‌دار

چند ازین رمز و اشارت راه باید رفت راه
چندازین رنگ[۱۴]و عبارت‌کار باید کرد کار

۱- ع کان ۲- بولیل ۳- سلامت ٤- آب شور - ع :آب تلخ ٥- ع : گر
٦-ع : زیرا که هست ٧-ع : غافل مدان ٨- ع: خویش را ٩- عاقل مدار
١٠- همتت ١١- مجوبس از دو ١٢- ع: پیش ١٣- ع : کس- دور
گردون قمر کس ١٤-ع : فضل

همرهان باکوه کوهانان[1] بحج رفتند و کرد

دسته[2] ازمیقات وحرم[3] وجسته ازسعی وجمار[4]

تو هنوز ازراه رعنائی ز بهر لاشهٔ

گاه درنقش هویدی* گاه در رنگ مهار[5]

چون بحکم اوست خواهی تاج خواهی پای بند

چون نشان اوست خواهی طیلسان خواهی غیار[6]

تابجان این جهانی[7] زنده چون دیو وستور

گرچه پیری همچودنیا خویشتن کودک شمار

حرص[8] وشهوت درتو بیدارند خوش خوش تومخسب[9]

چون پلنگی بریمین داری و موشی بریسار

مال دادی[10] لیك رویست و ریا[11] اندر بنه

کشت کردی لیك خوکست وملخ در کشتزار

خشم رازیر آر در دنیا که در چشم صفت[12]

سگ بود آنجا کسی کاینجا نباشد سگ سوار[13]

۱- کوهان تا ۲- ع: جسته ۳- حجر ۴- ع: وسته ازرمی وجمار (ظ: رمی جمار) ۵- ع: دربند حواذی گاه درنقش مهار- نوند* وگاه دررنك غبار- گاه دربند مهار ۶- عیار- زنار ۷- ع: آن جهانی ۸- ع: خشم ۹- ع: خوش خفته مخسب- م: توخوش خفته مباش ۱۰- مال داری ۱۱- ربا ۱۲- درجسم صفت ۱۳- در چشم ضعیف ۱۳- تك سوار- یك سوار

---

* هوید (بضم اول وفتح ثانی وسکون تحتانی ودال) جهاز شتررا گویند «برهان» هوید (بالضم وفتح واو) جهاز شتر ودرنسخهٔ سروری ازسامی نقل کرده که (بفتح هاو کسر واو) گلیمی باشد که گرداگرد کوهان شتردارند سنائی گوید: توهنوز ازراه ... وابوالنجم احمد گوید:

بر آوردم زمامش تا بنا گوش | فرو هشتم هویدش تا بکاکل

(رشیدی)

نوند بروزن سمند اسب را گویند... وهرتیز رونده وتیزرو را نیز گویند و غبار (ظاهراً بمعنی غباره بکسر اول است) وآن چوبی باشد که بدان خر و گاو رانند «برهان» - غیار بکسر اول پارچه ای باشدزردرنك که جهودان بجهت امتیاز بردوش خود دوزند «برهان»

خشم و شهوت مار و طاوسند در ترکیب تو
نفس را آن پایمرد و دیو[1] را این دستیار

کی توانستی برون آورد آدم را زخلد
گر نبودی راهبر ابلیس را طاوس و مار

عور گرداز[2] کسوت عار از زدودهٔ آدمی
زانکه اندر تخم آدم عاریت باشد[3] عوار

حلم[4] و خرسندی در آب و گل طلب کت[5] اصل ازوست
کی بود درباد[6] خرسندی و در آتش وقار[7]

حلم خاك وقدر آتش جوی[8] کاب و باد راست
گرت رنگ و بوی بخشد پیلور صد پیلوار[9] *

تا تو اندر زیر بار حلق وجلقی چون ستور[10]
پرده‌داران کی دهندت بار بر درگاه یار

گرد خرسندی و بخشش گرد زیر اطمع وطبع[11]
کودکانرا خربزه گرمست و پیران را خیار

راستکاری پیشه کن کاندر مصاف رستخیز[12]
نیستند ازخشم حق جز راست کاران رستگار

تا بجان لهو و لغوی[13] زنده اندر[14] کوی دین
ازقیامت قسم تو نقش است و از قرآن نگار

حق همی گوید بده تاده مکافاتت دهم[15]
آن بحق ندهی و پس آسان بپاشی در شیار[16]

---

۱ ـ ع : حرص ۲ ـ ع : گرد آن ۳ ـ ع : غیرتت باشد ـ عاریت آمد ٤ ـ ع : علم ٥ ـ کز ٦ ـ ع: کی توان در آب ۷ ـ ع: قرار ۸ ـ دان ـ وان ۹ ـ نیل درصد نیلوار ۱۰ ـ تا بوی درزیر بار حلق وخلق وجلق ودلق ـ ع: تا تو‌ای در زیر بار جلق وخلق وحلق ۱۱ ـ ع : جمع ـ وطمع ۱۲ ـ ع : راست خیز ۱۳ ـ تا بجای لهو و بازی ۱٤ ـ ع: زنده‌ای در ۱۵ ـ ع: کنم ۱٦ ـ نباشی درشمار

* ـ پیلور کسیکه دارو واجناس عطاری فروشد «برهان» ـ پیلوار بسکون ثالث کنایه از بسیار بسیار باشد «برهان»

این نه‌شرط مومنی باشد که در ایمان تو
حق همی‌خاین نماید[1] خاك وسرگین استوار*

گرد دین بهر صلاح دین ببی دینی متن[2]
تخم دنیا در قرار تن بمکاری[3] مکار

ای بساغبنا کت اندر[4] حشرخواهدبود[5] از آنك
هست[6] ناقد بس بصیر و نقدها بس کم عیار

سخت سخت[7] آیدهمی برجان زراه[8] اعتقاد
زشت زشت آیدهمی در دین ز راه[9] اعتبار

بردرماتم‌سرای دینت[10] چندین نای[11] و نوش
بر در[12] رعنا سرای دیووچندان[13] کاروبار

گرد خود گردی همی‌چون گرد مرکز دایره
از پی اینی[14] بسان‌خشك مغزان در دوار

از نگارستان نقاش طبیعی بر تر آی[15]
تارهی‌از ننگ[16] جبر و طمطراق[17] اختیار

چون زدقیانوس خودرستند هست اندر رقیم
به ز[18] بیداری شماخواب جوانمردان[19] غار

بازدان تایید دین[20] را آخر از تلقین دیو
باز دان روح‌القدس را آخر از حبر نصار[21]

عقل اگرخواهی که‌ناگه[22] درعقیله‌ات نفکند[23]
گوش گیرش در دبیرستان الرحمن در آر

۱- ع : بماندو ۲- مپرس ۳- ع : فراخ دین بمکاری - م : تخم‌را اندرفراغ جان بمکاری درقراح شوره زاراندر - مزاج دین بمکاری ۴- ع : کی اندر ۵- ع: برد ۶ - دست ۷ - بخت بخت ۸ - ع : زروی ۹ - ع: زبهر ۱۰- ع دربرماتم سرای دین ۱۱- م : ناز ۱۲-دروه ۱۳-ع:دین‌وچندین ۱۴- ع:آنی ۱۵-برسر آی- بردر آی ۱۶- نقش ۱۷- ع افتخار ۱۸- هست۱۹- ع خداوندان ۲۰- ع: حق ۲۱- م: حبر یسار-جبرو یسار-حرفسار ۲۲- ع:عقل‌راخواهی که آخر ۲۳- آورد

* استوار بمعنی امین باشد، سنائی راست : این نه‌شرط مومنی... «فرهنك‌سروری»

عقل بی شرع آن جهانی نور ندهد مر ترا
شرع باید عقل را همچون معصفر را شخار

عقل جزوی کی تواند گشت برقرآن محیط[1]
عنکبوتی کی تواند کرد سیمرغی شکار

گرچه پیوسته است بس دوراست جان از[2] کالبد
ورچه نزدیك است بس دوراست گوش از گوشوار

پیشگاه دوست را شائی چو بردرگاه عشق[3]
عافیت را سرنگون سار اندر آویزی بدار[4]

عاشقان را خدمت معشوق تشریفست و بر
عاقلان را طاعت معبود تکلیف است و بار

زخم تیغ حکم[5] راچه مصطفی‌چه بوالحکم
ذوالفقار عشقرا چه مرتضی‌چه ذوالخمار

هرچه دشوار است برتوهم زباد و بود[6] تست
ورنه عمر آسان گذارو مردم آسان گذار[7]

از[8] درون جان بر آمدنخوت وحقد وحسد[9]
تاکز و سیمرغ رستم گشت بر اسفندیار

تاندانی کوشش خود بخشش[10] حق[11] دان از آنك
درمصاف دین زبود خود نگشتی دلفکار

ورنه پیش ناوك اندازان غیرت کی بود
دست باف عنکبوتی زنده پیلی را حصار

چند جوئی[12] بی‌حیاتی صحو وسکر وانبساط
چندجوئی بی‌ممانی[13] محو وشکر وافتقار

۱- ع : مجید ۲- در ۳- ع :عشق را شائی چو بردرگاه‌عقل-عشق رامانی... ۴- ع : زدار ۵- ع : تیغ زخم حکم -تیغ زخم عشق ۶ - هم زتار و پود ۷ - گزار ۸- کز ۹ -حرص‌وحسد-خشم‌وطمع ۱۰- کوشش ۱۱- ع : خود ۱۲- ع : گوئی ۱۳- ع : فنائی

جز بدستوری «قال الله» یا «قال الرسول»

ره مرو فرمان مده حاجت مگو حجّت میار[١]

چار گوهر چار پایهٔ عرش و شرع[٢] مصطفی است

صدق و علم[٣] و شرم و مردی کار این هر چار یار[٤]

چار یار مصطفی را مقتدا دار[٥] و بدان[٦]

ملك او را هست نوبت پنج، نوبت زن چهار[٧]

پاس خود خود دار زیرا در بهار تر هوا

پاسبانت را تره کوکست و میوه کوکنار

از زبان[٨] جاه جویان تا نداری طمع بر[٩]

وز درخت[١٠] نخل بندان تا نداری چشم[١١] بار

کی توان آمد براه حق زراه جلق و حلق[١٢]

درد باید خلق سوز و حلق دوز و حق گزار[١٣]

نی از آن دردی که رخ مجروح دارد چون ترنج

بل از آن[١٤] دردی که دلها خون کند در بر چو نار[١٥]

نه چنان[١٦] دردی که باجانان[١٧] نگوید دردمند

بل از آن دردی[١٨] که نا پرسا بگوید پیش یار[١٩]*

کی شود ملك دو عالم[٢٠] تا تو باشی ملك او

کی شود[٢١] اهل نثار آنکس[٢٢] که برچیند نثار

برچنین بالا مپر گستاخ کز مقراض لا

جبرئیل پر بریده است اندرین ره صد هزار

١- جان مده فرمان مبر حجت مگو حاجت میار ٢- ع: عرش شرع ٣- ع: عدل ٤- م: ایشان هرچهار - ع: اینها هرچهار ٥- دان ٦- ع: بدانك ٧- ع: نوبت زلی هزار ٨- ع: از برای ٩- ع: طمع پر ١٠- وز دودست ١١- ع: طمع ١٢- حلق وخلق ١٣- ع: حق گوار ١٤- ع: بلك زان ١٥- م: نی از آن دردی که باترسا بگوید پیش یار ١٦- آن چنان ١٧- م: که باجان هم ١٨- ع: نه چنان دردی ١٩- ع: که باترسا بگوید دست یار - دردت که در دلها چوخون گردد بحار ٢٠- تو حاتم ٢١- ع: بود ٢٢- کی کند مرد نثار آنرا

* پیش یار قارورهٔ بیمارست

هیزم دیگی، که باشد شهپر روح القدس[1]

خانه آرایان شیطان را در آن مطبخ چه کار

علم و دین[2] در دست مشتی جاه‌جوی و مال‌دوست

چون بدست مست و دیوانه[3] است دُرّه و ذوالفقار

زانکه مشتی ناخلف هستند در خط[4] خلاف

آب روی و باد ریش آتش دل و دین خاکسار[5]

کز برای نام داند مرد دنیا علم دین

وز برای دام دارد ناک* ده مشک تتار

ای نبوده جز گمان هرگز یقینت را مدد[6]

وی نبوده جز حسد هرگز یمینت را یسار

شاعران را از شمار راویان مشمر که هست

جای عیسی آسمان و جای طوطی شاخسار

باد رنگین است شعر و خاک رنگین است زر

توز عشق[7] این و آن چون آب و آتش بی‌قرار

زان چنین بادی و خاکی چون سنائی برسر آی[8]

تا چنو در شهرها بی تاج باشی شهریار

۱-الامین ۲- م: عدل و دین- ع: عقل و دین ۳- دیوان ۴- ع: در خطه ۵- ع: ز آبروی باد ریش و آتش دل تن خاکسار ۶- بداد ۷- چون توئی از ۸- برتر آی

---

* ناك عنبر و مشك و مانند آن که مغشوش باشد و بعضی گفته اند مشك مغشوش فقط، و گروهی گفته اند غشی که در مشك و خوش بوی‌های دیگر کنند و بعضی گفته اند بر هرچه مغشوش باشد اطلاق کنند مانند زر و سیم لیکن مذکور در کلام قدما بمعنی مشك مغشوش است فقط، سنائی گوید:

از برای دام دارد مرد دنیا علم دین   وز برای نام دارد ناك ده مشك تتار

« فرهنگ رشیدی »

ورنه چون دیگر خسان زاین خران[1] عشوه‌خر[2]

خاك رنگین می ستان وباد رنگین می‌سپار

نی که بیمار حسد را با شره در قحط سال

گرش عیسی خوان نهد بروی نباشد خوشگوار

خاطر کژ را چه، شعر من چه نظم[3] ابلهی

کور عینین[4] را چه نسناس وچه نقش قندهار[5]

نکته و نظم[6] سنائی نزد نادان دان[7] چنانك

پیش کر بربط سرای ونزد[8] کور آئینه دار

در مدح طبیب ممجد خواجه [ابوالحسن] علی بن محمد فرماید[9]

(۱۲۳ ☆ م)

ای گردن احرار بشکر[10] تو گرانبار | تحقیق[11] ترا همره و توفیق ترا یار

ایخواجهٔ فرزانه علی بن محمد[12] | وی نایب عیسی بدو صد گونه نمودار

چندانکه تراجود ومعالی است بدنیا[13] | نه نقطه[14] سکون دارد[15] نه دایره رفتار[16]

ذهن تو و سنگ تو بمقدار حقیقت | بر سُخت همه[17] فایدهٔ روح بمعیار

هر جاه تو و علم[18] ترا از سر معنی | آباء و سطقسات[19] غلامند و پرستار

نخرید کسی جان بهائی بزر و سیم | تا نامدش اسرار علوم تو پدیدار[20]

برگ اجل از شاخ امل پاك فرو ریخت | تا شاخ علومت عمل آورد چنین بار

۱- خسیسان زین خران ۲- مخر ۳- شعر ۴- عینی ۵- ع: نو بهار ۶- رمز ۷- نادانان ۸- پیش. ۹- عنوان نسخهٔ آ چنین است «وهمچنین از کلام اوست درمدح امام یوسف» ودر نسخهٔ ع در دو جا ذکر شده هم در جزو قصاید وهم باحذف بیت مطلع درضمن قطعات. ۱۰- ع: زشعر ۱۱- تصدیق ۱۲- در بعض نسخ خطی مانند نسخهٔ ع این مصرع چنین است «ای یوسف یوسف سیر یوسف دیدار» وبنابر این ممکن است که قصیده درمدح امام یوسف باشد نه علی بن محمد ۱۳- ع: دائرهٔ جود ومعالیست ۱۴- م: نه نکته ۱۵- ع: آرد ۱۶- ع: برگار ۱۷- ع: همی ۱۸- قدر ۱۹- ع: سقسطار - (درجای دیگر) سطقسات ۲۰- م: نمودار

☆ سطقسات باول مضموم بثانی زده بزبان رومی عناصر اربعه راخوانند، سنائی راست: اقبال تو وعلم ترا ازره معنی آباء وسطقسات... «فرهنگ کنایات واصطلاحات»

شد طبع جهان معتدل از تو که نیابی[1] — در شهر یکی ذات[2] گرانجان سبکبار

از غایت آزادگی و فر بزرگیت — گشتند غلامان ستانهٔ درت احرار[3]

گفتار فزونست زهر چیز[4] ولیکن — جود تو و مدح تو فزونست ز گفتار

عقلی که ز داروت مدد یافت بتحقیق[5] — در تختهٔ تقدیر[6] بخواند همه اسرار

شخصی که تر از شربت تو شد جگر او — لب خشك نماند بهمه عمر چو سوفار

از عقل تو ای ناقد و صراف طبیعت — شد عنصر ترکیب همه خلق چو طیار

آنکس که یکی مسهل داروی تو خورده است[7] — مانند فرشته نشود هرگز بیمار

هر چشم که از خاك درت سرمهٔ او بود[8] — ز آوردن هر آب که آرد نشود تار

آنها که حبه ز حب تو بخوردند[9] — در دام اجل هیچ[10] نگردند گرفتار

حذق تو چنانست که بی نبض و دلیلی* — می باز نمائی[11] عرض روح بهنجار

گر باد بفرخار برد شمّت[12] داروت — از قوّت او[13] روح پذیرد بت فرخار

برکار ز داروی تو شد شخص معطل[14] — مانده ملك الموت ز داروی[15] تو بیکار

ای طبع و علوم[16] تو شفا بخش و سخاورز — وی دست و زبان تو دُرر پاش و گهربار[17]

از مال تو جز خانهٔ تو کیست تهی دست[18] — وز دست تو جز کیسهٔ تو کیست[19] زیان کار

آراسته‌ای[20] از شرف وجود همیشه — چون شاخ[21] ز طیّار و چو افلاك زسیار[22]

فعل تو چنانست که دیگر ز[23] معاصی — واجب نشود بر تو یکی روز ستغفار

چون مردمك دیده عزیزی بر ما زانك — در چشم تو سیم و زر ما هست[24] چنین خوار

۱ـ طبع تو لطیف است بدان سان که نیایند ـ ع : بدان سان که نیابی ۲ ـ ع : نزدیك تو یك مرد ۳ ـ هستند غلامان بدرت انجم سیار ۴ ـ ع : زهرچیز فزونست ۵ ـ بشریان ۶ ـ در پردهٔ تقدیر ـ بر تختهٔ تحقیق ۷ ـ آن کس که ز دست تو یکی لقمه بخورده است ۸ ـ ع : چشمی که ورا سرمه زخاك قدم تست ـ زخاك قدمت بود ۹ ـ ع : وانها که یکی حبه حب تو بخوردند ـ وانان که زمهر تو یکی حبه چشیدند ـ م: آنها که یکی شرب زمهر تو بخوردند ۱۰ ـ بیش ۱۱ ـ ع :می باز نماید ۱۲ ـ شیمه ـ شمه ۱۳ ـ ع : آن ۱٤ ـ بیك روز ۱۵ ـ ع: معجون ۱٦ ـ ای مهر و وفای ـ ع : ای طبع روان ۱۷ ـ درر بخش گهر بار ـ ع: گهر پاش و درر بار ۱۸ ـ جز حلقهٔ تو کیست تهی دست ـ جز خانهٔ تو کیست تهی نب ـ از مال تو چون کیسه تهی گشت تهی نیست ۱۹ ـ وز دست تو هم کیسهٔ تو هست ـ ف: وز دست تو جز کیسهٔ تو نیست ۲۰ ـ ع : آراسته عقل ۲۱ ـ خاك ۲۲ ـ ع : زانوار ۲۳ ـ : که در گرد ـ که از گرد ۲٤ ـ ع : ما نیست

---

* دلیل بروزن امیر قارورهٔ بیمار را گویند « منتهی الارب »

چون نقطه نقش‌است[1] دل آنکه ابا تو[2]   دوروی[3] و دو سر باشد[4] چون کاغذ و پرگار

ادیان بعلی‌راست شد ابدان بتو زیراك[5]   تو نافع مؤمن شدی او قامع کفار

تو دیگری و حاسد تو دیگر از آن کو   خار آمده بی گلبن[6] تو گلبن بی خار

کی گردد مه[7] مردم بد اصل بدعوی   کی گردد نو پیرهن کهنه بآهار[8]

یکشهر طبیب اند ولی[9] از سر دعوی   کو چون تو یکی خواجهٔ دانندهٔ هشیار

عالم همه پرموسی وچوب است ولیکن   یك موسی‌از آن کو که‌زچوبی[10] بکندمار

کارچو تو کس نیست شدن نزدهرابله[11]   تابار دهد یا ندهد[12] حاجب و سالار[13]

کز حشمت و جاه تو همی بیش نیاید[14]   نور قمر و شمس بدرگاه تو بی یار

خود دیده کنان* جمله‌می آیند سوی[15] تو   دیدار ترا از دل و جان گشته خریدار

تو کعبهٔ مائی[16] و بیك جای بیاسای   این رفتن هر جای بهر بیهده بگذار

زوّار سوی خانهٔ کعبه شود از طمع[17]   هرگز نشود کعبه سوی خانهٔ زوّار

دیدیم طبیبان و بدین مایه شناسیم   ما جعفر طیّار ز بو جعفر طرّار

بر چشمهٔ حیوان زپی[18] چون تو طبیبی   شاید که کند فخر شهنشاه جهاندار

کزجود تو وعلم تو[19] غزنین چو بهشتست   زیرا که درو نیست نه بیمار و نه تیمار

ای مرد فلك حشمت و فرزانهٔ مکرم   وی پیر جوان دولت مردانهٔ عیّار[20]

هستیم بر انسان زحکیمی[21] که نگوید   اندر همه عالم چو من امروز[22] به اشعار

لیك[23] آمده‌ام سیر ز افعال زمانه   هرچند هنوز از غرض خویشم ناهار

آن سود همی بینم از اشعار که هرشب   اش را[24] ببرد موش[25] بماند بر من عار

۱ـ نقطهٔ وهمی است ۲ـ هوادید ۳ـ ع : چوروی ٤ـ دارد ٥ـ ع: ابدان بتوشد راست چو ادیان بعلی زانك ٦ـ ع: خاریست وی از گلبن و ـ ع : خارست بی از... ۷ ـ م: بد ۸ ـ ع: ز آهار ۹ـ ع: ولیك ـ م: یك شمه طبیبندولی ـ یك شهرظریفندولیك ۱۰ـ ع: بچوبی ۱۱ـ ع: کارتوچو کس نیست‌شدن سوی هرابله ـ کارتوشده نیست‌چوغیری سوی‌هرخس ۱۲ ـ م : تا بازرهد باید هر ۱۳ ـ ع: حاجت سالار ۱٤ـ م: وجاه توهمی بیش نتابد ـ ع: وزجاه همی‌پیش نیاید ۱٥ـ ع خلق‌میایند بر ـ جمله‌میایند پی ۱٦ـ ع : بهرجای نیائی ـ بیك جای‌پناهی ۱۷ـ ع:شود ازحرص ـ خانه‌شوند ازطمع وحرص ۱۸ـ ع : ابد ـ بدل ۱۹ـ ع: عزتو ۲۰ ـ مردانه هشیار ـ ع: آزادهٔ‌عیار ۲۱ ـ م، ع: مردیم بر آن‌سان بحکیمی ۲۲ ـ ع: چومن کس ۲۳ـ ع : نیك ۲٤ـ ع : اسرا ۲٥ـ م : موش ، هوش ـ ع : نوش

---

* دیده کنان با کاف مضموم کنایه از نگاه کردن در کاری و تأمل نمودن باشد « فرهنك کنایات و اصطلاحات »

خوادیم از آنست[1] که زین شهرم ازیرا ‌ ‌ در بحر وصدف خوار بود لؤلؤ شهوار
هدهد کلهی دارد وطاوس قبائی ‌ ‌ من بلبل وخواهان یکی درعه[2] و دستار
زین[3] محتشمانند درین شهر که همت ‌ ‌ برهیچ کسی می نتوان دوخت بمسمار
ای درت زبی برگان چون شاخ در آذر[4] ‌ ‌ وی دلت زبخشیدن چون باغ در آذار
از مکرمت تست که پیوسته نهفته است ‌ ‌ این شخص بدراعه و این پای بشلوار
پس چون تنم آراستهٔ پیرهن تست ‌ ‌ این فرق مرا نیز بیارای بدستار؟
سود از تو بدان جویم کز مایهٔ طبعم[5] ‌ ‌ خود رابرتو دیده‌ام این حرمت وبازار[6]
امروز کن آن خیر ونکوئی که بدنیا ‌ ‌ زنده‌ست تراشخص وروانست وتراکار
آثارنکوبه که بماند چو زمردم[7] ‌ ‌ می هیچ نماند زپس مرگ جز آثار[8]
تا جوهردریا نبودچون گهر باد[9] ‌ ‌ تا مایهٔ مرکز نبود چون فلك نار
چون چار گهر[10] فعل تو وذات[11] تو بادا ‌ ‌ از محکمی و لطف و توانائی و مقدار
در عافیت خیر و سخا باد همیشه ‌ ‌ اسباب بقای تو چو خیرات تو بسیار
جبار ترا از قبل نفع طبیبان[12] ‌ ‌ تا دیر برین[13] مکرمت وجود نگهدار
جبار ترا باد نگهبان[14] بکریمی ‌ ‌ ازمادح بدگوی و زممدوح جگرخوار
از فضل ملك باد بهر حال و بهر وقت ‌ ‌ امروز تو از دی به و امسال تو از پار

درحکمت وموعظت وزهد و نصیحت فرماید

(۱۱۱ ☆ ز)

«کنوز الحکمة ورموز المتصوفه[15]»

طلب ای عاشقان خوش رفتار ‌ ‌ طرب ای نیکوان[16] شیرین کار
تاکی از خانه هین ره[17] صحرا ‌ ‌ تاکی از کعبه هین در خمار
زین سپس دست ماو دامن[18] دوست ‌ ‌ بعد ازین گوش ما و حلقهٔ یار

۱ـ م: بدانست ۲ـ ع: محتاج دراعه ـ خواهان یکی جبه ۳ـ ع: این ۴ـ ع: بآذر
۵ـ م: چنان جویم کزمرد ظریف است ـ کزهرچه ظریف است ۶ـ ع: قیمت و مقدار
۷ـ ع: که زمردم ۸ـ ع: نیابی زپس از مرك چو آثار ۹ـ پاك ۱۰ـ ع: جان و گهر
۱۱ـ در ذات ۱۲ـ م: حکیمان ـ جمیع کریمان ـ ع: زین قبل از جمع حکیمان ۱۳ـ بادیر ترین ۱۴ـ ع: نگهدار تو بادا ۱۵ـ درنسخه قدیمی کتاب خانه ملی این قصیده به کنوز الحکمه و رموز المتصوفه نامیده شده است ۱۶ـ ای شاهدان ۱۷ـ م: هین دم ـ هان ره ۱۸ـ م: ساکن

در جهان شاهدی و ما فارغ — در قدح جرعه‌ای و ما هشیار

خیز تا زاب روی بنشانیم — گرد[1] این خاك تودهٔ غدار

ترکتازی کنیم و در[2] شکنیم — نفس[3] زنگی مزاج را بازار

وزپی آنکه تا تمام شویم — پای بر سر نهیم دایره وار

پس بجاروب لا فرو روبیم — کوکب از صحن گنبد دوار

تا ز خود بشنود نه از من و تو — لمن الملك ، و احد القهار

ای هواهای تو هوی[4] انگیز — وی خدایان تو ، خدای آزار

قفس[5] تنك چرخ وطبع وحواس — پروبالت گسست ازبن وبار[6]

گرت باید کزین قفس برهی — باز ده وام هفت وپنج[7] وچهار

آفرینش ، نثار فرق تو اند — برمچین چون خسان زراه نثار

چرخ واجرام چاکران[8] تواند — تو ازایشان طمع مدار مدار

حلقه درگوش چرخ وانجم کن — تا دهندت ببندگی اقرار

ورنه برچارسوی کون وفساد — گاه بیمار بین و گه تیمار

گاهت اندر مزارعت[9] فکند — جرم کیوان چوخوك درشدیار*

گه کند اورمزدت* از سرزهد — زینجهان سیر وزانجهان ناهار*

گاه بر بنددت به تهمت تیغ — دست بهرام ، چون قلم زنار

گاه مهرت نماید از سرکین — مر ترا در خیال زر عیار[10]

گاه ناهید لولی[11] رعنا — کندت باد سار و باده گسار

۱- باد ۲- ع : بر ۳- طبع ۴- خدا ۵- م : قفص ۶- ازاین دیار ۷- هشت ۸- ساکنان ۹- از روی مزرعت ۱۰- ع: درخیال تومر تراعیار- م: خیال زر غیار ۱۱- م ، ع: لؤلؤ

---

* شدیار شخم کردن وشکافتن زمین باشدبجهت زراعت کردن «برهان» - اور مزد بضم همزه ومیم وسکون واو و راء مهمله ومعجمه نام مشتری و روزاول از ماههای فارسیان مثال معنی اول سنائی راست : که کند اورمزدت ازسرزهد «فرهنك سروری» - ناهار بروزن ناچار بمعنی گرسنه باشد یعنی شخصی که از بامداد چیزی نخورده باشد «برهان قاطع»

گه کند تیر چرخت از سر امن[1] چون کمان گوشه گشته وز هوار[2]
گه کند ماه نقشت اندر دل در خزر هند و در حبش بلغار
گه ترا بر کند اثیر از تو[3] تا تهی زو شوی چو دود شرار[4]
گاه بادت کند ز آز و نیاز روح پر نار و روی چون گلنار
گاه آب نعیم[5] دون همّت جاهل و کاهلت کند ببحار
گاه خاك فسرده از تأثیر بر تو ویران[6] کند ره و آثار[7]
با[8] چنین چارپای بند بود سوی هفت آسمان شدن دشوار
چند ازین[9] آب و خاك و آتش و باد این[10] دی و تیر و آن تموز و بهار
بس که نامرد و خشك مغزت کرد بوی[11] کافور و مشك لیل و نهار
عمر امسال و پار ضایع کرد هر که در بند پار ماند و دیار[12]
دولتی[13] مردی ار نه پریدست مرغ امسالت از دریچهٔ پار
شیب کردی[14] بلفظ تازی ریش[15] قیر کردی[16] بلفظ ترکی قار
بر گذر زین جهان[17] غرچه فریب در گذر زین رباط[18] مردمخوار
کلبهٔ کاندر و نخواهی ماند سال عمرت چه ده چه صد چه هزار
رخت بر گیر ازین خراب[19] که هست بام سوراخ و ابر طوفان بار
از ورای خرد مگوی سخن وز فرود فلك مجوی قرار[20]
خویشتن را بزیر پی بسپر چون سپردی بدست حق بسپار
بود بگذار زانکه در ره فقر[21] دین[22] خصار است و بود قفل حصار
نشود در گشاده تا تو بدم بر نیازی ز قفل و پره دمار

۱- ع : ذهن ۲- ع : ذره وار ۳- ازمزد ٤- دود وشرار ٥- لئیم ٦- م : ریزان
۷- ع : ره آثار ۸- م : بر ۹- ع : تاکی از ۱۰- م : از ۱۱- ع : رنك
۱۲- م : پارماندو برار ۱۳- م : دولت ۱٤- ع : شیر کردن - ف : شیر گردون
۱٥- م - شست کردی بلفظ تازی ریش ۱٦- ف : قیر گردون ۱۷- ع : سرای
۱۸- جهان ۱۹- ع : بردار ازاین سرای - از این رباط ۲۰- ف : بحکم قرار
۲۱- م ، ع : غیب ۲۲- م : تن

بود تو شرع بر تواند داشت — زانکه آن[1] روشنست و بود تو تار

دین نیاید بدست تا بُودَت[2] — بر یمین و یسار یمن و یسار

نه فقیری چو دین[3] بدنیا کرد[4] — مر ترا پایمزد[5] و دست افزار[6]

نه فقیهی[7] چو حرص و شهوت[8] کرد — مر ترا فرع جوی و اصل گذار

ره رها کردهٔ از آنی گم — عز ندانسته‌ای از آنی خوار

مشك و پشکت یکیست چون تو همی[9] — ناك ده راندانی از عطار

دل بصد پاره همچو ناری از آنك[10] — خلق را سر شمرده‌ای چو انار

کار اگر رنگ و بوی دارد و بس — حبّذا[11] چین و فرّخا فرخار

دعوی دل مکن که جز غم[12] حق — نبود در[13] حریم دل دیّار

دیه[14] بود آن نه دل که اندروی — گاو و خر باشد و ضیاع و عقار

نیست اندر نگار خانهٔ امر[15] — صورت و نقش مؤمن و کفار

زانکه در قعر بحر «الا الله»[16] — لانهنگی است کفر و دین اوبار

چه روی[17] با کلاه بر منبر — چه شوی[18] با زکام در گلزار

تر مزاجی مگرد در سقلاب[19] — خشك مغزی مپوی در تاتار

خود کلاه و سرت حجاب تواند[20] — چه فزائی[21] تو بر کله دستار

کله آنگه نهی که در فتدت[22] — سنگ در کفش[23] و کیك در شلوار

۱- او ۲- ع : نبوی ۳- دل ٤- ع ، م : بود - گشت ٥- پایمرد ٦- م : دست گزار - دوست گذار - دوست گزار ۷- م : نه فقیری ۸- ع ، م : نخوت ۹- تاتو ۱۰- ع : چون اناری ۱۱- جنتا - ع : خرما ۱۲- که در ره ۱۳- نیست اندر-م : نبرد جز ١٤- ع : ده ١٥- حق ١٦- شط ١٧- شوی ١٨- ع : روی ۱۹- صقلاب ۲۰- کلاه سرت ۲۱- تومیفزای ۲۲- که بر فتدت - آنکه آگه شوی که ۲۳- در موزه

✡ فرخار نام شهریست در ترکستان و نیز نام بتخانهٔ باشد و بمعنی اول حکیم سنائی گوید: کار اگر رنك ... (سروری) - کیك درشلوار افتادن کنایه از مضطرب ساختن بود انوری گوید :

چرخ را باشرفش سنك فتد در موزه — کوه را باسخطش کیك فتد در شلوار

وسنائی گوید آنگه آگه شوی که درفتدت....

علم کز تو ترا بنستاند | جهل از آن علم به بود صد بار[1]
آب حیوان چو شد گره در حلق | زهر گشت ارچه بود نوش گوار
نه بدان لعنت است بر ابلیس | که نداند[2] همی یمین ز یسار
بل بدان[3] لعنت است کاندر دین | علم داند بعلم نکند کار
دوری از علم تا ز شهوت و خشم | جانت پرپیکر[4] است و پرپیکار
نبزند[5] از تو تشنگی و کنند | این دهان گنده و آن جگر افکار
تشنهٔ[6] جاه و زر مباش که هست | جاه و زر[7] آب پارگین و بحار
کی در آید فرشته تا نکنی | سگ ز در دور و صورت از دیوار
کی در احمد رسی و در صدّیق | عنکبوتی تنیده بر در غار
پرده بردار تا فرود آید[8] | هودج کبریا بصفّهٔ بار
با بخیلی مجوی ره که نبود | هیچ دین دار[9] مالك دینار
مالك دین نشد کسی که نشد | از سر جود مالك دینار
سرخ روئی ز آبجوی[10] مجوی | زانکه زردند اهل دریا بار
گرچه از مال و گندم نه بوجه[11] | هم خزینه ات پراست[12] و هم انبار
بس تفاخر مکن که اندر حشر | گندمت کژدم است و مالت مار
مال دادی بباد چون تو[13] همی | گل بگوهر خری[14] و خر بخیار
دولت آنرا مدان که دادندت | بیش از ابنای جنس[15] استظهار
تا ترا یار دولت است نه ای[16] | در جهان خدای دولت یار
چون ترا از تو[17] پاك بستانند | دولت آن دولت است و کار آن کار

۱- بسیار ۲- کو نداند ۳- ع : زان برو ٤- ع : پر پیکار ٥- بزند ٦- بستهٔ ۷- ع : مال ۸- آرند ۹- م : ملك دینارو - ع : ملك دینار ۱۰- بر آبجوی - ع : ز آب روی ۱۱- نه بجو ع : تو بوجه ۱۲- هم خزانه پر است ۱۳- ع : تا تو ۱٤- گوهر از گل خری ۱٥- خویش - ع : دهر ۱٦- مریز - ع : دولت است یار نهٔ ۱۷- ع : گر ترا از تو

چون دو گیتی دو نعل پای تو شد — بر سر کوی هر دو را بگذار

در طریق رسول دست آویز — بر بساط خدای پاک افشار ☼

پاک شو بر سپهر همچو مسیح [۱] — گشته از جان و عقل و تن [۲] بیزار

همچو نمرود قصد چرخ مکن — بادو تا [۳] کرکس و دو تا مردار

کز دو بال سریش کرده نشد — هیچ طرّار جعفر طیّار

عقل در کوی عشق ره نبرد — تو از آن کورچشم، چشم مدار

کاندر اقلیم عشق بیکارند — عقلهای تهی رو پر کار [۴]

کی توان گفت سرّ [۵] عشق بعقل — کی توان سفت سنگ خاره بخار

گر نخواهی که بر تو خندد خلق [۶] — نقد خوارزم در عراق میار

راه توحید را بعقل مجوی [۷] — دیدهٔ روح را بخار مخار

زانکه کرده است قهر «الاّ الله» — عقل را بر دو شاخ لا بردار

بخدای ار کسی تواند بود — بی خدای از خدای برخوردار

هر که از چوب مرکبی سازد — مرکب آسوده دان و مانده سوار

نشود دل چو تیر تا نشوی — بی‌زبان چون دهانهٔ سوفار

تا زبانت خمش نشد از قول [۸] — ندهد بار نطقت ایزد بار

تا زاوّل خمش نشد مریم — در نیامد مسیح در گفتار

گرت باید که مرکزی گردی — زیر این چرخ [۹] دایره کردار

پای برجای باش و سر گردان — چون سکون و تحرّک پرگار

در هوای زمانه مرغی نیست — چمن عشق را چو بو تیمار

---

۱ — ع، م: برفلک چو ابراهیم ۲ — دین - دل ۳ — ع: باسه تا ۴ — بیکار- ع: دو بیکار ۵ — ع: حال ۶ — ع: عقل ۷ — مپوی ۸ — ع: نگشت زقول ۹ — ع: چتر

☼ افشار امر بفشردن سنائی راست: در طریق رسول دست ....

(فرهنگ سروری)

کس ازو بانگ[1] او بنشنودی — گر نبودی میان تهی مزمار

قاید و سایق[2] صراط الله — به زقر آن مدان و به ز[3] اخبار

جز بدست و دل محمّد نیست — حلّ وعقد خزانهٔ[4] اسرار

چون دلت پرز[5] نور احمد بود — بیقین دان که آمنی[6] از نار

خود بصورت نگر که آمنه[7] بود — صدف درّ احمد مختار

ای بدیدار فتنه چون طاوس — وی بگفتار غرّه[8] چون کفتار

عالمت غافلست و تو غافل[9] — خفته را خفته کی کند بیدار

همه زنهار خوار دین تواند — دین بزنهارشان مده زنهار

غول باشد نه عالم آنکه ازاو — بشنوی گفت و نشنوی کردار

بر خود آنراکه پادشاهی نیست — بر گیاهیش پادشا مشمار

افسری کان نه دین نهد برسر — خواهش افسر شمار و خواه افسار

باش وقت معاشرت با خلق — همچو عفو خدای پذرفتار[10]

هرچه نزراه[11] دین خوری و بری[12] — در شمارت کنند[13] روز شمار

برّه و مرغ را بدان ره کُش — که بانسان رسند در مقدار

جز بدین[14] ظلم باشد اربکشد — بی نمازی مسبّحی را زار[15]

نکند عشق نفس زنده قبول — نکند باز، موش مرده شکار

راه عشّاق کاسپرد عاشق[16] — آه بیمار کاشنود[17] بیمار

از ره ذوق عشق بشناسی[18] — آه موسی ز راه موسیقار

بیخ کانرا نشاند خرسندی — شاخ او بی نیازی آرد بار

۱ـ زوکس آواز ۲ـ ع : سایق وقاید ۳ـ ع : مدان و از - مدار و از ۴ـ خزینه ۵ـ م ، ع : چون درون تو ۶ـ ایمنی - ع : ایمنه ۷ـ درآینه - م : نه آینه ۸ـ خره ۹ـ ع : خفته است و توخفته ۱۰ـ ع : پروردار- ف : بردردار ۱۱ـ برروی ۱۲ـ ع : نزراه‌دین خری‌وخوری ۱۳ـ م:درشمارت کشند ـ ع : در شمارند کشند ۱۴ـ ع: ورنه این ۱۵ـ م: مسیح رازا زار ۱۶ـ عشاق ۱۷ـ م : کشنود ۱۸ـ ف : نشناسی

عاشقان را ز عشق نبود[۱] رنج ‌ ‌ دیدگان را ز نور نبود نار[۲]
جان عاشق نترسد از شمشیر ‌ ‌ مرغ محبوس نشکهد[۳]☆ زاشجار
زانکه بر دست[٤] عشق بازانند ‌ ‌ ملك الموت گشته در منقار
گر[٥] شعار تو شعر آمده شرع ‌ ‌ چکنی صبح کاذب اشعار
روی بنمود[٦] صبح صادق شرع[۷] ‌ ‌ خاك[۸] زن برجمال[۹] شعر و شعار
بر سر دار[۱۰] دان سر سرهنگ ‌ ‌ در بن چاه بین[۱۱] تن بندار[۱۲]
تا نه بس روزگار خواهی دید ‌ ‌ هم سپه مرده هم سپهسالار
وارهان خویش را[۱۳] که وارسته است ‌ ‌ خر وحشی ز نشتر بیطار
هیچ بی‌چشم دیدی از سرعشق[۱٤] ‌ ‌ طالب شمع ریز[۱٥] و آینه دار[۱٦]
بهر مشتی مهوّس[۱۷] رعنا ‌ ‌ رنج بر جان و دین و دل مگمار
ای توانگر بگنج خرسندی ‌ ‌ زین[۱۸] بخیلان کناره گیر کنار
یك زمان زین[۱۹] خسان ناموزون ‌ ‌ از پی سختن☆ تو با معیار
ریش و دامن بدستشان چه دهی ‌ ‌ چون نه‌ای خصمی[۲۰] و نه پذیرفتار
خواجگان بوده اند پیش از ما ‌ ‌ در عطا سخت مهر و سست مهار
این نجیبان[۲۱] وقت ما همه باز[۲۲] ‌ ‌ راح خوارند و مستراح انبار
جمله از بخل و مبخلی سرمست ‌ ‌ همه از شرّ و ناکسی هشیار

۱— ع : زدرد ناید - زدیده نبود ۲— بار ۳— نشکنند ٤— دردشت - ع : دردست ٥— ع: ای ٦— بال بگشاد ۷— ع : شعر ۸— چاك ۹— ع: برشعار ۱۰— م : ع : درین چاه ۱۱— ع، م : برسردا ، دان ۱۲— ع: سر بندار ۱۳— خویشتن ۱٤— ع : از سرچشم ۱٥— م : زیر ۱٦— بود و آینه وار ۱۷— ف : مشت مهوش ۱۸— از ۱۹— ع : یك ره ازاین ۲۰— نه ای خصم ۲۱— بخیلان ۲۲— ع ، م ، ف : عهد ما باری - روزعصر ما باری

☆شکهیدن بااول وثانی وثالث مکسورمضطرب شدن و بی قرار گشتن باشد، سنائی گوید : جان عاشق .... (فرهنگ جهانگیری)

☆سختن بااول مفتوح بمعنی سنجیدن بود (جهانگیری)

ای سنائی ازین سگان [1] بگریز — گوشهٔ گیر ازین جهان هموار [2]

زینچنین [3] خواجگان بی معنی — ردّ [4] افلاك و گفت بی کردار [5]

دامن عافیت بگیر و بپوش — مر گریبان آز را رخسار

میوه ای کان بتیر ماه رسد — چه طمع داری از مه آذار [6]

دل ازینان [7] ببر که بی دریا — نکشد [8] بارگیر چوبین بار

همچنین در سرای حکمت و شرع [9] — آدمی سیر باش و مردم سار

هان و هان تا ترا چو خود نکنند — مشتی ابلیس ریزهٔ طرّار

چون تو از خمر هیچکس نخوری — کی ترا درد سر دهد، خمّار [10]

طیره چون گردی و فسرده و کج [11] — طیره از طیر [12] گرد و از طیّار [13]

نشود شسته جز به بی طمعی — نقشه های گشاد نامهٔ [14] عار

ملك دنیا مجوی [15] و حکمت جوی — زانکه این اندکست و آن بسیار

خدمتی کز تو در وجود آید [16] — هم ثناگوی و هم گنه پندار

در طریقت همین [17] دو باید ورد [18] — اوّل الحمد و آخر استغفار

گر سنائی زیار ناهموار — گله ای کرد ازو [19] شگفت مدار

آب را بین که چون همی نالد — هر دم از همنشین ناهموار

برزمین پست چون زمن بنشین [20] — تا سمائی شوی سنائی وار

☆☆☆

(۱۱۵-ق)

ایدل ار عقبات باید دست [21] از دنیا بدار

پاکبازی پیشه گیر و راه دین [22] کن اختیار

۱— ع: خران ۲— م: فرار ۳— م- نه چنین ٤— م: بد ٥— بی گه دار
٦— از گه آزار ۷— ع، م: از ایشان ۸— نبرد - ع: نکند ۹— خلق
۱۰— م، ع: چو خمار - بخمار ۱۱— م: فشرده و گژ ۱۲— م: بیخ ۱۳— طرار
۱٤— ع: گشاده نامه - کساد نامه ۱٥— ع: گرد دنیا مگرد ۱٦— آمد
۱۷— ع: خود این ۱۸— م: خود این دو باید بس ۱۹— از آن ۲۰— ع: در زمین چون زمین زمن بنشین - م: برزمین سست همچو من منشین ۲۱— چنگ ۲۲— دل

تخت و تاج وملك وهستی جمله را[1] درهم شکن
نقش و مهر نیستی و مفلسی بر جان نگار [2]

پای بر دنیا نه و بر دوز چشم از نام و ننگ
دست بر عقبی [3] زن و بر بند [4] راه فخرو عار

چون زنان تاکی نشینی بر امید رنگ و بوی
همّت اندر راه بند و گامزن، مردانه وار

عالم سفلی نه جای. تست زینجا بر گذر
جهد آن کن تا کنی در عالم علوی قرار

تا نگردی فانی از اوصاف این ثانی سقر
بی نیازی را نبینی در بهشت کردگار

گر چو بوذر آرزوی[5] تاج داری روز حشر [6]
دار [7] چون منصور حلّاج انتظار تاج دار [8]

از حدیث عشق جانبازان [9] مزن برخیره لاف
تا تو اندر بند عشق خویش باشی استوار

باطن تو کی کند بر مرکب [10] شاهان سفر
تا نگردد رای تو بر مرکب همّت سوار

ای برادر روی ننماید عروس دین ترا
تا هوای نفس تو در راه دین شد ره سپار [11]

چشم آن نادان که عشق آورد بر رنگ[12] صدف
والله ار دیدش رسد هرگز بدرّ شاهوار

تا تو مرد [13] صورتی از خود نبینی راستی
مرد معنی باش و گام از هفت گردون در گذار

---

۱ -- راهمه ۲-- گمار ۳ -- عقبا ٤ -- بردوز ٥ -- بوذردات باید
٦-- دار ۷ -- باش - ۸-- دار دار ۹ -- جانان زان ۱۰ -- با مرکب
۱۱ -- داردقرار ۱۲-- برراه ۱۳-- مهر

از پی یکمه [1] که برگ گل دمد بر وی همی

گرمی و سردی کشد در باغها یکسال خار

گر غم دین داردت ،رو تو تیای دیده ساز

گرد نعل مرکب این [2] افتخار روزگار

درستایش و نیایش بهرامشاه فرماید

(۱۱۶☆م)

ای بی سببی از بر ما رفته بآزار

وی مانده ز آزار تو ما سوخته و زار

دل [3] برده و بگماشته [4] بر سینهٔ ما غم [5]

گُل برده و بگذاشته [6] بر دیدهٔ ما خار

مادر طلب زلف [7] تو،چون زلف تو پیچان

مادر هوس [8] چشم تو،چون چشم تو بیمار

تو فارغ و ما از دل خود بیهده پرسان [9]

کایدل تو چگوئی که زما یاد کند یار

بی تابش روی تو دل ما همی از رنج

نی پای ز سر داند و نی کفش ز دستار

ای بوی تو با خوی [10] تو هم آتش و هم عود

وی موی تو با روی تو [11] هم مهره و هم مار

۱— ماهی ۲— مرکبان ۳— ع: عز ٤— بگذاشته ٥— م-ودل‌غم-ما درد - ع : ما ذل ٦ — ع ، م - بگماشته ۷ — م - وصل ۸ — ع : طلب ۹— م - ترسان ۱۰ — ع : ای خوی تو باروی ۱۱— ای صلح تو با جنگ تو - وی رنگ تو باخال تو

از خنده جهان سازی [1] وز غمـزه جهان سوز
در صلح دلاویزی و در جنگ جگر خوار
هستیست [2] دهان تو سوی عقل [3]، کم از نیست
بودیست میان تـو سوی وهم [4] کم از تار
در لطف لبان تو لطیفی است ستمکش [5]
وز قهر میان تو ضعیفی است [6] ستمکار
در روزه چو از روی تو ما روزه گرفتیم [7]
ای عید رهی عید فـراز آمـد زنهار
در روزه چو بی روزه بنگذاشته ای مان
اکنون که در عید است بی عیدی مگذار
ما خود ز تو این چشم نـداریم ازیراك
ترکی تو و هرگز نبـود تـرك وفـادار
با این همه مـا را به ازین داشت، توانـی
پنهان ز خوی ترکی، ما را به ازین دار
یکدم [8] چو دهان باش لطیفی که کند [9] زور
یکره [10] چو میان باش نحیفی که کشد بار
بسیار همه رنگ بپالـونـهٔ [11] آهـن
بگـذار همه رنگـ، بپـالودهٔ بـازار

۱-- سوزی ۲-- هستست ۳-- ع - وهم ٤-- ع : عقل ٥--ع:دهان تو لطیف است ستمکش - م : لبان تو نحیف کم تو بست - میان تو نحیفی است ستمکش ٦-- م : وز قهر میان تو ضعیف است - وز مهر لبان تو مسیحی است ۷-- گرفته ۸-- ع : یك ره ۹-- ع : دهد ۱۰-- یك دم ۱۱-- ع: بپاگونه

از چنگ میازار دو گلنار سمن بوی [1]

از زهر [2] میالای دو یاقوت شکر بار

کان پیکر [3] رخشنده تر از جرم دو پیکر

حقّا که دریغ است بخوی بد و پیکار

ما آن توایم و دل و جان آن [4] تو ما را

خواهی سوی منبر برو [5] خواهی بسوی دار

تا کیست [6] دل ما که از او گردی راضی

یا چیست تن [7] ما که از او گیری آزار

ترکانه یکی آتش از لطف بر افروز

در بنگه ما زن نه گنه مان نه گنه کار

ما را ز فراق تو خرد هیچ نمانده است

این بیخردیها همه معذور همی دار

در عذر [8] پذیرفتن و بر عیب ندیدن [9]

بنگر سوی سلطان نکو خوی نکو کار [10]

بهرامشه آنشه که ز بهر شرف و عزّ [11]

بهرام فلك بر در او کدیه کند بار [12]

آنشاه که گر عیب گنه کار نپوشد

خود را شمرد سوی خود و خلق گنه کار

شاهان جهانرا ز جلال و هنر او [13]

مدحت [14] همه محنت شد و افسر همه افسار

۱ــ ع : سمن پوش ۲ــ ع : وزجنگ ۳ــ شکر ۴ــ ع: تن وجان آن

۵ــ ع : سوی تخت آورو ۶ــ تاچیست ـ ع : خود کیست ۷ــ ع : یا کیست تن

۸ــ ع: در عدل ۹ــ برعیب ندیدی ـ هرعیب بدیدی ۱۰ــ نکوخوار ۱۱ــ بر

۱۲ــ کند کار ـ زند بار ۱۳ــ ع: شرف او ۱۴ــ محنت

شیریست تو گوئی بگه رزم و که صید [1]

شیدیست [2] تو گوئی بگه بزم و گه بار [3]

بر سایهٔ پیکانش برد سجده ز بس عزّ

شیر سیه و پیل سفید؛ از صف پیکار

شه بوده در این ملك و سنائی نه و بخ بخ

یزدان برسانیده [4] سزا را به سزاوار

این زادهٔ تایید بر آوردهٔ حق را

ای چرخ نکو پرورو ای بخت نکو دار

درمدح یوسف بن حدادی فرماید ۵

(۱۱۷☆م)

نیست عشق [6] لایزالی را در آن دل هیچکار

کوهنوز اندر صفات خویش ماندست [7] استوار

تا بوی در زیر بار حلق خلق و جلق و دلق

پرده داران کی دهندت بار بر درگاه یار

تا تو مرد صورتی از خود نبینی راستی [8]

مرد معنی باش و گام از هفت گردون در [9] گذار

۱ــ ع : گه بزم ۲ــ م: میل است ۳ــع : بگه گیر و گه دار ٤ــ کاقبال رسانید ٥ــ عنوان این قصیده در نسخهٔ م این است « مدح امام محمد بن الحسین الجرجی رحمه‌الله و در نسخهٔ ج چنین «اندرمدح خواجه علاء الدین محمد بن یوسف الحدادی» و درنسخهٔ ف «این قصیده را درحدادیان گوید» و در نسخهٔ ع چنین «درمدح جمال الدین حدادی گوید ٦ــ علم ۷ــ باشد ۸ــ م : راستر ۹ــ ازهفت دریا بر ـ از هفت کیوان در

هیچکس را نامده است از دوستان در راه عشق
بی زوال ملك صورت ملك معنی در کنار

صد هزاران کیسهٔ روحانیان در راه صدق [1]
از پی این کیمیا خـالی شد از زرّ عیار

هر که [2] در میدان عشق نیکوان گامی نهاد
چار تکبیری کند بر ذات او، لیل و نهار

وانکه [3] او اندر شکر ریز [4] بتان شادی نکرد
وانکه روز مرگ ایشانهم نگردد سوکوار

طلعت زیبا نداری لاف هـه روئی مـزن
عدّت عدّت نداری دل ز شاهان بر مدار

طیلسان موسی و نعلین هارونت چه سود [5]
چون بزیر یك ردی [6] فرعون داری صد هزار

رو که در بند صفات عشوهٔ [7] خویشی هنوز
گر سوی تو عز منبر خوشتر است از ذلّ دار

ای بر آورده ز راه قدرت [8] و تقدیر و قهر [9]
زخم حکم لا ابالیت از همه جانها دمار

عـالمی در بادیهٔ قهر تو سرگردان شدند
تا که یابد [10] بر در کعبهٔ قبولت برّ بار [11]

هر کجا حکم تو آمد پای بند آورد جبر [12]
هر کجا قهر [13] تو آمد سر فرو برد اختیار

۱— ع : سودائیان درراه عشق ۲— م: آنکه — ع : کانکه ۳— هر که— ع: کانکه ٤— ع : روزی درشکر ریز ٥ — چه شد ٦— ع : ردا ۷— ع : و صورت ۸— رتبت ۹— مهر ۱۰— ع:آمد ۱۱— روزبار - ع : بردبار ۱۲— ع: حکم آمدی پای بند اوزجبر ۱۳ —ع : وان کجا امر- م : هر کجا مهر

یارب ار فانی کنی ما را بتیغ دوستی [1]

مر فرشتهٔ مرگ را با ما [2] نباشد [3] هیچکار

مهر ذات تست الهی دوستانرا اعتقاد

یاد فضل تست الهی غمکشانرا غمگسار [4]

دست مایهٔ بندگانت کنج خانهٔ فضل [5] تست

کیسهٔ امید [6] از آن دوزد همی امیدوار

آب و گل را زهرهٔ مهر تو کی بودی اگر

هم ز لطف خود نکردی در ازلشان بختیار [7]

دوستان حضرتت را تا توشان [8] ساقی بوی

هست یکسان [9] نزد ایشان نوش نحل و [10] زهر مار

هر که از جام تو روزی شربت شوق تو [11] خورد

چون نداند [12] آن شراب ارداند [13] آن رنج خمار

کیست آنکو ساعتی در بحر مهرت [14] غوطه خورد

کش بُدست از آتش شوق تو یکساعت قرار

هر که او نام تو جوید ایمنست [15] از نام و ننگ

هر که او فخر از تو/آرد فارغست از فخر [16] و عار

۱ــ م : روزگار ـ ع : بزخم عاشقی ۲ــ م : بامن ۳ــ ع : نماند ۴ــ م: یاد وصف تست یا رب غمگنان را غمگزار ـ ع : الهی غمکنان را غمگسار ۵ــ گنج مایهٔ وصل ـ ع : کنج مایهٔ فضل ۶ــ م : اومید ۷ــ اختیار ـ رازایشان اختیار ۸ــ تاچوتو ۹ــ ع: یکسر ۱۰ــ شهدشکر ـ نوش شکر ۱۱ــ مهر تو ـ قهر تو ۱۲ــ ع : نماند ۱۳ــ ع : اوداند ـ چون نماند آن شراب اردید ۱۴ــ آن کز ساعتی درمدحتت ۱۵ــ م : جست او آمن است ۱۶ــ م : از توجست او فارغست از فخر ـ از تو آرد فارغست از ننگ

هر که از درگاه عزّت [1] یافت توقیع قبول
پیش درگاهت کمر بندد بخدمت، روزگار [2]

کیست آنکو عزّ خویش از خاك درگاه تو دید
کو شد اندر صدر دین درچشم [3] کس یکروز خوار

چون جمال گوهر [4] حدّادیان یوسف که زد [5]
پتك حجّت بر سر اعدای دین، حدّادوار

آنکه چون صبح دوم گردم زند در علم دین [6]
چون دم آخر نیابی [7] در همه گیتیش یار

آن ز توفیر وصیانت [8] ملك را خیرات بخش [9]
وان ز توجیه و دیانت [10] شرع را اندیشه‌خوار

پیشوا و واعظ دین محمّد کز ورع [11]
سنّت [12] هم نام خود را هست دایم جان سپار

گر نبودی باغ رأیش [13] را نهالی بس قوی
این چنین شاخی از او پیدا نگشتی درد یار

آنکه خاك تیره [14] را بر چرخ فضل آمد بدو
کز چنان چرخی چنین خورشید دین گشت آشکار

۱ــ م: بعونت ۲ــ بنده‌وار ۳ــ ع: برچشم ۴ــ چون جمال خانهٔ ـ جز جمال خانهٔ ۵ــ م: چون جمال یوسف حداد کوهر (نیك) پتك زد ۶ــ م: آنکه هردم کوزند در علم و درفتوی و درس ـ ع: آنکه چون دردرس و مجلس دم زند در راه دین ـ زانکه او در درس و فتوی میزند در علم دین ۷ــ نیستی ۸ــ م: آن ز ترفیه و دیانت ـ ای ز ترتیب و صیانت ـ آن ز توفیر دیانت ـ ع: آن ز توفیر صیانت ۹ــ میراث بخش ـ میراب عشق ۱۰ــ ع: وای ز توجیه دیانت ـ م: توحید و امانت ۱۱ــ ع: پیشوای واعظان دین محمد کز شرف ۱۲ــ نسبت ۱۳ــ ع: دانش ۱۴ــ ع: خاك چرخ

گـر ز چـرخ آسمان آمـد زمستانـی چنین
بنگر از چرخ زمین اندر زمستان نـو بهار[1]

ور ز چرخ آسمان آید سحاب برف[2] ریز
آمد از چرخ زمین دریـای مروارید بـار

هرکسی جـزوی امـامت نیز دعـوی می کند
لیك پنهان نیست[3] شاه ذوالفقـار از ذوالخمار

فتوبی کـز خـانهٔ حـدّادیـان آمد[4] بـرون
نصّ قـرآن دارد آنـرا از درستـی استوار

هیچ جاهل درجهان‌مفتی[5] نگشته است‌ازلباس[6]
هیچ گنگ اندر جهان شاعر نگشته‌است‌ازشعار

خود گرفتم هرکسی برداشت چوبـی چون کلیم
معجزی بـاری بباید تا شود[7] آن چوب مـار

دور مشتی مـدّعی نـامعنوی[8] انـدر گذشت
دور دور یـوسف است ای پادشا پـاینده دار

لفظ شیرینش غذای جان ما شد[9] بهر آنك
گر غذای تن شدی بی زور[10] ماندی روزه دار

از چنین شاخی چنین باری پدیـد آمد بشرع[11]
پس درخت گل چه آرد جز گل خوشبوی بار

احمد محمـود خصلت خواجه‌ای کامـروز کـرد
از سخـن چشم عـدوی احمد مختـار تـار

۱— م ، ع : دریاء مروارید بار ۲— بجای آب ۳—م: پیداست - ع : پیداهست
٤— ع : آید ٥ —موسی ٦— از اناش ۷— ع : معجزانـی می بباید تا کند
-معجزی آخر بباید‌تاشود ۸ - م: بی‌معنی-ناشسته‌روی ۹—م: نباشد ۱۰— ع :
اوغذای‌ازتن شدی بی‌روزه- درغذای‌تن‌بدی‌بی‌روزه ۱۱— بشهر

بندهٔ فضل خداوندست و آزاد از همه

نه عبای [١] خویش داند نه قبای شهریار

در چنین مجلس که او کرده است دانی [٢] کرده‌اند

جبرئیل از سدره و حوران ز کنگرها نظار [٣]

از پی این تهنیت را عاملان آسمان

اختران ثابت آرند اندر این مجلس نثار

زیب [٤] معنی بایدت اینك شنیدی ای [٥] پسر

نقش مانی [٦] بایدت رو معتکف شو در بهار [٧]

چشم آن نادان که عشق آورد بر رنگ [٨] صدف

بالله [٩] از دیدش رسد هرگز بدرّ شاهوار

قدوهٔ منظر [١٠] چنگری بنگر که درعلم نظر [١١]

جان خصمان را همی‌خون دارد اندر انتظار [١٢]

هر که مرد است او بود درجستجو [١٣] معنی پرست

هر که دون طبعست کارش رنگ و بوی است [١٤] و نگار

کار صدق و معنی [١٥] بوبکر دارد در جهان

ورنه درهر کوی [١٦] بوبکراست ودرهر کوه غار [١٧]

کار کردار علی دارد وگرنه روز جنگ

هیچ کاری ناید از نقش علی و ذوالفقار

---

١ — م: غنای ٢ — آنك ٣ - نثار ٤ — پیر ٥ — ع: زین ٦ — م: صافی
٧ — شوزینهار - ع: شومعتکف در نوبهار ٨ — م: باروی ٩ — ع: والله
١٠ — قدروبصر ١١ — ع: رامبین بنگر تودر علم نظر - م: چنگریٔ بنگر که در عالم نثار ١٢ — چون دارد درانتظار ١٣ — م: هر که او مرد است معنی‌جست شد
١٤ — چون زن ماند دررنگ - خودمانده است دررنگ ١٥ — ع: دعوی ١٦ — م: درهرخانه ١٧ — م: درهر کوچه بوبکریست ودرهر کوه‌غار - درهر کوه بوبکرست ودرهرغارمار

ای چو آتش در بلندی وی چو آب اندر صفا
وی چو باد اندر لطافت وی چو خاك اندر وقار
این همه حشمت ز یك تأثیر صبح بخت تست
باش تا خورشید اقبالت بر آید آشکار [1]
تا ببینی کز [2] برای عشق خاك درگهت
چرخ چون پیشت کمر بندد برسم [3] افتخار
تیز دولت را بسی شادی نباید کرد از آنك
هر که بالا زود گیرد زود میرد چون شرار
قطرهٔ آبی که آنرا از هوا گیرد صدف
روزگار آنرا تواند کرد دُرّ شاهوار
بستر ازخار و خسك ساز ای پسر اکنون چو [4] گل
تا چو دستنبوی بر دست شهان گیری قرار [5]
روز ها چشم و چراغ عالمی گردد چو شمع
هر که پیماید ز دیده [6] قامت شبهای تار
از پی یك مه که برگ گل دمد بر وی همی
گرمی و سردی کشد در باغها یکسال خار
تا بهشت [7] و چرخ باشد نزد عالم هفت و هشت
تا حواس و طبع باشد پیش دانا [8] پنج و چهار
یمن بادت بر یسار و یسر بادت بر یمین
دانشت جفت یمین و دولتت جفت یسار

۱- ع: بر آرد روزگار ۲- گر ۳- ع: ز بهر ۴- ع: ای برادر همچو ۵- ع: گردی سوار ۶- ع: بدیده ۷- م: تاجنان ۸- نزد عاقل - ع: نزد زیرك

در ستایش و نیایش عارف ممجد ابوالمعالی احمد بن یوسف بن احمد[۱] فرماید

(۱۱۸☆م)

آبروئی کان شود[۲] بی علم و بی عقل آشکار
آتش دوزخ بود آن آبرو از هر شمار

پیشی آن تن را رسد کز علم باشد پیش دست[۳]
پیشی آن سر را[٤] رسد کز عقل باشد پایدار

وای آن[٥] علمی که از بی عقل[٦] باشد منتشر
وای آن زهدی[۷] که از بی علم یابد انتشار[۸]

ایکه می قدر فلك جوئی و نور[۹] آفتاب
یکشبه بیدارئی چون چرخ و چون انجم بیار

لاف پنهانی[۱۰] مزن بی علم هرجا بیهده
علم خوان‌خود پیش از آن پنهان کند علم آشکار

مایه‌ی داری چو عمر از وی مدان جز علم سود
قوّتی داری چوعقل ازوی مکن جز جهد[۱۱] کار

عهدهٔ فتوی دین بی علم[۱۲] در گردن مگیر
وعدهٔ شاهی و شادی بی خرد در دل مدار[۱۳]

آلت رامش بگیر و جای آرامش مجوی
پردهٔ غفلت مپوش[۱٤] و تخم بی فضلی[۱٥] مکار

---

۱ — ع - ابوالمعالی نجم‌الدین بن یوسف الحدادی - ف : در این قصیده حروف اول‌هرمصراع را جمع کنی خطاب ونام ممدوح بیرون‌آید.
۲ — ع : بود ۳ — ع : زیر دست - بیشتر ٤ — ع : برتر آن سر را - م : سروری آنرا - برتری‌آنرا ٥ — ع : وای ازآن ٦ — که‌آن بی‌عقل ۷ - عقلی ۸ — از بی علم یابد انتشار - م : ماند یادگار - ع : باشد یادگار ۹ — زنور ۱۰ — م : تنهائی ۱۱ — علم ۱۲ - بی عقل ۱۳ — م : مکار ۱٤ — ع : برده غفلت مپوی ۱٥ — بی شرمی

لابهٔ هر خاصه منگر بند دل بر [۱] طبع نه
یاوهٔ هر عامه مشنو پند من بر جان نگار [۲]

یادگاری ده ز بیداری شب خود را [۳] مگر
وقت رفتن نام بهروزیت ماند [٤] یادگار

افسر و فرق ای پسر، بی رنج [٥] کی گردد قرین
سیری و خواب ای فتی با علم [٦] کی گیرد قرار [۷]

حفظ [۸] خواهی مرحلهٔ علم از مژهٔ چشمت سپر [۹]
فضل جوئی [۱۰] راه شب بر بحر بیداری سپار [۱۱]

ماه گردی گر بیابی آتشی از نور علم [۱۲]
بحر [۱۳] گردی گر بیابی دُرّ علم [١٤] آبدار

دُر اگر خواهی چنین رو نزد آن دریای علم
نور اگر خواهی چنین شو سوی [۱٥] آن شمع تبار

بوالمعالی احمد بن یوسف بن احمد آنک
آسمان دانشست و آفتاب روزگار

نور بخشی چون سپهر و در فشانی چون سحاب
حقگزاری چون زمین و مایه داری چون بهار [۱٦]

آن گهر باری [۱۷] که چون پیدا شد از کتم [۱۸] عدم
ماند چونان بی گهر [۱۹] بحر عدم تا حشر خوار

---

۱ — م: مشنو بند خود بر ۲ — ع، م: گمار ۳ — ع: خود شب را ٤ — ع: تات بهره زیب ماند – نام بهروزیت داری ٥ — بی طبع ٦ — ع: ای پسر با علم - م: ای فتی بی رنج ۷ — ع: جوید قرار ۸ — علم ۹ — ع: از شب حیرت - از ره قدرت: از مژه حزمت - از مژه چشمت شمر ۱۰ — خواهی ۱۱ — ع: گذار ۱۲ — بیابی نور علم آتشین - ع: نوری از عقل آتشی ۱۳ — بدر ١٤ — م: گردری یابی ز علم - ع: گردری از علم یابی ۱٥ — ع: چنان رو نزد ۱٦ — بهار ۱۷ — ع: بخشی باشی ۱۸ — ع: تا پیدا شد از کنج ۱۹ — ماند بی چونان گهر - ع ماند با چندان گهر

لافکاه علم و دین از نجم پر کرد انجمن
دامن کتم [1] عدم زین در تهی کردش کنار

شمع گردون نزد جودش مایهٔ بخل است بخل
اوج گردون [2] پیش قدرش مایهٔ عاراست [3] عار

یار [4] او گر چشم دارد روزگار اندر علوم
«لن ترانی» بانگ بر خیزد زخلق انتظار

خار با خرما بگاه طعم کس کی کرد جفت
لعل با خر مهره اندر عقد کس کی [5] کرد یار

آب جویست آنکه جوید سوی هر ناجنس راه
جوهر آتش ز همّت بر فلک باشد سوار [6]

لاجرم زین دادهٔ گردون و زادهٔ [7] چار طبع
این جهان در رامش است و آنجهان در افتخار

پایهٔ پائیدن [8] جان نزد لطفش یك رش‌است☆ [9]
مایهٔ [10] بالیدن تن پیش رأیش [11] یك شرار

ای ز تأثیر مزاجت چار گوهر بر فزون [12]
یافته قدر و بلندی [13] صفوت و لطف و وقار

---

۱ — حکم ۲ — ع : کیوان ۳ —م:عیب‌است‌و ٤ —م: یاد ٥ — ع: گاه نرخ کس کی ـ باخس مهره گاه‌ارز کی کس ٦ — ع:دارد شرار ۷ — ع : دائرهٔ گردون وزادهٔ ۸ — مادت تابیدن ۹ — یك بدست ۱۰ —م: سایه ۱۱ — م: پایش ـ نزد عقلش ۱۲ — ع : برولی ۱۳ — ع : قدربلند و

☆ رش بفتح راء بمعنی بازو ومسافت دودست باشد چون ازهم بگشاید وآنراارش نیز گویند ناصرخسرو گوید :

یکی کوه دان مرمرا پرزگوهر بمن پایه پایه براینند ورش رش

(سروری)

میل دانش سوی تو[١] چون میل اجزا سوی کلّ
آب دولت سوی تو[٢] چون آب سیل از کوهسار[٣]

آتش بی طبع اصلان ز آب روی خود بکش[٤]
دود بی علمی ز خانهٔ[٥] مغز بی علمان[٦] بر آر

لالهٔ دعوی ز کوه که دروغان نیست کن[٧]
آفت فتوی دین بر[٨] مفتیان جهل بار

جاهلانرا چاره[٩] نیست از نسبت پست دروغ[١٠]
مار مهره جوی[١١] نادان نیست دور از زهر مار

لنگی و رهواری اندر راه دین ناید نکو
اسب دانش[١٢] باید ارنی دور شو زین رهگذار

فقر از آن خواهی که پاکی[١٣] از بیان فقه[١٤] و شرع
لاله زان جوئی که دوری[١٥] از میان مرغزار

قوّت شرع[١٦] از فقیهان میشناسم نز فقیر[١٧]
لاف بوبکر از محمد[١٨] می شناسم نه ز غار

یادگار مصطفی در راه دین علمست علم
هیچ جاهل بی تعلّم فقر[١٩] کی کرد اختیار

هول و خشم[٢٠] یوشعی[٢١] باید دراین ره بدرقه
فقه و فضل یوسفی باید درین ره[٢٢] غمگسار[٢٣]

١— ع: سوی تن ٢— ع: آب دانش سوی جان ٣— چون سیل از کوهسار
٤— آتش هر طبع بی اصلان زاب روی خود شکن - ع: بی حاصلان را زاب روی خود بکش
٥— ع: زخان ٦— م: زخان عقل بی مغزان
٧— محو کن ٨— فتوای بدین بر ٩ جاه ١٠— ع: نی از سلب نسبت دروغ - از عالم و عالم از آنك ١١— ع: زهره جوی - مهر سوی ١٢— آب و آتش ١٣— دوری ١٤— م: فقر ١٥— م: لاف زان جوئی که دوری - ع: لاله زاری جوی که دور ١٦— م: فقر ١٧— م: نه زفقر ١٨— پیمبر ١٩— م: علم - ع: فقه ٢٠— م: ختم ٢١— یوسفی ٢٢— ع: زیبد درین دین ٢٣— دین گسار

ای جمال ملك و دانش سر فراز از بهر آنك
یوسفی اصلی [۱] و احمد خلق و حدّادی تبار

لاله و کوهی بلون [۲] وحلم با بوئی و رنگ [۳]
آتش و آبی بقدر و لطف بی دود و بخار

کان دین را مایه ی‌همچون [٤] بدن را پنج حس
لشگری هر ملك عزّ را چون نبی را چار یار

تربیت یاب از پدر چون آفتاب از آسمان [۵]
علمها گیر از پدر [٦] چون بخرد ان از روزگار

ابتدا این رنجها میکش که در باغ شرف
زود یابی صد گل خوشبوی از یك نوك [۷] خار

صد هزاران چرخ بینی زین سپس برطرف کون
از تبرّك نعل اسبت کرده چون مه گوشوار

عاقلان بینی بشادی بهر آن در هر مکان
ناقدان [۸] بینی برنج از بهر این در هر دیار

دور مشتی جاهل [۹] ناشسته روی اندر گذشت
دور دور یوسف است ای پادشا پاینده دار [۱۰]

همچو جانی خالی از اعراض و اشباه جهان [۱۱]
آفتاب و آسمانی بی کسوف و بی غبار

۱ــ ع: خلقی ۲ــ ع،م: برنگ ۳ــ ع:و بوی بادرنگ- م : یا بوئی درنگ
٤ــ م :مایهٔ مر کاردین را چون - ع : مایهٔ مردان دین را چون ۵ــ ع : آسمان
از آفتاب ٦ــ خرد ۷ــ ع : زودبوی گل خوش بو آید ازهر نوك ۸ــ احمقان-
لاحدان - صالحان ۹ــ ع : مدعی ۱۰ــ آن پادشا بنده دار-این بیت در قصیده پیش
نیز آمده است ۱۱ــ ع : هیچ جائی یافت ز اعراض و اشیاء چون پدر - همچوجانی
دیدهٔ ز اعراض چون بدر

اینهمه زاقبال و علم اوست ور نه در جهان

یوسفان بیخرد بسیار بینم دلفکار

لختکی چون چرخ بیداری گزین کز بهر تو

منبری کرد از شرف چون شمس گردون اختیار

لکلك [۱] ناموخته گر مار میگیرد چسود [۲]

باز علم آموخته از قدر و عزّ جوید [۳] شکار

هیبت و عزّ و بها با رنج تن باشد قرین

قدرت و قدر [۴] و شرف با علم دین [۵] دارد [۶] قرار

قاید، چشم [۷] و چراغ عالمی گردد چو شمع

آنکه پیماید بدیده قامت شبهای تار

یاوه کم گوی ای سنائی مدح گو کز روی [۸] عقل

هیچ پر خوابی نجست است از طبیبان کو کنار

او امام پند گویان است پندش می دهی

ویحك از گستاخی و ژاژ تو یارب زینهار

لؤلؤ اوصاف او بر صدر [۹] جاهش میفشان [۱۰]

گوهر افعال او بر یاد [۱۱] طبعش می شمار

دور شو زین پند دادن زانکه زشت آید شدن

بی حسام و بی سپر با حیدر [۱۲] اندر کارزار

ابلهی باشد بر آختن [۱۳] تیغ چوبین بر کسی

کو بکمتر کس ببخشد در زمان صد ذوالفقار

۱— لغلغی ـ لقلق ۲— ع ،م: چه شد ۳— م: قدر و شرف گیرد ۴— م : علم
۵— بی علم کی ـ باعلم دین ۶— ع: گیرد ۷— ع ـ م ـ فائدهٔ ـ فائده جسم ۸ — کوی
۹— بر برق ـ برروی ـ ع : برفرق ۱۰ — م ـ می نشان ۱۱ — برپای ـ ع: بایار
۱۲ — باجنگی ۱۳ — ع : کشیدن

روز تا نبود چو ماه [1] و ماه تا نبود چو سال
علم تا نبود چوجهل [2] و آب تانبود چو نار

یمن بادت بر یسار و یسر بادت بر یمین
دانشت جفت یمین و دولتت جفت یسار

نو بهارت با امام دین [3] مبارك باد و باد
اینچنین تان هر زمان [4] با عافیت سیصد بهار [5]

بادنهصد سال عمرت روز او نهصد زمان [6]
هرزمانی روز او چون روز محشر صد هزار [7]

☆☆☆

(۱۱٦-م)

زیر مهر پادشا زرّی در آرد روزگار
گر نفاق اندرونی پاك آید در عیار [8]

در سرای شرع سازد علم دارالضرب درد
در پناه شاه دارد مرد بیت‌المال کار

گلبنی باید که تا بلبل برو [9] دستان زند
آبدار [10] از چشمهٔ توفیق و پاك از شرّ خار

مرد تا برخویشتن [11] زینت کند از کوی دیو [12]
منقسم [13] باشد درین ره ز اضطراب و اضطرار

بس محال آید از این قسمت نهادن شکل روح
بس خطا باشد درین تهمت شنودن بوی بار [14]

۱-م- سال ۲ - م - عدل تا نبود چو عزل ۳ — ع : الدین ٤ — ضمان
۵ — ع : هزار ٦ — بادتان صد سال‌عمر و روز هریك‌صد زمان ۷ — ع- هر زمانش در روش چون روز محشردرشمار ۸ — ع: پاك ماندازغبار -جای یابد روزگار
۹— بر آن ۱۰ — آیداو ۱۱ — ع : مرد را تا خویشتن ۱۲ — ع : از بهر دیو
۱۳ — ع : منتقم ۱٤ — برین بهمن نمودن‌روی یار -ع: دراین‌تهمت نمودن بوی یار

نالۀ داود هم برخاست از صحرای[1] غیب
حضرت سیمرغ کو تا بشنود آن ناله زار
آفتاب اینك بر آمد چند خسبم همچو کوه
در شعاع نور افتم با بی سر و بن ذرّه وار
شیر مردان در جهان چون ذرّه باشد نزد تو
دل بر آورده بقهر از کلّی جانشان[2] دمار
وانگهی باشد سزای آتش ترسا درخت
کابرویش رفته باشد در میان شاخسار
تا بود دل در فریب نقش جادو جای گیر
کی شود در حلقۀ مردان میدان پایدار
برهمن تا برنیاید از همه هستی خود[3]
با خرد همخوابه کی دیدند او را اهل غار[4]
دست در سنگی زده کی[5] کوه بیندبت بدست
پای بر مرغی نهاده کی رسد کس بر مدار
نرد کی بازند با خورشید در پیش قمر
زرق[6] چون سازند بی افلاس در کوی شمار
پیش از آن کادم نبود و نام آدم کس نبرد[7]
در دماغ عاشقان بودست ازین سودا[8] خمار
دم کجا زد آدم آن ساعت که بر اطراف عرش
درد بودردا قلم میراند بر لوح نگار[9]
عقل را تقدیر چون از پرده بیرون کرد گفت
گرد هر عاشق[10] مگرد ای مختصرهان[11] زینهار

---

۱ — ع - در صحرای ۲ — ایشان ۳ — جو باد ٤ — ع : اهل حـار
٥ — زند چون ٦ — ورق ۷ — ع : پیش از آن کاستاد چابك کرد انسان‌راخمیر
۸ — ع : بردست‌ازین‌سودا- بوده است ازاین‌سودی ۹ — اثرمیکرد برجانش نگار
ع: میکرد برجانش نثار ۱۰ — گردعشاقان ۱۱ - ع : مختصرجان

زانکه ایشان در جهان دیوانگان حضرتند
بند ایشان را نشایی دست از ایشان [۱] باز دار

گر ز تو بندی بدی بر پای مجنون در عرب
عشق لیلی را ندادی جای در دل خوار خوار

لاجرم چون راه [۲] داد از درد در دل عشق را
بر کشید از عشق لیلی تیغ بر وی صد هزار

گرچه کم دارد صفا نزدیك یزدان اهرمن
شب روی خود شور دیگر دارد اندر کار و پار [۳]

نیمشب بودست خلوتگاه معراج رسول
نیمشب گفتست موسی اهل را کانست نار

گر ز دولت بر دمد صبحی بناگه [٤] در شبی
عالمی روشن شود در دم از آن نور [٥] شرار

گر شبی طلعت [٦] نماید در یمن نجم سهیل
صد هزاران پوست، خلعت گردد اندر هر دیار

سمع کو تا [۷] بشنود امروز آواز اویس
خضر کو تا در شود غوّاص وار اندر [۸] بحار

نه ازو کم گشت یك ذرّه غریو درد دین
نه درین گمشد هنوز آن گوهر اسرار دار

تا دل لاله سیاهست و تن سیمرغ گم
طالبان را در قدم آبست در آتش وقار

خاك بس باشد بآدم عاقلان را راهبر
باد بس باشد ز یوسف عاشقان را یادگار

---

۱ — ع: بندایشان‌را بسای‌و دست ایشان ۲— نیزوی خود سوز ۳ — اندر روزگار ـ ع:اندر کار زار ٤ — ع: زناگه ٥ — ع: از آن دودو ٦ —ع :یك نفس‌خلعت ۷ — سمع گو با ۸ —ع: خضر کوتا دررودغواص درقعر

گر بدین علمی بود حکمت پدید آید بسی

ور در آن [1] دردی بود یوسف خود آید در کنار

مفردی باید [2] ز مردم تا توان رفتن بدل

در میان چشم زخمی زین دو عالم سوگوار

دیده را هر خشت دامی هست بر باروی شهر

کی کند در گوش کیوان از بزرگی گوشوار

آهوی خود پیش افتد [3] مرد باید چون عمر

چون عمر در زین نشیند [4] بوالحسن باید سوار

تا نه این رحمت [5] کند در حلقه های طاو ها

تا نه این مردی نماید در حضور ذوالفقار

از خرد بس نادر افتد کز بُن یك چوب گز [6]

عزریائیلی بر آید [7] از پی اسفندیار

چشم چون بردیدن افتد کی بود درظرف حرف [8]

بازتا [9] بر دست باشد کی کند تیهو شکار

نی که دست شاه خوشتر [10] بازرا در شهر خصم

نی که روی ماه بهتر خاصه در دریا کنار

آنکه دید اسرار عالم خاك زد در روی فخر

وانکه شد در کار دلبر، آب خورد از جوی عار

عالمی وامانده اند از عدل اندر حبس خود

مفلسان بی گناهانند ای دل در گذار

۱— ع : وربدان ۲— ع: مفردی ناید ۳— باشد ٤— نشسته ٥— ع: زحمت ٦— چوبه تیر ۷— عزریائیلی براندازد - ع : عزریائیلی بباید ۸— ع : درحرف حرف ۹— بازچون ۱۰— ع : نه کی آن شاه بهتر - نی که دست‌شاه را به

تا چه خواهی [1] کرد مشتی [2] دیده مردم رامقیم
تا چه خواهی داد قومی رنگ داران را حصار [3]

گر کسی دامی نهد بی پای [4] شو و اندر گذر
ور کسی زجری کند بی گفت شو و اندر گذار

نفس تا [5] رنجور داری چاکر درگاه تست [6]
باز چون میریش دادی [7] گم کند چون تو هزار

دل گرفت احرام در بیت الحرام آب و نان [8]
هم دل اندر محرم خلوت [9] سرای شهریار

تا نشد خاص الخواص او دل اندر [10] صدرشاه
کی شدند او را مطیع اندر بیابان شیر و مار [11]

گر چه اندر کعبه‌ای بیدار باش و تیز رو
ور چه در بتخانه‌ای هشیار باش و بی فشار

مردبا [12] زنّار اگر سست آید اندر [13] عین روم
بر خیال چشمهٔ معبودیه کرد اختصار

آب در بستان آدم میرود لیکن چه سود
از کلوخی گل برون آیدز [14] دیگرسوی خار

ناله را نزدیك عزّت [15] گر جوی عزّت بُدی
باغبان هرگز ندادی نیم جو را ده خیار

کار، آن دارد که افتد در خم چوگان فقر
نام آن گیرد که باشد چون سها زرد و نزار

۱- ع : چه خواهد ۲- مشتی ۳- ع : رنگ دل داازحصار ۴- ع: بی‌جرم
۵- ع : نفس را ۶- گشت ۷- ع : اورا بدادی ۸- آب و گل ۹- ع:
خلوت محرم ۱۰- ع : اندر قدم در ۱۱- ع : موروماز ۱۲- فرد در
۱۳- آمدی در ۱۴- میایداز - ع : برون آمدز ۱۵- ع : عز - تبر

هرچه جز دردست دوزخ هرچه جز فقرست غیر

هرچه جز بندست زحمت هرچه جز زخمست عار

چون بدین [1] هفت آسمان پویند با تر دامنی

چون کند نقش سلیمان دیو بر روی ازار

عندلیب خوش سماع او جاودان گویا بود

دست برد از همسران خویش وز اهل و تبار

ورنه خود دست کفایت زاستین کبریا

چون برون یازد کند [2] در کام او چون خرفسار

تا ضیاع اندر دل مردست ضایع نیست کفر

آتشی با بد که افتد، در ضیاع و در عقار [3]

عشق پیش از مرد باید تا سماع آرد وصال

عقل [4] بعد از علم باید تادرست آید شمار

مانع آید جان معانی را چو عقل آمد مشیر [5]

نافع آید دل محاسن را چو دین باشد شعار

در اوایل چارمی گفتند بنیان [6] جهان

دور ما آخر برآرد هم دمار از هر چهار

صبح محشر برزد [7] اینک نور بر دامان کوه

زینهار ای خفتگان بیدار باشید از قرار

موج خواهد زد زمین تا برکنار افتد همه [8]

هرچه دُر اندر یمین و هرچه سنگ اندر یسار

۱— ع: پرین ۲— آید کندبا ۳— سرار ٤— ع: عقد ٥— افتدوزیر

٦— بنیاد ۷— ع: سربزد - سرزد ۸— ع: افتد همه

کشتی اینجا ساخت باید تا بنزد غرقه گاه [1]
ایمنی باز آرد از تخلیط و تندی و بخار [2]

چون نباید در رباط از بهر عیسی عقل دون
گو برو اندر ریا [3] از بهر خر [4] گندم بکار

گر نخواهد [5] خواست ازاخلاص عذر عشق زلف
کی مسلّم باشدش [6] جولان میدان عذار

غفلت اندر عاشقان چندان کدورت [7] جمع کرد
کز رخ خورشید می بینند سرخی برانار [8]

از سپیدی اویس و از سیاهیّ بلال
مصطفی داند خبر دادن ز وحی کردگار

من چه دانم کزچه دارد [9] نور از خورشید روز
من چه دانم کز چه بیند دزد در [10] شبهای تار

سینهٔ شیرین خبر دارد ز خسرو بس‌بود
نالهٔ گردون کفایت باشد از تقدیر بار

یارب‌این در علم [11] تست و کس نداند سرّ این
فضل کن بر عاشقان و راز هم در پرده دار

وز پی آن کز سنائی یك اشارت بُد بدین [12]
چون دگر گویندگان او را مفرما سنگسار

۱— از خون چون کند غرقه بجهل - ع : کشتیی اینجا بساحل چون کند غرقه بجهل

۲— از بحار - ع : بند بحار ۳ - در ریا ٤ — ع : برو ناید ریا از بهر خود

۵— ع : نخواهی ٦ — ع : باشدت ۷ — ع : تکبر ۸ — ع : سرخی انار

۹— ع : گویم کوچه بیند ۱۰— ع : من چه گویم کوچه دارد دور آن ۱۱—ع : یاد تو این علم ۱۲— ع : بس در این

درمدح خواجه ابو نصر منصورسعید

(۱۲۰-م)

تا چرخ بر گشاد گریبان نو بهار
از لاله بست دامن کهپایه ها ازار

چونان نمود کل اثیری اثر [۱] بکوه
کاجزای او گرفت همه طرف جویبار [۲]

از اعتدال و تقویت طبع او ز خاك [۳]
صد برگ گل بزاد ز یك [۴] نوك تیز خار

اکنون که پر زبرگ زمرد [۵] شد از صبا [۶]
شاخی که بُد چو هیکل [۷] افعی تهی زبار

زان می کفد [۸] ز دیدن او دید های شاخ [۹]
کز خاصیت کفد ز زمرد دو چشم مار

از هجر نالش آرد بس بلبل از درخت
با وصل گل برو چه کند [۱۰] ناله های زار

زاید همی هوا بلطافت ز سعی [۱۱] چرخ
آن قوتی که داد عناصر بکوهسار

با آفتاب اگر بنتابد [۱۲] بروز نجم
بی واسطه اگر چه نپاید [۱۳] بر آب نار

---

۱ — ع: چرخ اثیری ـ گل زگلستان اثر ـ گل اثرخرمی ۲ — ع: رنگ کوهسار ۳ — طبع‌خاك کند ـ ع:طبع خار کن ۴ — ع: گل بر آرد یك ۵ — زبرگ پرزمرد ۶ — م: ازهوا ـ ازاثر ـ ازثمار ۷ — م: زهیکل ۸ کند ۹ — م: بدرداز واژدهاءشاخ ۱۰ — م:چه کشد ۱۱ — م: بسعی ۱۲ — نه بپاید ۱۳ — م: نبارد ـ نه بنالد

گر بر سما بهشت نهانست تا بحشر
بی حشر چونکه کرد زمینش پس [۱] آشکار
بر دشت و باغ [۲] چیست پس ازیاسمین [۳] وگل
گردون پر ستاره و دریای پر شرار
گلزار [۴] بین ز سبزه پر از آب نارگون [۵]
کهسار بین ز لاله پر از نار آبدار [۶]
بر شبه چنگ باز [۷] بر سر غنچهای گل
بر شکل پای [۸] شیر شده [۹] پنجهٔ چنار
گر دشت خرّمست چرا گرید از فراز [۱۰]
این پرده کثیف لطیف [۱۱] اصل تند بار
زینجا نفیر ریزد زانجا نوای نای [۱۲]
زین سو خروش عاشق وزان سو [۱۳] نشاط یار
خلقی [۱۴] پر از نشاط ز دشتی تهی ز برف
طبعی تهی ز غم ز [۱۵] درختان پر ز بار
آن لاله فام [۱۶] باده خوران زیر شاخ گل
وان گلرخان نشاط کنان گرد [۱۷] لاله زار
بیخ زمین چو افسر [۱۸] شاهان پر از گهر [۱۹]
شاخ شجر چو گوش عروسان زگوشوار

۱— م : زمینش بر – ح : ز پیش و پس ۲— ع : بر شاخ و دشت ۳— ع : پس یاسمین ۴— ع : گفتار ۵— ع : نار فعل ۶— نقش قندهار ۷— ع : بوس باز - بوی یار ۸— دست ۹— شیر تن و-شیر بن و- ع : شیرسر ۱۰—از فرات ۱۱— لطف ۱۲— ع : زیروز آنجا نوای زار ۱۳— زینجاخروش عاشق وزینجا ۱۴— طبعی ۱۵— دشتی تهی زطبع ۱۶— ع : لاله‌وار ۱۷—زیر ۱۸— روی زمین زافسر ۱۹— ازدرر

در هر طرف بهشتی و در هر بهشت حور
بر هر چمن کناری و در هر کنار یار [1]
مرغی بهر درخت و چراغی بهر چمن [2]
شاهی بهر طریق و عروسی بهر کنار
گرچه زهر درخت خوشی دید هر دماغ [3]
ورچه در این [4] بهار بها یافت این دیار [5]
لیك از بهار خرّمیی نیستی [6] بطبع
چون خلق و طبع [7] خواجه اگر نیستی بهار [8]
منصور بن سعید بن احمد که [9] از کرم
چون نصرت و سعادت و حمد است نامدار [10]
آنکه از مزاج گوهر و تأثیر [11] علم او
بر نه فلك چهار گهر میکنند نثار
آنخواجه‌ای که گشت ز [12] تعجیل جود خویش
چون شخص دق [13] گرفته سؤال از کفش نزار [14]
یك فکرتند از پی مدحش همه سخن
یکمنزل اند از تك [15] جودش همه قفار [16]
کرد از تف [17] سخاوت خود همچو چوب خشك
در کامهای خلق، [18] زبانهای افتخار [19]

---

۱ — درهرچمن نگاری ودرهر نگار کار ۲ — م : نوائی بهروطن ۳ — م : خوشی یافت هر مزاج - ع : یافت مردماغ ۴ — م : ورچند ازین - ع : گر چه ازین ۵ — هردیار ۶ — ع : بس خوشی نیستی - م: نیستی این خرمی ۷ — ع: بوی‌وخوی ۸ — هزار ۹ — ع : بو نصراحمدبن سعیدآنکه ۱۰ — م : بخت است یادگار-ع: محامد وسعد است نامدار ۱۱ — ع : کوه وزتأثیر ۱۲ — ع: که‌ازدر ۱۳ — سل ۱۴ — ع : ناگرفته سؤال از کفش قرار ۱۵ — ع : از پی ۱۶ — ع : شمار ۱۷ — ع : از کف ۱۸ — م : ع : جود ۱۹ — اختیار

چشمی که نشر سیرت او بیند از مدیح

آنچشم ایمن است بهر حال از انتشار

گر بنگرد [1] بخشم سوی چرخ و آفتاب [2]

در ساعتی دو لیل بخیزد ز یك نهار

ای دایرهٔ نجات [3] ز جود تو مستدیر

وی مرکز حیات ز عون تو مستدار [4]

روئی که یافت گردستانهٔ درت ز لطف [5]

هرگز شکن نگیرد چون پشت سوسمار

خاکی که یافت سایهٔ حزم [6] تو زان سپس

از باد کوه کن، نبرد ، در هوا [7] غبار

آبی که یافت آتش عزمت کند چو وهم

در نیم لحظه چنبر افلاك را [8] گذار

هرگز سپاه مرگ نیابد بدو [9] ظفر

آن کس [10] که دارد از عمل و علم تو [11] حصار

مدحست طبع و فعل ترا سال و مه خورش [12]

شکر است باز عمر ترا روز و شب [13] شکار

شد فرش پای قدر [14] تو گردون مستقیم

شد غرق بحر دست تو کشتیّ انتظار

گوئی که [15] هست بر بشره نزد خاطرت

آنها که در عروق مفاصل بود نثار

---

۱ — بنگری ۲ — ع : ماه و آفتاب ۳— سحاب ٤— ع : ای دائره حیوة ز علم ز تو استوار ـ تو مستعار ٥— ع : زضعف ٦— م : هصم ؟ ۷— ع : نپذیرد هوا ۸— چنبر نه چرخ را ۹— ع: برو ۱۰— ع : آن تن ۱۱— علم او ۱۲— م : ماه خوش ـ ع : روزوشب خورش ۱۳ — م : باز بارغمت روزوشب ـ ع : باز عمر ترا سال و مه ١٤— گرد پای ۱۵— آنرا که ـ چندانکه

زنده شود [۱] بعلم و با حسانت هر زمان [۲]
آنرا که [۳] کُشت بوالحسن از زخم ذوالفقار

آخر گشاد تیر علوم تو از علاج [۴]
بر مرگ سوی [۵] شخص [۶] فروبست رهگذر [۷]

از لطف و بخشش تو چو شمس ای فلك محل
از جود و برت یافت همه خلق برّ و بار [۸]

پر مایهٔ چو گوهر [۹] و پر سایهٔ چو ماه
پس چونکه هست روی عدو ازتو [۱۰] همچوقار

نی نی مه و گهر [۱۱] بچه خوانم ترا چو هست [۱۲]
هر نکته صد سپهر و هر انگشت صد بحار

ای چرخ را ببذل یمینت همه یمین
وی خلق را بجود [۱۳] یسارت همه یسار

هستم من آن بلند که گشتم [۱۴] ز چرخ پست
هستم من آن عزیز که ماندم ز دهر [۱۵] خوار

از جور این زمان و زمانه [۱۶] نهاد من
یکلحظه می نیابد همچون زمین قرار

از جهل عار باشد حظّم [۱۷] ازوست فخر
وز شعر فخر [۱۸] زاید قسمم ازوست عار

۱— ع : شده ۲— ع:یك زمان ۳— ع : چندانکه ۴— م : یا برگشاد تیر سخای تو از کرم - تا برگشاد نشر علوم تو از علاج ۵— ع : از مرگ روی ۶— خصم ۷— روزگار ۸— بر تو یافت... - ع : ازتوو برتو یافت همه‌خلق برد بار ۹— م : با مایهٔ چوجوهری - پرمایهٔ چوجوهر ۱۰— ع:رنگ‌عدوی‌تو ۱۱— درر ۱۲— ع : که هست ۱۳— زجود ۱۴— بودم ۱۵— ع: که گشتم ز دهر- که ماندم زبخت ۱۶— ع : این زمانه زمان ۱۷— م : زاید بخشم ۱۸ — م : قسم ع : فضل

هرگـز نیافتم بچنین شعر های نغز [1]

از هیچ راد مرد بده [2] شعر یك شعار

تا پنجگانه ایم دهند از دویست شعر [3]

روزی هزار بار [4] دو چشمم شود چهار [5]

چشمم همی ستاره از آن بارد [6] از مژه

زیرا که چون شبست بر او روزگار تار [7]

هستی سخن چه سود کسی را که نیستی

از سر همی بـر آرد هـر ساعتی دمار

شوخیست مایهٔ طمع [8] اشعار خوش چه سود

کامروز فرق کس نکند [9] افسر از فسار

آنراست یمن و یسر که با قوّت تمیز [10]

نشناسد او ز جهل [11] یمین خود از یسار

گر کار ها چنانکه بباید چنان بُدی [12]

در پستی آب کی بُدی و در هوا [13] بخار

شاید که خاکپای تو بوسم که خود توئی [14]

مـدّاح را بجـود و بـانصاف دستیار

مجبور بخت بد بُدم [15] از روی چاکری

زان مر ترا [16] چو دولت تو کردم اختیار

۱-- ع : نه بجستم بشاعری ۲-- ع : بیك ، بصد ۳-- بیت ٤-- انـدر هزارروز ٥-- هزار ٦-- ع : چشم ستاره زان همی افشاند ۷-- ع : روزهاءتار ۸-- ع : طرب ۹- ع : امروز فرق می‌نکند ۱۰-- ع : وتمیز ۱۱--ع:بجهل ۱۲-- شدی ۱۳--ع : بودی اندر هوا ۱٤-- ع : پای تو زان گرفتم کاکنون توئی بفضل ـ کانجا توئی اصیل ۱٥-- م : مجنون بخت خویشم از ـ ع : مجبوربخت بودم ۱٦-- ع : زیرا ترا

نشگفت اگر ز روی تو والا شوم از آنك [1]
نه تو کم از مهی و نه من کمتر از خیار

تخمیم بر دهنده ز مدح و ثنا وشکر
در بوستان عمر خود از حکمتم [2] بکار

در زینهار خویش نگهدارم [3] از بلا
ایخلق را بعلم [4] تو از مرگ زینهار

بودم صبور تا برسیدم بصدر [5] تو
گرچه ز خلق [6] بود روان و دلم [7] فکار

آری بزخم ماری ابوبکر [8] صبر کرد
تا لاجرم وزیر نبی گشت و یار غار

تا زاتش وز آب وز خاك و هوا [9] بود
مر خلق را ز حکمت باری همی نگار [10]

بادی چو آب و آتش و بادی چو بادو خاك
در صفوت و بلندی و در لطف و در وقار [11]

بادا ز [12] سعی بخت همیشه تهی و پر
از رنج تن روان و ز مقصود دل کنار [13]

در تعزیت خواجه شمس الدین مسعود و تهنیت خواجه احمد بن مسعود فرماید [14] (-۱۲۱)

گرد ناگه گنبد بسیار سال عمر خوار
فخر آل گنبدی را بی جمال عمر [15] خوار

۱-- ز نور تو نالم ز بهر آنك ۲- مدحتم ۳-- ع : نگه کرم ۴--|بخلق ۵-- ع : مدیح تا برسیدم بمدح ۶-- ع، م : ز چرخ ۷-- درون دلم ۸-- بزخم مار گرزه چو بو بکر - ع : روزی بزخم ماری ابوبکر ۹--م : ز بادو ز خاك ۱۰--ع: همه بکار ۱۱-- لطف و صفا و قدر و وقار تو پایدار ۱۲--ع: بادت ز ۱۳-- ز مقصود دلفکار-م: دوان و ز مقصود دل کنار ۱۴ - در نسخهٔ آ-عنوان قصیده این است «قال فی المرثیه مسعود الکنبدی (کذا) و در ف چنین «در مرثیه بسر گنبدی گوید» ۱۵-- ع: عذر

خواجه مسعودی که هنگام سعادت مشتری
سعد کلّی داشتی از بهر شخص او [1] نثار
آن زعشق [2] مرگ بوده سالها درعین [3] مرگ
وآن ز زخم چشم بوده هفته‌ها بیمار وار
نرگسی کز بیم ایزد سالها [4] یك رسته بود [5]
خون حسرت کرده او را در لحد چون لاله‌زار
چشمها نشگفت اگر شد پر ستاره بی رخش [6]
کاختران ازغیبت [7] خورشید گردند آشکار
چنبر گردون [8] بگرد خاك از آن گردد همی
کاینچنین ها دارد این آسوده خاك [9] اندر کنار
شاهی و شادی جنو [10] فرزند نادیده [11] هنوز
کرده مرگش همچو شاهان اسیر اندر حصار
تا گرفت او [12] روزه‌پیوسته‌درتابوت مرگ [13]
خون همی گریند بهر او جهانی روزه دار
روی‌پر آژنگشان* ازاشك‌خون‌هست آنچنانك
در میان طبلهٔ شنگرف پشت سوسمار
لیك با این گر چه گنبد خانهٔ کردش زخشت
زین آل گنبدی را گنبد زنهار خوار

۱— ع : کلی از برای شخص او دارد ۲— ع : زبیم ۳— درعشق ٤— ع : سال و مه ٥— یکرشته بود ٦— ع : بی ازو ۷— ع : غبغب ۸ — گردان ۹— آسوده حال ۱۰— جزاو ۱۱— ناورده ۱۲ — تا گرفته ۱۳ — ع : خویش

---

* آژنگ چین و شکنجی را گویند که برروی و اندام مردم افتد خواه از پیری و خواه از قهر و غضب «برهان»

دوستانرا جای شکر و تهنیت مانده است از آنك

ار صدف بشکست برجایست [1] درّ شاهوار

تا بود پُر جوی و [2] حوض وچشمه و دریا ز آب

در چمنها گر نبارد ابر نیسان [3] گوهبار

مایهٔ حمد و سعادت احمد مسعود [4] آنك [5]

مر محامد را شعار است و سعادت را دثار

آن حکیم پاك اصل [6] راد مرد معتبر

آن کریم دین پژوه حق نیوش [7] حق گزار [8]

آن اصیل خوش لقای مکرم درویش دوست

آن نبیل پارسای مفضل پرهیز کار

ای پدر را ناگهانی دیده در خاکی خموش

وی پدر [9] را ناگهانی دیده بر چوبی سوار

نیك [10] ناگاه از غریبی ماند چشمت [11] پر ز آب

سخت بی وقت از یتیمی گشت فرقت [12] پر غبار [13]

لیکن از مرگ [14] پدر یابند مردان نام نیك [15]

نام بهمن بر نیامد تا نمرد اسفندیار

تا نگردد کوه مغرب پرده پیش آفتاب

از سوی مشرق جمال بدر [16] ننماید شعار

ابتدا این رنجها میکش که در باغ شرف

زود بوئی صد [17] گل خوشبوی از [18] یك نوك خار

۱— ازاو برجاست ۲— پر فخر ۳— ابر بهمن گو ببارد ٤— محمود
۵— از آنك ۶— پای اصل و ۷— وحق نیوش و ۸— حق گذار ۹— آن پدر
۱۰— سخت ۱۱— ع : دیده ۱۲— ع : رویت ۱۳— سخت بی دقت در یتیمی از
قبول شهریار ۱٤— ننگ ۱۵— نام و ننگ ۱۶— ع : ماه ۱۷— تو
۱۸— ع : گلی بوئی چو از

تقویتها یابی اکنون از عطای ذوالجلال

تربیتها بینی اکنون از قبول شهریار

دولتت را فال نیك این بس که اندر شاعری[1]

اختیار عالمی کردت ازینسان[2] اختیار

یادگار خواجهٔ خود یافتی وقت است اگر

یادگاری خواهم از جودت ز چندان یادگار

تا بهشت و چرخ باشد نزد عالم هفت و نه[3]

تا حواس و طبع باشد نزد عاقل[4] پنج وچار

یمن بادت بر یسار و یسر بادت بر یمین

دانشت جفت یمین و دولتت جفت یسار

دربطلان حجّت دهریان و برهان براثبات ذات خداوندسبحان فرماید (۱۲۲☆ز)

ای خردمند موّحد پاك دین هوشیار

از امام دین حق یك حجّت[6] از من گوشدار

آن امامی کو ز حجّت[7] بیخ بدعت را بکند

نخل دین در بوستان علم زو آمد ببار

آنك در پیش صحابان فضل او گفتی رسول

تا قیامت داد علمش کار خلقانرا قرار

۱--- ع : این است کاندر شغل وی ۲--- کرده است از ایشان ۳ --- هشت

٤--- عالم ٥ -- این قصیده تمام و کامل آن فقط در دو نسخهٔ م و ع است و در نسخهٔ چاپ طهران بیش از بیست و یك بیت نیست - واین حکایت که مناظرهٔ ابوحنیفه با بعضی از زنادقه است در رسالهٔ انیس الوحدة محمود بن علی بن الحسن المنسوب بگلستانه آمده - رجوع شود بمجموعهٔ رسائل متفرقهٔ شمارهٔ ۲۹۱٦ کتابخانهٔ مجلس شورای ملی

٦--- ع : نکته ۷--- ع : بحجت

شمع جنّت خواند عمّر را نبی یکبار و بس
بو حنیفه را چراغ امّتان گفت او سه بار[1]

چون پدید آمد بکوفه بوحنیفه تاج دین
آنکه شد از علم او دین محمّد آشکار

گفت گردد امّتم هفتاد و سه فرقت بهم
هست یك زان اهل جنّت را، مرجع دیگر بنار

بو حنیفه سرور آن قوم اهل جنّت است
ملحد و اهل هوی از وی شود مقهور و خوار

معنی سه یار گفتن بوحنیفه را چراغ
ماضی و مستقبل و حال از علومش در حجار

انکه رفت و اینکه آید و آنکه بیند روی او
هرسه راز و روشنائی هرسه را علمش حصار

دهریی[2] آمد بنزدیك خلیفه ناگهان
بغض دینی مبغضی، شوخی پلیدی نابکار[3]

این چه بنداست از شریعت برتنت گفت ای امیر[4]
یافتستی پادشاهی خوش خور و بیغم[5] گذار

روزه و عقد و نکاح و دور بودن از مراد
حج و غزو و عُمره و این امرهای بیشمار

خویشتن رنجه چه داری چون بعالم ننگری
تا بدانی کین قدیم است و ندارد کردگار

۱— بیت زیر فقط در نسخهٔ چاپی است

گفت بو بکرای محمد زین دوفاضلتر کدام   گفت عمر، زانکه دین‌حق بدوشد آشکار

۲— م: چون پدید   ۳— ع: زین‌خسیسی ناکسی شومی پلیدی‌میر بار-زین بغیضی:.

۴— ع: گفتاز پیر   ۵— ع: خرم

گفت رسم شرع و سنّت جمله تزویر و ریاست
سر بسر گیتی قدیم است و ندارد کردگار [۱]

آمدی تو بیخبر وز خویش رفتی بی خبر [۲]
نامد، از رفته یکی زی ما و رفته صدهزار [۳]

هست عالم چون چرا گاهی و ما چون مُنزلی
چون برفت این مُنزلی گیرد دگر کس مرغزار

طبع [٤] وآخشیج و هیولی راشناسیم [٥] اصل کون
هر کرا این منکر آید عقل او دارد [٦] غبار

خانهٔ دیدم بیونان در حجر کرده [۷] بنقش
صورت افلاك و تاریخ بنایش بر کنار

نسر واقع در حمل کنده که تاریخ این بدست
کیست کو گوید که من دانم مراین راخود [۸] شمار

کو منجم کو محاسب [۹] گو بیا معلوم کن
ابتدا پیدا کن و مر انتها را حجّت آر [۱۰]

آنکه گفت از گاه آدم پنج پانصد بیش نیست
نسر واقع در حمل چون کرده‌اند آنجا نگار [۱۱]

اینهمه زرق وفسون است و دروغ و شعبده [۱۲]
حیلت و نیرنگ داند این سخن را هوشیار [۱۳]

گفت امیرالمؤمنین کای مرد پر دعوی بباش
تا بیاید آن امام راستین فخر دیار [۱٤]

---

۱ — این بیت فقط در نسخهٔ چاپی است ۲— ع : از خود روی تو همچنان
۳— م : ازما برفتند بیشمار- ع: ورفتش بی‌شمار ٤— ع : چرخ ٥— شناسم
٦— م : گیرد ۷— ع : کنده ۸— م: کی بگوید این بدست کس شناسد این ۹— م:
محدث ۱۰— ع : گر همی گوید که من دانم حساب روزگار ۱۱— نسخهٔ چاپی :
بوده است آنکه کن شمار ۱۲— قاعده ۱۳— نسخه چاپی هوشیار- ع،م: صدهزار
۱٤— ع : تبار

گر بتابی روی از او گردی هزیمت درسخن
بر سر دارت کنم تا از تو گیرند اعتبار

گر ز تو نعمان هزیمت گیرد و گردد خموش
معتمد گردی مرا وهم تو باشی میر بار

چاکری را نامزد کرد او[1] که نعمان رابخوان
تا کند با این جدل در پیش تخت شهریار

رفت قاصد[2] چون بدید آن کان علم وفضل را
گفت آمد ملحدی در پیش خسرو بادسار[3]

می‌چنین گوید که زرق است این مسلمانی[4] وفن
وین[5] شریعت چون ردائی[6] کش نه پود و نه تار

گفت امیر المؤمنین تا حاضر آید پیش او
دین ایزد را و شرع مصطفی را پشت و یار[7]

گفت قاصد را امام دین چو بگزارم نماز
پیش میرالمؤمنین آیم ورا گو چشم دار[8]

تا نماز شام نامد بوحنیفه[9] پیش شاه
چیره گشته دهری آنجا شاه بُد در[10] انتظار

هر زمان گفتی بشه آن ملحد بطّال شوم
می بترسد ازمن اوزان[11] شد نهان از اضطرار

کیست در گیتی که یارد گفت بامن زین سخن[12]
کیست در عالم که او از من ندارد الحذار[13]

١- ع: کردش ٢- ع: چاکر ٣- خاك سار ٤- ع: ای مسلمانان
٥- خود ٦- چون زرست ٧- ع: پود و تار ٨- ع: آید ورا گو پایدار
٩- نسخهٔ چاپی آمد شیخ فاضل ١٠- ع: چیره تر شد دهری و آن قوم اندر
١١- ع: می بترسد اوزمن زان ١٢- ع: بامن در جهان کو گفت یارد این سخن
١٣- ع: در گیتی که ازمن او ندارد انفرار

گفت شاها،می نفرمائی تا بیارندم بپیش[1]
مطربان خوش لقای خوب روی نامدار

آنکه می دارند روزه گوید ار اوراست مزد[2]
ساغری ، می بایدم[3] معشوق زیبا در کنار

او چه داند روزه و طاعات عید و حجّ و غزو
عید او هرروز باشد روزه او را در چه[4] کار

اندرین بودند ناگه کاندر آمد[5] مرد دین
شاد گشت از وی خلیفه دهر یك درمانده‌وار[6]

گفتش از خجلت که ای نعمان چرا دیر آمدی
داد نعمانش جوابی پر معانی مرد وار

گفت حالی[7] چون شنیدم امر شه برخاستم
رخ نهادم سوی قصر و تخت شاه تاج دار

چون رسیدم بر کران دجله کشتی رفته بود
بود نخلی منکر آنجا تختهاشان بر قطار[8]

در هم آمد کشتئی شد در ز هایش ناپدید
خود بخود بنشست آنجا بر کران رود بار[9]

حلقهای آهنین دیدم ز سنگ آمد برون
اندر آمد در مزارو[10] کشتئی شد پایدار[11]

۱— می بفرما تا بیارند این زمان ۲— ع : آنکه می‌دارد روزه گویند اورا باد مزد ۳— می‌باید و ٤ — باد گر روزش چه ٥ — م : تا گاهی درآمد ٦— ع : وان گروه سوگوار ۷— نسخهٔ چاپی : دانا ۸— نسخهٔ چاپی : تخته‌رود شدبر کنار - تختها شد برقطار ۹—ع : ازسر نخل آمدش لیف ودروشدسدمرار ۱۰— نسخهٔ چاپی : اندرآمد گرد چوب ۱۱ — شد آبدار

کشتی آنگه پیش آمد[1] من نشستم اندرو
زین سبب تأخیرم افتاد ای پسر معذور دار[2]

گفت ملحد[3] شرم دار ای بوحنیفه زین دروغ[4]
حجّتی آورده‌ای کین کس ندارد استوار

گفت آنگه بوحنیفه آن امام دین حق[5]
مر امیرالمؤمنین را که ای امیر با وقار[6]

خصم میگوید که صانع نیست عالم بُد قدیم[8]
این ز طبعست و هیولی نیست این را کردگار

آنگهی منکر همی گردد[8] که مصنوعات را
صانعی باید مگر دیوانه است این گوش دار

تخته ای را منکری کت صانعی باید[9] قدیم
می نداری[10] استوارم من روا دارم مدار

ای سگ زندیق کافر خربط[11] میشوم دون
می نبینی فوق و تحت و کوه و صحرا و بحار

گاه ابر و گه گشاده گاه خشک و گاه نم
گاه برف و گاه باران گاه روشن گاه تار

می نبینی بر فلك این خسرو سیّارگان
ماه و انجم را از او روشن همی دارد[12] چو نار

---

۱ — کشتئی دیگر بیامد ۲ — در نسخهٔ م وچاپی بجای این بیت دو بیت زیر آمده.

کشتی دیگر بیاید من نشستم اندرو — خود بخود بنشست آنگه بر کنار جویبار

پیشم آمد تا به او اندر نشستم دیر شد — زین سبب تاخیرم افتاد ای پسر معذور دار

۳ — نسخهٔ چاپی: دهری ۴ — نسخهٔ چاپی : مرد دانا زین سخن ۵ — ع: گفت ملحد را امام دین حق نعمان راد ۶ — ع : کای امیرالمؤمنین پاك دین با وقار ۷ — ع: عالم راقدیم - نسخهٔ چاپی: گفت پس بهر چه گوئی هست این عالم قدیم ۸ — ع: اقرار می آید ۹ — صانعی گفتی که می باید ۱۰ — می ندارم ۱۱ — نسخهٔ چاپی : اخرای نادان کافر سیرت ۱۲ — همی دارد ازو روشن

هفت کوکب بر فلک گشته مبیّن در زمین [1]

در ده و دو برج پیدا گشته این [2] لیل و نهار

ماه در افزایش و نقصان وخور بر حال خویش [3]

سوی مصنوعات شو آنکه صنایع کن [4] نظار

ای سگک نادان [5] بخود اندر نگه کن ساعتی

تا ببینی قدرتش مؤمن شوی ایدل فکار

قدرت حقّ عجز تو بر رنگ مویت ظاهرست

می کند آزادی موی سیه کافور وار

قطره‌ای آب آمد اندر کوزه‌ای کش سرنگون [6]

صورتی زیبا پدید آورد از وی بی عوار [7]

آدمی در روشنائی صنعتش پیدا کند

کار صانع بر خلاف این بود اندیشه دار

در سه تاریکی نگارد صورتی چون آدمی

آنگی بروی پدید آرد خط و زلف و عذار

نطق و گویائی و بینائی و سمع آرد پدید

هفت چشمه در بدستی استخوان پاره پار [8]

آب چشمت شور کرد و آب گوشت تلخ وخوار

آب بینی منقبض و آب دهانت نوش بار

آب چشمت شور از آن آمد [9] که به گنده شود

گر نباشد تلخ زی وی راه یابد مور [10] و مار

---

١ — ع: گشته‌ می بینی مبین بر فلك ٢ — بسته این ٣ — ع: خود ٤ — ع: بخود بر کن ٥ — م: کافر ٦ — ع: قطرهٔ آب آمدش بر کوزهٔ آورد آب خوش ٧ — ع: — پس بدان آورد از وی کونهای بی‌شمار ٨ — باده بار ٩ — ع: آید ١٠ — زی گوش اندر آید مور

دردهانت آب خوش آمدتابدانی طعم چیست[1]

چند گویم زین دلایل کن[2] بر این براختصار

صانعی باید حکیم و قادر و قایم بذات[3]

تا پدید آید ز صنع وی بتان قندهار

طبع نادان[4] کی پدید آرد حکیم وفیلسوف

عقل از تو کی پذیرد این سخن را بر مدار

این مخالف طبعها با یکدگر چون ساختند

آب و آتش خاك و باد ای ملحدك حجّت بیار

آنچ می گوید بدیدم من بیونان خانه‌ای

این چه حجّت باشد آنجا صورتی کردست کار

رو بگو ایزد[5] یکی قایم بذات و لم یزل

قادر و معطی و دانا خالق برّ و بحار[6]

ما نبودیم او پدید آوردمان از چهار طبع

محدث آمد چار طبع و چار فصل روزگار

بگرو ای ملحد[7] بقرآن، قل هوالله، یاد گیر

چند باشد بر سرت ازجهل و کفروشك، فسار[8]

چون شنید این حجّت از وی دهریك خاموش[9] گشت

کرد هریك خوار او را[10] پس بکردندش بدار

گفت نعمان ای خلیفه بعدازاین چونین[11] مکن

ملحدان[12] راپیش خودمنشان ازین پس زینهار

---

۱ — ع : چیز ۲ — ع : هم بدین کن ۳ — نسخهٔ چاپی : قاهر بدان ٤— ع : جاهل ٥— ع : کایزد ٦— ع: لیل‌ونهار ۷— ع : کافر ۸—این خرفسار ۹— ع: جملگی خاموش ۱۰— ع: کرد هر کس خواری اورا ۱۱— ع: کای امیرالمؤمنین چونین ۱۲— در نسخهٔ م : هرجا کلمهٔ ملحد و زندیق و دهری است روی آن با مرکب قرمزچنین(لا)خطی کشیده شده است

ابن عم مصطفائی تیغ ازو میراث تست
میزن اکنون بر سر ملحد چوحیدر ذوالفقار

هرچه فرماید ترا قرآن و اخبار رسول
اندر او آویز و ملحد را ز مجلس [1] دوردار

گفت پذرفتم ز تو ای حجّت دین خدای
شاد باش ای بو حنیفه ای امام بردبار

ای سنائی شکر این دانی که بتوانی گزارد
دین اسلام و امام عالم و پرهیز کار

گر سنائی مستجب گردد بآتش بیگمان
زین مناقب رسته گردد ای برادر گوش دار

در ترغیب بتخلق مردان متغزلا فرماید

(۱۲۳-غ)

زیبد ار بی مایه عطّاری کند پیوسته یار
زانکه هر تاری ز زلفش نافه دارد صد هزار

صد جگر بریان کند روزی ز حسنش [2] ای شگفت
هر که [3] چندان مشک دارد باجگر او را چکار

مایهٔ عنبر فروشان بوی گرد زلف اوست
هیچ دانی تا چه باشد یمن زلفش از [4] یسار

بارنامهٔ چشم آهو از دو دیده کرد بست [5]
کارنامهٔ [6] ناف آهو از دو جعدش ماند [7] خوار

۱— ع : اندر او آویز مؤمن را زملحد ۲—ع : زیك حسن ۳—ع:هرچه
۴— ع : عین زلفش را ۵—ع: گشته سست ۶— بارنامه ۷ — ع : دوزلفش گشت

گر ببرد نسل کافور از چه معنی ناگهان
عارض کافور بارش مشك ناب آورد بار

عارض وزلفش ز بند کاسدی آنکه برست[1]
کاروان مشك و کافور از ریاح و از نثار

مشکشان درنافهاشان چون جگرشان خونشده
از چه از تشویر و شرم آندو زلف مشکبار

روی خوبش چونگری فتنهٔ جهانی بین ازو
فتنه فتنه است ای برادر خواه منبر خواه دار

شمّت[2] زلفین او کرد است چون باد بهشت
خاکرا عنبر نسیم و باد را مشکین بخار

حسن و خلق ولطف وملح آمداصول جوهرش[3]
باز اصول جوهر ما باد و خاك و آب و نار

روی او اندر صفاو روشنی چون آینه‌است
باز روی من ز آب دیدگان باشد بحار[4]

من بدو چون بنگرم یا او بمن چون بنگرد
من همی او گردم و او من بروزی[5] چند بار

از لبم باد خزان خیزد که از[6] تأثیر عشق
چون از آن دندان کژمژخود بخندد نوبهار

در مثل گویند مروارید کژ نبود ، چرا
کژ همی بینم چو زلف نیکوان دندان یار

لیك چندان زیب دارد کژ مژی دندان او
کان نیابی در هزاران کوکب گردون گذار[7]

۱- ع: بیست ۲- ع : شمهٔ ۳- ع : حسن لطف و ملح لطف آمد اصول چهره‌اش ٤- همچون بحار ٥- ع: اودرزمانی ٦- ع : برخیزداز ۷- ع: گردون نثار

در لبش چون بنگرم از غایت لعلی شود

چشمم از عکس لبان چون می او پر خمار

هر که روزی بی رضایش[1] چهرهٔ زیباش دید

بی خلاف از وی بر آرد داغ[2] بی صبری دمار

او همی کاهد ز نیکو عهدی و از خوشخوئی

هرچه بر رویش طبیعت می بیفزاید نگار[3]

هست بسیاری نکوتر زیب امروزش زدی

هست بسیاری تبه تر عهد امسالش ز پار

ای دریغ ار هیچ سنگستی درو بر راد او

کشتگان عشق یابندی قطار اندر قطار

لیك طبع عامیان را ماند از ساده دلی

هر که دامی راست کرد او را درو بینی شکار

گه برین همجفت باشد همچو بیدین با[4] دروغ

گه بر آن همخوابه گردد همچو بدخو بانفار

منکه جان و عمر و دل در باختم در عشق او

منکه جاه ومال ودین در عشق او کردم نثار[5]

برچو من کس ناکسی را بر گزینند[6] هرزمان

اینت بی معنی نگاری وه که یارب زینهار

جان من آتش همی گیرد که از دون همّتی

هر کرا بیند همی گیرد چو آب اندر کنار

۱— ع : وصالش ۲— ع : بیخ ۳—ع : بکار ۴ — ع : همچو بدین در

۵— ع : در کاراو بردم بکار ۶— ع : بر گزیدی

غیرت آن کس راکه‌چون نا رنگ ده دل بینمش
گر بسینه صد دلستی خون شدستی[1] چون انار

بنده[2] از وی آمنم زیراکه‌روزی هست چند[3]
در طویلهٔ عشوهٔ او صد کس اندر انتظار

در حرم هرکس در آید، لیك از روی شرف
نیست یك کس را مسلّم در حرم، کردن شکار

باز اگر چند این‌چنین‌است او وایك آن‌به‌بود
کاتش اندر سنگ باشدپنبه‌ای‌در پنبه زار

بید بی بار ایمنست از زحمت هرکس ولیك
سنگ نااهلان خورد شاخی که داردمیوه‌بار[4]

این قصیده در مدح سلطان بنی آدم مالك رقاب امم سید ملوك عرب و عجم یمین الدولة و امین الملة ابو المظفر بهرامشاه بن مسعود خلدالله ملکه و سلطانه گفته است[5]

(۱۲۴م)

ایخنده زنان بوس[6] تو بر تنگ شکر بر
وی طنز کنان نوش[7] تو بر رنگ گهر بر

جان تو که باشد ز در خندهٔ او باش
کز خندهٔ شیرینت بخندد بشکر بر

بر مردمك دیدهٔ عشّاق زنی[8] گام
هرگه که ملك وار خرامی بگذر بر

نظّارگیان رخ زیبای تو بر راه[9]
افتاد چو زلف سیهت یك بدگر بر

تو بوسه همی باری‌از آن لعل شکربار
در بوسه چدن[10] دیده و جانها باثر بر

آمیخته صورتگر خوبان بر فتنه
از نطق و دهان تو عیان را بخبر بر

۱ــ ع: خون شدی گرصددلستی در برمن ۲ــ ع: گرچه ۳ــ بی‌شك است
۴ــ ع: باشد میوه‌دار ۵ــ عنوان از نسخهٔ ـ م ـ گرفته شده است ۶ــ نوش
۷ــ گوش . ۸ــ ع: نهد ۹ــ ع: درراه ۱۰ــ چیدن

بنشانده بخواری خرد عافیتی را | زنجیر دلاویز تو چون حلقه بدر بر
ای زلف تو از آتش رخسار تو پر تاب | من فتنه بر آن تافته و تافته بر بر
دیوانه بسی دارد در هر شکن و پیچ[1] | آن سلسلهٔ مشکک تو[2] بر طرف قمر[3] بر
یارب که همی تا چه بلا بارد[4] هر دم | ایجان پدر[5] زلف تو بر جان پدر بر
اندر شب و روز سر زلفین و رخ تو | عمری بسر آوردم بر بوك و مگر بر
گر باخبرستی ز پی روی تو هر شب | غیرت ببرَمی بر فلك خیره نگر بر
سرو و گل تو تازه بدانند[6] که هستند | آن جسته[7] و این رسته بدین دیدهٔ تر بر
آتش زده‌ای در دل عشّاق وز خشکی | آبی نه کسی را ز تو بر روی جگر بر
مانند دل[8] سخت سیاه تو از آن است | هم بوسه و هم گریهٔ حاجی بحجر بر
ای نقش دل انگیز ترا از قبل انس | بنگاشته روح القدس از عشق به پر بر
در زینت و در رنگ کلاه و کمر خویش | زحمت چه کشی در طلب گوهر و زر بر
از اشك من و رنگ رخ من ببرای ترك | بعضی بکله برزن و بعضی بکمر بر
سحر تو اگرچه ز سحر سُست شود[9] سحر | خندید[10] چو صبح آمد بر نور[11] سحر بر
چندان چه نمائی شر از آن چشم چو آهو | خیر البشر اینجا و تو مشغول بشرّ بر
هان آهو کا، جور[12] مکن تا بنگویم | این جور تو بر عدل شه شیر[13] شکر بر
سلطان همه مشرق بهرامشه آنکو | بهرام سپهرش نسزد[14] بندهٔ در[15] بر
فرخنده یمینی و امینی که بخندد | یمنش بقضای بد و امنش بقدر[16] بر
شیر فلك از بیلك او بر طرف کون | زانگونه گریزنده که[17] آهو بکمر بر
خو کرده ز بانش بدر جنگ و سر گنج[18] | اندر صف و مجلس ببگیر و ببر بر

۱ــ ع : همچون من مسکین ۲ــ ع : مشکین ۳ــ م: کمر ۴ ــ دارد ۵ــ بسر ۶ــ برانند ۷ ــ م ـ این رسته ۸ــ ع : ماندبدل ۹ــ ع: نیست شود ۱۰ ــ ع: خندیده ۱۱ــ ع: برسحر ۱۲ــ م: جبر ۱۳ــ جور ۱۴ــ نبود ۱۵ــ ع ، م: بنده بدر ۱۶ــ بحذر ۱۷ ــ چو ۱۸ ــ ع ـ بدر گنج و گه چنگ

در بارگه حکم[1] تقاضای یقینش
لفظش برسیده است بسان[2] خردوجان
صاحب خبر غیب نخوانده است بسد ره
نظاره گر روح ندیده است بدیده[5]
فتنه است چو خورشید پی فتنه نشانیش
هر کس[7] که کند قصد که تا سر بکشدزو
ای تکیه‌گه دولت و تأیید تو در ملك
چون رعب تو خود نایب حشر است درین ربع
چون عصمت[10] و تأیید الهی سپر تست
گر رشك برد خصم تو نشگفت که سوزد[12]
زیرا که به ازعمر بود مرگ، مر آنرا
هرچند که بودی ز پس پردهٔ ادبار
اکنون که ترا دید ز سهم و خطر تو
این قوّت بازوی ظفر از پی[16] آنست
ای از کف چون ابر بهاریت که جود
گر ابر مدد یکدم از انگشت تو گیرد
ای ذات ترا از قبل قبلهٔ دلها
چون قطب تو اندر وطن خویش و بنیکی
خور جود تو جوینده چو انجم بفلك بر
رحمت شده بی امر تو زحمت بخرد بر

آتش زده در نفس شك و نقش اگر بر
بر ذروهٔ عرش و فلك و ذرّه بدر[3] بر
چون سیرت نیکوش بفهرست سیر[4] بر
چون چهرهٔ زیباش بصحرای صور[6] بر
بهرام فلك بر شه ناهید نظر بر
سر، گمشده بیند چو کشد دست بسر بر
بر سو[8] بخداوند و فروسو[9] بهنر بر
کی دل دهدت تا تو نهی دل بحشر بر
کی تکیه کنی بر زره[11] وخود وسپر بر
از آتش شمشیر تو بر عمر شرر بر
کز سهم[13] دل آشوب تو باشد بخطر بر
بد خواه ترا میل بکبر و ببطر بر
بار[14] است بطر[15] برعدوی روزبتر بر
کز نعت تو حرز یست ببازوی ظفر بر
آن آمده بر بخل که ازدی بحضر[17] بر
هرگز نکند بیش بخیلی بمطر بر
تدبیر گر چرخ بپرورده بپر بر
آوازهٔ نام تو چو انجم بسفر بر
گل مدح تو گوینده چو بلبل بشجر بر
فتنه شده بی امر تو فتنه بسهر بر

۱ــ ع: حلم ۲ــ بلفظ ۳ــ ع-م- ذره ذر ٤ــ ع - سور ٥ــ وندیده
٦ــ بصر ۷ــ هر گه - هرسر ۸ــ یکسو - درشو ۹ــ ع - فروشو- د گرسو
۱۰ــ حشمت ۱۱ــ ع - برسپه ۱۲ــ گه‌سوز - گه‌شور ۱۳ــ ع : کز زخم
۱٤ــ نار ۱۵ــ ع : نظر ۱٦ــ ع : دربی ۱۷ــ ع : ازجود که‌ازدی بحضر-
بخطر

در کعبهٔ انصاف تو محراب دگر شد ‌ ‌ ‌ نقش سُم شبدیز تو بر ماده و نر بر
تا[1] حرز نفر داد تو و یاد تو باشد ‌ ‌ ‌ هرگز نرسد هیچ نفیری[2] بنفر بر
امروز درین دور دریغی نخورد هیش ‌ ‌ ‌ از عدل تو یك سوخته بر عدل عمر بر
بنگاشت تو گوئی همه را از قلم مهر ‌ ‌ ‌ نقّاش ازل نقش تو بر حسّ بصر بر
انگشت گزان آمده نزد تو[3] حسودت ‌ ‌ ‌ برده سر[4] انگشت کز آتش بسقر بر
دولت نتواند[5] که گشاید ز سر زور ‌ ‌ ‌ گر بند نهد دست تو بر پای قدر بر
گور و ملك الموت بهم بیندی[6] از تو ‌ ‌ ‌ چون گرز زنی بر عدوی تیره گهر[7] بر
در بحر گر آواز دهی جانورانش ‌ ‌ ‌ لبّیك زنان پیش تو آیند بسر بر[8]
هردم فلك الاعظم ز اوج شرف خویش ‌ ‌ ‌ احسنت کند بر شرف چون تو پسر بر
تا نقش کند از قبل رمز حکیمان ‌ ‌ ‌ جاه خطر و چاه خطر را[9] بسمر بر
بر رهگذر حاسد تو چاه و خطر باد ‌ ‌ ‌ تا ناصحت آساید با[10] جاه و خطر بر
بر پشت تو بادا زره عصمت ایزد ‌ ‌ ‌ تا باد زره سازد بر روی شمر بر
خاك در تو باد سپهر[11] همه شاهان ‌ ‌ ‌ تا خاك و سپهر است بزیر و بزبر بر
روی تو چنان تازه[12] که گوید خردوجان ‌ ‌ ‌ ای تازه تر از برگ گل تازه ببر بر

در وصف تاج العصر حسن عجایبی که ملقب بحسن زشت است گوید که مردی سخت فاضل بود و شاعر اما خلیع العذار و محروم از روزگار اورا بدین قصیده پند دهد [13]

(۱۲۵☆م)

طالع از طالعت عجایب تر ‌ ‌ ‌ کس ندیدی عجایب[14] دیگر
گه[15] بچرخت برد چو قصد دعا ‌ ‌ ‌ گه بخاك آردت چو عزم قدر

۱ــ م: یا ۲ ــ م ،ع: بنفرین ۳ــ زنان آمدسوی تو ــ ع: زنان آمده نزد
٤ــ ع: برده سفر ۵ــ ع: بتواند ٦ــ ع: ببیند ۷ــ ع: تیز گهر ۸ــ ع: ببربر ۹ــ ع: مال وجوانی ۱۰ــ ع: تاناصح تو باشد تا ـ م: تاناصحت آرامد بر
۱۱ــ سربر ۱۲ــ ع: چنان باد ۱۳ــ عنوان قصیده در نسخهٔ ف چنین است «درنصیحت حکیم عجایبی گوید» ۱٤ــ ندید این عجایب ۱۵ــ گر

گه بدستت ببندد از دل پای [1] | گه بمهرت ببندد از دل سر [2]
گه برهنه ات کند چو آبان شاخ | گه بپوشاندت چو آب [3]، شجر
شجری کرد مرترا از فضلت [4] | پس بگسترده پیشت از آن بر
قوّتی دارد این سخن بی فعل | ظاهری دارد این نهان بی بر [5]
زانکه هر آفتاب دولت را | هست روزی درین درخت نظر
تا نبیند ازو عدوت نشان | تا نیابد [6] ازو ولیت ثمر
کرده علمت، فلك نمونهٔ جهل | کرده نفعت جهان نتیجهٔ [7] ضر
سخنی گویمت برادر وار | گر نیوشی و داریم باور
عبره کرده سپهر حکمت را | چون نگیری ز روزگار عبر
در خرابات کم گذر چونه‌ای [8] | چون مزاج شراب، آلت شر
مکن ار کعبتین نهی [9] و قدح | باله و منگ عمر خویش هدر
چون همی بازی و همی مالی [10] | بخت بد را بباز بر اختر
پیش هر دون مکن چو چنبر پشت | پای هر سفله را مگیر چو در
که میانه تهی است گاه سخا | سخن دون و سفله چون چنبر
نزد دونان حدیث می مگذار | پیش حرّان ز جام می [11] مگذر
تا نباشی برین سبك چون جان | تا نباشی بر آن گران چو جگر
یار دونان همی بوی چون جهل [12] | عاقلان زان کنند از تو حذر
یکسو [13] افکن ز طبع، بی نفسی | تات باشد چو روح قدر و خطر [14]

۱ــ پاك ۲ــ م: گاه از کین ببندت دل‌ورای - گه زمهرت بگردد از دل بر
۳ــ ز آب ٤ــ برتر از فضل - شجری هستی ازهنر لیکن ٥ــ رتبتی داداین‌چمن بی فر - زینتی داد ٦ــ تا ببیند ۷ــ نمونهٔ ۸ــ م: که نه‌ای ۹ــ که نه‌ای
۱۰ــ چون همی مانی آنچه می‌بازی - چون همی بازی و همی مانی ۱۱ــ حیزان زجای می ۱۲ــ م - نزد دونان همی روی چون جهل - ... بوی همیشه ز جهل
۱۳ــ م - یکشب ۱٤ــ قدر

دانی از عیبها چو غیب عیان [۱] | داری از علمها چو عقل خبر
نعمتت نیّ و همّتت بی‌حدّ | دولتت نیّ و حکمتت [۲] بی‌مر
حکمتت را ز فکرت است مزاج | خاطرت را ز دانشست گهر
دوری از جهل همچو علم علی | پاکی از جور، همچو عدل عمر
شعر تو سحر هست [۳] لیك ترا | بخت تو هست همچو [۴] وقت سحر
ماند [۵] اندیشهٔ تو زیر قدم | گهر طبع تو چو اسکندر
ز آب انگور نار طبع مکش | ز اتش باده، آب روی مبر
سوی بالا گرای، همچو شرار [۶] | گرد پستی مگرد، همچو مطر
خامه هر جای چون قضا [۷] بمباز | جامه هر وقت چون قدر [۸] بمدر
همچو نکبا از این و آن مرُبای | همچو نرگس در این و آن منگر.
زاندرون کژ مباش، چون زنجیر | تا نمانی برون، چو حلقهٔ در
هر بنان‌را مباش همچو قلم [۹] | هر میان‌را مباش، همچو کمر
گرد حرّان در آی همچو سخای | سوی مردان گرای، همچو هنر
نزد ایشان مباش، چون کاسه | پیش ایشان مگرد، چون ساغر
تن خویش از سر کهان در دزد | جان خویش از می مهان پرور
گرچه فسقست هردو زاصل ولیك | هم بجای خود آخر اولیتر
اینك ارچه بطبع یکسانند [۱۰] | در تفاوت بیك مکان بنگر
گشته [۱۱] باباد سخت خایهٔ حیز [۱۲] | مانده بی آب [۱۳] سست آلت غر [۱۴]

---

۱ دانی‌ازطبعها چو عیب نهان ۲— م- حشمتت نی وحکمتت ۳ — م- ساحریست ٤— مست بخت بد تو ٥ — مالد ٦ — م- شرر ٧ — جامه هرجای جون فنا ٨— پرده هرجای چون‌قضا ٩— هر دهان را مباش همجو سخن ١٠— م- هردو گرچه بفعل بگشایند ١١— م- گشت ١٢ — خانهٔ عمر-خایه‌خر ١٣— بی باد ١٤— خرزهٔ خر

طبع داری نهادهٔ گردون		نظم داری نتیجهٔ [1] کوثر

خاطری در نثار [2] چون دریا		فکرتی تیز رای [3] چون آذر

چه شد ار هست ظاهرت عریان		باطنت دارد از هنر زیور

از برون گرچه هست عریان بحر		وز درون هست فرشش از گوهر

کمر گوهرین [4] کجا یابی		چون دوسر نیستی چو دو پیکر

زان زیادت پذیری و نقصان		که تو یك رویه‌ای [5] بسان قمر

بی زر و سیمی ای برادر از آنك		شوخ چشمیت نیست [6] چون عبهر

چشمهٔ [7] خور چو می بپوشد ابر		نه برهنه به است [8] چشمهٔ خور

بصر حکمتی برهنه بهی		زانکه پوشیده نیك نیست [9] بصر

هستی ای تاج عصر میر سخن		از دلیل و حدیث پیغمبر [10]

لیکن این آبگون آتش بار		کردت از خاك تخت و باد افسر

زان چنین است جامهٔ جانت [11]		که تو آب و هوائی از رخ وفر

پس نه آب و هوای صافی راست		تختش از خاك و خانه [12] از صرصر

لقبت گرچه هست زشت حسن [13]		هستی از هر چه هست نیکو تر

خادمانند نامشان کافور		لیك رُخشان سیه تر از عنبر

مهر بهتر ز ماه لیك بلفظ [14]		ماده آمد [15] یکی و دیگر نر

چنگ در شاخ هر مهی میزن		تو چه دانی ز بخت بوك و مگر

باشد از نار طبع یابی نور		باشد از شاخ [16] فضل : یابی بر

ورنه بگذار زانکه می گذرد		خیر چون شرّ و منفعت چون ضر

چون تو دانا بسیست گرد جهان		تنگدل زین سپهر پهناور

آن حسن را بزهر کشت مدار		تو مدار از زمانه طعم شکر [17]

تا همی چرخ پیر عمر خورد		از جوانی و عمر خود بر خور

۱— چکیدهٔ ۲ — م- خاطر نرم طبع - تر مزاج ۳ — فکرت تیز مایه ۴ — م- گوهری ۵ — که‌دورویه نه‌ای ۶ — چشمی‌تست ۷ —م - تابش ۸ —است نیز ۹ — نیست هیچ ۱۰ — م- پیغامبر ۱۱ — خانه و خانت - جامه و خامه ات ۱۲ — جامه ازخاك و جامه ۱۳ —م- حسین - چنین ۱٤ — بفعل ۱۵ — م- آید ۱٦ — م- علمو ۱۷ — م - توحسن زین زمانه طمع شکر - طمع ببر .

درمدح شیخ پاك سیر خواجه محمد بن خواجه عمر نسفی فرماید (۱۲٦م)

دوش سرمست نگارین من آن طرفه پسر
بایکی [1] پیرهن و زورقئی طرفه [2] بسر

از سر کوی [3] فرود آمد متواری وار
کرده از غایت دلتنگی ازین کو نه خطر

ماه غمّاز شده از دولبش بوسه ربای
باد عطّار شده بر دو رخش ، حلقه شمر

کوی از آن کله [4] بگشاده و از غایت لطف
ماه بر چرخ شده بستهٔ آن سینه و بر

چست بنشسته براندام لطیف چو خورش [5]
از لطیفی و تری پیرهن توزی تر

خط مشگینش بر آن عارض کافور نهاد
چون بدیدم جگرم خون شد وخونم [6] چو جگر

گرچه بس نادره حالیست که خون گردد مشگ
لیك مشگی که جگر خون کند این نادره‌تر

سر گران از می و چون بادهمیرفت و جز او [7]
من سبك پای ندیدم که گران دارد سر

۱- بیکی ۲- خرقه-ع : وطرفه ۳- م- کوچه ٤- ع : کویك آن کله
٥- م - لطیفش چوخرش - چوخزش ٦- خونشد ۷- سبك - ع : و جزو

✡ زورقی کلاهی را گویند که مانند کلاه قلندران سازند وآنرا گهگاهی نیز گویند ودرونه را پوستین بگیرند وجوانان صاحب حال برسر نهند « فرهنگ اصطلاحات وکنایات»

جعد ژولیده و پرورده ز سیکی [1] لاله

زلف شوریده و پژمرده ز مستی عبهر

مینمود [2] از سر مستی و طرب هر ساعت

سی و دو تابش پروین ز سهیل و ز قمر

خواست کز پیش درم بگذرد از بی خبری

چون چنان دید ز غم شد [3] دل من زیر و زبر

بانگ برداشتم از غایت نومیدی و عشق

گفتم ای عشوه فروشنده انگار ده ☆ خر [4]

از خداوند نترسی که بدین حال [5] مرا

بگذاری و کنی از دَرِ من بنده گذر

چون شنید این ز نکو عهدی و از گوهر پاك

آمد و کرد درین [6] چهرهٔ من نیك نظر

پشت خم داد و نهاد از قبل خدمت و عذر

روی افروخته [7] از شرم بر استانهٔ در

گفت معذور همی دار که گر نیستئی

از پی بیم ولینعمت و تهدید پدر

همچنان چون پدر از زر کمری بست [8] مرا

کردمی گرد تو [9] از دست خود از سیم [10] کمر

شادمان گشتم از آن عذر و گرفتمش کنار

همچو تنگ شکر و خرمن گل تنگ ببر [11]

۱— زسیلی ۲— می خورد ۳— م: شداز غم ٤— انکار نده خر ٥— که بر براین حال ٦— چودر ٧— ع: بفروخته ٨— ع: کرد ٩— ع،م: بندمی گرد تو ۱۰— بیم ۱۱— این قصیده آخرین قصیده ایست که در نسخهٔ -م- موجود و قصیده ناتمام است و باین بیت بآخر می‌سد

☆ انگارده بمعنی افسانه سنائی راست: بانگ برداشتم . . . و مسعود گوید: دوروکه همه عشوه و انگارده ای

«فرهنگ رشیدی»

جان و دل پیش[1] قدمهاش فشاندم زین شکر

خود بر آن چهره هزاران دل و جان را چه خطر

اندرین بود که از نازکی و مستی و شرم

خواب مستانه در آن لحظه[2] در آورد حشر

سر بر آنجای نهاد آن سمن تازه که بود

صد شب اندر غمش از اشك دو چشمم چو شمر

او چو تنگ شکر و گشته سراسیمه ز خواب

من چو طوطی شده بی خواب[3] در اندیشهٔ خور

او شده طاق بآرام و[4] من از بوسه زدن

بر دو چشم و دولبش تا بسحر جفت سهر

خواب زاید اگر از شکّر و بادام چرا[5]

خوابم از دیده ببرد از درِ بادام[6] و شکر

خود که داند که در آن نیمشب از[7] مستی او

تا چه برداشتم از بوسه و هر چیزی بر

نرم نرم از سمن آن نرگس[8] پرخواب گشاد

ژاله ژاله[9] عرق از لاله بر او کرد اثر

رویش از خاك چو برداشتم از خوی شده بود

لاله برگش[10] چو گل نم زده در وقت[11] سحر

---

۱ -- نزد ۲ — ع : وقت ۳ — که بشب شسته ـ ع :طوطی رش و بنشسته

٤ — بر آرام ٥ —خواب بگرفتم از آن شکر و بادام که او ٦ — ع : آفت بادام ۷ — ع:

خود ببین تا که در این نیمه شب و ۸ — ع : نرم نرم آن سمن نرگس ـ م : شرم شرم

آنگه آن نرگس ۹ — ناله وژاله ۱۰ — رنگش ـ ع : بر گلش ۱۱ — ع:زده نم

وقت

بوسه بر دولب من داد همی از پی عـذر

آنت شرمنده نگار آنت شکر بوسه پسر [1]

آنت خوش خرّمی و عیش که من دیدم دوش [2]

چه حدیثی است که امروزم از آن خرّم تر

دوش از یار بُدم خرّم و امروز شدم [3]

از رخ خواجـه محمد پسر خواجه عمر

آنکه تا دست سخا بر همه عالم بگشاد

ببدی [4] بسته شد از ساحت ما پای قدر

آن سخن سنج شهی [5] کو چو دو بسّد بگشاد

خانـهٔ عقل دو صد کلـه ببندد ز دُرَر

مایه ور گشت [6] ز اسباب دلش خرد و بزرگ

سود ها کرده ز تأثیر کفش ماده و نر

پایهٔ مرتبتش [7] را چو ملک [8] نیست قیاس

عرصهٔ مکرمتش را چو فلك نیست عبر [9]

خاطرش سرّ ملك [10] در فلك آینه گون

همچنان بیند چون دیده در آیینه صور

جنیان زانهمه از شرم نهانند که هیش ☆ [11]

به ز خود روی ندیدند چنو ز اهل بشر [12]

۱- م: شکر ۲- ع: اینت خرم که مرا بودشب دوش ولیك ۳- دوش از آن بازشدم خرم و امروزم هم - ع: دوش‌ازیارخرم‌بودم... ۴- بندی ۵- بتی- ع: مهین ۶- مایه‌ورگشته - کیسه‌پرداخته - کیسه‌بردوخته ۷- ع: مایهٔ‌مکرمتش ۸- ع: فلك ۹- ع: مرحمتش راچوجهان نیست قدر ۱۰- فلك ۱۱- ع: چینیان آن همه ازشرم نسازند که بیش ۱۲- نه‌زخود هیچ چنان‌دیدند نه‌از - ع: نه‌زخود چون او دیدند نه از نسل بشر

☆ هیش (بااول مکسورویای مجهول) بمعنی هیچ است «جهانگیری»

جزوی از خشم وی ار بر فلك افتد بخطا [1]

نار کلّی شود از هیبت او خاکستر

آتش عزمش اگر قصد [2] کند سوی هوا

چنبر چرخ بسوزد بیك آسیب شرر

شمّت حزمش [3] اگر باد برد تحفه بابر

در شود در شکم ابر هوا قطر مطر

ای بهی روی ز [4] سعی تو گه بزم سخا [5]

وی قوی پشت ز عون [6] تو گه رزم ظفر

پسری [7] چون تو نزادند در این شش روزن [8]

هفت سیّاره و نه دایره و چار گهر

هرگز از جود تو نگرفت کس اندازهٔ آز

هرگز از خیر تو نشنید کس آوازهٔ شر

کلك و گفتار تو پیرایهٔ فضل است ومحل [9]

لفظ و دیدار تو سرمایهٔ سمع است و بصر

شبهی [10] دارد کلك تو بشحنهٔ [11] تقدیر

که چنو عنصر نفع آمد و ارکان [12] ضرر

عرض اوچون عرض جوهر صفرا گه رنگ

فرق او چون عرض جوهر سودا [13] بفکر

گر نه سالار هنرمندی بودی هرگز

نزد سالار شهنشاه نبودیش خطر

---

۱ — ع : بغلط ۲ — ع : حزمش اگر چرخ ۳ — ع : سمت عزمش
۴ — ای تهی روی ز - ای پری روی که ۵ — ع : و سخا ۶ — ع : ز عزم
۷ — دو پسر ۸ — دوران - ع : آنکه تا خواجه ندیدست چنان در شش روز
۹ — هنر ۱۰ — ع : شبهتی ۱۱ — سیهی داده بکلك تو بتحفهٔ - نسبی داردملك تو بتختهٔ ۱۲ — ع : که چنو نامد از عنصروارکان ۱۳ — ع:صفرا

خـاطری داری[1] و فهمی که بیك لحظه کنند

تختهٔ قسمت تقدیر خداوند از بر

ای جوان[2] بخت نبینی که برین فضل[3] مرا

بچسان این فلك پیر گرفته است بحر[4]

مدح گوئیم که درتربیت خاطر وطبع[5]

در همه عالـم امروز چو من نیست دگـر

طـوق دارند عدو پیش درم فـاخته‌وار

تام دیدند ز خـاطر شجر پـر ز ثمر

غوك را جامه بهر جوی و من از شرم عدو

روز ها گشته چو خفّاش مرا خانه ستَر[6]

لیك بی برگ و نوا مانده ام از گردش چرخ

همچو طوق[7] گلـوی فاخته و شاخ شجر

روی من شد چوزرودیده چوسیم ازپی اشك[8]

گر بخواهی شود از سیم توام کار[9] چو زر

پیش خـورشید سخای تـو بتعجیل کـرم

کوه کوه اندُه من بنده هبـا باد و هدر

بادی از بخت تو تا از اثر جوهر طبع[10]

درجهان آدمی از جسم رود[11] مرغ بپر[12]

١ــ ع: دارد ٢ــ ع:جهان ٣ - ع:دراین فصل ٤ــ بجر ٥ــ فضل- ع : لفظ ٦ــع : جامه سپر ٧ ــع : دردی ٨ــ ع : از غم این - ازپی آنك ٩ــ تو این کار ١٠ــ ع: و طبع ١١ ــ چشم پرد - پای رود - ع : از جسم بود ١٢ــ ع:از پر- بسر

مرغ بر شاخ تر از مدح تو بگشاده گلو
آدمی پیش تو از مهر تو، بر بسته کمر

این قصیدهٔ فریده را در تهنیت صلح خواجه امام محمد منصور سیف الحق وشیخ الاسلام فرماید [۱]

(۱۲۷-م)

از خلافست اینهمه شرّ در نهاد [۲] بوالبشر
وز خلافست آدمی در چنگ جنگ و شوروشر

جز خلاف آخر کرا این دست باشد کاورد
عصر عالم را بپای و عمر مردم را [۳] بسر

این خلاف [۴] آخر که داند بر گسست اندر جهان
چرخ را بند قبای و کوه را طرف کمر [۵]

گر نبودی تیغ عزرائیل را اصل از خلاف
زخم او بر هیچ جانداری نگشتی کارگر

با خلاف ار یار بودی فاعل اندر بدو نقش [۶]
یك هیولی کی شدی هرگز پذیرای صور

تا زبان هر بید را هرگز نخوانندی [۷] خلاف
کر درو یکذرّه هرگز دیده اندی بوی و بر

۱- ف : این قصیده در صلح وی گوید باشیخ حارثی ۲- نژاد ۳-عالم را ۴- جز خلاف ۵-ع: بند کمر ٦ - بدو نفس ۷ - ندیدندی

عالمانرا از خلاف[1] است این همه طاق وجناغ ✲

عاملانرا از خلافست اینهمه تیغ و سپر

از وفاق ادریس بر رفت از زمین تا آسمان

از خَلاف ابلیس افتاد[2] از بهشت اندر سقر

از وفاق اِستاد بر صحرای نورانی مَلَك[3]

وز خلاف افتاد در تابوت[4] ظلمانی بشر

از خلاف سجده نا کردن ندیدی تا چه کرد[5]

صد هزار آزاد مرد پاك را خونها[6] هدر

تا باکنون او سری[7] میکرد لیك اندر سرخس

از پی پیوند شیخش[8] سیف حق ببرید سر

لاجرم زین صلح جانها آسمانی شد بزیر

لاجرم زین کار دلها آسمانی شد زبر

تادو نیکو خواه کردند از پی دین آشتی[9]

کرد قلب آشتی✲ در قلب بد خواهان اثر

لاجرم کار قدمهاشان و دمهاشان کنون

شاهراه دوزخست و نعرهٔ این المفر

۱-- گزاف ۲-- دررفت ۳-- فلك ٤-- ع:اندر کان- درکابوك ٥-- ع: این خلافی راکه کرد از روی بی باگی چنین ٦-- ع : پاك جانها را ۷-- این سری ۸-- ع:حقش ۹-- ع: تادو نیکوخواه‌دین کردندباهم آشتی

✲ طاق : نوعی از جامه است و آن فرجی وجبهٔ پنبه دار باشد و طیلسان وردارا نیز گفته

✲ جناق (بفتح اول) پیش زین اسب و نوعی از اسباب زائده زین باشدکه برای زینت نقاشی کنند . قلب آشتی یعنی آتش

اهل بدعت را قیامت نقد شد زین آشتی
چون بدیداینجاچو آنجا [1] جمع خورشید وقمر

گرچه این بی او [2] تواند کامها راندن بتیغ
ورچه او بی این تواند نامها ماند از هنر [3]

لیك بهر مشورت را با ملك بهتر وزیر
وز برای مصلحت را با علی بهتر عمر

رشته تا یکتاست آنرا زور زالی بگسلد
چون دوتا شد عاجز آید از گسستن [4] زال زر

گل که تنها بوئی آخر خشك گرداند [5] دماغ
ور شکر تنها خوری هم گرم گردد زو [6] جگر

زین دو تنها هیچ قوّت ناید اندر جان و دل [7]
قوّت جان را و دل را گلشکر [8] به گلشکر

از برای قوّت دل را شکر با گل بهست
از برای قوّت دین را شما با یکدگر

ای ز زیب خلق وخلقت سرو وگل را رنگ وبوی
وی ز نور جاه و رأیت عقل کلّ را زیب وفر [9]

آنچه اندر حق یوسف کرد یعقوب از وفا
شیخ در حق تو آن کرده است دانی این قدر

---

١ — چون بدیدنداهل بدعت - ع : زانك دید آنجا بیکجا ٢ — ع: او بی این
٣ — ع : این بی او تواند نامها راند از هنر ٤ — ع: دوتاشدزان گسستن عاجز آید
٥ — گرددزو ـ ع - گرددد در ٦ — گرداند - ع : گردد در ٧ — ع : جان وتن
٨ — بی شکر ٩ — بام و در

این فدا گوش نیوشا کرد انـدر هجر تو
وان فدا گر چشم بینا کرد در هجر[1] پسر

این ز همّت صلح دیدو [2] باز نپذیرفت سمع
وآن ز نهمت [3] وصل نادیده قرین شد با بصر

شیخ گفت آن گوش کاندر هجراو [4] کردم فدا
زشت باشد، گر بدو رجعت کنم بار دگر

در چنین حالی چنین آزاد مردی کرد او
می ندیدم در جهان پیری [5] ازو آزاده [6] تر

ای ز بخشش بخل [7] را چون کوه کرده مغز خشك
وی ز کوشش خصم را چون ابر کرده دیده [8] تر

باطنت را دین بصحرا آورید از بهر صلح [9]
چون نگه کرد اندرو ازا بره به دید [10] آستر

گر نماند درد و گردی در میان نبود عجب
درد بردارد [11] شفا و گرد بنشاند مطر

در میان یوسف و یعقوب اگر گفتی رود
عاقلان [12] دانند کـان گفتار نبود معتبر

در میان دوستان گه جنگ باشد گاه صلح [13]
در مزاج اختران گه نفع باشد [14] گاه ضر

دشمنان بد جگر کُه را بسنبند از کلوخ
دوستان نیك دل خم را بشویند از تبر ✡ [15]

---

۱ — در حق - در راه ۲ — دیده ۳ - تهمت ۴ — ع : حق تو
۵ — من ندانم درجهان مهری ۶ — ع : آزاد ۷ — ع : عقل ۸ — ع : چشم
۹ — ع: لطف ۱۰ — کرد ابره بهتر دید او از ـ کرد اندرو از افره بدرید ۱۱ — بنداز د
۱۲ — ع : عاشقان ۱۳ — گه صلح زاید گاه جنگ ۱۴ — زاید ۱۵ — هبر

✡ در فرهنگ رشیدی این مصراع چنین آورده شده: دوستان نیك دل راخم بشویند از هبر و هبر را چرك وریم معنی کرده وهمین بیت سنائی را شاهد آورده

گاه [1] الفت داد باید نیش کژدم را امان [2]
وقت خصمی [3] کند باید کام تنّین را زفر ☆ [4]

طبع تا باشد موافق سردو گرمش می‌خوران [5]
چون مخالف گشت [6] یا تلخیش ده یا نیشتر

ایدریغا گوش او بشنودی ار باری کنون [7]
تا تو زین الماس برّان چون همی پاشی دُرر [8]

جان همی حاضر کند هربار [9] تا از روی عشق
او ز گوش جان [10] نیوشد دیگران از گوش سر

ای ترا ایزدان از آن خوان داده نعمت [11] کز شرف
زَلّه☆ پروردان آن خوانند نعمان و زُفر

هیچ منّت نیست کس را بر تو کت حق پرورید
گاه در مهد قبول و گاه در سفت [12] ظفر

فخر و فرّ این جهان و آن جهان گشتی چو داد
شیرت از پستان فخر و میوه ات از بستان فر

تو بزرگ از آسمانی، دیگران از آب و خاك
تو عزیز از کردگاری دیگران زاصل و گهر [13]

مرغ کان ایزد کند چون مهر بُرّد برسپهر [14]
مرغ کان عیسی کند بس خوار باشد پیش خور [15]

۱— روز ۲— ع : دهان ۳— ع : مردی ٤— بیلش را زفر - ع:ذفر
٥ — می چشان ٦ — ع : خلاف آورد ۷— باری کنون بشنیدنی ۸ — گهر
۹— ع : هرروز ۱۰— ع: دل ۱۱— بران خوان پروردیده - بر آن جان داده نعمت
۱۲— ع: سقف ۱۳— ع: زال و گهر ۱٤— ع : عزا که او بیند زچرخ - بیند چرا
گاه اوزچرخ ۱٥— ع : خوارا که او گردد - نومید گردد اوزخور

☆ زفر بفتح اول و ثانی استخوانی که دندان از آن بر آید - فك (برهان)
☆ زَلّه بالفتح طعامی باشد که مردم فرومایه از مائده بردارند و برند (آنندراج)

جاچرا[1] سازد چو مرغ خانه‌بر‌هر[2] خاکدان

هرکرا روح القدس پرورده باشد زیر پر

فاسقان را زحمتی هم در خلا هم در ملا

عاشقان را رحمتی[3] هم در سفر هم در حضر

عالمی را در حضر[4] دلشاد کردی زین حضور

کشوری را زان سفر آزاد کردی از سقر[5]

آنچه بر صورت[6] پرستان هری کردی عیان

هیچ صورت بین ندارد زان معانی جز خبر

طیلسان داران دین بودند آنجا نعره زن

خانقه[7] داران جان بودند آنجا جامه در

حنبلی‌چون‌دیدچشمت چشم اوشد همچوسیم[8]

اشعری چون دید رویت[9] روی‌اوشد همچو زر

عقل این[10] میگفت‌اذا جاءَ القَضاضاقَ الفضا

جان آن‌میگفت[11] اذاجاءالقدرضاعَ الحَذَر[12]

از پی احیاء شرع و معرفت کردی جدا

تیرگی[13] ز اصحاب جبر و خیرگی زاهل‌قدر

این کنون‌ز«الحکم[14] لله» نقش دارد بر نگین

واندگر ز «ایّاكَ نعبد» حلقه دارد بر کمر

زردگوشان هری را کردی از گفتار نغز[15]

چون‌سیه‌چشمان جنّت‌گوش‌وگردن پرگهر[16]

---

۱ — کی چرا ۲ — خانگی بر ۳ — ع : راحتی ٤ — ع : زین حضر

٥ — از سقرآزاد کردی زین سفر ٦ — ع: باصورت ۷ — ع:خانگه ۸ —خون

۹ — رایت ۱۰ — حال‌آن ۱۱ — عقل‌این می‌خواند ۱۲ — ع:القضاضاع‌الحذر-القدر عمی البصر ۱۳ — چیرگی ۱٤ — از حکم - ز الحمد ۱٥ — خوب

۱٦ — ع : پردرر

در هری این ساحری[1] دیدی بترک و روم شو
تا چلیپا سوختن بینی تـو در چین[2] و خزر

گر نـه عرق منبر تستـی در اشجار عراق
روح نامی ارّه ای گشتستی اندر[3] هر شجر

گر ز سحر کفت تو دین را نبودی پرورش
دایگی این سحر کی کردی بتأثیر سحر

تا ز روی مایه مردم را نه از روی نسب
چار عنصر مادرند[4] و هفت سیّاره پدر

باد امرت در زمین چون چار عنصر پیش‌رو
باد نامت در زمان چون هفت سیّاره‌سمر[5]

باد رایت[6] بی تباهی باد شخصت بی حدوث
باد جاهت بی تناهی[7] باد جانت بی ضرر

باد همچون دور هم کار تو کارت مستقیم
باد همچون دین هم نام تو نامت[8] مشتهر

در اندرز و نصیحت طاهر بن علی ثقةالملک فرماید

(م-۱۲۸)

بیخ اقبال که چون شاخ زد از باغ هنر
گر چه پژمرده شود باز قبول آرد بر

۱— ع : ساختی ۲— ع : درروم ۳— ع : گشتی اندرون ۴— ع:آمد
۵— ع : عبر ۶— باد راهت ۷— بی تباهی ۸— باد همچون روز همنام تو عصرت

دولت با هنران را فلك مرد افكن

زند آسیب ولیکن نکند زیر و زبر

گوشمالی دهد ایّام ولیکن نه بخشم

تا هنر با خرد آمیخته گردد ز عبر

کی ز دوران فلك طعمهٔ تقدیر شود

هر کرا بهر هنر بخت بپرورد ببر

ز بر عرش زند خیمهٔ اقبال و محل

هر کرا بدرقه بخت آمد و همخوابه ظفر

از قفا خوردن ایّام چه ننگ آید و عار

که هم اسباب بزرگیست هم آیات خطر

مرد در ظلمت ایّام گهر یابد و کام

که بظلمت گهر اسپرد همی اسکندر

کار چون راست بود مرد کجا گیرد نام

از چنین حادثها مردان گردند سمر

مرد آسیب فلك یابد کاندر دو صفت

همچنو عنصر نفع آمد و سرمایهٔ ضر

هیچ نامرد مخنّث که شنیده است بدهر

کز هنر در خور تاج آمد و آن منبر

شیر پر زور نه از پایهٔ خواریست ببند ۱

سگ طمّاع نه از بهر عزیزیست بدر ۲

سخت بسیار ستاره است براین چرخ ولیك

پس سیه جرم نگردند مگر شمس و قمر

---

۱ — ازمایهٔ خواریست پدید ۲ — بزر

از هنر بود که در طالع سرهنگ جلیل
چشم زخم فلکی کرد بناگاه اثر

هم از آن‌چرخ‌چو آن مدّت ناخوش[1] بگذشت
اخترش کرد بدان طالع فرخنده نظر

که گرش دایره کین ور شود از نقطهٔ بخت
بشکند دایره را قوّت بختش چنبر

رتبت و شعر و رهی پروری و جبهت ملک[2]
طاهر بن علی آن صاحب کلك و خنجر

آنکه تا چرخ ز تقدیر فلك حامله گشت
نه چنو زاد و بزاید بهمه عمر دگر

آنکه مر ملك ملك را ز نکو رائی و داد
دست بنهاد چه در عمر خود از عدل عمر

هرکه در سایه گه دولت او گام نهاد
کند از مسکن او حادثهٔ چرخ حذر

هرکرا شاخ بزرگیش برو چنگ آویخت
خلعت و بخشش و عزّ یابد از آن‌شاخ ثمر

همچو سرهنگ محمّد پسر مرد آویز
که همی محمدت و مردی ازو گیرد فر

آنکه زان حادثه زو شرم زده بود قضا
آنکه زین موهبه زو شادروان گشت قدر

آن هنرمند جوانی که چو در بست میان
فلك پیر کشاید پی دیدنش بصر[3]

۱- مالش - نالش ۲- ثقت ملك - زین‌الملك ۳- کمر

وان خردمند جوانی که چو دولب بگشاد
خانهٔ عقل دو صد کلّه ببندد ز دُرر
مایه ور گشته ز تحصیل کفش خردوبزرگ
سود ها برده ز آثار دلش ماده و نر

دروحدت و بدو فطرت فرماید

(۱۲۹☆ز)

ای ذات تو نا شده مصوّر — اثبات تو کرده عقل باور
اسم تو ز حدّو رسم بیزار — ذات تو ز جنسُ و نوع بر تر
محمول نه ای چنانکه اعراض — موضوع نه‌ای چنانکه جوهر
فعلت نه بقصد، آمر [۱] خیر — قولت [۲] نه بلفظ، ناهی شر
حکم تو برقص قرص خورشید — انگیخته سایهای جانور
صنع تو بدور دور گردون [۳] — آمیخته رنگهای دلبر
ببریده در آشیان تقدیس [٤] — وصف تو ز جبرئیل شهپر
بگشاده بشه نمای تنزیه — حسنت ز عروس [٥] عرش زیور
هم بر قدمت حدوث شاهد [٦] — هم بر اَزلت اَبَد مجاوَر
ای گشته چو آفتاب تابان — در سایهٔ نور خود مستّر
معشوق جهانی و نداری — یك عاشق باسزا و درخور
بنهفته بسحر [۷] گنج قارون — یك درّ تو در دو دانه گوهر
عالم پس ازین دو گشت پیدا — آدم هم ازین دو برد کیفر
عالم چویکی رونده [۸] دریا — سیّاره سفینه طبع لنگر

---

۱ — م - آمده ۲ — نزلت ۳ — زدور دور گردان ٤ — زآستان تقدیس - م - تقویش ٥ — عروش ٦ — شاید ۷ — ببحر - بشبه ۸ — م - دمنده

آبش چو نبات و سنگ حیوان — دُرّش چو حقیقت سخن ور

غوّاص چه چیز[1] عقل فعّال — زین سان که ببحر یك پیامبر[2]

علّت چو سیاست فرودین — از دست چو حرص[3] خصم بی مر

آخر چه هر آنچه بود اوّل — مقصود چه، آنچه بود بهتر

بنگر بصواب، اگر نه‌ای کور — بشنو بحقیقت، ار نه ای کر

ای باز هوات در ربوده — از دام زمانه چون کبوتر

ای پنجهٔ[4] حرص درکشیده — ناگه چو رسن سرت بچنبر

درقشر بمانده کی توان دید[5] — مقصود خلاصهٔ[6] مقشّر

از توبه و از گناه آدم — خود هیچ ندانی ای برادر

سر بسته بگویم ار توانی — بردار بتیغ فکرتش سر

درویش کند ز راه ترتیب — نزدیکی تو، بسوی داور

در خلد چگونه خورد گندم — آنجا که نبود شخص نان خور[7]

بل گندمش آنگهی ببایست[8] — کز خلد نهاد پای بر در

این جمله[9] همه بدیده آدم — ابلیس، نیامده ز مادر

در سجده نکردنش چگوئی — مجبور[10] بُده است یا مخیر

گر قادر بُد، خدای عاجز — ور عاجز بُد، خدا ستمگر

کاری که نه کارتست مسکال — راهی که نه راه تست مسپر

بیهوده مجوی آب حیوان — در ظلمت خویش چون سکندر

کان چشمه که خضر یافت آنجا — با دیو فرشته نیست همبر

---

۱ — م - چیره ۲ — ماننده بعقل یك پیامبر - شاینده.. ۳ — چو جنس ٤ — ای نخوت و ٥ — م- درسرش بمانده کی توانی ٦ — دیدن بخلاصهٔ — م — دیده بخلاصهٔ ۷ — جانور ۸ — م- از گهی نبایست ۹ — این قصه ۱۰ — م — محبوب

درستایش ومدح سرهنگ عمید محمد خطیب هروی فرماید[1]

(١٣٠☆م)

مردکی گردد بگرد هفت[2] کشور نامور
تا بود زین هشت حرف اوصاف ذاتش بی‌خبر

مهر جود وحرص فضل و ملك عقل ودست‌عدل
خلق خوب و طبع‌پاك و یاد[3] نیك وبذل‌زر[4]

مکر حرص ومجد دولت‌خط طهرویمن وباس[5]
بهر عزم وحلم[6] وعزّوجودواصل وکام‌وکر☆[7]

مال وحلم وملك‌ودین وخط[8] وطبع ویاس‌وبرز[9]
بذل‌وعفو وکام‌وکیش‌ودین و مال‌وزیب‌وفر[10]

میم وحا و میم و دال و خا و طا و یا و باء
آنکه چون‌نامش‌مرکب‌شد ازین[11] صورت‌سیر[12]

صورت این حرفها نبود چو نیکو بنگری[13]
جز خصال و نام[14] سرهنگ و عمید نامور

آنکه‌هم‌چون‌عقل‌ودولت‌دائم[15] اورابودوهست
همبر گفتن صواب و همره رفتن ظفر

١- ف : در مدح سرهنگ عمید محمد خطیب گوید در غزنین ٢- هشت ٣- نام - یار ٤- مهرو بذل وعفو و کام و کین و دین وزیب وفر ٥- ح: مکر وحرص ومجد ودولت خط وطهرویمن ویأس ٦- ح : بهرجرعلم ٧- این بیت و بیت بعد درح وع است ٨- خصم ٩- ع: روز ١٠- ح : کین وعشق‌ور کن وزیب وفر ١١- ع : گرددآن ١٢- م : از این عالم صور ١٣- م : چون بنگری نبود مگر ١٤- ع : جزخیال نام ١٥- رای

☆- کر(بفتح) توانائی وقوت (آنندراج)

آنکه آن ساعت [1] که اورا چرخ آبستن بزاد
شد عقیم سرمدی از زادن چون او پسر

کرده و همش عرصهٔ گردون قدرت‌را [2] مقام
کرده فهمش تختهٔ قانون قسمت [3] راز بر

سخت کوش ازعون بختش دوستان سست زور [4]
سست پای از زخم [5] تیغش دشمنان سخت سر

غاشیهٔ تمکین او بر دوش دارند آنکسانك
عیبها کردند پیش از آفرینش بر بشر [6]

چار سوی و پنج حسّش بخت بگرفت آنچنانك
حادثهٔ نه چرخ را از شش جهت بربست در [7]

هر که در کانون خصمش آتش کینه فروخت [8]
گرچه با رفعت بود کم عمر گردد چون شرر

شمس رایش گر فتد ناگاه بر رأس و ذنب
گردد از تأثیر آن نور آسمان زرّین کمر

ذرّه‌ای از برق و قهرش [9] گر بر افتد بر سما
نه فلك چون هفت مرکز باز ماند از مدر

سایه‌ای از کوه حزمش گر بیفتد بر زمین
بر نگیرد آفتابش تا بحشر از جای بر

ذره‌ای از باد [10] عزمش گر بیابد آفتاب
یکقدم باشد [11] ز خاور سیر او تا باختر

---

۱ — آنکه زان ساعت ۲ — دولت را ۳ — حکمت ٤ — شست روز
٥ — سهم ٦ — ع : دربشر ٧ — هرسلاحی درخزینهٔ او بیابی جزسپر ٨ — ع : خشمش بخت بگرفت آنچنانك؟ ٩ — عزمش ١٠ — ع : زان باد ١١ — یکدمی داند - ع : یکدمی دارد

ساحت[1] گردون اگر چون همتّش باشد بطول
صد هزاران سال ناید[2] ماه زیر نور[3] خور

اعتمادی دارد او بر نصرت بخت آنچنانك
هر سلاحی در خزانهٔ او بیابی جز سپر

ای بصحرای شتابت باد صرصر همچو کوه
وی بشاهین درنگت کوه ثهلان[4] ✲همچو زر

گر مقنّع ماهی از چاهی بر آورد از حیل
پس خدائی کرد دعوی گو بیا اندر نگر

در تو کز گردون ملکت صد هزاران[5] آفتاب
می برون آری[6] و هستی هر زمانی بنده تر

بود دارالملك بو یحیی ✲هوای آن زمین
کاندرو امروز دارد عرض پاکت[7] مستقر

لیك تا والی شدی در وی ز شرم لطف تو[8]
اسب بو یحیی نیفکنده است آنجا[9] رهگذر

از عفونت در هوای او اگر دهقان چرخ[10]
زندگانی کاشتی مرگ آمدی در وقت بر

شد ز اقبال و ز فرّت[11] در لطافت آنچنانك
زهر قاتل گر غذا سازی نیابی زو ضرر

۱- م: صاحب ۲- ماند - باید ۳- ع: باید ماه را از نور ۴- سهلان ۵- هرزمان صد ۶- می‌پدید آری ۷- : کاندرو اعراض مالت دارد اکنون ۸- ع: زشرم لفظ تو ۹- ع: از آنجا - بر آورده است ز اینجا ۱۰- از عفونت آن هوا چونان بدی گر فی‌المثل ۱۱- شد کنون از فروسعیت

✲ ثهلان نام کوهی است. (آنندراج)

✲ بویحیی کنیهٔ ملك الموت است

مایهٔ آتش برو غالب چنان شد[1] کز تفش
آب گشتی ابر بهمن در هوا همچون[2] مطر
شد زسعیت گاه پاکی[3] زاعتدال اینك چنانك
باد نپذیرد غبار و آب نگذارد شکر
شاد باش[4] ای از توعقل محتشم را احتشام[5]
دیر زی ای از تو چرخ محترم را مفتخر
روزگاری گاه حلّ و عقد اندر دو[6] صفت
همچنین چون اصل نفعی نیستی خالی ز ضر
از پی نادیدن سهمت چو اندازی تو تیر
دشمن از بیم تو بر پیکان برافشاند بصر
از تو و خشم تو بینا دل هراسد بهر آنك
چون نبینند کی هراسد مور کور از مارکر
میخ کردار ار جهد[7] دشمن ز پیشت پای او[8]
بی خبر او را کشد سوی تو بر کردار خر[9]
دولتی داند[10] که یابد سایه گاهی[11] چون جحیم
دشمنی کز بیم شمشیر تو باشد با[12] خطر
دیدهٔ دشمن کند تیرت چو نقش چشم بند
گرچه در ظلمت عدو، چون دیدها سازد مقر
گر هدف سازد قمر را[13] تیر اختر دوز تو
تا قیامت جز قران نبود ز حل را با قمر

۱ــ چنان بد ارلطافت ۲ــ ع: درهوای چون ۳ــ م: شدزفرت کابرگی- ع: شد زفرت گاه پاکی ٤ــ ع : باد ٥ــ م: محترم را احترام ٦ــ در هر ۷ــ بم- ازحسد ۸ - نیازاو ۹ - نیازاواورا کشد.سوی تو برهنجارخر - پای اورا میکشد ... ۱۰ــ ع : باید ۱۱ــ پایگاهی ۱۲ــ بر- از- ع: در ۱۳ــ گرقمرسازد صدف را

اندران روزی که پیدا گردد ازجنگ یلان

تیر های دیده دوز و تیغهای سینه دَر

تیغها گردد ز حلق زرد رویان سرخ رو[۱]

نیزها گردد ز فرق[۲] تاجداران تا جور

گرز[۳] بندد پرده ای بی جامه بر راه[٤] قضا

تیغ سازد خندقی بی عبره بر راه قدر[٥]

از نهیب تیر و بانگ[٦] کوس بگذارند باز[۷]

چشمهای سر عیان[۸] و گوشهای حس خبر

نای روئین گوئی آنجا نفخ صور اوّلست

کزیکی بانگش روان‌ازتن‌رمد رنگ[۹]از صور

روی داده جان بی تن سوی بالا چون دعا

رای کرده جسم بیجان سوی پستی چون قدر

همچوهامون قیامت گردمیدان[۱۰] جوق جوق

زمره‌ای اندر عنا[۱۱] و مجمعی اندر بطر[۱۲]

کرده خالی پیش از آسیب سنان وگرز تو

روح نفسانی دماغ و نفس[۱۳] حیوانی جگر

ناگهی باشد برون تازی چو بر چرخ آفتاب

سایه وار ازبیم جان بگریزد از پیشت حشر[۱٤]

۱- ع: لعل‌فام ۲- زاوج ۳- ع: گرد ٤- ع: برروی ٥- ع - درپیش حذر ٦- م- سهم ۷- باك ۸- م- چشمها نفع ... سودعیان ۹- م- رود هوش از تن و رنگ - ع: کزیکی بانگ از روان تن زید جسم ۱۰- م- از قیامت ... سوی گردون ۱۱- م- بهرهٔ اندرعناد - اندرغبار ۱۲- ع: اندرنظر ۱۳- م- روح ۱٤- م- پیش توازبیم جان گردد ضرر

نیزه‌ای اندر بنان، اختر کن و[1] جیحون مضا[2]

باره ای در زیر ران، هامون برو[3] گردون سپر

باره ای کز حرص رفتن خواهدی کش باشدی[4]

همچو جیحون جمله پای[5] و همچو صرصر جمله پر[6]

راکبش گر سوی مشرق تا زد از مغرب براو

گرچه در روزه است مفتی کی نهد[7] حکم سفر

سم او سنبد حجر[8] را در زمان الماس وار

پس بزودی زو برون آید چو آتش[9] از حجر

هر که نامت بر زبان راند از بدی در یکزمان

خضر وارش[10] حاضر آرد نزد ایشان[11] ماحضر

گوهری در کف تو زاده[12] ز دریای اجل

آفت سنگین دلان و زآهن و سنگش[13] گهر

بر و بحر ار[14] ز آتش و آبش بیابد بهره‌ای

بر گردد همچو بحر و بحر گردد همچو بر

هیزم دوزخ بود گر آتش شمشیر تو[15]

میفزاید هر زمان[16] صد ساله هیزم در سقر

آتش ار هیزم کند کم[17] در طبیعت طرفه نیست

آتشی کو هیزم افزاید همی این طرفه تر

۱ــ م - باشد در بنان با خنجر ۲ــ کنی جیحون مصاف ـ ع : شکاف ۳ــ م ـ درو ٤ــ م ـ گر باشدش - کش تاشدی ۵ــ چست پای ـ ع : حمله‌دار ٦ــ م ـ جست بر ۷ــ م ـ ننهد مفتی از ـ مفتی ننهد از ۸ــ م : سم سنبد مرحجر ـ ع : سنب ار سنبد حجر ۹ــ م - چو نافه ـ ع : یازد چو نافه ۱۰ــ وارت ۱۱ــ یکزمان ۱۲ــ در قبض تو داده - در قبضهٔ تو داده ۱۳ــ زاهنش سنگ و - زاتش و سنگش ۱٤ــ گز ۱۵ــ آتش تیغ تو روز کین بر اشخاص عدو ۱٦ــ یکزمان ۱۷ــ م ـ از هیزم کند هم ـ ع : هیزم از آتش شود کم

با چنین اسبی و تیغی، قلعهٔ دشمن شده

همچو شارستان لوط از کوششت زیر و زبر

جنگها[1] کردی چنان چون گفت مختاری بشعر

بس که [2] از تیغ تو مجبورند اعدا و کفر

ای چو عثمان و چو حیدر شرم روی وزورمند

وی چو بوبکر و چو عمر راست گوی و دادگر

جبرئیل از سدره گویان گشته کز اقبال وروز[3]

نعمت حق را سر[4] آل خطیبی قد شکر

خون اعدا از چه ریزی کز برای نصرتت[5]

مویشان درعرقشان گشته است همچون نیشتر

با چنان بت کش علائی وصف[6] گرد اندرغزل

خانهٔ غم پست کرد آن کامران و نوش خور

بازچون[7] دربحر فکرت[8] غوطه خوردی بهر نظم

گوهرین[9] گردد ز بویه[10] فضل تو دردل فکر[11]

هیچ فاضل درجهان بی نثر و بی نظمت نراند[12]

بر زبان معنی بکر و در بیان لفظ غرر

آب از آتش گر نزاید هرگز و هرگز نزاد

ز آتش طبعت چرا زاده است چندین شعر تر

شعر ما پیشت چنان باشد که از بهر تجار[13]

با یکی خرما کسی هجرت کند سوی هجر

۱ــ م - حکمها ۲ــ چو ۳ــ گشته ازاقبال وزور ـ ع: وبخت ٤ ــ سزا
۵ ــ م - کر برای حضرتت ٦ــ م - کس چنان بدکش علائی یاد ۷ ــ م - زان توچون
۸ــ ع : حکمت ۹ــ م ، ع - گوهری ۱۰ــ پویه ۱۱ــ ع: بلفظ اندردل دانا
فکر ۱۲ــ ع: بی نظم بی نثرت نزاد ۱۳ــ که از شهر حجاز

گرچه صدرت منشاء شعرست و جای شاعران
گفتمت من نیز شعری بی تکلّف[1] ماحضر

بوحنیفه گرچه بود اندر شریعت مقتدا
کس نَنُشست از آب منسوخی[2] سخنهای زُفر

زاغ را بالحن بدهم بر شجر جایست از آنك
آشیانهٔ ی بلبل تنها نباشد یك شجر[3]

گرچه استادان[4] هنرمندند من شاگرد را
یك هنر باشد که پوشد هرچه دارند از[5] هنر

آب دریا گرچه بسیاراست چون تلخست وشور
هرکرا تشنه است لابد رفت باید زی شمر[6]

شیر از آهو گرچه افزونست لیکن گاه بوی
ناف آهو فضل دارد بر دهان شیر نر

گرچه استادان من گفتند بیش از من ثنات
لیك پیدا نبود[7] از پیش و پس اصل خیر وشر

خانهٔ آحاد پیشست از الوف اندر حساب
در نگر در پیشتر تا بیشتر یابی[8] خطر

یافتم تأثیر از اقبالت[9] برای آنکه کرد
اختر مدح تو اندر طالع شعرم[10] نظر

بیش ازین تأثیر چبود کز ثناهای تو شد
شاه راه گفت من پیش از قبولت پُرِّ دُرَر

۱-- ع - بی تکلف گفتمت من نیز شعری ۲-- منسوجی ۳-- مرشجر- برشجر

۴-- ع : شاگردان ۵-- م - هرچه هست آنجا - هرچه باشد از - ع : هرچه دارداز

۶-- ع : زین شمر ۷-- ع - ناید ۸-- ع : دربیش تا دربیش یابی در- تاپیش را

یابیش را یابی ۹-- اقبال‌از ۱۰-- طبعم

ور خود از صدر تو یابم هیچ تـوقیع قبول
یافت طبعم [1] ملک بحر و شخص ملک شوشتر
تا ز روی مایه مردم را نه از روی نسب
چار عنصر مادر آمد هفت سیّاره پـدر
باد صبح ناصحت چون روز عقبی بی مسا
باد شام حاسدت تا روز محشر بی سحر
بر تو فرخ باد و شایان و مبارک [2] این سه چیز
خلعت سلطان و شعر بنده و ماه صفر
باد امرت در [3] زمین چون چارعنصر پیش رو
باد نامت [4] در زمان چون هفت سیّاره سمر [5]

درمدح ابوالمفاخرخواجه حکیم ابوعمرعثمان بن عمر مختاری شاعر غزنوی فرماید [6]

(۱۳۱☆م)

نشود پیش دو خـورشید و دو مـه تاری تیر
گـر بـرد ذره‌ای از خاطر مختاری تیر
آنکه در چشم خردمندی و در گوش یقین [7]
پیش اندازهٔ صدقش بکمان آیـد [8] تیر
آنکه پیش قلم همچو سنانش که زخم [9]
از پی فایده چون نیزه میان بندد [10] تیر

۱- طبع ۲- بر تو شادان و مبارک باد و فرخ ۳- ع : باد نامت بر ۴- ع : بادصیتت ۵- م : بدر ۶- پ ، ح : اندرمدح استاد خویش امیرحکیم مختاری گوید ۷- صفاش ۸- ع : چو کمان آمد-م : بکمان‌ماندی ۹- سخن تیغ مثالش که گشاد - م : سخن تیغ فشانش گه‌زخم - ع : تیغ نشانش ۱۰- م: بستهٔ

گر بزر[۱] وصف کند برگ رزان را پس از آن
برگ زرّین [۲] شود از دولت او در مه تیر

ای جوانی که ز معنی نوت در [۳] هر گوش
هر زمان نور همی [٤] نـو طلبد عـالم پیر

سخن از مهر تو آراسته آید چو جنان [٥]
آتش از خشم تو آموخته سوزد [٦] چو سعیر

آنچه فکرت همی از عقل تو یابد که نظم [۷]
بهمـه عمر نیابـد صدف از ابـر مطیر

هر چه زین پیش ز نظم حکما بود آزاد
هست امـروز ببند سخنـان تـو [۸] اسیر

معنی اندر سیهی حرف خطت هست چنانك
مدد [۹] روشنی اندر سیهی چشم بصیر [۱۰]

راوی آنروز که شعر تو سر آید ز دمش
باد چون خاك از آن [۱۱] شعر شود نقش پذیر

از پی دوستی نظم تو مرغان بـر شاخ
نه عجب گر پس ازین سخته [۱۲] سرایند صفیر

از پی اینکه ترا مرد [۱۳] همی بیند و بس
معنی بکر همی بر تو کند جلوه ضمیر

۱— گر برو ۲ — ریزش ۳ — ع : لبت در ٤ — نور مهی ـ نور بتی ٥— م : زاید چو بهشت ٦— ع : آتش از خشم توافروخته گردد ۷— آنچه از فکرت عقل تو زاید که نظم ـ آنکه فکرت همی از نظم تویابد که عقل ۸ — ع: در بند سخنهای تو امروز ۹— صورت ۱۰ — ضریر ۱۱ — ع : خاك از باد تو زان ۱۲— ع : شعر ۱۳— شاه

هر زمان زُهره و تیر از پی یك نکتهٔ تو
هردو در مجلس شعر تو قرینند و مشیر
آن برین بهر شهی [1] عرضه کند دختر بکر
وین بر آن بهر طرب زخمه زند بر بم و زیر
نام آن خواجه که بر مجلس [2] شعر تو رود
تا گه صور بود بر همه جانها تصویر
من چو شعر تو نبیسم [3] ز عزیزی سخنت
نفس دان مشگ تقاضا کند و خامه حریر [4]
هرکسی شعر سرایند [5] ولیکن سوی عقل
دُر بخر مهره [6] کجا ماند و دریا بغدیر
زیرکان مادت [7] آواز بدانند از طبع
ابلهان باز ندانند طنین را ز زفیر [8]
سخت غافل بود از هیبت دریا دل آنك [9]
بحر اخضر شمرد دیدهٔ او چشم [10] ضریر
مطلع شعر تو چون مطلع شمس است ولیك
اعمیان را چه شب مظلم و چه بدر [11] منیر
چه عجب گر شود آسیمه✲ ز رنگ می صرف [12]
آن سبکسار [13] که مستی کند از بوی عصیر

۱- ع : گر برین بر شهری ۲- مخلص ۳- ع : من که شعر تو نویسم
۴- صریر ۵- ع : شعر تراشند ۶- م: بخس مهره ۷- ع : مادر ۸- نفیر
۹- از دیدن هم دریا آنك ۱۰- نزد ۱۱- ابلهان را چه شب تیره و چه روز
۱۲- شنگرف ۱۳- آن تنگ باده

✲آسیمه شوریده سرودیوانه مزاج

ای امیر سخنان کز پی نفع [۱] حکما
مر ترا قوّت تأیید الهی است وزیر

لیکن از بی‌خبری بیخبران است که یافت
سر و پای تو و اصل تن و جان تاج و سریر

تو بی اندیشه بگوئی به از آن [۲] اندر نظم
آنچه یك هفته نبیسد [۳] بصد اندیشه دبیر

چهره و ذات [٤] ترا در هنر از بی مثلی
خود قیاسیست برون از مثل [٥] سوسن و [٦] سیر

من درین مدح تو یك معجزه دیدم ز قلم
آن زمان کز دل من بود سوی نظم سفیز [۷]

گرچه دل درصفت [۸] مدح تو حیران شده بود
او همی کرد همه مدح [۹] تو موزون بصریر

سفت خُلق تو در خاطر من بود هنوز
کز جوارِ دم من باد [۱۰] می افشاند عبیر

هم بجانت که بیاراسته جانم چو جنان [۱۱]
تا زبانم بر مدح تو جری شد چو جریر [۱۲]

شاعرا رمدح [۱۳] تو گوید چه عجب داری از آنك
از زمین آب بدریا شود آتش با ثیر [۱٤]

۱— ع : سخنی کز بی نظم ۲— م : همی آنك ۳— ع : در نثر نگوید – در نثر نویسد ٤— ع : چهرهٔ ذات ٥— ازقبل ٦—ع : جوشن ۷— ع: عسیر ۸— که دراندر صدف ۹— ثناهای ۱۰— م : کزجوارح دم من باد ۱۱—ع: هم بجان تو که آراست چنانم چوجنان ۱۲— م : تا زبانم بمدیح جری تو چو جریر ۱۳— شاهد ازمدح‌شعر – شاعرارشعر ۱٤— بسعیر

ای جهان[1] هنر از عکس[2] جمالِ تو جمیل
وی دو چشم[3] خرد از نور جبین[4] تو قریر

هر دو از خاطر نیکو ز پی سختن[5] شعر
چون ترازوی زریم از قبل دون[6] و خطیر

دهر در شعر نظیریم ندانست ولیك
چون ترا دید درین شغل مرا دید نظیر

لیك در جمله تو از دولت نیکو شعری
چون شهان سوی زری[7] من چو خران سوی شعیر

طاق بر طاق تو از بهر سنائی[8] چو پیاز
من ثناگوی[9] تو و مانده درین حجره چو سیر

تا بر چهره[10] گشایان نبود چشم چو دل[11]
تا بر[12] گونه شناسان نبود شیر چو قیر

باد بر رهگذر حادثه از گونه و اشك
دل و چشم عدوت راست[13] چو جام می و شیر

بادی آراسته در ملك سخن تا که حشر
نامه شعر بتوقیع جواز[14] تو امیر

---

۱ — ایکه جان ۲ — از هنر عکس ۳ — ای که چشم ٤ — قرار ٥ — گفتن - در نسخهٔ م و چند نسخهٔ دیگر بجای گفتن « سختن » است که در متن گذاشته شده و آن بمعنی سنجیده و موزون کردن کلام است که بعربی انشاء گویند ٦— وزن ۷— چون رزان سوی رزی - م : چون شهان تو سوی رزمی ۸— ع : ترا بهر ثنایت ۹— ع: دعاگوی ۱۰— م : چشم ۱۱ — ع ، م : نبود دیده چو چشم ۱۲ — م : در ۱۳ -- م ، ع : دیده وچشم عدوی تو ۱٤ — نامه وشعر بتوقیع و جواز

این قصیده هم نتیجهٔ آن خاك پاك [سرخس] است [١]

(١٣٢☆ز)

ای سنائی جهد کن تا پیش [٢] سلطان ضمیر
از گریبان تاج سازی وزبن دامن سریر
تا بدین تاج و سریر از بهر مه رویان [٣] غیب
هر زمانی نوعروسی ، عقد بندی بر ضمیر
با چنین تاج و سریر از بهر دارالملك سر
بند پای و سر شمر تاج و سریر اردشیر
دیو هم کاسه بود [٤] برسفره تا وهم [٥] و خیال
در میان دین و عقلت [٦] در سفر باشد سفیر
جان بدین و عقل ده تا پاك ماند بهر آنك
وزر ورزدجان چو اورا عقل ودین نبود [٧] وزیر
تا تو در زیر غبار آرزو داری [٨] قرار
در جهان دل نبینی چشم جان [٩] هرگز قریر
آدمی در جمله تا از نفس پر باشد چو گوز [١٠]
هر زمانی آید از وی دیو را بوی پنیر
از حصار بود خود آنگاه برهی کز نیاز
پایمال مسجد و میخانه گردی چون حصیر

١— عنوان از نسخه م گرفته شده است ٢ — ع ، م : بهر ٣— خوش رویان
٤— شمر ٥— ع : باوهم ٦— ع : دیو و غفلت ٧— در رود زوجان چو اورا
عقل و جان نبود ـ ع : جان چو نبود عقل ودین اورا ٨— زوروزرداری ٩—دین
نبینی جسم وجان ـ چشم ودل ـ ع : چشم دل ١٠ — یوز ـ موز ـ ع ـ برباشد چوجوز

هست تا نفس[1] نفیست باعث تعلیم دیو[2]
بود هم فرّ فرزدق داعیهٔ جرّ جریر
گر خطر داری ز حق دان ورنداری زو طلب
کت زوال آید چواز خود سوی خود باشی خطیر
آفتاب[3] نور بخش آنگاه بستاندش نور
چون کند دعوی تمامی پیش او بدر منیر
هست آتش خشم و شهوت بخل و کین[4] وطمع و آز
وردت این باد ازچنین آتش که «اجرنا[5] یا مجیر»
مالک خود باش همچون مالک دوزخ از آنك
تا نگیرد نوزده اعوانش در محشر[6] اسیر
وز بروج اختران بگذر بسوی رضوان گرای
تا نه آتش زحمت آرد مر ترا نه[7] زمهریر
ور بنگریزی از اینها باز دارندت بقهر
این ده و نه در جهنم وان ده و دو[8] در اثیر
چار میخ چار طبعی شهر بند پنج حس
ازپی دوجهان سه جانت زان بماند[9] اندرزحیر
بیخ شهوت بر کن و شاخ شره کاندر[10] بهشت
این نخواهد مرغ ومیوه[11] واندگر حورو حریر
درمصاف خشم وشهوت چشم دل[12] پوشیده[13] دار
کاندرین میدان زپیکان[14] بی ضرر باشد ضریر

---

۱ — م : تا هم نفس ۲ — وتو ۳ — م : آفتابی ۴ — ع : کبر
۵ - کاجرنی ۶ — ع : در حشرت ۷ — ع : مر ترا زحمت دهدنه ۸ — نه‌وده
۹ — از پی این دو جهان سه جانت ماند ۱۰ — ع : تا در ۱۱ — میوه ات
۱۲ — چشمرا ۱۳ —خوابیده ۱۴ — زمحنت

نرم دار آواز بر انسان [1] چو انسان زانکه حق

اَنکَر الاَصوات خواندا ندر نُبی صَوت الحَمیر

در نعیم [2] خلق خود را خوش سخن کن چون طبیب [3]

در جحیم خشم چون گبران چه باشی با [4] زفیر ☆

میری [5] از حرصست چون مور و [6] تهوّر همچو مار

پس بروز حشر یکرنگند مور و مار و میر

خود همه عالم نقیری نیست پیش نیك و بد

چیست این چندین نقار و نقر کی بهر نقیر

انقیاد آر از [7] مسلمانی بحکم او از آنك [8]

بر نگردد ز اضطراب بنده تقدیر قدیر

بر امید رحم او بر زخم او زاری مکن

کاولّت زان زد که تا آخرت بنوازد چو زیر

کز برای پخته گشتن [9] کرد آدم را اله

در چهل صبح الهی طینت پاکش خمیر

ای خمیرت کرده در چل صبح تأیید اله [10]

چون تنورت گرم شد آن به که در بندی [11] فطیر

چون ترا در دل ز بهر [12] دوست نبود خار خار

نیست در خیر تو چیزی [13] جان مکن بر خیر خیر

۱- برایشان ۲- ع : از نعیم ۳ -همچون طبیب- ع : چون طنین - چون حسین ۴- ع : در جحیم جسم چون گبران چه باشی بام- : با گبران چه باشی در ۵ -ع : میرت ۶- موراز ۷- ع : پس رضاده گر ۸- م : بپیش حکم او ع : بپیش حکم از آنك ۹- کردن ۱۰- ع : خدای ۱۱- بر بندی ۱۲- ع : ز مهر ۱۳- ع: خیری

☆زفیر بگلو فرو بردن آواز

فاسقت خوانم نه عاشق ارچومردان[1] درسماع

ذوق سمعت باز داند نغمت بم را ز زیر[2]

دین سلاح[3] از بهر دفع دشمنان آتشیست[4]

تو چرا پوشی بهر بادی زره چون آبگیر

از برای ذکر باقی بر صحیفهٔ روزگار[5]

چون نکو خط نیستی زنهار تا نبوی دبیر

چونت[6] عمرو و زید باشد کارساز نیك وبد

در نُبی پس کیست نِعمَ المولی و نِعمَ النَصیر

میر میرت بر زبان بینند و پس[7] در وقت ورد

یا مخوان فَوَضّتُ امرُی یا مگو کس[8] راامیر

بامداد «اِیّاكَ نَعبُدُ» گفته ای در[9] فرض حق

چاشتگه خودرامکن درخدمت دونی حقیر[10]

تنگ میدان باش در[11] صحرای صورت همچو قطب

تابتدبیر[12] تو باشد گشت چرخ مستدیر

گوئی ای اسم تو باری گوئی ای فعل تو بار[13]

گوئی ای مهرت مهنّا گوئی ای لطفت هژیر[14]

جان ما را عقل بخش[15] و عقل ما را رهنمای

کز برون تن غفوری و ز درون جان[16] خبیر

۱— ع : ازچوتران ـ م : گرچوتران ۲— م : زیر اززیر - زیر از زهیر - ع:زیرازبیر ۳—دین صلاح ٤—ع:دفع دشمنان آتش است ـ رفع... ۵— ع،م:روز و شب ٦— م : چون تو - چون که ۷— ع : درزبان افتاده پس ۸— ع،م: یا مگوفوضت امری یامخوان ۹— م : یامخوان در ـ ع : خواندن اندر ۱۰—دیوی اسیر ۱۱— میدانی دراین ۱۲— م : تابتقدیر ۱۳— ع:توبر ۱٤— م : گوکه ای اسم تویاری گرکه ای فعل تو بار گرکه این قهرت مهنا گوکه این لطفت هژیر (هجیر ـ مجیر) ۱۵— م : باش ـ ع : بخشی ۱٦— م : دل

مرقد توفیق تو جان را رساند بر علو [۱]

موقف [۲] خذلان تو تن را گدازد [۳] در سعیر

تیغها از سکر [۴] قهرت کند نبود از سلیل [۵]

کلکها در شکر لطفت [۶] گنگ نبود از صریر

هم رضاجویان همه مردانت خوش خوش در خشوع

هم ثناگویان همه [۷] مرغانت صف صف در صفیر

از برای هدیهٔ معنی و کدیهٔ زندگی

بندهٔ درگاه تو جان جوان و عقل پیر

هم درخت از تو چو پیکان و سنان [۸] وقت بهار

هم غدیر از تو چو شمشیر و سپر در [۹] ماه تیر

تیر چرخ ار در کمان باشد [۱۰] مثال حکمتت [۱۱]

در زمان همچون کمان کوژی پذیرد جرم تیر

پیش تو یکتن نکرد از بهر خدمت قدّ کمان

تا ندادی [۱۲] هم توشان از قوّت و توفیق [۱۳] تیر

جان هر جانی که جفت [۱۴] تیر حکمت بشنود

باسَمِعنا و اَطعنا پای کوبد پیش [۱۵] تیر

تَف ّ آه عاشقانت ار هیچ زی بحر آمدی [۱۶]

تا بماهی جمله [۱۷] بریان گردی بحر [۱۸] قعیر

۱— برعلی - برغلا ۲— م: مرقد - مرکز ۳— گذارد ۴ — ع، م: تیغهادرشکر ۵— از کلیل-ازضلیل-ع:درصلیل ۶— خامه‌هااز سکر لفظت ۷— ع: وهمه ۸ — م: هم کمان- ع: چوپیکان و کمان ۹— چوشمس و تیر اندر ۱۰ — م: یابد ۱۱— ع: خدمتت ۱۲— ع: تاندانی ۱۳— م: تو نشان از قدر توفیق تو-ع: از قدرت و توفیق ۱۴— ع: جان هر حافی که تف ۱۵ — م: همچو ۱۶ — م: آیدی ۱۷— م: ماه اندر تابه ۱۸— م: بهر - ع: بحر و قعیر

از برای پرورش در گاهوارهٔ عدل و فضل
عام را بستان سبزی [۱] خاص را پستان شیر

هر که از خود درست و عریان گشت آن کس را بفضل
حلّها پوشی طرازش ذلكَ الفَوزُ الكَبیر

و آنکه او پیوسته زیر پوست ماند چون پیاز
میدهیش [۲] از خوانچهٔ ابلیس در لوزینه [۳] سیر

از دَرِ کوفهٔ وصالت تا دَرِ کعبهٔ رجا
نیست اندر بادیهٔ هجران به از خوفت خفیر ✡ [۴]

از همه عالم گریز است ار همه جان و دل است
آن توئی کز کلّ عالم ناگزیری ناگزیر

کم نگردد گنجهای فضل [۵] از بد های ما
تو نکوکاری کن و بد های ما را بد مگیر [۶]

صدق ما را صبح کاذب [۷] سوخت ما را صدق بخش [۸]
پای ما در طین لازب ماند ما را دستگیر

هیچ طاعت نامد از ما همچنین بی علّتی
رایگان مان آفریدی رایگان مان در پذیر

درمدح مسعود بن ابو الفتح فرماید

(-۱۳۳)

در کف خذلان و ذل فتح و ظفر گشتی اسیر
گر نبودی هردو را اقبال خواجه دستگیر

---

۱ — ع: سیری ۲ — م: میدهی ۳ — ع، م: گوزینه ۴ — م- خوف خفیر ۵ — ع: گنجهاء فضلت- گنجخانهٔ فضلت ۶ — ع: و بدهاء ما گیر و مگیر- م: که بدهای ما گیر و مگیر ۷ — ع: صبح صادق ۸ — ع: صبح بخش

✡ خفیر نگهبان و رهبر

نور چشم خواجهٔ بوالفتح مسعود[1] آنکه او
چون ظفر با فتح و سعد است اوهمه‌ساله نظیر

آن بجود وزیب و کین ورای وعیش وقدروذهن[2]
مهر و مه بهرام و کیوان زهره و برجیس وتیر

قدر او چرخ بلند و رای او شمس مضیء
قدر او بحر محیط و جود او ابر مطیر

نیست گاه دانش و عقل و کفایت نزد عقل
کودکی چون او، بصدر پادشاهی هیچ پیر

نیست او گرمردم چشم ای شگفتی پس چراست
دیدگان خواجه بوالفتح از قرار او قریر

گرچه خرداست او جهان را بس عزیز است و بزرگ
مردم دیده عزیز است، ارچه خرد است وحقیر

شاد باش ای گاه کوشش تیز عنصر چون حدید
دیرزی ای وقت بخشش نرم جوهر چون حریر

هرکس از دعوی عمیدند و خطیرند و بزرگ
تو ز معنی هم عمیدی هم بزرگی هم خطیر

گر کم از توگاه شوخی صدر میدارد چه شد
دیو نه گاه سلیمان، داشت یکچندی سریر

نه سُها چون شمس بر چرخست لیکن گاه نور
صد فلك باید ترا زد تا جهان گردد منیر

نیك ماند سیر در ظاهر بسوسن لیك باز
چون ببوئی دور باشد پایهٔ سوسن ز سیر

۱— مقصود ۲— دین

ای بزرگ اصلی که هرگز کرد نتواند تمام

حدّ بذلت [1] را مهندس شرط وصفت [2] را دبیر

فضل و دولت را مداری ملك و ملّت را مشار

دین و دولت را پناهی عزّ و حشمت را مشیر

باش تا وقت آیدت اسباب دیوان ساختن

تا عطارد را ببینی پیش خویش اندر سفیر

خاور اکنون داد خواهد مهر عمرت را طلوع

مشرق [3] اکنون دید خواهد ماه سالت را مسیر

عمر اندك داری و بسیار داری منزلت

چون بجویندت بحاری، چون ببینندت غدیر

چشم احسان بی بصر مانده است تا روزی کجا

بشنواند کلك تو گوش مکارم را صریر

جود را شکری گزاری [4] چون کسی بینی غنی

خویشتن مجرم شناسی، گر کسی یابی فقیر

شاخ اگر از ابر اقبال تو یابد مایه ای

هر بری کز وی بر آید اختری گردد منیر

ای بلند اصلی که کم داده است چون تو خاك پست

ای جوان بختی که کم دیده است چون تو چرخ پیر

روی زی صدرت نهادم با دل [5] امیدوار

پشت کرده چون کمان، از بیم تیر ز مهریر

تا زهر دستی بدانی آنکه در ایّام خویش

اندرین صنعت ندارم در همه عالم نظیر

۱- بذلش ۲- وصفش ۳- شرق ٤- گذاری ٥- بادلی

شعر چون نیکو نیاید کز صفای او دلم
هر زمان در طبع من گوهر همی گردد ضمیر

لیك عیبی دارم و آن است عیبم کز خرد
نیستم لت خوار گیر و قمر باز و باده گیر

نان آنکس [1] پخته باشد نزد آنها کز خرد
نه خمیری دارد اندر راه فطرت نه فطیر [2]

نه زبد شعری بهر صدری ندارم اختلاط
لیك بی معنی همی در پیش هر خر خیر خیر

از برای لقمهٔ نان برد نتوان آبروی
وز برای جرعهٔ می رفت نتوان در سعیر

از خردمندی و حکمت هرگز این اندرخورد
کز پی نانی ،بدست فاسقی گردم اسیر

چون کریمان یکدرم ندهند از روی کرم
تا ندارندم دوسال از انتظار اندر زحیر

ای سخنور تربیت کن مرمرا از نیکوئی
تا جَری گردد زبانم در مدیحت چون جریر [3]

طوقم اندر گردن آور از سخا چون فاخته
تا چو قمری میزنم بر شاخ اوصافت صفیر

گرچه من بنده ندارم خدمتی از فضل خویش
تو خداوندی بجا آر از کرم این در پذیر

پادشاه دانشی باشد وزیرت جود از آنك
پیکر بی روح باشد پادشاه بی وزیر

۱— آنها ۲— داند اندردانش او نه فطیر – نه نظیر ۳— صریر

تا چو خورشید سپر کردار در برج کمان
در رود آخر بود مرتازیان را ماه تیر
بادت [۱] از چرخ کمان کردار هردم نو بنو
نعمت و اسباب قسم و دولت و اقبال تیر [۲]
بد سگال بدسگالات باد چرخ کینه ور
دوستار دوستارت باد جبّار قدیر

☆☆☆

(۱۳۴-ق)

خیز و بتا راه خرابات گیر
مذهب قلاّشی و طامات گیر
مذهب رندان و گدایان دهر
صحبت اصحاب خرابات [۳] گیر
از پی سادات بمسجد مرو [۴]
روزی ازایشان ز مهمّات [۵] گیر
مسجدها را [۶] همه گلخن [۷] شمر
گلخنیان را همه سادات گیر
گرد خرابات و خرابی مگرد
دامن الحمد و تحیّات گیر
یك سخن از من بشنو بی غرض
گر نبود راست خرافات گیر
ایکه توئی زاهد پشمینه پوش [۸]
مذهب [۹] ما سر بسر آفات گیر
در هُبل ولات چرا [۱۰] ننگری
حجّت نفی از سر اثبات گیر
علم وعمل کان بود از من حجاب [۱۱]
علم [۱۲] وعمل را هُبلَ ولات گیر

در نصیحت و ترغیب بطی طریق حقیقت فرماید

(۱۳۵-ق)

ای دل بکوی فقر [۱۳] زمانی قرار گیر
بیکار چند باشی [۱۴] دنبال کار گیر

۱— یارب ۲— پیر ۳ — کرامات ۴ — ف : برو ۵ — بمهمات
۶— مسجدیان را ۷ — ع : گلخنها را همه مسجد ۸— ع: پشمینه‌دوز ۹—منزل
۱۰ — ع : بی‌هبل ولات چوتو ۱۱ — ع : این عمل باطل وزهد محال ۱۲— ع: زهد ۱۳— ع: دوست ۱۴ — گردی

گر همچو روح راه نیابی بر آسمان
اصحاب کهف وار برو کنج[1] غار گیر

تا کی حدیث صومعه و زهد و زاهدی
لختی طریق دیر و شراب و قمار گیر

خواهی که ران گور خوری راه شیر رو[2]
خواهی که گنج در شمری[3] دنب[4] مار گیر

خواهی که همچو جعفر طیّار بر پری
رو دلبر قناعت اندر کنار گیر

تسلیم کن بصدق و مسلّم همی خرام
وین قلب را ببوتهٔ معنی عیار گیر

چون طیلسان و منبر وقف، از تو روی تافت
زنّار و دیر جوی و ره[5] پای دار گیر

از حرص و آز و شهوت دل را[6] یگانه کن
یا نفس جنگجوی ره[7] کار زار گیر

یا چون عمر بدُرّه جهان را قرار ده
یا چون علی بتیغ فراوان حصار گیر

گه یزد جرد[8] مال و گهی ذوالخمار کُش
گه زخم درّه دار و گهی ذوالفقار گیر

خواهی که بار عسکر بندی زکان دهر[9]
خرما خمارت آرد سودای خار گیر

۱ــ راه ۲ــ ع: ران شیرخوری راه گودرو ۳ــ زرسپری ۴ــع: دم ۵ــ برو ۶ــ خودرا ۷ــ رای جوی وره - ع: با نفس بارجوی و گهی ۸ــ ع: یزدگرد ۹-- بارعسکر بندی زکان زهر

چندین هزار سجده بکردی ز غافلی [1]

بنشین یکی و سجدهٔ خودرا شمار گیر

یك سجده کن چو سحرهٔ فرعون بی ریا

وانگه میان جنّت مـاوی قرار گیر

ای بی بصر حکایت بختنّصر مگوی [2]

وز سامری هزار سمر یادگار گیر

بغداد را بطرفهٔ بغداد باز ده

اندر کمین بصره نشین و طرار گیر

در جوی شهر گوهر معنی طلب مکن

غـوّاص وار گوشهٔ دنیا کنار گیر

ای کمزن مُقامر بد باز بی هنر

خواهی که کم نبازی [3] یاد نگار گیر

از زخم هفت و هشت نیابی مراد دل

یکبار پنج رود و سه تار و [4] چهار گیر

گر چون خلیل سوخته‌ای از غم جلیل [5]

در گلستان مگرد و در آتش قرار گیر

ماهی ز آب نازد و [6] گنجشك از هوا

زین هردو بط بجوی و کنار بحار [7] گیر

دست نگار گر نرسد زی نگار چین [8]

ماهی بتا به صید مکن درشکار گیر

۱— ع: بغافلی ۲— ای بی خبر ـ ع: ازدی بصد حکایت وقت نظر مگوی

۳— ع: کم نپائی ۴— ع: پنج رووسه باز از ۵— ع: سوخته‌ام ازغم ُجلیل ـ گرچون خلال سوخته‌ای از غم خلیل ۶— ع: ازآب تادر ۷— ع: هردو نیست فخر بکار فخار

۸— ع: برنگارچین ـ برنگارمن

گر از جهان حرص بگیری [۱] ولایتی
سالار آن ولایت تو [۲] خاکسار گیر
با یك سوار [۳] غزو کنی نیست جای نام
باری چو کشته گردی ره بر هزار [۴] گیر
یا همچو باز ساکن دست ملوك شو [۵]
یا همچو زاغ گوشهٔ شاخ کنار [۶] گیر
زین روزگار هیچ نخیزد مکوش بیش [۷]
از روزگار دست [۸] بشوی روز کار گیر
چون ماه علم از فلك فقر بر تو تافت
طاووس وار [۹] جلوه بباغ و بهار گیر
بی رنج بادیه نرسی مشعر الحرام
در تازو [۱۰] و پاکباز و هوا را مهار گیر
چندین هزار مرد مبارز درین مصاف
کردند حمله ها و نمودند دار گیر
با صدق و با شهادت رفتند مردوار
گر ره روی تو نیز ره آن قطارگیر
چون سوز کار و درد غم دین نداردت
زین راه بُرد و گوشهٔ زرع و شیار [۱۱] گیر
زین خواجگان و مرتبه جویان بی سخا [۱۲]
زین فعل [۱۳] نامشان شرف ننگ و عار گیر

۱— نگیری ۲ — ع:رو ۳ - یك سواره ۴— ع: بادههزار ۵—ع : گرد
۶-- ع : چنار ۷— بکوش هین ۸ — ع: از روز روزگار ۹ — ع : گردو
۱۰— ع : دریازو ۱۱ — ع : زین راه گوشه گیر رو و نوع شار ۱۲— بی صفا
۱۳— چون فعل

زین مال بی نهایت دشمن گرت نصیب[1]

خود را چهار خشت ز دنیا شمار گیر

گفت[2] سنائی ار چه محالست نزد تو

تو شکر حال گوی و در کردگار گیر

☆☆☆

(-۱۳۶)

ایدل خرقه سوز مخرقه ساز — بیش ازین گرد کوی آز متاز

دست کوتاه کن ز شهوت و حرص — که بپایان رسید عمر دراز

بیش ازین کار تو چو بسته نمود[3] — بقناعت بدوز دیدهٔ آز

دل بپرداز ازین خرابه جهان — پای درکش بدامن اعزاز[4]

گه چو قارون فرو شدی بزمین — گه چو عیسی بر آمدی بفراز

همچو خنثی مباش نر ماده — یا همه سوز باش یا همه ساز

یا برون آی همچو سیر از پوست — یا بپرده درون نشین چو پیاز

یا چو الیاس باش تنها رو — یا چو ابلیس شو حریف نواز

در طریقت کجا روا باشد — دل ببتخانه رفته تن بنماز

باطنی همچو بنگه لولی[5] — ظاهری همچو کلبهٔ بزاز

سر متاب از طریق تا نشوی — هدف تیر و طعنهٔ طنّاز

عاشق پاك باش همچو خلیل — تا شوی چون کلیم محرم راز

زین خرابات بر فشان دامن — تا شوی بر لباس فخر طراز

۱--گرد عبث ۲-- گفته - قول ۳-- نبود ٤-- آغاز ٥--سوزی-سوری

همه دزدان گنج دین تواند | این سلف خوارگان لحیه در از[1]
همه را رو بسوی کعبه ولیك | دل سوی دلبران چین و طراز
همه بر نقد وقت درویشان | همچو الماس کرده دندان باز
همه از بهر طمع و افزونی | در شکار او فتاده همچو گراز
همه از کین وحرص وشهوت وخشم | در بن چاه ژرف سیصد باز☆
ای خردمند نارسیده بدان | گرگ درّنده کی بود خرّاز
دین ز کرّار جو نه از طرّار | خزّ زبزّاز چو نه از خبّاز
راهبر شو[2] ز عقل تا نبرد | غول رهزن، ز راه دینت باز
بسکه دادند مرترا این قوم | بدل گاو روغن اشتر غاز
چشم بگشا و فرق کن آخر | عنبر از خاك و شکرّ از شیراز☆
گرت باید که طایران[3] فلك | زیر پرّت بپرورند بناز
هر چه جز «لااله الاّ الله» | همه در قعر بحر «لا»[4] انداز
پس چو عیسی بپرّ دانش و عقل | زین پر آشوب کلبه بیرون تاز
وارهان این[5] عزیز مهمان را | زین همه درد و داغ و رنج و گداز
رخت برگیر[6] از این سرای کهن | پیش از آن کایدت زمانه فراز
این خوش آواز مرغ عرشی را | بال بگشای تا کند پرواز
ای سنائی همه محال مگوی | باز پیچان عنان ز راه مجاز
همه دعوی مباش چون بلبل[7] | گرد معنی گرای، همچون[8] باز
همچو شمشیر باش جمله هنر | چون تبیره☆ مشو همه آواز
کاندرین راه جمله را[9] شرطست | عشق محمود و[10] خدمت آیاز

۱ــ طراز- بجه‌طراز ۲ــ راه پرسان ۳ــ عارفان ٤ــ همه بردر قعر بحر لا
۵ ای ٦ــ بردار ۷ــ همچو پلنگ ۸ــ نیزچو ۹ــ هردورا ۱۰ــ محمودرا

☆ باز گشادگی میان هردودست راگویندچون ازهم بگشایند (برهان)
☆ شیراز بمعنی دوغی که شبت درآن کنند ودرمشکی یا کیسه‌ای آویزند وماستینه گویند (آنندراج)
☆ تبیروتبیره بروزن نفیروکبیره طبل‌ودهل راگویند (آنندراج)

در اندرز و نصیحت و تحریص در طلب حقیقت فرماید

(-۱۳۷)

ای سنائی کی شوی در عشقبازی [۱] دیده باز
تا نگردی از [۲] هوای دل براه دیده باز
زانکه عاشق را نیاز آنکه شفیع آید بعشق [۳]
کز سر بینش ز کلّ کون گردد بی نیاز
نیست حکم عقل جایز یکدم اندر راه عشق
زآنکه بیرونست راه او ز فرمان و جواز [۴]
رنج عاشق باز کی گردد بدستان و فسون [۵]
شام عاشق صبح کی گردد بتسبیح و نماز [۶]
عاشق آن باشد که کوتاهی نجوید بهر روز
گر شب هجران شود جاوید بر جانش دراز
ای دل ارچون سرو بالان [۷] نیستی درراه عشق
دست را زی گلستان وصل معشوقان [۸] میاز
تا بوصف جان خرد یازان بود در راه [۹] خود
عشق جانان مر ترا هرگز نگردد دلنواز
جان شیرین بر بساط عاشقی [۱۰] بی تلخئی
در هوای مهر جانان پاکبازی کن بباز

---

۱ — عاشقان وا کی شود بی عشق جانان-ع : عاشقان را کی شود در عشقبازی
۲ — تانگردند از - ع : تا نگردد آن ۳ — ع : زعشق ٤ — ز فرمان جواز
٥ — جنون ٦ — ع: بنیرنگ ومجاز ۷ — ارخوشخوی و نادان - اوچه سرو یازان
۸ — ع : گلبنان وصل معشوقه ۹ — ع : جان تو نازان باشی اندرراه ۱۰ — عاشقان

یك زمان از گنج دانش وام نادانی بتوز
با خرد یك تك [۱] بر آ، بر مرکب همت بتاز

تا بمعنی بگذری از منزل جان و خرد
کام در راه حقیقت نه، نه در راه مجاز

تا درون سو جان تو یك دم نگردد عود سوز
خوش نگردی گر بوی [۲] دایم برون‌سوعودساز

سر بنه در بی‌خودی چون آب و خاك [۳] اندر نشیب
تا چو باد و آتش از پاکی بر آئی بر [۴] فراز

تا نگردی چون بنفشه سوی پستی سرنگون
کی چو نیلوفر شود چشم تو بر [۵] خورشید باز

گر همی عمر اَبد خواهی بپرهیز از ستم
زانکه از روی ستمکاریست اندك [۶] عمرِ باز

تا بجان آسوده باشی هیچکس را دل مسوز
تا ز بند آزاد باشی باکسی مکری [۷] مباز

آتش فکرت یکی در باطن خود برفروز
تا مگر از نور [۸] باطن‌ظاهر [۹] آری در گداز

پای تا در راه ننهی کی شود منزل بسر [۱۰]
رنج تا بر تنت [۱۱] ننهی کی شود جان جفت ناز

زر کانی کی روائی بیند از روی کمال [۱۲]
تا تف و تابی نبیند زاتش و خایسك ✲ وگاز

۱— ع : یك دم ۲— ع : نگردد ور بوی ۳— ع : باد ٤— بر آئی در ٥— ع : تو در ٦— ستم اندك بر آید ۷—ع: چیزی ۸— ازراه ۹—ع: از سوی ظاهر باطن ۱۰— ع : زپس ۱۱— ع : بر نفس ۱۲— ع : روان بینند ازروی گمان

✲ خایسك بفتح یا وسکون سین مهمله ف- بمعنی مطرقهٔ آهنگران که بچکش مشهورست (آنندراج)

تا خردمندی شوی از بی‌خرد پرهیز کن
لیك چون مردم نه‌ای کی جوئی از دیو احتراز
مال در دست بخیلان کی خرد مدح و ثنا
خال بر روی سیاهان [۱] کی دهد زیب وطراز [۲]
مرد دانا آن بود کو را بود با عقل، قال [۳]
صبح روشن زان [٤] بود کورا بود با روز راز
ای نهنگ آسای در دریای پندار و غرور
روز و شب از روی مستی [٥] با خرام و با گراز
چون ندانی ویحك این معنی که در شست هوا [٦]
همچو ماهی دائمی مانده [۷] بچاه شست باز
آز و حرص آخر ترا یك روز بر پیچد زراه [۸]
آرزو بگذار تا فارغ شوی از حرص و آز
نه ز روی آرزو بود آنکه در تیه ازگزاف [۹]
«من» و «سلوی» را بدل کردند با سیر و پیاز
چون بر آید روز تو شب را ببین از بهر آنك
زود روز تو کند شب، روزگار دیو یاز
روز و شب چون چینیان بر نقش خود عاشق مباش [۱۰]
تا شوی صافی ز وصف [۱۱] خوبرویان طراز

۱— سیاهی ۲—ع : کی کندزیب وتراز ۳— ع : با عقل سر ٤ —ع: صادق آن ٥ — ع : هستی ٦ — ع : دست صبا ۷— ع : مانده ای دائم ۸— ع : روزی بیار آرد زراه - بازآرد براه ۹— ع : ازگذار ۱۰— ع : مشو ۱۱— برصورت وصف

چون طراز آخته فردا [1] بخواهی ریختن

گر کشد بر [2] جامهٔ جاهت فلك نقش طراز

با هزاران حسرت از چنگ اجل کوتاه گشت

دست محمود جهانگیر آخر از زلف [3] ایاز

جان بدانش [4] کن مزین تا شوی زیبا از آنك

زیب کی گیرد عمارت بی نظام دست یاز [5]

شاه معنی کی کند کابین [6] مدح تو قبول

تا ز داد و دین عروس طبع را ندهی جهاز

راستی کن تا شود جان تو شاد از بهر آنك

جفت غم گردد شبان چون کجرود روزی نهاز [7] ☆

تا شوی اصل [8] ستایش، اهل معنی راستای

تا شوی عین نوازش، مرد دانا را نواز

مرد کز روی خرد فخر آرد از زنگ [9] وحبش

به که از روی نسب کبر آرد از شام و حجاز

نازکم کن چون سنائی برسر مشتی خسیس [10]

تا شوی در گلستان وصل خوبان جفت ناز

ای سنائی گر سنا خواهی که باشد جفت تو

گام در راه حقیقت نه، چو مردان دست یاز

١-- چون طرازی آخته زیرا - ع: طراز آخته زیران ٢ -- ع: کی کند
٣ -- ع: از سر زلف ٤ -- ز دانش ٥ -- بی وقوف دست یاز ٦ -- کی دهد
دایم ٧-- ع: چون راه بگذارد نهاز ٨ -- ع: زاهل ٩ -- خلق آرد از روم
١٠ -- بیش ازاین مشتی خسش

☆ نهاز با اول مضموم وزاء منقوطه موقوف بزی باشد که پیشاپیش کله گوسفندان رود و گوسفندان از دنبال آن روان گردند و آنرا بتازی کراز خوانند حکیم سنائی گفته:
راستی کن تاشود... (فرهنگ جهانگیری)

☆☆☆

(ق-۱۳۸)

تـا جایزی همی نشناسی [۱] ز لایجـوز

اندر طـریق [۲] عشق مسلّم نه ای هنوز

عاشق نباشد آنکه مر او را خبر بود

از سردی زمستان وز گـرمـی تموز

در کوی عشق راست نیابی چو تیر و زه [۳]

تا پشت چون کمان نکنی روی همچو توز

چـون در میان عشق چوشین اندر آمدی

چون [٤] عین وقاف باش همه ساله پشت قوز [٥]

گر مرد این رهی قدم از جان کن و در آی

ور عاجزی برو تو و دین [٦] وره عجوز

☆☆☆

(—۱۳۹)

یکی بهتر ببینند ایّها النّاس | که می دیگر شود عالم بهر پاس [۷]

دمی از گردش حالات عالم | نمی یابم نجات از بند وسواس

چو در دل [۸] عقدهٔ وسواس باشد | چه دانم دیدن از انواع و اجناس

کجا ماند جهان را روشنائی | چو خورشید افتد اندر عقدهٔ راس

چه سود از آرزوچون نیست روزی | دهش ماند،دهش [۹] جزیافه [۱۰] مشناس

یکی بین، آرمیده در غنا غرق | یکی پویان و سرگشته ز افلاس

بدور طاس کس نتوان رسیدن | توان دور فلك پیمودن از طاس

۱— بشناسی ۲— دیار ۳—نیابی چوتیرراه ٤— ع :خود ٥— کوز ع: کوژ؛ ٦— برد ره دین ۷— ناس ۸--دل در ۹—دوش ۱۰— نامه

ترا ندهند هرچ از بهر تو نیست ⁂ بهر کار این سخن را دار مقیاس
سکندر جست لیکن یافت[1] بهره ⁂ ز آب زندگانی خضر و الیاس
بسی فربه نماید آنکه دارد ⁂ نمای فربهی از نوع آماس
بریواس ارتوان لعبت[2] روان کرد ⁂ روان نتوان بدو[3] دادن بریواس☆
خلایق بر خلافند از طبایع ⁂ یکی عطّار و دیگر باز[4] کنّاس
چو رومی گوید از پوشش نپوشم ⁂ بجز ابریشمین پاك بی لاس
برهنه زنگی بیغم بر افسوس ⁂ همی گوید چه گردی گرد کرباس
زسر بر کردن این کشت از دل خاك ⁂ چه سودش چون کند سر در سر داس
چو دانه دیدی اندر خوشه رُسته ⁂ ببین هم گشته زیر آسیا آس
سخن کز روی حکمت گفت خواهی ⁂ جدا کن ناس را اوّل زنسناس
چه ناس آمد بگو حق ای سنائی ⁂ بحقّ گفتن زهر نسناس مهراس[5]

☆☆☆

(۱۴۰—)

چو خواهم کرد زرق و هزل و ریواس☆ ⁂ نخواهم نیز عاقل بود و فرناس☆
مرا چون نیست بر کس هیچ تفضیل ⁂ چه خواهم[6] کرد زهد و فضل عبّاس[7]
بیاور طاس می بر دست من نه ⁂ بجای چنگ برزن طاس[8] بر طاس
قرین و جنس من خمّار و مطرب ⁂ پسنده است از همه اقران و اجناس
مرا باید خراباتی شناسد ⁂ خطیب و قاضیم گو هیچ مشناس
می است الماس و گوهر شادمانی ⁂ نگردد سفته گوهر جز بالماس

۱— رفت لیکن جست ۲— بر ایوانش توان لعنت ۳— برو ٤— بار
۵— نهراس ٦— چه کردم ۷— ع : وعباس ۸— ع : دست

☆ ریواس ریا و نفاق و فریب و افسون (برهان)

☆ فرناس غافل و نادان (برهان)

می و معشوق را بگزین بعالم [1] جزاین دیگرهمه رزقست وریواس

چه خواهم برد [2] از دنیا بآخر دلی [3] پرحسرت ویك جامه کرباس

چه گویم [4] اندرین معنی که گفتم اَجیبُوا ما سَألتم ایّها النّاس

رفیقا جام می بر یاد من خور که زیر آسیای غم شدم آس ✿

این قصیده هم نتیجهٔ آن بقعه (سرخس) است

احسن ما قال الشاعر هذه

(ز✿۱۴۱)

درگه خلق همه زرق و فریبست و هوس

کار درگاه خداوند جهان دارد و بس

هرکه او نام کسی یافت از آن درگه [5] یافت

ای برادر کس او باش و میندیش از کس

بندهٔ خاص ملك باش که با داغ ملك

روزها ایمنی از شحنه و شبها ز عسس

گرچه با طاعتی از حضرت [6] او «لا تأمن»

ورچه با [7] معصیتی از در او [8] «لا تیأس»

ورچه خوبی بسوی زشت بخواری منگر

کاندرین ملك چو طاوس بکار است مگس

۱— زعالم ۲— ع : کرد ۳—دلی ٤— ع : گویند ٥ - ع : از این درگه ٦ — ع : در طاعتی از غیرت ۷— م - در ۸— ع : از کرمش

✿ آس غله آرد کرده (جهانگیری)

ساکن و صلب[1] و امین باش که تا در ره دین

زیرکان با تو نیارند زد از بیم[2] نفس .

کز گران سنگی[3] گنجور سپهر آمد کوه

وز سبکساری بازیچهٔ باد آمد خس

تو فرشته شوی ار جهد کنی از پی آنك

برگ توتست[4] که گشتست بتدریج اطلس

همره جان و خرد باش سوی عالم قُدس[5]

نه ستوری که ترا عالم حسّست جرس[6]

پوست بگذار که تا پاك شود دین توهان[7]

که چوبی پوست بود صاف شود جوز وعدس[8]

عاشقی[9] پرخورو پرشهوت وپرخواب چوخرس

نفس گویای تو زانست بحکمت[10] اخرس

رو که استاد تو حرصست از آن در ره دین

سفرت هست چو شاگرد رسن تاب از پس

نام باقی طلبی گرد کم آزاری گرد

کز کم آزاری پر عمر بماند[11] کرکس

در سر جور تو شد دین تو و دنیی تو[12]

که نه[13] شب‌پوش وقبابادت ونه‌زین نه‌فرس[14]

---

۱ — ع : ساکن وصل ۲ — ع : از علم ۳ — ع : گران باری

٤— ع : تودست ٥ — ع : که تا درره دین ٦ — م : حسی است حرس ـ ع :

حسی است خرس ۷— پاك شوی از غل‌وغش ـ صاف شود دین توزانك ۸— ع :

خوان عدس ۹- م: آفتی ۱۰— تو برحکمت‌از آنست ۱۱ — کم عمر نیامد .

۱۲— دنیی‌ما ـ ع : دنیی‌من ۱۳—ع : م : که‌مه ۱٤— ع : ومه‌زین‌وفرس

چنگ در گفتهٔ یزدان و پیمبر زن و رو
کانچه قرآن و خبر نیست فسانه‌است وهوس
اوّل و آخر قرآن زچه بی[1] آمدو سین
یعنی اندر ره دین رهبر تو[2] قرآن بس
آز بگذار که با آز بحکمت نرسی
ور بیان بایدت از حال سنائی بر رس

☆☆☆

(ز☆۱۴۲)

ای خداوند قایم قدّوس	ملك تو ناقیاس[3] و نامحسوس
قایمی خود بخود قیام‌تو[4] نیست	بقیامی که هست ضدّ[5] جلوس
ساحت سینه های مشتاقان	ز آرزوی تو شد بدور وشموس
در دل عارفان حضرت تو	صد نهال از محبتت مغروس
نور افلاك در نهاد قدم	کنی از راه عاشقان مطموس
هشت باغ وچهار رکن سرور[6]	جنّت عدن با همه ناموس
پیش آندل بدانکه[7] کس نخرد	بیکی مشت ارزن و سه فلوس
خاکپای بلال حضرت تو	گشته از راه دین تاج رؤس
خاك بر سر دبیر حضرت را	چون‌ندانند همی یمین غموس☆[8]

۱ — زچه با ۲ — م، ع: رهبرتان ۳ — م: نامساس ٤ — م: قیامت ٥ — صدر ٦ — م: سه‌در ۷ — م: آن دلبران که ۸ — وعموس

☆ یمین غموس سوگند دروغ که صاحب خودرا درگناه فرو بردسپس آن دردوزخ، یاسوگند دروغ که صاحبش عمدا دروغ گوید وسوگند خورد تا مال غیر را تلف نماید (آنندراج)

کردم آواره از [1] مساکن عزّ　　حلّ منحوس و طالع منحوس
گرچه زاغ سیاه گشتستم [2]　　نگزینم مقام جز ناووس✡ [3]
زاغ گر بشنود کند در حال　　زین سخنها کرشمه چون طاووس
شد مقیم سرخس و اندروی [4]　　همچو دزدی بقلعه ای محبوس
ای سنائی بود که در غزنین　　می ندانند شاه را ز عروس

✡✡✡

(۱۴۳-ق)

ای سنائی دل بدادی در پی دلدار باش
دامن او گیر وز هردو جهان بیزار باش
دل بدست دلبر عیّار دادن مر ترا
گر نبود از غمری [5] اندر عشق او عیّار باش
بر امید آنکه روزی بوس یابی از لبش
گر بباید بود عمری در دهان مار [6] باش
چشم را بیدار دار اندر غم او زان کجا
دل نداری تا ترا گویم بدل بیدار باش
گر میی خواهی که نوشی صبر کن در صد خمار
ور گلی خواهی که بوئی در پی صد خار باش
گر نیابی خضر وار آب حیات اندر ظلم
عیب ناید زان تو در جستن سکندروار باش

۱— م: در　۲— م: گشتم من　۳— باروس　٤— کاندروی　٥— از
٦— عمری　۳— یار

✡ ناووس بضم آتشکده، سنائی گوید: گرچه زاغ سیاه... وانوری گوید:
عاشر آن اکرم معاشر شر　　گوئی از گبر کان ناوئی است
(رشیدی) ودرسامی فی الاسامی- ناووس: گورخانه گبران و ترسایان

شمع با انوار جانانست و تو پروانه ای

دشمن جان و غلام شمع با انوار باش

کار پروانه است گرد شمع خود را سوختن

تو نه آخر کمتر از پروانه‌ای درکار باش

مستی و عشق حقیقی را بهشیاری شمر

نزد نادان مست و نزد زیرکان هشیار باش

☆☆☆

(ق—١٤٤)

ایدل اندر نیستی چون دم زنی خمار [١] باش

شوبری از نام و ننگ و از خودی بیزار باش

دین و دنیا جمله اندر بازو خودمفلس نشین

در صف ناراستان خود جمله مفلس وار باش

تاکی از ناموس و زرق و زهد و تسبیح و نماز

بندهٔ جام شراب و خادم خمّار باش

می پرستی پیشه گیر اندر خرابات و قمار

کمزن☆ وقلاّش☆ ومست ورندو دردی‌خوار باش

چون همیدانی که باشد شخص هستی خصم خویش

پس بتیغ نیستی با خلق در پیکار باش

طالب عشق و می و عیش و طرب باش و بجوی

چون بکف آمد ترا این روزوشب درکار باش

١— راه عشق ار عاشقی هشیار

☆کم زن، شخصی که خود را و کمالات خودرا عظمی ندهد (آنندراج)

☆ قلاش (بفتح و تشدید لام) بی نام و ننگ ومرد بی خیرو لوند (آنندراج)

با سرود و رود و جام باده و جانان بساز
وز میان جان غلام و چاکر هر یار [1] باش
از سر کوی حقیقت بر مگرد و راه عشق
با غرامت همنشین و با ملامت یار باش

☆☆☆

(۱٤۵-ق)

ای پسر می‌خواره و [2] قلاّش باش
در میان حلقهٔ اوباش باش
راه بر پوشیدگی هرگز مرو
بر سر کوئی که باشی فاش باش
مهر خوبان بر دل و جان نقش کن
سال و مه این نقش را نقّاش باش
کم زنان را غاشیه بر دوش گیر
مجلس می خواره را فرّاش [3] باش
گر نداری روز درگاه قدر
چاکر اینانج یا بکتاش [4] باش
میر میران گر نباشی باك نیست [5]
چون سنائی بندهٔ یکتاش [6] باش

☆☆☆

(۱٤٦☆ژ)

ای مرد سفر در طلب زاد [7] سفر باش
بشکن شبه شهوت و غوّاص دُرر باش
از عشرت [8] سلمان چه‌خوری حسرت و راهش [9]
بپذیر و توخود [10] بوذر و سلمان دگر باش
هرچند که طوطی دلت کشتهٔ [11] زهراست
آن زهر دمانرا [12] تو همه [13] شهد و شکر باش

۱— هرچار ۲— فرمانبر ـ ع: می‌خورده ۳— ع: مفلس و می‌خواره وقلاش
٤— یکتاش بارقاش ۵— رو مباش ـ ع: تورواست ٦— ع: بندهٔ شاباش
۷— راه ۸— ازسیرت ۹— م: اندهورامش ۱۰— بپذیر تو دین ۱۱— م: بسته ۱۲— م: آن‌زهد زمان را ۱۳— توچو

چون تو بدل زهر شکر داری از[1] خود
زهر تن او گردد تو مرد عبر باش

در مکّهٔ دین ابرههٔ نفس علم زد
تو طیر ابابیل و را زخم حجر باش

نمرود هوی خانهٔ باطن ز بُت آکند
او رفت سوی عید تو در کار تبر[2] باش

گر خلق جهان ابرههٔ دین تو باشند
تو بر فلک سیرت ایشان چو قمر باش

آنکس که مر ایّوب ترا کرم غم آورد
تو دیدهٔ یعقوب ورا بوی پسر[3] باش

وردیو ز لاحول تو خواهی که گریزد[4]
از زرق تبرّا کن و با دلق عمر[5] باش

درستایش (قاضی القضاة) شیخ ابو البرکات بن مبارك فتحی فرماید[6]
(ز۱۴۷☆ز)

بآب ماند یار مرا صفات[7] و صفاش
که روی خویش ببینی چو بنگری بقفاش

ز بوی[8] و خوبی جعد و دو زلف[9] مشکینش
ز رنگ و گردن و گوش و دو عارض زیباش

۱ــ بدل داری آن ۲ــ تو درعیش نظرــ تو باعین نظر ۳ــ درایوب سیر
۴ــ م : گردیو توخواهی ز تو بگریزدیك میل ۵ــ دردین عمر ۶ــ ف:درقاضی برکات ــ ع : درمدح قاضی عمیدالدین هروی ۷ــ صفا ۸ــ ز نور ۹ــ ع : بندو زلف

نگار خانهٔ چین است و ناف آهوی چین
درونِ چین دو زلف و برونِ چین قباش [۱]

بسی نماند مرآن سرو و ماه را [۲] که شود
چو ابر پردهٔ خورشید سایهٔ بالاش

عجب مدار گر از خویش بوسه برباید [۳]
که آینه است جهان پیش چشم او ز ضیاش [۴]

پدید گشته [۵] دو جرم سهیل و سی پروین
میان دایرهٔ ماه و زیر جرم سهاش

برنگ چون گل سوریست لیک [۶] نشناسم [۷]
چو من برابر او باشم از گل رعناش

ز روی عقل [۸] که یارد چخید [۹] بر صفتش
ز راه دیده که یارد قبول کرد هواش [۱۰]

که دیده [۱۱] روزی با نور روی او پیوست
ازو نگشت جدا تا نکرد نابیناش [۱۲]

بآتش رخ او ره که یافت کز تف عشق
هزار جان و جگر سوخت زلف دود آساش

کسیکه بستهٔ او شد زمانه داغی کرد
میان جان ز «ولن [۱۳] تفلحوا اذا ابدا»ش ✡

۱— قفاش ۲— مرآن ماه روی را ۳— بوسهٔ بایدش ٤ — ع : او ز صفاش ٥— ع :گشته ٦— نیك ۷— ع : نشناسیش ۸— زکوی عقل- ع: ز روی وهم ۹— ع: که‌بارد چکید ۱۰— شدن بسوی هواش ۱۱— ع: که‌عقل ۱۲— ناپیداش ۱۳— جانش‌زلن

✡ اشاره بآیهٔ ۱۹ از سورهٔ هیجدهم (سوره کهف) است: انهم ان یظهروا علیکم یرجموکم اویعیدوکم فی ملتهم ولن تفلحوا اذاً ابدا

چو آفتاب جهانتاب گشت طلعت دوست [1]

که نیست جز دل آزادگان نشان هواش [2]

بـلای دوستی او مرا شرابی داد

که جز اجل نبود مستی از شراب بلاش

ز کاروان طبیعت نیافت یکشب و روز

سواد دیدهٔ من سود خوابی از سوداش

بپرسدم ز ریا [3] که گهی براه ولیك

هزار صدق فدای یکی دروغ و ریاش

دل شکستهٔ تاریك ازو بدان [4] جویم

که می نسب کند از زلفك سیاه دو تاش

وگرنه دل چه دریغست [5] از کسی که بود

هزار جان مقدّس فدای جور و جفاش

پذیره [6] پیش جفاهای او شوم شب و روز

برای آنکه نسب دارد آن جفا ز [7] رضاش

چو راحت دلش اندر عنای جان من است

چه من چه عنین‌گردر کشم عنان [8] ز عناش

که لطافت پیدا بچشمها پنهانش

بگاه تابش پنهان ز دیدها پیداش

۱— م : طلعت او ـ طلعت تو ۲— م : هیاش ۳ — بریا ٤ — از آن پلان ـ از او بدو ۵— دریغستی ٦— ع:چودیده ـ بدیده ۷— ع : از جفاش

۸— چه غیر که اندر کشم عنان

وفای او سبب روز نیك و بخت نکوست [۱]

ز بهر آنکه چو من امتحان کنم عمداش

چو کنیت برکات مبارك فتحی [۲]

نشان برکت [۳] و فتح و مبارکیست و فاش

امین ملك دو شه قاضی عمید که کرد

خدای مایهٔ ترس و امید همچو قضاش

فرود مرکز چرخست قاعدهٔ حلمش [۴]

و رای عالم عقلست همّت [۵] والاش

دلیل مایهٔ ناز و نواز گشت [۶] دلش

عطای عالم ذلّ و نیاز گشت عطاش

بعشق او چو سنائی پناه خویش نیافت

بدیدهٔ خرد و روح در نیافت سناش

زمانه را ز پی زادن چنو [۷] فرزند

عقیم گشت چهار امّهات و هفت آباش

رضا و خشمش اگر نیستی مفید و مضر

دو بر نداشتی ایمان او [۸] ز خوف و رجاش

ز بهر حشمت او راشدست در شب و روز

بنات نعش پرستار و بنده ابن ذکاش [۹]

۱— ع : نیك بخت و روی نکوست ـ بخت نیك و روز نکوست ۲—م:قبتی ـ ع : قتبی ۳— م : برکه ۴—جانست قاعدهٔ جانش ـ ع : قاعدهٔ علمش ۵— شیمت ۶— ع :گشته ۷— ع : چنان ۸— ع: دربرندادی ایمان او ۹— ع : پرستان چاکران ذکاش ـ پرستاره و رهی ذکاش

ز عشق سیم و ز خوی ذمیم و فعل[1] لئیم
سوی[2] کریم بسی خوار تر بود اعداش[3]

ز عون میرو ز لطف دبیر و فهم وزیر[4]
سوی اسیر[5] بسی خوبتر بود سیماش

خلاف او ببهشت ار کسی بیندیشد
کشد خدای میان[6] بهشتیان بوباش[7]

از آنکه هست نشاط جهان و رحمت[8] خلق
چو روز عید و شب قدر شد صباح و مساش

برو ز «نَحنُ قَسمنا» ☆ خدای اندرلوح
برو نوشت همه چیز جز گناه و فناش

زبانش خشك شود چون زبان قفل بکام
کسیکه ناطقهٔ او نشد کلید ثناش

چه بی نظیر کسست او که وهم من صد بار[9]
بعرش و فرش دوید و ندید کس همتاش

ثنای او را حدّ کمال پیدا نیست
که بیش آید[10] چون بیشتر کنند اَداش[11]

حیات را چه گوارنده تر ز آب ولیك
کسی که بیشترش خورد بکشد[12] استسقاش

۱— ع : زفعل ذمیم وخوی ۲— بر ۳— ع : براستی که بسی خوبتر بود سیماش ٤— زرای وزیروسعی دبیر - زلفظ دبیر و فهم وزیر ۵— ع: سوی‌اثیر ٦— ع : خدای نکند نزد ۷— م : میان جنت اورا کشان کند نباش - ... بهشتشان بر یاش ۸ — ز رحمت - حمیت ۹ — ع :کسی اوست که وهم او صد ره ۱۰— ع : ناید - نایدو - م : زاید ۱۱— ازاش ۱۲— ع : بیش خوردبکشداو

☆ از آیهٔ مبارکه سوره زخرف (آیه۳۱) : اهم یقسمون رحمة ربك نحن قسمنا بینهم معیشتهم فی‌الحیوة الدنیا (الخ)

ز روح نامیه ما نا[1] که نسبتی دارد
ثنای او[2] که فزاید همی بعمر ثناش [3]

خطی که صورت یك وصف خلق او بود آن [4]
دماغها نشناسد همی ز مشک خطاش

هر آن سخن که کند رشته [5] نوك خامهٔ او[6]
زمانه باز نداند ز لؤ لؤ لا لاش

بگاه موسی اگر سحر کلك او دیدی [7]
میان ببستی در پیش او چو نیزه [8] عصاش

شده است مایهٔ اندیشه همچو سودا لیك[9]
فزون تر است بدیدار قوّت [10] صفراش

دو ملك را بدو نوك قلم چنان کرده است
که عقل باز نداند همی ز یك دریاش

چو قهر[11] و قدرت باری همی دهد درملك[12]
میان چار گهر [13] اتّفاق عقل و دهاش

کسی که راست نبود این [14] ستانه را[15] چوالف
بپیش خدمت سلطان [16] میان ببست چو لاش

قوام ملك علائی ز رأی عالی اوست
از آن چو ملك [17] عزیز است نزد شاه علاش

---

۱ -- گویا ۲— م : سزای او ۳— ع : چوعمرسخاش ۴— م : یك صفت جودوخلق اوبیند ۵— ع : هرآن شبه که کندرسته ۶— تو ۷— ع:ازآن سحر دیدی از قلمش ۸-- چوتیر ۹— سود ولیك ۱۰ — ع : گونهٔ ۱۱ — قدر ۱۲— م : ازملك ۱۳-- م : گوهرجان ۱۴— م : کسی که بود مراین ۱۵--ع: زمانه را ۱۶— م : برای خدمت شه‌را ۱۷— کلك

چنان کند چو خضر ملک شاه را از جود [۱]
که صد ستاره بتابد چو [۲] گنبد خضراش

کمال دولت غزنین [۳] همی چنان [٤] جوید
که خواهدی که فلک باشدی هم از اقصاش [٥]

بسی نماند که این ملک را تمام کند
ز کیمیا و ز آب حیات و از عنقاش

جزای نیکی او بی نیازی ابد است
گمان بری که مگر شرح نام اوست جزاش

امید و ترس عجب نیست از دعاش [٦] که هست
خزانهٔ بدو نیک خدای ملک دعاش

کسی که شحنهٔ او عصمت [۷] خدای بود
شگفت نیست که یاور بود زمین و سماش [۸]

ز کلّ جوهر اوعقل خیره ماند [۹] چو دید
هزار جوهر [۱۰] دریا نمای در اجزاش

«اگر ز خلق بپرسی که چیست بیشی خلق [۱۱]»
بگویدش شرف [۱۲] و خواجگی دلیل و گواش

چو چاکر در او خواست بود جوهر عقل [۱۳]
«بیافرید خداوند بر تر از اشیاش [۱۱]»

زهی جمال [۱٤] تو آن آفتاب کاندر جود [۱٥]
دریغ نیست ز عرش و ز فرش ظلّ و ضیاش [۱٦]

۱— ع : کند سفر ملك شاه را ارجو ۲— ع : نماید چو ۳ — م : شاهی ٤-- چواو ٥— ع : همی زاقصاش ـ که ملك باشدی همه امضاش ٦ — ع : از جزاش ۷— ع : عصمت اوشحنه ۸— صباح ومساش ۹— گشت ۱۰— ع : گوهر ۱۱ — این دومصراع فقط درع است ۱۲— بسست برشرف ۱۳— خلق ۱٤— ع : دلیل ۱٥—دین ۱٦— ظل هماش

زمین ز لطف [1] تو گر آب [2] یا بدی شودی
برفق [3] مهر گیا هر چه هست ز هر گیاش

هر آن چراغ کز آسیب دم شود ناچیز
چو داغ سعی تو دارد بپرورد نکباش

در آب تیره که در وی شکر بنگدازد
چو خوی [4] خلق تو گیرد فرو خورد خاراش

اگر ز رأی تو تأثیر یافتی گردون
دو طوق زرّین گشتی بشکل اژدرهاش

هر آنچه وهم تو صورت کند ز عالم عقل
حروف جامهٔ جان پوشدار کشد [5] صحراش

برهنه باشد اگر در حجاب غیب رود [6]
کسی که کلك تو کردست در جهان رسواش

جمال و جسم تو معنیست و آن غیر تو نقش
از آنکه نیست کس آسوده دل ز برگ و نواش

بزرگوارا دانی که مرسنایی را
جز از عطای کریمان نباشد ایچ سناش [7]

ولیك نیست کریمی جز از تو [8] اندر عصر
که تا کند کف او از کف نیاز، جداش

ازین مهان [9] که تو دانی که کیستند ایشان
بمدح هر که غلو کرد فکرت داناش

۱— ع : زحلم ۲— زحلمش اگر آب ـ زحکم تو گر آب ۳— ع:زلطف م : برفت ٤— بوی ٥- خامهٔ جان بوشدار کند ٦— ع : شود ۷— م:شناش ۸— ع : بجز تو کریمی - چونك ۹— م : از این همه - از این جهان

از آن فزون نشود تا قیامت آن شاخی[1]
که جز برنگ[2] نبوده است بیخ و برگ نماش[3]
جز از تو بنده[4] بسی مدح گفت در غزنی
شنید مدحش هرکس، ولی ندید سخاش
هزار معنی عذرا بگفت بنده ولیك
چو خواجه عنین باشد چه لذت از عذراش
مها بنزد تو این بنده گوهری آورد
که جز سخات[5] کس او را نداند ارز و بهاش
ز دوستی صفت تو بکوه خوانم و دشت
ز بهر آنکه مثنی[6] شود همی ز صداش[7]
بسا کسا که ز دون همتی و بدبختی
بمدح گوی نشد زر و جامه و کالاش[8]
کنون چو جامهٔ غوك[9] است پیکر درمش
کنون چو پیکر مرده است جامهٔ[10] دیباش
ترینه[11] گر نخورد مرد سفله پیش از مرگ[12]
پس از وفات چه لذت ز بره و[13] حلواش
باختیار کند عاقل آن عمل امروز
کز اضطرار همی کرد بایدی[14] فرداش

۱- م، ع: آن بیخی ۲- درنگ ۳- نواش ٤- م: نیز ٥- ع: سخاش ٦- ع: مثنا ۷ م: ثنات از آنکه شناسد همی‌شود زصداش ۸- ع: دیباش ۹- کنون که جامه غول ۱۰- کنون چو شیرهٔ زرد است جامه ۱۱- ثریده ۱۲- ا: سفله درحیات چه سود ۱۳- پس از حیات ز بریان مرغ واز- چه لذت زتره و ۱٤- ع: یابد آن

اگر نتابد خورشید بخشش تو بر او[1]
بکشته گیر هوای مه دی از سرماش

دعا تراست اگر چه رهیت را از[2] عجز
همی معاینه[3] افتد پس از خطاب دعاش

همیشه تا نبود جز پی صلاح[4] جهان
درون چنبر چرخ آب و نارو خاك و هواش

چو آب و آتش و چون باد و خاك باد مقیم
صفا و برتری و روح پروری[5] و بقاش

ز اعتدال طبایع تنت براحت باد
که آفرید خداوند بهر راحت ماش

در نکوهش اصحاب دعوی و پژوهش ارباب معنی فرماید (الموافقة مع حالات الزمان)

(۱۴۸☆ز)

ایجوان زیر چرخ پیر مباش   یا ز دورانش در نفیر[6] مباش
یا برون شو ز چرخ چون مردان   ورنه باویل و وای و ویر☆[7] مباش
اثر دوزخ ار نمیخواهی   ساکن گنبد اثیر مباش
گر سعیدیت آرزوست بعدن[8]   در سرا پردهٔ سعیر مباش
تا[9] ورای چهار و پنج و ششی   در کف هفت و هشت اسیر مباش
در سرا ضرب عقل و نفس و فلك   ناقدی باش و جز بصیر مباش

۱ــ ع : براوی   ۲ــ ع : رهیت‌همی‌از   ۳ــ مغاینه   ٤ــ ع : برصلاح کار
ه ــ م : و روی   ٦ــ ع : زحیر   ۷ــ م : باوای ووی و ویر   ۸ــ بعدل
۹ــ تو

☆ ویر بمعنی فریاد وفغان سنایی گوید: یابرون‌شوزچرخ ...   (رشیدی)

در میان غرور و وهم و خیال / بستهٔ [1] دیو بسته گیر مباش

هر دمی [2] با کشاد نامهٔ [3] عقل / گر تو سلطان نه‌ای سفیر مباش

منی انداز باش چون مردان / گرنه‌ای زن [4] منی پذیر مباش

گر ترا جان بوزری [5] آلود است / داروی وزر کن وزیر مباش

از برای خلاف و استبداد / بسرو دنب جز بگیر [6] مباش

ای بگوهر ورای طبع و فلك / بهر آز این چنین [7] حقیر مباش

مار [8] قانع بسی زید، تو بحرص / گرنه ای مور زود میر مباش

از پی خرس [9] حرص و موش طمع / گاه گوز [10] و گهی پنیر مباش

منّ و سلوی چو هست اندر تیه / در نیاز پیاز و سیر مباش

از کمان یافت دور [11] گشتن تیر / تو ز کژ دور شو چو [12] تیر مباش

گر همی درّ و عنبرت باید / بحرها هست در غدیر مباش

گر خطر بایدت خطر کن جان / ورنه ایمن بزی خطیر مباش

چون ترا خاك تخت [13] خواهد بود / گو کنون تخت [14] اردشیر مباش

تا ز یك [15] وصف خلق متّصفی / شو فقیهی گزین فقیر مباش

فقه خوان لیك در جهنّم جاه [16] / همچو قابوس و شمگیر مباش

چون زُفر درس [17] و ترس باهم خوان [18] / ورنه بیهوده در زفیر مباش

در ره دین چو بو حنیفه ز [19] علم / چون چراغی بجز منیر مباش

چون تو طفلی و شرع دایهٔ تست / جز ازین دایه سیر شیر مباش

مجمع اکبر ار نخواهد بود / طالب جامع کبیر مباش

۱ــ بندهٔ ۲ــ ع: مردما ۳ــ نزد ناخوان کساد نامهٔ ۴ــ نه ای آن
۵ــ زوزر ــ بدردی ۶ــ م ــ بسرودم خروا گیر ــ پس زو ..ــ بسر بت خرمگیر ــ ع:
بسرودم خرمگیر ۷ــ بهر آن این همه ۸ــ یار ۹ــ ع: گرگ ۱۰ــ جوز
ــ یوز ۱۱ــ زیر ــ ع: زود ۱۲ــ کج دور باش ۱۳ــ تاج تخته ــ خاك تحفه ــ ع:
تخت تخته ۱۴ــ تاج ــ گو بر و تاج ۱۵ــ م ــ وریکی ــ ع: تا بیك ۱۶ــ ع: جان
۱۷ــ درس فردوس ۱۸ــ ع: دار ۱۹ــ صادقان از

ورکنون سوی کعبه خواهی رفت — ره مخوفست بی خفیر [1] مباش
با چنین عاقلان نذر شکن — جز چو پیغمبران نذیر مباش
از پی ذکر بر صحیفهٔ عُمر — چون نکو خط نه ای دبیر مباش
با تو در گور ُتست جان و خرد [2] — مُنکِر «مُنکَر» و «نکیر» مباش
پاس پیوسته دار [3] بر در حق — کاهلانه بجه [4] بگیر مباش
خار خارت چو نیست در ره او — پس در آن کوی خیر خیر مباش
همه دل باش و آگهی و نیاز — بی خبر بر درِ [5] خبیر مباش
زین بی آگهی کند زاری — پس تو گر آگهی [6] چو زیر مباش
چون قلم هر دمی فداکن سر — لیك ازین [7] شکر بی‌صریر مباش
چون بپیش تو نیست یوسف تو — پس چو یعقوب جز ضریر مباش
ای سنائی تو بر نظارهٔ خلق — در سخن فرد و بی نظیر مباش
در زحیری ز سغبهٔ گفتن [8] — گفت بگذار و در زحیر مباش
در هوای صفا چو بو تیمار — دردت ارهست گو صفیر مباش
با قرار است نور دیدهٔ سر — چشم سر کو برو قریر مباش
شکر کن‌زانکه‌شرع وشعرت [9] هست — خرت ار نیست گو شعیر مباش
گرچه خصمت فرزدق است بهجو — تو بپاداش او جریر مباش
خود نقیریست [10] کلّ عالم و تو — در نقار از پی نقیر مباش
از پی یوسف کسان بغرض — گاه بُشری و گه بشیر مباش
همه بر کشتهای تشنه ز قحط — ابر باش و بجز مطیر مباش
هرکجا پای عاشقی است روان — باد کشتیش باش و قیر مباش

١— بی‌حصیر ٢— علم وعمل ٣— ع: باش پیوسته کار ٤—م. کاهلان را بچه - کاهلانه‌مجه ٥— بیخرد دره ٦— تواگر زنده‌ای ٧— ع: لیکن‌از ٨— گفتی - ع: چو نکتهٔ گفتی ٩— ع: شرعت ١٠— ع: نفیرست

☆☆☆

(ق—۱۴۹)

ای سنائی خواجهٔ جانی غلام تن مباش
خاکرا گر دوست بودی پاك را[1] دشمن مباش
گرد پاکی گر نگردی گرد خاکی هم نگرد
مرد یزدان گر نباشی جفت اهریمن مباش
خاص را گر اهل نبوی[2] عام را منکر مشو
جام را گرمی نباشی دام را ارزن[3] مباش
کار خام دشمنان را آب شو[4] آتش مباش[5]
نقش نام[6] دوستان را موم شو آهن مباش
یار[7] خندان لب نباشی مرد سندان[8] دل مباش
مرد دندان مزد نبوی درد دندان کن[9] مباش
در میان نیکوان زُهره طبع ماهروی
چون شکوفه‌روی بودی چون شکافه‌زن☆ مباش
گر چو نرگس نیستی شوخ وچو لاله تیره دل
پس دو روی و ده‌زبان همچون گل سوسن مباش
نیك بودی از برای گفتگوئی بد مشو
مرد بودی[10] از برای رنگ و بوئی زن مباش
در لباس[11] شیر مردان در صف کم کاستی
همچو نامردان گریبان خشك و تر دامن مباش

---

۱ — ع : چون دوست بودی باد ۲ — بودی ۳ — ره‌زن ۴ — بباش
۵ — ع : مشو ۶ — ع : مهر نام ـ نقش موم ۷ — ع : مرد ـ مهر ۸ — سرو
۹ — ع : درد را دردن ۱۰ — هستی ۱۱ — ع : بالباس

☆ شکافه‌زن سازنده و مطرب را گویند «برهان»

در سرای تیره رویان[۱] همچوجان گویامشو
در میان خیره رایان[۲] همچو تن [۳] الکن مباش
دلبری داری به ازجان اینت غم گوجان مباش[٤]
گرد رانی هست فربه کو برو گردن مباش
گرد خرمن گشتی و خوی [٥] ستوری باتوبود
چون فرشته خو شدی مرد خرو خرمن مباش
همچو کژدم کز نداری چشم بی نیشی مرو
یا چو[٦] ماهی گرزبانت نیست بی جوشن مباش
ریسمان وار ار نخواهی پای چون سرسر چو پای
ده زبان چوسوسن ویك چشم [۷] چون سوزن مباش
در میان تیرگی از روشنائی چاره نیست
در جهان تیره ای بی بادهٔ روشن مباش
یوسفت محتاج شلواریست ای یعقوب چشم
با ضریری خو کن و در بند [۸] پیراهن مباش
از دو عالم یاد کردن بی گمان آبستنی[۹] است
گر همی دعوی کنی در مردی آبستن مباش

☆☆☆

(-۱٥۰)

بامدادان شاه خودرا دیده‌ام بر مرکبش[۱۰]
مشك پاشان[۱۱] ازدوزلف و بوسه[۱۲] باران ازلبش

۱- رایان ۲- ع: رویان - طبعان ۳- طمع - ع: طبع ٤- ع: غم مباش ٥- جان ٦- ع: همچو ۷- یکپای ۸- محتاج - ع: اندر بند ۹- در کمال - بی کمال آتشی ۱۰- بامرکبش ۱۱- باران ۱۲- ع: دو زلفش بوسه

صد هزاران چشم و دل افتان و خیزان از شتاب[1]
از برای بوسه چیدن گرد سایهٔ مرکبش

خنجری[2] در دست و مَن یَرغَب کنان عیّاروار
جسم و جان عاشقان تازان[3] سوی مَن یَرغَبش

بهر دفع چشم زخم چشم مستش را چو من[4]
خیل خیل انجم همی کردند یارب[5] یاربش

سوی دیو و دیو مردم[6] هر زمان چون آسمان
از دو ماه نو شهاب انداز[7] نعل اشبهش

کفر و دین از بهر کسب ظلمت و جذب ضیا
روز و شب خدمت کنان درحضرت[8] روز و شبش

دستها بر سر چو عقرب روز و شب[9] از بهر آنك
تا چرا بر میخورد پروین زمشك[10] عقربش

درج[11] یاقوتیش دیدم پر ز کوکبهای سیم
یارب آن درجش[12] نکوتر بود یا آن کوکبش

جان همی بارید هر ساعت ز سر تا پای او[13]
گوئیا بوده است آب زندگانی[14] مشربش

آفتابی بود گفتی[15] متصّل با شش[16] هلال
چون بدیدم آن دو مه رخسار وشش تو[17] غبغبش

هر زمان ازچشم و لعلش غمزه ای و خندهٔای[18]
جان فزودن کیش[19] دیدم دل ربودن مذهبش

۱- جسم و جان افشان و خیزان از قفاش ۲- خنجرت ۳- نازان ۴- ع: همچومن ۵- انجم همی کردند مردم - ع: مست مست انجم کردند دم دم ۶- دیو- ساران ۷- سهاپندار ۸- ع: درخدمت ۹- عاشقان ۱۰- زمشکین -ع: نرمی دوم شکین ۱۱- برج ۱۲- برجش ۱۳- جان همی آید برون هر ساعت از سرتا بپای ۱۴- ع: گفتیا بوده است چشمهٔ زندگانی ۱۵- دایم ۱۶- ع: برشش ۱۷- ع: تا بدیدم آن دو تا رخسار و شش تا ۱۸- هر زمان از قهر و لطف از غمزه و از خنده اش - از چشم و زلفش غمزه ای و خنده ای - ع: غمزه ای و بوسه ای ۱۹- ربودن پیشه

گرچه بودم یا سنائی در جهان از عافیت
هم بخوردم آخرالامر از پی حبّش [1] حبش

درمدح بهرامشاه

(۱۵۱☆م)

مست گشتم ز لطف دشنامش [2] یارب آن می بهست یا جامش
عنبرش خلق و زلف [3] هم خلقش حسنش نام و روی هم [4] نامش
دل بچین رفت و باز گشت و ندید زان باندام ترکه [5] اندامش☆
سوی آن کو بخیل تر در عصر [6] زرّ پخته است نقرهٔ خامش
لب و چشمم بماند پیوسته [7] بستهٔ [8] کوی و قبّهٔ بامش [9]
چون بزلف و بعارضش نگری بگه خوشخوئی و آرامش [10]
صبح بینی همه گریبان باز بسته بر زیر دامنِ شامش
لام گردد [11] چو دید مه او را با الف سان قدی باندامش☆
راست [12] خواهی ببیش او مهِ را سخت پژمرده گشت [13] الف‌لامش
پسته‌ها خوش توان شکست از بوس [14] بر یکی پسته و دو بادامش
همه راهش خراب کرد [15] و خلاب چشمم از بهر غیرت [16] کامش
هم بروی نکوش [17] اگر هستم از پی دانه بستهٔ دامش
هست یك رنگ نزد من درعشق دیدهٔ توسن و لب رامش
هیچ کامم نماند جز یك کام چیست آن کام جستن کامش
زیر فامم بصد هزاران جان [18] از پی عارض سمن فامش

---

۱ — از پی حرب - ع : ارچه حبت ۲ — سست گشته ز ذوق گفتارش ۳ — ع: بوی زلف ٤ — حسنش روی و حسن‌هم ٥ — م : بازاندام‌ترچو ٦ — سوی‌عشاق بهرسودروان ۷ — ع : بماند تابوسد - ع : نماندتا بوسم ۸ — ع : بشنه«یا»تشته ۹ — فتنهٔ بامش ۱۰ — آن بآرام وابن بی آرامش ۱۱ — ع: گردر ۱۲ — م: راه ۱۳ — ع : شد ۱٤ — ع : پوست ۱٥ — گشت ۱٦ — عشرت ۱۷ — همه بدهم بگوس ۱۸ -- ریزد آن مه بصدهزاران جام ـ ع : زیرفامم بصد هزاران نام- زیر وامم بصد هزاران وام

☆ اندام بدن وعضوآدمی‌وبمعنی زیبا وزیبائی (برهان)

چون تقاضا گر اوست باکی[1] نیست گردن ما و منّت وامش[2]

زانکه در[3] راه عشق گاه بگاه[4] دوست دارم جفا و دشنامش

خواهم از وی بقصد شفتالو[5] بهر دشنام خسته بادامش

کرد عشقش دل سنائی خوش باد خوش چون دل شه ، ایّامش

شاه بهرام شاه آنک او را خاك پایست چرخ و[6] بهرامش

یمدح الشیخ الامام الاجل سیف الحضرتین ابو الفتح بركات بن مبارك الفتحی رحمه الله[7]

(۱۵۲☆م)

ذات عشق ازلی را چو می آمد گهرش

چون شود پیر، تو[8] آن روز جوان تر[9] شمرش

هر که را پیرهن[10] عافیتی دوخت دو چشم

از پس آن نبود عشق بتی پرده درش

خاصه اندوه چنین بُت که همی از سر لطف

جامهٔ عافیتی صید کند زیب و فرش

صدهزاران رگ جان[11] غمزهٔ خونیش[12] کشاد

کز رگ جان یکی، لعل نشد[13] نیشترش

خرد و جان من او دارد و می شاید از آنك

او چو جانست و خرد خاك چه داند[14] خطرش

---

۱ — چون تقاضای اوست مانع ۲ — ع : وذمت فامش ۳ — ع : زانچه در ۴ — م ـ گاه از گاه ـ از دل وجان ـ ع : درهمه وقت ۵ — شفتالود ۶ — جرم ۷ — عنوان از نسخهٔ ـ م ـ است نسخهٔ چاپی شیخ ابو البر کات بن مبارك فتحی ـ آ: هم او راست در مدح یکی از اهل دیوان. و در نسخهای دیگر بجای فتحی ، قبطی و قمی نیز آمده است ۸ — م ـ که چو شد پیر تر ۹ — قوی تر ۱۰ — م ـ هر که در پیرهنی ۱۱ — از آن ۱۲ — ع ـ جادوش ۱۳ — بشد ۱۴ — زاید

اینهم از شعبده و بوالعجبی اوست که هست
در عقیقین صدفش سی و دو دانه گهرش [1]

چون دو بیجاده گشاد از قبل خنده شود
پر ستاره چو ره کاهکشان رهگذرش

چون گه گریه بدو در نگرم گوئی هست
صد هزار اختر ازین دیده روان بر قمرش

صد هزاران دل و جان بینی درمانده بدو [2]
زیر هر یك شکن زلف مشعبد سیرش [3]

عاشق خود بوم ار من غرض خود طلبم
زان دو بیجادهٔ پر شکر عاشق شکرش

وصل او از قبل خدمت او جویم و بس
که نه [4] من کمترم از بند قبا و کمرش

باد پیمای تر از من نبود [5] در ره عشق
گر پی دیدهٔ خود سرمه کنم خاك درش

از برای مدد عشق مرا بر دل من
حسن هر روز [6] بر آرد بلباس [7] دگرش

هردمش حسن دگر بخشد مشاطه صفت [8]
هرکرا تربیت عشق بود جلوه گرش

هست هر روز همی دولت خویش ولیك [9]
من چه گویم تو بدین دیده شو و در نگرش

۱ــ چون عقیقش صدف و سی‌ودودانه دررش ـ چون عقیقش صدفی ـ درعقیقین صدفش ... ۲ــ ع ـ جانست بمانده دو بدو ۳ــ م ـ زلفك لاله سیرش ـ زیریك یك شکن .. ٤ــ ورنه ۵ــ م : باد بیمایه‌ترازمن که ٦ــ م : عشق‌هرروزه‌ـصدروزه ۷ــ ع: بلباسی ۸ــ م، ع : که بهرروزدگر بندد پیرایهٔ حسن ۹ــ ع: هست‌هرروز همی دولت خویش فزون

نی نی [1] از غیرت من نیست روا این یك لفظ
کاندر آن چهرهٔ پر نور ولب چون [2] شکرش
چشم و گوشی که چو من بیند و چون من شنود
خواهم از عارضهٔ بی خبری کور و کرش
من همی روز خود آن روز مبارك شمرم
که کمر وار یکی تنگ بگیرم [3] ببرش
نه که خود روز مبارك بود آن را که کند
سعد [4] قاضی برکات بن مبارك نظرش
برکاتی که ز جود کف با برکت او
روزگار [5] فضلا گشت چو نام پدرش
آنکه چون [6] شعله زند آتش خشمش سوی بحر [7]
در زمان دور شود پرده ز دُرّ و گهرش [8]
آن ستوده سیر است او که بهنگام صفت [9]
نقشبند خط ارباب سخن [10] شد سیرش
آن نهالی که نشانند بیاد [11] کف او
خاك بی تربیت نامیه آرد ببرش
هر که بر یاد کف او بمثل زهر خورد
مدد روح طبیعی شود اندر جگرش
آتش همتش ار میل کند سوی هوا [12]
آسمان گنبد زرّین شود از یك شررش

---

۱ ـ ع: نه نه ۲ ـ ع: چهره و نور ولب همچون ۳ ـ ع: که قباوار یکی تنگ درآرم ٤ ـ سعی ٥ ـ همه روز ٦ ـ گر ۷ ـ ع: بر بحر ۸ ـ ز روی گهرش ۹ ـ ع: آنکه از سیرت نیکوش بهنگام مدیح ۱۰ ـ ع: ارباب سیر ۱۱ ـ ع: بنام ۱۲ ـ ع: قصد کند سوی فلك

ذاتش ار چون محلش قصد کند سوی علو [1]
عالم جان و خرد [2] زیر بود او ز برش
ظلمت دهر پس پشت من انداخت [3] فنا
تا نهادم چو بقا روی سوی مستقرش
چه عجب آنك چو خورشید کسی کوشد [4] امام
سایه چون مقتدیان گام زند بر اثرش
هر که او چشم سوی چشمهٔ خورشید نهاد
سایهٔ قامت او بیش [5] نبینند بصرش
خود مرا از شرف خدمتش این بس نکند [6]
که نکو شعر شدم از صفت یك هنرش [7]
دی مرا گفت منجّم که بیا مژده بیار [8]
که نود سال همی عمر دهد نور [9] خورش
من بگفتمش حکیمانه [10] برو یافه مگوی
که خود او جوهر روحست نباشد خطرش [11]
خور که باشد که ورا [12] عمر تواند بخشید
یا زحل کیست که او یاد کند به بترش [13]
چه نود سال که خود جان و دلش را گه صور
چشمش از روی قضا باشد صاحب خبرش
ای سنائی چو دلت گشت گرفتار نیاز
بندهٔ او شو ازین فاقه و خواری بخرش

---

۱ — ع : ذات او گر بمثل قصد کند سوی علی ۲ — ع : صور ۳ — افکند
٤ — کسی راشد ـ م : کسی باشد ٥ — خود هیچ ٦ — نبود ۷ — ع : هر هنرش
۸ — ع : بده ۹ — مژده دهد عمر ـ ع : عمر دهد جرم ۱۰ — حکیما که ـ حکیما تو
۱۱ — ضررش ۱۲ — بدو ۱۳ — باز کند نه ز برش

سیرت مرد نگر در گذر از صورت وریش

کان گیاکش بنکارند نچینند برش [۱]

معنی از مرد به از نقش، که بر [۲] هیچ‌عدو

آن سواری که بنقش است نباشد [۳] ظفرش

همه گرمابه پر از صورت زیباست [۴] ولیك

قوّت ناطقه باید که بگوید صورش

آن زبانی [۵] که نباشد سخنش همره دل

نشمرد جان خردمند بجز [۶] مختصرش

کار بی دل بزبان [۷] سنگ ندارد بر خلق [۸]

طوطی ار ختم کند نگذرد از فرق سرش

دیده بر صورت [۹] آن دار که چون نرگس تر

هرکرا تا بسحر بود بَر او سهرش

او همان روز بآخر نبرد تا بجزا

از زرو سیم چو نرگس نکند تا جورش

راد مردی بر او [۱۰] طالع میلادی ساخت

رفت همچون الف کوفی روزی بدرش [۱۱]

هم در آن روز برون آمد با چندان لام [۱۲]

که بنشناختم از کار گه شوشترش

---

۱ — م : کان شجر کش بنکارند بچینند برش ۲ — ع : معنی از مرده به آن نقش که‌آن ۳ — نبینی ٤ — ع : در گرمابه پراز صورت خوبست ٥ — م : هر زمانی - ع : هرزبانی ٦ — م : جان خرد نیز بجز - ع : جان خردمند مگر ۷ - کاربی دل برجان ۸ — م : نیاود بر آنك ۹ — نرگس ۱۰ — ع : خواجهٔ راکه ترا - خواجه ادبی براو ۱۱ — ع : زبرش - ببرش ۱۲ — ع : باچندان‌مال

لاجرم کرد بر آن خلعت او چندان شکر

که همو باز نداند همی از حد [1] و مرش

هیچ دانی که بهنگام تکلّف چکند [2]

چون بر این گونه [3] بود مکرمت ماحضرش

ای نهان مانده عروسان ضمیر تو ز شرم

رو بر خواجه شو و [4] باز نما اینقدرش

بر [5] عروس سخنان تو چنان جلوه کنند

خلعت و تقویت و تربیت [6] و سیم و زرش

که گرش چرخ نقابی کند از پردهٔ غیب

عون او باز چو خورشید کند مشتهرش

تا رسد آدمیان را [7] همی از خیر و ز شر

هر زمان تحفهٔ نو نو ز قضا و قدرش

چون قضا و قدر از پردهٔ خشنودی و خشم [8]

باد پیوسته باحباب و عدو نفع و ضرش [9]

باد چندانش بقا [10] تا چو پسر در بر او

همچو لقمان شود از عمر، نبیرهٔ پسرش [11]

☆☆☆

(—۱۵۳)

ای زلف تو تکیه کرده بر گوش ای جعد تو حلقه گشته بر دوش

ای کرده دلم ز عشق مفتون وی کرده تنم ز هجر مدهوش

۱— ندانست همی‌حد ۲— نکند ۳— این جمله ٤— م: روسوی خواجه درا

۵— ع: تا ٦— ع: که دهد خلعت و تقویت ۷— تا بود آدمیی را ۸— ع: عیب

۹— م ـ خیر و شرش ۱۰— چندان ز بقا ـ ع: چندانت بقا ۱۱— م ـ پدرش ـ ع: نواسهٔ پسرش

چون رزم کنی و بزم سازی ای لاله رخ سمن بناگوش
گویند ترا مه قدح [1] گیر خوانند ترا بت زره پوش
گیرم که مرا شبی بخلوت تا روز نگیری [2] اندر آغوش
نیکو نبود که بی گناهی یکباره مرا کنی فراموش
گیرم که منائی از غمت مرد باری سخنش بطبع بنیوش
بی روی تو بود دوش تا صبح از نالهٔ او جهان پر از جوش
یارب شب کس مباد هرگز زین گونه که او گذاشت شب دوش

☆☆☆

(ق—۱۵۴)

ای بس قدح درد که کرده است دلم نوش
دور از لب و دندان شما بی خبران دوش
گه بوسه همی داد بر آن درد لب و چشم
گه رقص همی کرد بر آن [3] حال و دل و هوش
گه عقل همی گفت که ای طبع تو مینال [4]
گه صبر همی گفت [5] که ای آه [6] تو مخروش
درد آمده بادار [7] که هین ای سر و تن داد [8]
عشق آمده با نیش که هان [9] ای دل و جان نوش
دردی کـه بافسانه شنیدم همی از خلق
از علم بعین آمـده واز گوش بـآغوش
در حجرهٔ [10] چشم آمد خورشید خیالش [11]
خورشید که دیده است سیه کرده بنا گوش
در [12] حسرت آن دیدهٔ چون دیدهٔ آهو [13]
این دیده نه در خواب و نه بیدار چو خرگوش

۱— قصب ۲— بگیری ۳— ع: نعره همی زد ز سر ۴— ع : ای شوق تو مینال ۵— همی کرد ۶— ع : عشق ۷— باداش ۸— دار—زود ۹— هین ۱۰— ع: در چشمهٔ ۱۰— خیالت ۱۲—ع : با ۱۳— بر آهو

حیرت سوی چشم آمده کای چشم تو منگر[1]
غیرت سوی گوش آمده کی گوش تو منیوش

با چشم، سرم گفته ترائیم[2] تو منگر
در گوش دلم خوانده ترائیم تو خاموش[3]

ذوق آمده در چشم که ای چشم چنین چش
شوق آمده در گوش که ای گوش چنین گوش

این خود صفت نقش خیالست چه چیز است[4]
یا رب که ببینم[5] بعیان آن رخ نیکوش

او بلبله ✡ بر دست و خرد سلسله در پای
او غالیه بر گوش[6] و رهی غاشیه بر دوش

در عاشقی آنجا که ورا پای[7] مرا سر
در بندگی آنجا که ورا حلقه مرا گوش

صد روح در آویخته از دامن کرته
سی روز برانگیخته از گوشهٔ شب پوش✡

آوازه در افتاده بهر جا که سنائی
در مکتب او کرد همه تخته فراموش

✡✡✡

(۱۵۵—ز)

ای آنکه ترا در تو توئی نیست[8] تصرّف
آن به که نگوئی تو سخن راز تصوّف

در کوی تصوّف بتکلّف مگذر هیچ
زیرا که حرامست درین کوی تکلّف

---

۱ — بنگر ۲ — ع : نه ام آن ۳ — ع : گفت مرائیم تو مخروش
۴ — ع : که گفتم ۵ — چو ببینی ۶ — ع : بردوش ۷ — ع : ورابتر ۸ — تست

✡ بلبله بفتح اول وثالث کوزهٔ لوله دار (برهان)
✡ شب پوش بابای فارسی کلاه وطاقیه (برهان)

در عشوهٔ خویشی تو و این مایه ندانی

ای دوست ترا از تو توئی تست تخلّف

راهیست حقیقت که درو نیست تکلّف

زنهار مکن در ره تحقیق توقّف

تا چند همی خوانی منهاج بمعراج

احیای علوم دین با شرح تعرّف

می نشنود امروز سنائی بحقیقت

بگرفت باسرار ره عشق و تعنف [1]

گر [2] زین که اگر نشنوی ای‌دوست ازاین پس

بر شاهد یوسف نکنی قصهٔ یوسف

☆☆☆

(۱۵٦ - ق)

از حلّ واز حرام گذشته است کام عشق

هستی و نیستی است حلال وحرام عشق

تسبیح و دین و صومعه آمد نظام زهد

زنّار و کفر و میکده آمد نظام عشق [3]

خالیست راه عشق ز هستی بر آن صفت

کز روی حرف پردهٔ عشق است نام عشق

بر نطع [4] عشق مهره فرو باز بهر آنك [5]

از عین و شین و قاف تبه شد قوام عشق

۱- م : تعیف ۲- م : ور ۳- بیت زیر را ع اضافه‌دارد:

توحید وزهد وصومعه آمد میان‌کار دارد بهر پیامی در دل پیام عشق

٤- ع : نقش ٥- بدنفس عشق رخت فرومان زبهر آنك ـ بر نقش عشق و زحمت دونان زبهر آنك

چندین هزار جان مقیمان سفر گزید
جانی هنوز تکیه نزد[1] درمقام عشق

این طرفه ترکه هر دو جهان پاك شد زدست
با این هنوز گردن ما زیر وام عشق

برخاست اختیار و تصرّف زفعل ما
چون کم زدیم خویشتن از بهر کام عشق

اندر کنشت و صومعه بی بیم[2] و بی امید
درباختیم صد[3] الف از بهر لام عشق

برداشت پرده های تشابه[4] ز بهر ما
تا روی داد سوی دل ما پیام عشق

مستی همی کنم ز شراب بلا ولیك
هر روز بر تر است چنین ازدحام عشق

آزاده مانده‌ایم ز کام و هوای[5] خویش
تا گشته ایم از سر معنی غلام عشق

دام است راه عشق و نهاده بشاهراه
با دام و بند خلق[6] سنائی بدام عشق

زان دولتی‌که بی‌خبران را نصیبه‌ایست[7]
کم باد نام عاشق و گُم باد نام[8] عشق

چون یوسف سعید بفرمودم این غزل
بادا دوام دولت او چون دوام عشق

۱ـــ زند ۲ـــ بی ترس ۳ـــ مانند جیم شد ٤ـــ بهانه ـ نشانه
٥ـــ ع : مراد ٦ـــ ببند عشق ۷ـــ ع: نصیب هست ۸ـــ کام

در عذر نارفتن در موقف باریکی از بزرگان فرماید ۱

(۱۵۷ - ق)

ای بآرام تو زمین را سنگ[۲] وی باقبال[۳] تو زمان را رنگ[۴]

ای بنزد کفایت تو کفات باد پیمای و کژ چونای وچو چنگ

☆ ای دو عالم گرفته اندر دست بکمال و صیانت[۵] و فرهنگ

☆ با مجال سخات[۶] هفت اقلیم تنگ میدان بسان هفتو رنگ[۷]

پر و بال از تو یافته رادی فرّوهنگ از تو یافته فرهنگ

از بزرگیست در دماغ[۸] تو کبر وز کریمی است در نهاد توهنگ[۹]

نه بکبر است حلم تو چو جبال[۱۰] نه بطبع است کبر تو[۱۱] چو پلنگ[۱۲]

ای گهر زای بی نشیب زوال[۱۳] وی دُر رپاش بی نهیب نهنگ[۱۴]

☆ در دو عالم همی نگنجی از آنك تو بزرگی و هر دو عالم تنگ

☆ بتن[۱۵] وطبع تازه‌ای نه بروح بدل و نام زنده‌ای نه برنگ[۱۶]

☆ نام تو در ازل نشاند نهال[۱۷] خوشدلی، در مزاج مردم زنگ[۱۸]

۱- آ : در مدح صدر الاکابر فخرالدین — دو بیت اول این قصیده در بیشتر نسخ خطی نیست وازاین‌رو دراغلب نسخه‌ها ضمن قطعات آورده‌شده. ودر نسخهٔ ع در دوموضع؛ هم‌درجزو قصاید وهم درضمن قطعات با حذف بعضی ابیات آمده است که اشعارحذف شدهٔ ازقطعه بعلامت ستاره نشان‌داده شده‌است

۲- ع : بابرام ترزمین راتنگ ۳- ع : وی در اقبال ۴- ع : چنگ

۵- ع : صناعت

۶- ع : باجمال سخات ، م : بامجال سخنت - با جمال دهات ۷- ع : هفت آونگ ۸- ع : نهاد ۹- م : کبرتو چو پلنگ - دردماغ توسنگ - ع : درنهاد توسنگ ۱۰- ع : نه بجبر است حلم تو چوجمال - نه بخیر است علم تو بجمال

۱۱- ع : نه بکبرست طبع تو ۱۲- م- درنهادتوسنگ ۱۳- ع : بی نهیب زوال- بی‌نشیب مجار ۱۴ - ع : درنگ ۱۵- بدل ۱۶- ع ،م : زنگیئی نه برنگ

۱۷- نشانه نهاد ۱۸- زنگی‌زنگ

دور از آن مجلس از حرارت دل[1] همچنانم که نار با نارنگ
که خروشان چو در نبرد تو نای گاه نالان چو در نبرد[2] تو چنگ
گاه در خوی چو اسبت اندر تك گاه درخون[3] چو تیغت اندر جنگ
☆کرده شیران[4] حضرت تو مرا سر زده همچو کاو آب آهنگ[5]
گر نیایم بمجلس تو همی[6] از سر عجز دان نه از سر ننگ
خود بتو چون رسد رهی که توئی از سنا و بلندی و او رنگ[7]
روی تو آفتاب و چشمم[8] درد صدر تو آسمان و پایم لنگ[9]
خود شگفت است از آنکه بشکیبد[10] از چنان طلعت و چنان[11] فرهنگ
کز پی ضعف[12] دیدگان خفّاش نکند با جمال صبح درنگ
مرغ[13] عیسی کدام سگ باشد که کند، سوی جبرئیل آهنگ
کز چنان[14] قلزم آنك روی بتافت[15] چشم بر پشت یافت چون خرچنگ
لعل در دست تست خوش میباش سنگ اگر نیست خاك بر سر سنگ
چکنی ریش و سبلت مانی چون بدیدی عجایب ارتنگ[16]

۱— ع : ازحوادث دل ۲— ع :درنهاد ۳— ع : درنب ٤— م: گردن‌شیر ٥— کارآب آهنگ ٦—زان نیایم بمجلس تو که هست ـ خود بتو چون رسد همی چو توئی ۷— این بیت در نسخهٔ ع بدو صورت زیر آمده، درقسمت قصاید چنین

خود بتوچون‌رسد رهی‌چو بود در سنا و بلندی و اورنگ

و درقسمت قطعات چنین

زان‌نیایم بمجلس تو کی‌هست از سنا و سیادت و اورنگ

۸ – چشمش ۹— ع : پایش لنگ ـ ع : جایم تنگ ـ م ـ پایش سنگ ۱۰— م : خود که بشکیفت تا که بشکیبد ـ خود که بشکفت تا که نشکیفد ۱۱— م : زان چنان بخت وطلعت و

۱۲ — ع: عجز ۱۳ —خر ۱٤ –کز تو چون ۱٥ — ع : که خرد از برای دیدن‌تو

۱٦ — ع : ارثنگ ـ ارژنگ

درستایش سرهنگ امیر محمد هروی فرماید

(١٥٨ - م)

ای سنائی نشود کار تو امروز چو چنگ
تا بخدمت نشوی و نکنی قامت[1] چنگ

سر سرهنگان سرهنگ محمد هروی[2]
که سرآهنگان خوانند مراورا سرهنگ

آنکه روی همه هشیاران آمد چو شتاب
آنکه پشت همه بیداران آمد چو درنگ

نزد دیدارش که بوده[3] بهای بهمن
پیش گفتارش جهل آمده هوش هوشنگ

گر بسقلاب برد باد نهیبش نشگفت
که سیه روی شود مردم سقلاب چوزنگ

باد لطفش بوزد گر بحد چین نه عجب
که زخاکش پس‌ازآن زنده برآیدسترنگ✡

بر پلنگ ار بنهد دست ز روی شفقت
نجم سیّاره نماید نقط از پشت پلنگ

ای بعلم[4] و بسخا مفخر اهل غزنین
غزنی از فخر تو بر چرخ برآرد اورنگ

بنگ و افیون[5] شود از بوی توسرمایهٔ عقل
گر در آن‌کوی تو باشی بود افیون یابنگ

گر بسنجند بشاهین خرد[6] حلم ترا
دایرهٔ مرکز و دریا بود آن را پاسنگ

١- بشت‌چو ٢- مردی ٣- ننموده ٤- بزور ٥- ابیون ٦- فلك

✡ سترنگ بفتح اول بروزن بدرنگ مردم گیاه باشد وآن رستنی و نباتی باشد شبیه بآدمی ودرزمین چین روید . (برهان)

دست جود تو چو جان ساخته با هفت اقلیم
پای قدر تو چو دل تاخته باهفت اورنگ

آنچه در وقعهٔ قنوج تو کردی از زور
وآنچه در پیش شهنشاه نمودی ازجنگ

سود یك لشکر دین بود که آن‌روز چوشیر
کردی ازکین سوی آن گاو زیان‌کار آهنگ

مار مردم‌کش دربحر نکرد آن ازکام
شیر مردم‌کش[1] در بیشه نکرد آن ازچنگ

تاختی‌راست چوخورشید وبکندیش آن‌شاخ[2]
که بآسانی سفتی سر او آهن وسنگ

بودی آن روز بکردار چوخورشید بثور[3]
هستی امروز بمقدار چومه در خرچنگ

زور مردان بود آنجاکه توباشی، بازی[4]
جنگ ترکان بود آنجاکه توباشی نیرنگ[5]

آنچه تنها توبیك تیغ کنی، صد یك از آن
نکند لشکری از ترك بصد تیر خدنگ

چون بنات‌النعش گردند پراکنده، چو تو
دشمنان راکنی از نیزه چو پروین آونگ

عقل هر ترك در آن‌روز همی‌گوید هین
ترکش[6] ای ترك بیکسو فکن اینجامهٔ جنگ

بره بسیار در آویختی ازچنگ وکنون
دشمن شاه درآویز چو مسلوخ ازچنگ

۱- مردم‌در ۲- بکندیشان‌شاخ ۳- تموز ۴- تازی ۵- شبرنگ
- بیرنگ ۶- برکش

چون حمایل بزر اندر کتف افکندی راست
همچو پیلی که کند گردن در کام نهنگ
پس خرامی سوی میدان وبجانت که شود
زردی روی عدویت چو حمایل از رنگ
تو چو خورشیدی و آن زرد ترا هست سزا[1]
بر کتف پرور کز بچه ندارد کس ننگ
گر حسودی[2] سخنی گوید ازین روح فراخ
پشت منمای وزان ژاژ مکن دل را تنگ
که ببینی پس ازین از قبل خدمت تو
پشت اعدای توچون پشت حمایل شده گنگ[3]
آهنین[4] گوهر شد روی من از آتش دل
همچو آبی که بر او باد وزد از آژنگ✡
روشنست آینهٔ فضلم چون زنگ[5] ولیك
آینهٔ بختم تاریك همیدارد زنگ
قدر چون بینم چون نیستم از گوهر هیز
صدر چون یابم چون نیستم از شوخی شنگ
دولت آنراست درینوقت که آبست از ُکه
صلت آنراست درین شهر که نانست ازسنگ✡

۱— آنروز توزاده است ایرا ۲— حسادت ۳— لنگ ۴— ای زمین
۵- جنگ

✡ آژنگ ـ چین وشکنجی راگویندکه برروی واندام مردم افتد. (برهان)
✡ سنگ ـ سنگ بفتح اول وسکون ثانی وکاف فارسی دراین جا بمعنی لاف و گزاف گوئی کردن است (برهان)

آب و قدر شعرا نزد تو زانست بزرگ
که نخوردستی در خردی نان بشتالنگ[1] ✡

مدح بی‌صلت آن راد نمیآید[2] چست
شعر بی جامهٔ آن مرد[3] نمی گیرد هنگ✡

جامه‌ای بخش مرا خاص خود از سرو قدم[4]
تا زفرّ تو شود کار من امسال[5] چوچنگ

شوم از شکر ثناهات چو قمری در دم
چو بوم من ز لباس تو چو طوطی بارنگ

من از آن رنگ جهانرا کنم آگاه ز شکر
همچو اشتر که دهد آگهی از رنگارنگ

ای عزیزی اگر این باد که اندر سر هست[6]
راه یابد سوی خانه کندم تنگ ز[7] ننگ

چون کبوتر نشوم بهرهٔ کس بهر شکم
گردن افراشته زانم ز[8] همالان چوکلنگ

تا سپهر است و فلك پایهٔ[9] ماه و خورشید
تا بهند است وبچین معدن کنگ وارتنگ[10]

باد افراخته رأی تو چو خورشید وچو ماه
باد آراسته جای تو چو ارتنگ وچو گنگ

روی زردان همه اعدای تو مانند ترنج
روی سرخان همه احباب توهمچون نارنگ

۱— گر ندادستی در خوردیشان زان بشتالنگ— بستالنگ ۲— نمیماند— چو آن راد نمی باشد ۳— چو آنمرد ٤— مزد قدی ٥— امروز ٦— مست ۷— بی شك ۸— چو ۹— تا زمهر است وفلك مایهٔ ۱۰ — از تنك

✡ بشتالنگ ظاهرا دراین جا بمعنی طفیلی است .

✡ هنك دراینجا بمعنی مقدار ووزن وسنگینی است

در نکوهش اصحاب قال گوید

(۱۵۹☆ز)

بس کنید آخر محال ای جملگی[۱] اصحاب مال[۲]
در مکان[۳] آتش زنید ایطایفهٔ ارباب حال[۴]

زینهار و زینهار از گرم رفتن دم زنید
زین یجوز ولایجوز وخرقه وحال[۵] ومحال

خرقه پوشان گشته اند از بهر زرق ومخرقه
دین فروشان گشته‌اند از آرزوی جاه ومال

ای نظام الدین و فخر ملت ای شیخ الشیوخ
چند ازین حال محال وچند ازین هجرو وصال

کی توان مر ذوالجلال وذوالبقا[۶] را یافتن
در خط خوب تکین و در خم زلف ینال

پای بند خیر و شرّی کی شود درراه عشق
آنکه باشد تشنهٔ شوق[۷] وکمال ذوالجلال

از دو بیرون نیست[۸] الاّ شربتی ، یاضربتی[۹]
گر[۱۰] نعیم آید مناز ور جحیم آید منال

مرد آن باشدکه متواری شود[۱۱] سیمرغوار
هشت جنّت زیر پر[۱۲] و هفت دوزخ زیر بال

نیست نقصانی ز نا آورده طاعتهای خلق
هست مستغنی ز آب وگل کمال لایزال

۱— ع : بس که راند آخر محال ای جمله . م ـ بسکه دیدم بحال جملگی
۲— حال ۳— م ـ درمیان ٤— قال ـ ع : اصحاب قال ۵ — امر ٦— م ـ مر پادشاه ذوالبقا ۷— ع : تشنهٔ جاه ـ نشای جاه ۸— م : از درون وزبرون
۹— ع : اما ضربتی یاشربتی ۱۰— م ـ کم ۱۱— کند ۱۲— ع :جلد

ای جنید و بایزید ازخاك سرها بر[1] کنید

تا جهانی پر[2] جدل بینید و خلقی بر[3] جدال

این میان را بسته اندر[4] راه معنی چون الف

و آن‌شده‌بی‌شك[5] زدعویهای بی‌معنی چودال[6]

ای دریغا صادقان گرم رو در راه دین

تیر ایشان دیده دوز و عشق ایشان سینه‌مال

کی[7] خبر داری تو ای نامحرم نااهل راه[8]

از جفاهای[9] صهیب واز[10] بلاهای بلال

عالمی زاغ سیاه و نیست یك باز سپید

یك رمه افراسیاب و نیست پیدا پور زال

تا حشر کردند شاگردان دون‌الفلتین[11]

پردگی گشتند زین غم اوستادان کمال

بیمزه[12] شد عشقبازی زین[13] جهان بی‌مزه

عاشقان را قحط آمد زین تباه تنگ سال[14]

وین‌ظریفان[15] بین کز ایشان‌تنگ‌شد‌پهنای[16] عشق

وین‌جمیلان[17] بین کز ایشان ننگ میدارد جمال

---

۱ — ع: ازخاکهاسر ۲ — در ۳ — قومی‌در ۴ — این مهان راست رودر

۵ — کز شدند اکنون ـ وان شده بی‌سنگ ۶ — ع ـ معنی‌همچودال ۷ — ع : گر

۸ — که تا ازاهل نااهل از صفات ـ توای نامحرم نا اهل از صفات ۹ — م : آن

صفاهای ـ ع : از صفاهای ۱۰ — ع: سهیل‌وز ـ صهیب وآن ۱۱ — العالمین ـ ع:

القلتین ـ القبلتین ۱۲ — ع : بی‌جره ۱۳ — در ۱۴ — را دیده‌ترشد این گروه

خشك سال ـ ع : زین سپاه تنگ‌سال ۱۵ — ع : وین حریفان ۱۶ — ع:صحرای

۱۷ — م : جنیدان

صف دیوان بینم اینك در مصاف[1] جبرئیل
پیشهٔ شیران شرزه شد پناه هر شگال[2]

عشق یعقوب[3] ار نداری صبر ایوّبیت کو
صدر[4] بدر ار نیستت باری کم[5] ازقدر هلال

دولتی بود آن دوالی کش عمر در کف گرفت
ورنه عمّر هست بسیاری نمی[6] بینم دوال

یا همه جان باش یا جانان که اندر راه عشق
در یکی قالب نباشد جان وجانان را مجال

ناریان بین باسه دوزخ سرد مانده در تموز
ابلهان بین بادو دریا غرق گشته در سفال

در جهان آزاده‌ای کو تا[7] که باوی دم زنیم
محرم و شایسته و اهل و مرید وبی‌ملال[8]

کوی صدیقان بدیده رفت باید نز قدم[9]
راه تحقیقان[10] بطاعت رفت باید نه ببال[11]

کر بعقبی دیده داری کوت زاد آخرت
ور بدنیا تکیه داری هست دنیا رازوال

صد هزاران رنج بوبکر از[12] یکی این حرف بود
نوح نهصد سال نوحه کرد تاشد همچو نال

کر دم بوبکر خواهی بخشش یکنانت کو
ور کمال نوح جوئی نوحه‌ات کو نیم سال

۱ــ درمقام ۲ــ کمینگاه شکال ــ ع : پناه هرشغال ۳ــ ع : داود
۴ــ قدر ۵ــ ع: صدرو بدوار نیستی آخر کم ۶ــ ع: بسیار وبسی ۷ــ آزاد
مردی کو ۸ــ ع :فرید وبی مثال ۹ــ پیش درویشان بهمت رفت باید نه بکام
۱۰ ــ صدیقان ۱۱ ــ م ــ نه منال ۱۲ــ دنیا آن ــ ع : رنج دنیا از

بود آنکه وقت کان الکاس مجریها الیمین[1]
هست اکنون گاه کان الکاس مجریها[2] الشمال

کاسد و فاسد شد آن[3] سحر حرام سامری[4]
هست گفتار سنائی[5] عشق را سحر حلال

☆☆☆

(۱۶۰—)

مقدّسی که قدیمست از صفات کمال
منزّهی که جلیل است بر نعوت جلال

بذات لم یزلی هست واحد اندر مجد
بعزّ وحدت پیدا از او سنا و کمال

صفات قدس کمالش بری ز علّت کون
نمای بحر لقایش بداده فیض وصال

بهستی جبروتی نیاید اندر وهم
بعزّت ملکوتی بری ز شکل و مثال

جلال وعزّ قدیمش نبوده مدرك خلق
نه عقل یابد بروی سبیل مثل ومثال

نه اوّلیت او را بود که اوّل
نه آخرّیت او را نهایت است ومآل

۱— م - وقت کان الکاتبین محراب یمین - کاس این مجری فی الیمین— ع : کان کاس الکاس مجری فی الیمین - محراب یقین ۲ — ع : هست اکنون کاس کاس الکاس مجری فی السماء - م - گاه کان الکاتبین محراب شمال - کاس این مجری فی الشمال - کاس الکاس مخراج ۳— شد از - ع : بدآن ٤— م- ساحری ٥— نظم‌توشد ایسنائی - مست گفتار سنائی

نه حیزّ حد ثانی ورا بود منزل
نه در مشاهد قربی جلال اوست جدال
بقدرت صمدّیت لطایف صنعش
بداده هر صفتی را هزار حسن وجمال
بساحت قدمش نگذرد قیام فهوم
نهاده قهر قدیمش بپای عقل عقال
چه یافت خاطر ادراك او بجز حیرت
چه گفت وهم مزوّر بجز فضول وفضال
بذات پاك نماند بهیچ صورت وجسم
منزّهست بوصف از حلول حالت وحال
جلال وحدت او در قدم بسرمد بود
صفات عزّت او باقیست در آزال
بوحدت ازلی انقسام نپذیرد
بعزّت ابدی نیست شبه هر اشکال
بکنه ذاتش غفلت عقول را از غیب
نه در سر ادق مجدش علوم راست مجال
نه قهر باشد او را تغیّر اندر وصف
نه در صنایع لطفش بود فتور وزوال
هرآنکه در صفتش شبه ومثل اندیشد
بود دل سیهش نقش گیر کفر و ضلال
هرآنکه کرد اشارت بذات بیچونش
بود بصرف حقیقت چو عابد تمثال
برای جلوه گری از سرادق عرشی
کند منوّر مغرب بروی خوب هلال

بصبحدم کشد او شمس از دریچهٔ شرق
نهد بقبّه چرخ بلند وقت زوال
ز نور چرخ منوّر کند طلایه سیم
کند ز بیضهٔ کافور صبح ارض وجبال
ز قطره ابر کند در صدف بحکمت دُر
ز عین قدرت آردَ هزار نهر زلال
هزار نافهٔ مشك ازل دهد هر شب
برای نفخهٔ عشّاق بر جنوب وشمال
ز چاه شرق بر آرد بصبحدم خورشید
کند منوّر از نور او وهاد و تلال
ز صبغ حکمت رنگین کند بکه لاله
نهد بچهرهٔ خوبان چین بقدرت خال
نهاده در دل خورشید آتشین گوهر
بداده چهرهٔ مه را هزار نور ونوال
بریده است بمقراض عزّت وتقدیس
زبان تیغ خلیقت ز مدحتش در قال
خورنده لقمهٔ جودش ز عرش تابثری
بدرگه صمدی عاجزند جمله عیال
چو خاك گشته بدرگاه او مه و خورشید
شده است بندهٔ درگاه او دهور طوال
کند سجود وی از جان همه مکین ومکان
کند خضوع کمالش همه جبال و رمال
بعزّتش بشتابد بهار در جوشش
بامر اوست روان سیل دجلهٔ سیّال

کند ثنای جلالش زبان رعد از خوف

مسبّح است مر او را چو ابر و برق ثقال

گشاده اند زبان در ثنای او مرغان

چو عندلیب و چکاوك چو طوطی وچون دال ☆

مدّبری که ندارد شریك در عزّت

معطّلی است بر او وجود عقل عقال

ز قهر او شده کوه گران چو حلقهٔ میم

ز خدمتش شده پشت فلك چو حلقهٔ[1] دال

نهاده در دل عشّاق سرّهای قدم

چگونه گوید سرّ ازل زبان کلال

هر آنکه شربت سبحانی و اَناالحق خورد

بتیغ غیرت او کُشته در هزار قتال

ز آهوان طریقت هر آنکه شیر آمد

نهاده است بپایش هزار گونه شکال

ز مازم ملکوتش کند دلم چون خون

مراست جام وصالش همیشه مالامال

بنغمهای مزامیر عشق او مستم

شراب وصلت دایم مرا شده است حلال

چو بوی گلبن او بشنوم بباغ ازل

شوم چو حور جنانی بحسن وغنج ودلال

ز خاك معصیت ار بر رخم بود گردی[2]

چو خاك درگه اویم نباشد ایچ و بال

۱— قامت ۲— مشتی

☆ دال پرنده ایست که پراورا بر تیر نصب کنند و بعربی عقاب گویند (برهان)

ز رهروان معارف منم درین عالم
بود مرا ز خصایص درین هزار خصال

بجان جان دهم از جان ودل همه شب وروز
صلواة ها و تحیات بر محمّد وآل

☆☆☆

(-۱۶۱-)

ای گرفتار نیاز و آز و حرص وحقد[۱] ومال
ز امتحان نفس حسّی چند باشی درو بال

چند درمیدان قدس از خیره تازی[۲] اسب لاف
چون نداری داغ عشق از حضرت قدس جلال

باطن از معنیت پاك وظاهر از دعوی پلید[۳]
چون تهی طبلی پر از آواز از زخم دوال

مردباش وبر گذار ازهفت گردون پای خویش
تا شوی رسته ازین الفاظهای قیل و قال

روح را در عالم روحانیان کن آبخور
نفس را در سمّ اسب روح کن قطع المنال

جلوه ده[۴] طاوس سفلی[۵] را زحکمت تامگر
باعروس حضرت علوی[۶] کند رای وصال

چون مفصّل[۷] گشتی از احداث نفسانی بعلم
از همه اجساد نفسانی کند روح انفصال

جهد آن کن تاببرّی منزل اندر نور روح
تا نمانی منقطع در اوسط[۸] ظلّ و ظلال

۱- روز ۲- رانی ۳- بلند ۴- جلوهٔ ۵- شغلی ۶- عالی
۷- مفضل ۸- بمانی منقطع درواسطه

چون مصفّا گشتی از اوصاف نفسانی ترا[1]
دست تقدیر تعالی گوید ای سیّد تعال[2]

چون بترك نفس گفتی پس شدی[3] او را یقین
چون ز خود بیزار گشتی روی[4] بنماید جمال

گر بتقلیدی شدستی قانع از صانع رواست
همچنین میباش از انفاس نفس اندر جوال[5]

رو بزیر سایهٔ «لا» خانهٔ «الاّ» بگیر
تا که از الاّت بنماید همه راه[6] مجال

کی خبرداری ز صانع کی ازو[7] واقف شوی
تا که خرسندی بهشتی علمهای پرمحال

درستایش خواجهٔ حکیم جمال الحکما علی بن محمد غزنوی گوید درباب مسهلی که داده بود ۸

(۱۶۲☆م)

ای حل شده از علم تو صد گونه مسائل
وی به شده از دست تو[9] صد علّت هایل

ای خواجهٔ فرزانه علّی بن محمد
وی نایب عیسی بدو صدگونه دلایل

۱— چون صفا گشتی از احداث نفسانی بعلم ـ مفصل گشتی در اوصاف . . .
۲— از همه اجساد نفسانی کند روح انفصال ۳— شوی ٤— رویت ٥— جدال
٦— لارا ۷— گردرو ۸— ف : درخواجهٔ حکیم علی گوید وشکر مسهل خوردن کند ۹— م- وی گم شده ازخلق تو ـ از حذق تو

عقل[١] از تو چنان تیز که سودا ز تخیّل[٢]

جان از تو چنان زنده که اعضا بمفاصل[٣]

فرزانهٔ خلقت شود[٤] از کین[٥] تو شیدا

دیوانهٔ اصلی شود[٦] از سعی[٧] تو عاقل

شخصی که بدو شمّت خلق تو رسیده است[٨]

چون خلق تو گل گردد کل گهر و گل

چون شمّت شاهسپرم ✲ از باد شمالی

شامل شده از خلق تو[٩] هر جای شمایل

بیغم ز تو خواهنده و خرّم بتو[١٠] مجلس

یا زان[١١] بتو کوشنده و نازان بتو محفل

تا عقل تو در عالم جان رخت فرو کرد

برداشت از آنجا سپه عارضه محمل

از فرّ تو در دادن دارو روش ماه[١٢]

چون مجتمع النوری است در کلّ[١٣] منازل

یك مسهل تو راست چو بیجادهٔ کهی را

می جذب کند خلط بد، از بیست انامل

١— ذهن ٢— بد که سویدا ز تبخل -م-. . . زتفکر ٣— اعضاء مفاصل
٤— م- خلعت شود - غفلت شده ٥ — ع : از کسپ ٦— شده ٧— ازمهر-از یاد ٨— شمت امر تو رسیده - شممت داروت زخلق - ع: که بدو بوئی زداروت رسیده
٩— ع : خلقت ١٠— زتو ١١— م : یاران - نالان - ع: بالان ١٢— جرم قمر از فر تو دردادن دارو ١٣— ع ، م : النوری در گرد - چه مجتمع اکنون وچه در گرد .

✲ شاهسپرم بمعنی شاه سپرغم است که ریحان برگ ریزه وضمیران باشد (برهان)

گر مشعلها بوی ز داروی تو یابند[1]

زان پس نتواند که کشد باد مشاعل[2]

این ذهن و حذاقت که تو داری بطبیبی

هرگز نرسد[3] کشتی عمر تو بساحل

ای خاك درت قبله که حاسد و ناصح

وی آب رخت سجده که[4] شاعر و سائل

از بیم سؤال تو عدوی تو چنانست

گوئی که برو زحمت[5] آورد تب سل

در دین محمّد چو عمر[6] صلبی اگرچند

بر طرف زبان داری احکام اوایل

بر فایده خلقی ز دو گونه سخن تو[7]

چون معنی ز جّاج وچو تفسیر مقاتل

حقّا که روا باشد کز چون تو طبیبی[8]

بر چرخ[9] مباهات کند خسرو عادل

بودم ز ملولی چو تن[10] مردم کوهی

بودم ز خدوری چو دل[11] مردم غافل

خود حال دگر خلط[12] چگویم که ز سودا

بودم چو کسی کو خورد افیون و هلاهل[13]

۱ــ ع: گرمشعلها شمت داروی تو باید - م: گرمشعله یك بوی زداروی تو یابد
۲ــ صرصر نکشد از پس آن هیچ مشاعل ۳ــ م: نشود ٤ــ ع: وی دست و دلت بوسه گه - وی آب رخت قبله گه ۵ــ ع: زحمتی ٦ــ چوعلی - چو عرب
۷ــ بافائده خلق از تو و کوتاه سخنهاست ۸ــ از چون تو حکیمی ۹ــ ع: برخلد
۱۰ــ ع: بودم بحذوری چو دل ۱۱ــ ع: وز راه ملولی چو تن ۱۲ــ ع: من حال دگر گونه ۱۳ــ ع: افزون ز کیاهل. در شمس اللغات بجای هلاهل مناهل ذکر و چنین تعریف شده: «مناهل بفتح وضم افیون خالص سنائی گوید: خود حال دگر.»

در گوش من از ضعف دلم وقت شنودن[۱]
چون صور پسین آمدی[۲] آواز جلاجل
بنمود مرا شعبده‌هائی که نبنمود[۳]
از صد یك آن شعبده هاروت ببابل
زان فکرت بیهوده که در خاطر[۴] من بود
یك ساعته ره بود ز من تا بسلاسل
اندر شجر عمر بهاری و زمستان[۵]
نالیدی از آن ضعف و عنا، دل چو عنادل
من در حد غزنین ومرا فکرت فاسد
گه در حدچین بردی و گه درحدموصل[۶]
المنة لله که کنون آن همه علت[۷]
شد سهل بفرّ تو ازین خوردن مسهل
ترکیب من افگانه شد از زایش علّت[۸]
زان‌پس[۹] که بداز علّت واز عارضه‌حامل[۱۰]
مقصود من از عمر اَبَد بود بعالم
شد لاجرم از مسهل ومعجون[۱۱] توحاصل

۱— گاه شنیدن ۲— ع: نخست آمدو ۳— م: بنموده‌مراشعوذه که در باطن من بود ۴— ع: درباطن ۵— ع: اندر چمن عمر زبس ضعف همه وقت ـ برشاخ حیات ازقبل ضعف بهروقت

نسخهٔ ع علاوه بر بیت متن بیت دیگری بصورت زیر دارد

برشاخ حیات از قبل ضعف بهرحال نالنده ز بس رنج وعنابل چو عنادل

۶ - ع: یك لحظه بچین بردی و یك لحظه بموصل ۷— ع: که بر من همه‌سودا

۸— ع: افکار شد از آتش علت (درمایهٔفاسد)- ترکیب من افگانه بد از مایهٔ فاسد

۹ - زان کش ۱۰— عامل ۱۱ — ع : مطبوخ

برکند همه قاعدهٔ[1] علّت از آنجا
جان ابدی کرد بدان قاعده منزل
شد ذهن من و خاطر من تیز ومنّور
چون خاطر کودك ز منّقا[2] و زپلپل
پاکند بعرض وبصیانت همه خویشانت
از حرمتت ای خواجه نزد نا بخلائل[3]
تا باطنم ازشربت تو نقص نپذرفت
حقّا که نشد ظاهرم[4] از فایده کامل
شد معتدل این طبع برآنگونه که درطبع
می باز ندانم متضاد از متشاکل
بر که شمرم خلق توای مهتر[5] مکرم
پیش که کنم شکر تو ایخواجه[6] مفضل
تا آتش و آب وز می وباد مرکبّ
هر چار خدایند بنـزدیك معطل
هر چار گهر دایم بد خواه ترا باد[7]
بر تارك و بر دولت وبر دیده وبردل
اعدای[8] توکم چون مثل«استوقد نارا»[9]
عمر تو فزون[10] چون مثل«سبع سنابل»

۱ــ فائده عارضه ـ ع: قاعده‌عارضه ز ۲ــ منقی ۳ــ م - برو تا بجلائل
٤ــ ع: وزجمله نشدظاهرش ٥ــ م ـ ایخواجه ٦ــ : ـ ای مهتر ۷ــ م ـ حاسد و اعدای توبادا ۸ــع -م- بدگوی ۹ــ ع : کم‌عمر چواستوقدنارا ۱۰ــ مداح برافزون .

☆☆☆

(۱۶۳—ق)

بستهٔ یار قلندر ☆ مانده ام　　زان دوچشمش مست و کافر مانده‌ام
تا همه رویست یارم همچو گل　　من همه دیده چو عبهر مانده‌ام
بر دُم مار آمدم ناگاه پای　　زان چو کژدم دست برسر مانده‌ام
در هوای عشق و بند زلف او　　هم معطل هم معطر مانده‌ام
بر امید آن دو تا مشکین رسن　　پای برسر[1] همچو چنبر مانده‌ام
چنگ در زنجیر زلفینش زدم　　لاجرم چون حلقه بردر مانده‌ام
دورم از تو تا بروزی چشم و دل　　در میان آب و آذر مانده‌ام
از خیال او واشك خود مقیم　　دیده در خورشید واختر مانده‌ام
هم زچشمت وز دلت کز چشم و دل　　اندر آبان و در آذر مانده‌ام
دخل و خرج وروزشب رادرمیان[2]　　در[3] سیه روئی چو دفتر مانده‌ام
افسری ننهاد ز آتش[4] بر سرم　　تا چنین نی خشك و نی تر مانده‌ام
سالها شد تا از آن آتش چوشمع　　مرده فرق و زنده افسر مانده‌ام
مفلس و مخلص منم زیرا مرا　　دل نماند و من ز دلبر مانده‌ام
عیسی اندر آسمان خر درزمین　　من نه با عیسی نه باخر مانده‌ام
بی منست او تا سنائی بامنست　　با سنائی زین قبل درمانده‌ام

☆☆☆

(۱۶۴☆ز)

تا بر آن[5] روی چو ماه آموختم　　عالمی بر خویشتن بفروختم

۱— تاسر　۲　ع، خرج ایشان دور اندرمیان　۳— با　۴— ع: بنهاد ز آذر　۵— ع: تلربدان　۶— سوختم ـ ع: اندوختم

☆ قلندر مردم ناهموار وناتراشیده که اصل آن کلندر بوده و بمرور ایام قلندر شده (رشیدی)

پاره‌کرده پردهٔ صبر و صلاح دیدهٔ عقل و بصر بر دوختم

رایت عشق از فلك بفراختم تا چراغ وصل را بفروختم

با بُت آتش رخ اندر ساختم خرمن طاعت بآتش سوختم

اسب در میدان وصلش تاختم کعبهٔ وصلش زهجران توختم

جامهٔ عشقت[۱] برون انداختم رندی و نا دانشی[۲] آموختم

☆☆☆

(ق—۱۶۵)

از همّت عشق[۳] بافتوحم پا بستهٔ عشق[٤] بـوالفتوحم

بربود ز بوی زلف عقلم بفزود ز آب روی روحم

از موی سیاه اوست شامم وز روی نکوی او صبوحم

یکبوسه ازو بیافتم بس[۵] آن بود زعشق او فتوحم

زان بوسهٔ همچو آب حیوان اکنون نه سنائیم[٦] که نوحم

نی نی که برفت[۷] نوح آخر من نوح نیم که روح روحم

آنروز گریخت[۸] از سنائی آن توبه که گفت من نصوحم

☆☆☆

(ق—۱۶٦)

دگر بار ای مسلمانان بقلاشی[۹] در افتادم

بدست عشق رخت دل[۱۰] بمیخانه فرستادم

۱— عفت ـ ع : عشقش ۲— ناراستی ـ ع : نادانشتی ۳— ع : از عشق همیشه ٤— ع : زلف ۵— نیافتم پس ـ ع : نیافتستم ٦— ع : فلان نیم ۷— ع: که بمرد ۸— ع : زان دور گریخت ۹— بدست دل ۱۰— ع : بدست خویش رخت خود

چو در دست صلاح وخیر جز[1] بادی نمیدیدم
همه خیر و صلاح خود بباد عشق در دادم

کجا اصلی بود کاری که من سازم بقرّائی[2]
که از رندی وقلاشی سرشتستند بنیادم[3]

مده پندم که در طالع مرا عشقست و قلاّشی
کجاسودم کند[4] پندت بدین طالع که من زادم

مرا یك جام باده به ز هرچه اندر جهان توبه
رسید ای ساقیان یکره زجام باده فریادم

نیندوزم ز کس چیزی چنان فرمود جانانم
نیاموزم ز کس پندی چنین آموخت استادم

ز رنج و زحمت عالم[5] بجام می درآویزم
که جام می تواند برد یکدم عالم از یادم

الا ای پیر زردشتی بمن بربند زنّاری[6]
که من تسبیح و سجاده زدست ودوش بنهادم

درغنای طبع واستعلای همت خویش فرماید

(۱۶۷—)

ز باده بده ساقیا زود دادم — که من خرمن[7] توبه برباد دادم
ز بیداد عشقت بفریاد دایم[8] — نیاید بجز بادهٔ تلخ یادم

۱— ع: بجز ۲— ع: زقرائی که من سازم ۳— نهادستند بنیادم ٤— ع: کجاسودت۔ کناسودم ۵— ع: محنت عالم ٦— ع: برو بر بند زنارت ۷—خویش برباد ۸— ع: ازآنم ۔ آیم

باتش کنندم همی بیم آنجا — من اینجا زعشق اندر آتش فتادم
بدان آتش آنجا مبادا که سوزم — وزین آتش اینجا رهائی مبادم
من از آتش عشق هم نرم گردم — اگرچه زپولاد سخت است لادم☆
مرا توبه و پارسائی نسازد — شبانگاه می باید و بامدادم
همی تا میان عاشقی رابیستم — بلا را سوی خویشتن ره گشادم
دو چشمم پر آبست و پر آتش دل[1] — سر آورده[2] بر خاك و در دست بادم
منم بندهٔ عشق تا زنده باشم — اگرچه زمادر من آزاد زادم
بجز عشق تا عمر دارم[3] نورزم — اگر بیش باشد زصد سال زادم
دل[4] از بادهٔ عشق خوبان نتابم — چنین باد تا باد رسم ونهادم
زنیك و بد این و آن فارغم من — برین نعمت ایزد زیادت کنادم
نه آویزم از کس نه بگریزم از کس — نه کیر نده بازم نه بیمهر[5] خادم☆
مراعشق فرمانروا[6] او ستاد است — من استاده فرمانبر اوستادم
نبردم[7] بتن رنج در کنج محنت — که گنج[9] خرد بردل خود نهادم
هوا[10] را نیم همنشین من که تا من[11] — بشاگردی استاد عقل ایستادم[12]
کم آزار و بی رنج و پاکیزه عرضم — که پاکست الحمد لله نژادم
مرا بر تن خویش حکمیست نافذ — من استاده فرمانبر آن[13] نفاذم
بهر حال و هر کار کاید بپیشم[14] — خداوند باشد در آن حال یادم
زکس خیر و خوبی[15] نباشد نخواهم — بدانچم بود با همه خلق رادم

۱— ع: بر آتش دل ۲— ع: بر آورده ۳— تازنده باشم ۴— ع. رخ
۵— ع، بدمهر ۶— ع : مراعقل وفرمان روا ۷— ببردم ۸— ع : نعت
۹— ع : زگنج ۱۰— : هوی ۱۱— چو خود من ۱۲— ع: بشاگردی اوستاد ایستادم ۱۳— ع:وچاکر آن ۱۴— نه بینم ۱۵— چیز خوبی

☆— لاد اصل هر چیزرا گویند «برهان»
☆— خاد بمعنی خات است که غلیواج باشد «برهان»

خدایست در هر عنائی معینم   خدایست در هر بلائی ملاذم
شب وروز غرقه در احسان اویم   که تاجی است احسان او بر چکادم✡
همه شکر او گویم ارزنده[1] باشم   خداوند توفیق و نیرو دهادم
غنی چون قبادم بدار[2] از قناعت   اگرچند بی گنج و مال قبادم
بدانش من آباد و شادم بدانش   سپاس از خداوند کاباد[3] و شادم

✡ ✡ ✡

(۱۶۸✡ق)

تا من بتوای بت اقتدی کردم   بر خویش ببیدلی ندی کردم
از بهر دو چشم پر ز سحر تو   دین و دل خویش را فدی کردم
آنوقت بیا که من زمستوری   در شهر ز خویش زاهدی کردم
همچون تو شدم مغ ازدل صافی   خود را ز پی تو ملحدی کردم
در طمع وصال تو بنادانی   مال و تن خویش را سدی✡ کردم
کز رفق سنائی اندرین حالت   از راه مغان رهِ هدی کردم

درستایش و نعت خواجهٔ دو سرا سید انبیاء محمد مصطفی صلواة الله علیه و آله گوید

(—۱۶۹)

چون بصحرا شد جمال سیّد کون از عدم
جاه کسرا زد بعالمهای عزل اندر قدم
چون نقاب از چهرهٔ ایمان براندازد زند
خیمهٔ ادبار خود کفر از خجالت در ظلم

۱— ع: ورزم و بنده   ۲— قوی چون قبادم بدل   ۳— ع: کازاد

✡— چکاد بفتح بالای سر و بالای پیشانی را گویند «برهان»
✡ — سدی بالضم والفتح بگذاشته ومهمل و معطل وضایع (شمس اللغات)

کوس دعوت چون بزد در خاك بطحا در زمان

بر کنار عرش بر زد رایت ایمان علم

آفتاب کلّ مخلوقات آنکه از بهر جاه

یاد کرد ایزد بجان او بقرآن در ، قسم

نیست اندر هشت جنّت کس چنو باقد روجاه

نیست در هفت آسمان دیگر چنو یك محتشم

بر سریر چرخ گردان جاه او بینی نشان

بر نهاد عرش یزدان نام او بینی رقم

از سعادات جمال وجاه واقبالش همی

شد بصحرا آفتاب نور و ایمان از ظلم

رایت نَصرٌ مِن الله چون بر آمد از عرب

آتش اندر زد بجان شهریاران عجم

خاك پای بوذرش از یکجهان نوذر بهست

درز نعلین بلال او به از صد روستم

همچولا شد سرنگون آنکس که اورا گفت لا

وز سعادت با نعم شد آنکه گفت او رانعم

چرخ اعظم آمده پیش قیامش در رکوع

طارم کسری از او کسرو ز جاه او بخم

تا بیان شرع ودینش را خداوند جهان

یاد کرد اندر کلام خود نه افزون و نه کم

صادقین بوبکر بود و قانتین فرّخ عمر

منفقین عثمان ، علی مستغفرین آمد بهم

هر کرا جاهیست زیر جایگاهش چاه‌دان

اندرین معنی مگر هرگز حدیث لاولم

کافرانی کش ندیدند ونپذرفتند دین

چشم وگوش عقل ایشان بود اعمی واصم

سرفرازان قریش از زخم تیغش دیده‌اند

هر یکی در حربگاه اندازهٔ خود لاجرم

بر سما دارد چو میکائیل وچون جبریل دوست

بر زمین دارد چو صدّیقی وفاروقی خدم

عالم ارهجده هزار وصدهزار است ازقیاس

نیست اندر کلّ عالم ها چنو یك محتشم

با قلم باید علم تاکارها گیرد نظام

او علم بفراخت اندر کلّ عالم بی قلم

از ریاحین سعادات و گل تحقیق وانس

صد هزاران جان بدعوت کرد چون باغ ارم

از دم صمصام ورمح چاکران خویش کرد

هم عجم را بی ملوك هم عرب را بی صنم

مهتر اولاد آدم خواجهٔ هر دو جهان

آنکه یزدانش امامت داد بر کلّ امم

از جلال وجاه واقبالش خدای ذوالجلال

نام او پیش از ازل بانام خود کرده رقم

او جدا کرد آنکسانی را سر از تن بی خلاف

کز جفا بی حرمتی کردند در بیت‌الحرم

آب روی مؤمنان راکرد او باقدر وجاه
آب چشم کافران راکرد چون آب بقم
سرور هر دو جهان و کارساز حشر و نشر
آفتاب دین «محمّد» سیّد عالی همم
مصطفی و مجتبی آن کز برای خیر حال
در آدای وحی جبریلش ندیدی متّهم
در سخن جز نام او گفتن خطا باشد خطا
در هنر جز نعت او گفتن ستم باشد ستم
پیش علم و حلم وجود او کجا دارند پای
عالمان عالمین و کوه قاف و ابرویم
ای سنائی جز مدیح این چنین سیّدمگوی
تاتوانی جز بنام نیک اومگشای دم

در حال خود و نکوهش اصحاب صورت گفته
فی المعرفة و التصوف

(-۱۷۰)

نظر همی کنم ار چند مختصر نظرم
بچشم مختصر اندر نهاد مختصرم
نمی شناسم خود را که من کیم[۱] بیقین
ازآنکه من زخود اندر، بخودهمی نگرم
عیان چوباز سفیدم نهان چوزاغ سیاه
چنین بچشم سرم گرچنان بچشم سرم

۱- ع: که تا کیم

شکر نمایم و از زهر ناب تلخ ترم
بفعل زهرم اگر چه بقول چون شکرم

بعالم صور محض ده چه دانم و چون
زعقل خالی همچون زجان[١] تهی صورم

ز راز[٢] خانهٔ عصمت نشان مجو از من
که حلقه وار من آن خانه را برون درم

بنور [٣] حکمت آب از حجر برون آرم
نمیگشاید حکمت دلم عجب حجرم

برای آز و برای نیاز هر روزی
بسان مرد رسن تاب باز پس سپرم

سفر نکرد می از بهر بیشی و پیشی
اگر بسنده بُدی در[٤] حضر، بما حضرم

دیم نکوتر از امروز بود و باز امسال
ز پار چون بیقین بنگرم بسی بترم

اگر چه دوست توئی پاك پوستم بدری[٥]
بِر تو پردهٔ اسرار خویش اگر بدرم

زریگ وقطر[٦] مطر در شمر فزون آید[٧]
عیوب باطنم ار شایدی که بر شمرم

مدار[٨] میل سوی من چوتشنه سوی سراب
که آدمی[٩] صورم لیك اهر من سیرم

١— ع: رخان ٢— ع: زراه ٣— بنار ٤— ع: نداری ٥— اگر چه ظاهرخود را زعیب می‌پوشم ٦— مگر زقطر ٧— درعدد فزون آمد ٨— ع: میار ٩— ع: که آدم

سحاب بیندم از دور سایل عطشان

سحابم آری لیکن سحاب بی مطرم

صدف شمار دم از دیده پر درر غوّاص

گهر[۱] شناس شناسد که سنگ بی گهرم[۲]

رفیق نور بصر خواندم بمهر و بلطف[۳]

چگونه نور بصر خواندم[٤] که بی بصرم

گذشت عمری تا زیر این کبود حصار

بجرم آدم عاصی مطیع[٥] برزگرم

کبست✡ کاشتم اندر زمین دل بطمع

بجز کبست نیاورد روزگار، برم

زبان حالش[٦] بامن همی سر آید نرم

که سرمگردان ازمن چو کاشتی[٧] بخورم

یکی عنای[٨] روان میخرید ومینالید،

منال، گفت عنا[٨] دیده باز کن مخرم

ره ظفر نتوان رفت بر عدو بخرد

چومن عدوی خودم چون بود ره ظفرم

وگر زدشمن ظاهر حذر کند عاقل

زمکر دشمن باطن چگونه بر حذرم

۱— ع: صدف ۲— درنسخهٔ — ح - این بیت دراینجا افزوده شده :

بدیدگان هنر بیندم مسافر طمع کلنگ حکمت داند که سنگ بی گهرم

۳ — بلفظ لطیف — ع: بلطف‌لطف ٤— باشمی ٥ — ع: اسیر ٦ — جانش

۷— دانشی- داشتی ۸— عناز- ع : حنا

✡ کبست رستنی باشد تلخ شبیه بدستنبوی که بعربی حنظل و بفارسی خربزه تلخ گویند «برهان»

عجبتر آنکه زبهر دو روزه مستقرم
بطوع و رغبت خود [۱] سال ماه در سفرم

زسیر [۲] هفت مشعبد اسیر ششد ره‌ام [۳]
زدست [۴] چار مخالف بنای [۵] هشت‌درم

مرادم آنکه برون پرّم [۶] از دریچهٔ جان
ولیك خصم گرفته است چارسو مفرم [۷]

زدامگام بپرّم [۸] برون چو آز و نیاز
همی بُرند بمقراض اعتراض پرم [۹]

رفیق رفت بالهام در سفینهٔ نوح
زهر غریق فرو مانده من غریق ترم

میان شورش دریای بیکران از موج [۱۰]
بجان از آفت این آب‌وبادپر [۱۱] خطرم [۱۲]

دمی زروح بامنم دمی زنفس ببیم [۱۳]
گهی چو افسر عیسی گهی [۱۴] فسار خرم

مگر نشاختم [۱۵] اندر زمین دل بهوس
نرست وعمر بآخر رسید در مگرم

ز روزگار توقّع نمیکنم خیری [۱۶]
که خیر روی بتابد زمن که [۱۷] محض شرم

---

۱ — ع: من ۲ — زبهر- ع: زدست ۳ — ع: پنج درم- پنج ددم ۴ — زبهر- ع: زطبع
۵ — ع: بپای ۶ — ع: بر آنم آنکه برون آرم ۷ — ع: مقرم ۸ — نپرم
۹ — سرم ۱۰ — ع: ازباد ۱۱ — ع: خاك و باد ۱۲ — ع: برحذرم ۱۳ —
بسهم ۱۴ — گه افسرسرعیسی و گه ۱۵ — ع: نکاشتم ۱۶ — ع: چیزی
۱۷ — چو- که‌خیرروی نیاردزمن که

بگلستان زمانه شدم بگل چیدن [۱]

گلی نداد و بصد خار میخلد جگرم

زمانه‌کرد مراروی وموی چون زروسیم

مگر شناخت که من پاسبان سیم وزرم

ندای عقل بر آمدکه رخت بربندید

همه جهان بشنیدندومن نه، زانکه کرم

گر از کمال بتابم چو خورز خاور اصل

بسازد اختر [۲] بهر زوال باخترم

وگرزمردی [۳] بر هفت چرخ پای نهم

نه سرز [۴] چنبر گرد وندون برون ببرم [۵]

عجب مدار گراز روزگار خسته شوم

که او شرارهٔ شرّاست ومن سپید سرم [۶]

از این نفر بنفیر آمدم نفور شدم [۷]

بفرّ وفطنت دانم که من نه زین نفرم

چرا نسازم با خاکیان دور فلك

که هم ز خاکم من نه زگوهر [۸] دگرم

ز پیشوای امیر فلك برتبت وعقل [۹]

گمان برم‌که بذات و صفات پیشترم

ز نور [۱۰] فطنت در ظلمت شب فطرت

چو چشم اعمی نو میدمانده ازسحرم

---

۱ — ع: بچیدن گل ۲ـ نسازدزاختر ۳ — ع : بمردی ٤ — که سرز ـ ع : سرم ز ٥ — بسر ببرم ـ فرونبرم ٦ — ع : من سد سپرم ۷ — ع : نفیر شدم ۸ — ع: آخر نه گوهری ۹ برتبت وعقل ۱۰ — رموز

بدین دو ژاژ مز خرف[۱] بپیش چشم خرد
چو گنده پیری در دست بنده[۲] جلوه گرم
بفضله‌ای که بگویم که فضل پندارم
نیم سنائی جانی که خاك سر[۳] بسرم
تنم زجان صفت خالیست و[٤] من بصفت
بجان صورت چون چار پای جانورم
گهی چو شیر بگیرم[٥] گهی چو سگ بدرم[٦]
گهی چو گاو بخسبم گهی چو خر بچرم
نه هیچ همّت جز سوی طمع و جمع درم
نه هیچ فکرت جز بهر عشق خواب وخورم[۷]
اگر چه عیبهٔ عیب و عیار عارم ؛ لیك[۸]
ببندگی سر سادات و چا کر هنرم
سپر ندارم در کف بدفع[۹] تیر فلك
چو ایمنم که طریق سداد می سپرم
زچار سوی سلامت بشاهراه نجات
چهار یار پیمبر بسند راهبرم
همیشه منتظرم هدیهٔ هدایت را
و لیك مهدی در مهد نیست منتظرم
عنایت ازلی هم عنان عقلم باد
که از عنا برهاند بحشر در حشرم

---

۱ — محرف ۲— دردست و بند ۳ — ع: نائی که‌خاك سر- جائی که‌خاك بر
٤ — ع : عالیست ٥ — بگریم ٦— ع: بدوم ۷—خواب وعیش - جز بهرخوردو
و خواب برم ۸ — ع : عیب و عوارم عیار و عارم لیك ۹— بقصد

(۱۷۰)

فی تمنی الموت

کی باشد کین قفس[1] بپردازم — در باغ الهی آشیان سازم
باروی نهفتگان دل یکدم — در پردهٔ غیب عشقها بازم
کش☆، درچمن رسول بخرامم — خوش، در حرم خدای بگرازم[2]
این چار غریب نا موافق را — خشنود بسوی خانها تازم
و این حلّهٔ نیمکار آدم را — در کار گه کمال[3] بطرازم
وین دیو سرای استخوانی را — در پیش سگان دوزخ اندازم
وین بام سرای بی‌وفایان را — از شحنه وشش عوان[4] بپردازم
با غندولی[5] کرام طینت را — از میوه و مرغ وجوز بنوازم
کوفیّ و قریشی طبیعت را[6] — در بوتهٔ لطف و مهر بگدازم[7]
با این همه رهبران رهرومن[8] — محرومم اگر چه محرم رازم
با این همه دل چه[9] مرد این کوژم[10] — با این همه پرچه مرغ این بازم[11]
بنهم کله از سر وپس از غیرت[12] — بر هر که سرست[13] گردن افرازم
از جان جهول[14] دل، فرو شویم — و ز عقل فضول، سر بپردازم
چون بال شکسته گشت، پر ریزم[15] — چون دست بریده گشت در یازم
گر ناز کنم بر آفرینش من[16] — فرزند خلیفه‌ام رسد نازم
چون رفت سنائی از میان بیرون — آنگه سخن از سنائی[17] آغازم

---

۱ -- ع : ققص ۲ — بگدازم ۳ —جمال ٤ — عسس ۵ -- تا عندالله - با عبدالله - با عندالی ۶ — ع : شریعت را -طریقت را ۷— قبض و بسط بگدازم ۸ - رهبر را ۹ — ع: تن چو ۱۰ — گوزم- کورم ۱۱ —هرچه آن کازم - ع: این کازم ۱۲ — سر وپس ازعشرت ۱۳ — سزاست-ع: برهرچه سرست ۱٤ —خمول - ع : حمول ۱۵ — : بر برم ۱۶ — از آن سپس گویم ۱۷ — ثنائی

☆ کش خوش باشد، گویند : کش رفتار یعنی خوش رفتار، سنائی گوید
کش در چمن رسول بخرامم . .
(جهانگیری)

تاکار شود مگر چو چنگ آندم کامروز چونای بادی [1] آوازم

☆☆☆

(-۱۷۲)

بخ بخ☆اگر این علم بر افرازم در تفرقه سوی جمع پردازم

باشد بینم رُخان معشوقم وز صحبت خود دری کُند بازم

از راهبران عشق ره پرسم با پاك بران دوکون دربازم

شطرنج بشاهمات بر بندم در ششد ره مهره‌ای در اندازم

بر فرش فنا بقعده ننشینم در باغ بقا،چو سرو بگرازم

این عشوهٔ اوست خاك آدمرا با صحبت جان ودل ،بدل سازم

این گنج که توختم من ازهستی در بوتهٔ نیستیش بگدازم

این بربط غم گداز در وصلت در برنهم و بشرط بنوازم

هر بیت که از سماع او گویم اوّل سخنی ز عشق آغازم

این است جواب آن کجاگفتم «کی باشد کاین قفس بپردازم»

در احوال خودگوید

(-۱۷۳)

درین لافگاه ارچه پیروز روزم [2] ز بد سبرتی سغبه شرّو شورم

درین زیر چرخ از مزاج عناصر گهی دیوم و گه ددم گه ستورم

زخبث وزبی آگهی [3] باعزیزان درون خار پشتم زبیرون سمورم

ز بهر دو طامات وژاژ و مزخرف همه ساله با خلق در شرّوشورم

۱-ع : باری ۲-ع : بازر وزورم ۳-ع: زبی آلتی

☆ بخ بخ بهردو باء موحدهٔ مفتوح بمعنی خوشا و آفرین واین کلمه ایست که بوقت تحسین چیزی گویند (غیاث اللغات)

فریب جگرهای چون آتشم من[1] مگر ز آب شیرین[2] نیم ز آب شورم

همی سام را هیز خوانم[3] پس آنکه چو کاوس پیوسته در بند تورم

چو حورم نهان و چو هور آشکارا ولیك از حقیقت نه حورم نه هورم☆

بدین بادو توش☆[4] وسرو ریش گوئی سنائی نیم بو علی سیمجورم

چوشار و چوشیرم[5] بلاف وبدعوی ولیك از صفت چون اسیران غورم

مخوان قانعم طامعم[6] خوان ، ازیرا بسیرت چو مارم بصورت چو مورم

اگر زر نگیرم[7] نه زاهد خسیسم[8] و گرمی ننوشم نه تایب ز کورم

نه بهر وَرَع کم کنم نا حفاظی ورع چه[9] که خود نیست در خرزه☆ زورم

از آن با حکیمان[10] نیارم نشستن که ایشان چو هور ند و من لندهورم[11]☆

وزان عار گرد افاضل نگردم که ایشان بصیرند و من زشت و عورم

وز آن دوست ودشمن نیارم بخانه که خالیست از خشك واز تر خنورم

وزان عاجزی سوی مردان نپویم که ایشان چو شیرند و من همچو گورم

چگونه کنم باسران اسب تازی[12] چو دانم که از چوب بوداست بورم☆

---

۱ — ع : آتش من ۲ — ع : زاب نطفه ۳ — ع : حیز خوانم - خبر خواهم ٤ — با دو نقش - ع : برین بادو نقش ۵ — شاه - ع: چوشیر و چوشارم ٦ — مخوان طامعم قانعم ۷ — بگیرم ۸ — ع : حلیمم ۹ — ع : چیست ۱۰ — ع : بزرگان ۱۱ — ع : بدنهورم ۱۱ — اسب بازی

☆ هور بضم اول نامی از نامهای آفتاب (برهان)

☆ توش با ثانی مجهول بمعنی زور وقوت وقدرت (برهان)

☆ خرزه بروزن هرزه آلت تناسل را گویند که سطبر و دراز و ناتراشیده باشد (برهان)

☆ لندهور بفتح اول یعنی پسر آفتاب ، و در بعضی نسخ بجای لندهور بدنهور آمده. ورشیدی در لغت نهور همین بیت سنائی را شاهد آورده و گوید نهور بضمتین وو او مجهول بمعنی نگاه و چشم هر دو آمده سوزنی گوید : تو آن سری که شمارند خاك پای تراسران و محتشمان توتیای نور نهور ، وسنائی گوید از ان با بزرگان . الخ. لیکن در این دو بیت بمعنی چشم ظاهر تر است

☆ بور بضم اول اسب سرخ رنگ (برهان)

یکی تودهٔ وحشتم از برون خشك[1] اگر مغز گنده نخواهی ، مشورم

مشعبد مراکوته آواست[2] زین‌سان ترا من نگفتم[3] نه لعلم ، بلورم

لقب گر سنائی بمعنی ظلامم چو جوهر بظاهر ، بباطن نفورم

من اینم که گفتم چو دانی که اینم تو پس گر سر شر نداری مشورم[4]

به‌بی‌دیده‌ای ابلهی گفت کوری[5] بدو گفت بی دیده کوری که کورم

الا آنکه نان‌تان[7] چو من نیست پخته فطیری که گرم است اکنون[6] تنورم

اگر عیب‌خودخود[8] نگویم بمردم[9] نه درویش خانه[10] نه‌هدمرگ[11] گورم

مراز لوولوت[12] آنکه‌چه‌خیزد که اندر بغلها نهدمرگ سورم[13]

☆☆☆

(-۱۷٤)

مرحبا ای رایت تحقیق رایت را حشم

رای تو باشد حشم توفیق بفرازد علم

گر نبودی بود تو موجود کلّی را وجود

حقّ بجای تو نکردی یاد در قرآن قسم

گر نخواندی رحمة للعالمین یزدان ترا

در همه عالم که دانستی صمدرا از صنم

چون لَعمرِك گفت اینجا جای دیگر والضّحی

گشتمان روشن که تو بوالقاسمی نه بوالحکم ☆

تا نسیم روی ومویت پرده‌از رخ برنداشت

نه ظلم از نور پیدا بود نه نور از ظلم

---

۱ — ع: خسك ۲ — گو نه‌دادست ۳ — بگفتم ٤ — ع : همین سر نداری مبورم ٥ — ع : کورم ؟ ٦ — اینکه تا نشان ـ ای که نانت ۷ — اینـدم ـ پس‌دم ۸ — خود را ۹ — ع:چومردم ۱۰ — ع : نه‌درریش‌خانه ۱۱ — ع :حمله ـ جمله ۱۲ — مرا ازتو وگورت ۱۳ — گورم

☆ بوالحکم بفتح حا مهمله قبل از انکار اسلام کنیت ابوجهل بود چون بعد از اسلام انکار کرد کنیت اوا بوجهل کردند (غیاث اللغات)

عالمی بیمار غفلت بود اندر راه لا

حقّ ترا از حقّهٔ تحقیق فرمودش نعم

کای محمّد روطبیب حاذق[1] وصادق توئی

خلق کن باخلق و برنه[2] دردایشان رامرم

هر کرا شربت بود شافی بده آنك قدح

هر کراحجّت بود حاجت بخواه اینك کرم

منبر و اسرار تو هردو[3] تمام ومطّلع

گر کنندت کافران از روی غیرت متّهم

هر کجا مهر تو آمد بهره[4] بر گیرد مراد

هر کجا داد[5] تو آمد رخت بر بندد ستم

زان بتو داداست یزدان این سرای و آن سرای

تا هم اینجا محترم باشی هم آنجا محتشم

مدّتی بگذشت تا قومی زفرّاشان روح

برده اند بر بام عالم رخت[6] از بیت الحرم

طرّقوا * گویان همه در انتظارت سوختند

آب از سر درگذشت ای مهتر عالی همم

ای جبین هر جنین را مُهر مِهر تو نگار

مهر مهرت را مگر اندك شکستی داد جم

ناگهان خاتم برون شد چند روز از دست او

ملکت از دستش برون شد همچو خاتم لاجرم

---

۱ — سابق ۲ — کو بر خلق به نه ۳ — مردم- هردم ۴ — فهم ۵ -- راز ریو ٦ — قربت

* طرقوا بفتح اول وتشدید راء مهمله مکسوره وضم قاف جمع صیغهٔ امر حاضر است بمعنی راه دهید و بکسو شوید که نقیبان عرب پیش سلاطین طرقوا طرقوا گویند (آنندراج)

کحل حجّت بود آن در چشم هر بیننده‌ای
یعنی از مهر تو نتوان دور بودن یکدودم
جام مالا مال دادی عاشقان را زان قبل
نعره‌های خون‌چکان بر خاست آنجا ازامم
صدهزاران جان‌فدای گرد نعلین کسی[1]
کو بخدمت بر سر کوی تو آمد یکقدم
هر کرا در بر گرفتی لاَ تخاُفوا ملک اوست
هر کرا بر در نهادی شدز لا بشری بغم
آنچه دولت بُد که شاکردتو دیداندرازل
وانچه[2] حرمت بُدکه‌مولای‌تو دیداندرعجم
گر سنائی را سنائی باشد اندرُ انس تو
عمر او همچون شکر گردد نبیند طعم‌سم

در مدح و منقبت عقل کل و هادی سبل و خاتم رسل صلواة‌الله علیه و آله گوید

(۱۷۵ ☆ ز)

زهی پشت و پناه هردو عالم[3] سر و سالار فرزندان آدم
دلیل راهت ابراهیم آزر منادی ملتت عیسیّ مریم[4]
شبستان[5] مقامت قاب قوسین در درگاه تو بطحا وزمزم
ملایك را بساط از تو منوّر[6] رسل را فخر ازچون‌تو[7] مقدّم

۱- فدای خاك نعلین کسی - فدا کردند نعلین ملیك — نعلین تو باد ۲ — وین‌چه
۳ — ع : اهل عالم ٤— ع : بشیرملتت عیسی بن مریم ٥— نشسته‌در ٦— نشاط
ازچون‌تومهتر ۷— ع: از ذات

نبودی گر برایت[۱] گفت ایزد[۲] — نه آدم آفریدی و نه عالم
کلاه و تخت کسری از تو نابود — سپاه وملك قیصر از تو در هم
میان اولیا صدری و بدری — میان انبیا مُهری و خاتم
بوقت راز گفتن با[۳] خداوند — نیامد مر ترا یك مرد[۴] محرم
توئی زی اقربا، درویش ایمن[۵] — توئی زی انبیا سلطان اعظم
نگیری خشم از دندان شکستن — شفاعت مر ترا باشد، مسلم
ترا دانند زیف وضال[۶] ومجنون — گهی ساحر گهی کاهن منجّم
تو آن بودی که بودی و نگشتی[۷] — ز مدحت شادمان، رنجور، ازذم[۸]
ندانم در عرب یك خانه[۹] کورا — نبود است از برای دینت[۱۰] ماتم
روانت را همه جام پیابی[۱۱] — سپاهت را همه فتح دمادم
تو آن مردی که درمیدان مردان — توداری پهلوانی چون غشمشم ✿
تو آن شمسی که بر گردون دو نیمه — کنی مه را، زهی برهانت[۱۳] محکم
بنوك تازیانه بر فکندی — نهاده گرز افریدون و رستم
بزنجیر اندر آرند و فروشند — هر آنك اوهست عاصی از تو یکدم
ترا در صومعه بود ار شفاعت[۱۴] — بدیدی تا بساق عرش بلعم[۱۵]!

۱— م: بر تو ۲— ع: گرجز از بهر تو ایزد ۳— م: از ۴— نبایدمر ترا بومرة ـ ع : نیامد مر ترا زرهیچ ۵— ع : وایمن ۶— م : ترا دادندزلف وخال ـ ترا دادند الف ودال ۷ - م : وارگشتن ۸— ع :

تو آن صدری که بودی و نگشتی — زمدحت شادمان دلتنگ ازذم

۹— خام ـ مرد ۱۰ - ع : از مبادین تو ۱۱— م. ع : دین دمادم ۱۲— م : غشم شم ـ قشقشم ۱۳— م: برهان تو ۱۴— چو تو درصومعه آری ـ تراگز نزدحق بودی شفاعت ۱۵— ع : ندیدی آن زوال نعمه بلعم -: بخت بلعم.

✿ زیف گناه و بی ادبی (برهان)
✿ غشمشم مرد خودرای ودلیر (آنندراج)

سپاه و تخت و ملك و گنج بگذاشت ز عشق راحت ابراهیم ادهم

مرا یادتو باید بر زبان بس سنائی گردد از یاد تو خرّم

در ستایش امام زکی الدین [۱] بن حمزهٔ بلخی و نکوهش خواجه اسعد هروی فرماید

(۱۷۶ —)

دوش چون صبح برکشید علم شد جهان از نسیم او خرّم

روشنی آمد از عدم بوجود تیرگی از وجود شد بعدم

شب دیجور شد ز روز جدا زانکه بُد صبح در میانه حکم [۲]

چو دو خصم قوی که در پیکار صلح جویان جدا شوند از هم

باد صبح آمد از سواد عراق عالمی را سپرده زیر قدم

گفتم ای سایق سفینهٔ نوح گفتم ای قاید طلیعهٔ جم

چه خبر داری از امام رئیس [۳] چه اثر داری از امام حرم

گفت «ارجو» که زود بینم زود که ملك «جلّ ذکره» بکرم

هردو را با مراد دولت و عزّ هردو را با سپاه و خیل وحشم

برساند ببلخ و حضرت بلخ گردد از فرّشان چو باغ ارم

لهو بینی گرفته جای حزن داد بینی شکسته پشت ستم

نا رسیده بکام خویش عدو برسیده بکام خویش امم

کار دنیا ودین، امام رئیس بقلم راست کرده همچو قلم

معتمد خواجهٔ زکی حمزه کرده بد خواه را زگیتی کم

علم کین انتقام ورا نصرت و فتح بر طراز علم

دست عدل خدای عزّو جلّ زده بر ظالمان بعجز رقم

همه سرکوفته چو مار وز بیم زیر خسها، خزان خزان بشکم

۱— آ- رکن الدین بن حمزه ۲— شدند زهم ۳— زمین

خز بر اندامشان چو خار و خسک   نوش در کامشان چو حنظل و سم

شب بد خواه و بد سگالش را   نزند نیز صبح صادق دم

آتش زرق پیش نفروزد   که ز دریا کشید سوخته‌نم

آنکه پوشیده بود پیش از وقف[1]   دقّ مصر و عمامهٔ معلم

خورد اکنون دوال ز جرو نکال   پوشد اکنون لباس حسرت و غم

گرگ پیر آمده بدام و بروی   تیغ کین آخته شبان غنم

بود چون ترک و دیلم اندر ظلم   بر همه خلق مبرم و مبرم

از پی مال وقف کردهٔ ملک   ترک بروی موکّل و دیلم

از پی هر درم که برد از وقف   یا ستد از کسان ببیع سلم

بر سر گل خورد یکی خایسک[2]   چون بهنگام مهر میخ درم

کیست از جملهٔ صغار و کبار   از همه گوهر بنی آدم

که ندیده ازو سعایت و غمز[3]   یا نخورده است از و عنا و الم

گر نداری تو این سخن باور   باز گوید ترا محمّد جم

پسران را ز غمز، او پوشید   صاحبی و دبیقی و ملحم☆[4]

صورت غمز شد سعایت او   زد بهر خانه‌ای یکی ماتم

تن اشراف از او رهین بلا   دل سادات از او حزین و دژم

آنکسان را که مدح گفت خدا   او همی گوید آشکارا ذم

پیشتر زین چه کرد با سادات   شمر یا هند زاده یا ملجم

دل و بازو و تیغش اربودی   بر شدستی به بر ترین سُلّم

هر کسی را بموجبی باری   می نشاند بگوشه ای مغتم

من یکی شاعر و دخیل و غریب[5]   راه عزلت گزیده در[6] عالم

۱— ازاین ۲— حالیك ۳— سفاهت غمر ٤— دیلم ٥— غریب ورحیل ٦— از

☆ صاحبی نوعی از قماش لطیف-دبیقی نیز نوعی از قماش در نهایت لطافت، وملحم نوعی ازجامه و بافتهٔ ابریشمی (آنندراج)

نه مرا غمخوری چو جدّ و پدر　　نه مرامونسی چو خال وچوعم

نه ازو نز حسین واسعد وزید　　گردن من بزیر بار نعم

کرد بر من بقول مشتی رند　　روز رخشنده چون شب مظلم

راندم از بلخ تا بر آندم من　　زین تحسّر، ز دیده وادی یم[1]

آن گنه را جز این ندارم[2] جرم　　چون چنان گشت بند من محکم

که یکی روز من نشسته بُدم　　متفکّر بگوشه‌ای ملزم

رندی آمد زاسعدش بر من　　بود آن رند مرد را ز خدم

که امام اسعدت همی خواند　　چند باشی معطّل و مبهم

رفت او پیش و من شدم زپسش　　در یکی کوچهٔ خم اندرخم

دیدم آنجا نشسته اسعد را　　با می و بانگ زیر و نالهٔ بم

بود با او نشسته قصّابی　　کودکی چون یکی بدیع صنم

هر دومست از نبید سوسن بوی　　برو[3] عارض چوسوسن و چوبرم

هر دو کردند عرضه بر من می　　گفتم از شرم هر دو را که نعم

یکدوسیکی[4] زشرم خوردم وخفت　　بیکی گوشه‌ای ندیم ندم

هر دو خفتند مست ودر راندند　　پیش من مست وار خربکرم

ژرف کردم نگه که زیرین کیست　　دست و انگشت کیست با خاتم

دیدم آن گون کودك قصّاب　　بر زبر همچو قبّهٔ اعظم

با یکی خیمه‌ای زدیبه[5] سرخ　　کیر قصاب چون ستون خیم

گاه بیرون کشید همچو زریر ✡　　گاه اندرسپوخت، چون عندم ✡

۱ــ دم ــ زم　۲ــ ندانم　۳ ــ بردو　٤ــ سیلی　٥ ــ دنبهٔ

✡ زریر گیاهی باشد زرد که جامه بدان رنگ کنند و آنرا اسپرك نیز گویند «برهان»

✡ عندم بروزن همدم بقم راگویند و آن چوبی باشد که چیزها بدان رنگ کنند وخون سیاوش راهم گفته‌اند «برهان»

گفتم احسنت ای امام که نیست — چون تواندر همه دیار عجم
گفت مفزای ای سنائی هیچ — که تو هستی بنزد ما محرم
غزلی گوی حسب ما که بود[1] — این دل ریش هر دورا مرهم
غزلی حسب حالشان کفتم — صلتی یافتم نه بس معظم
خویشتن را جز این ندانم[2] جرم — ور جز اینست باد ما ابکم
بار کی چند نیز شیخك را — دیده‌ام من بکنجها پر کم ✡
گاه کنگی درشت از پس پشت — گاه با ساده‌ای نشسته بهم
گر بپرسند این زمن روزی — بخورم صد هزار بار قسم
خواجه اوحد زمان زکی‌حمزه — ای بلند اختر و بلند همم
حال من شرح ده‌چوقصهٔ خویش — پیش آن صدر مکرم مکرَم
سیّد عالم و امام رئیس — آن بهین طلعت و بزرگ‌شیم[3]
نبوی جوهری که عرض ورا — کس نداند بجز خدای قیم
عاجز اندر فصاحت و خطش — روز دیدار شاعر مفخم[4]
خاك غزنین و بلخ و نیشابور — وز در روم تا حد جیلم[5]
بقلم چندگونه سحر حلال — می نماید چو در ادب أسلم
نکتهٔ اصمعی و جاحظ و قیس — هست در پیش لفظ او اخرم
بوالمعالی که همّت عالیش — برگذشت از حدوث همچوقدم
قابل فیض و لطف فضل الله — وز همه فاضلان هم او[6] اعلم
خاك صدرش نظیف[7] چون کعبه — آب قدرش لطیف چون زمزم

۱— نزد ما که بود ـ حسب حال‌که ما ۲— ندارم ۳— آن بهی طلعت و بزرگ نسم ٤— ومعجم ـ ومفخم ٥ - تادردیلم ٦— همه ۷— لطیف

✡ پرکم بفتح اول وثالث بروزن پرچم ناچیز شده و از کار رفته و بیکار افتاده باشد. امیرخسرو دهلوی گوید: مورکه پر یافت نه پرکم بود پرزدنش زان سوی عالم بود

حکم و فرمانش چون صبا ومسا　　روز و شب را دهد ضیاء وظلم
خیل خیر از خیال طلعت اوست　　چون سخن را گذر زحقّهٔ فم
باز گردم کنون بقصّهٔ خویش　　چند باشد ز مضمر و مدغم
ای ببخشش هزار چون حاتم　　ای بکوشش هزار چون رستم
مپسند اینکه آن لعین خبیث　　بجهاند کمیت چون اد هم
تو پسندی فسان[1] خاطر من　　زو شود چون فسانهٔ شو لم
بر سر من گماشت رندی‌چند[2]　　همچو او نا کس و ذمیم شیم
نشنودند هر چه من گفتم[3]　　علم نحوو عروض و شعر وحکم
از همه مال و منصب[4] دنیا　　بر تن من نه رنگ بود نه شم
زانکه از جامهٔ کسان بودم　　مانده چون حرف معرب و معجم
جا مها بستدند و گفتندم　　نیز دستار کن برین سر ضم
گر تو هستی بپا کی عیسی　　نیست دستار ریشهٔ مریم
من زبلخ آنچنان شدم بسرخس　　با بلا وعنا و حسرت و همّ
که گنه کار یونس بن متی　　بسوی نینوی زساحل[5] یم
تا فزونست باز از صعوه　　تا پدیدست روبه از ضیغم
باد عاجز چو صعوه وروباه　　آن خبیث از شباب تا بهرم
آنکه بد خواه او همیشه بر او　　چیره چون باز باد وشیر اجم
دوستانش حریق در دوزخ　　نیکخواهش غریق در قلزم
کیر خر درکس زن پدرش　　گرچه زینهم نیاید او را غم

۱— نشان　۲ — مشتی رند　۳ - نشنوند از من ارچه من گفتم

۴— نعمت　۵— بساحل

در نصیحت یکی از ابنای زمان فرماید

(— ۱۷۷)

کجائی ای همه هوشت بسوی طبل وعلم
چرا نباری بر رخ ز دیده آب ندم
چرا غرور دهی تنت را بمال و بملك
چرا فروشی دین را بساز واسب و درم
تمام شد که ترا خواجگی لقب دادند
کمال یافت همه کار تو بباد و بدم
بذات ایزد اگر دست گیردت فردا
غلام و اسب و سلاح وسوار وخیل وحشم
چو بر زنند بر آن طبل عزل خواجه دوال
تو خواه میر عرب باش و خواه شاه عجم
بگوش خواجه فروگوید آنزمان معنی
کجا شد آنهمه دعوی ولاف تو هردم
ازین غرور تو تاکی ایا زبون قضا
وزین نشاط تو تا کی ایا سرشته بغم
کمر بدست تو آید همی سلیمان وار
ترا طمع که در انگشت تو کند خاتم
ز کردگار نترسی و بس خراب کنی
هزار خانهٔ درویش را بنوك قلم
امین دینت لقب گشت پس چرا دزدی
کلیم موسی عمران و چادر مریم

زبهر ده درم قلب را ، نداری باك
که بر کنی و بسوزی هزار بیت حرم

شراب جنّت و حور و قصور میطلبی
بدین مروّت و حلم و بدین سخاوکرم

بدین عمل که تو داری مگر ترا ندهند
بحشر هیچی وز هیچ نیز چیزی کم

بدین قصیده زمن خواجگان بپرهیزند
چنانکه اهل شیاطین ز توبهٔ آدم

سنائی ، ار تو خدا ترسی و خدای شناس
ترا زمیر چه باك و ترا زشاه چه غم

✲✲✲

(۱۷۸ —)

ای ناگزران✲ عقل و جانم — وی غارت کرده این و آنم
ای نقش[۱] خیال تو یقینم — وی خاك جمال تو گمانم
تا با خودم از عدم کمم کم[۲] — چون با تو بوم[۳] همه جهانم
در بازم[٤] با تو خویشتن را — تا با تو بمانم ار بمانم
گویی[٥] که بدل چه‌ای چو تیرم[٦] — پرسی[۷] که بتن چه‌ای کمانم[۸]
پیش تو بقلب و قالب ایجان[۹] — آنم که چوهر[۱۰] دوحرف آنم
ایشکل دهان تو کم از نیست — کی نو که کنی کم از دهانم
گر با تو بدوزخ اندر آیم — حقّا که بود به از جنانم

۱— نفس ۲— ع: کنم کم ۳— شدم ٤— یازم ٥— گویم ٦ـ زچو بم ـ چوچوبم ۷— ع: گویی ۸— ترسم که بتن کنی کمانم ۹—: ع: آنم که بقلب وقالب ای‌دوست ۱۰ — ع: مانندهٔ هر ۱۱— بسیار بود

✲ ناگزران، ناچار (رشیدی)

تا چند چهار میخ داری در حجرهٔ تنگِ کن فکانم

تا چند فسرده روح خواهی در سایهٔ دامن زمانم

بی‌هیچ بخر مراهم از من هر چند که رایگان گرانم

مانند میان خود کنم نیست زیرا که هنوز در میانم

با[1] تن چکنم نه از زمینم با[1] جان چکنم نه زاسمانم

پرداخته از فنا سرشتم انداخته از بقا نشانم

من سایه شدم تو آفتابی یکراه برآی تا نمانم

بردار[2] نقاب تا ببینم بنمای جمال تا بدانم

خواننده تو باش نزد[3] خویشم تا مرکب پی بریده رانم

درنامه[4] بجای دیده بنشین تا نامهٔ نا نبشته خوانم

تو عاشق هست ونیست خواهی بپذیر مرا که من چنانم[5]

در دیده زبیم غیرت تو اکنون نه سنائیم سنانم

✡✡✡

(—۱۷۹)

ایخدائی که بجز تو ملك العرش ندانم

بجز از نام تو نامی نه برآید بز بانم

بجز از دیدن صنعت نبود عادت چشمم

بجز از گفتن حمدت نبود ورد زبانم

عارفا ، فخر بمن کن که خداوند جهانم

ملك عالمم و عالم اسرار نهانم

---

۱ —تا ۲ —بگشای ۳ —سوی

۴ —ع : در دیده ۵ —من آنچنانم

غیب من دانم و پس غیب نداند بجز از من
هنم آن عالم اسرار که هر غیب بدانم

پاك و بی عیبم و بینندهٔ عیب همه خلقان
در گذارنده و پوشندهٔ عیب همگانم

همه من بینم و بینندهٔ نیئی دیده دو چشمم
همه من گویم و گوینده نئی کام زبانم

شنوای سخنان همه خلقم بحقیقت
شنوایان جهان را سخنان می‌شنوانم

حیّ و قیّومم و آندم که کس از خلق نماند
من یکی معتمد و واحد و قیّوم بمانم

ملك طبعم و سیّاره نه سیّاره طبعم
نه چو طبعم متوطّن نه چو سیّاره روانم

نه بخوابم نه ببحرم نه کنار و نه میانه
نه بخندم نه بگریم نه چنین و نه چنانم

نه ز نورم نه زظلمت نه زجوهر نه ز عنصر
نه ز تحتم نه ز فوقم ملك کان و مکانم

هر چه درخاطرت آید که من آنم نه‌من آنم
هر چه در فهم تو گنجد که چینم نه‌چنانم

هرچه‌در فهم تو گنجدهمه مخلوق‌بود آن
بحقیقت تو بدان بنده که من خالق آنم

هر شب وروز بلطف وکرم وجود وجلالم
سیصد و شصت نظر سوی دلت میکند آنم

گر از آن خسته دلت یکنظر فیض بگیرم
زود باشد که شوی کشتهٔ تیغ خذلانم
شئی ام ازروی حقیقت،نه از آن شئی مجازی
آفرینندهٔ اشیاء ، خداوند جهانم
من فرستادهٔ توراتم وانجیل و زبورم
من فرستادهٔ فرقانم و ماه رمضانم
صفت خویش بگفتم که منم خالق بیچون
نه کس ازمن نه من ازکس نه از ینم نه از آنم
منم آن بار خدائی که دل متّقیان را
هر زمانی بدلال صمدی نور چشانم
کفر صد ساله ببخشم بیك اقرار زبانی
جرم صد ساله بیك عذر گنه در گذرانم
بعد مردن برمت زیر لحد بادل پرخون
خوش بخوابانم وراحت بروانت برسانم
آندم از خاك بر انگیزم در روز قیامت
در چنان انجمنی پرده زرازت ندرانم
بگذرانم ز صراط و برهانم زعذابت
در بهشت آرم و بر خوان نعیمت بنشانم
شربت شوق دهم تا تو شوی مست تجلّی
پرده بر دارم وآنکه بخودت می نگرانم
ذرّه ذرّه حسنات از تو ز لطفم بپذیرم
کوه کوه از تو معاصی بکرم در گذرانم

اِن لم یکن طود[1] فتل[2]، اِن لم یکن وبل[3] فطل

اِن لم یکن خمر فخل، اِن لم یکن شهد فسم[4]

گر طاق نبود کم زپل[5]، ور طوق نبود کم زغل

ور عزّ نبود کم زذلّ، ور مدح نبود کم زذم

صحرای مغرب چارسو، بگرفت زاغ تنگخو

سیمرغ مشرق را بگو، تا بال بگشاید ز هم

هم گنج داری هم خدم، بیرون جه از کتم عدم

بر فرق آدم نه قدم، بر بام[6] عالم زن علم[7]

انجم فرو روب از فلک، عصمت فروشوی از ملک

بر زن سما را برسمک، انداز در کتم عدم

کم کن ز کیوان نام را، بستان ز زهره جام را

جوشن بدر بهرام را، بشکن عطارد را قلم

نه چرخ مان نه قدر او، نه عقل مان نه صدر او

نه جان مان نه غدر او نه خیل مان و نه حشم[8]

بیرون خرام و بر نشین، بر شهپر روح الامین

آخر گزافست این چنین، تو محتشم او محتشم[9]

تا کی زکاس ذوالیزن، گاهی عسل گاهی لبن

می کش[10] بسان تهمتن اندر عجم در جام[11] جم

می خور[12] که غمها می کشد، اندوه مردان وی کشد

در راه رستم کی کشد، جز رخش رخت روستم

۱ــطور ۲ــع: فطل ۳ــ ع: غیث ٤ــفشم ٥ــجل ٦ــ فرق ۷ــ قدم

۸ ــع: مه چرخ مان مه صدر او: مه عقل مان مه قدر او مه نفس مان مه عذر او مه جایشان مان مه خدم ۹ــ تو محترم ـع: او محترم ۱۰ ــ خور ۱۱ ــ از جام ـع ـ بر سان ۱۲ ــ می کش

بستان الٰهی جام را بردار از آدم[1] دام را
در باز ننگ ونام را ، اندر خرابات قدم
از عشق کانی[2] کن دگر ،وز باده جانی کن دگر
وزجان جهانی کن دگر، بنشین در و شادو خرم
یکدم بکش قندیل را،بیرون کن اسرافیل را
دفتر بدر جبریل را ، نه لاگذار آنجانه لم[3]
تو بر زمین آن مهتری ،کز آسمانها برتری
ای نور ماه ومشتری ، قسّام راهستی قسم
نور فلك را مایه‌ای ، روح ملك را دایه‌ای
بر فرق عالم سایه‌ای، شد فوق وتحت از تو خرم
امروزوفردا زان تست، اصل دو عالم جان تست
رضوان کنون مهمان‌تست ، ارواح را داری‌خدم
کونین را افسر توئی ، بر مهتران مهتر توئی
بر باز دین شهپر توئی، بنوشت[4] چون نامت قلم
هرکو زشوقت مست‌شد، گر[5] نیستی بدهست‌شد
خوبی بچشمت گست☆[6] شد، شدایمن‌ازجوروستم
ای چرخ را رفعت زتو ، ایملك را دولت ز تو
ایخلد را نعمت ز تو ، قلب است بی نامت درم
در کعبه مردان بوده‌اند،کز دل وفا افزوده اند
درکوی صدق آسوده‌اند، محرم توئی اندر حرم

---

۱ — بستان زپخته جام را بگسل زآدم ـ ع: بگشای‌ازآدم ۲ — کافی
۳ — ع : خیلشان مان‌نه حشم ٤— ننوشت ٥— بر ٦— خونی بچشمت کسب

☆ گست بفتح اول بروزن دست یعنی زشت وقبیح‌وناز یبا (برهان)

از دور آدم تا بما ، از انبیا تا اولیا

نی بر زمین نی بر سما ، نامد چوتو یك محترم

در حسرت دیدار تو ، در حکمت گفتار تو

هر ساعت از اخبار تو ، بر ز عفران بارم[۱] بقم

فردوس زان خرم شده است وزخرمی مفحم[۲] شده است

جای بنی آدم شده است ، کز نام تو دارم رقم

چون تو برفتی ازجهان، گشت ازجهان حکمت نهان

آمد کنون مردی چنان ، کز علم تو دارد علم

دارد حدیثش ذوق تو ، از کارخانهٔ شوق تو

نوشید شُرب ذوق تو ،[۳] زان بست بر مهرت سلم

هرجاکه او منزل کند، ازمرده جان حاصل کند

زیرا که کار از دل کند ، فارغ شد از کار شکم

در خواب جانش داده‌ای، آب روانش داده ای

بر خود نشانش داده‌ای، چون گشت موجود ازعدم

چون بر سر منبر شود ، شهری پر ازگوهر شود

بر چرخ نطقش بر شود ، روح الامین گوید نعم

بگشای کوی آنك قدم، بربای عقل آنك عدم

بفزای عشق آنك حرم ، بنمای روی آنك ارم

جان کن فدای[٤] عاشقان ، اندر هوای عاشقان

بر تکیه جای عاشقان ، شعر سنائی کن رقم

۱ــ تازد ۲ ــ معجب ۳ــ توق ٤ــ سزای=ع : سرای

☆☆☆

(ق - ۱۸۱)

قبله چون میخانه کردم پارسائی چون کنم

عشق بر من پادشا شد پادشائی چون کنم

کعبهٔ [1] یارم خراباتست و احرامش قمار

من همان مذهب گرفتم پارسائی چون کنم

من چو گرد باده گشتم کم گرایم گرد باد

آسمانی کرده باشم آسیائی چون کنم

عشق تو [2] با مفلسان سازد چو من در راه او

برگ بی برگی ندارم بینوائی چون کنم

او مرا قلاش خواهد من همان خواهم که او

او خدای من ، براو من کدخدائی [3] چون کنم

کدیهٔ جان و خرد هر گز نکرده [4] بر درش

خاك و باد و آب و آتش را گدائی چون کنم

من چنان خواهم [5] که او خواهد [6] چو در خرمن گهش

از کهی کمتر آیم [7] کهربائی چون کنم

بر سر دریا چو از کاهی کمم در آشنا

با گهر در قعر دریا آشنائی چون کنم

او که بر رخ حسن دارد جز وفا کاریش نیست

من که در دل عشق دارم بی‌وفائی چون کنم

---

۱ — قبله ۲ — وصل او ۳ — گوخدائی — ع: اوخدائی من براو لامن خدائی

۴ — ع : نکردم ۵ — باشم ٦ — ع : باشد ۷ — ع : من یکی کاهم زخرمن

بادپائی خواهداز من عشق و من در کار دل[1]

دست تا از دل[2] نشویم باد پائی چون کنم

با خرد گویم که از می چون گریزی گویدم

پیش روح پاك دعوی روشنائی چون کنم

شاهدان چون در خراباتند و من زان آگهم

زاهدان را جز بدانجا رهنمائی چون کنم

با نکورویان گبران[3] بوده در میخانه مست

با سیه رویان دین زهد ریائی[4] چون کنم

چون مرا او بی سنائی دوستر دارد همی[5]

جز بسعی باده خود را بی‌سنائی چون کنم

او بر آن[6] تا مر سنائی را بخاك اندر کشد[7]

من بر آنم تا سنائی را سمائی چون کنم

طبع من بروی طمع دارد مرا گوید مخواه[8]

من ز بهر برگشان این بی نوائی چون کنم

از همه عالم جدا گشتن توانستم ولیك

عاجزم تا از جدائی خود جدائی چون کنم

درستایش یکی از بزرگان فرماید

☆☆☆

(۱۸۲☆م)

نماز شام من و دوست خوش نشسته بهم

گرفته دامن شادی شکسته گردن غم

۱— گل ۲—تو ۳—ع:وگبران ٤— ع : وریائی ٥— اومرا چون بی سنائی خوش همی دارد کنون ٦—ع : تو در آن ۷— کشی ۸— ع : گوئی مخواه

سپرده لاله بپای و بسوده زلف بدست
گرفته دوست بدام و کشیده رطل بدم ☆

ز چرخ زهره بزیر آمده بزاری زیر
ز کوه کبک بیانگ آمده بنالۀ [۱] بم

نشانده [۲] شعله ز انگشتها ببادۀ خام
فشانده [۳] حلقه ز انگشتها ز زلف بخم

نه از رفیق کریغ ☆ و نه از فراق دریغ
نه در میانه تکلّف نه از زمانه ستم

مرا بر آمده ناگاه شوق از دل و جان
که زخم آن بدلم زد هزار شوق صنم

خجسته شوقی [۴] با صد هزار جوق نشاط
گزیده وجدی با صد هزار فوج [۵] نغم

زمین و چرخ خبر یافته ز حال دلم
بمانده خیره و پوشیده جامۀ ماتم

همی گشاده هوا بر زمین شراع گهر
همی کشیده فلک بر هوا [۶] بساط ظلم

ظلام مشرق بر چهر روز مستولی
سواد مغرب در طبع چرخ مستحکم

۱- زناله ۲- فشانده ۳- نشانده ٤- ذوقی ٥- موج
٦- م- برزمین

☆ دم دهان آدمی وغیر آدمی باشد (برهان)

☆ کریغ بمعنی گریز است

مرا دل اندر راه و دو دیده در حرکات
بجسته از بر یار و نشسته بر ادهم

سیاه رنگ ولیکن جهان بدو روشن
برین صفت رود آری [۱] مه چهارده‌هم

چگونه اَدهمی آن اَدهمی که من زبرش
چنان نشستم چون بر فراز دیوان جم

بسهم شیروبتن زنده پیل و چشم چو جزع [۲]
چو غرم ☆ بر سر کوه و چو وال ☆ در دل [۳] یم

قوی قوایم و فربه سرین و چیده میان
دراز گردن [۴] وآهیخته ☆ گوش و گرد شکم

بپیشم اندر راهی و وادی و دشتی [۵]
درشت وصعب وسیه چون شعار کفر و ظلم

اگر چه کوه و بیابان و بیشه بود بپیش [۶]
همی زدم شب تاریك هر سه را بر هم

برین صفت همه شب تا ز لاجورد هوا
هزار شعله بر آمد چو صد هزار علم

---

۱ — بدان روی که باشد ۲ — چراغ ۳ م ـ دم ٤ — گیسو
٥ — م — بادیه‌وشتی ٦ — به‌پیشم

☆ غرم بضم اول وسکون ثانی ومیم، میش کوهی را گویند (برهان)
☆ وال بروزن ومعنی بال است که نوعی ازماهی بزرگ فلس‌دار باشد (برهان)
☆ آهیخته بمعنی برآورده و برکشیده باشد (برهان)

بمرغزاری کان روشنائی [۱] اندروی
هزار قصر بدیدم چو قصر فخرامم [۲]

بشعر اوست همه افتخار و ناز عرب
بذکر اوست همه اصل احتشام عجم

تفاخری که کند او ز روی تحقیقی
تفاخریست مسلّم چو نصرت آدم

☆☆☆

(— ۱۸۳)

پسرا تا بکف عشوهٔ عشق تو دریم
از بد و نیك جهان همچو جهان بی‌خبریم

عقل ما عشق تو گر کرد هبا شاید از آنك
بی‌غم عشق تو ما عقل بیك جو [۳] نخریم

نظری کرد سوی چهرهٔ تو دیدهٔ ما
از پی روی تو تا حشر غلام نظریم

چاکران رخ و آن عارض و آن چشم [۴] و لبیم
بندهٔ آن قد و آن قامت و آن زیب و فریم

سوختهٔ آن روش و چابکی و غنج توایم
شیفتهٔ آن خرد و خط و سخا و هنریم [۵]

آن گرازیدن و آن گام زدن پیش رقیب
که غلام تو و آن رفتن و آن رهگذریم

---

۱ — بمرغزار ود کان سنائی ۲ — م — ز خاطر و فهمش بسان قفل درم — زخاطروز نهادش بسان قصرامم ۳ — بدانگی ٤ — ع: آن زلف ٥ — ع : حواندن وخط و گهریم

بگذری[1] چونت ببینیم خرامنده چو کبک
باز کردار[2] در آن لحظه ز شادی بپریم

والهی[3] کرد چنان عشق تو ما را که ز درد
چاك دامنت[4] چو بینیم گریبان بدریم

تا ببستیم کمر عشق ترا ای مه روی
زیر سایهٔ علم عشق تو همچون کمریم

ای گرامی و بهشتی‌صفت از خوبی[5] و حسن
ما ز سوز غم[6] عشق تو میان سقریم

آتشی بیش مزن در دل‌وجانمان[7] ز فراق
که خود از آتش عشقت[8] چو دخان وشرریم

از عزیزی و ز خردی[9] بدرم مانی راست
زان ز عشقت[10] بنزاری و بزردی چو زریم

کودکی عشق چه دانی که‌چه باشد صنما[11]
باش تا پارهٔ از عشق تو بر تو شمریم

تو چه دانی که ز عشق رخ خورشید وشت
تا سپیده دم لرزان چو نسیم[12] سحریم

تو چه دانی که ز چشم و جگر از آتش‌و‌آب
همه شب با دو لب خشك و دو رخسار تریم

---

۱ — برگذر ۲ — ع ، بازگردان ۳— ویله ٤— ع : دامانت
۵ — از خردی ٦— مازسوزسفر ۷ — ع : آتش این بیش مزن‌دردل وجانها
۸ — ع : از آتش و عشق تو ۹ — بعزیزی وبخوبی ۱۰ ع ، بعشقت
۱۱— ع : پسرا ۱۲— ارزنده‌چوشاخ شجریم — چوستاره

تو چه دانی که از آن زلف چو مار ارقم [1]

بر سر کوی تو چون ما رهمی خاك خوریم

تو چه دانی که ز جعد و کله و چشم و لبت

که چه پر آب دوچشمیم و پر آتش [2] جگریم

تو چه دانی که از آن شکر آتش صفتت

چه گدازنده چو بر آتش سوزان شکریم

رازها هست ز عشق تو که آن نتوان گفت

خاصه اکنون که درین محنت و عزم [3] سفریم

پای ما را بره عشق تو آورد و بداشت

تو چه دانی که ازین پای چو در دردسریم

بسلامی و حدیثی دل ما را دریاب

که هم اکنون بوداین زحمت از اینجا ببریم [4]

یادگاری بتو بدهیم دل تنگ و براه

یادگاد از تو بجز آندهٔ عشقت نبریم

خرد خردم [5] چکنی ایشکر از سر تا پای

که بغمهای بزرگ از غم عشق تودریم

دین ما عشق [6] تو و مذهب ما خدمت تست [7]

تا نگوئی [8] که درین عشق تو ما مختصریم

۱—ع : ازغم تو ۲— ع: چو پر خون —چو خونین ۳— ع: رنج ٤— که ز عشق تو نه لیکن ز درت بر گذریم ٥ — کودکی خود — خردگی خود ٦ — ع : دین ما مهر — دین ما چهر — مهر ما عشق ۷ — ع : درگه تست ۸ — ع : که نگوئی — تا ندانی

دلم آنگاه بگردد که بگردانی روی

جانم آنگاه بجوشد که بتو در گذریم [١]

خودمپرس ای صنم [٢] از عشق توتا چون‌شده‌ایم

کز نحیفی و نزاری چو یکی موی سریم [٣]

لیك شکر است ازین لاغری خود ما را

که رقیب تو نبیند چو بتو در نگریم

خیره دردیست [٤] چو در پای ببینیم ترا

از غم و رنج قدمهات بر آتش [٥] سپریم

راه کوی تو همه کس بقدم می‌سپرد

ما قدم سازیم از روح پس آن ره‌سپریم

دیده زیر قدمت فرش کنیمی لیکن [٦]

زادیب و ز رقیب تو چنین بر حذریم

عیب ناید [٧] ز حذر کردن ما از پی آنك

ما غریبیم و اگر چه بمثل شیر نریم

زهر بر یاد لب نوش [٨] تو ای آهو چشم

گر به از نوش ننوشیم پس از سگ بتریم

ازپی [٩] عشق تو ای طرفه پسر در همه حال

بندهٔ شهر تو و دشمن شهر پدریم

١— بر گذریم-در نگریم — ٢— ع :ای پسر ٣— اثریم ٤— جزودردیست

٥— قدمهای تو آتش ٦— کنیم از پی آنك ٧— نامد ٨— یکی بوس —

یکی بویش ٩— از غم

☆☆☆

(١٨٤—)

دستی که بعهد دوست دادیم [1] از بند نفاق بر گشادیم
زان زهد تکلفی [2] بر ستیم در دام تعلق اوفتادیم
سجاده ز پیش [3] بر گرفتیم طامات ☆ بر سر [4] نهادیم
از اسب ریا [5] فرو نشستیم در پیش هوی بایستادیم
تن را بعبادت آزمودیم دل را بامید عشوه [6] دادیم
اندوه بگرد ما نگردد چون شاد بروی [7] میر دادیم

☆☆☆

(ق—١٨٥)

ما عاشق همت [8] بلندیم دل در خود ودر جهان چه بندیم [9]
آن به که یکی قلندری وار میگیریم ار چه دانشمندیم
از بهر پسر بسر نیائیم [11] وز بهر جگر جگر نرندیم [12]
ار هیچ شکار حاجت آید خود را بدو دست [13] ماکمندیم
با یکدوسه جام به که خود را زنار چهار کرد بندیم
خود را بدو باده وارها نیم چون زیر هزار گونه بندیم

---

١ — ع : مادست بدست دوست دادیم ٢ — ع : تصلف — تخلف
٣ — از پیش سجاده ٤ — ع : طاعات ز سر فرو ٥ — زیا — وز دست ریا
٦ — ع : دل را ببلای عشق ٧ — شاد به عشق ٨ — ع : چون عاشق همت —
چون در خور همت ٩ — ع : نبندیم ١٠ — دانشمندیم ١١ — بیائیم
١٢ — برندیم ١٣ — ع : بدودرد

☆ طامات لاف وگزاف صوفیان در باب اظهار کشف و کرامات خود وهرزه گوئی
(رشیدو کشف)

ای یار ز چشم بد چه ترسی بر [14] آتش می چوما سپندیم

چندان بخوریم می که از خود آگه نشویم زانکه چندیم

☆☆☆

(١٨٦—ق)

بر بساط کم زنان خود را بر آن مهتر نهیم [2]

گرد غا بازد کسی ما مهره در ششدر نهیم

پاکبازانیم ما را نه جهاز و نه گرو [3]

گر حریفی زر [4] نهد ما جان بجای زر نهیم

در دوکونم نیست از معلوم حالی [5] یکدرم

با چنین افلاس خود را نام [6] سردفتر نهیم

چون خطا از سامری بینیم در [6] هنگام کار

غایت سستی بود گر جرم بر آزر [7] نهیم

گر [8] سراندازی کند با ما در این ره یارما

ما ز سر بنهیم سودا [9] بر خط او سر نهیم

همتی داریم عالی در ره دیوانگی

درد چون از علم زاید جهل [10] را بر در نهیم

فتنهٔ [11] خویشیم هر یك در طریق عاشقی [12]

جامه‌مان [13] کازر دردتاوانش برزگر نهیم

کی پسند عاقل [14] از ما درمقام زیرکی [15]

کاسب تازی مانده بی که جو بپیش خر نهیم

---

١ — در ٢ — زنیم ٣ — نه مجاهز نه گرو — ع : نه گرو کان نه جهیز
٤ — ع: گرحریفان زر — گررفیقی زر ٥ — ع : جای ٦ — پس ٧ — برداور
٨ — ور ٩ — ع : وخودرا ١٠ — جهل چون از در در آید عقل ١١ — نشنهٔ
١٢ — ساحری — شاعری ١٣ — جامه گان ١٤ — عقل ١٥ — ع : مردمی
از ما بگاه نام و ننگ

گر یکی دیك از هوای هستی خود بشکنیم
از طریق نیستی صد [1] دیك دیگر بر نهیم
زانش معنی مگر مردان [2] ره را خوی دهیم
تا ز روی [3] تربیت تر دامنان را تر نهیم
گر حریفان زان مکان [4] لامکان بی بر کرند [5]
ما برین معلوم نا معلوم دستی بر نهیم
آیت غم از برای [6] عاشقان منزل شده است
دست بر [7] حنظل زنیم وپای بر [7] شکر نهیم
مصر اگر فرعون دارد [8] ما بکنعمان بس کنیم
سیم گر سلمان رباید [9] دیده در بوذر نهیم
دست همّت چنبر گردون خرسندی کنیم
پای معنی از سپهر و اختران بر تر [10] نهیم
پای رای نفس را از [11] تیغ شرعی پی کنیم
دست خرسندی زحکمت برسر [12] اختر نهیم
ماه اگر نیکو نباشد [13] ابر در پیشش کشیم
رهبر ار گمراه گردد سنگها رهبر [14] نهیم
گوش زی فرمان صاحب حرمت ودولت نهیم
پای را بر شاهراه شرع پیغمبر نهیم

۱- ده ۲- تابنار مردمی سروان ۳- ع : تازحرص ٤ گر رفیقان زان مقام- گر حریفان رفیقان ٥- ع: بر نهند ٦- گر برای ۷- در ۸- بگیرد ۹- ع : سینه گر سلمان ستاند ۱۰ - پای همت برفراز هفتمین اختر ۱۱ - ع : پای نفس راه را - پای نفس را ۱۲- ع : برچهار ۱۳- نتابد ۱٤- سنگ بر رهبر - سنگ در رهبر

عقل را گر نقل باید گوچو مردان کسب کن

گر گنه از کور زاید جرم چون بر کر نهیم[١]

خواجهٔ جانیم از آن ازخود[٢] پرستی رسته‌ایم

نفس اگر مئزر[٣] بجوید حکمش از معجر نهیم

هر خسی واقف نگردد بر نهاد کار ما[٤]

غایب و حاضر چه داند ما کجا محضر نهیم

تا بدین دلق ای برادر در سنائی ننگری[٥]

عطر از عود آنگهی آید که بر آذر[٦] نهیم

دیده بیدار[٧] باید تا ببیند نظم[٨] او

تیر همّت را بپای[٩] عقل کافی بر[١٠] نهیم

بر سر معلوم خود خاك قناعت گستریم

راه چون معلوم باشد نك بدیده[١١] بر نهیم

☆☆☆

(ق — ١٨٧)

تا کی دم از علایق و طبع فلك زنیم

تا کی مثل ز جوهر دیو و ملك زنیم

١--- در بعض نسخ بجای بیت متن این بیت است

چون خطا از پیر آید بر جوان آمد دیت

چون گناه از کور خیزد جرم آن بر کر نهیم

٢— پای راه نفس را ازتن ٣— می‌زر ٤— ای اخی بر کارما ٥— ع: طاق سنائی بنگری و شاعری — دلق ای سنائی بنگری ارشاعری ٦— ع: زاید که بر مجمر ٧— دیدهٔ بادرد ٨ - شعر ٩— بنام ١٠— کی زکوته دیدگی سر راکم ازافسر ١١ — ع: سنگ‌دیده

تا کی غم امام و خلیفهٔ جهان خوریم
تا کی دم از علی [1] و عتیق ✡ و فدك زنیم
دوریم از سماع و قرینیم با صداع [2]
تا ما همی شقق ✡ بنوای سلك [3] زنیم
هرگز نبوده دفتر و دف در مصاف عشق
تیر امید کی چو شهان بر دفك ✡ [4] زنیم
تا کی ز راه رشك بر این و بر آن رویم
بهر گل و کلاله خوبان کلك ✡ زنیم
تا کی بزیر دور فلك چون مُقامران
از بهر بُرد خویش دم لی و لَك زنیم
دست حریف خوبتر آید که در قمار
شش پنج نقش ماست همین ما دو یك زنیم
یکدم شویم همچو دم آدم و چنو [5]
اندر سرای عشق دمی مشترك زنیم
آن به که همچو شعر سنائی که سنا
میخ طناب خیمه برون از فلك زنیم

١— کب ازولی ٢— ازصداع وقرینم باسماع ٣— ملك ٤— بر دمك
٥— چون بدم آخر چرابود

✡ عتیق که بمعنی آزاد است از القاب ابوبکرصدیق خلیفه دوم است
✡ شقق دست بهم زدن باشد بنوعی که صدائی از آن بر آید (فرهنگ اصطلاحات وکنایات)
✡ دفك بروزن فلك بمعنی هدفست که نشانه نیز باشد (برهان)
✡ کلك بااول وثانی مفتوح بکاف زده هشت معنی دارد- اول نیش رگ زن باشد و آنرا نیشتر ونشتر نیز گویند حکیم سنائی گوید: تا کی زراه رشك و بخیلی .. الخ (جهانگیری)

بر یاد روی و موی صنم صد هزار بوس

بر دامن یقین و گریبان شك زنیم

گرچه ستد زمانه چك و چاك[1] را زما

آتش نخست در شکن چاك وچك زنیم

طوفان عام تا چکند چون بسان سام[2]

خرپشته در سفینهٔ نوح و ملك[3] زنیم

ای ما زلعل پر نمکت چون نمك در آب[4]

هرگز بود که زیور ما بر محك زنیم

زین جوهر وعرض غرض[5] ما همین یکیست

گرچه همی ز قهر سما بر سمك زنیم

ما را طعام خوان خدا آرزو شده است

یکدم بپای تا دو سخن بر نمك زنیم

☆☆☆

(١٨٨ - ق)

خیز تا ما یك قدم بر فرق این عالم زنیم

وین تن مجروح را از مفلسی مرهم زنیم

تیغ هجران از کف اخلاص بر حکم یقین

در گذار مهرهٔ اصل[6] بنی آدم زنیم

جمله اسباب هوی را[7] بر کشیم از تن سلب

پس تبرّا را برو پوشیم و کف برهم زنیم

١— چاك وچاکری ٢— شام ٣— خورشید درسفینه نوح فلك ٤— بر آب ٥— عرض ٦— در هوای بیوفائی .. - درگزارمهرهٔ وصل ٧— جهان را

از علایقها جدا گردیم [1] و ساکن تر شویم
بر بساط نیستی یکچند گاهی کم [2] زنیم

تیغ توحید از ضمیر خالص خود بر کشیم
بر قفای ملحدان زان ضربتی محکم زنیم

بیش تا با عمر ما حالی [3] زمانه کم زند
با سبکباری یکی ما با [4] زمانه کم زنیم

آتش نفس لجوج ار هیچ گون تیزی کند
ما بآب قوّت علوی بر و برنم زنیم

بار خدمت را بکشتی صفا همبر کنیم [5]
پس خروشی بر کشیم و کشتی اندریم زنیم

اسب [6] شوق اندر بیابان محبت تازییم
گوی بربائیم [7] ولبیّك اندرین عالم زنیم

پیش تا سفله زمانه بر فراقم کم زند
خیز تا بر فرق این سفله زمانه کم زنیم

☆☆☆

(١٨٦-ق)

خیز تا از دیده باغ [8] دوستی را پی زنیم
ساعتی بر یاد وصل [9] خوبرویان می‌زنیم [10]

از نوای نالۀ نی گوشها را پر [11] کنیم
وز فروغ [12] آتش می چهرها را خوی زنیم

١- مانیم ٢- دم ٣- جائی ٤- خیز تا بر فرق این سفله با ٥- صفارت در کنیم - سعادت در کشیم ٦- آب ٧- بر تابیم ٨- ع: راه ٩- ع: عشق ١٠- خیز تا بریاد عشق خوبرویان می‌زنیم پس زراه دیده باغ دوستی راپی زنیم ١١- خوش - ع: نای جان را خوش ١٢- از جمال

چون درین مجلس بیادنی [۱] بر آید کارها
مازمانی بیت خوانیم و زمانی نی زنیم

زحمت ما چون زمامی پاره‌ای کم میکند [۲]
خرقه بفروشیم و [۳] خود را برصراحی می‌زنیم

چنگ در دلبر زنیم آندم که [۴] از خود غایبیم [۵]
پس چواکنون نیم غایب [۶] چنگ در وی کی زنیم

از برای بی نشانی [۷] یك فروغ از آه دل
در بهار و در خزان و در تموز [۸] و دی زنیم

دفتر ملك دو عالم را فرو شوئیم پاك
هر چه آن ما را نشایست [۹] آتش اندر وی زنیم

☆☆☆

(۱۹۰ - ق)

پسرا خیز تا صبوح کنیم — راح را همنشین روح کنیم
مفلسانیم یك زمان بگذار [۱۰] — از شرابی دو، تا [۱۱] فتوح کنیم
باده نوشیم بی ریا از آنك — با ریا [۱۲] توبهٔ نصوح کنیم
حال با شعر فرّخی آریم [۱۳] — رقص بر شعر [۱۴] بوالفتوح کنیم
وربود زحمتی زناجنسی [۱۵] — به نیازی [۱۶] دعای نوح کنیم
ورسنائی هنوز خواهد خفت [۱۷] — پیش ازو ما همی [۱۸] صبوح کنیم

۱— بباده‌می — بیایدنی — بیادمی ۲— ع: کمتر کند — می کم کند ۳— خرقه‌ای پوشیمو ٤— ع : اکنون که ٥— غافلیم — عاجزیم ٦— عاشق — عاجز ۷— این سنائی ۸— ع : در بهار ودر تموز و تیر ماه ۹— باآن نشاید ـ آن ما را نشانه است ـ ع : نشاید ۱۰ — ع : یك نفس خودرا ۱۱— ع : دویا ۱۲— ع : بریا ۱۳— ع : رود کی آریم ۱٤— ع : برقول ۱٥— ع: ورتو دو زحمتی زناجنسی ۱٦— بشنائی ۱۷— تاسنائی سناو نقل برد ـ ع : باسنائی سناو نقل بود ۱۸— تادمی ـ ع : یانمی

☆☆☆

(١٩١ -ق)

خیز تا از روی [1] مستی بیخ هستی بر کنیم

نقش دانش را فرو شوئیم و آتش درزنیم

همچو خدّ و خوی خوبان [2] پردها را بردریم

همچو زلف ماهرویان توبه‌ها را [3] بشکنیم

همچو عیّاران همی ریزیم اندر جام جان

بهر جان چون آسیا تا چند گردتن تنیم

گرد صحرای قدم پوئیم چون یزدانیان [4]

زین هوس خانهٔ هوی تاکی نه ما اهریمنیم

دیدهٔ جانهای ما هرکز نه بیند مأمنی

تا چو یك چشمان دلی پر [5] دعوی ماومنیم

مجرم و محروممان دارند تا ماغمر [6] وار

بستهٔ این طارم پیروزهٔ بی روزنیم

گردنی بیرون کنیم از سر وگرنه تا ابد

بیشتر حمّال سر خوانند مان گر گردنیم [7]

آرزوها را فرو [8] رو بیم از دل کارزو

شیوهٔ آبستنا نست و [9] نه ما آبستنیم

رشته تابی هم نیابد ره بما [10] زیراکه ما

نه‌درین‌ره [11] تنگ‌چشم‌وتنگ‌دل‌چون‌سوزنیم

١- از راه ٢- خوی مهر جویان - جورو خوی خوبان ٣- نو بهاران
٤- تردامنان ٥- دل‌ما ٦- خمر-عمر ٧- تاگردنیم ٨- برون ٩- آبستنان
آمد ١٠- نیایدرهنما ١١- ده

عاقبت ما را گریبان گیر ناید [1] زانکه ما
نی چو مشتی خشك مغز بوالطمع تر دامنیم [2]

بر کنیم از بوستان نطق بیخ صوت و حرف
تا شویم آزاد و انگاریم شاخ سوسنیم

جام فرعونی بکف گیریم پس موسی نهاد
هر چه فرعونیست درما بیخش ازبن بر کنیم

از درون سالوسیان داریم بوگر یکدمی [3]
خرقهٔ سالوسیان را بخیه بر روی افکنیم

گرچه نا اهلانمان چون سیم بد بپراکنند
ما چو سیماب از طریق خاصیت بپراکنیم

در زنیم آتش سنائی وار در هر سوخته
کازدر [4] معنی نه ماکمتر زسنگ و آهنیم

✡✡✡

(ق - ١٩٢)

خیز تا خود [5] ز عقل باز کنیم   دَرِ میدان عشق باز کنیم
یوسف چاه را بدولت دوست   در چه صد هزار ناز [6] کنیم
در قمـار وقـار بنشینیم [7]   خویشتن جبرئیل ساز [8] کنیم
هر چه شیب و فراز پردهٔماست   خاك بر شیب و بر فراز کنیم
زبر و زیر چرخ هرزه زنیم [9]   آن‌به [10] از هر دو احتراز کنیم

---

١ — ندهد ٢ — دندان کنیم ٣ — به کزیکدومی ـ تو کزیکدمی ٤ — کاندرین
٥ — ع : تاخو ٦ — باز ٧ — ع : وفاچوابراهیم ٨ — ع: باز ٩ — ما بوده
است ـ حرزانیم ـ ع :حرز کنیم ١٠ — ع: آنگه

جان کبکی برون کنیم از تن خویشتن جان شاهباز کنیم
بخرابات روح در تازیم در بروی خرد[1] فراز کنیم
آه را از برای زنده دلی ملك الموت جان آز کنیم
ناز را از برای پخته شدن هیزم آتش نیاز کنیم
با نیازیم تا[2] همه مائیم چون همه او شدیم ناز کنیم
آلت عشرت ظریفان را آفت عقل عشوه ساز[3] کنیم
خم زلفین خوبرویان را حجرهٔ روز های راز کنیم
در زمین بی زمین سجود بریم در جهان بی جهان نماز کنیم
سه شراب حقیقتی بخوریم چار تکبیر بر مجاز کنیم
از سنائی مگر سنائی را بیکی باده دور[4] باز کنیم

☆☆☆

(— ۱۹۳)

خیز تا درصف عقل و عافیت جولان کنیم
نفس کلّی را بدل بر نقش شادروان کنیم
دشنهٔ تحقیق بر داریم ابراهیم وار
گوسفند نفس شهوانی بدو قربان کنیم
گر بر آرد سر چو فرعون اندرین ره شهوتی
ما بر او از عقل سد موسی عمران کنیم
در دل ار خیل خیال از سحر دستان آورد
از درخت صدق بر وی صد عصا ثعبان کنیم
بر بساط معرفت از روی باطن هر زمان
مهر عز لایزالی نقش جاویدان کنیم

۱— ع: خودی ۲— تانیازیم ما ۳— ع: باز ٤— درد

عشق او در قلب ماچون هست سلطانی بزرگ
نقش نقد ضرب ایمان نام آن سلطان کنیم

پرده از روی صلاح و زهد و عفوت بردریم
خانه را بر عقل رعنا یکزمان زندان کنیم

عاشق ومعشوق وعشق این هر سه رادر یك صفت
که زلیخا گه نبی که یوسف کنعان کنیم

روح باطن گرچو یوسف گم شده است ازپیش ما
ما چو یعقوب از غمش دل خانهٔ احزان کنیم

نار عشق و باد عزم و خاك دانش و آب جزم
عالم علم سنائی زین چهار ارکان کنیم

فی البسط و مقام الرجا

(—١٩٤)

گاه رزم آمد بیا تا عزم[1] زی میدان کنیم
مرد عشق آمد بیا تا گرد او جولان کنیم

چنگ درفتراك آن معشوق عاشق کش زنیم
پس لگام نیستی را بر سر فرسان[2] کنیم

گر بر آید خط توقیعش برین منشورما[3]
ما ز دیده بر خط منشور دُر افشان کنیم

وز خیال چهرهٔ غمّاز رنگ آمیز او
پس برسم[4] حاجیان گه طوف و گه قربان کنیم

ننگ این مسجد پرستان را در دیگر زنیم
چونکه مسجد لافگه شد قبله را[5] ویران کنیم

١— ع: بزم آمد بیا تامیل ٢— ع: لباس دوستی را بر سر فرمان ٣— ع: گر بر آمد خط منشورش برین توقیع ما ٤— برنگ ٥—ع: لاف شدپس قبله را

ملك دین را گر بگیرد لشکر دیو سپید

ما همه نسبت بزور رستم دستان کنیم

خاکپای [١] مرکب عشاق را از روی فخر

توتیای چشم شاهان همه کیهان کنیم

بو حنیفه وار پای شرع بر دنیا نهیم

بو هریره وار دست صدق در انبان کنیم

سوز سلمان را و درد بوذری را بر گریم

آنگهی نسبت درست از سنّت و ایمان کنیم

هرچه امر سرمدی باشد بجان فرمان بریم

وآنچه حکم احمدی باشد بحرمت آن کنیم

شربت لا بر امید درد الا الله چشیم [٢]

وآنچه آن طوفان نوح آورد در [٣] طوفان کنیم

چون جمال قرب و شرب [٤] لایزالی در رسید

جامه چون عاشق دریم و شور چون مستان کنیم

گه چو بوعمرو علا فرش قرائت [٥] گستریم

گه چو حسان ابن ثابت مدحت احسان کنیم

این نه شرط مومنی باشد نه راه بیخودی

طاعت سلطان بمانده [٦] خدمت دربان [٧] کنم

هم تری باشد که در دعوی راه معرفت

صورت هرون بمانده سیرت هامان کنیم

١ــ خاکپایان ٢ــ کشیم ٣ــ ع: او طوفان نوح آورد آن ٤ــ ع: چون ملال شرب و قرب ٥ــ ع: فرش فراهم ـ فرش عجایب ٦ــ ع: سلطان رهاو ـ سلمان بمانده ٧ــ حسان

چون عروسان طبیعت محرم ما نیستند

بر عزیزان طریقت شاید ار پیمان کنیم

هرچه از پیشی و بیشی هست در اطراف ما

ما بر آن از دل صلای [۱] «مَن عَلَیها فان» کنیم

ای سنائی تا درین دامی، مزن دم جز بعشق

تات چون شمع معنبر روشن و تابان کنیم

عندلیب این نوائی در قفس اولی تری [۲]

چون شدی طاوس جایت منظر و ایوان کنیم

تا زما فرمان نیاید زین قفس [۳] بیرون مپر

کاشکارا آنگهی گردی که ما فرمان [٤] کنیم

گر تمنّای بزرگی باشدت در سر رواست

فقر تو افزون شود چون حرص تو نقصان کنیم

در اشتیاق کعبه و راه حج گوید [٥]

(١٩٥ ☆ ز)

(قال فی مجالسة اهل الحق)

گاه آن آمد که با مردان سوی میدان شویم

یک ره از ایوان برون آئیم و بر کیوان شویم

راه بگذاریم و قصد حضرت عالی کنیم

خانه پردازیم و سوی خانهٔ [٦] یزدان شویم

۱— ع: ما بدان از دل حلال ۲— ع: این نوا اندر قفص اولیترست ۳—ع: قفص ٤— پنهان ٥— عنوان از نسخهٔ - م - گرفته شده است ٦— ع: خانه بگذاریم و قصد کعبهٔ

طبل جانبازی فرو کوبیم در میدان دل
بی‌زن و فرزند و بی‌خان و[1] سر و سامان شویم
گاه با بار مذلت گرد این[2] مسجد دویم
گاه با رخت غریبی نزد آن[3] ویران شویم
گاه در صحن بیابان با خران همره بویم
گاه در کنج خرابی[4] با سگان[5] هم‌خوان شویم
گاه چون[6] بی‌دولتان از خاك و خس بستر کنیم
گاه چون[6] ارباب دولت نقش[7] شادروان شویم
گاه از ذل غریبی بار هر نا کس کشیم[8]
گاه در حال ضرورت یار هر نادان[9] شویم
گاه بر فرزندگان چون بیدلان واله[10] شویم[11]
گه ز عشق خانمان[12] چون عاشقان[13] پژمان شویم
از فراق شهر بلخ اندر عراق[14] از چشم و دل
گاه در آتش بویم و گاه در طوفان شویم
گه بعون همرهان چون آتش اندر دی بویم
گه بدست[15] ملحدان چون آب در آبان شویم
ملحدان گر جادوی فرعونیان حاضر کنند
ما بتکبیری عصای موسی عمران شویم

---

۱ – ع : جای و بی ۲ – سوی آن ۳ – ع: سوی هر ٤ – رباطی ٥ – باخران ٦ – ع : با ۷ – عشق ۸ – یار هر نا کس شویم ۹ – نامردان ۱۰ – م – ویله ۱۱ – ع : بویم ۱۲ – م – جان همی ۱۳ – عاقلان ۱٤ – ع : در فراق بلخ در شهر عراق ۱٥ – که زشهر – ع : گه زدست

غم نباشد پیش‌مارا زان سپس [1] روزی که‌ما
از نشابور و فرود مرو زی [10] همدان شویم

از پی بغداد و کرخ و کوفه و انطاکیه [2]
زهرمان حلوا شود آنشب که در حلوان شویم

چون بدارالملك عبّاسی امامی [3] آمدیم
تازه رخ چون برگ‌وشاخ از قطرهٔ باران شویم

از برای حقّ صاحب مذهب اندر تهنیت
سرقدم سازیم و سوی تربت نعمان شویم

با شیاطین کین کشیم از خنجر [4] توفیق حقّ
چون زقادسیه [5] سوی عقبهٔ [6] شیطان شویم

پای چون در بادیهٔ خونین نهادیم از بلا
همچو ریگ نرم پیش باد [7] سرگردان شویم

زان یتیمان پدر گمکرده یاد آریم [8] باز
چون یتیمان روز عید از درد دل گریان شویم

از پدر و ز مادر و فرزند وزن یاد [9] آوریم
ز آرزوی آن جگر بندان جگر بریان شویم

در تماشاشان نیابیم [10] ارگهی خوش دل بویم
گرد بالینشان نه‌بینیم اردمی [11] نالان شویم

---

١ — اندر آن ١٠ — ع : از فرود مرو و طوس وری‌سوی ٢ — ع : از پی نزدیکی بغداد و بلخ و کوفه را ٣ — امامین ٤ — را کشیم از قوت ٥ — ع : زیادسه ٦ — بسوی‌عتبهٔ ٧ — ع بندپشم- نندیشیم ٨ — چون زپیوندزن‌وفرزندگان یاد ٩ — نه‌بینیم ١٠ — نیابیم ارگهی - ع : ببینم ارگهی

در غریبی درد اگر [١] برجان ما غالب [٢] شود

چون نباشنداین عزیزان [٣] سخت بیدرمان شویم

غمگساری [٤] نه که اشکی بارد ارغمگین بویم

مهربانی نی که آبی آرد ار عطشان شویم

نه‌پدر برسر [٥] که مادر پیش او نازی [٦] کنیم

نی پسر در بر که ما از روی اوشادان شویم

چون رخ پیری ببینیم از پدر یاد آوریم

همچو یعقوب‌پسر گم کرده [٧] با احزان [٨] شویم

باشدامیدی [٩] هنوز ارزندگی‌باشد [١٠] ولیك

آه اگر در منزلی ما صید گورستان شویم

حسرت آنروز [١١] چون بردل همی‌صورت کنیم

نا چشیده هیچ شربت هرزمان حیران‌شویم

آه اگر روزی [١٢] که‌در کنج رباطی ناگهان

بی‌جمال دوستان و اقربا مهمان [١٣] شویم

همرهان حج کرده باز آیند با طبل و علم

ما بزیر خاك در ، با خاك‌ره یکسان شویم

قافله باز آید [١٤] اندر شهر بی‌دیدارما [١٥]

ما بتیغ قهرحق کشتهٔ غریبستان [١٦] شویم

١— ع : دردی‌از ٢— قادر ٣— نباشد یار باما ٤— غمگزاری ٥— ع: نی پدر در سر ٦— ع : شادی ٧ — گمگشته ٨— ع : ماجرحان ٩— ع : اومیدی ١٠— دایم ١١ — امروز ١٢ — یك روز ١٣ — م: اقربا بادوستان مهمان ١٤— آمد ١٥ — تادیروز وما ١٦— غریبی‌سان

همرهان باسرخ روئی چون بپیش ماه سیب

ما بزیر خاك چون در پیش مه کتّان شویم

دوستان گویند [۱] حج کردیم ومی آئیم باز [۲]

ما بهر ساعت همی طعمۀ دگر کرمان [۳] شویم

نی که سالی [٤] صد هزار آزاده گردد منقطع

هم دریغی نیست گرما نیز چون ایشان [٥] شویم

گر نهنگ حکم حق بر جان ما دندان زند

ما بپیش خدمت او از بن دندان [٦] شویم

رو که [۷] هر تیری که ازمیدان حکم آمد بما [۸]

هدیه جان سازیم وانگه سوی آن [۹] پیکان شویم

چون بدو باقی شدیم از بود [۱۰] خود فانی شویم [۱۱]

چون بدو دانا شدیم ازعلم خود [۱۲] نادان شویم

گر نباشد حج وعمره ور می [۱۳] وقربان گو مباش

این شرف مارا نه بس کز [۱٤] تیغ او قربان شویم

این سفر بستان عیّاران [۱٥] راه ایزد است

ما ز روی استقامت سرو [۱٦] آن بستان شویم

حاجیان خاص مستان [۱۷] شراب دولتند

ما ببوی جرعه‌ای [۱۸] مولای این مستان شویم

۱— ع : رفتندو ـ دانند ۲— ع : گردند و می آیند باز ۳— دگر طعنه همی کریان ـ ع: همی لقمه دگر کرمان ٤— گر بسالی ٥— خون افشان ٦— ع : آن روز ازین دندان ۷— ع : نوك ۸— ع: حق آید بما ۹— ع: وان را سوی جان ـ استقبال آن ۱۰ — ع : ازجسم ۱۱ — شدیم ۱۲— آنگه زخود ـ ع : آنگاه خود ۱۳— ع : حرم ـ جمر ۱٤— این نه بس ما را که ما از ۱٥ بیماران ۱٦— شمع ۱۷— ع : سرمست ۱۸— ع : شربتی

نام وننگ[١] ولاف واصل وفضل درباقی کنیم [٢]

تا سزاوار قبول حضرت قرآن [٣] شویم

بادیه بوته‌است [٤] ما چون زرمغشوشیم راست

چون بپالودیم از او خالص چو زر کان شویم

بادیه میدان مردانست و ما نیز از نیاز

خوی این مردان کریم وگوی این میدان شویم

گرچه در ریگ روان عاجز شویم از بیدلی [٥]

چون پدید آید جمال کعبه جان افشان شویم

یا بدست آریم سرّی یا بر افشانیم سر

یا بکام حاسدان گردیم یا سلطان شویم

یا پدید آئیم در میدان [٦] مردان همچو کوه [٧]

یا بزیر پشتهٔ ریگ اجل [٨] پنهان شویم

☆☆☆

(١٩٥—ق)

مرا عشقت بنامیزد بد انسان پرورید ایجان

که با یاد تو در دوزخ توانم آرمید ایجان

نترسم زانشین مفرش که با عشق تو ای مهوش

مرا صد بار دید آتش که روی اندر [٩] کشید ایجان

ز عشقت شکر دارم من که لاغر کردم ازوی تن

که‌دی زان لاغری دشمن مرا باتو ندید [١٠] ایجان

١— بانگ ٢— باری می کشیم ٣— ع : یزدان ٤ — م : بوده است
٥— ع : گرچه اندر راه بی‌دل بوده‌ایم از عاجزی ٦ — م : از میدان - در صحرای
٧— ع : گوی - کاه ٨— ع : جامهٔ ریگ ازاجل - ریگ روان ٩— ع : دامن در
١٠— بدید

نبردی دل ز کس هرگز که خود دلهای ما از تو [1]

چو بوئی یافت از عشقت ز شادی بر پرید [2] ایجان

چو خوابست آتش هجرت که هر دیده کشید [3] ای بت

چو آبست آتش عشقت که هر تن را [4] رسید ایجان

دلم در چاکری عشقت کمر بستست و تو گوئی

که ایزد جز پی عشقت مرا خود [5] نافریدای جان

ازین یکنوع دلشادم که با عشق تو همزادم

که تا این [6] دیده بگشادم دلم عشقت گزید ایجان

چو باعشق بتان [7] زاید سنائی کی چنین گوید

مرا ناگاه عشق تو بر آتش خوابنید ایجان

٭٭٭

(١٩٦-ق)

تماشا را یکی بخرام در بستان جان ای جان

ببین در زیر پای خویش جان افشان جان ایجان

نخواهد جان دگر جانی اگر صد [8] جان بر افشاند

که بس باشد قبول تو بقای جان جان ایجان

ترا یار [9] است بس در جان ز بهر آنکه نشناسد [10]

ز خوبان جز تو در عالم همی دربان [11] جان ایجان

١- از بر - ع : از تن ٢- که هر تن را رسید ٣- ع : عشقت که هر تن وارمید ٤- ع : هجرت که هر جان را ٥- ع : جز برای تو دلم را ٦- ع: که تا من ٧- چو از عشقت چنان ٨- جای دیگر جان اگر چه ٩- باد است ١٠- نشناسم ١١- درمان

ز بهر چشم خوب تو برای دفع چشم بد

کمال عافیت باشد همه قربان [1] جان ایجان

از آن تا [2] در دل و دیده گهر جز عشق تو نبود

برون روید گهر هردم ز بحر و کان [3] جان ایجان

همه عالم چو حرف آن [4] از آن در خدمتت مانده

که از کل نکورویان توئی خاص آن [5] جان ایجان

ز بهر سرخ روئی جان چو باشد گر بیک غمزه

ز خوبان جان براندائی تو در میدان جان ایجان

بنور روی تست ای دل [6] همه توحید عقل من [7]

بکفر زلف تست اکنون همه ایمان جان ایجان

سنائی وار در عالم ز بهر آبروی خود

سنائی خاکپای تست سر [8] دیوان جان ایجان

در مدح وستایش خواجه امام علاءالدین ابو یعقوب یوسف بن احمد الحدادی الشالنجی الغزنوی وابو المعالی احمد بن یوسف گوید [9]

(١٩٧ - م)

ای زراه [10] لطف ورحمت متّصل باعقل وجان

وی بعلم وقدر [11] وقدرت برتر از کون ومکان

١— ع: شده قربان — همه فرمان ٢— جز ٣— ع: زدیدگان — ز جسم وکان ٤— ع: کن ٥— ع: توخاصی آن ٦— اکنون — ع: ای بت ٧— ع: عقل کل ٨— ع: بپای خاکپای تست سر ٩— عنوان این قصیده در نسخهٔ ف چنین است «وله ایضا یمدح السلطان العادل الاعظم علاءالدوله ابی سعد مسعود قدس الله روحه ویمدح الشیخ الامام الاجل فقیه الامة اقضی القضاة ابو یوسف یعقوب بن احمد اللجامی رحمة الله علیهم ؟ ویمدح ابنه ابی المعالی احمد بن یوسف

١٠— ع: ای بفضل - ای زروی — ای بعقل ١١— م: قهر — مهر

هر کجا مهر تو آید رخت بر بندد حسد [1]

هر کجا قهر [2] تو آید کیسه بگشاید روان

ای بپیش [3] صدر حکمت سرفرازان سرنگون

وی بگرد خوان فضلت میزبانان میهمان

ذات نا محسوست از خورشید [4] پیدا ترولیک

عجز [5] ما دارد همی ذات ترا از ما [6] نهان

گر نبودی علم تو ذات خرد را رهنمون

می ندانستی [7] خرد یك پارسی بی [8] ترجمان

آفتاب ار بی مدد تا بد [9] ز عونت زین سپس

چون مه دو شنبه تابد آفتاب از آسمان

هر که بهر ذات پاکت جست ، ماند اندر وصال [10]

هر که بهر سود خویشت جست، ماند اندر زیان

هستی ما پادشاها چون حجاب راه تست

چشم زخم نیستی [11] در هستی ما در رسان

هر که از در گاه عونت [12] یافت توقیع قبول

پیش درگاهت [13] کمر بندد بخدمت انس و جان

چون علای دین و دولت آنکه از اقبال او

لاله روید از میان خاره [14] درفصل خزان

١— چمن — حسود — خرد ٢— یاد ٣— ع : بگرد ٤— م — از حریست ٥— م — هجر ٦— ع : اندر ٧— می نیفتادی ٨ — م — را ٩— یابد ١٠— رواج—زوال ١١— عشق تا ١٢— عقلت — حکمت ١٣— ع : درگاهش ١٤— خار — شوره

آنکه بذل [۱] اوست هرجا بارنامه [۲] هرغریب
وانکه عدل اوست هرجا بدرقهٔ هر کاروان
دولتی دارد که هر لشکر که با وی شد بحرب
مرد را جوشن نباید اسب را بر گستوان
رایت بدعت چو [۳] قارون شد نهان اندر زمین
چون کله گوشهٔ علائی نور داد اندر جهان
نیك پشتی آمدند الحق نهاد شرع [٤] را
آل محمود از سنان و آل حداد از زبان [٥]
خاصه بدر صدر شمع شرع یوسف آنکه هست
چون زلیخا صدهزاران بخت پیر از وی جوان
پیشوای دین فقیه امّت، آن کز حشمتش
مُبتدع را مغز خون گردد همی در استخوان
آنکه گاه [٦] پایداری دولت خود را همی
طیلسان داران سرش کردند همچون طیلسان
آنکه گاه دانش آموزی ز بهر قهر [۷] نفس
بستر او خاك ساکن بود و فرش آب [۸] روان
لاجرم گشت آنچنان اکنون که هست از روی فخر [۹]
خاك نعل اسب او را چشم حوران [۱۰] سرمه‌دان
وانکه وقتی قحط نان بود اندران اوّل قرون [۱۱]
بین که اکنون قحط دینست [۱۲] اندرین آخر زمان

۱— فضل ۲— بارمایه ـ بازمانده ۳— ع : تاج بدینان چو ٤ خلق
٥— ع: آل حداد از زبان و آل محمود از سنان— م: وال حداد از لسان ٦— بهر ۷—مهر
۸— ع : چون آب — چون فرش ۹— لاجرم هست آنچنان امروز او کز روی طبع—
که شد از روی فخر ۱۰— ع : حورا ـ جوزا ۱۱— فزون ۱۲— بین که گاه
قحط این است — ع : بین که قحط دین و عدلست

میزبان بودندعالم [۱] را دو یوسف در دو قحط [۲]
یوسف غزنی بدین و یوسف مصری بنان

هر که سر بر خط او بنهاد چون کلکش [۳] دو روز
هر که پی بر کام او بنهاد چون ما یک زمان

زین جهان بیرون نشد تا جان [٤] او او را ندید [٥]
سر چو شیر عودسوز و تن چو پیل پرنیان [٦]

مشتری گر خصم او گردد نیارد کرد هیش [۷]
جرم کیوان از برای نحس او با وی [۸] قران

شب بدوزخ رفت آنکش بامدادان گفت بد
این چنین اقبال کس را آسمان ندهد نشان

تا جمال طلعتش [۹] برجای [۱۰] باشد روز حشر
گر نماند آفتاب و مشتری را گو ممان

از بقای اوست چون ایمان ما در ایمنی
از برای امن ما یارب تو دارش در امان

از چنان [۱۱] صدری چنین بدری بر آمد [۱۲] با کمال
ای مسلمانان چه زاید جز گل اندر [۱۳] گلستان

بوالمعالی احمد یوسف که او را آمده است
خلقت یوسف شعار و خلق احمد [۱٤] قهرمان

۱— ع : میزبانی کرد عالم ۲— در دو وقت ۳— ع : بنهاد چون دانش ... آتش ٤— تاچشم ٥— م : بدید ٦— ع : نیل پرنیان ـ بهرمان — از بهرنان — پیک بهرمان ۷— م ، ع : بیش — هیچ ۸— ع: وی بروی ۹— ع: حضرتش ۱۰— برپای ۱۱— آنچنان ۱۲— بزاید — برآید ۱۳— پس به از گل ـ ع : پیش از گل ۱٤— ع : لطف احمد

آنکه آن ساعت [۱] حسودش راعلم گردد نگون
گر ندارد دیده زیر نعل اسب [۲] او ستان

از برای کرد او را آید [۳] اندر چشم نور [٤]
از برای گفت او را آید [٥] اندر جسم [٦] جان

تا ببام [۷] آسمانش برد بخت از راه [۸] علم
این نکوتر بازکآتش در زد اندر نردبان [۹]

زیر سایهٔ آفتاب دولت است آن ماه [۱۰] روی
روشن آن ماهی که باشد آفتابش سایبان

شادباش ای منحنی پشت [۱۱] تو اندر راه دین [۱۲]
دیرزی ای ممتحن خصم تو اندر امتحان

تا طبیعت زعفران را رنگ اعدای تو [۱۳] دید
مایهٔ شادی جدا کرد از مزاج [۱٤] زعفران

چون [۱٥] مسائل حل کنی شیری بوی دشمن [۱٦] شکار
چون بمنبر برشوی بحری بوی گوهرفشان

منبر از تو زیب گیرد نه تو ازمنبر از آنک [۱۷]
کان زگوهر سرفرازی یافت نه گوهر ز کان

۱— ع : این ساعت ۲— ع : گردنعل ۳— ع : از برای روی اورا آید از برای کرد او را زاید ٤— م : اندردیده عقل - ع : اندر چشم عقل ٥— ع : از برای لفظ اورا آید-اورا زاید ٦—گوش ۷—تابباغ ۸— ازروی ۹ م : دین نکوتر بار کانش خیزد اندر پرنیان ۱۰— دولتی ای ماه ۱۱—م- ای متفق داشت ۱۲— ع : ولی درخدمت ۱۳— ع : اعضای تو ۱٤— نهاد ۱٥— تا ۱٦— اندر ۱۷— بدان - بدانك - ولیك

بود بتخانهٔ گروهی ساحت [١] بیت الحرام

بود بدعت جای قومی ، بقعهٔ [٢] شالنکیان [٣]

این دو موضع چون زدیدار دو احمد نور یافت

قبلهٔ سنّت شد این و کعبهٔ خدمت شد آن

قبلهٔ دین امامان خاندان تست و بس [٤]

دیر زی ای شاه خانه، شاد باش ای خاندان

هر که دین خواهد که دارد چون شما باید خطر [٥]

هر که دُر خواهد که ماند چون صدف باید دهان

خاك و بادی کان نیابد [٦] خلعت تأیید حق

این عنای [٧] مغز باشد آن هلاك خانه‌دان [٨]

شیر اصلی معنی اندر سینه دارد همچو خاك

شیر رایت باشد آنکو باد دارد در میان

لاجرم آنرا [٩] که بادی بود چون اینجا [١٠] رسید

خاك این در کرد بیرون [١١] بادشان از بادبان

تا جمال خانهٔ حدّادیان باشد بجای [١٢]

هیچ دین دزدی نیارد گشت در گیتی [١٣] عیان

زانکه ایشان شمسهٔ دینند [١٤] اندر عین شب [١٥]

دزد متواری شود [١٦] چون شمس باشد [١٧] پاسبان

١— ع : سایهٔ ٢— ع: بود بتخانه گروهی بقعت ٣— شالیکنان ٤— ع : قبله‌دین و امام خاندان اکنون تو ئی ٥— م— شما باید خطیر — ع : یا بدخرد ٦— ع : کو ندادند ٧— م — بلای ـ هلاك ـ ع : غبار ٨— و آن بلای خاکدان ـ ع : آن بلای دیده دان ٩— آنجا ـ کانرا ١٠— ع: آنجا ١١— بیران ١٢— م: برجا بود ـ ع: برجای بود ١٣— ع : در غزنین ١٤— ع : شرعند ١٥— نور شب ١٦— م : رود ١٧— ع : گردد

من غلام این‌ستانه گر ببویی[۱] خاك او
تا بپشت گاو ماهی[۲] بوی دین[۳] آید از آن

ای ترا پرورده ایزد بهر دین اندر ازل[٤]
بخت و اقبال ازل پرورده را نبود کران

از پی بخت ازل را فرّخی[٥] در شعر خویش
پیش ازین گفته‌است بیتی من همیگویم[٦] همان

نیك بختی هر کرا باشد همه زان سر بود[۷]
کار از آن سر نیك باید گر ندانستی[۸] بدان

تا ببینی کز برای خدمتت گردد فلك
از پی کسب شرف را[۹] چون سنائی مدح خوان

حرمتی یابی چنان کر فی المثل در صف[۱۰] حرب
تیر دشمن پیشت آید چفته گردد[۱۱] چون کمان

آنچنان کردی ز دانش[۱۲] کز برای دین حق
فتوی از صدرت برد خورشید سوی قیروان

این همه حشمت[۱۳] زیك تأثیر صبح بخت تست
باش تا خورشید اقبالت بر آید نا گهان[۱٤]

کز[۱٥] برای خدمتت را ماه بگزیند[۱٦] زمین
وز[۱٥] برای حرمتت را حور در بازد جنان

۱ـ م: من سراین خانه گردم گر ببوئی ـــ من غلام آستانی ام که بوئی
۲ـ ع: گاووماهی ۳ـ دل ٤ـ ع: ای ترا از بهـر دین پرورده ایزد درازل ٥ـ م: فراخی ـ ع: مر فرخی ٦ـ ع: همچنین گفته است بیتی وهمی گوید ۷ـ ع: زفضل آن سراست ۸ـ نمی‌دانی ۹ـ ع: سنارا ـ ثنارا ۱۰ـ دروصف ۱۱ـ پیش آیدخفته گردد ـ م ـ چفده گردد ۱۲ـ بدانش ۱۳ـ رتبت ۱٤ـ ع: بتایدزاسمان ۱٥ـ که ۱٦ـ درباز د

روکه تأیید سپهر و دانش کلّی تراست
باچنین تأیید و دانش مقتدا بودن [1] توان

تا نباشد گاه کوشش تیغ شهلان [2] چون رماح [3]
تا نباشد وقت بخشش تیر گردون چون کمان

چون طریقت کار [4] خواه و چون حقیقت کارکن
چون شریعت کارجوی [5] و چون طبیعت کامران [6]

باد همچون دور همنام تو دورت پایدار [7]
باد همچون [8] دین همنام تو عمرت [9] جاودان

☆☆☆

(۱۹۸ - ق)

جانا نخست ما را مرد مدام گردان
وانکه مدام درده مست [10] مدام گردان

بر ما چو از لطافت مُل را حلال کردی
بر خصم ما ز غیرت گل را حرام گردان

دار الغرور ما را دار السرور کردی
دار الملام ما را دار السلام گردان

خامند و پخته مانا تو دو [11] شراب داری
در خام پخته گردان در پخته خام گردان

ناهید زخمه زن را از لحنه سیر [12] کردی
بهرام تیغ زن را از جام [13] رام گردان

۱ــ ع : مقتدادادن ۲ــ شاهان ۳ــ رباع ٤ــ کام ٥ــ ع : کام جوی ــ نام جوی ٦ــ ع : طریقت کامران ــ طبیعت کاردان ۷ــ ع: همقدر تو نامت مستقیم ــ همنام تو قدرت پایدار ۸ــ شرع ۹ــ ع : نامت ۱۰ــ ع:درده مارا ۱۱ــ ع : باماتویك ۱۲ــ از پخته تیر ــ ع : از زخمه تند ۱۳ــ ع : بهرام زخمه‌زن را از خام

ما را بنام خود کن زان پس چنانکه خواهی

یا هوشیار دفتر یامست جام [1] گردان

اکنون که روی ما را از غم چو کاه کردی

از عکس روی می را بیجاده فام [2] گردان

خواهی که نسر طایر پرّان [3] بدامت افتد

از جزع دانه کردی از مشک [4] دام گردان

گمنام کرد ما را یک جام بادهٔ تو

در ده دو جام دیگر ما را چو نام گردان

از ما و خدمت ما چیزی نخیزد ایجان

هم تو بنا نهادی هم تو تمام گردان

خواهی که تا سنائی گردد سمائی [5] از عزّ

پیش غلام و دربان او را غلام گردان

در بیان مراتب ایقان و مشارب عرفان و تخلص
بنام امین‌الدین رازی فرماید

(١٩٩ —)

بنه چوگان زدست ایدل که گم شد گوی [6] درمیدان

چه خیزد گوی تنهائی زدن در پیش نامردان

چو گوئی درخم چوگان فکن خودرا [7] بحکم او

که چوگانی است از تقدیر و میدانی است از ایمان

١— ع : در تخته پخته گردان درخام خام ٢— وام ٣— ع : زان پس ٤— از لعل-از لعل دانه‌ای کن وزمشک ٥— ع : سنائی ٦— ع : مرد ٧— ع : در ره جانان نباشد تن

بدین چوگان مداراکن وزان میدان مکافا بین

چواین کردی و آن دیدی، شوی چون گوی سر گردان

زخود تا گم نگردی باز هرگز نیست این[1] ممکن

که بینی از ره حکمت جمال حضرت سلطان

نه سیّد بود کز هستی، شبی گمشد درین منزل

رسید آنجا کزو[2] تا حق، کمانی بود کمتر زان

تو تا از ذوق آب و نان رکاب اینجا گران داری[3]

پی عیسی کجا یابی، برون از هفت و چهار ارکان

خبر بادی است پر پیمای، اثر خاکیست دور از وی

نظر راهیست پر منزل، عیانرا[4] باش چون اعیان

تو موسی باش دین پرور که پیش[5] مبغض واعدا

پدید آید[6] برزم اندر، زچوب خشك صد[7] ثعبان

تو صاحب سرّ کاری شو، که هرچت آرزو باشد

همه آراسته بینی، چو بازی دست زی[8] انبان

نبینی هیچ ویرانی، در اطراف جهان دل

چو کردی قبلهٔ دین را[9]، بزهد و ترس آبادان

سلیم و بارکش میباش، تا عارض بروز دین[10]

کند عرضه ترا بر حق، میان[11] زمرهٔ نیکان

۱ــ یارهرگز کی شود ـ ع: هرگز کی شود ۲ــ۷ــ کزان ۳ــع : گران داری رکاب اینجا ۴ــ عنان را ۵ــ ع : پس با ـ برما ۶ــ بدیدستی ۷ــ ده ۸ــ ع : یا بی چو بازی دست زین ۹ــ ع : دل را ۱۰ــ ع : دروه گر تو این باشی ۱۱ــ چو عارض عرضه گرداندترا در ـ ع : چو عارض عرض اردا ندترا در

کزین دریافت سر[5] دل، امین در کوی تاریکی
وزین بشنود بوی جان برون از آب[1] و گل سلمان

همه درد است کار دین،[2] همه خونست راه حق
ازین درد آسمان گردان وزان خون حلقها قربان[3]

ز روی عقل اگر بینی، گمانی کان یقین گردد
بمعیار عیاری بر ببین تا چون بود میزان

اگر بر[4] عقل چرب آید یقین دان کان گمان باشد
وگر در شرع افزاید، گمان بر کان بود فرمان

خضر زین راه[5] شد در کوی[6] کابی یافت جان پرور
سکندر از ره دیگر،[7] برون آمد چو تابستان

همه داد[8] است بیدادی، چو تو در کوی دین آئی
همه شادیست غم خوردن، چو دانی زیست با[9] هجران

چو بو تیمار شو در عشق، تا پیوسته ره جوئی
چو بلبل بر امید وصل، منشین هشت مه[10] عریان

اگر خواهی که تادانی[11] که از دریا چه میزاید
بهمت راه بر میباش بر امید کشتیبان

چو نور از طور می تابد تو از آهن کجا یابی
برو بر تجربت بر طور[12] چون موسی بن عمران

١— از خاک ٢— ع: راه دین ٣— از آن کو حلقها کو بان ٤— ع: اگر در ٥— ع: داغ ٦— زین کوی در ره شد ٧— سکندر زان ره اندر شد — ع: سکندر شد از آن راهی ٨— درد ٩— در ١٠— و نه ١١— ع: همی مادام تا بینی ١٢— بر نور

اگر سلمان همیخواهی که گردی رو مسلمان شو

که بی رأی مسلمانی نبُد یکدم زدن سلمان

مگر حاصل کنی کاری، که باقی ماند از عمرت

اگر زین در فرومانی، بمیری در بُن زندان

مرو در راه هر کوری اگر مردی درین هامون

که گمراهی برون آئی بسی گمره‌تر از هامان

نه هر آهو که پیش آید، بود در ناف او نافه

نه هر زنده که تو بینی، بود در قالب او جان

بسی آهوست در عالم، که مشکش [1] نیست در ظاهر

بسی شخص است در گیتی، که جانش نیست در ابدان [2]

نه جان خود زند کی باشد غلط زینجاست غافل را [3]

که جان دُرّیست در خلقت ز بهر زینت [4] جانان

هر آنکو نور [5] جان بیند شود سُخته [6] چو پروانه

هر آنکو رمز جان داند نباشد فارغ از احزان [7]

به پرّ عشق شو پرّان، که عنقا وار خود بینی [8]

ز ناجنسان جدائیها و با جنسان بهم چسبان [9]

شراب شوق چندان خور، که پا از ره [10] برون ننهی

که چون از ره برون رفتی، خسارت گیرد از شیطان [11]

۱- مشگین ۲- دراحسان - ع: درپنهان ۳- بجان خود زید تا کی غلط اینجاست عاقل را - ع: باشد غلط اینجاست عاقل را ٤- ع: دریست در ظلمت زبهر عزت ٥- رنگ - زنگ - ع: رنج ٦- پخته - سوخته ۷- اخوان ۸- که خود بینی تو چون عنقا ۹- ع: جدائیها و باجنسان گل و بستان ۱۰- ع: شراب خاص آنگه خور که پای از حد ۱۱- گیرد و شیطان - ع: خیانت کردهٔ شیطان

تو برده روچو اصحابی، که خود میریست مرده را[1]

چه عیب آید اگر باشند، آن اصحاب سگبانان

هم از درد دل ایشان، برون آمد سگی عابد

هم از خورشید تابانست، لعل سرخ اندر کان

شعاع روی مردی بود و شمع وقت بسطامی

نهاد بوی دردی بود، ورنگ سالک گریان[2]

ز روی درد این رهرو مبیّن آلت کانون

ز نور روی آنمه وش مزیّن قامت کیوان

همه اکرام واحسان[4] است سیلی خوردن اندر سر

چه باشد گر کنی در پیش جانان جان و تن قربان[5]

چه عالم جمله مُنکر شد، چرا دارد خرد طرفه[6]

اگر پیری خبر گوید، که آید عاقبت طوفان

کنون طوفان مردانست و آنك طرف گل[7] در گل

کنون بازار شیطانست آنك[8] موعد دیوان

زنی کو عدّت دین داشت آنجا مرد وار آمد[9]

تنی کو مدهٔ کین بود[10] با وی کی رود یکسان

حسن در بصره پُر بینند لیکن در بصر افزون[11]

بدن در کعبه پُر آیند لیکن در نظر نقصان

۱— تاره‌رو — در ره رو ـ ع : میرست در ره او ۲— کرمان ـ ع : کفران
۳— آنمه بین ۴— احکام ۵— ولیکن مرد آن باشد که دارد دیده بر قرآن ۶— خرقه ۷— طوف دل ـ ع : طرف دلی ۸— ع : وانگه ۹— ع : آید ۱۰— ع : مدت این داشت ۱۱ — مادون

زیشرب[1] علم‌دین خیزد، عجب اینست در حکمت

که صاحب همّتان آیند از بنیاد ترکستان

صهیب از روم میپوید[2] بعشق مصطفی صادق

هشام از مکّه میجوید، صلیب و آلت رهبان

دلا آنجا که انصافست، خود[3] از روم دل‌خیزد

تنا[4] آنجا که اعلامست، از کعبه بود[5] خذلان

نه در کعبه مجاور بود چندین سالها بلعم

نه در کوی ضلالت بود چندین روزها[6] عثمان

نه از ترتیب عقل‌افتد، سخن در خاطر عیسی

نه بر تقریر حرف آید، معانی زایت[7] قرآن

سماع روح عاشق را نه از نقل آورد ناقل[8]

شعاع شمع حکمت را، نه از عقل آورد یزدان

هر آنك اندر سماع آید همه علمش هدر گردد

هر آنك اندر شعاع افتد شود دیوانه در کیهان

ولیك از کار و بار این، اثر یابد جهان دل

بلی در ذکر علم آن[9] ثنا خواند بسی حسان

جگرها خون‌شد و پالود، تا باشد کزین معنی

خبر یابد مگر یك دل‌شود در[10] آسمان پرّان

چوجای این هوس باشد، که بگذشتند این لشکر

پی هر کب رها کردند، تا پیدا بود پنهان

---

۱ — زشرب-ع: زشریب ۲— ع: می خیزد ۳— جود ٤— فنا ٥— ع: خذلانست از کعبه بزد ٦— سالها ۷— ع: افتد معانی دردل از ۸— ع: قائل ۹— او -ع: حق ۱۰— ع: یك ره‌شود بر

خرابی دره نفسست و در میل طریق تن[1]
وگر در[2] حصن جان آئی، همه شهراست و شهرستان

بهشت اینجا بنا کرده است، شدّاد از پی شادی
خبر زان خانهٔ خرّم، که می آرد یك اشتربان

زهول سیل عالم بر شده ایمن[3] لب کشتی
ز روح نوح پیغمبر شده بی قوت دین کنعان

سواری میکند عیسی و بار حکم او بر خر
ز طمع منزل اندر دل نه خر آگاه[4] و نه پالان

چه راهست ایسنائی این، که با مرغان خود یکدم[5]
خبر گوئی و جان جوئی، بلا خواهی تو بی امکان[6]

مگرز[7] آواز مرغانت نداند کس جز این سیّد
که فخر اهل ری هست او[8] و تاج صدر[9] اصفاهان

امینی رهروی کورا رضا گویند[10] در دنیا
از و راضی رضا[11] در حشر و با او مصطفی هم خوان

☆☆☆

(۲۰۰-ق)

ای وصل[12] تو دستگیر مهجوران هجر تو فزود عبرت[13] دوران
هنگام صبوح و تو[14] چنین غافل حقّا که نه ای بتا ز معذوران

۱-- ع : درخیل طریقت زبن ۲— ع : درون ۳— ع : تر شده ایمن ۴— ع : خرراکاه ۵— ع : این که مرغان راست خود درهم ۶— ع : ایمان ۷— ع : مکر ۸— که فخر آل ری هست او - اویست ۹— فرق - ع : صدر اهل ۱۰— ع: خوانند ۱۱— ع : خدا ۱۲— فضل ۱۳— ع : فزوده حسرت حوران - حیرت دوران ۱۴— ع : وما

گر فوت شود یکی نماز [1] از تو — بنگر که شوی همی ز [2] رنجوران

بر خیز و بیار آنچه [3] زو گردد — چون توبهٔ من [4] خمار مخموران [5]

فریاد ز دست این گران جانان — بی عافیه زاهدان [6] و بی نوران

از طلعتها [7] چو روی عفریتان — از سبلتها چو نیش [8] زنبوران

گویند بکوش تا بمستوری [9] — در شهر شوی چو ما ز [10] مشهوران

نزدیکی ما طلب کن ای مسکین — تا روز قضا نباشی از دوران

لاوالله اگر من این کنم هرگز [11] — بیزارم از جزای مأجوران [12]

معلوم شما نشد [13] ز نادانی — ای زمرهٔ زاهدان [14] مغروران

آنجا [15] که مصیر ما بود فردا — بی رنج دهند مزد مزدوران [16]

معروفی بود زن سلیطه ای داشت او را بقاضی برده بود و رنج مینمود در حق وی گوید ١٧

(٢٠١ ☆ ز)

ویحك ای پردهٔ پرده در درما [18] نگران

بیش ازین پردهٔ ما پیش هر ابله مدران

یا مدریا [19] چو دریدی چو کریمانش بدوز [20]

یا مخوان یا [18] چو بخواندی [21] چو لئیمانش مران [22]

١- همی نماز ٢- بندیش بدل بشوز ٣- ع : ای خواجه بیار زانکه ٤- ع : ما ٥- مهجوران ٦- ع : پوشیده کبودها ؟ ٧- آن طلعتها ٨- ع: چو نوش ٩- ع : بیا که تازمستوری ١٠- چوماه ١١- ع : کنیم ما هر گز ١٢- مهجوران ١٣- نیست ١٤- ع : این نمرهٔ صوفیان و ١٥- ع : کانجا ١٦- معذوران ١٧- عنوان از ـ ح ـ گرفته شده است و در نسخه ـ م ـ این قصیده پس از قصایدی آمده است که در بلخ گفته شده و چنین می نماید که از قصاید بلخیه باشد ١٨- ع : پردهٔ برما ١٩- پس ٢٠- ع : کریمان بدوز ـ گریبانش بدوز ـ چو لئیمان بدوز ٢١- ع : بخوانی ٢٢- بخیلان بمران ـ چو کریمان بمران ـ چو پشیمانش مران

جای نوری تو و ما از تو [1] چو تاریك دلان
آب گوئی تو و ما از تو پر آتش [2] جگران

ماهت ار نور دهد تری آب است درو [3]
مشکت ار بوی دهد خشکی نار است [4] در آن

شیشهٔ بادهٔ روشن ندهی تا نکنی
روز ما تیره تر از کارگه شیشه گران

شرم دار ایفلك آخر مکن این بیشرمی [5]
تا کی از پرورش و تربیت بد سیران

از تو وگردش چرخت چه هنر باشد پس [6]
چون تهی دست بوند از تو همه پرهنران [7]

عمر ما طعمهٔ دوران تو شد بس باشد [8]
نیز هر ساعتمان شربت هجران [9] مخوران

هر که یکشب زبر زن [10] بود ازروی مراد [11]
سالی از نوشود [12] از جملهٔ زیر و زبران

خواستم [13] از پی راحت زنی آخر از تو
آن بدیدم که نه بینند همه بیخبران [14]

این ز تو در خورد ای ما در زندانی زای
ما بزندان و تو از دور بما در [15] نگران

۱— زتو وماهمه ۲— ع: چو آتش ۳— ع: رنگ دهد تری آبست در آن— تری جفت است در آن — جداست دراو — حقیست براو ، ٤— مایه است ٥— بی رسمی ٦— ع: در تو وگردش نورت چه عجب باشد اگر — دورت چه هنر باشد پس— تو درچه هنر باشد پس—م: تو در چه هنر باشد پس ۷—ع: بی هنران ۸— م: تو بس باشد بس ۹— هر ساعته ما شربت دیگر ۱۰— ع: یك روز به بر زن ۱۱— نکاح ـ نژاد ۱۲— بود ۱۳— خواستیم ۱٤— م — آن بدیدیم که نزدیك همه بی خردان ۱٥— سوی تو

مر پسر را بتو امیّد کجا مـاند پس

همه چون فعل تو این باشد بر [۱] بی پدران

چون بزن‌کردنی [۲] این رنج همی‌باید دید

اینت اقبال که دارند [۳] پس امروز غران

ما غلام کف دستیم بس اکنون که ز عجز

مانده‌اند از پس [٤] یکماده برینگونه بران [٤]

نه توئی یوسف یعقوب مکن قصه دراز

یوسفان را نبود چـاره ازیـن بـدگهران

یوسف مصری ده سال ز زن زندان دید

پس تراکی خطری دارند این بی خطران

آنکه [٥] با یوسف‌صدّیق چنین خواهدکرد [٦]

هیچ دانی چکند صحبت او با دگران

حجرهٔ [۷] عقل ز سودای زنان خالی کن

تا بجان پند تو گیرند همه پر عبران [۸]

بند یك ماده مشو تا بتوانی چو خروس

تا بوی تـا جور و [۹] پیش رو تـا چـوران

خاصه اکنون که جهان بیخردان [۱۰] بگرفتند

بیخرد [۱۱] واربزی تا نبوی سرد و گران

---

۱ —م— چون همه فضل تو این باشد با ۲ — ع : چون بزن گردن ۳— بینند ٤— ع : از بی ٤ گران ٥— ع : هو که ٦— داندکرد - داند باخت ۷— صحبت ۸— ع : بی‌خبران ۹— ع: تاشوی‌پیش‌رو ۱۰ — بی‌خبران ۱۱— بی‌خبران

کار چون بیخردی دارد و بی اصلی و جهل
وای پس بر تو و آباد برین مختصران
طالع فاجری و ماجری امروز قویست
هر که امروز بر آنست بر آنست [۱] بر آن
هر که پستان میان پای نداد او را شیر
نیست امروز میان جهلا او ز سران
هر که لوزینهٔ‌شهوت [۲] نچشیده است ز پس [۳]
نیست در مجلس این طایفه از پیشتران [٤]
آنکه [٥] بودست چو گردون بگه‌خردی گوژ
لاجرم هست درینوقت ز گردون سپران
بی‌نفیر است کسی کش نفر از جهل وخطاست
جهد کن تا نبوی از نفر بی نفران
روزگاریست که جز جهل و خیانت نخرند
داری این مایه وگرنه خر ازین کلبه بران [٦]
سپر تیر زمان دیدهٔ شوخست و فساد
جهد کن تات نبیند فلک از پی سپران
شاید ار دیدهٔ آزاده گهر بار شود
چون شد ستند همه بی‌گهران با گهران [۷]
باز دانش چو همی صید نگیرد ز اقبال
بیشش از خشم [۸] در اطراف ممالک مپران

۱ــ ندانست بر آنست ۲ــ م ــ لوزینه بردوغ ــ ع : گوزینهٔ‌شهوت ۳ــ نچشید از ره‌پس ٤ــ از مختصران ٥ــ ع : هرکه ٦ــ کله‌خران ۷ــ ع : تاشدیستم‌چونین گهراز بی گهران ۸ــ چشم ــ جسم

معنی اصل وفا بیش [1] مجوی از همه کس

زانکه هستند ز بستان وفا بی ثمران [2]

اندرین وقت ز کس راه صیانت مطلب

که سر راه برانند، همه راهبران

بیخبروار در این عصر بزی کز پی بخت [3]

گوی اقبال ربودند همه بی خبران

با چنین‌قول وچنین فعل [4] که‌این‌دو نان‌راست

رشکم آید همی ایخواجه ز کوران و کران

چون سرشت همه رعنائی و برساختگی‌است

مذهب خانه خدا دار تو چون [5] مستقران

پس چو از واقعهٔ [6] حادثه کس نیست مصون

همچو بی اصل تو دون باش [7] نه از مشتهران

عاجزیت از شرف با [8] پدری بود ارنه

دهر و ایّام کیت دیدی چون بی ظفران

هر که چون بی‌بصران صحبت [9] دو نان طلبد

سخت بسیار بلاها کشد [10] از بی بصران

پای کی دارد با صحبت تو سفلهٔ دون

چون نه‌ای خیره‌سرو در [12] نسب‌خیره‌سران

۱— نیز ۲— بی‌هنران ۳— بزی شاد دراینوقت ز بخت — ع : در این عصر بزی خوش که ز بخت — بزی شاد درین‌دم که ز بخت ٤— روی و چنین قول ٥— هر کس‌میدار چو بی ـ این‌همه میدار چو بی ٦— راتبه ٧— خردو بی‌اصل‌همی باش ۸— بی ۹— ع : بی‌خبران‌خدمت ۱۰— عنا باشد ۱۲ — شدی‌خیره‌سرو از — نه‌خیره سر از نسبت‌این

مردمان‌را چونگیرد همی‌این تازی اسب [١]

یارب این بار خدائیت [٢] جهانی ز خران

وقت آنست که در پیشگه میخـانه

ترس ولابأس [٣] بسازی چو همه بی‌فکران [٤]

اسب شادی و طرب در صف ایّام درآر [٥]

مگر از زحمت اسبت برمند [٦] این گذران

مرکب امر خدایست چو ترکیب تنت [٧]

بخرابیش درین مرتع خاکی [٨] مچران

ایدل ایدل که ز فضل و شرف حیرانیست [٩]

زاهل [١٠] فضل‌وشرف‌وعقل [١١] گران‌گیر [١٢] گران

دست در گردن ایّام در آریم از عقل [١٣]

پای بر داریم از سیرت نیکو [١٤] نظران

دین فروشیم چو این قوم جز این می نخرند

مایه‌سازیم‌هم‌از همّت [١٥] و خوی [١٦] دگران

کام جوئیم و نبندیم دل اندر یك بند [١٧]

زانکه اینست همه ره [١٨] روش با خطران

---

١ — ع: مردمی‌را بنگیرد همی اسب تازی - مردمان‌ار... ٢ — خدا اینت - ع: ای بار خدائیت ٣ — درس‌لاباس ٤ — بیمکران ٥ — ع: در گله دهـردوان — درصف ایام دوان ٦ — صحبت اسبت برسند - از شیهه‌اسبت برمند - مگر از زحمت دیوان برمند - ع: اسبت‌برهان ٧ تنست ٨ — بچرانش خرو در مرتع شادی - بچربس تو‌واوخردرموقع‌شادی ٩ — م — از چنین دل بگه فضل‌وشرف فطنت‌تست — ع .. فطنت نیست - .. جزآن نیست ١٠ — ع : ز اصل ١١ — علم ١٢ — دار - وار ١٣ — ع : از عشق ١٤ — ع : صحبت صاحب ١٥ — ع : صحبت ١٦ — فعل ١٧ — جام نوشیم بپرسیم خبراز فرسنگ — کام‌جوئیم بپرسیم.. ١٨ — ره وره

همّت خویش ورای فلک و عقل نهیم [۱]

که برون فلکند از ما فرزانه تران

خود که باشد فلک باد رو آب [۲] نهاد

خود که باشند درو این همه صاحب سفران

کار حکم ازلی دارد و نقش [۳] تقدیر

که نوشته است همه بوده و نابوده در آن [٤]

جرم از اجرام ندانند بجز کور [٥] دلان

طمع از چرخ ندارند مگر خیره سران [٦]

زانکه از قاعدهٔ قسمت در پردهٔ راز [۷]

چرخ [۸] پیمایان دورند و ستاره شمران

همه باد است حدیث فلک و سیر نجوم

باده دارد همه خوشی و دگر باده خوران

دولت نو چو همی می ندهد چرخ کهن

ما و بادهٔ کهن [۹] و مطرب و نو خط پسران

گرچه با زیب و فریم ازخرد واصل ووفا [۱۰]

گرد میخانه در آئیم [۱۱] چوبی زیب و فران

عیش خود تلخ چه داریم بسودای زنان [۱۲]

ما وسیمین [۱۳] زنخان خوش وزرّین کمران

---

۱ — ع: بریم ۲ — آب‌رو باد ـ ع: باد کش آب ۳ — ع: تختهٔ ـ نفس
٤ — ع، م: بنشته است همه بودنی و بوده بران ٥ — همه کور ـ بجز ساده ٦ — عشوه خران ۷ — قسمت و از پردهٔ راست ۸ — م — جمع — ع: باد ۹ = ع: ما و خمر کهن ۱۰ — م — بازیب وفریبیم خود از اصل سخا ۱۱ — برآئیم ۱۲ — ع: زنی ۱۳ — سیم

جان ببخشیم بیاران نکو از سر عشق [۱]

سیم خوردن چه خطر دارد با سیمبران

خام باشد ترشی در رخ [۲] و شهوت در دل

چون بود کیسه پر از سیم و جهان پر شکران [۳]

رنگ آن قوم [٤] نگیریم بیك صحبت از آنك

پشت اسلام نکردند بنا بر [۵] عمران

همه اندر طلب مستی [٦] بی عقل و دلان [۷]

همه اندر طرب هستی [۸] بی سیم وزران

آنچنان [۹] قاعده سازیم ز شادی که شود

از پس ما سمر خوشتر صاحب سمران

هیچ تاوان نبود در دو جهان بر من و تو

چون بدین گونه [۱۰] گذاریم جهان گذران

ستایش امیر زمان ملك محمد تکین بغراخان و ذم احمد نامی کند که در پیش او پوستین خواجه سنائی دریده بود [۱۱]

(— ۲۰۲)

چرخ نارد بحکم صد دوران

جان نزاید بسعی چار ارکان

بر زمین در سخا و فضل و هنر [۱۲]

چون محمد تکین بغراخان [۱۳]

۱— مهر ۲— در سر — ع : بررخ ۳— بحسرت نگران ٤ — اینقوم ۵— تمامی ٦— م : طربندومشتی ۷— ودلیم ـ ولئیم ۸— همهٔ اندرطلب‌مستی ۹— همه‌این ۱۰— برین گونه . ۱۱— عنوان قصیده در نسخهٔ‌ف چنین‌است «در محمد تکین گوید ازز بان‌زنی خراباتی وهجو کتابفروشی» ۱۲— ف. واصل‌وهنر ـ ع : فضل وخرد ۱۳— ف : بن‌خاقان

آنکه شد تا سخاش [1] پیدا گشت | بخل [2] در دامن فنا پنهان
آنکه از بیم خنجرش دشمن | همچو خنجر شده است گنگ [3] زبان
آنکه تا بادِ امن او بوزید [4] | غرق عفو است کشتی عصیان [5]
آنکه برشید [6] وشیر نزد کفش | جود بخل است و پر دلی [7] بهتان
در یمینش نهادهٔ دعوی | در یقینش نتیجهٔ برهان
مرده با زخم [8] پای او زفتی | زنده با جود [9] دست او احسان
از پی چشم زخم بر دَرِ جود [10] | کرده شخص [11] نیاز را قربان
ای ز تأثیر حرمت گهرت | یافته از زمانه خلق امان
فلك جود را کفت [12] انجم | نامهٔ جاه را دلت [13] عنوان
زیر [14] امر تو، نقش چار گهر | زیر قدر [15] تو جرم هفت ایوان [16]
دل کفیده ز فکرت تو یقین | دم بریده ز خاطر تو گمان
ابر و بحری [17] ببخشش و کوشش | شید و شیری [18] بمجلس و میدان
تا بپیوست نهی تو بر عقل | عقلها را [19] گسسته شد فرمان
از پی کین نحس سخت بکوفت [20] | پای قدر تو تارك کیوان
دید چون کبر و همّت بگذاشت [21] | کبر و همّت پلنگ و شیر ژیان
بر یك انگشت همتت تنگ است | خاتم نه سپهر سرگردان [22]

۱- ف : چون سخاش ۲- ع : عقل ۳- خشك - ف : کند ٤- تا باد امر او بوزید - تا باز عمر او بپرید ٥- غرق گشته است کشتی طوفان ٦- خورشید ۷- ف : خوشدلی ۸- ع : زفت ۹- ع : زخم ۱۰ - ف : با در جود - ع : بر درخلق - نزد وجود ۱۱- ع : شکل ۱۲- ف : بکف ۱۳- ف : زدل - دل ۱٤- ع : روز ۱٥- ف : کم ز قدر ۱٦- عزم چار ارکان ۱۷- تیری ۱۸- ع: شیروشیدی ۱۹- ع:عقلا را ۲۰- ع خویش گرفت - ع:خودبگرفت ۲۱- دیده چون کبر وهمت بگذار ۲۲- ع این نه ایوان و هفت شادروان

بمکانی رسید همّت تو | کز پس آن پدید نیست مکان
شمّت جودت ار[1] برابر عقیم | بوزد[2] خیزد از کهر طوفان
باد حزم تو گر برابر زند | بر زمین نماید از هوا باران
آب عزم تو گر بکوه رسد | بر هوا بر رود چو نارودُخان
هر که در فرّ سایهٔ کف تست | ایمنست از نوائب حدثان
رو که روشن بتست جرم فلک | رو که خرّم بتست طبع جهان[3]
چه عجب گر ز گوهر تو کند | فخر بر شام و مکّه[4] ترکستان
گرچه زین پیش بر طوایف ترک | کرد رستم ز بر دلی دستان
گر بدیدیت بوسها دادی | بر ستانهٔ تو[5] رستم دستان
ای ز دل سود حرص را مایه | وی ز کف[6] درد آز را درمان
عورتی ام بکرده از شنگی[7]☆ | تیغ بسیار مرد را افسان[8]
بر همه مهتران فکنده رکاب | وز همه لیتکان☆ کشیده عنان
با مهان[9] بوده همچو ماه قرین | وز کهان[10] همچو کبر[11] کرده گران
هر که زیر طایفه مرا دیدی | شدی[12] از لرزه همچو بادوزان[13]
آخر این[14] لیتک کتاب فروش | برسانید کار بنده بجان
آنچنان کونفروش گادن بخش[15] | و آنچنان گاوریش[16] گنده دهان
وانچنان سرد پوزگنده بروت[17] | وانچنان کون فراخک کشخان[18]

---

۱ — شمهٔ جودتو ۲ — ع : ببرد ۳ — ع : زمان ٤ — روم وهند ٥ — ع : ز برای تو ٦ — ع :ف: وی بکف ۷ — غور کی ام نکرده ازسبکی ۸ - ع : مرد برافسان ۹ — ع : نامهانی - بافلان ۱۰ ع : زین کلان زین کران ۱۱ — کبر ۱۲ — ف : شده ۱۳ — ع : همچو بادبزان - چون زباد وزان ۱٤ — مگر آن ۱٥ — ف : کادن ده - کاون بخش ۱٦ — گنده ریش — که بروت ۱۷ — ع : پوزک گنده ـ ف : پوزک احمق ۱۸ — ع:فروشك کشخوان ـ آن چنان گندریتك کشخان

☆ شنگ بالفتح و کاف فارسی بمعنی شوخ و ظریف (غیاث)

☆ لیتك بالکسر و باء معروف و تاء مفتوح بی سر و پا و مفلس سنائی گوید : بر همه مهتران فکنده رکاب ـ وز همه لیتکان کشیده عنان ـ آخر این لیتك کتاب فروش... (رشیدی)

آنچنان باد سار خاک انبوی[1] | آنچنان بادریش وخاک[2] افشان

آندرم سنگکی[3] که بر ناید | از گرانی بیک جهان میزان

بینوا تر زابرهای تموز | سردُ نس‌تر[4] زبادهای خزان

در همه[5] دیده‌ها چو کاه سبک | بر همه طبعها چو کوه گران

بی خرد لیتکی و بد خصلت[6] | بی ادب مردکی٭ و بی سامان

باد بی حمیتانه در سبلت | نام بی دولتانه در دیوان

جای[7] عقلش گرفته بادو بروت | جای آبش[8] بخورده خاک هوان

چون سگ وگربه برده ازغمری[9] | آبروی از برای پارهٔ نان[10]

دل و تن چون تن ودل غربال[11] | سروبن چون سر وبن بنکان[12]

کرده بر کون[13] خویش سیم‌سره | کرده بر کیر خویش عمر[14] زیان

بی زبان بوده و شده تازی | خوشه چین بوده و شده دهقان

سخت بیهوده گوی ، چون فرعون | نیک[15] بسیار خوار[16] چون ثعبان

زده جامه برای من صابون[17] | کرده[18] سبلت ز عشق من سوهان

چنگ در گل[19] چو عاشق مُفلس | دست بر کون چو مردم[20] عریان

در شکمّش[21] ز نوعها علّت | در دو چشمش ز جنسها[22] یرقان

١— ع : انبوه ٢— ع ، ف : خاکپای باد ٣— سنگ که - ف : منکلی
٤— سردیش ـ سردترنس ـ سرددم تر ٥— ع : برهمه ٦— ع : و در خصلت
٧— ف : خاک ٨— آب‌رویش ـ ع : جای‌خالش ٩— ع . از غمزی از عمری
— از غمزه ١٠— ع : تائی نان ١١— غربیل ١٢— سرو بن پیکان
١٣— ع : کوه ١٤— کیر ١٥— ع : سخت ١٦— جور ١٧— ع : جامه
بروی‌من‌صعبون ١٨— ع: زده ١٩— دردل - برگل - پای بردل ٢٠— چومفلس
٢١— شکنبش ٢٢— زنوعها ـ زگونها

٭ نس بالضم گردا گرددهان که پوز گویند سنائی گوید: بی نواترزابرهای تموز
سردنس‌ترزبادهای خزان (رشیدی)

پر کدو دانه گردد ار بنهی [1] کپّه [2] بر کون او چو با تنکان [3]

تیز سیصد قرابه [4] در ریشش با چنین عشق و با [5] چنین پیمان

کاه گوید دعات گویم من [6] او فتم [7] زانحدیث در خفقان

زانکه‌هرگز نخواست کس‌از کس [8] بدعا [9] کادن ای مسلمانان

نکنم [10] بی درم جماعش اگر دهد ایزد بهشت بی ایمان [11]

درم آمد علاج عشق درم کوه ریشا چه‌سود ازبن‌وازآن [12]

ای جهاندار تا جهان ماند تو چو جان و خرد همیشه بمان

درستایش‌سرهنگ محمدبن فرج نوآبادی‌فرماید

(م ☆ ۲۰۳)

خجسته باد بهاری بهار ارسنجان [13]

بر آن ظریف سخی وجوادو را دو جوان

سپهر قدری کز بخت و دولت فلکی

مسخّر وی گشتند جمله سرهنگان

یگانه‌ای که بپیش خدایگان زمین

نمود مردمی اندر دیار هندستان

بشخص گردان [14] داد او سباع را دعوت

بجان اعدا کرد او حسام را [15] مهمان

ز بخت شه نه بسست این گشادن قنّوج

بدین شجاعت، شامات بشکنی آسان

---

۱ — ار بینی - ار ننهی ۲ — کبه — ر کوه ۳ — تابنکان ٤ — قرایه ٥ — برچنین عشق‌وبر ٦ —میکویم ۷ — اوفتد ۸ — ازهیچکس نخواهد کس ۹ — ع : زدعا ۱۰ — ع: بدهم- ع: ندهم ۱۱ — ع: دهد افغان بهشت بی‌احسان ۱۲ — که درو ناتوان‌رسد بتوان ۱۳ — یادبهای بهار ارسبحان - ارسیجان ۱٤ — زشخص گیران ۱٥ — اوکرد تیغ را

مثل شنیدم کز نیم مشت [1] ساخته اند
هر آنسلاح که ازجنس خنجر است و سنان [2]
حقیقتست که[3] این مشت کاین حکایت ازوست
نبود و نیست مگر مشت آن ظریف جهان
محمد فرج آن سرور نو آبادی
که سروری را صدر است وقایدی راکان
ستودهٔ همه کس مهتری جوانمردی
که افتخار زمین است و اختیار [4] زمان
یگانه‌ای که بهر جای کو سخن گوید
حدیث اهل خرد خوار [5] باشد و هذیان [6]
کمال گردد در جاه او همی عاجز
جمال ماند در روی او همی حیران
دو گوش زی سخن او نهاده‌اند ثقاة [7]
دو چشم در هنر او گشاده‌اند اعیان [8]
سخی کفی که بیک زخم زور بستاند
ز پشك و پنجهٔ شیر ژنند و پیل دمان
کند چو سندان در مشت سونش* [9] آهن
کند بتیغ چو سونش [9] بزخمها سندان
چوجام یافت ز ساقی، املش بوسد [10] دست
چو تیغ کرد برهنه، اجلش بوسد ران

---

۱ — مشك ۲ — کمان ۳ — از ٤ — اعتبار ٥ — خار ٦ الحان
۷ — نقاب ۸ — عیان ۹ — سوسنش ۱۰ — بوشد

---

* سونش بضم سین و کسر نون ریزهٔ آهن وجز آن (شمس اللغات)

ندیده‌ام [۱] که کس آورده پشت او بزمین
هزار مرد بیفکند دیده‌ام [۲] بعیان

بیامدند بامید جنگ او هر مرد
بپیش شاه و بدین بست با همه پیمان

ز بخت نیك یکی را ربود سر ز بدن
ز مشت خویش دگر را ز تن ربود روان [۳]

از آن‌سپس که‌همه «نَحنُ غالِبون» گفتند
فکند در دلشان «کُلُّ مَن عَلَیها فانْ»

چگونه وصف شجاعت کنم کسی را من
که نرخ جان شود از زور او همی ارزان

ایا ستوده‌تر از هر که در جهان مرد است
که از شجاعت تو کرده حاسدت نقصان

نه یوسفی و ترا هست روی چون خورشید
نه موسیی و تراهست نیزه چون ثعبان

هنر چگونه رسد بی کمال تو بکمال
سخن چگونه رسد بی بیان تو ببیان

بوقت مردی احوال تیغ را [٤] معیار
بگاه رادی اسباب جود را میزان

بتو کنند نو آبادیان همی مفخر
که فخر عالمی ای راد کف خوب کمان

۱- بدیده‌ای ۲- دیده‌ای ۳- ایمان ٤- تیغ تو

سپهر وارت قدر است و طلعتت خورشید
منیر وارت بدر است و برج تو دگان
هزار دشمن [۱] و از تو یکی گذارش مشت [۲]
هزار لشکر و از دولتت یکی دوران
شکفت نیست اگر من بمدح تو نرسم [۳]
که خاك را نبود قدر گنبد گردان
ایا ندیم ندم را ثنای تو دارو
ایا معین طرب را سخای [٤] تو بستان
اگر نیامد تر شعر من رواست از آنك
نماند آب سخن را چو رانی از پی [٥] نان
بگفتم اینقدر از مدحت تو با تقصیر
بسنده باشد در شعر نام تو برهان
تو شاعری و بنزد تو شعر من ژاژ است
که برد زیره بضاعت بمعدن کرمان
ولیکن ار چه بود بحر ژرف معدن آب
ببارد آخر هم که گهی بر و باران
همه دعای من آنست بر تو ای سرهنگ
که ایخدای مر او را بکامها برسان
همیشه تا نبود جای دُر بجز دریا
همیشه تا نبود جای زر بجز در کان

۱- لشکر ۲- خشت ۳- زمدح تو رستم ٤- سرای ٥- آبی
- آب

بقات خواهم در دولت و سعادت و عزّ
عدو و حاسد تو در غم دل و احزان

بعمر خویش چنان کن که خواهمت گفتن [1]
بجاه خویش چنان کن که دانی از ارکان

چو ابرو بحر ببخش و چو ماه و مهر بتاب
چوچرخ وشیر بگردو چو سنگ وکوه بمان

در مدح ثامن الائمة علی ابن موسی الرضا علیه و علی آبائه الف التحیة والثنا گوید

(—٢٠٤)

دین را حرمیست در خراسان — دشوار ترا بمحشر آسان

از معجزهای شرع احمد — از حجّتهای دین یزدان

همواره رهش مسیر حاجت — پیوسته درش مشیر غفران

چون کعبه پر آدمی زهر جای — چون عرش پر از فرشته هزمان

هم فرّ فرشته کرده جلوه — هم روح وصی درو بجولان

از رفعت او حریم مشهد — از هیبت او شریف بنیان

از دور شده قرار زیرا — نزدیك بمانده دیده حیران

از حرمت زایران راهش — فردوس فدای هر بیابان

قرآن نه دروواو الوالامر — دعوی نه،و با بزرگ برهان

ایمان نه ورستگار ازو خلق — توبه نه و عذر های عصیان

از خاتم انبیا درو تن — از سیّد اوصیا درو جان

۱— که خواهی ازگیتی

آن بقعه شده ببیش فردوس آن تُربه بروضه کرده رضوانْ
از جملهٔ شرطهای توحید از حاصل اصلهای ایمان
زین معنی زاد در مدینه این دعوی کرده در خراسان
در عهدهٔ موسی آل جعفر با عصمت موسی آل عمران
مهرش سبب نجات و توفیق کینش مدد هلاك و خذلان
مأمون چو بنام او درم زد بر زر بفزود هم درم زان
حوری شد هر درم [1] بنامش کس را درمی زدند زینسان
از دیناری همیشه تا ده نرخ درمی شده است ارزان
بر مهر زیاد آن در مها [2] از حرمت نام او چو [3] قرآن
این کار هر آینه نه بازیست این خور بچه گل کنند پنهان
زرّ است بنام هر خلیفه سیمست بضرب خان و خاقان
بی نام رضا همیشه بی نام بی شان رضا همیشه بیشان [4]
با نفس تنی [5] که راست باشد چون خور که بتابد از گریبان
بر دین خدا و شرع احمد بر جمله ز کافر و مسلمان
چون او بود از رسول نایب چون او سزد از خدای احسان
ای مأمون کرده با تو پیوند وی ایزد بسته با تو پیمان
این پیوندت گسسته پیوند وان پیمانت گرفته دامان
از بهر تو شکل شیر مسند درنده شده بچنگ و دندان
آنرا که ز پیش تخت مأمون برهان تو خوانده بود بهتان [6]
یا درد جحود منکرش را اقرار دو شیر ساخت درمان
از معتبران اهل قبله وز معتمدان دین دیّان
کس نیست که نیست از توراضی کس نیست که هست بر تو غضبان

١- دمی ٢- برمهرتو باد آنورقها ٣- اودرم چو ٤- بی‌سان ٥- بنی ٦- برهان

اندر پدرت وصیّ احمد بیتیست مرا بحسب امکان
تضمین کنم اندرین قصیده کین بیت فرو گذاشت نتوان
ای [1] کین توکفر و مهرت ایمان پیدا بتو کافر از مسلمان
در دامن مهر تو زدم دست تا کفر نگیردم گریبان
اندر ملک امان علی راست دل در غم غربت تو بریان
(٢٠٥- ق)

☆☆☆

عاشقی گر خواهد از دیدار معشوقی نشان
گر نشان خواهی در آنجا جان و دل بیرون نشان
چون مجرّد گشتی و تسلیم کر دستی تو دل
بیگمان آنگه تو از معشوق خود یابی نشان
چون ز خود بیخودشدی معشوق خود را یافتی
ذات هستی در نشان نیستی دیدن توان
نیستی دیدی که هستی را همیشه طالبست
نیستی جوینده را هستی کم اندر کهکشان
تا همی جویم بیابم چون بیابم کم شوم
گمشده گمکرده را هرگز کجا بیند عیان
چون تو خود جوئی مر او را کی توانی یافتن
تا نبازی هرچه داری مال و ملک و جسم و جان
آنگهی چون نفی خود دیدی و گشتی بی ثبات
گه فنا و گه بقا و گه یقین و گه گمان

---

[1] - این

که تحرّك که سکون و گاه قرب و گاه بعد

گاه گویا گه خموشی که نشستی که روان

که سرور و که غرور و که حیات وکه ممات

که نهان و که عیان وکه بیان وکه بنان

حیرت اندر حیرت است وآگهی در آگهی

عاجزی در عاجزی و اندهان در اندهان

هر که ما را دوست دارد عاجز و حیران بود

شرط ما اینست اندر دوستی دوستان

☆☆☆

(٢٠٦ — ق)

ای سنائی ز آستان نتوان شدن بر آسمان

زانکه روحانی رود بر آسمان از [١] آستان

هرکه چون نمرود باصندوق وباکرکس رود

خیره باز آید نگون نمرود وار از آسمان

باکمان و تیر چون نمرود بر گردون مشو [٢]

کان مشعبد گردش از تیرت همی سازد کمان

چون ملك برآسمان نتوان پرید ای اهرمن

کاهرمن سفلی بود چون تن، ملك علوی چو جان

همچو جان بر آسمان از آستان رفتی سبك

گر نبودی تن ز ترکیب چهار ارکان گران

---

١ — از آسمان بر ٢ — مرو

بندگی کن چون خدائی کرد نتوانی همی
زانکه باشد بنده را در بند، چون تن‌راتوان

در نهان خویش پس چون‌ریسمان کم کرده‌ای
تا سر تو پای شدپای‌توسر چون ریسمان

گر نهان داری سر خودرا بتن در، چون کشف
خویشتن‌راچون کشف باری‌سپر کن زاستخوان

چشم روشن بین ما گر چون فلك بیند ترا
چشم ر چون خار پشت اندر برون آور سنان

ور چو ماهی جوشن عصمت فروپوشیده‌ای
زاتش فتنه چو ماهی شو بآب اندر نهان

در [۱] نهاد خویش چون خرچنك داری‌چنگها
تا بچنگ آری بهر چنگی دگر گون‌نام‌و نان

بر نهاد خویشتن چون عنکبوتی بر متن
گر همی چون‌کرم پیله بر تنی بر [۲] خانمان

هر زمان چون آب گردی خیره گرد آبخور
هر نفس چون باد گردی خیره گرد بادبان

تا دهان دارد گشاده اژدهای حرص تو
چون نهنگ اندر کشد آزت همه ملك‌جهان

گر چوگرگ وسگ بدری عیبهای عیب را
چون بهایم عاجزی در پنجهٔ شیر ژیان

۱ــ بر ۲ــ مر

ور بگوش هوش و چشم دل همی کورو کری

از ملك چون نکته گویم چون توئی از انس وجان

تا تو با طوطی برازی خیره چون گویم سخن

تا تو با جغدی و با شاهینی اندر آشیان

گر ضعیفی همچو را سو، دزدهمچون عکهٔ ای [1]

در حذوری [2] همچو گربه، همچوموشی پرزیان

طیلسان بفکن که دارد طلیسان چون تومگس

یا نه بر آتش چه پروانه بسوزان طیلسان

از کلاغ آموز پیش از صبحدم برخاستن

کز حریصی همچو خوکی تندرست و ناتوان

چون خبزدو ✩ گردی اندر مستراح از بهر خورد [3]

نحل وار از بهر خوردن رو یکی در بوستان

خون مخور چون پشه و چون کیك شادان برمجه [4]

تا نمانی خیره مالیده بدست این و آن

گر ز پیری زانو از سر برگذاری چون ملخ

زیر خاك وخشت [5] باشد همچو مورانت مکان

طمطراق اشهب و ادهم کجا ماند ترا

کاشهب و ادهم زروز و شب توداری زیر ران

---

۱ — رغبة — رغلة — غفلة ۲ — در حذوری — در خذومی ؟ ۳— خور

٥ — برمخید ٦ — خار

✩ خبزدو بفتح خا و باء موحده و سکون زا ، معجمه وضم دال مهله جعل باشد، مثالش استاد لبیبی گوید: آن روی وریش بین که از بلغم وخیو است

همچون خبزدوئی که شود زیر پای پخچ (سروری)

همچو غوك اندر دهان مار مخروش از اجل
کز خروشت دست بیدادی فرو بندد زبان
اندرین ماتم دو کف بر فرق، کژدم وار نه
کی کند چون حرز سودت زاری و بانگ و فغان
حرز ابراهیم پیغمبر همی خوان زیر لب
کاتش نمرود گردد بر نهادت گلستان
چون درخت ارغوان خونابه بار از دیدگان
تا شود گوهر سرشکت چون سرشك ارغوان
گر بود چون سرو سرسبزی و پیروزی ترا
در کمر بندند گلها همچو نی پیشت میان
هم بهار عمر تو دوران چرخ آرد بسر
بی بقا گردی چو گل بر شاخ و خار اندر خزان
اعتماد و تکیه کم کن بر بقا و بود خویش
آنچه باقی ماند از عمرت ببرّد در [۱] زمان
هر بقا کان عاریت دادند یك چندی ترا
چون نباشد باقی ایغافل بجز فانی مدان
گر تو باشی مهربان ور پند و حکمت بشنوی
کس نباشد بر تو مانند سنائی مهربان

این قصیدۀ غرا از فرزندان خلف نیشابور است [۲]

(۲۰۷ ☆ ز)

شرط مردان نیست در دل [۳] عشق جانان داشتن
پس دل اندر بند وصل و بند هجران داشتن

۱ــ سپرد اندر ــ بپرور در ۲ــ عنوان از ــ م : گرفته شداست ۳ــ درجان

بلکه [1] اندر عشق جانان شرط مردان آن بود

بر درِ دل بودن و جان پیش فرمان [2] داشتن

دُر که از بحر عطا خیزد [3] صدف دل ساختن

تیر کز شست قضا آید [4] هدف جان داشتن

نوك پیکانها که بر جانها رسد بر [5] جان خویش [6]

نامشان پیکان [7] سلطانی نه پیکان داشتن

از برای جاه [8] سلطان نز پی سگبان و سگ

دل محطّ رحل [9] سگبانان سلطان داشتن

عقل ناکس روی را مصحف در آب [10] انداختن

عشق برنا پیشه را شمشیر برّان [11] داشتن

چون ز دست دوست خوردی در مذاق [12] از جام جان [13]

لقمه را حلوا و بلوا [*] هر دو یکسان داشتن

چون جمال زخم چوگان دیدی اندر [15] دست دوست

خویشتن را پای کوبان گوی میدان داشتن

۱— م -- تا کی ۲— فرمان جانان ۳— ع : باشد ٤— برد ٥—... که بر تنشان رسد بر ـ نوك پیکانهای جانان شاندن اندر ٦— ع : از شست حکم ۷-- تا نه شان ـ ع: نامشان نیکان ۸— جان ۹— محیط رخت ۱۰— بآب ۱۱— ع: برسان ۱۲ --- ع: یك مذاق ۱۳— عام ١٤ -- حلوا و الوا ـ بلوا حلوا ١٥— دیده‌ای دو خوردی اندر ـ ع : دیده شد از

---

* سروری در فرهنگ خود این کلمه را الوا دانسته و در کلمهٔ الوا گوید : بروزن حلوا صمغیست بغایت تلخ و آنرا بتازی صبر گویند مثالش استاد امینی گوید: زحل باقدر او دون واجل با تیغ او بیکس ـ عسل با خشم او الوا ، سقر با عفو او کوثر ـ و باز هم او از یکی از بزرگان ادب نقل می کند که: الوا بکسر همزه نام درختیست که صبر آب برگ آن درختست که می گیرند و خشك می کنند در جزیره سقوطرهٔ هند بسیار است، و دیگر نام سلاح دار رستم باشد ـ و در فرهنگ نام نیزه‌دار رستم باشد... وحکیم سنائی نیز مؤید معنی اول فرماید: چون ز دست دوست خوردی بایدت برخوان جان لقمه را الوا و حلوا هر دو یکسان داشتن (سروری)

وصل بتوان خواست لیك از قهر[1] نتوان یافتن
وقت بتوان یافت لیك از لطف نتوان[2] داشتن

بسر در میدان «الاّ الله» تیغ «لا اله»
هر قرینی کونه ز الله بهر قربان داشتن

شرط مؤمن چیست اندر خویشتن کافر شدن
شرط کافر چیست اندر کفر ایمان داشتن

هرچه‌دست آویز داری جزخدا آن هیچ نیست
چون عصا پنداشتن در دست ثعبان داشتن

خویشتن را چون نمك بگداخت باید تا[3] توان
آنگهی[4] بر خوان زبانی نمکدان داشتن

کی توان با صد هزاران پردهٔ نا بود[5] وبود
اهرمن را قابل انوار یزدان داشتن

کی توان با همرهان خطهٔ کون و فساد
جان خود را محرم اسرار فرقان داشتن

هم بجاه آن اگر ممکن شود[6] در راه آن
هر دو کیهان داشتن پس بر سری آن داشتن

خویش‌را[7] اوّل بباید شست[8] از گرد حدوث
آنگهی خود را چو قرّا[9] ز اهل قرآن داشتن

١— مهر ٢— سلطان — بتوان ٣—م-- چون نمك در باخت باید تا ـ عاشقی را چون نمك بگداخت باید چون ٤— ع — م -- خویشتن ٥— پر او بر نا بود ٦— ع: بود ٧— خویشتن ٨—ع: شستن ٩—ع، م — قرآن

چنداز ین درجستجوو رنگ و بوی و گفتگوی [١]

خویشتن در تنگنای نفس انسان [٢] داشتن

چون دو شب همخوا به خواهد بود با خورشید [٣] ماه

در محاق اوراچه بیم [٤] از شکل [٥] نقصان داشتن

خاك و باد و آب و آتش را بارکان باز ده

چندخواهی خویش را [٦] موقوف دوران داشتن

تا کی اندر پردهٔ غفلت ز راه [٧] رنگ و بوی

این رباط باستانی را ببستان داشتن

خوب نبود جبرئیلی سوخته [٨] در عشق تو

آنکه از رضوان امید مرغ بریان [٩] داشتن

کدخدای هر دو عالم بود خواهی پس ترا

زیر کیوان زشت باشد تخت و ایوان داشتن

بگذر از نفس بهیمی تا نباشد [١٠] تنت را

طمع نقل و مرغ و خمر و حور و غلمان داشتن

بگذر از نفس [١١] طبیعی تا نباید جانت را

صورت تخییل هر بی دین بیرهان داشتن

تا کی از کاهل نمازی ای حکیم زشت خوی [١٢]

همچو دونان اعتقاد اهل یونان داشتن

---

١ - ع: چند از ین درجست و جوی و گفتگوی و رنگ و بوی ٢ - م - همچو نکبا زیستن و آنگاه آبان ٣ - دوست چون همسایه خواهد بود با خورشید - چون دوشب همخوا به بود از مهر ٤ - ع : ننگ ٥ - بیم ٦ - ع : چرخ را ٧ - ع : غیبت فداء ٨ - سوخته جبریل پر ٩ ع : و بریان ١٠ - ع : نباید ١١ - ع: عقل - نقش ١٢ - رخنه جوی - ع : - رخصه جوی

صدق بوبکری و حنق[1] حیدری کردن[2] رها
پس دل اندر زمرهٔ فرعون و هامان[3] داشتن

عقل نبود فلسفه خواندن ز بهر کاملی[4]
عقل چبود جان نبی خواه و نبی خوان داشتن

دین و ملت نی و بر جان نقش حکمت دوختن
نوح و کشتی نی و بر جان[5] عشق[6] طوفان داشتن

فقه نبود گرد رخصت گشتن از تر دامنی[7]
فقه چبود عقل و جان و دل بسامان[8] داشتن

از برای سختن[9] دعوی و معنی روز عدل
صد زبان خاموش گویا همچو میزان داشتن

هر کجا شیری است خود را چون شکر بگداختن
هر کجا سیری است[10] خود را چون سپندان داشتن

از پی تهذیب جان پیوسته بر خوان بلا
چاشنی گیران جان را[11] تیز دندان داشتن

عقل را بهر تماشا گرد سروستان غیب
همچو طاوسان روحانی خرامان داشتن

چون بپوئی راه دانی چیست علم آموختن
چون بجوئی علم[12] دانی چیست کیهان داشتن

۱— ع : حدق ۲— کردی ۳— ع : اندرهرزهٔ هومان ٤- کابلی- ع: کاهلی ۵— ع : در دل ٦— م — عطس ۷— فقرجان وعقل جوتواز ... — فقه نبود قال و قیل از بهر کسب و جاه و مال ۸— بیخواه و بی جان
۹— پختن ۱۰— ع : سر که است ۱۱ — ع : دین را ۱۲ — عدل — ع : عقل .

دین نباشد با مراد و با هوا در ساختن

دین چه باشد خویشتن در حکم یزدان[۱] داشتن

چارپائی بی‌دم عیسی مریم یافتن[۲]

چوب دستی بی کف موسی عمران داشتن

آفتی دان عشوه ده را سر شرع آموختن

فتنه‌ای دان دیو را مهر سلیمان داشتن

هر دم از روی ترقّی بر کتاب[۳] عاشقی

«جَدِّدُوا ایماناً» نکه‌در دیدهٔ جان[٤] داشتن

از برای پاکی دین در سرای[٥] خامشی

عقل دانا زندگانی را بزندان داشتن

عشق نبود[٦] درد را داروی صبر آمیختن[۷]

عشق چبود ذوق را همدرد[۸] درمان داشتن

از برای غیرت معشوق هم در خون دل

ای دریغا های خون آلود پنهان داشتن

گه‌گهی در کوی حیرت بی‌فضولی[۹] گوش‌ولب

از دل سنگین جلاجل وزلب افغان[۱۰] داشتن

زهد چبود هرچه جز حق روی از آن[۱۱] برتافتن

زهد نبود روی چون طاعون و[۱۲] قطران داشتن

۱- دیان ۲- تاختن ۳- ع : در مقام ٤- در چشم ایمان ٥- سراین ٦- عقل چبود ۷- ع : زعقل آمیختن ۸- ع : درد راهم ذوق ۹- ع : بی فضول ۱۰- این بیت در نسخهٔ ع دردوجا مکرر شده دریك جا مصرع ثانی چنین است «ازدل سنگین جلاجل وار افغان» ودرجای دیگر : «بی دل مسکین جلاجلهاء افغان»

۱۱- او ۱۲- ع: چوطاعون وچو

فقر نبود باد را از خاك [۱] خفتان دوختن
فقر چبود باد [۲] را از بود عریان داشتن

از برای زاد راه اندر چراگاه صفا
پیش جانها جان بی‌جان خوان بی‌نان [۳] داشتن

عقل و جان پستان و بستان است طفل راه را
گر تو مردی تاکی از پستان و بستان داشتن

عشق دنیا کافری باشد که شرط مؤمنست [٤]
صحن بازی جای رندان را بزندان داشتن

چون زشبهت [٥] خویشتن راتربیت کردی ترا [٦]
از جوارح [۷] ظلم باشد چشم احسان داشتن

چون طعامش پاك دادی [۸] پس مسلّم باشدت
چون سگ اصحاب کهف او را نگهبان داشتن

تا ترا در خاکدان ناسوت [۹] باشد میزبان
کی [۱۰] توان لاهوت را در خانه [۱۱] مهمان داشتن

خویش و جان را در دو گیتی از برای خویشتن [۱۲]
چارمیخ عقل و نفس و چار ارکان [۱۳] داشتن

خاکپاشان دیگرند و باد پیمایان دگر
کی توان مرسایسانرا زاهل سامان [١٤] داشتن

---

۱ — آب را از باد ۲ — بود ۳ — پیش جانان خوان بی‌نان نان بی‌خوان - غ : جان بی‌نان نان بی‌جان ٤ — ع : نه‌شرط مؤمنی ٥ — زشربت ٦ — رواست ۷ — خوارج ۸ — باشد - ع : داری ۹ — در خان زان ناسوت ۱۰ — بد - ع : چون ۱۱ — حجره ۱۲ — خویش جانرا در دو گیتی از برای خویش نیست - جان و تن را ... ۱۳ - چرخ و ارکان ١٤ — کی توان ساسانیان راز آل سامان - ع : ساسیان را زال ساسان

سینه نتوان خانهٔ «ام الخبائث» ساختن
چون بصر نتوان فدای «ام غیلان» داشتن

تاکی از نار هوا نز روی هویّت[۱] چنین
خویشتن را بیهده[۲] مدهوش و حیران داشتن

زشت باشد[۳] خویشتن بستن بر آدم وانگهی
نفس[۴] آدم را غلام نقش[۵] شیطان داشتن

تا بیابی بوی یوسف بایدت[۶] یعقوب وار
رخت و بخت و عقل و جان در بیت احزان داشتن

قابل تکلیف شرعی تا خرد باتست[۷] از آنك
چاره نبود اسب کودن را ز[۸] پالان داشتن

کو کمال[۹] حیرتی تا مر ترا رخصت بود
صورت جان را نه کافر نه مسلمان داشتن

کو جمال طاعتی تا مر ترا فتوی دهد[۱۰]
از برای چشم بد خالی ز عصیان[۱۱] داشتن

گر چه برخوانند حاضر لیك نتوان از گزاف[۱۲]
بر فراز خوان مگس را همچواخوان[۱۳] داشتن

دوزخ آشامان بدند ایشان و اینان[۱۴] کاهلان[۱۵]
این خسان را کی توان هم سنگ آنان[۱۶] داشتن

۱— هویت بر - ع : بر نور هویت ۲— بیهوده ۳— ع : نبود ۴—ع : نفس ۵— نقش آدم را غلاف نفس ۶— ع : خویشتن ۷— باخرد بایست ۸— زیر ۹— کمان - ع : جمال ۱۰— تا من ترا فتوی دهم ۱۱— بدراخال عصیان — ع : بدحالی ز عصیان ۱۲— : ازمحل ۱۳— ع : برسر خوانها مگس را همچواخوان ۱۴— واینها ۱۵— ع : کاملان ۱۶— این سگانرا..ایشان

دشمن خود باش زیرا جز هوا نبود ترا

تا تو یار خویش باشی یار نتوان[1] داشتن

تا کی اندر صدق[2] قال الله یا قال الرّسول

قبله تخییل فلان یا[3] قیل بهمان[4] داشتن

خوب نبود عیسی اندر خانه پس در آستین[5]

از برای توتیا سنگ سپاهان داشتن

چون بزیر این دو گوئی[6] گوی شو چون این و آن

از پی شاهان گذار آئین[7] چوگان داشتن

تا کی اندر کار دنیا تا کی اندر شغل[8] دین

از حریصی خویشتن دانا و نادان داشتن

اهل دنیا اهل دین نبوند از یرا راست نیست

هم سکندر بودن و هم آب حیوان داشتن

بر که خندد بس خضر چون باشما بیند همی[9]

گور کن در بحر و کشتی در بیابان داشتن

چون ز راه صدق و صفوت[10] نز من آید نز[11] شما

صدق بوذر[12] داشتن یا عشق سلمان داشتن

بوهریره وار باید باری[13] اندر اصل و فرع

گه دل اندر دین و گه دستی در انبان[14] داشتن

۱— عشق یاران ۲— صدر ۳— م — ع : فلان و ٤— فلان ٥— در بادبان — درهاویان — درهاونان ٦— ع : درمیان این دو کوئی — .. این دو کونی ۷— رها کن گوی و — : رها کن رسم ۸— باب — ع : کار ۹— ع : حضرتش چون برشما بند همی ۱۰— ع : صوفت ۱۱— برمن آمد بر ۱۲— ع : زهد بوذر ۱۳— ع : یاری باید ۱٤— ع : دست اندر

دین ز درویشان طلب زیراکه شاهانرا مقیم

رسم باشد گنجها در جای ویران داشتن

از خود و از خلق نرهی تا نگردد برتوخوش

در دبیرستان حیرت [۱] لوح نسیان داشتن

چند بر باد هوا خسبی همی عفریت وار

خویشتن در آب و آتش همچو دیوان داشتن

راحت ازدیوان نجوئی [۲] پس‌زدیوان دورشو

باز ِ هل همواره دیوان‌را بدیوان داشتن

کی [۳] توان از خلق متواری شدن پس برملا

مشعله در دست و مشك اندر گریبان داشتن

شاعری بگذار وکرد شرع گرد ایرا ترا [٤]

زشت باشد بی محمّد نظم حسّان داشتن

ورت خرسندی درین منزل ولی نعمت بود

روکه چون من بی‌نیازیرا [٥] فراوان داشتن

باد بیرون کن ز سر تا جمع گردی بهر آنك

خاك را جز باد نتواند پریشان داشتن

راستی اندر میان داوری شرطست از آنك

چون‌الف زو دور شددستی درامکان داشتن

گر چوخورشیدی [٦] نبایدتابوی غمّازخویش

توبه باید کرد ازین رخسار رخشان داشتن

۱— حسرت ۲— از ایوان‌مجوی‌و ۳—م— بد ٤— برتری آی ٥—
ع: بی‌نیازی از ٦— ع: خورشیدت

بی طمع زی چون سنائی تا مسلّم باشدت

خویشتن رازین گرانجانان تن آسان داشتن

باد کم‌کن جان خودرا تا توانی همچنان [1]

خاك پای خاکپاشان خراسان داشتن

سلطان سنجر بن ملکشاه درباب مذهب ازحکیم سؤال کرد
سنائی جواب او بدین قصیده فرستاد [2]

(٢٠٨ —)

کار عاقل نیست در دل مهر دلبر داشتن

جان نگین مُهر مهر شاخ بی بر داشتن

از پی سنگین دل نا مهربانی روز و شب

بر رخ چون زر نثار گنج گوهر داشتن

چون نگردی گرد معشوقی که روز وصل او

بر تو زیبد شمع مجلس مهر انور داشتن

هر که چون کرکس بمرداری فرو آورد سر

کی تواند همچو طوطی طمع شکّر داشتن

رایت همّت زساق عرش بربايد [3] فراشت

تا توان افلاك زیر سایهٔ پر داشتن

بندگانرا بندگی کردن نشاید تا توان

پاسبان بام و در فغفور و قیصر داشتن

تا دل عیسیٌ مریم باشد اندر بند تو

کی روا باشد دل اندر سمّ هرخر [4] داشتن

١— همچتو ـ همچنو — ع : تا توانی جان خود را همچواو ٢— این عنوان از نسخهٔ ـ پ ـ گرفته‌شده‌است ٣—: باید بر ٤— رسم‌هاجر

یوسف مصری نشسته با تو اندر[1] انجمن

زشت باشد چشم را در نقش آزر داشتن

احمد مرسل نشسته کی روا دارد خرد

دل اسیر سیرت[2] بو جهل کافر داشتن

ای بدریای ضلالت در، گرفتار آمده

زین برادر یك سخن بایست باور داشتن

بحر پر کشتی است لیکن جمله در گرداب خوف[3]

بی سفینهٔ نوح نتوان چشم معبر داشتن

گر نجات دین و دل خواهی همی تا چندازین

خویشتن چون دایره بی پا و بی سر داشتن

من سلامت خانهٔ نوح نبی بنمایمت

تا توانی خویشتن را ایمن از شر داشتن

شو مدینهٔ علم را در جوی وپس دروی خرام

تاکی آخر خویشتن چون حلقه بر درداشتن

چون همی دانی که شهرعلم را حیدر در است

خوب نبود جز که حیدر میر ومهتر داشتن

کی روا باشد بناموس و حیل در راه دین

دیو را بر مسند قاضی اکبر داشتن

من چگویم چون تو دانی[4] مختصرعقلی بود

قدر خاك افزونتر از گوگرد احمر داشتن

۱ــ درهر ۲ــ صورت ۳ــ خون ٤ــ توچه دانی

از تو خود چون می پسندد عقل نابینای تو

پارگین را قابل تسنیم و کوثر داشتن

مر مرا باری نکو ناید ز روی اعتقاد

حقّ حیدر [1] بردن و دین پیمبر داشتن

آنکه او را بر سر حیدر همیخوانی امیر

کافرم گر میتواند کفش [2] قنبر داشتن

گر تن خاکی همی برباد ندهی شرط نیست

آب افیون خوردن و در دامن آذر داشتن

تا سلیمان وار باشد حیدر اندر صدر ملك

زشت باشد دیو را بر تارك افسر داشتن

آفتاب اندر سما با صد هزاران نور و تاب

زُهره را کی زَهره باشد چهره از هر داشتن

خضر فرّخ پی دلیلی رامیان بسته [3] چو کلك

جاهلی باشد ستور لنگ، رهبر داشتن

گر همی خواهی که چون مهرت بود مهرت قبول

مهر حیدر بایدت با جان برابر داشتن

چون درخت دین بباغ شرع هم حیدر [4] نشاند

باغبانی زشت باشد جز که حیدر داشتن

جز کتاب الله و عترت زاحمد مرسل نماند

یادگاری کان توان تا روز محشر داشتن

۱— زهرا ۲— ازره معنی نیاردیاس ۳— خضر پیغمبر کمر بسته دلیلی را— خضر تا باشد دلیلی رامیان بسته ٤— حیدردر

از گذشت مصطفای مجتبی جز مرتضی

عالم دین را نیارد کس معمّر داشتن

از پس سلطان ملك شه چون نمیداری روا

تاج و تخت پادشاهی جزکه سنجر داشتن

از پی سلطان دین پس چون رواداری همی

جز علیؑ و عترتش محراب و منبر داشتن

اندر آن صحرا که سنگ خاره خون[1] گردد همی

وندران میدان که نتوان پشت و یاور داشتن

هفت زندان را زبانی بر گشاید هفت در

از برای فاسق و مجرم مجاور داشتن

هشت بستان را کجا هرگز توانی یافتن

جز بحبّ حیدر و شبّیر و شبّر داشتن

گر همی مومن شماری خویشتن را بایدت[2]

مُهر زرّ جعفری بر دین جعفر داشتن

کی مسلّم باشدت اسلام تا کارت بود

طیلسان درگردن و در زیر خنجر داشتن

گرهمی دیندارخوانی خویشتن‌راشرط نیست

جسم وجان ازکفر و دین فربی و لاغرداشتن

پند من بنیوش و علم دین طلب از بهر آنك

جز بدانش خوب نبود زینت[3] و فرداشتن

۱— که خاك‌وسنگ خون ۲— شایدت ۳— رتبت

علم دین را تا نیابی چشم دل را عقل ساز

تا نباید حاجتت ، بر روی معجر داشتن

تا ترا جاهل شمارد عقل سودت کی کند

مذهب سلمان و صدق و زهد بوذر داشتن

علم چبود فرق دانستن حقی از باطلی

نی کتاب زرق شیطان جمله از بر داشتن

گبر کی چبود فکندن دین حق در زیر پای [1]

پس چو گبران سال ومه بر [2] دست ساغر داشتن

گبر کی بگذار و دین حق بجو از بهر آنك

ناك [3] را نتوان بجای مشك اذفر داشتن

گر بدین سیرت [4] بخواباند ترا ناگاه مرگ

پس ز آتش بایدت بالین و بستر داشتن

ای سنائی وارهان خود راکه نا زیبا بود

دایه را بهر شیر خواره مهر مادر داشتن

از پی آسایش این خویشتن دشمن خران

تاکی آخر خویشتن حیران ومضطر داشتن

بندگی کن آل یاسین را بجان تا روز حشر

همچو بی دینان نباید روی اصفر داشتن

زیور دیوان خود سازاین مناقب را از آنك

چاره نبود نو عروسان را ززیور داشتن

---

۱ — دین خود در دست‌وپای ۲ — در ۳ — خاك ٤ — صورت

✡✡✡

(٢٠٩ —)

تاکی از یاران وصیّت تخت [1] و افسر داشتن

وز برای لقمهٔ نان دست بر سر داشتن

تا تو بیمار [2] هوای نفس باشی هر ترا

بایدت بر خاك خواری خفت و بستر داشتن

گر ترا بر کشور جان پادشاهی آرزوست

پیش آزت زشت باشد دست‌ودل بر [3] داشتن

کفر باشد از طمع پیش دَرِ هر منعمی [4]

قامت آزادگی چون حلقه بر در داشتن

ور ره دین و شریعت نا گزیران بایدت

چون رسن گرمی چه‌داری [5] سر بچنبرداشتن

سیم وزر را خوار داری، پیش تو آسان بود

پیش ایزد روز محشر کار چون زر داشتن

خاررا در راه دین همرنگ گل فرسودنست

در حقیقت خـاك را هم بوی عنبر داشتن

راستی در راه توحید ایندوشرطاست ایعجب

چشم صورت کور و گوش مادگی [6] کرداشتن

آدمی اصلی بود با اجتبا و اصطفـا

هر چه از ابلیس معروفست منکر داشتن

---

١ — ع : تاج ٢ — تازتیمار ٣ — ع : دست بر سر ٤ — ع . درپیش‌هر بی قیمتی ٥ — ع: گرچه‌درازی ٦ — یاوگی

بگذر از رنگ طبیعت دست در تحقیق زن
ننگ باشد با [۱] پدر نسبت بمادر داشتن

هر که دارد آشنائی با همه کرّوبیان
تخت همّت باید از عیّوق برتر داشتن

وآنك او در آتش آزاد مردم خوش بود
بـاید او را همچو ابراهیم آزر داشتن

زیر پای حرص دنیا چون تنت فرسوده [۲] شد
دلبر همّت [۳] چه سود آنگاه در بر داشتن

قوّت اسلام و دین بود اقتضای [٤] ایزدی
ذوالفقار احمد اندر دست حیدر داشتن

شرط باشد دین بحرمت داشتن در [٥] حکم شرع
چون عروس بکررا با زرّ و زیور داشتن

دوزخست انباشتن در ملّت فردوسیان
تشنه جان را در [٦] کنار حوض کوثر داشتن

هر که او ازمو کب صورت پرستان شد برون
بایدش طبل ملامت از قفا بر داشتن [۷]

وانکه را اندیشهٔ عقلی بود گوید طبیب
باید این را از غذا [۸] جستن نکوتر داشتن

خود ندانی گر نبودی جان، نبودی تن نکو [۹]
بی سواری خود چو باید اسب و افسر داشتن

---

۱ — ع: بی ۲ — دلت پژمرده ۳ — غفلت — ع: عقلت ٤ — ع: ازقضای — از برای ٥ — بحکمت از برای ٦ — لب جانرا ۷ — ع: از قفادرداشتن ۸ — خدا ـ قضا ۹ — ع: نبودی تن هگرز ـ بیودی تن هدر

گر نتابد سوی کان خورشید تابان بر فلک

تیغ هندی از [1] کجا آورد گوهر داشتن

نا جوانمردی و بد دینی بود از ناکسی [2]

در مزاج این جان صافی را مکدّر داشتن

در ستایش وزیر خراسان خواجه معین الدین ابو نصر احمد بن فضل غزنوی گوید

(٢١٠ -)

عقل چون دستور شد در پیش [3] سلطان بدن

کی بنا واجب رود فرمان جان [4] در ملک تن

جان جهانی لشکر عالی نسب دارد همی

هر یکی با کار و باری در جهان خویشتن

ساخته میران این [5] لشکر ز روی مرتبت [6]

شمع او باشان خود از افسر شاهان لگن

شرم دارند ار نهند از تابش زهره [7] کلاه

ننگ دارند ار کنند از عکس پروین پیرهن

بی تکلّف هر کبانی آوریده زیر ران [8]

کافتاب انگیز باشد نعلشان در تاختن

طوطیان معنوی پرنده در باغ فلک

در تماشا گاهشان مهد فلک کمتر [9] چمن

١ــ ع : هندی را ٢ــ در ناکسی — ع : بودان ناکسی ٣ــ ع : عقل نا محرم بود دستور ٤ــ او ٥ــ ع : ساخت بس میران ٦ منزلت ٧ــ ع : از بادهٔ زهره ٨ــ زیر زین ٩ــ مهتر فلک کمتر

سیر ایشان خسته کرده پای سیّاحان عرش

لفظ ایشان بسته دست خازنان ذوالمنن

صوتشان را هست حیران گشته بی انگشت گوش[1]

حرفشان را هست سرگردان زبان اندر دهن

با همه شاهنشهی عقل معظّم را رهی

با همه بت چهرگان جان مقدّس را شمن

آن دو والاهر دو[2] چون شاه و وزیر اندر جسد

وین دو والی هر دو چون دستور و سلطان در بدن

کرده اندر بزمگه نفس ارادی را قدح

ساخته در رزمگه روح طبیعی را مجن

نفس بی توقیعشان افکنده در صحرای «لا»

جسم بی منشورشان افتاده در دریای «لن»

در فلک مشهور کار و بارشان در هر درج

در زمین مذکور نام و بانگشان در هر وطن

پیش تخت و بارگاه هر دو اندر صف زده

کار داران کلام و پرده داران سخن

هر زمان گویند این دستور کرّ و بی نژاد

شاه روحانی نسب را در میان انجمن

گر همی خواهی که گیرد ملك تو بر تو قرار

هم نگردند این پری وشها بهپیشت[3] اهرمن

۱- ع: وگوش ۲- این دو والاچهره ۳- پری چهران بشکل

خدمت عالی معین الدّین و الدنیاگزین [1]

چنگ در فضل ابونصر احمدبن فضل زن

آن خداوندی که لطف و لفظ او را بنده اند

در یمن نجم یمن و اندر عدن درّ عدن

آن جهانداری که شاگردان عزمش [2] گشته اند

بادهای سهمناك و بحرهای موج زن

گر قبول عدل او یابدگه جنبش هوا

همچو روی آب روی آسمان گیرد شکن

خاك را در ساکنی گرحلم او تمکین دهد [3]

کی تواند گرد از او انگیخت باد کوهکن

ورفتد بر خاك تیره عکس رای روشنش

نیك تر تا بدکمین تر ریگش [4] از نجم یمن

بی برات فضل او دُرّی نزاید از صدف

بی جواز خلق او مشکی نخیزد از ختن

از برای خدمت [5] او گر نبودی خلق او

کوژ بالا آمدندی بر زمین خلق ز من

شادباش ای آنکه اندر فرودین [6] خشم تو

درکف بد خواه تو الماس گردد نسترن

دیر زی ای آنکه اندر تیر ماه لطف تو

شعلهٔ آتش شود در مجلست [7] شاخ سمن

---

۱ — ع: و دولت بر گزین ۲— فضلش ۳— خاك را گر حلم اودرساکنی تهمت کند ٤— ع: سنکش ٥ - نصرت ٦— ع: فوردین ۷— مخلبش

بی رضایت مرغ اگر بر شاخ دستانی زند

زاتش خشم تو بروی شاخ گردد باب زن

در عرین گر شیر بیند آهو از انصاف تو

نرم نرم از بیم آهو شیر بگذارد عرَن

مهر تو جوزا همی سازد از آن [1] معراج خویش

تا شود فرقش مگر با نعل اسبت مقترن

مردهٔ بد خواه اگر بیند گشاده طبع تو

از شتاب خندهٔ خود [2] خرقه گرداند کفن

تا زیادت کرد تشریف تو سلطان جهان

کاخهای بد سگالت شد چو اطلال و دمن

سر فرازی چون ترا زیبا [3] بود در مملکت

خلعت سلطان اعظم خسرو گردون [4] شکن

شد شهاب چرخ بر تشبیه کلکت مبتلا

گشت تاج خور بر شکل دواتت مفتتن

دست دستوری چو تو بر هردو تا والی [5] بود

اندرین هر دو بود ملك دو سلطان [6] مرتهن

نفس کلّی راوی کلکت بود بیحرف و صوت [7]

چون کنی هر امتحان عقلها را ممتحن

روی تو چون ماه و دستت چون اثیر و کلك تو [8]

چون شهابی گشته اندر نور مه [9] شیطان فکن

---

۱ — ع : قدر توجوزا از آن سازد همی ۲ — ع : از سیاست خندهٔ تو ۳ — ع : زیبد ٤ — خودسرو گردن — ع : خسرو گردن ٥ — تاوانی ٦ — ع : در ملك سلطان ۷ — ع : روی ودست وخط و کلك و کاغذت باشد همی ۸ — ع : دست توچوابر و کلك تو ۹ — ملك تو

آدمی اندر فرایض فرّ تو جوید ز ربّ

وز خدالطفت همیخواهد فرشته در سنن

خضر اگر در انتهای عمر خورد آب حیات

بُد ترا از ابتدا آب حیات اندر لبن

مونس [1] تو دیدهٔ روحانیان زیبد همی

ورچه با روحانیان هرگز نپیوندد وثن [2]

از تو آموزد جوانمردی، جوانمردی از آنك

با جوانمردی رود در ملك تو هر پیر زن

از برای گوهر والا و اصل پاك تست

سنگهای آستانت قبلهٔ‌ای ما و من

چون‌شوند از عکس‌باده ساقیانت‌لعل پوش [3]

مجلس از بالای ایشان همچو باغ از نارون

از بهشت آرند تحفه، لعل پوشان ترا

سبز پوشان بهشتی، دسته های یاسمن

ای چو عیسی غیب پیش و همت استاده بپای

مردهٔ غم زنده گردد گر که بگشائی دهن [4]

بخدای ار [5] خاطر این بنده اندر کلّ کون

جز بت مدح ترا بوده است هرگز برهمن

شعر من چون چادر مریم مستّر گشته بود

من بکنجی در، همی خون خوش همی خوردم حزن

١- بینش ٢- ع: وسن ٣- ع: نوش ٤- مردهٔ غم زنده گرداند که بنشانی بمن ٥- ع: بالله ار از

کشف آنچادر درین مجلس فتاد از بهر آنك
چادر مریم بر عیسی بسی[1] دارد ثمن
تا نباشد گوی جهل اندر بر چوگان عقل[2]
تا نباشد مرکب تحقیق در میدان ظن
نیکخواهت باد چون تحقیق بر راه طرب
بد سگالت باد چون ظن در بیابان محن
باد جولان تو در میدان عشرت با بتی
کش بود چوگان زلف اندر بر گوی ذقن

☆☆☆

(۲۱۱—)

دست اندر لام لا خواهم زدن   پای بر فرق هوا خواهم زدن
نفی و اثبات است اندر عاشقی   صدمه در صور بقا خواهم زدن
در دبیرستان «لا احصی ثنا»   خیمهٔ خلوت جدا خواهم زدن
کام اندر عاشقی مردانه وار   از ثریّا تا ثری خواهم زدن
آه کاندر کار دل هر ساعتی   همچو موسی باعصا خواهم زدن
کم عیاران سرای ضرب را   نقد بر سنگ صفا خواهم زدن
همچو ایّوب از برای مصلحت   دست در صبر و بلا خواهم زدن
بر لب دریای قهر از بوی لطف   بانگ برخوف و رجا خواهم زدن
کم زنان را بر بساط نیستی   پای همّت بر قفا خواهم زدن
از برون عالم جان و خرد   لاف تسلیم و رضا خواهم زدن

---

۱ – ع : ز نطق عیسوی   ۲ — ع : چو عقل

زخمهٔ اخلاص اندر صدر جان　　بر نـوای لا ِالا خواهـم زدن

طرف دولت از برای بندگـی　　بر دوال کبریا خواهـم زدن

تیر توفیق از کمان [۱] اعتقاد　　بـر دل کام و هوا خواهم زدن

کفر و دین را در مقام نیستی　　بـر نوای بی نـوا خواهم زدن

خویشتن را در مصاف ُقل کَفی　　بـر صف اهل رضا [۲] خواهم زدن

همچو مستان در صف می خوارگان　　نعرهٔ هانی" اری ه خواهم زدن

ای سنائی با سنائی هـر زمان　　چنگ در آل عبا خواهـم زدن

دم ز بهر ژنده پوشان قـدم　　از بقای بی فنا خـواهم زدن

☆☆☆

(ق — ۲۱۲)

ای مسافر اندر این ره گام عاشق وار زن

فرش لاف اندر نورد و گفت از کردار زن

گر نسیم مشك معنی نیست اندر جیب تو

دست همّت باری اندر دامن عطّار زن

هر کت از زر باز گوید اوست دقیانوس تو

گر همی دین بایدت خیمه میان غار زن

دیو طرّار است پیش آهنگ حرب وی توئی

آتش درویشی اندر عـالم غـدّار زن

منزلی کانجا نشان خیمهٔ معشوق تست

خاك اندر سرمه ساز و بوسه بر دیوار زن

---

۱ — از برای　۲ — ریا

گر نثار پای معشوقان بود در راه وصل

با دو دیده دُر بپاش و با دو رخ ایثار زن

چون سوار راهبر گشتی تو در میدان عشق

شو پیاده آتش اندر زین وزین افزار زن

هوشیار از باده و مست از می دنیا چه سود

طیلسان فقر بر فرق چنین هشیار زن

در خرابات خرابی همچو مستان گوشه گیر

خیمهٔ قلاّشی اندر خـانهٔ خمّار زن

پای در میدان مهر کمزنان مُلك نه

نرد بازیدی ز مستی خصل بر اسرار زن

جان و دل را در قبالهٔ عاشقی اقرار کن

پس بنام عاشقی مهری بر آن اقرار زن

گر همه دعوی کنی در عاشقی و مفلسی

چون سنائی دم درین عالم قلندر وار زن

☆☆☆

(ق — ۲۱۳)

چون دَرِ معشوق کوبی حلقه عاشق وارزن

چون دَرِ بتخانه جوئی چنگ در زنّارزن

مستی و دیوانگی و عاشقی را جمع کن

هرسه را بردار کن وزکوی معنی‌دار [۱] زن

گوهر بیضات باید خدمت دریا گزین

ورعقیق و لعل خواهی تکیه بر کهسارزن

---

۱ — بر روی آن فردای‌دعوی‌دار

شاهراه شرع را بر آسمان علم جوی

مرکب گفتار پی کن چنگ در کردار زن

چهرهٔ عذرات باید بر درِ وامق نشین

عشق بوذر وارگیر و گام سلمان وار زن

گر شکر بی زهر خواهی خار بی خرما مباش

صدق بوبکریت باید خیمه اندر غار [1] زن

مار فقر و خار جهلت گر زره یکسو نهد

سر بکوب آنمار را و آتش اندر خار زن

ای سنائی چند گوئی مدحت روی نکو

بس کن اکنون دست اندر رحمت جبّار زن

☆☆☆

(٢١٤ ☆ ق)

ای یار مقامر دل، پیش آی و دمی کم زن☆

زخمی که زنی بر ما، مردانه و محکم زن

در پاکی و بی باکی، جانا چو سراندازان

چون کم زدی اندر دم آن کمزده [2] راکمزن

اشغال دو عالم را، در مجلس قلاّشان

چون زلف نکورویان، برهم نه و برهم زن

در چار سوی عنصر، صد قافلهٔ غم هست [3]

یك نعره ز چالاکی، بر قافلهٔ غم زن

---

١ — جاه بوبکریت باید تیغ حیدر وار ٢ — دم زده ٣ — ع : هست ازغم

☆ کم زدن : کنایه از کسی بود که خود را و کمالات خود را عظمی دهد (فرهنك کنایات و اصطلاحات نسخهٔ خطی آستانه) — و کم زن مدبر و بی دولت شیخ نظامی راست:
با دوسه کم زن مشو آرام گیر مقبل ایام شو آرام شو (سروری)

آبی[1] که نهی زان پس، بر عالم عالم نه
آتش که زنی آنگه، در عالم عالم[2] زن
ار تخت نهی ما را، در صف ملایك نه
ور دار زنی ما را، بر گنبد اعظم زن[3]
در بوتهٔ قلاشان[4]؛ چون پاك شدی زر شو
وندر صف مهجوران[5]، چون صبح شدی دم زن
تاج «انا عبدالله» بر تارك عیسی نه
مُهری ز سخن گفتن، بر دو لب[6] مریم زن
هر طعمه که آن خوشتر، مر بی خبران راده
هر طعنه که آن سختر بر تارك محرم زن
رخت از در همرنگان، بردارو بیکسو نه
وندر بر همدردان، خر پشته و طارم زن
در مجلس مستوران[7]، وندر صف رنجوران[8]
هم جام چو رستم کش[9]، هم تیغ چو رستم زن
یاران موافق را، شربت ده و پُرپُر[10] ده
پیران منافق را، ضربت زن و دمدم[11] زن
نقلی که نهی دل را، در حجرهٔ مریم نه
لافی که زنی جانرا[12]، از زادهٔ مریم زن
نازی که کنی اینجا، با[13] عاشق محرم کن
لافی که زنی باری[14]، با شاهد محرم[15] زن

۱— ع : پائی ۲— ع : زان پس بر عالم و آدم ۳— ع : تختی که نهی دل‌را بر کوهۀ دریانه داری که‌زنی جان‌را بر گنبداعظم زن ٤— قلابان ٥— ع : درحلقهٔ مشتاقان ٦— چادر ۷— ع : مهجوران ۸— : مستوران- مهجوران ۹— ده ۱۰— برتر ۱۱— دردم ۱۲— ع : تن‌را ۱۳— ع : یادی که کنی آنجا از ۱٤— ع : آنجا ۱٥— همدم

کحل اَرَنی اُنظُر در دیدهٔ موسی کش
خال «قَصَصی[1] آدم» بر چهرهٔ آدم زن

گر باده دهی ما را بر تارك کیوان ده[2]
ور رای زنی ما را[3]، در قعر جهنم زن

چون عشق بدست آمدتن دور کن و[4] خوش زی
چون عقل بپا آمد، پی گور کن و خم‌زن☆

غمّاز و سیه رویند، اینجا شب و روز تو
در سینهٔ آن سم نه[5]، در شربت آن سم[6] زن

بر تارك هفت اختر چون خیمه‌زدی زان پس[7]
هم خصل دمادم نه، هم رطل دمادم زن

خواهی که سنائی را، سرمست بدست آری
خاشاك بر اشهب نه، تازانه☆[8] برادهم زن

این قصیده در قبة الاسلام بلخ گفته‌شد[9]

(۲۱۵ ☆ ز)

برگ بی برگی نداری، لاف درویشی مزن
رخ چوعیّاران نداری[10]، جان چونامردان مکن

یا برو همچون زنان[11]، رنگی و بوئی پیش گیر
یا چو[12] مردان اندر آی و گوی در میدان فکن

۱- ع : نیل ۲- ع : نه ۳- ع : با ما ۴- گور کن ۵- ع : سم کن ٦- در شربت این هم ۷- ع : چون! بر سر روز و شب خورشید زدی آنگه ۸- و آواز - ع : واوزار ۹- عنوان از نسخه - م - گرفته‌شده است ۱۰- رعنایان نداری-عیاران‌مدارو- میارا ۱۱-م- یامگر همچون زنان-یا بکردار زنان ۱۲- م- ور نه

☆ خم زدن با اول مفتوح کنایه از گریختن باشدو آنرا بخم زدن نیز خوانند (فرهنگ اصطلاحات و کنایات نسخهٔ آستان قدس) ☆ تازانه مخفف تازیانه آمده (برهان)

هرچه بینی جز هوا[۱] آن دین بود بر جان نشان[۲]

هرچه یابی[۳] جز خدا آن بت بود درهم شکن

چون دل و جان زیر پایت نطع شد پائی بکوب

چون دو کون اندر دو دستت جمع شد دستی بزن

سر بر آر از گلشن تحقیق تا در کوی دین[٤]

کشتگان زنده بینی انجمن در انجمن

در یکی صف کشتگان[٥] بینی بتیغی چون حسین

در دگر صف خستگان بینی[٦] بزهری چون حسن

درد دین خود بو العجب دردیست کاندر وی چو شمع[۷]

چون شوی بیمار بهتر[۸] گردی از گردن زدن

اندرین میدان که خود را می در اندازد جهود[۹]

وندرین مجلس که بت[۱۰] را می بسوزد برهمن[۱۱]

اینت[۱۲] بی همت شگرفی کو برون ناید[۱۳] زجان

وانت بی دولت سواری کو برون ناید[۱٤] ز تن

هرخسی از رنگ گفتاری بدین ره کی رسد[۱٥]

درد باید عمر[۱٦] سوز و مرد باید گامزن

سالها باید که تا یك سنگ اصلی ز آفتاب

لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن

۱— هرچه یابی جز بدی ۲— ع : نگار ۳ - ع : بینی ٤— ع : راه دین
٥— خستگان ٦— ع : کشتگان یابی ۷— دین—تن ۸— خوشتر ۹— وجود
۱۰— تن - ع: میدان که خود ۱۱— اهریمن ۱۲— آنت ۱۳— ع : بی دولت سواری کو فرو ناید ۱٤— م — فرو ناید - ع : و نیت بی همت شکاری کو فرو ناید
۱٥— ع : رسند ۱٦— مرد - پرده

ماهها باید که تا یك پنبه دانه ز آب وخاك[1]
شاهدی را حلّه گردد، یا شهیدی را کفن
روزها باید که تا یك مشت پشم از پشت میش
زاهدی را خرقه گردد یا حماری را رسن
عمرها باید که تا یك کودکی از روی طبع
عالمی گردد نکو یا شاعری شیرین سخن
قرنها باید که تا از پشت آدم نطفه‌ای
بوالوفای کرد گردد یا شود ویس[2] قرن
چنگ در فتراك صاحبدولتی زن تا مگر
بر تر آئی زین سرشت گوهر و صرف زمن
روی بنمایند شاهان شریعت مر ترا
چون عروسان طبیعت رخت بندند[3] از بدن
تا تو در بند هوائی از زَر و زن چاره نیست
عاشقی شو تا هم از زر فارغ آئی هم ز زن
نفس تو جویای کفر است[4] و خرد جویای دین
گر بقا خواهی بدین آی ار فنا خواهی بتن
جان‌فشان و پای کوب و راد[5] زی و فرد[6] باش
تا شوی باقی چو دامن برفشانی[7] زین دمن[8]
کز پی مردانگی پاینده ذات آمد چنار
وز پی تر دامنی اندك حیات آمد سمن

١ـ و گل ٢ـ بایزید اندر خراسان یا اویس اندر ٣ـ ع : بردند ٤ـ نان است ـ ع : بادست ٥ـ م ـ راه کوب وشاد ٦ـ مرد ٧ـ برفشاندی ٨ـ وطن

راه‌رو تا دیو بینی با فرشته در مصاف

ز امتحان نفس حسّی چند باشی ممتحن

چون برون رفت از تو حرص آنگه‌در آید در تو دین[1]

چون‌در آمددر تو دین [2] آنگه [3] برون شداهرمن

گر نمیخواهی که پرها رویدت زین‌دامگاه

همچو کرم پیله جز گرد نهاد خود متن

بارمعنی‌بند ازاینجا زآنکه دربازار [4] حشر

سخت کاسد بود خواهد تیز [5] بازار سخن

باش[6] تا طومار دعویها فرو شوید خرد

باش تا دیوان معنیها بخواند ذوالمنن

باش تا از پیش دلها پرده بر دارد خدای [7]

تا جهانی بوالحسن بینی بمعنی بوالحزن

از جمال حال مردان بی اثر باشد مکان

وز شعاع شمع تابان بی‌خبر باشد لگن

بار نامهٔ ما ومن [8] در عالم حس [9] است وبس

چون‌ازین‌عالم برون‌رفتی نه‌ماماند [10] نه‌من

از برون پرده بینی یکجهان پر شاه و بت [11]

چون‌درون‌پرده‌رفتی‌این‌رهی گشت [12] آن‌شمن

١—م— درآمدجبرئیل ٢— جبرئیل — درتودیو ٣— م ـ اینك ٤— صحرای ٥— روز ٦ — آنت ٧— خرد ٨— ما ٩— حسی ١٠— بینی

١١— بت شاه‌وش ١٢—م— چون برون پرده‌رفتنداین‌رهی شد

پوشش از دین ساز تا باقی بمانی بهر آنك

گر بر این پوشش نمیری هم‌توریزی[1] هم کفن

این جهان و آنجهانت را بیکدم درکشد[2]

چون نهنگ درد دین ناگاه بگشاید دهن

با دو قبله در[3] ره توحید نتوان رفت راست

یا رضای دوست باید یا هوای خویشتن

سوی آنحضرت نپوید هیچ دل با آرزو

با چنین گلرخ نخسبد هیچ کس با پیرهن

پردهٔ پرهیز و شرم از روی ایمان بر مدار

تا بزخم چشم نا اهلان نگردی مفتتن[4]

گردقر آن گرد زیرا هر که در قر آن گریخت

آنجهان[5] رست ازعقوبت اینجهان[6] جست[7] ازفتن

چون همی دانی که قرآن را رسن خوانده است حق

پس تو در چاه طبیعت چند باشی با وسن[8]

چرخ گردان این رسن را میرساند تا بچاه

گر همی صحرات باید چنگ در زن در رسن

گرد سم اسب سلطان شریعت سرمه کن

تا شود نور الهی با دو چشمت مقترن

گر عروس شرع را از رخ براندازی[9] نقاب

بی خطا گردد خطا و بی خطر گردد ختن

۱- گوری ۲- درکشی ۳- م -- بادوحکم‌حق ٤- م - تا بچشم زخم نامردی نگردی‌مرتهن ٥- م- زان‌جهان ٦- م- زین‌جهان ۷- رست ۸- بی‌رسن - ع: بارسن ۹- شرع او از رخ براندازد

سنّی [1] دین دارشو تازنده‌مانی زانك هست [2]

هرچه جز دین مردگی و هرچه جز سنّت حزن

مژه [3] در چشم سنائی چون سنانی باد تیز

گر سنائی زندگی خواهد زمانی بی‌سنن

با سخنهای سنائی خاصّه در زهد و مثل

فخر دارد خاك بلخ امروز بر بحر عدن

☆☆☆

(۲۱٦ — ق)

چنگ در فتراك عشق هیچ بت روئی [4] مزن

تا بشکرانهٔ نخست اندر نبازی جان و تن

یا دل اندر زلف چون چوگان دلبندان مبند

یا چو مردان جان فدا کن گوی درمیدان فکن

هرچه‌از معشوق آید همچو دینش کن درست [5]

وانچه از تو سر بر آرد بت بود درهم [6] شکن

گرم روباش اندرین ره کاهلی از سر بنه

تا نمانی ناگهان انگشت حیرت در دهن

راه دشوار است همره خصم و منزل [7] ناپدید

توشه رنجست وملامت، مرکب اندوه ومحن [8]

اندرین ره گر بمانی بی رفیق و راهبر

دست خدمت در رکاب سید ایّام [9] زن

۱— شیعی - شیعهٔ ۲— بهر آنك ۳— م — دیده ٤— ع : تا توانی چنگ درفتراك مه‌رویان ٥— ع : دین دارش درست ٦— ع : برهم ۷— ع : ومردم خصم وجعده ۸— ع : حزن ۹— ع : دست منت در رکاب سید سادات

خویشتن را در میان نه‌بی‌منی در راه عشق
زانکه بس‌تنگ است‌ره‌اندر نگنجد ما ومن

در نعت ومنقبت‌هژبرانسان علی عمران گوید ۱

(۲۱۷ ☆ ز)

ای امیرالمومنین ای شمع دین ای بوالحسن
ای بیك ضربت ربوده جان دشمن از بدن[۱]

ای بتیغ تیز رستاخیز کرده روز جنگ
وی بنوك نیزه کرده شمع فرعونان لگن

از برای دین حق[۲] آباد کرده[۳] شرق وغرب
کردی از نوك سنانت عالمی را پر سنن[۴]

تیغ الاّالله زدی بر فرق لا گویان دین
هر که لا می گفت وی را میزدی برجان و تن

تا جهان خالی نکردی ازبتان وبت[۵] پرست
تا نکردی لات را شهمات و عزّی را حزن[۶]

تیغ ننهادی ز دست و درع ننهادی ز پشت
شاد باش ای شاه دین پرور، چراغ انجمن

گر نبودی زخم تیغ و تیرت اندر راه دین
دین نپوشیدی لباسَ ایمنی بر خویشتن[۸]

لاجرم اکنون چنان کردی که در هر[۹] ساعتی
کافری از جور دین برخود[۱۰] بدرّد پیرهن

۱— ع : جمله ربوده جان اعدارا زتن ۲— حق‌دین ۳— ع : کردی ٤— ع : باشد از نوك سنانت جان اعدا پرمحن ٥— ع : ازبت وازبت ٦— م : چون ۷— درقه نفکندی‌بپشت ۸— برجان‌وتن ۹— که‌اندر ۱۰— ع : از دست خود برتن

مرحبا ای مهتری کز بیم تیغت در جهان
پیش چشم دشمنانت خون همی آید لبن [۱]

فرش کفر از روی عالم در نوشتی سر بسر
ناصر دین هدی و [۲] قاهر کفر و وثن

کهترانت را سزد گر مهتری دعوی کنند
ای امیر نام گستر وی سوار نیزه [۳] زن

هیچ کس را در جهان این مایهٔ [۴] مردی نبود
کو بمیدان خطر سازد برای [۵] دین وطن

راه دین بود است [۶] مخوف از ابتدا لیکن بجهد
آن مخافت را همی موقوف کردی در زمن [۷]

از برای نصرت دین ساختی هر [۸] روز و شب
طبل و منجوق و طراده [۹] نیزه و خود [۱۰] و مجن

پای این مردان نداری جامهٔ ایشان مپوش
برگ بی برگی نداری لاف درویشی مزن

روز حرب از هیبت تیغت بلرزیدی زمین
همچنان کز بیم خصمی تند، مردی [۱۱] ممتحن

ذوالفقارت گر بدیدی [۱۲] کرگدن در روز جنگ
گاه کشتی در زمان، گر کوه بودی کرگدن

---

۱ — ع: دشمنان خون می نماید هر لبن — م: خود می نمائی می لبن — چون نماید می لبن
۲ — ع: آمدی و ۳ — ع: ای سوار تیغ ۴ — پایهٔ ۵ — ع: ز بهر ۶ — ع: آمد ۷ — آنهمه مخوف را همی موقوف کردی در دمن ۸ — م: می — از ۹ — م: طراده — ع: طلایه — عراده ۱۰ — ع: تیغ ۱۱ — م — ع: خصم تند مرد ۱۲ — بدندی

سر کشان را سربسر نابود کردی [۱] در جهان

تختهاشان تخته کردی حلّه هاشان را کفن

این جلال و این کمال و این جمال و منزلت

نیست کس را در جهان جز مرترا ای بوالحسن

هر دلی کو مهرت اندر دل ندارد همچو جان [۲]

هر دلی [۳] کو عشقت اندر جان ندارد مقترن [٤]

روی جنّات العلی هرگز نبیند بی خلاف

لایزالی ماند اندر نار با گرم و [٥] حزن

گر نبودی روی و مویت هم نبودی [٦] روز و شب

گر نبودی رنگ و بویت [۷] گل نبودی در چمن

چون تو صاحب دولتی هرگز نبودی در جهان

هم نخواهد بود هرگز چون توئی در هیچ فن

در بیان عوارف لاهوتی و معارف ناسوتی فرماید

(٢١٨ —)

چو مردان بشکن این زندان یکی آهنگ صحرا [۸] کن

بصحرا در نگر آنگه بکام دل تماشا کن

ازین زندان اگر خواهی که چون یوسف برون آئی

بدانش [۹] جان بپرور نیك و سر درعلم [۱۰] رؤیا کن

۱— ناکرده بودی ۲— ع : اندرجان و این کمال و مرتبت ۳— ع : هرتنی
٤— مشتری ٥— ناگریزهر ٦— نباشد ۷— ع: بوی وخویت ـ رنگ رویت
۸— بالا ۹— ع : بزندان ۱۰— ع : درسرعلم — سرازعلم

مشو گمراه و بیچاره چنین اندر ره سودا
چراغ دانشت بفروز و آنگه رأی‌سودا [۱] کن

ز موسی [۲] رهروی آموز اگر خواهی بریدن ره
گذر که بر فراز کوه و که برقعر [۳] دریا کن

چو زین‌سودای جسمانی برون آئی تو آنگاهی
براه وحدت از حکمت علامتهای بیضا کن

ره وحدانیت چون کرد روشن دیدهٔ عقلت [۴]
بنقش مهر هستیهای حسّی [۵] صورت لا کن

سرحرف شهادت لا از آن معنی نهاد [۶] ایزد
چو حرف لا اِله گفتی به «الاالله» مبدا کن

سلیمان وار دیوان‌را مطیع امر خود [۷] گردان
نشین بر تخت بلقیسی و چتر از پرّ عنقا کن

چوموسی گوسفندان‌را [۸] یکی ره‌سوی صحرا بر
پس آنگه با عصا آهنگ کوه طورسینا کن

چوعیسی گر ترابآید [۹] که‌مانی زنده‌جاویدان
ز احیاءت بساز اموات ووزاموات احیا کن

مسیحا [۱۰] وار دعوی تو ننیوشندا گرخواهی
یقینت چون مسیحا دار و دعوی مسیحا کن

۱— صحرا ۲— ع : عیسی ۳— بر آب ۴— ع: گیرد روشن‌دیدهٔ عقلی — گیرو ببین ازدیدهٔ عقلی ۵— ع : منقش سوی هستیها بمستی - وهستی ۶— ع : شهادت را از آن معنی نهد ۷— ع : خویشتن ۸— ع : گوسپندان‌را ۹— گر نمی‌خواهی ۱۰— مسیحی

ملاقا چون کنی با عقل زیر پردهٔ حسّی [1]

نخست از پرده بیرون آی و پس رای [2] ملاقا کن

امید عمر جاویدان [3] کنی چون گوهر یکتا

دل از اندیشهٔ او باش جسمانیت یکتا کن

بکف کن حشمت و نعمت ز بهر نام و ننگ اندر [4]

چو آمد حشمت و نعمت ز غربت قصد مأوا کن

ز حرص و نفس شهوانی عدیل و یار شیطانی

ز شیطان دور شو آنگه امید وصل حورا کن

ز اوّل داد خلق از خود بده آنگه ز مردم جوی

بفر [5] و ارج [6] اسکندر شو آنگه قصد دارا کن

چو زهره گر طمع داری شدن بر اوج [7] اعلا بر

بدانش جان گویا را تو همچون زُهره زهرا کن

تو چون [8] زین دامگاه دیو دوری جوئی از دیوان

بجمله بگسل آنگه روی سوی [9] چرخ اعلا کن

اگر خواهی که در وحدت [10] روانت پادشا گردد

سرای ملکت و دین را تهی [11] از شور و غوغا کن

تن و جان تو بیمار از سخنهای خلافی شد

برانداز این خلاف از علم و جانت را مداوا کن

---

۱ — وچستی ۲ — پس راه — ع : وانگاهی ۳ — جاویدی ٤ — ع : آنجا ٥ — ع : وانگه ٦ — ع : بفرواوج ۷ — ع : برچرخ ۸ — ع : چوتو ۹ — ع : از اینها وقصد ۱۰ — ع : بررحمت ۱۱ — ع : ملك ودین وجان

گر از جانان خبر داری دل و جان زیر پای آور
ور از نفس آگهی داری حدیث[1] از نفس رعنا کن

جمال چهرهٔ جانان[2] اگر خواهی که بینی تو
دو چشم سرت نابینا و چشم عقل بینا کن

هوای دوست گر خواهی شراب شوق جانان خور
وصال یار اگر خواهی طواف جای[3] بطحا کن

ببینی بی‌نقاب آنگه جمال چهرهٔ قرآن
چو قرآن روی بنماید زبان ذکر گویا کن

چو چشم عقل بگشادی عیان هر نهان دیدی
زبان ذکر بگشادی بیان هر معمّا کن

چو مجنون دل پر از خار فراق چشم لیلی دار[4]
چو وامق جان پر از نقش و نگار روی عذرا کن

میان کمزنان کم زن چو نرد عاشقان بازی
بدرد دوری یوسف صبوری چون زلیخا کن

ز رنج نفس و ضعف تن[5] اگر فرتوت[6] گشتستی[7]
بشوق دوست جانت را زلیخا وار برنا کن

مجرّد چون شدی ز الایش نفس طبیعی تو[8]
دو گوش عقلت آنگه سوی شعر و[9] حکمت ما کن

١— ع : هوا ٢— خوبان ٣— خان ٤— ع : وصال چشم لیلی کن ٥— ع : وآن تن ٦— رنجور ٧— ع : بودستی ٨— ع : پس ٩— ع : دو گوش عقل را آنگه بسوی

سنائی را بطبع اندر چو زینسان شعرها بینی
بدان معنی شعرش بین [1] وجان از علم دانا کن

☆☆☆

(۲۱۹ — ق)

جام را نام ای سنائی گنج کن راح در ده روح را بیرنج کن
این دل و جان طبیعت سنج را یکزمان از می طریقت سنج کن
تاج جان پاك را در راه دل مفرش جانان جان [2] آهنج کن
کدخدای روح را در ملك عشق بی تصّرف چون شه شطرنج کن
عقل و دین دار [3] سلامت جوی را شنگ و شنگولی [4] عشق الفنج کن
یا همه رخ گرد وچون گلنار باش یا [5] همه دل باش وچون نارنج کن
با عمارت چند سازی همچو رنج [6] با خرابی ساز و همچون گنج کن
خاك و باد و آب و آتش دشمنند برگذر زین چار و نوبت پنج کن

☆☆☆

(۲۲۰ — ق)

ساقیا مستان خواب آلوده را بیدار کن
از [7] فروغ باده رنگ رویشان گلنار کن
لاابالی پیشه گیر و عاشقی [8] بر طاق نه
عشق را [9] در کار گیر و عقل را بیکار کن
گر ز چرخ چنبری ازغم همی خواهی [10] نجات
دور باده پیش گیر و قصد زلف یار کن

۱— ع : نیك ۲— ع : عشق ۳— دین ورز ٤— سنك و سنكوری
٥— با ٦— گنج ۷— ع : ور ۸— ع : زهدوزه ۹— باده را ۱۰—
ع : خواهی همی ازغم

پنج حسّ و چار طبع از پنج باده [۱] برفروز
وز دو گیتی دل بیکبار از خوشی بیزار کن

دانشت بسیار باشد چونکه می اندك خوری
دانشی کو غم فزاید ارمنش بردار کن [۲]

ور ز راه پنج حس خواهی که یار آید ترا [۳]
پنج باده نوش کن هر پنج در مسمار کن

دوستار [٤] عشق گشتی دشمن جانان مشو
چاکری می چون گرفتی [٥] بندگی خمّار کن

ور بعمر اندر بنادانی نشسته بوده‌ای
از زبان عاجزی یکدم [٦] یك استغفار کن

☆☆☆

(۲۲۱ — ق)

رحل [۷] بگذار ای سنائی رطل مالا مال کن
این زبان را چون زبان لاله یکدم لال کن

یك زمان از رنگ و بوی باده روح القدس را
در ریاض قدس عنبر مغز و مرجان بال کن

زهد و صفوت یکزمان از عشق در دوزخ فکن [۸]
حال و وقتت ساعتی [۹] در کار زلف و خال کن

درمیان [۱۰] زهدکوشان خویشتن قلّاش ساز
در جهان [۱۱] می فروشان خویشتن ابدال کن

۱— ع: طبعت سه باده ۲— دانشی بسیار باشد خرمی اندك بود ، دانشی گرمی ندانی خرمی بسیار کن ۳— ع: که وانایدبتو ٤— ع: دوستدار ٥— چاکری خمر کردی ٦— باری ۷— رطل - جام ۸— در کار درد و ورد کن ۹— و زلفت یك زمان ۱۰— درجهان ۱۱— در میان

شاهد شیرین نخواهد [۱] زاهدان تلخ را
شاهدی چون شهد خواهی رطل مالامال کن

سرو خودراگوی ای سرواز پی گلزار رخ [۲]
خون روان [۳] در جویبار اکحل و قیفال کن

تو بکژّی ما بخدمت چون دو دالیم از صفت
یك الف از بهر الفت ردف جفتی دال کن

خاك جسم و آب چشم ما بدست عشق تست
خاك را صلصال کردی آب را [٤] سلسال کن

باز صیّادِ اجل را آشین [۵] منقار دان [٦]
جزع گیرای امل را کاغذین [۷] چنگال کن

دامن تر دامنان عقل در آخال [۸] کش
ساعد هودج کشان عشق پر خلخال [۹] کن

عاشق مالست حرص و دشمن مالست می [۱۰]
مال و دشمن را بسعی باده دشمن مال کن

خال خود [۱۱] درچشم مازن صبحهامان شام کن
زلف خود بر دوش [۱۲] خود نه روزهامان سال کن

عشق یکرویست او را در بر عیسی نشان
عقل یکچشم است او را در صف دجّال کن

---

۱ — نجوید ۲ — روح ۳ — رز ٤ — گردان باد را ۵ — ف : اجل آبستن ٦ — دار ۷ — ف : جزع گیری .. دو کاغذ ۸ — آجال ۹ — چرخ گیرای امل را کاغذین ۱۰ — عشق ۱۱ — خاك می ۱۲ — گوش

عشق را روز عزیمت باز بر فتراك بند
عقل را وقت هزیمت خاك در دنبال کن

ای سنائی خویش را چون طبع خرّم وقت کن
روح را چون خود همایون بخت و فرّخ فال کن

خرقه و حالت بهشیاری محال و مخرقه است
چون ز خود بیخود شدی در خرقهٔ دل حال [۱] کن

☆☆☆

(ق — ۲۲۲)

ای سنائی قدح دمادم کن
روح ما را ز راح [۲] خرّم کن

لحن را همچو «لام» سر بفراز
جام را همچو جیم قد خم کن

خشکسالیست [۲] کشت آدم را
فتح بابش توئی پر از نم کن

حجرهٔ عقل را ز تحفهٔ روح
تازه چون سجده جای مریم کن

قفس بلبلان سیمین بال [٤]
سقف این سبز [٥] بام طارم کن

هین که عالم گرفت دیو سپید
خیز تدبیر رخش رستم کن

رزم بر موج بحر اخضر ساز
بزم بر اوج چرخ اعظم کن

همه ره طوطیان چون زاغند
خویشتن را شکر مکن سم کن

هر چه جز یار دام [٦] او بشکن
هرچه جز عشق [۷] نام او غم [۸] کن

راز با عاشقان محرم گوی
ناز با شاهدان محرم [۹] کن

۱— هم خرقه کن هم حال ۲— ز روح ۳— ع: کشت سالیست ٤— قفس لاابالیان بشکن ٥— ع: لعل ٦— نام ۷— عقل ۸— کم ۹— ع: همدم

خویشتن در حریم حرمت عشق　　محرم بادهٔ محرّم[۹] کن
زین سپس[۱] با بهشتیان عشرت　　در نهانخانهٔ جهنّم کن
زره پنج در[۲] بیکدوسه می　　چار دیوار عشق محکم[۳] کن
وز پی چشم زخم مشتی شوخ　　دیك سودای خویش سردم کن
بندهٔ آندو زلف پر خم شو　　چاکر آن رخان خرّم کن
همچو جمشید بر فراز صبا　　تکیه بر مسند شه جم کن
پس چو جمشید برنشین بر باد　　همه را زیر نقش خاتم کن
پری و دیو و جنّی و انسی　　حشرات زمین فراهم کن
آنگهی بعد ازاین[۴] سکندر وار　　گرد بر گرد سدّ محکم کن
همچو یأجوج اهل آتش را　　از برِ خویش هین رمارم کن
سرنگون در سقر فکن همه را　　دوزخ از جسمشان مجشم[۵] کن
نقش ترتیب[۶] صوفیان فلك　　بیك آسیب جرعه درهم کن
نه هوا گیر چون سلیمان باش　　نه هوس بخش همچو حاتم کن
همه اسلام هستی و مستیست[۷]　　گر مسلمانی این مسلّم کن
یکدم از بیخودی سه باده بخور　　چار تکبیر بر دو عالم کن
هرچه هستی[۸] است نام آن مستی[۹]　　نسخ ماتم سرای آدم کن
همه این کن ولیك با محرم　　چون نیابی مخنثّی هم کن
از خرد چشم اندکی بردار　　وز کله پشم لختکی[۱۰] کم کن
این همه هست لیك با مردان　　مرد دل شو محبتی کم کن
چون سنائی چوز برخوش دم شو　　ساز با زیر خویش چون بم کن

۱- ع: پس از آن ۲- ع: از ره پنج وشش ۳- ع: محرم ۴- ع: از آن ۵- محسم ۶- ع: تدبیر ۷- پستی است- ع: مستی و پستیست ۸- مستی ۹- هستی ۱۰- ع: اندکی

در ستایش خواجهٔ عارف علی بن الحسن البحری خیاط ۱ فرماید

(۲۲۳ ✡ م)

الا یا خیمهٔ گردان بگرد بیستون مسکن
که از بن دامنت ماهست و گاهت ماه بن[2] دامن

چراغ افروخته در تو بسی و هفت از آن گردان[3]
که گه بر گاوشان[4] جایست و که بر شیرشان[5] مسکن

چو خورشید ملک[6] هنجار و برجیس وزیر آسا
چو بهرام سپهسالار و چون ناهید بربط زن

چو کیوان قوی تأثیر دهقان طبع بر گردون
چو تیر و ماه دیوان ساز پیك انگیز در برزن[7]

همه دانای نادان سر[8] همه تابان تاری دل
همه والای دون پرور همه زن خوی مرد افکن

سر دانا[9] شده پست[10] و دل عاقل شده تاری
ازین افروخته رویان[11] بر آن افروخته گرزن[12]

حکیمان را بنور سیر[13] بر گردون بروز و شب
گهی رهبر چویزدانند و که رهزن[14] چو اهریمن

---

۱ — الخیاطی - و در نسخهٔ - م - عنوان قصیده چنین است : « مدح قاضی امام امیر عبدالودودبن قاضی القضاة عبدالصمد رحمة الله علیه » وچون در ضمن قصیده نام علی بن حسن بحری صریحاً برده شده پیداست که عنوان نسخهٔ - م - درست نیست، ودر نسخهٔ ع عنوان « در مدح امام زین الدین علی بن الحسن » است ۲ — ع : گاه از ماه بن - گاهت ماه بر ۳ — گردون ٤ — شیرشان ٥ — گاوشان ٦ — فلك ٧ — چو تیره ماه دیوان ساز پیك انگیز بربطزن ۸ — ع : نادانان ۹ — ع : نادان ۱۰ — مست ۱۱ — ع : دلها ۱۲ — ع : درها براین افراخته گرزن ۱۳ — نبوده سیر - ع : بنور و سر ۱٤ — م : راهبر - ع : رهبر

کمان کردار گردونی ازو تیر بلاپرّان [۱]

دل عاقل ز زخمش خون زنار [۲] تیز نرم آهن

هدفشان گر پذیرفتی نشان زان تیرها بردل

دل دانا شدستی چون مشبّکهای پرویزن

ندای گوش هر عاقل ازو هر لحظه لا بشری

نثار سمع هر احمق ازو هر روز [۳] لا تحزن

ز نحسش منزوی مانده دوصد دانا بیک منزل [۴]

ز سعدش [۵] مقتدا گشته هزار ابله [۶] بیک برزن

خسیسان را ازو رفعت رئیسان را ازو پستی [۷]

یتیمان را [۸] ازو شادی حکیمان را ازو شیون

امامان را ازو گر رشته تابی نیکوئی بودی [۹]

علی خیّاط را زودل نبودی چون دل سوزن [۱۰]

امام صنعت [۱۱] تازی علی بن حسن بحری [۱۲]

که شد رایش ز چرخ اعلی و رویش ز آفتاب [۱۳] احسن

امام عالم کافی که چون او در گه صنعت

نه از شام آمد و بصره نه از مرو آمد و زوزن

از او نحو و لغت زنده بهر وقتی چو جسم ازجان

بدو فضل و ادب قایم بهر حالی چوجان ازتن

---

۱ — ع : یازان ۲ — دل غافل ز زخمش خون زباد ۳ — ع : لمحه ٤ — ع : بهر منزل ۵ — ز دورش ٦ — ع : دوصدنادان ۷ — ع : کریمان را ازو رحمت ۸ — ع : لئیمان را ۹ — اگر زوشد ریا زین گونه می بودی ـ ع : ازو گر رشته‌ای بودی بنیکوئی ۱۰ — ع : را از وی نبودی دل رفه سوزن ۱۱ — ع : ملت ۱۲ — م : نحوی ۱۳ — ع : ز رویش آفتاب

قریحتهای تازی را ز فضلش هر زمان انجم
طبیعتهای روشن را ز فضلش هر زمان گلشن

هزاران [۱] دیده ازعقل وبهردیده هزاران دل
هزارش صنعت از فضلو بهرصنعت هزاران فن

نماید بیش قدر او [۲] ز بالا گنبد و اختر [۳]
چو در باد هوا ذرّه چو در آب [٤] روان ارزن

دل حاسد کشد [٥] هزمان چو لفظ تیغ هنجارش
هزاران خون دل دارد [٦] پس او هر لحظه در گردن

ثبات زایش [۷] معنی بتو [۸] کامل چو جان ازخون
کمال دانش مردان بتو [۸] ناقص چو عقل اززن

تنت [۹] چون خاك در آباد [۱۰] وزبان چون آب در آبان
دلت چون باغ در آذر کفت چون ابر در بهمن

بهر طبع اندر آوردی بتعلیم اصل و فضل و دین [۱۱]
زهر خاطر برون بردی بحجّت شك وریب وظن

نپیوندد بعلمت [۱۲] جهل یکجزو ازهزاراجزا
ازیرا کلّ دانش را نگردد [۱۳] جهل پیرامن

۱-- ع : هزارش ۲ م -- قدرةاو ۳ -- گنبد اخضر -- ع : گنبد خضری
٤ -- ع : آتش ٥ -- کند ٦ --م -- خونش اندر دل ۷ -- تابش ۸ -- ع : بدو ۹ -- ع : تنش ۱۰ -- باد ۱۱ -- وصل -- ع : اصل فضل و دین ۱۲ -- قطایعت
۱۳ -- نگیرد

تواضع دوستر داری[1] چو گوهر در بُن دریا
وگرنه چرخ بایستی چو کیوان مرترا[2] معدن

امام دانش و معنی توئی امروز و هم هستند
امامان دگر لیکن بدستار و بپیراهن

بجز تو اهل صنعت را ز دعویهای بی معنی
همه بانگند چون طبل و همه رنگند چون روین ☆ [3]

یکانه عالمی بالله چگویم بیش از این زیرا[4]
همان آبست اگر کوبی هزاران بار درهاون

شگفتی نبود از خلقان ترا دشمن بوندایرا[5]
تو دانائی وضدضد را[6] بگوهر چیست جز دشمن

خدای[7] از بد نگهدارست ازو زنهار لاتیأس
زمانه فاضل او بار است ازو هیهات[8] «لاَ تأمَن»

درین دوران[9] نیارد سنگ نحو ومنطق و آداب
ازیرا سغبهٔ[10] ژاژند و بستهٔ رستم و بهمن

ازین بیرونقی عالم چه نیکوتر بزرگان را[11]
زجامه بی تنه وتیریز[12] وخانهٔ بی درو روزن

زمان شوخ چشمانست[13] وبی اصلان اگر داری
ازین یکمایه بسم الله خود[14] اندر گردحرص[15] افکن

١— دارد ٢— ع : درتن ٣— ریون ٤— ایرا ٥— لیکن ٦— ع : ضد آنرا ٧— ع : خدات ٨— ع : زمانه قاصد خلقست ازوزنهار ٩— دنیا ١٠— م : صغبهٔ ؟ ١١— تراکان را ١٢— بی تن و بی ریز ١٣— زمانه شوخ چشم آنست ١٤— خر ١٥— ع : حوض

☆ روین بمعنی روناس است وآن نباتی است که جامه بدان رنگ کنند(برهان)

اگر رفعت همیجوئی [1] سیه‌دل باش چون‌لاله

ور آزادی همیخواهی زبان [2] ده دار چون‌سوسن

چو مرداینچنین میدان نه‌ای از همّت [3] عالی

بدست عقل خرسندی دوپای آز را [4] بشکن

تو نام‌الفنج در حکمت‌فلك‌را گومده یك نان

تو روح افزای در دانش‌عدورا گوبروجان کن

بباغ دل‌ز آب روی تخمی کشتی از حکمت [5]

که‌جزفضل‌وادب [6] نبود بر آن‌یکروز [7] پاداشن

هزاران روشنی بینی ازین یك ظلمت گیتی

که از روز دراز است این شب کوتاه آبستن

الا تا درسمر [8] گویند وصف‌بیژن ورستم [9]

که‌این‌بوده‌است‌پیل‌اندام‌وآن‌بوده‌است‌شیراوژن

ز سعی و حشمتت بادا بشادی و باندوهان

ولی‌برگاه [10] چون رستم عدودرچاه‌چون‌بیژن

همی تا نفی [11] باشد لاهمی تا جحد باشد لم

همی‌تاچیست‌باشدماهمی‌تاکیست [12] باشدمن

۱— ع : همی‌خواهی ۲— ع : وگر ثروت همی جوئی زبان ۳— ع : چو مردان‌درچنین‌میدان فدای‌همت ٤— ع : حرص را ٥— محنت ـ ع : کشت درمحنت ٦— ابد ۷— یکروزه ۸— ع : سخن ۹— ع : رستم دستان ۱۰— ع : نشین برگاه ۱۱— ع : منع ۱۲— کیف

همیشه باد حاسد را بدانحاجت[1] که او خواهد
جواب دعوتش زایزد چو موسی را زلا و لن[2]
همیشه بیزبان بادت ز تیر حادثهٔ هستی[3]
که از عون ملك داری بگرد جان و تن جوشن[4]

☆☆☆

(٢٢٤ — ق)

خانه طامات عمارت مکن کعبهٔ آفاق زیارت مکن
نامهٔ تلبیس[5] نهفته مخوان جامهٔ ناموس قصارت[6] مکن
گر ز مقام تو بپرسد کسی جز بخرابات اشارت مکن
قاعدهٔ کار زمانه بدان هر چه کنی جز ببصارت مکن
سر بخرابات و خرابی درآر صومعه را هیچ عمارت مکن
چون همه سرمایهٔ تو مفلسی است در ره افلاس تجارت مکن
چون تو مخنّث شدی اندر روش قصهٔ معراج عبارت مکن
تا نشوی در دین[7] قلاّش وار خرقهٔ قلاّشان غارت مکن
گر تو شدی الکن در راه دین دعوی مردی و عبارت مکن
عمر بشادی چو سنائی گذار کار بسستی و حقارت مکن

☆☆☆

وله ایضا رحمه الله

(— ٢٢٥)

ای سنائی[8] خویشتن را بی سروسامان مکن
مایهٔ انفاس[9] را برعمر خود[10] تاوان[11] مکن

---

١ — ع : بدان خلقی ٢ — ع : زوقت لن ٣ — ع : بی زبان بادی ز تیر حادثه ایمن
٤ — دل روشن ٥ — ابلیس ٦ — قضاوت ؟ ٧ — ع : دوره ٨ — ای تن آخر ٩ —
م : این نفس ١٠ — برخویشتن ١١ — ع : تابان

از برای آنکه تا شیطان ز نوشادان شود

دیدهٔ رضوان وشخص[1] خویش‌راگریان‌مکن

دینت را نیکو نداری دیو را دعوت مساز

عقل را چاکر نباشی نفس را فرمان مکن

از برای آنکه تا شاهین شهوت شه کنی[2]

سینهٔ صد صعوهٔ بیچاره را بریان مکن

یونسان تنت را خلعت نمی بخشی مبخش[3]

یوسفان‌دینت[4] را درچاه و در زندان مکن

از برای کرکسان باطن امّاره را

سینهٔ صالح مسوز و اشترش قربان مکن

از پی آن تا خر لنگ ترا پالان بود

مر براق‌خلدرا از زین خود[5] عریان مکن

گر بشیطان میفروشی یوسف صدیق را

چون زچاهش برکشیدی قیمتش ارزان‌مکن

یوسف کنعان تن را میخری امروز تو

یوسف ایمان خود را بیع تائی نان[6] مکن

تا مرض[7] را داروئی[8] بخشی شفارا سرمبر

تا عرض را جسم[9] بخشی‌جسم‌رابیجان مکن

۱- ع: چوشخص ۲- ع: شهوت‌برنزد- شودهمکاسه‌ات ۳- ع: ببخش
۴- وقت ۵ - درزین‌خود - ازبی‌خودی ۶- باشیطان ۷- سفر ۸- ع: داوری؟ ۹- تاعفوراچیز - تا غرض را خشم - ع: تا غرض را چشم

در بلا [1] چون روز قهر [2] نفس رو باهیت [3] نیست
در خلا [4] دعوی زور [5] رستم دستـان مکن

صلح کردستیم با تو این بگیر و آن مبخش [6]
بیت مقدس برمیارو کعبه را ویران مکـن

سر بسر کردیم با تونی ز ماونی ز [7] تو
چادر مریم مدزد [8] و شیث راه‌مهمان مکن

در منع از کبر وغرور و ذم جهان غرور فرماید
(٢٢٦ -)

ایدل از بند عشقی عقل را تمکین مکن
محرم روح الامینی دیو را تلقین مکـن

خوش نباشد مشورت با عقل کردن پیش عشق
قبله تا خورشید باشد اختری را دین مکن

ماه و تیر و زهره و بهرام و بر جیس و زحل
چون همی خدمت کنندت خدمت پروین مکن

از برای باستانی خسروی را سر مکن
وز برای کوردینی حمله بر گرگین مکن

قوّت فرهاد وملك خسروت چون یار نیست
دعوی اندر زلف وخال و چهرهٔ شیرین مکن

گنج اگر خواهی که یابی ابتدا با رنج ساز
چون مکان اندر جهان شد دیده کوته بین مکن

---

١ — م : روز را ٢ — ع : زور و ٣ — ربانیت ٤ — درملا ٥ — زفر
٦ — ای هز بران بی خبر ٧ — باتو می ز نادانی و تو ـ ع : نی زی ماو نی زی تو کنون ٨ —
حواندزد

از برای هفت گندم هشت جنّت در مباز
برگ بی‌برگی مجوی وقصد برگ تین مکن

نی زمانی همچو مانی بلبل مطرب مباش
وز برای سور گلبن یاد فروردین مکن

زاد آزادی طلب کن چون محمّد مردوار
از برای راه سدره گربه‌ای را زین مکن

گرم رو در راه‌عشق و باخرد صحبت مجوی
کبک اگر خواهی که گیری ملوح‌ازشاهین‌مکن

گاه خلوت پیش رضوان زحمت‌مالك مخواه
حوراگر در خلدیابی دعوت ازسجّین مکن

عقل وعشق اندر بدایت جزدم آشفته نیست
عزّوذلّ بگسل تو و در عاشقی تعیین مکن

گر قبول عشق خواهی بیخ‌وصل از دل بکن
ملك چین‌داری زحسرت ابروان پرچین‌مکن

عشق بازیّ وزخودترتیب جوئی شرط نیست
نرگس اندرگرد خارخشك وز پرچین مکن

از برای چشم زخم بچهٔ دیو لعین
عنبر اشهب مسوز وورد خود یاسین مکن

پرده دار عقل را در بارگاه دل نشان
تاج شاه روح را خلخال آب وطین مکن

صورت آدم نداری از برای زاد دیو

پشت سوی جان روح افزای حورالعین مکن

اندرین ره همرهانی دوربین چون کرکس اند

با دوچشم همچو کژدم رهبری چندین مکن

تا نسوزی دل چو لاله پیرهن چون گل مدر

دیده چون نرگس نداری چهره چون نسرین مکن

گر بقا خواهی چو کرم پیله گرد خود متن

کبر کبک و حرص مور و فعل مار آئین مکن

از حجاب غفلت آخر یك زمان بیرون نگر

ناظر رخسار جانان چشم صورت بین مکن

غیرت او باش را در کوی او گردن بنه

خسرو ایّام را بی روی او تمکین مکن

چنگ در فتراك صاحب دولتی زن تا رهی

دل برای مال آن و ملك این غمگین مکن

عشق مازاغَ البصر گوئی ترا شد رهنمای

حاجب لاینبغی را دعوت تحسین مکن

چون اَلم نَشرح شنیدی رَبِّ یسِّر لی بگوی

چون ز جنّت درگذشتی وصف ملك چین مکن

رَحمةً للعالَمین را اِهدِ قومی ورد ساز

لاتذر اِذ ذا عَنی گر بشنوی آمین مکن

دم برای دیگران زن در خلا و در ملا

چون تو خاص شهریاری آن خود تضمین مکن

گر گران باری چو قارون جز ثری بستر مساز

ور سبك روحی چو عیسی جز قمر بالین مکن

شاهد و شمع و شراب و مطرب آنجا بهترست

درد از اینجا برمدار و سینه دردآگین مکن

دست شه‌خواهی که باشد آشیانت همچو باز

چشم سر ز اوّل بدوز آن راه را بین وین مکن

بر دَرِ سلطان نشاید کرد کبکی رهزدن

گر نداری گربه باخود دست‌زی زوبین مکن

خلعت فغفور داری نوبت قیصر مزن

شهریار و شاه هندی بندگی تکین مکن

گر زسرّ کار خویش آگه شدی چون دیگران

شهد و زهر و کفر و دین را زاد و بوم دین مکن

دُر نظم از بحر خاطر چون بدست آید ترا

جز عروس روح را از عقد او کابین مکن

چون سنائی باش فارغ از برای حرص و آز

آفرین بر دیگران، بر خویشتن نفرین مکن

☆☆☆

(۲۲۷ --)

ایشوخ دیده اسب جفا بیش زین مکن

ما را چو چشم خویش نژند وحزین مکن

ایماه روی بر سر ما هر زمان ز جور

چون دور آسمان دگری به گزین مکن

مُهری که خود نهاده‌ای آن مهر بر مدار [1]

مِهری که خود نموده‌ای آن مِهر کین مکن

گه چون خدای حاجت ما زاستان [2] مساز

گه چون خلیفه نایب ما زاستین [3] مکن

در خال و لب نگر سَمَر عزّ و ذلّ مگوی

در زلف ورخ نگر سخن کفر و دین مکن

از زلف تا بدار [4] نشان گمان مجوی

وز روی شرم دار حدیث یقین مکن

زلفت چو طوق گردن دیو لعین شده است

رخ چون [5] چراغ حجرهٔ روح الامین مکن

ای ما بروح تیر تو با ما سنان [6] مباش

ای ما بتن کمان تو با ما بکین [7] مکن

خواهی که تا چو حلقه بمانیم بر درت

با ما چو حلقه دارلبان چون نگین مکن

۱— برمگیر ۲— ناراستان ۳— ع : روآستین ٤— تابناک ۵—جز
٦— گمان ۷— کمین

خواهی که لاله‌وار[١] نگردد دو چشم من[٢]

از روی خویش چشم خسان لاله چین مکن

بنشانمان بر آتش و بر تیغ زینهار

با هجر خویشمان نفسی[٣] همنشین مکن

تو هم مئی و هم شکری هان و هان بتا[٤]

از خود بترس[٥] و دیدهٔ ما را چوهین[٦] مکن

ای از کمال و لطف و بزرگی بر آسمان

عهد و وفا و خدمت[٧] ما در زمین مکن

مردی نه کودکی که زنی هردم از تری[٨]

خود را چو کودکان و زنان نازنین مکن

با تو وفا کنیم و تو با ما جفا کنی

با ما همی چو آن نکنی باری این مکن

آخر ترا که گفت که در جام بیدلان

وقت علاج سرکه کن وانگبین مکن

آخر ترا که گفت که با عاشقان خویش

نان گندمین بدار و سخن گندمین مکن

آنان فسرده اند[٩] که شان پوستین کنی

ما را ز غم چو سوختهٔ پوستین مکن

---

١ — ژاله باش ٢ — تا ـ ع ـ ما ٣ — ع : بجفا ٤ — وهان ٥ — بپرس ٦ — ما همچنین ـ ع : همچوهین ٧ — ع : حرمت ٨ — از نوی ـ ازتوی ٩ — اینجا فسرده است

گر چه غریب وبیکس و درویش و عاجزم [۱]

ما را بپرس که کهی آخر چنین مکن

ای پیش تو سنائی که یا وگه الف

او را بتیغ هجر چونون و چو سین مکن

در مدح عمدة الدیوان ادیب آگاه نصرالله بن داود سرخسی (یمین الملك) [۲] گوید

(۲۲۸ ☆ م)

بیش [۳] پریشان مکن از پی آشوب من

زلف گره بر گره [٤] جعد شکن بر [٥] شکن

ای ز رخت برده نور فر [٦] کلاه سپهر

وی ز لبت [۷] برده آب [۸] رنگ عقیق بمن

از لب تو شرم داشت مایهٔ مل در قدح

وز رخ تو بوی برد [۹] دایهٔ گل در چمن

جادوی استاد را پیش دو بادام تو [۱۰]

بسته شود پسته وار تیغ زبان در دهن

گردون هم عاشقست بر تو که هر صبحدم

در هوس روی تو پاره کند پیرهن

چون بدهانت رسید هیچ نبینند [۱۱] خرد

چون بمیانت رسید بیش [۱۲] نماند سخن

۱— ع : عاشقم ۲— م — در مدح خواجه عمید نصر الله بن الشیخ العمید امین الملك محمد بن عبد المجید ۳— م — زلف ٤— جعد گره در گره ٥— در ٦— پر ۷— زرخت ۸—م— خورده آب ۹— بوی داد ۱۰— چون تو سخنگوی شد جادوی استاد را ۱۱ — عاجز گردد ۱۲— رسد هیچ

در چمن روی تو غلطان غلطان می‌رود
مردمک چشم من بر گل و بر یاسمن

ای زلطف[1] لعل تو، چشمهٔ حیوان جان
وی بشرف[2] کوی تو، روضهٔ رضوان تن

ار چه نیارد برون به ز[3] سنائی دگر
گردش این هفت مرد، جنبش این چار زن

تا نشود[4] چشم زخم‌ناخیز و بگردان یکی
جان چو ما[5] صد هزار گرد سر خویشتن

زان پس[6] بر یاد او پردهٔ عشّاق ساز
تن تننا تن تنن، تن تننا تن تنن

ای که ز بس نازکی از تف روزه ترا
خشک شده سرو بُن زرد شده نسترن

عیدی خواهی ز ما، بیش زیادی[7] مخواه
هیچ نباید ترا، از من و مانند من

امشب وقت سحر پیش سپهر هنر
شعر سنائی بخوان، زار نوائی بزن

عمدهٔ دیوان شاه نصرالله آنکه هست
وقت هنر مقتدی گاه سخن مؤتمن

---

١ — م — لطف ٢ — ز شرف ٣ — همچو ٤ — نشوی ٥ — من
٦ — زان که ٧ — باری از من — م — بیشی یاری ٨ — طنا شعری
طنان شعری

با دم خلقش مجو، مشك سيه از خطا

با سر کلکش مخواه، دُرّ سپید از عدن

در شب میلاد او، دایهٔ دولت چه گفت

آمد بانگ خروس اِذهب عنّا الحزن

پیش تك عزم او، تنگ نماید زمین

بیش سر کلك او، لنگ نماید زمن

حاسدش اندر رحم، عمر بخورده[1] چو شمع

پوست[2] نبیند بجسم، تا بنپوشد کفن

صبح دمان بر قرار[3] از پی بد خواه اوست

هم بزبان تلخ[4] گوی هم بنفس تیغ زن

در طلب آبرو[5] سوی درش خلق را

پای ستون سر است چشم دلیل[6] بدن

آتش کلکش بدیدحل شده بیرون گریخت

سوی تکاب[7] مسام، خون دل نارون.[8]

دشمنش[9] ار مرغ وار، سوی هوا بر پرد

چرخ تنوری[10] شودمحور چون باب زن[11]

ای بسخا دست تو، ابر سعادت فشان[12]

وی بهنر کلك تو، برق ستاره فکن

۱— نخورده ۲— دوست ۳— صبح زمانه فروز ٤— م — طلخ ٥— آرزو ٦— کلید ۷—م— رکیب ۸— نارین ۹— م — دشمن او ۱۰— م— تنوره ۱۱— قطرهواتاب‌زن –.... بابزن ۱۲— نشان

گر چه بگاه سخن دُر بچکانم همی
سود ندارد که من عرش بسنجم بمن
هفت فلك را بطبع، خاصه بر اهل هنر
رسم گرفته زدد[1] خوی دغا باختن
نوبت آدم گذشت، نوبت مرغان رسید
ورنه چه واجب کند اینکه بهر انجمن
زاغ فروشد ادب، لك لك[2] گوید اصول
چنگ سراید کلنگ، سیم رباید زغن

در ستایش علی بن حسن فرماید

(— ٢٢٩)

گر شراب دوست را در دست تو نبود ثمن
خویشتن را در خرابات جوانمردی فکن
کانخراباتیست پُر سلوی و منّ بی‌قیاس
تا سلو یابی ز سلوی منتی[3] یابی زمن
جوی می بینی روان در باغهای دلبران
عاشقان بینی چمان[4] با جام می[5] اندرچمن
های های وهوی و هوی عاشقان و دلبران
هر یکی در امتحان و دلفریبی[6] ممتحن
تا شراب عاشقان نوشی[7] زدست نیکوان[8]
تا زمانی خویشتن بینی جدا از خویشتن

١— زدن ٢— کر کس ٣— ومتن ٤— جهان ٥— ع : با جامه در
٦— ع : دلربائی ٧— ع نیکی ٨— دلبران

سوخته بینی دلی در[1] بیم هجران ساخته

همچو جان عاشقان در دام زلف پر شکن [2]

ایستاده زان یکی برپای چون شمعی برنگ

وان دیگر دست کرده [3] بر سر زانو لگن

آن یکی ازخواجگی پیراهن اندر پاکشان [4]

وان دیگر بر [5] کشیده برسر از تن پیرهن

شاهد حان یکی حالی و آن دیگری

آتش بی‌دود غیرت گشته پیش باب زن

خاک کوی دوست برسر [6] کرده مهجوری ز درد

دیگری فتنه شده بر ربع [7] و اطلال و دمن

مطربان درمن یزید افکنده نعمتهای خویش

ماهرویان پیش ایشان پای کوب ودست زن

این جهان باتن مساعد آنجهان با روح یار

مژده داده مر روانها را ز لذّتها بدن [8]

خیل مستان بر بساط نرد بازان گشته جمع

کعبتین گردان و نظّاره بمانده مرد و زن

یا کدام از ما بماند یا کدام از ما برد

یا بنام که بر آید نعرهٔ زان انجمن

١- ع: وز ٢- ع: جان‌مسکین را بزیر زلف‌جانان مستکن ٣- ع: وان دگررا دست گشته ٤- ع: این‌یکی‌را پیرهن در پای از نخوت کشان ٥- ع: وان‌دگررا ٦- ع: از سر ٧- ع: برنعت ٨- ع: بس روانهاازلذتهای تن

دل بدست دوست همچون یوسف اندر من یزید
برده او را بیگنه افکنده در چاه ذقن

گر قیامت را بصورت دید خواهی شو ببین [۱]
حشر ونشر ودفع ومنع و گیر و دار و عفو و من

عاشقی دعوی کنی، انصاف معشوقت بده [۲]
تا جوانمردی کنی لاف جوانمردی مزن

مردهٔ هجرم حیات من بوصل روی تست
گور من در کوی خود کن، دلق [۳] خود سازم [٤] کفن

زنده گرداند وصال روی تو جسم مرا [۵]
راست هم چونانکه عالم را جمال بوالحسن

آن علی کز حسن واحسان دهر او را بر گزید
تا مقام خویش را در خورد خود سازد وطن

از علوّ قدر و عدل او زمانه بشکفد
چون ببینند بر سر نامه علی بن الحسن

هر علی را کو اضافت منزلت پیدا کند
ننگرند اندر اضافت زیرکان با فطن [۶]

تا اضافت [۷] را بدو عزّ است یا او را بدو
گر چه راهن را [۸] نباشد انفعال مرتهن

این حسن رازین [۹] اضافت منزلت نفزود وقدر
کاین نسب را کرده‌ام من با جمالش مقترن

۱— ع : خواهد بیش من ۲— معشوقه بده ۳— من دلق ٤— دوزم ۵— ع : چشم مرا ٦— انجمن ۷— یا اضافت ۸— ع : زرآهن ۹— این

ای جمال اهل بیت خویش و فخر دودمان
اهل بیت خویش را گشتستی از طغیان مجن

جود ایشان را وجود اندر عدم پیوسته بود [1]
شخص جود نو گرفت الفاظ ایشان را دهن

گر خرد معنی [2] کند احوال این گردنده را
بر رسد از وی بگوید شرح احوال [3] ز من

لیک [4] ایشان غافلند از گردش چرخ بلند
تا تو اندر پیش ایشانی چو سیف ذوالیزن

این جهان چاهیست هر کس بر حد و مقدار [5] خویش
ساخته است از مکر و از تلبیس مرچه را رسن

هر کرا دایه شود گردون زمین گهواره گیر
روز و شب بستان محنت گشته پستان لبن

هر که داند کو همی با پروریدهٔ [6] خود چه کرد
زو عجب باشد که گردد بر جمالش مفتتن

حبّذا مرغی که او را سازی از انگشت بال
تا بر انگشتان رود از دار دنیا [7] ممتحن

بر زمین سیم مشک [8] ناب را صورت کند
ذات آن صورت ز چین اندر [9] بماچین یاختن [10]

شکلها پیدا شود در طبع عقل از او بر او
گنجها از وی پدید آرند سادات سخن

۱-- ع : شد ۲— ع : مفتی ۳—ع: بر رسند از وی بگویند شرح افعال ٤— ع : لیکن ٥—ع : هریك بر قدر مقدار ٦— ع: هر که می داند که با او پرورنده ۷— ع : وقتی ز دنیا ۸— اشك ۹— آرد ۱۰— تاختن

گاه از آن گنجش فتن برخیزد اندر ملکها

گاه بنشیند چو بر خیزد ز معنیها فتن

بر سمن منقار او از مشك چون شکلی کشد [1]

مشگ رخسار ملوك از هیبتش گردد سمن

مر مرا در مرغزار معرفت باشد مقام

صید باز اندر هوا نشناسم از صید زغن

در وثاق من نباشد جز همه باز سفید

در یمین من نباشد جز یمینی یمن [2]

ایدریغا خانمان [3] من بدست ناکسان

شد چنان برکنده چون صنعا بدست اهرمن

هر که را اخلاص کردم در ضمیر خویش باز [4]

زو لگد خوردم بمالش چون ادیم اندر عدن [5]

چون بتخلیط اندرون گژدم شدند این مردمان

شد فسون گژدم اندر حقّ [6] ایشان شعر من

تا جهان کون و فساد است و فنا جفت بقاست [7]

تا بچشم عاشقان باشند معشوقان و ثن

تا وثن را از شمن امید باشد کهتری

تا سبیل مهتری باشد وثن را بر شمن

عزّ و دولت [8] با بقا و نعمتت پیوسته باد

دوستانت را مباد از بینوائیها حزن

۱— شکلی بر کشد ۲— ع : یمانی یمن - یمینی در یمن ۳— ع : خاندان
۴— در زمین خویش یار ۵ — عدیم اندر یمن ۶— ع : صدیك افزون کردم اندر حق
۷— ع : بقا جفت فناست - جهان جفت فناست ۸— نعمت

از حزن خالی مبادا خاندان دشمنانت

مر ترا هرگز مبادا درد و اندوه و حزن [1]

در ستایش بهرام شاه فرماید

(٢٣٠ ✡ م)

چون من و چون تو شد ای دوست چمن — یك چمانه [2] من و تو بی‌تو و من

توی بی‌تو [3] چو بهار اندر بت — من بی من بیهار تو شمن

توبهٔ سست [4] بروتان شده است — شکن زلفك تو توبه شکن

حسن اندر حسن اندر حسنم — تو حسن خلق و حسن بنده‌حسن

بی [5] سروپای یکی چنبر وار — خر ما جسته و بگسسته رسن

تو چو نرگس کله زر بر سر — من چو گل کرده قبا پیراهن

پشت من پیش تو شاخ سمنی — پیش من روی تو صد دسته سمن

شاخ چون روی تو پر لعل و دُرَر — آب چون زلف تو پر پیچ و شکن

بر گریبان پر از ماه تو شاخ — انجم افشانان دامن دامن

شگفه✡ [6] پر زرو پر سیم گلو [7] — یا سیمین پر می [8] و پر شیر دهن

بسته بر ساعد گل عقد گهر — سوده در کام سمن مشك ختن

سر [9] بسر شاخ پراز عارض وزلف — لب بلب جوی پر از خط و ذقن

زیر سرو [10] چوالف باخوی و می [11] — کشته یکتن الف دار دو [12] تن

غنچه همچون دل من با لب تو — لاله همچون رخ تو در دل من

---

١ — در نسخهٔ ع هم در هر دو قافیه اخیر «حزن» است ٢ — م: جهان ٣ — توای ای تو ٤ — سخت ٥ — ما ٦ — شکوفه ٧ — کله ٨ — نرمی ٩ — م: بل‌بر ١٠ — سروی ١١ — ما چون می ١٢ — لام الف ... لا الف از هر دو

✡ شگفه بکسر اول و ضم ثانی وفتح فا مخفف شکوفه است که گل درخت میوه‌دار است (آنندراج)

عندلیب آمده در مدحت شاه رایگان همچو سنائی بسخن

شاه بهر امشه آنکو بدوزخـم[1] جرم بهرام کند شش چو پـرن

آن شهی کز صفت کرز وسنانش[2] که[3] شود آرد، فلك پرویزن

پوستها بر تنشان گردد نیست هر که اندر کنفش نیست کفن

او چه[4] ماند بفلان و بهمان[5] او و تایید و[6] جهانی دشمن

در ستایش قاضی امام نجم‌الدین اباعلی حسن غزنوی گوید بیلخ[7]

(۲۳۱ ☆ م)

دی ز دلتنگی زمانی طوف کردم در چمن

یکجهان جان دیدم آنجا رسته از زندان‌تن

بی‌طرب خوشدل طیور و بی‌طلب جنبان صبا[8]

بی دهن[9] خندان‌درخت و بی‌زبان‌گویا چمن

سوسن آنجا بر دمیده[10] تا میان سروبن

نرگس آنجا خوش بخفته بـر کنار نسترن

چاك[11] کرده بر نوای عندلیب خوش نوا

قرطهٔ کحلی بنفشه شعر سیمابی سمن

بسته‌همچون گردن[12] وگوش‌عروس‌جلوه گر[13]

شاخ مرجان ارغوان و عقد گوهر یاسمن

بوی‌بیرون‌سوی‌وعطار‌ازدرون‌سومشك‌سوز[14]

نقش بیرون سوی‌ونقّاش‌ازدرون سوخامه‌زن

۱ــ م : آن شه که بزخم ۲ ــ سنان ۳ ــ م : کی ٤ ــ آدمی ٥ ــ بفلان ٦ ــ مانندو ۷ ــ ف : درمدح قاضی‌حسن محمود گوید از زبان‌مرغان ۸ ــ هـوا ۹ ــ ع : بی‌دهان ۱۰ ــ بردویده ۱۱ ــ ع : صرف ۱۲ ــ بسته‌خوش‌سر گردون ــ چون‌بر گردن ۱۳ ــ جلوگی ۱٤ ــ مسك‌سود ــ ع : عودسوز